

سازمان حج و اوقاف و امور خیریه

از انتشارات
اداره کل حج و اوقاف و امور خیریه
استان خراسان

دیوان محمد بن حسام خوسفی

شامل
قصیده‌ها ـ غزلها ـ ترکیب‌بندها ـ ترجیع‌بندها
مسمط‌ها ـ مثنویها ـ قطعه‌ها ـ رباعیها

به اهتمام
احمد احمدی بیرجندی ـ محمدتقی سالک



مشهد
۱۳۶۶



سازمان حج و اوقاف و امور خیریه

دیوان محمد بن حسام خوسفی

به اهتمام

احمد احمدی بیرجندی. محمدتقی سالک

مشهد
۱۳۶۶

از انتشارات
اداره کل حج و اوقاف و امور خیریه
استان خراسان

۳	...
۸	۳۶





از انتشارات
ادارهٔ کل حج و اوقاف و امور خیریه استان خراسان

دیوان محمد بن حسام خوسفی

شامل

قصیده‌ها - غزلها - ترکیب بندها - ترجیع بندها
مسمط‌ها - مثنویها - قطعه‌ها - و رباعیها

به اهتمام

احمد احمدی بیرجندی - محمدتقی سالک

مشهد
۱۳۶۶

دیوان محمدبن حسام خوسفی

به‌کوشش : احمد احمدی بیرجندی ــ محمدتقی سالك

ناشر : ادارهٔ کل حج واوقاف وامور خیریهٔ استان خراسان

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : بهمن‌ماه ۱۳۶۶

چاپ و صحافی : مؤسسهٔ چاپ وانتشارات دانشگاه فردوسی (مشهد)

قیمت ۴۵۰۰ ریال



بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

پس‌ازاستقرارنظام شکوهمندجمهوری‌اسلامی‌ایران به‌رهبری‌حضرت‌آیةالله‌العظمی امام خمینی مدّ ظله‌العالی، رهبر کبیر انقلاب وبنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، هریك‌ازمؤسسات‌دولتی ونهادهای‌انقلابی برای تحقّق‌بخشیدن به‌اهداف انقلاب به‌قدر توان وتناسب، با مسئولیّتی که بعهده داشتند گامهای مؤثری‌برداشته وبه‌انجام‌کارهای ارزنده وخدمات چشمگیری توفیق یافتند.

همگام با این حرکت، سازمان حج واوقاف وامور خیریّه، علاوه برانجام سایر وظایف قانونی خود، درجهت احیای موقوفات واجرای نیّات خیر واقفین نیکوکار و دراجرای رهنمودها وارشاد حضرت حجةالاسلام والمسلمین جناب آقای حاج سیدمهدی امام جمارانی نمایندهٔ حضرت امام مدّ ظله‌العالی وسرپرست سازمان حج و اوقاف وامور خیریّه و راهنمایی حضرت حجةالاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ محمدعلی نظام‌زاده نمایندهٔ امام در سازمان؛ در زمینهٔ نشر معارف اسلامی که خود جزئی از وظایف قانونی سازمان‌است، اقدامات مؤثری نسبت به‌چاپ کتب مذهبی وآثار با ارزش اسلامی انجام داده که پیوسته منشأ اثرات خیر بوده وخواهد بود.

ادارهٔ کل حج و اوقاف وامور خیریّه استان خراسان به‌سهم خود بدین‌امر توجّه داشته وتاکنون دراین زمینه به‌اقدامات مؤثّری توفیق یافته است. مایهٔ خوشوقتی است که اکنون «دیوان محمدبن حسام خوسفی» شاعر قرن نهم هجری که قسمت اعظم آن مشتمل برستایش خداوند متعال ومدح حضرت محمد صلی‌الله علیه وآله پیامبر گرامی اسلام وخاندان عصمت وطهارت علیهم‌السلام است به‌کوشش استاد

گرامی جناب آقای احمد احمدی بیرجندی سرپرست محترم کتابخانهٔ مسجد جامع گوهرشاد با همکاری آقای محمدتقی سالک دبیر دبیرستانهای مشهد به‌زیور طبع آراسته شده است وهمزمان با سالگرد نهمین‌سال انقلاب شکوهمند اسلامی ایران به‌جامعهٔ ادب و فرهنگ اسلامی عرضه می‌شود. سپاسگزاری ازمصححان دیوان‌مزبور را فرض ذمّهٔ خود دانسته؛ ازخداوند متعال مزید توفیق خدمت بیشتر برای این‌دو برادر وهمهٔ خدمتگزاران به‌کشور اسلامی ایران را آرزومندم.

محمدابراهیم معراجی

مدیرکل حج واوقاف وامور خیریه استان خراسان

بهمن‌ماه ۱۳۶۶ هـ ش.

فهرست مطالب

به‌نام خدا

مقدمه

ای نام تـو در هر دهنی ورد زبانها
اندر حُجُب از درك یقین تو گمانها
هر ذرّهٔ اشیاء‌که برو نقش‌وجودیست
تسبیح تـو گویند بـه انواع لسانها
ابیات تـو بـر دفـتر ایّـام و لیالی
آثار تـو بر صفحهٔ ساعات و زمانها
(ابن‌حسام)

ستایش بیرون ازشمار پروردگاری را سزاست که جهان را آفرید وآسمان دنیارا با مشعلهای‌نورانی‌بیاراست و زمین‌را سفرهٔ عام، برای همهٔ جانداران قرار داد. آن‌گاه مشیت حکیمانه‌اش برآن قرار گرفت که انسان‌را بیافرینند و او را بر دیگر آفریدگـان برتری دهد. پیامبران را برای راهنمائی بندگان برگزینند تا نیك‌وبد و زشت و زیبا را به‌آنان آموزند وبه‌صراط مستقیم وبهشت سعادت جاودانی‌شان راهبر شوند. نخستین این رهبران الهی آدم وبازپسین آنان خاتم پیامبران حضرت محمّدبن عبدالله صلی‌الله علیه وآله وسلّم است.

درپرتو خورشیدحکمت، فرستادگان بزرگوار و اولیاءحق وپیشوایان ادیان الهی وبسائقهٔ فطرت‌سلیم، دانایان وپژوهندگان وشاعران ــ که امراء کلام وفرمانروایان‌قلمرو سخن‌وسخنوری هستند ــ درهرعصر و زمان پدید آمدند وبرحسب استعداد و توان به‌روشنگری و دانش‌گستری پرداختند وحکمتهای نوآیین را به‌سلك نثر و رشتهٔ نظـم

کشیدند وبرصفحهٔ روزگار باقی گذاشتند تا بشر راه خویش را بهتر بشناسد و با پیامهای الهی که درکتب آسمانی نگاشته آمده است، بیشتر آشنا شود.

درکشوراسلامی ما، ایران، بیش‌ازهزارسال‌است که گویندگان‌سترگ‌ونویسندگان بزرگ، سخنان منثور زیبا واشعار نغز دلربا به‌زبان فارسی دری که زبان دوم اسلامی درجهان است، نگاشته وسروده وبرای ما بیادگار گذاشته‌اند. الحق ما به‌داشتن چنین بزرگانی به‌خود می‌بالیم وازگنجینه‌های بزرگ آنان که درونمایهٔ بیشتر آنها از آثار اسلامی، بویژه قرآن کریم وسخنان حکیمانهٔ پیشوایان راستین، مایه گرفته است؛ بهره‌مند می‌شویم.

یکی‌ازین گویندگان بزرگ وسخنوران چیره‌دست که با تأسّف بسیار، تاکنون ناشناخته مانده است وپایه ومایهٔ سخنش را مردم زمان وحتّی همشهریانش چنان که شاید درنیافته‌اند؛ مولانا محمدبن حسام خوسفی است.

اکنون، پیش‌از پرداختن به‌جنبه‌های مختلف زندگی‌شاعر، بهتراست دورنمایی از قرن نهم هجری را بدست دهیم وببینیم چه اوضاع وشرایطی درکشور ما، درآن‌زمان، حاکم بوده است.

وضع سیاسی واجتماعی وادبی ایران درقرن نهم هجری: تیمور گورکانی سردار وپادشاه مغول که اولاد واحفادش به‌تیموریان شهرت دارند؛ از اواسط قرن هشتم نامبردار شد و ده‌سال بعد، هنگامی‌که سی‌وچهارسال ازعمرش گذشته بود، و رقیب خود امیرحسین را مغلوب ومقتول ساخت به «صاحب‌قِران» شهرت یافت. ازین زمان ببعد چندبار به‌خوارزم لشکر کشید وعاقبت آنجا را ویران کرد. دراواخر قرن هشتم هجری پسرش میرانشاه را که هنوز چهارده‌سال ازسنّش نگذشته بود؛ مأمور فتح خراسان کرد وخود نیز بدانان ملحق شد. فجایع وکشتارهای تیمور، خاطرهٔ ناگوار حملهٔ چنگیز را ــ دیگربار ــ تجدید کرد؛ زیرا درحملهٔ به‌خراسان، نیشابور وهرات‌را گرفت و درشهرآباد هرات ازکَلّه‌های مردم، مناره‌ها ساخت. درفتوحات بعدی، غرب ایران را تا شروان وگرجستان وارمنستان تسخیر کرد وسپس به‌اصفهان آمد و درآنجا نیز از هفتادهزار سربریده مناره‌ها ساخت. سپس شیراز را مسخّر خود نمود و دیگربار درسال ۷۹۳ هجری، به‌قتل عام مردم خوارزم پرداخت. در هند نیز که

مسخّرش شده بود، صدهزار تن را بکشت وپس‌از یورشهای پیاپی به‌شمال وشرق و غرب وکشتارهای بی‌حساب درسال ۸۰۷ هجری چشم ازجهان فرو بست . امّا اولاد واحفادش تسلّط خود را همچنان ادامه دادند .

بنابرین، قرن نهم هجری درحقیقت دوران تسلط تیمور وتیموریان برکشور ما ایران است .

تیمور با این‌همه فجایعی‌که مرتکب گردید وبه‌خونریزیهای بیشماری دست یازید با چنگیز تفاوتی آشکار داشت ــ تیمور ظاهراً به‌خدا وپیامبر (ص) و دین اسلام اعتقاد داشت و خود را مجدّد و مروّج دین می‌دانست اما چنگیز چنین نبود . تیمور برای خود به‌رسالتی قائل بود تا درسایهٔ اعتقاد واقعی ویا شبه آن، بتواند پایه‌های قدرت خود را تحکیم بخشد ومخالفان خود را سرکوب کند . امّا بهرحال، تظاهر او به‌دین در مردم زمانش مؤثّر واقع شده فرزندان وجانشینانش را بدین‌راه کشاند ، وبطورکلی به‌عصر تیموری صبغهٔ مذهبی داد . بخصوص‌که درین دوره، به‌زهّاد وعبّاد ومشایخ وسادات توجّهی خاص مبذول شد وجانب آل رسول (ص) همه‌جا رعایت گردید .

بعداز تیمور پسرش شاهرخ به‌سلطنت رسید . او نیز، به‌مانند پدرش به‌دینداری درتاریخ شهرت یافت و درشرح حالش نوشته‌اند که خود وخانوادهٔ او ترویج دین می‌کردند، چنانکه نوشیدن شراب را، ممنوع کرد و دومحتسب تند وتیز برگماشت تا شرابخوران را از شرب‌خمر باز داشته ؛ آنها را برمبنای شریعت اسلام بیم دهند و خمخانه‌ها درهم شکنند . امّا بااین همه سختگیری چون حقیقتی درکنار نبود ؛ فرزند شاهرخ ، شاهزاده بایسنقر ، آن چنان در شرب شراب و عیش و سرمستی افراط کرد که در سنین جوانی پزشکان از معالجه‌اش فروماندند ، بناچار چشم از جهان فروبست .

درین دوره با آنکه از جهت مذهبی تیموریان برمذهب حنفی بودند ، اما احترام به‌سادات و آل‌رسول (ص) و زیارت بقاع‌متبرّکه ، بخصوص مشهد حضرت‌رضا علیه‌السلام، مورد توجّه خاص‌بود و مذهب تشیّع قدرت و مکانتی کسب کرده بود تابدان حدکه مردم ، برخی از شاهزادگان تیموری از جمله سلطان حسین بایقرا را شیعه یا مایل به تشیّع می‌دانستند .

درین دوره ، کشمکش‌هایی که گاه بین شیعه و سنی پیش می‌آمد و منجر به کشتار عده‌ای می‌شد در مجموع به‌سود پیروان تشیع انجامید و آنان را دراظهار عقاید خود تشجیع‌کرد تابدان جاکه تبلیغ مذهب شیعه به تمام نقاط ایران کشیده شد و نظم قصاید غـرّا در مناقب حضرت‌علی (ع) ومناقب اهل‌بیت (علیهم‌السلام) وامامان شیعه، درین‌زمان رایج گردید وشاعرانی همچون ابن‌حسام خوسفی وکاتبی وفغانی ولسانی در منقبت حضرت علی (ع) و اولاد بزرگوارش قصاید بلندی‌سرودند وهمین‌امر، مقدمه‌ای شد بر رسمی‌شدن مذهب شیعه درقرن دهم هجری . درین دوران هنر وادبیات نیز، به‌سهم خود، رونق یافت .

تیمور برای هریك از فرزندان خود دربار شاهی ترتیب داد وبه‌رسم شاهان و سلاطین قدیم، مانند سلطان محمود وسلطان مسعود و دیگر و دیگران، برای آنان ندما وشاعران و دانشمندانی گرد آورد . امیرانشاه وعمر شیخ میرزا وشاهرخ و نوادگان تیمور بایسنقر والغبیك وابراهیم سلطان هریك سعی کردند شاعران، دانشمندان، هنرمندان را ازهر طبقه به‌دربار خود جلب کنند و در راه ترغیب وتشویق آنان ازصرف صلات وجوائز فروگذار ننمایند . شگفت اینکه شاهزادگان تیموری نه تنها مشوّق هنرمندان بودند ؛ بلکه خود نیز ازهنر بهرهٔ کافی داشتند چنانکه ابراهیم سلطان ومیرزا بایسنقر، خطّاطانی هنرمند بودند ومیرزا بایسنقر علاوه برخطّاطی، شاعر بود و به جمع‌آوری کتب علاقه فراوان داشت . الغبیك نیز به‌مصاحبت دانشمندان واهل ادب وهنر تمایل نشان می‌داد وخود نیز درنجوم وتاریخ مطّلع بود . دراواخر این قرن سلطان‌حسین و دوست ومشاور معروفش امیرعلیشیرنوائی که خود شاعری هنرمند در زبان فارسی وترکی بود در رواج مکتب شعر وشاعری درشهر هرات، کوشش‌بسیار کرد . محمدبن حسام خوسفی پروردهٔ چنین عصر و زمانی است که چون منتسب به‌درباری نبوده وبرای مدح‌گویی وثناگستری افرادِ بی‌ارزش، تن به‌ذلّت نداده‌است، چنان‌که باید شهرت نیافته اما وضع زمانه برای پرورش ذوق و استعدادش تاحد زیادی مساعد بوده است .

چون قرن نهم هجری دورهٔ شکفتگی شعر فارسی وبالأخص شعر مذهبی بوده است آوازهٔ قصاید غـرّای مذهبی ومثنوی خاوران‌نامه‌اش به‌اکناف واطراف رفته ونام

ویادش درلابلای کتب تذکره وتراجم احوال شاعران ومجموعه‌های ادبی پایدار مانده است .

اینك، آغاز سخن ما دربارهٔ او :

زندگی محمدبن حسام شاعر قرن نهم هجری

نام ونسب وتخلّص : نامش محمد فرزند حسام‌الدین حسن وجدش شمس‌الدین محمد است که به‌محمدبن حسام ویا به ابن‌حسام شهرت یافته . تخلّص شعری وی «ابن‌حسام» است که همه‌جا دراشعار خود نقل کرده است .

درابیاتی‌که درنعت حضرت محمد (ص) سروده است، به‌نام خود وجدش اشاره کرده می‌گوید :

نامی که جز به‌نام تو نامی نمی‌شود		نام محمدبن حسام محمّد است

درجای دیگر به‌نام پدرش اشاره می‌کند :

محمدبن حسام و محمدبن حسن		که هست‌خاك‌قهستان تورا مقام‌ووطن

درابیاتی نیز به‌اجداد خود اشاره کرده ازقول پدرش نقل می‌کند که همگان اهل «فضل وعلم وارشاد» بوده‌اند . می‌گوید :

پدرم گفت : قرب سیصدسال		رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا به نه پشت ما که اجدادند		همه را فضل و علم و ارشاد است
پسران هم ز دست مگذارید		آنچه میراث باب و اجداد است

آقای علینقی منزوی درمقالهٔ (فرهنگنامه‌های عربی بفارسی) درمقدمهٔ لغتنامهٔ دهخدا صفحات ۳۱۲ و۳۱۳ دربارهٔ خاندان ابن‌حسام چنین می‌نویسد : «ازسدهٔ‌هشتم وشاید هفتم تا روزگار صفویان این خاندان درقهستان به‌شعر وادب و درعین حال بواعظی وپیشوایی شهرت داشته‌اند» .

زادگاه ـ تاریخ تولد : زادگاه «ابن‌حسام» شهرك «خوسف» است که در ۳۵ کیلومتری جنوب غربی بیرجند واقع شده وهم‌اکنون مرکز بخش خوسف می‌باشد که بر رویهم بالغ بر ۲۹۰ آبادی است . خوسف شهرکی است بسیارکهن وحتی می‌توان گفت : ازکهنترین آبادیهای خراسان جنوبی (= قهستان) بشمار می‌آید . نام خوسف‌که

به‌صورتهای مختلف : خسب، خسف، جسب، جوسف وحتی خوصفٌ درمنابع تاریخی وجغرافیائی آمده است، دارای قدمت بسیار وشهرت فراوان بوده است .

مؤلف کتاب «حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب» که اثر خود را درقرن چهارم هجری نگاشته است ازین شهرك بدین‌صورت نام می‌برد :

«خور وخسب دوشهر است برکرانهٔ بیابان وآب ایشان ازکاریز است وخواستهٔ مردمان این شهر، بیشترین چهارپای است»[1].

«نزهةالقلوب» تألیف حمدالله مستوفی که درقرن هشتم هجری تألیف شده، در ذکر بلاد قهستان از «خوسف» تحت عنوان «معظمات بلاد» یاد می‌کند وآن‌را در ردیف شهر تون وقاین وجنابد [= گناباد] آورده است[2].

«دولتشاه سمرقندی» صاحب «تذکرةالشعراء» در ذکر ترجمهٔ حال مولانا محمد حسام‌الدین، المشهور به ابن‌احسام ازخوسف زادگاه شاعر یاد کرده است[3].

تولد محمّدبن حسام درسال ۷۸۲ یا ۷۸۳ هجری اتّفاق افتاده است، چنانکه خود درپایان قصیده‌ای، چنین می‌گوید :

این قصیده به سن سی‌وچهار		بعد هشتصد به سال ست عشر
نظم کردم چو لؤلؤ شهوار		در ولایات شاه دین پرور

درجای دیگر اشاره‌ای دارد ، بدین‌سان :

چو از هجرت درین تاریخ معدود		چل‌ونه سال بر هشتصد بیفزود
زعمر من گذشته شصت‌وشش‌سال		جوانی برگذر، پیری به دنبال

که برحسب آن، تاریخ تولد ابن‌حسام ۷۸۳ هجری است .

از دوران تحصیل شاعر اطلاعی چندان دردست نیست . آنچه مسلّم است از تربیت‌های ارزندهٔ پدر، برخوردار شده وازآن، چنین یاد می‌کند :

در ازل خیّاط خلعت‌خانهٔ معنی مرا		خلعتی آراست کامد راست‌بربالای من
پرده‌بافان معانی سندس دیبای من		بافتند از تار و پود خاطر باریك بین

۱ــ حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب چاپ دانشگاه تهران ص ۹۱ .

۲ــ نزهةالقلوب چاپ گای لیسترانج ، چاپ دنیای کتاب، ص ۱٤۲ .

۳ــ تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) ص ٤۳۸ .

تا جائی که می‌گوید :

تربیت‌های پدر خاك مرا خوشبوی کرد خاك‌خوش برخوابگاه تربت بابای من

حسامی واعظ که ازاقربای محمدبن حسام بوده و درهرات می‌زیسته ومعاصر با «خواندمیر» مؤلف کتاب «حبیب‌السیر» بوده است[1]، درتاریخ خود که معروف به‌مزارنامه است می‌نویسد :

«اعلم‌العلماء واسوةالمحدثین قدوةالواعظین السیّدالاجل امیرسیدمحمدشیرازی واعظی ملیح ومحدّثی فصیح بود وبه نشر احادیث و درس تفاسیر ومواعظ وترویج شرع اوقات می‌گذرانید ومولانا شمس‌الدین‌الموسوی ومولانا محمدبن حسام برجنابش تلمّذ کرده و رخصت حدیث یافته‌اند»[2].

ازمطالعهٔ دیوان محمدبن حسام وتعمّق دراشعارش چنین برمی‌آید که وی در صرف ونحو ومعانی وبیان، نجوم، تاریخ وبویژه درتفسیر وحدیث وعلم رجال وانساب تبحّری فوق‌العاده داشته است . در دیوانش ازبزرگانی نام برده است ولی ازپدر و اجداد دانشمند وبا فضیلت خود که همه اهل وعظ وارشاد وتقوا بوده‌اند تنها به‌عنوان مربّی ومرشد یاد می‌کند ؛ بدین‌جهت می‌توان گفت که عمده معلومات عمیق خود را از پدر وجد وبستگان نزدیك فرا گرفته وبه ذروهٔ کمال رسیده است .

شادروان سعید نفیسی درکتاب «تاریخ نظم ونثر فارسی» صفحهٔ ۳۰۲ ابن‌حسام را ازاصحاب صدرالدین رواسی دانسته است، ولی هیچ نوع اشاره‌ای به‌زندگی مرشد ومرادش ننموده . علامهٔ دهخدا درلغت‌نامه صدرالدین رواسی را چنین معرفی می‌کند: «صدرالدین رواسی ازخلفای شیخ زین‌الدین خوافی وحاوی علوم ظاهری وباطنی بود. دراوایل حال چندین‌سال درمدینه اقامت جست و درمصر وشام اربعینیات بسر آورد وچون ازعربستان مراجعت کرد در ولایت اسفراین که منشأ ومولد او بود، ساکن گشت وبه‌ارشاد پرداخت و در زمان سلطان ابوسعید فرزند میرزاسلطان محمد از

۱ــ برای ترجمهٔ حال حسامی واعظ مراجعه کنید به : تاریخ حبیب‌السیر، ج ٤ مجلد۳ ص٦۱۷ چاپ خیام، تهران ۱۳٦۲ ش. هـ ونیز بهارستان حاج شیخ محمدحسین آیتی، تهران ۱۳۲۷ ش ــ ص ۲٦۰ .

۲ــ رك : بهارستان حاج شیخ محمدحسین آیتی صفحه ۲۲۰ .

اسفراین به‌هرات شد و او دربارهٔ وی عنایت واحسان کرد. صدرالدین دهم ماه رمضان سال ۸۷۱ درگذشت وسلطان جنازهٔ او مشایعت کرد وبر وی نماز خواند. درمجالس‌النفایس آمده: «وی بسیار زیباجمال و در ادای معارف وحقایق دل‌پسند بود ... در شهر هرات درگذشت ونعش او را به‌ولایت شغان بردند وبدان‌جا مدفون است»[۱].

شیوهٔ زندگانی: بیشتر تذکره‌نویسان ونویسندگان تراجم احوال، ابن‌حسام را به‌صفت وارستگی وخرسندی و زهد وتقوا وبرکناربودن از دربارها واهل زر و زور توصیف کرده‌اند. ازجمله، دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء دربارهٔ محمدبن‌حسام چنین می‌نگارد: «ملك‌الکلام مولانا محمد حسام‌الدین المشهور به ابن‌حسام، رحمةالله علیه، بغایت خوشگوست وبا وجود شاعری صاحب فضل بوده وقناعتی وانقطاعی از خلق داشته. ازخوسف است من اعمال قهستان واز دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاوبستی وصباح که به‌صحرا رفتی تا شام اشعار خود را بردستهٔ بیل نوشتی وبعضی او را «ولیّ حق» شمرده‌اند و درمنقبت‌گویی درعهد خود نظیر نداشت. وقصاید غـرّا دارد ...»[۲]. در دیوان اشعار خود به‌مناسبتهای مختلف به‌شیوهٔ زندگانی اشاره کرده است. ازجمله درقصیده‌ای که به‌نام «فخریّه» معروف است، می‌گوید:

هزار گوهر معنی برآورم به نثار　　چو بحر طبع ثناگسترم شود متّواج

سپس به‌شیوهٔ زندگی خود اشاره کرده، می‌سراید:

به‌شب زبان من و مدح اهل‌بیت رسول　　به روز دست من و کسب شغل مایحتاج

درجای دیگر می‌گوید:

من به شهر قناعتم حاکم　　شکر و تسلیم شهربند من است
تازی تند تاز تند خیال　　چون سواری کنم سمند من است
نظم چون آب و نطق شیرینم　　راست پرسی گلاب‌وقند من است
مجمر سینه پر زآتش و دل　　عودسوز من و سپند من است

اشارات مکرّر ابن‌حسام دراشعار خود اقوی دلیلی بر روح قناعت وعلو طبع و

۱ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، به‌نقل از حبیب‌السیر و مجالس‌النفائس.

۲ـ تذکرةالشعرا، دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) ص ۴۳۸.

انزواطلبی و بدوربودن ازمدح‌گستری ارباب قدرت ومکنت است؛ ازجمله درمنظومهٔ «خاوران‌نامه» که به‌تقلید شاهنامهٔ فردوسی درمناقب وفضایل و دلاوریها وجنگهای حضرت علی (ع) سروده است وما درجای خود بدان‌اشارت خواهیم کرد، می‌گوید :

همه سال و مه روی در گوشه‌ای قناعت نمودم بـه کـم توشه‌ای
به‌یك‌قرص جو تا شب از بامگاه قناعت کنم همچو خورشید و ماه
شکم چون به‌یك نان توان‌کرد سیر مـکش منّت سفـرهٔ اردشیر
بساز ای جوانمرد بـا آب جوی ز جلاّب طائی برو دست شوی
ترا چون متاع سخن داده‌انـد مجوی آنچه بهر تـو ننهاده‌اند

بدین‌جهت، به‌خدای می‌نالد وازپیشگاه‌کبریائیش‌می‌خواهد که آلودهٔ منّت‌کسانش نسازد و روزی‌اش را ازممـّر حلال برساند تا بی بیم وترس به‌لقاء حق نائل آید :

... که در دین و دنیا مرا پنج کـار برآری به لطف خـود ای کردگار
یکی حاجتم را نمانـی بـه کس برآرندهٔ آن ، تـو بـاشی و بس
دوم روزی مـن ز جائی رسـان که منت نبایـد کشید از کسان
سیم چون به مرگم اشارت بـود بـه «الاّ تَخافوا» بشـارت بود

ابن‌حسام درعین آنکه به‌فقر ومفلسی خود اشاراتی کـرده است؛ امـا ازاین‌جهت احساس سربلندی ومناعت طبع می‌کند وسپاس می‌دارد که از «زبانـی درفشـان» و «سخنهایی روان» بهره‌ور است، چنانکه خود گوید :

تو درابن‌حسام اکنون به‌چشم مفلسی‌منگر که گر زرنیستش باری‌زبانش‌درفشان‌بینی
سخنهای روان من روان‌افـزای می‌آیـد مشو منکر حدیثی‌را کزو قوت روان بینی

ابن‌حسام، همچون همهٔ «آزادگان تهیدست» با آنکه ازمـال ومکنت و دنیـاوی محروم است، وازکدّ یمین وعرق جبین روزی می‌خورد و درخانه وکاشانه‌اش چیزی ندارد؛ مع‌هذا «سر همّت براوج چرخ برآورده» و «شکر خدای می‌گزارد» ومی‌گوید:

آفرین بـاد بر کف دستم که ازو می‌رسد مـرا ادرار
دست من آبله ز کدّ یمیـن گرتن‌آسان‌شوم، شوددشوار
سفری گر مرا به پیش آیـد چـارهٔ آن ببایـدم ناچار
تـا پیـاده نبایـدم رفـتن بردوپا می‌روم دواسبه سوار

خوش‌دواسب‌سبك‌عنان‌دارم		گاه یرغه روند و گه رهوار
نیست‌حاجت‌مرا به‌زین‌ولگام		خود چه‌گویم‌زتوبره‌وافسار؟
ورتهی پای بایـــدم رفتن		شکر بگزارم و نـدارم عار
با چنین تنگدستی ابن‌حسام		سر همّت براوج چرخ برآر
گر ز کالای خانه پرسنـــدم،		«لیس فی‌الدار غیره دیّار»

ابن‌حسام ازتنها قطعه زمینی‌که در «خوسف» داشته امرارمعاش می‌کرده است. ونیز درکوهپایهٔ رِچ تاکستانی کوچك داشته کـه حاصل آن کـمکی بـه‌زندگانی وی می‌رسانده است؛ امّا براثر تنگدستی این مختصر نیز به‌گرو می‌رود، چنانکه خود بدان اشارت کرده ومی‌گوید:

رزکـی داشتـم به کهپایــه		زآن مرا بود ساز و پیرایه
از جفاهای چـرخ کجرفتار		در گرو رفته‌شد به‌صددینار

کوهپایهٔ رِچ نقطه‌ای سرسبز وخوش‌آب وهواست که درفاصلهٔ ۱۸ کیلومتـری شرق خوسف قرار دارد. ابن‌حسام بخشی ازسال را دراین کوهپایه به‌خلوت‌نشینی و انزوا می‌گذرانده است. وی دربارهٔ صفا وهوای رچ چنین می‌گوید:

رچ مزرعه‌یی است بوستانـی ز بهشت		کـاورده نسیمش ارمغانـــی ز بهشت
مـن شـرح هـوای رچ نمی‌یـارم گفت		یـــا هست بهشت یـــا نشانی ز بهشت

وی براثر اعتقاد راسخی‌که به‌ولایت اهل بیت علیهم‌السلام داشته و دوستی‌پیامبر اسلام (ص) واهل بیت اطهار (ع) را از دل وجان پذیرفته؛ پیوسته به‌مدح ومنقبت‌آنان می‌پرداخته وقصاید غـرّایی درمدایح حضرت رسول (ص) وخاندان‌پاکش‌سروده‌است.

ازجمله، درقصیده‌ای ازقصایدش که به «عجزیّه»[1] نامبردار شده است، چنین می‌گوید:

آسان بـــود امید بریدن ز دوستـــان		گر با نبـــی و آل بـود اتّصال من
هم قول‌مصطفی‌است‌که بعدازکتاب‌حق		دست شما و دامـــن معصوم آل من
آنکو زلال مشرب اولاد مـن نیافت		محروم، روز حشر بود، از زلال من

۱ــ این نامگذاریها بیشتر مربوط به نسخهٔ چاپی‌است؛ درمتن‌حاضر به‌صفحهٔ ۱۱۰ مراجعه شود.

سپس به‌دعا می‌خواهد که :

یك لحظه از محبّت اولاد مصطفی خالی مباد خاطر دانش سگال من

شاعر بارها درقصاید مدحی، خودرا به «حسان ثابت» مانند کرده است وبدین عنوان همیشه مباهات می‌کند، چنانکه درقصیدهٔ غرّایی که درمناقب حضرت امام زین‌العابدین (ع) سروده، چنین می‌گوید :

غبار تربت حسّان اگر چه باد ببرد کنون به‌مدح تو ابن‌حسام حسّان‌است

درچند جای دیوان به‌مناسبت مقال، به‌این عنوان اشاره کرده و خودرا «حسّان» ومداح «رسول» و «اولاد طاهرین او» معرفی می‌کند وبدین‌معنی می‌بالد، چنانکه در قصیدهٔ مدحیّه دیگری می‌گوید :

گر به حسّان برسد منقبت ابن‌حسام بس‌که بر خاك بمالد زسر تحسین سر

قلم هیچ مهندس به معانی و بیان ننهد بر ورق نظم ، بدین آیین سر

ونیز گوید :

در ثنای ذات پاکت یا امیرالمؤمنین منطق گویای خود ثابت چو حسّان‌یافته

درقصیده‌ای خطاب به رسول اکرم (ص) چنین می‌گوید :

گر دست من تهی است ز اسباب دنیوی کافی است حب آل تو ازجاه و مال من

شگفت اینست که دشمنان متعصّب و دوستان جاهل «حبّ» او را به‌خاندان پیامبر (ص) ومولی علی (ع) و اولادش که درمدایح شاعر، با اخلاص تمام متجلّی شده، به‌کفر منسوب می‌داشته‌اند، چنانکه درقصیدهٔ مشهورش به‌مطلع :

ای ُرفته آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

بدین امر اشاره کرده، چنین می‌گوید :

نسبت به کفر می‌کندم خصم خاکسار حاشا، چه‌کفر؟ کفرکدام؟ وکدام‌دین؟

گر نعت اهلُ بیت تو کفرست کافرم هم آسمان گواه برین قول ، هم زمین

شعر ابن‌حسام : ابن‌حسام، بطورکلی، شاعری است قصیده‌سرا، آن هم قصاید مدحیّه درمنقبت رسول اکرم (ص) وامیر مؤمنان علی (ع) وسایر پیشوایان مذهبی. کسانی‌که دربارهٔ ابن‌حسام قضاوت کرده واشعار او را به‌محك نقد آزموده‌اند، او را از معدود شاعران استاد قرن نهم هجری می‌دانند که برعلوم زمان ومبانی ادبی واسلامی

عصر خود تسلّط کافی داشته وازسنّت‌های ادبی شعر و زیر وبمهای سخن وفنون سخنوری آگاه بوده واز اساتید پیش‌از خود بهرهٔ وافی برده است[1]. تقلیدی که از فردوسی حماسه‌سرای بی‌نظیر ایران در سرودن خاوران‌نامه‌کرده واشاراتی‌که به‌اشعار ظهیر فارابی، خاقانی، انوری، سنائی، خواجو، کمال‌الدین اسماعیل، سلمان ساوجی، حافظ، سعدی، حسن کاشی وکاتبی نیشابوری دارد وگاه ازآثار آنها تقلید و زمانی اشعارشان را تضمین کرده وبه‌اقتفای شاعران استادی همچون خاقانی رفته است؛ نشان‌دهندهٔ قدرت شاعری وی درهمه زمینه‌ها، بویژه در قصیده‌سرایی است.

اگرچه ابن‌حسام در سرودن اشعار خود به‌سبك شاعران پیشین رفته واز آنها درانواع شعر، بویژه قصیده، تقلید کرده است؛ امّا درتقلید واقتفا وتضمین اشعار آنان، قدرت ومهارت سخنوری خود را الحق نشان داده است. اینك ما برای توجّه خوانندگان به‌میزان تأثیرپذیری وتقلید ابن‌حسام ازشاعران گذشته به‌چند شاعر نامور اشاره می‌کنیم:

فردوسی و ابن‌حسام: ابن‌حسام درقصیده‌ای که به‌مطلع زیر سروده است:

عمر بشد در طلب جاه و مال   هیچ نشد حاصلت الاّ خیال

می‌گوید:

من کیم از دایرهٔ شاعران   نقطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن   بر رخ‌خوبان چه ظریفست خال
کعبهٔ من دیر و لیکن حرام   گفتهٔ من سحر و لیکن حلال
از چمن روضهٔ فردوسیم   برگ گلی داد سحرگه شمال

که دربیت آخر، ظاهراً منظورش از «برگ گل» همان منظومهٔ (خاوران‌نامه) است که به‌تقلید والهام ازفردوسی سروده است. این منظومهٔ بدیع که شامل ۲۲۵۰۰ بیت است، بر وزن شاهنامه دربحر متقارب سروده‌شده و دربارهٔ جنگها و رشادتهای‌حضرت علی (ع) است. درین منظومه، اشعار حماسی، همان آهنگ وشوهی را دارد که شاهنامه فردوسی ازآن به‌حد اعلی برخوردار است. اینك نمونه را، چندبیتی ازآن

۱ـ رك: تاریخ ادبیات درایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج۴. از صفحهٔ ۱۶۹ به‌بعد ...

منظومه، در زیر می‌آوریم . درجایی‌که هزار دیو برگرد حضرت علی (ع) جمع می‌شوند و راه را برآن‌جناب می‌بندند، ابن‌حسام با کلمات آهنگین و کوتاه زیر، صحنه‌را می‌آراید:

سپهبد بدان خنجر آبگون روان‌کرد برکوه چون آب، خون
ز بس دیو کشته برآن کوهسار نیارست رفت از میان برکنار

آن‌گاه چاهی پدیدار می‌شود و . . .

ازآن چَه برآمد یکی اژدها که ابلیس را زو نبودی رها
کجا صد ارش بود پهنای او ز سیصد فزون بود بالای او

حضرت علی (ع) ذوالفقار را برمیانش می‌زند و او را به‌دونیمه می‌کند، سرانجام،

گریزان برفتند از آن رزمگاه فکندند خود را درآن ژرف چاه

البته ابن‌حسام درگزینش کلمات وترکیبات و وصف صحنه‌های رزمی به‌پایهٔ فردوسی بزرگ نمی‌رسد وسخنش فخامت واستواری سخنان فردوسی را فاقداست؛ مع‌هذا درتوصیف مناظر طبیعی ومجالس بزمی استادی ومهارت خاصّی نشان داده است واین خود نشانگر آن‌است که ابن‌حسام بیشتر شاعر بزمی است تا شاعر رزمی و حماسی .

اینك نمونه‌هایی :

چو مشّاطهٔ شب برآمد به بام ز عنبر سیه کرد گیسوی شام
پری پیکران را مشی ساختند ز بیگانه خرگه بپرداختند
علی خطبه خواند آن دلارام را به شمشاد داد آن گل‌اندام را
چو گستاخ گشتند شمشادوسرو بهم رام گشتند باز و تذرو
ز رخ پردهٔ شرم برداشتند که در پرده کاری دگر داشتند !
چو سرو اندر آمد به تاراج باغ رخ لاله‌گون دید همچون چراغ
لب نوش لب، چشمهٔ نوش دید برش را سزاوار آغوش دید
نخستین نبش را شکرریز کرد ازآن پس قلم بر ورق تیز کرد

(از ورق ۲٤۸ نسخهٔ عکسی بریتیش میوزیوم)

که بسیار مانده است به‌سخنان فردوسی در دیدار زال با رودابه :

چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام		که شد ساخته کار بگذار گام ...
بهشتی بد آراسته پر ز نور		پرستنده بر پای بر، پیش حور ...
همان زال با فرّ شاهنشهی		نشسته بر ماه با فرّهی
ز دیدنش رودابه می‌نارمید		به دو دیده در وی همی بنگرید
همی بود بوس و کنار و نبید		مگر شیر کاو گور را نشکرید

(شاهنامه چاپ ژول‌مول ج۱ ص ۱۳۳)

اینك توصیف دیگری از بارگاه شاهی در خاوران‌نامه:

سرایی بدیدند پر خواسته		درو هفت صفّه بیاراسته
برابر نهاده گرانمایه تخت		فروزان بکردار زرین درخت
برآن تخت بر، دختری همچو ماه		به پیش اندرون، ایستاده سپاه
بهشتی نگاری به سیمای حور		رخش دیده را نور و دل را سرور
نشسته پریرخ بسان پری		سپاهی چو دیوش به فرمانبری
سیاهان زنگی سرافگنده پست		بپای ایستاده به کش کرده دست
به پیش اندرون ویژگان سرای		فکنده همه چشم برپشت پای ...

(نقل از ورق ۱۷۵ نسخهٔ مذکور در بالا)

وباز به‌تقلید شاهنامه که صحنه‌های بزمی را همراه با صحنه‌های رزمی می‌آورد، ابن‌حسام نیز چنین کرده است، مانند:

یك امروز با یکدگر می‌خوریم		بدین کار، فردا همی بنگریم
بفرمود تا عود بنواختند		دف و چنگ و نی را بهم ساختند
برآمد خروش نی و نای و نوش		پراکنده‌شد عقل و فرهنگ و هوش
برآتش فکندند عود و عبیر		به‌زاری درآمد برآن دشت زیر
می لعل در شیشهٔ آبرنگ		خروش صراحی و آواز چنگ
سراپرده از نو بیاراستند		من و رود و رامشگران خواستند
رسیدند خوبان بربط نواز		یکی عودسوز و یکی عودساز
سراینده‌ای این غزل ساز کرد		دف و نای و نی را هم‌آواز کرد
همی‌گفت کامشب شب‌خرمی‌است		شب‌آن‌راست‌خرم‌که بی‌غم‌بزیست

که بسیار شبیه است به‌ابیات فردوسی بزرگ درآغاز هفتخوان که دربزم کیکاوس سروده است :

چنان بُد که در گلشن زرنگـار		همی‌خورد، روزی، می خوشگوار
همی‌خورد باده همی گفت شـاه		ازاو خیره مانده سران سپاه ...
بفـرمود تـا پیش او تاختنـد		بـر رود سازانـش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود		بـرآورد مازندرانـی سـرود
که مازندران شهر مـا یاد بـاد		همیشه بر و بومش آبـاد باد ...

(شاهنامه چاپ ژول‌مول ج۱ ص ۲۴۵)

اما ابن‌حسام خود به‌فضل تقدم استاد طوس معترف است وبه‌استادی او مقر، و ازاین نکته بارها در خاوران‌نامه یاد می‌کند :

بـدو گفتم ای اوستاد سخـن		بدادی بـه «شهنامه» دادِ سخن
زبان تـو آب زلال است و بس		بیان تو سحر حلال است و بس
دلت مخزن گنج دانشوری است		ترا در سخن پایهٔ بـرتری است
نسیم از تـو باید بهـار سخن		تویـی آب در جویبـار سخن

(ورق ۲۷٤ نسخهٔ بریتیش میوزیوم)

ابن‌حسام و شاعران دیگر :

ابن‌حسام، گاه در سرودن قصاید ازشاعران پیش‌از خود در وزن‌وقافیه و ردیف، تقلید می‌کند جز آنکه ممدوح را چنان‌که مورد اعتقاد اوست برمی‌گزیند . ازآن‌جملـه است قصیده‌ای که در «مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام» با ردیف «برف» سروده است . پیش‌از وی، «کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی» شاعر اواخر قرن ششم وآغاز قرن هفتم، قصیده‌ای بدین ردیف سروده که مطلع آن اینست :

هرگز کسی نداد بدینسان نشان بـرف		گویی‌که لقمه‌ای است زمین دردهان برف

تا می‌گوید :

مانند پنبه دانه که درپنبه تعبیه است		اجرام کوههاست نهان در میان برف

ازبس که سر به‌خانهٔ هرکس فرو برد		سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما		یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
دلتنگ و بینوا چو بطان برکنار آب		خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف
گر قوّتم بُدی ز پی قرص آفتاب		بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

ابن‌حسام، با توجّه بدین قصیده، علاوه بر وزن و ردیف گاه ترکیبات وتشبیهات را عیناً آورده، می‌گوید :

ابر آمد از هوا که بود میزبان برف		از قاف تا به قاف بگسترد خوان برف
پرویزن هواست که بر سفرهٔ زمین		شد آردبیز از کف قسمت‌رسان برف

سپس می‌گوید :

اندر میان برف نگه کن به جرم کوه		گویی‌که لقمه‌ای است نهان در دهان برف
پای زمین بنسبت اگر نیستی زَمِن		بر بام آسمان شدی از نردبان برف
آیا بود که طالع خورشید گرم دل		دل گرمیی کند که سرآید زمان برف ...

وبدین‌سان ابن‌حسام حتّی ازبرخی مضامین ومعانی اشعار کمال‌الدین اسمعیل بهره برده است . ونیز درقصیده‌ای که به «فخریّه» مشهور است، بیقین ابن‌حسام به خاقانی نظر داشته و درمقام مفاخره چنین می‌گوید :

گرچه «خاقانی» بمعنی آمد استاد سخن		خط بشاگردی دهد درمعرض انشای من
من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد		صد چو خاقانی‌وخاقان چاکرومولای من

(ص ۱۰۹ دیوان حاضر)

درین قصیده که قریب به‌صد بیت است وبدین مطلع آغاز می‌شود :

دوش در بستانسرای طبع نظم‌آرای من		خضر معنی آب‌خورد ازچشمهٔ‌خضرای‌من

از قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع زیر تقلید کرده است :

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من[1]

«خواجوی کرمانی» قصیده‌ای دارد درهمین وزن وهمین قافیه که مطلع آن اینست:

۱ـ دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی ص۳۲۷ .

دوش چون درجنبش آمد قلزم سودای‌من موج خون براوج زد چشم‌محیط‌آسای‌من

که بیقین به‌اقتفای «خاقانی» سروده؛ چنانکه خود درین قصیده می‌گوید :

لاف خاقانی زنم درملك معنی زانك‌هست گرمی بازار شمس از انــوری رای من

بسا که ابن‌حسام به «خاقانی» و «خواجو» هردو نظر داشته است .

ابن‌حسام ازشاعر دیگری نیز به‌نام «کاشی» یاد می‌کند که بنا به‌نقل قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین همان «مولانا حسن‌الکاشی‌الآملی» شاعر قرن هشتم‌است که می‌نویسد : «... این قصیده را که گنجینهٔ معانی است درتتبّع خاقانی گفته :

هرسحر ازموج این دریای گوهرزای من گوهر معنی دهد فکر فلك‌فرسای‌من...[1]

باری ابن‌حسام درقصیدهٔ «فخریّهٔ» خود که بیقین در سرودن آن، بــه اشعــار «مولانا حسن کاشی» نیز نظر داشته است، آرزو می‌کند که :

«کاش کاشی زنده بودی تا به‌وجه احترام بوسه دادی نوك اقلام گهرپیمــای مــن

حسن کاشی شاعر قرن هشتم هجری که ابن‌حسام از وی تقلید مــی‌کرده است نیز مداح ائمه (ع) خاصّه حضرت علی (ع) بوده وهمچون مقلّد خود محمدبن حسام با همه قدرت شاعری ازانتساب به دربارها ومدح صاحبان زر و زور اعراض داشتــه است و روزگار به‌قناعت می‌گذرانده وبنا به‌قولی صاحب کرامت بوده است . حســن کاشی به‌زیارت کعبهٔ معظّمه ونجف اشرف نائل شد . قبر او نیز مانند ابن‌حسام محل زیارت معتقدان وی بوده است .

ابن‌حسام مثمن خود را به‌مطلع :

هرسحر کز بام‌چرخ این فیلسوف‌چاپلوس افگند بر بام گردون طیلسان سندروس

ونیز قصیدهٔ خود را به‌مطلع :

ای مرغ شاخ سدره نشیمن ترا مطــاع در خانقاه صفوت تــو چرخ در سمــاع

نظر به اشعار حسن کاشی داشته و آنهــا را در جــواب او سروده است و اشــارات دیگری که به‌این شاعر وشعرش دارد .

ابن‌حسام قصیدهٔ بلند دیگری‌دارد درنعت‌حضرت‌سیّدالمرسلین (ص) بدین‌مطلع:

۱ــ مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری : ج۲ . ص۶۳۲ .

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرین طناب گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب

که درآن ابتدا وصف شب می‌کند و درتجدید مطلعی‌که کرده دیگربار ازبامداد وبرآمدن روز سخن می‌گوید ؛ بدین‌مطلع :

صبح که سر برکشید آتش رخشان زآب سوخت پر اهرمن لمعهٔ برق شهاب

به‌قصیدهٔ استادانه خاقانی نظر داشته است که می‌گوید :

زد نفس سر بمهر صبح ملمّع نقاب خیمه روحانیان گشت معنبر طناب[1]

ونیز به‌قصیدهٔ دیگرش به‌مطلع :

جبههٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب عطسه شب‌گشت‌صبح خندهٔ‌صبح‌آفتاب[2]

که درآن قصیده، خاقانی چهاربار تجدید مطلع کرده است وتجدیدمطلع ابن‌حسام نیز نیز بی‌توجه به‌کار خاقانی نبوده است .

ابن‌حسام چون تحت تأثیر مستقیم شاعران قبل‌از خود بوده، به‌تفنّنات وجواب‌گویی‌هایی که سخت معمول شاعران آن‌زمان بوده است، دست یازیده ؛ ازآن جمله، قصیده‌ای است که درآن التزام دوکلمه «شتر وحجره» کرده وآنها را درهمهٔ مصاریع قصیده خود آورده است وآن قصیده بدین‌مطلع می‌باشد :

شترسوار قضا می‌رسد به حجرهٔ من که برشتر بنهد رخت جان زحجرهٔ تن

اما قصیدهٔ کاتبی که پیش‌از وی سروده شده به‌این مطلع است :

مرا غمیست شتروارها بحجرهٔ تن شتردلی نکنم، غم کجا و حجرهٔ من

پیش‌از کاتبی «خواجوی کرمانی» شاعر قرن هفتم وهشتم هجری قصیده‌ای در «مدح شیخ ابواسحق» گفته و درآن دوکلمهٔ «شتر وحجره» ر االتزام کرده، امّا آنهارا فقط در ردیف قصیده آورده است، به‌مطلع زیر :

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر وحجره که آرایند ازبهر تماشا اشتر و حجره

۱ـ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی، ص۴۲ .

۲ـ مأخذ قبل، ص ۴۵ .

تا جائی‌که می‌گوید :

چو طاووس است در جولان و باغ خلد در نزهت
به دوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره

ومی‌دانیم که این نوع تفنّنات وتصنّعات شعری از اوایل قرن ششم هجری دراشعار شاعران زمان کم‌کم معمول شده است .

خواجوی کرمانی که درقصیدهٔ خود دوکلمهٔ (اشتر وحجره) را التزام کرده، واز آن یاد کردیم، درقصیدهٔ دیگری نیز دوکلمهٔ (خرس وخروس) را التزام نموده و قصیده‌ای بدین‌مطلع سروده است :

ای به اقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس
وای خرد خوانده بداندیش تو را خرس و خروس

ابن‌حسام، چنانکه معمول شاعران پیش‌از وی بوده‌است، گاه ردیف‌های متنوّع ومشکلی را دراشعار خود آورده است، مانند نرگس، بنفشه، شکوفه و . . .

واین‌کار را شاعرانی همچون کمال‌الدین اسمعیل نیز داشته‌اند ؛ چنانکه در قصیده‌ای به‌مطلع ذیل گوید :

سزد که تاجور آید به بوستان نرگس   که هست درچمن و باغ مرزبان نرگس

وکاتبی به‌امر «بایسنقر» این قصیده را جواب گفته است، بدین‌مطلع :

به‌تخت باغ ز جم می‌دهد نشان نرگس   که جام دارد و دست درم فشان نرگس

ابن‌حسام نیز با همین ردیف اشعاری دارد زیبا واستادانه بدین‌صورت :

بسکه شوخ است و فریبنده و رعنا نرگس   گوئیا چشم تو دارد نظری با نرگس

ابن‌حسام درقصیدهٔ خود به «ردیف» «بنفشه» می‌گوید :

نمونه‌ای است ز خط عذار یار بنفشه   چه خوب می‌دمد از طرف جویبار بنفشه

وشعر خود را برکاتبی ترجیح می‌دهد و می‌گوید :

به‌خاک کاتبی ای باد صبحدم گذری کن   بگو به باغ طبیعت چنین برآر بنفشه

ونظرش به‌قصیدهٔ کاتبی است به‌مطلع :

دارد سر آرایش گلزار بنفشه   آراسته بادا چو خط یار بنفشه

کاتبی ازشاعران بزرگ وهنرمند قرن نهم هجری است که دیوان اشعار ومثنویها وغزلیات عارفانه وعاشقانه‌اش مطلوب طبع مردم روزگار بوده است .

شاعر ما به‌اشعار ظهیر فاریابی نیز نظر داشته و درقصیدهٔ مدحیّهٔ خود چنین می‌گوید :

ظهیر اگر به ثنای قزل غزل می‌گفت		که از لطافت شعرش شعار بگشاید
به‌مدحت تو به‌جایی همی‌رسد سخنم		که آب ازآن سخن آبدار بگشاید

درقصیدهٔ دیگری به‌مطلع :

دیشب که زار و زرد و خمیده چو زلف یار		بر بام شام شکل مه نو شد آشکار

به‌قصیدهٔ ظهیر فاریابی به‌مطلع زیر نظر داشته است :

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار		آفاق ساخت کسوت عبّاسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان		شکل هلال چون سر چوگان شهریار[1]

ونیز به‌تقلید واقتفای قصیدهٔ ظهیر فاریابی که مطلع آن این‌است :

سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور		شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور

قصیده‌ای پرداخته و هردو مصراع را بدین‌صورت تضمین کرده است :

دلی شکسته و محزون و خاطری مهجور		«سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور»
دل از شکایت دوران حکایتی می‌گفت		«شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور»

محمدبن حسام در قصیده‌ای به‌مطلع :

عمر بشد در طلب جاه و مال		هیچ نشد حاصلت الاّ خیال

از شاعران گذشته یاد می‌کند وازجمله می‌گوید :

من کیم از دایرهٔ شاعران		نقطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن		بررخ‌خوبان چه‌ظریفست‌خال!
یك شکرم بیش نیامد نصیب		از دهن سعدی شیرین‌مقال



۱ـ دیوان ظهیر فاریابی چاپ شیخ احمد شیرازی ص ۱۱۴ .

۲ـ مأخذ قبل، ص۱۳۶ .

شعر به «خواجو» نتوانم رساند   گرچه رسیده‌است بحد کمال

ظاهراً به‌قصیدهٔ ملمع سعدی نظر داشته است که برخی ازابیات آن چنین است :

واندرس‌الرسم بطـول‌الزمان   وانتخــرالعظـم بمـرّالليال

ای‌که درونت به‌گنه تیره شـد   ترسمت آینـه نگیـرد صقال

زندهٔ دل‌مرده ندانی‌که کیست؟   آنکه ندارد به خدای اشتغال

پادشهان بـر در تعظـیم او   دست‌برآورده به‌حکم سئوال ...

ابن‌حسام به‌حافظ نیز اشاراتی دارد ازجمله درقصیدهٔ معروف خود به‌مطلع :

ای رفته آستان تو رضوان به آستین   جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

درجایی ازاین قصیده می‌گوید :

از طیلسان گـربهٔ عابـد مرو ز راه   ای کبك‌خوش‌خرام کجا می‌روی چنین

که اشاره است به بیت حافظ :

ای کبك خوش‌خرام کجا می‌روی بایست   غـرّه مشو که گربهٔ عابـد نماز کـرد

که بنا به‌نقل مورخان اشاره است به‌اینکه «خواجه عماد فقیه هرگاه نماز گزاردی گربهٔ او شرط متابعت بجای آوردی وشاه شجاع این معنی را برکرامت حمل می‌فرمود»[1].

در غزلیات خود نیز محمدبن حسام به حافظ نظر داشتـه است[2] چنان‌کـه در نخستین غزل خود به‌مطلع :

به امیدی که بگشاید ز لعل یار مشکلها   خیال آن‌لب میگون چه‌خون‌افکند دردلها

درآخر غزل مصاریعی‌ازحافظ را بدین‌صورت تضمین کرده است :

نظر، ابن‌حسام ازماسـوی بربندواورابین   «متی ماتلق من‌تهوی دع‌الدنیا واهملها»

زحد بگذشت مشتاقی به‌جام بادهٔ باقـی   «الا یا ایهاالساقی ادر کأسا و ناولهـا»

درقصیدهٔ دیگری بیتی ازحافظ را بدین‌صورت تضمین کرده است :

گر فهم این سخن به‌دماغت نمی‌رسد   تا حجّتی ز گفتـهٔ حافظ بیـاورم

«با من بگو که منکرحسن رخ تو کیست   تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم»

۱ــ حبیب‌السیرج ۳. ص ۳۱۵ .

۲ــ رك : بخش غزلیّات .

باری، اگر درین مبحث استقصای بیشتری شود، شاید در دیوان ابن‌حسام به‌موارد دیگری برخوریم که تحت تأثیر شاعران بزرگ پیش‌از خود آثاری سروده و برای اظهار قدرت درشاعری وهنرنمایی درهمه نوع‌قوافی، دشوار وآسان، طبع‌آزمایی کرده است. ازسوی دیگر، چون ابن‌حسام و دیگر شاعران زمان وی، مقیّد به‌سنن ادبی و راه و رسم شاعران درگذشته بوده‌اند؛ شاید میدان سخن را ازجهت الفاظ محدود می‌دیده وبناچار به‌تکرار قوافی والفاظ ادبی دست دراز می‌کرده واز ابتکار و اصالت باز می‌مانده‌اند. بهمین‌جهت جز دراشعار ساده وعاری ازتصنّع صدای‌راستین شاعر انعکاسی ندارد وآنجا که درپی هنرنمایی وسخن‌سازی بوده‌اند بیشتر بوی تصنّع وتکلّف به‌مشام می‌رسد.

با این‌همه، چون محمدبن حسام در سرودن قصاید مدحی ومنقبت استاد بوده است، براستی قدرت شاعری وتسلّط خود را بردرج آیات واحادیث وتلمیحات‌شیرین وبموقع، دربیشتر موارد نشان داده بویژه که شاعر آنچه گفته است ازسر صدق و ایمان سروده.

بگذریم ازاینکه هنر شاعری محمدبن حسام درتوصیف صحنه‌های رزمی و بخصوص بزمی درمنظومهٔ دیگرش (خاوران‌نامه) بی‌بدیل وبسیار اعجاب‌انگیز است و بحث درآن منظومه را به‌مجالی دیگر می‌گذاریم.

سبك و شیوه‌های دیگر درشعر ابن‌حسام: همانطورکه اشارت رفت، محمدبن حسام دارای سبك وشیوهٔ مستقلی درشعر نبوده وبیشتر مقلّد استادان قبل‌از خود می‌باشد. بطورکلی، سبك وی درقصیده بیشتر خراسانی و درغزل، عراقی است.

ابن‌حسام به‌علّت اعتقاد راستین به‌اسلام وقرآن وانس زیادی که هم ازجهت تلاوت وهم ازجهت کتابت با آن کتاب عظیم ومجید آسمانی داشته وهم بسبب تسلّط کافی براحادیث واخبار وقصص قرآن وسیره، دراشعار خود آیات زیادی را بطورکامل ویا بخشی ازآنها را درج کرده است وبه‌قصص و روایات، تلمیحات واشاراتی دارد که نقل همهٔ آنها ازگنجایش این مقال خارج است. بنابراین، نمونه را، ازهرنوع، به‌نقل چند مورد اکتفا می‌کنیم:

در قصیدهٔ معروف خود به‌مطلع :

ای رُفته آستان تو رضوان به آستین ، جاروب فرشِ مسند تو زلف حور عین

که درنعت حضرت سیّدالمرسلین رسول‌الله (ص) است، چنین می‌گوید :

ای مالک ممالک ایاك نعبد ، وای سالك مسالك ایاك نستعین

که درآن آیهٔ مبارکهٔ (ایاك نعبد وایاك نستعین) ازسورهٔ (حمد) یا (**فاتحةالکتاب**) را، آورده است . درهمین قصیده حدیث نبوی (**کنت نبیّاً** وآدم بین‌الماء والطین) را بدین‌صورت آورده :

ای برسریر کُنت نبیاً نهاده پای ، و آدم **هنوز بوده** مخمّر بماء و طین

دربیت‌زیر، هم به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ حجر وهم به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۱۵ سورهٔ هود اشارت دارد :

رویت بر آسمان **لعمرك** مه تمام ، در باغ **فاستقم قد** تو سرو راستین

آیهٔ شریفه مصراع اول بدین‌صورت است : (لَعَمْرُكَ إنَّهم لَفی سَکْرَتِهِم یَعْمَهُون) (بجان تو سوگند [ای پیامبر گرامی] که آنان درمستی خود سرگردانند). وآیهٔ مصراع دوم چنین‌است: (فَاسْتَقِم کما اُمِرتَ ومَنْ تابَ مَعَك ولاتَطْغَوا) (پایدار باش چنانکه مأمور شده‌ای وکسی‌که توبه کرد با تو، وازحد درمگذرید، ...)

در دوبیت بعد می‌گوید :

نام تو بر نگین سلیمان نوشته‌اند ، بهر نفاذ حکم بـه خطّ زمـرّدین

پیروزی ممالك **لاینبغی** نیافت ، ناکرده نقش خاتم لعلِ تو بر نگین

که تلمیح واشاره‌ای است به‌حضرت سلیمان (ع) وعظمت پیامبر اسلام (ص) .

(لاینبغی) اشاره است به‌آیهٔ شریفه ۳٤ سورهٔ مبارکه (ص) .

دربیت دیگری ازهمین قصیده می‌گوید :

بگشای باز نرگس **مازاغ** را ز خواب ، برزن گره بنفشه بر **اطراف** یاسمین

که درین بیت (نرگس) استعاره برای چشم است و (مازاغ) اشاره دارد به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۷ ازسورهٔ النجم .

دربیت دیگری ازهمین قصیده می‌گوید :

بوجهلْ هم ز جهلْ کلام مجید را ، **افك قدیم** خواند و **اساطیرالاولین**

که (افک قدیم) اشاره است به‌آیهٔ ۱۱ سورهٔ احقاف و (اساطیرالاولین) اشاره است به‌آیهٔ ۲۵ سورهٔ مبارکهٔ انعام .

و درآخر قصیدهٔ کم‌نظیر خود تلمیح دیگری دارد بدین‌صورت :

شاید که بر طبیعت سحرآفرین من		**هاروت** بابلی کند از بابل آفرین

که اشاره است به‌آیهٔ مبارکه ۱۰۲ سورهٔ بقره :

همچنان‌که شیوهٔ ابن‌حسام است، گاه درقصاید وغزلیّات التزام قوافی دشواری می‌کند که درنتیجه، قوافی دشوار و دوراز ذهنی دراشعار می‌آید . ازجمله قصیده‌ای درنعت حضرت رسول (ص) وعترت پاك او (ع) دارد با این مطلع :

چندان که کلك تیززبان از ره قیاس		اندر سر بنـان بیان آورد سپاس

که درآن اشارتی به‌آیات مبارکات قرآن آمده‌است که ما چندمورد آنرا در زیر می‌آوریم :

درین بیت که می‌گوید :

بر مقتضای نصّ أوِ انقُص نخفته شب		بهر سپاس حکم قُمِ اللَیْلَ جز دوپاس

که اشاره است به‌آیات سوره مبارکه (مزمّل) که درآغاز آن می‌فرماید : یا أیهاالمزمل قم‌اللیل إلاّ قَلیلاً نِصفَه أوِ انقُص مِنه قلیلاً یعنی : ای گلیم برخود پیچیده، برخیز شب مگر اندکی، نصفش یا کم‌کن ازآن قلیلی را .

بیت دیگری دارد، درهمین قصیده، بدین‌صورت :

از آستان کعبه کـویش متاب روی		چون سامری بواسطه بُعد لامَساس

که اشاره است به‌سورهٔ مبارکه (طه) درمورد سامری که مردم را اغفال‌کرد وبه‌گوساله‌پرستی فرا خواند ؛ درنتیجه به‌کیفر اعمال خود دچار شد .

ابن‌حسام، به‌علت آنکه قاری وکاتب وشاید هم حافظ قرآن مجید وبیقین حلیف کتاب‌الله بوده است، به‌مناسبت‌های مختلف درقصاید ؛ تمام یا بخشی ویا کلمه‌ای از آیات مبارکات را می‌آورد ویا به‌صورت تلمیح دراشعار خود بدانها اشارت می‌کند . ما برای دوری ازاطناب سخن، ازنقل بقیه موارد صرفنظر می‌کنیم و درتعلیقات بدانها اشارت خواهیم کرد (ان شاءا...) .

اشارات محمدبن حسام به‌احادیث ونیز وقایع تاریخی کم نیست . ما در ذیل به‌ذکر دومورد اکتفا می‌کنیم :

در قصیده‌ای که به‌مطلع زیر :

قلم کجاست که از نقش لوح بوقلمون　　صحیفه‌ای بنگارم چو لؤلؤ مکنون

در (صفت طاعون هرات ومرثیهٔ سلطان بایسنقر) سروده است چنین می‌گوید :

قریب هشتصدوسی‌وشش نه‌بیش و نه‌کم　　ز هجرت نبوی سال رفته تا اکنون
قران طالع مریخ با زحل در حوت　　نحوست ذنب و راس و طالع وارون ،
بدین نحوست و نکبت نشان نداد حکیم　　قران این‌دوقرین پیش‌ازین به‌چند قرون



هری که تخت‌نشین زمین ایران بود　　خجسته خاكْ و هوای مبارك و میمون
عفونتی ز وبا اندرو پدید آمد　　فرو شدند خلایق به طعنهٔ طاعون
قریب مدت شش ماه خلق می‌مردند　　ز امّهات و زآبا و از بنات و بنون
شمار مرده نه چندانکه در شمار آید　　بیان واقعه ششصدهزار بلْ کافزون

دراین قصیده ، پس‌ازبیان تأسّف بر درگذشت زعیمان وبزرگان؛ ازفوت «شاه جهان بایسنقر» نیز بدین‌صورت یاد می‌کند :

کجاست شاه جهان بایسنقر آنکه نبود　　زوال دولت آن شاه بر هرات شفون

آنگاه برای تسلّی خود و دیگران، این حدیث را که ازقول پیامبر اکرم (ص) نقل شده است که فرمود : الطاعونُ شهادةٌ لکلّ مسلم ــ یا ــ المطعون شهیدٌ[1]. دربیتی بدین‌سان می‌آورد :

بشارت درجات است اهلْ طاعون را　　که گفته‌اند : شهید است کشتهٔ مطعون

دربارهٔ این طاعون یا بهتراست بگوییم وبا ، صاحب مجملْ فصیحی شرحی داده است که مربوط است به‌وقایع سال ۸۳۸ هجری یعنی دوسال بعدازتاریخی‌که ابن‌حسام بدان اشاره کرده است . وی چنین می‌گوید : «... در وبائی‌که درین‌سال واقع شد؛ مردم بسیار هلاك شدند چنانك ازحد وحصر متجاوز بود . بعضی ازبزرگان مشهور

۱ــ طبقات ابن‌سعد چاپ زخا وصفحه ۱۲۵ بخش‌دوم از جلد سوم چاپ بریل ۱۹۰۴م . ونیز : اللؤلؤ والمرجان فی مااتفق علیه‌الشیخان، ج۳ ص۶۸ چاپ مصر .

را درین‌جا ثبت کردم وباقی را شرح آن زیادت ازآنست که درین مختصر ایراد توان کرد . ازجمله قریب ده‌هزار مرده درشهر وبیرون افتاده بود که گندیده و آماسیده شد وهیچکس بدفن ایشان نمی‌پرداخت ... الخ»[1].

حدیث دیگری ابن‌حسام می‌آورد که ضمناً دلیل برتشیّع و دوستی او به‌خاندان پیامبر (ص) وعلی (ع) وعترت طاهرین (ع) نیز می‌باشد درترجیع‌بند اوست که چند بیت آن اینست و درآن اشاره به‌آیه وحدیث کرده است :

آن خدایی که او بنور رسل		از جهان ظلمت ظلم برداشت
گر نبی را به بیم‌کردن خلق		امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنصّ این آیت		بهدایت ستود و هم برداشت
إنّما انْتَ مُنْذِر لِعِباد
وَعَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

که برگردان آن بخشی است ازآیهٔ کریمهٔ ۹ ازسورهٔ مبارکهٔ رعد خطاب به‌پیغمبر (ص) که می‌فرماید : (إنّما انت منذرٌ ولِکُلِّ قَومٍ هاد) یعنی : جزین نیست که تو بیم‌کننده‌ای واز برای هرقومی راهنمائیست .

درمورد این حدیث که (پیغمبر (ص) فرموده‌اند من منذرم وتو [ای علی] هادی هستی) درتفسیر طبری بدین‌صورت نقل شده است : «... وَضَعَ یَدَهُ (ص) عَلی صَدْرِه وقال اناالمنذرُ ولکلِ قَومٍ هاد و اومأ بِیَدِه الی مَنْکِبِ علیٍ علیه‌السلام فقال انت‌الهادی یا علی بك یهتدی‌المهتدون بعدی»[2].

مضمون ومعنی آنست که : پیامبر اکرم (ص) دست برسینه نهاد وفرمود : من منذرم وسپس به‌جانب علی (ع) اشاره کرد وفرمود : تو راهنمای قوم هستی که بعداز من بسیاری ازمردم را به‌راه هدایت خواهی برد» .

اشارات دیگر : ابن‌حسام، تنها به‌اشارات قرآنی وتلمیحات ونقل احادیث و

۱ــ مجمل فصیحی، صفحه ۲۷۷ چاپ باستان ، مشهد .

۲ــ رك . مستدرك‌الصحیحین، حاکم نیشابوری، ج۳ ص۱۲۹ و تفسیر ابن‌جریر طبری ج ۱۳ ص ۷۲ .

روایات اکتفا نکرده ؛ بلکه بنا به‌معمول شاعران پیش‌از زمان خود، مانند انوری، عنصری، فرخی وخاقانی و ... که به‌مسائل مختلفی دراشعار خود اشارت می‌کرده‌اند؛ وی نیز به‌بسیاری‌ازمطالب‌نجومی، صرف‌ونحوی، خطّاطی، موسیقی و... به‌مناسبتهایی اشاره کرده که ما، برای نمونه فقط به‌آوردن موارد معدود، بسنده می‌کنیم .

ابن‌حسام بیش‌از همه‌چیز - پس‌از آیات واحادیث وقصص - به‌مسائل نجومی اشاره دارد . بطورکلی اکثر قصایدش - بویژه قصایدی که درصنع آفرینش یا وصف است - مشحون است به‌اصطلاحات نجومی، مانند : قصیده‌ای که درتوحید باری‌تعالی سروده ومطلع آن اینست :

حسنی که در بدایع اشیا نهاده‌ای   من صنعك‌البدیع تعالی نهاده‌ای

می‌گوید :

بهر قوام ملك به شش‌روز هفت فرش   در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای

که اشاره است به‌خلقت هفت طبقه زمین درشش‌روز[1].

سپس می‌گوید :

از آفتاب و ماه دومشعل بصبح‌وشام   در آبگینه‌خانهٔ مینا نهاده‌ای
بالای هفت زاویه نه طاق بسته‌ای   جرم ثری بزیر ثریّا نهاده‌ای

که مربوط است به‌خلقت هفت آسمان ونه فلك؛ سپس اشاره به‌خورشید می‌کند که در آسمان چهارم است وچون حضرت مسیح هم بنا به‌روایات درآسمان چهارم مسکن دارد، آن‌را دیرمسیحا نامیده، می‌گوید :

تا قصر نیل‌فام مزیّن بود به نور   چندین هزار شمع مصفّا نهاده‌ای
بر بام چار صومعه شمعی چو آفتاب   در اندرون دیر مسیحا نهاده‌ای

سپس به‌خلقت زمین اشاره کرده وباز ازآیهٔ شریفه قرآن که می‌فرماید : «وجَعَلنا الجِبال أوتاداً» سود جسته‌است که کوههای سنگین وپابرجا، کشتی زمین را بر روی آب آرامش بخشیده، می‌گوید :

کشتی خاك تیره به اوتاد راسخات   کردی گران وبر سر دریا نهاده‌ای

۱- رك : سورهٔ حدید، آیهٔ ۵ .

برای اجرام فلکی واصطلاحاتی که بنابرنجوم قدیم وضع شده ومعمول بوده‌است، ابن‌حسام هم ازآنها به‌نامهای مختلف تعبیر کرده . چنانکه خورشید را گاهی (رابعه) و گاه به‌صورت استعاره (یوسف) (طاووس فلك) و ... می‌نامد ومی‌گوید :

چون رفت برون یوسف ازین گلشن مینا بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا

که صحنهٔ غروب خورشید وسرخی شفق را مجسّم می‌کند وتلمیحی دارد به‌داستان حضرت یوسف و زلیخا . چون بنا به‌اعتقاد قدما : ماه (درآسمان اول) عطارد یا منشی فلك (درآسمان دوم) زهره چنگ‌زن یا خُنیاگر (درآسمان‌سوم) آفتاب (درمعبد عیسی یا دیر مسیح یا آسمان چهارم) است . مریخ یا بهرام که مظهر جنگ وخونریزی است، وتیغ وشمشیر دارد ، (درآسمان پنجم) ومشتری یا برجیس که سعد اکبر است و ستارهٔ قضا وصدر وقاضی فلك می‌باشد (درآسمان ششم) و زحل یا پاسبان بام فلك که نحس اکبر است (درآسمان هفتم) جای دارد، هریك را مداری ومنزلی است. ابن حسام ازاین منازل ومراحل افلاك وسیّارات زیاد نام برده است وآنها را دراشعار خود استخدام کرده واین مطالب هم درحقیقت درشمار همان سنّت‌هایی است که شاعران قبل وبعداز وی، رعایت می‌کرده‌اند .

اینك چند بیتی ازقصیده‌ای که در یادآوری از واقعهٔ جانگداز عاشورای‌حسینی سروده است و درعالم معنی معراجی به‌عالم بالا کرده وبا «اندیشه‌اش» بر «براق برق شتاب سخن» سوار می‌شود ؛ تا ببیند درعالم سماوات وافلاك ازاین عزای بزرگ چه می‌گذرد، چنین می‌گوید :

اندیشه‌ام بر اسب طبیعت نهاد زین شد بر براق برق شتاب سخن‌سوار
عقلم بعزم عالم علوی عنان گرفت شد جبرئیل و هم سبکرو رکابدار
چون مرغ از آشیانهٔ سِفلی گشاد پر تا یافت بر نشیمن قدوسیان قرار
بر منظر نخست که آن جای ماه بود دیدم بشکل ابروی زال زرش نزار ...

۱ـ رك : متن دیوان ص ۱۷۶ .

خط و خطّاطی و اشاراتی به‌اصطلاحات آن : ابن‌حسام، ظاهراً خط را نیکو می‌نوشته واز اصطلاحات مربوط بدان آگاه بوده است . چنانکه جای جای درقصاید وغزلیات به‌آنها اشاره کرده است، ازجمله می‌گوید :

خوش میکشد به دایره، خط زمردی بر گرد شکّرت لب یاقوت فام تو
تا نسخ کرد ثلث عذارت خط غبار نصفی خسوف یافت ز ماه تمام تو

که (نسخ) و (ثلث) و (خط غبار) همه ازاصطلاحات خط وخطاطی است .

یا :

خط غبار که تعلیق ثلث عارض توست محقّقش بتوان نسخ خط ریحان گفت

که (خط غبار) (تعلیق) (ثلث) (محقّق) (نسخ) خط ریحان همه ازاصطلاحات خطاست وابن‌حسام با مراعات نظیری همه را آورده است .

یا می‌گوید :

خطّت که ناسخ لب یاقوت فام شد ننوشت ابن‌مقله چنین آبدار خط
با لطف خط‌خوب‌به‌خطت‌کجا رسد ؟ ابن‌حسام اگر بنگارد هزار خط

که در دوبیت مذکور دربالا (ناسخ) به‌صورت ایهام اشاره به (خط نسخ) و (یاقوت) اشاره به (یاقوت مستعصمی) و (ابن‌مقله) که هردو ازخطّاطان معروف بوده‌اند ونیز خط‌نویسی شاعر است .

ابن‌حسام در **((التماس‌نامه))** خود نیز به‌خط‌نویسی اشاره کرده و درجای دیگر ازمردم بیرجند درخواست کاغذ برای همین منظور کرده است . می‌گوید :

عمرم اکنون به درد و رنج رسید کان به هفتادسال‌وپنج رسید
التماس آنکه بنده را زین پیش بود سعیی بقدر کوشش خویش
اولاً با عبارت مرغوب از کلام خدا کتابت خوب ...

و درقطعه‌ای از اعیان بیرجند تعریف و توصیف می‌کند و آرزو می‌نماید که (دربارهٔ کرامت آن مردم کریم) لطف خداوند به‌آنان بی‌شمار باشد، وازآنان با این‌همه یک دسته کاغذ می‌خواهد :

جاه و جلال و دولت و اقبال و مردمی تا گیتی است لازمهٔ بیرجند باد

زانجا که ارجمند بود مردم شریف اشراف بیرجند همه ارجمند باد
در روضه‌ای که سنبل وریحان کنندبخش دست کریمشان به کرامت بلند باد
یك دسته کاغذ از ره احسان و مردمی از دستشان رسیده به‌این مستمندباد[1]

و پیداست که ابن‌حسام قناعت پیشه با آن‌همه مناعت نفس، این خواهش را ازباب اضطرار عنوان کرده است ونیز درقطعه‌ای به‌مطلع :

مایهٔ مجد و معالیست عربشاه رشید آنکه اکنون به قهستان ملك‌التّجارست

که ظاهراً مدحیّه می‌باشد، این‌چنین به «بث شکوی» پرداخته، می‌گوید :

کار من خط کلام است و زبیکاری من چرخ را با من سرگشته سر پیکارست
بنده را از پی یك مصحف اگرلطف‌کنی قدری کاغذ اگر بذل کنی درکارست
نام عمر تو بر اوراق فلك ثابت باد تا بر الواح سماوی زکلام آثارست

در جواب (سلامنامه) که به‌یکی‌از اعاظم قوم و دوستان خود در هرات سروده، چنین می‌گوید :

هیچ اگر بهترك شود بدنم به هری بود خواهد آمدنم
گر به شهر هرات بشتابم شرف دستبوس دریابم

سپس می‌گوید :

مصحفی نو نوشته‌ام اکنون به خطی خوش چو لؤلؤ مکنون
کاغذ و خط او ز بس خوبی بابت لاجورد و زرکوبی
گر اشارت شود فرستم پیش داشتم عرضه، حال خود کم‌وبیش
تا زمین را و آسمان را کار باشد اندر جهان سکون و مدار
جنبش چرخ بر مراد تو باد خاك در بند انقیاد تو باد

وبدین‌جهت، روشن است که ابن‌حسام خطّاط بوده و مصاحفی را نوشته است که ما فعلاً از وجود آنها بی‌خبریم .

ابن‌حسام برای بیان مقاصد خود وگاه برای هنرنمایی، حتّی ازاصطلاحات صرف ونحو نیز بهره برده است چنانکه درقصیده‌ای می‌گوید :

۱ــ ر.ك: بهارستان، آیتی، شرح محمدبن حسام .

چو کسره زیرنشین تا ز برفرازی فتح   که جرّ و نفع جهان رفع و ضمّ نمی‌ارزد

در غزلی نیز گفته است :

مرا که صاحب حالم بمعرفت بشناس   چرا که معرفه باید بواجبی ذوالحال

ونیز :

تا لوای دولت مفتوح او منصوب گشت   رایت مرفوع ایمان برتر از اوج سماست

وگاه به‌اصطلاحات موسیقی اشاره دارد، مانند :

بـه آهنگی دگـر بردار آواز   ازین پرده به دیگر پرده پرداز

صنایع شعری : ابن‌حسام درانواع شعر، ـ ازجهت قالب ـ هنرنمایی و طبع‌آزمایی کرده است . قصاید، غزلیات، مقطّعات، ترجیعات وترکیب‌بندها و رباعیاتی در دیوان وی می‌توان دید که درهرنوع، قدرت شعری خود را نشان داده .

درقصاید و ترکیب‌بندهای خود گاه قوافی را مردّف آورده، ردیف‌های اسمی یا فعلی ، مانند انواع‌رنگها : سپید، سرخ، زرد، سبز، کبود، یا انواع جواهرات : گوهر، لعل، عقیق، یاقوت یا اسمهایی مانند : آفتاب، برف، بنفشه یا فعلهایی مانند : شکست، بلرزد، بشکند و . . .

صنایع بدیعی نیز دراشعار ابن‌حسام بفراوانی دیده می‌شود مانند :

۱ـ مراعات نظیر :

ای آفتاب جیب ترا ماه در کنف   وای‌آستان قدر تو را زهره مشتری

*

تا شوم در مصر جان برمسند عزت عزیز   چندروزی‌همچو یوسف‌سوی‌زندان‌می‌روم

*

۲ـ اعنات یا لزوم مالایلزم : مانند التزام دوکلمه (شتر وحجره) درتمام مصاریع قصیده‌ای که به‌تقلید خواجو وکاتبی سروده ومطلع آن اینست :

شترسوار قضا می‌رسد بحجرهٔ مـن   که برشتر بنهد بار جان زحجرهٔ تن

۳ـ انواع جناس : مانند :

ز دوشت دوش برخـوردار بـودم   دلـم امـشب هـوای دوش دارد

*

با اثر سطوت ضابطهٔ شرع تو		زهره ورا زهره‌نیست چنگ‌زدن در رباب

۴ـ تضاد و طباق :

بی مدحت و ثنای تو ای مظهر کمال		بادا حرام شعر چو سحر حلال من

یا :

جهان خلاص نگردد زدست ظلمت شام		اگر نه صبح جمال تو بخشد اورا نور

۵ـ ارسال مثل : مانند :

مباش ایمن ز بدخواهان اقرب		که اقرب را عرب گفتند : عقرب

اشاره است به مثل معروف : الاقارب کالعقارب :

*

میفکن عشرت امشب بفردا		که روز نو بیارد روزی نو

*

ز قید زلف تو پرهیز می‌کند دل من		چنانکه مار گزیده ز ریسمان سیاه

*

گر ز کالای خانه پرسندم		لیس فی‌الدار غیره دیّار

۶ـ لف ونشر ـ این صنعت را ابن‌حسام زیاد بکار برده است؛ ازجمله درترجیع‌بندی که درمدح مولی علی (ع) است، گوید :

ای به‌علم و به‌حلم و بخشش و فر		کوه و دریا و معدن و گوهر

ای برنگ و ببوی و عارض‌وخوی		لاله و سنبل و گل و عنبر

بحدیث و کلام و نطق و بیان		شهد صافی و طوطی و شکر

ونیز قصیده‌ای که درتمام آن، این صنعت را بکار برده است ومطلع آن اینست :

باز چو دستان نغمه‌سرایان ازسر دستان بلبل محرم

رفته‌به‌بستان خرم‌وخندان رقص‌نمایان، خوشدل‌وبیغم

۷ـ ترصیع : درین صنعت هم هنرنمایی کرده وقصیده‌ای دارد که تمام آن مرصّع است وچنین آغاز می‌شود :

ای جسم تو پیرایهٔ انواع کمالات		وای رسم تو سرمایهٔ اوضاع‌رسالات

درجای جای دیوان ، نیز این صنعت دیده می‌شود مانند :

ای مالك ممالـــك ایـاك نعبـد   وای سالك مسالك ایاك نستعین

۸- توشیح : ابن‌حسام قصیده‌ای دارد که به «سحریـّه» شهرت یافته . اما نام این قصیده برخلاف آنچه شهرت دارد ، درنسخهٔ اساس «سرورالعین» است‌که درآن همه‌نوع هنرمندی وتکلـّف بکار برده است و درجواب «نزهةالابصار فی معرفة بحور-الاشعار وصنایعها وبدایعها» درنعت حضرت‌رسول (ص) سروده‌شده ومطلع آن‌اینست:

کرا هـــوای بهـــارست و جانب گلزار   که نوعروس چمن جلوه میدهد رخسار

درین قصیده که دربحر (مجتث محذوف) سروده است، برای نمونه، شاعر بیت ششم را درآغاز که کلمات آن ازپنج بیت قبلی گرفته شده دربحر هزج آورده و درحقیقت ازآن ابیات، بحر تازه‌ای استخراج کرده است . این‌کار را چهل‌وچهاربار تکرار کرده وبحور تازه‌ای استخراج نموده است . سپس حروف اول ابیات را توشیح کرده واز آنها ابیاتی را بدست آورده، وبدین‌ترتیب، این قصیدهٔ بلند مجموعه‌ای است ازبحور و اوزان مختلف . هنرنمایی وتکلفاتی‌که شاعر درین قصیده بکار برده اعجاب‌انگیزاست وبی‌جهت نیست آنرا (سحریـّه) خوانده‌اند[1].

۱- دکتر ذبیح‌الله صفا دربارهٔ این قصیده و انواع دیگر آن و سابقهٔ این نوع قصاید چنین‌می‌نویسد: «قوامی مطرزی قصیدهٔ رائیه‌ای دارد در ۱۲۰ بیت متضمن ۸۳ صنعت به‌نام «بدایـع‌الاسحار فی‌صنـایع الاشعار» بدین مطلع :

ای فـلك را هـوای قـدر تـو بـار   و ای ملـك را ثنـای صدر تـو کار

در اوایل قرن هفتم شاعر دیگری به‌نام سید قوام‌الدین ذوالفقار شیروانی که فراتر از قوامی‌مطرزی [شاعر قرن ششم هجری] رفته ، قصیده‌ای دارد به مطلع :

چمن شد ازگل صدبرگ‌تازه دلبروار   بهـار یافت بهاری زبـاد در گـلزار

مشتمل بر توشیحات و دوایر کـه از هربیت چند مصـراع و ابیات ملـّون دربحـور مختلف بیـرون می‌آید. پیش‌ازاین، دراشعار رشیدی سمرقندی‌هم این صنایع‌آمده است وشمس قیس قصیدهٔ اورابه‌مطلع:

ای کف رادِ تو در جود به‌از ابر بهار   خلق را با کف تو ، ابر بهاری‌به‌چه‌کار

که دربحر رمل است به‌عنوان نمونهٔ صنعت توشیح ذکر کرده است .

←

هنر ابن‌حسام درتوصیف ـ نقّاش با قلم نقش‌آفرین، شاعر ونویسنده با خلق مضامین وکلمات خوش‌آهنگ ونشاندن آنها درجای مناسب، آنچنان صحنه‌هایی می‌آفرینند که بیننده وخواننده را به‌اعجاب وتحسین وامی‌دارد.

ابن‌حسام را به‌سبب توصیف آسمان وصور کواکب وصحنه‌های طلوع وغروب آفتاب وماه ومناظر طبیعت وگلها وگیاهان، براستی می‌توان شاعر آفاقی وتوصیفگر طبیعت نامید. اگرچه این صحنه‌آرایی‌ها را درمنظومهٔ دیگر خود «خاوران‌نامه» به‌حدّ کمال وتمام آورده، اما درقصاید ومثنویاتش نیز چنین توصیفاتی به‌حد وفور آمده است. اینك ما به‌آوردن چند نمونهٔ کوتاه بسنده می‌کنیم:

طلوع آفتاب وبرآمدن «تُرك روز» و «ربودن پرند کحلی گردون از پشت شب» و «زدودن دود ازآفاق» و «پوشیدن دواج زرد» و «سربرزدن از دامن افق» ازجمله توصیفهایی است که ابن‌حسام دراشعار خود به‌گونه‌هایی متنوّع آورده است، از جمله می‌گوید:

چو گلعذار فلك نرگس خمارآلود — بصد کرشمه ز خواب سحرگهی‌بگشود
بترك روز ندایی سپیده‌دم برسید — که سرزخواب برآورکه‌چشم‌شب‌بغنود
دواج زرد بپوشید ترك یغمائی — پرند کحلی گردون زپشت شب بربود
نمود روی دگر لعبت نگارین روی — که آگه‌است که او را دگر چه‌روی‌نمود
بکارگاه فلك بر ز اطلس گلریز — برفت نقش زبوم از فراز تا به فرود

← سلمان ساوجی شاعر قرن هشتم از سید ذوالفقار پیروی کرده و صنایع جدیدی در قصیدهٔ خود به مطلع:

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار — هوای جنّت کویت ببیخت، مشك تتار

آورده است که تعداد آن صنایع را نزدیك به‌یکصدوبیست صنعت دانسته‌اند و آنرا موشح به‌چند قطعهٔ مصنوع نموده و بدایع گوناگونی درآن بکار برده است. پیداست که ابن حسام درقصیدهٔ معروف به «سحریّه» به‌شاعران قبل‌ازخود نظر داشته است: رك: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۳، ص ۳۳۸ والمعجم چاپ مدرس رضوی ص ٤-۳۸۳.

لوای شیدهٔ شید، از افق علم برزد | ز چین فتاد به هندوستان درفش‌کبود
چو آتش سحر از کوه سر زبانه کشید | به نیم مشعله آفاق را زدود، زدود
فلك ز صیقل زنگارگون رومی روز | ز تیغ زنگی زنگار خورده زنگ زدود

آن‌گاه تخلّص را به‌مدح «علی علیه‌السلام» چنین می‌پردازد:

چو ذوالفقار علی تیغ صبحدم ز قراب | به‌قصد شام برآمد زطاق طلق اندود

درقصیدهٔ دیگری که درمناقب حضرت علی (ع) سروده، نسیب وتشبیب آن‌را در وصف بهار چنین آغاز می‌کند:

خیمه زد ابر بر سر کهسار | شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاك را نما بخشید | نشو او تازه کرد باغ بهار
فیض مشّاطهٔ سحاب بشست | دست و روی بتان لاله عذار
از شکوفه علاقه‌بندی کرد | باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری | گل ز غنچه بنوك سوزن خار
خیمه بر پای کرد نیلوفر | زیر او مفرش زبرجدکار
لاله آمد به بزمگاه چمن | شد ز لعل مذاب جرعه گسار

درجایی‌که سخن ازاسب مولی علی علیه‌السلام می‌رود، آن‌چنان اسب را وصف می‌کند که خواننده را به‌شگفتی وامی‌دارد، می‌گوید:

تیزتك، چابك‌عنان، پولادسم، خاراشکن
خردسر، کوچك دهان، لاغرمیان، فربه سرین
شیر صولت، پیل پیکر، کوه‌کن، دریا شکاف
رعد هیبت، برق سرعت، باد جنبش، تیزبین
خیزران دم، عنبرین بُش، ساده‌دندان، سوده موی
دشت‌پیما، کوه فرسا، تندرو، محکم کمین
در دم آتش سمندر، در دل دریا نهنگ
بی قران درهر قران، لابل چو صاحب بی قرین

باد رفتاری که با رفتار او شد باد کُند
تندر از تندی او نالد به آواز حزین
اینت مرکب ، اینت راکب ، اینت خنجر، اینت مرد
ای سزای آفرین بر جان پاکت آفرین

باری، ابن‌حسام درهمهٔ زمینه‌ها ، قدرت شاعری خودرا درهنر توصیف وترسیم مناظر ومرایا نیك نموده است . ما بجهت رعایت کوتاهی سخن، خواننده عزیز را به‌اشعار شاعر درین دیوان و بویژه درمثنوی خاوران‌نامه حوالت می‌دهیم .

ابن‌حسام از روزگار و مردم زمانه می‌نالد : محمدبن حسام شاعر توانایی که می‌گوید :

هزار گوهر معنی برآورم به نثار — چو بحر طبع ثناگسترم شود مـوّاج
به‌شب زبان من و مدح اهل‌بیت‌رسول — به‌روز دست من‌وکسب شغلِ مایحتاج

و کوله‌بار رنج و غم خود بردوش دارد واز کد یمین وعرق جبین امرارمعاش می‌کند و جز درمقام احتیاج واضطرار چیزی ازخلق نمی‌خواهد ، از روزگار و مردم زمانه شکوه‌ها دارد و درچند جای از دیوان، زبان به‌شکایت گشوده است، ازجمله :

بار غم را بردباری چون توانم کرد ازآنك — پشت گردون خم شود ازبارمحنتهای من
شرم‌دار ای‌گردش دوران‌که با چندین‌هنر — با همه سرگشتگی داری سر غوغای من

در قصیدهٔ دیگری از زادگاه خود وماندن در (قهستان) شکایت دارد ومی‌گوید :

هر زمان گوید خرد کابن‌حسام — این چنین خوار و پریشان تا بکی
گر بسختی سنگ خارا نیستی — زندگانی در «قهستان» تا بکی
پای در دامان حسرت تا بچند — سر ز فکرت در گریبان تا بکی

*

با ناله چون رباب از آنم که می‌دهد — چنگ حوادث فلکی گوشمال من

آری، مردم زمان قدر کسانی مانند ابن‌حسام را ندانسته‌اند و هنوز هم نمی‌دانند. گویی این شیوهٔ روزگار ومردم روزگارست . بی‌جهت نیست شاعر عارف، حافظ شیرازی می‌گوید :

فلك بـه مردم نادان دهد زمـام مـراد تو اهلْ فضلی و دانشّ همین گناهت بس

ابن‌حسام هم می‌گوید :

گر ابنای زمان قدرت ندانند تو قدر خود بدان بگذر ز پندار
سخن را گر خریداری نداری دل از سودای این بازار بازآر
چو طاووسان برین گلزار بگذر به پیش کرکسان مـردار بگذار

دریغ و درد اینست که مردم به‌او تهمت نادانی می‌زده‌اند و اورا خوارمایه‌می‌پنداشته‌اند.

ای‌که نادان‌دانیم پس این معانی‌ازکجاست کزضمیر من بدین‌اشعار موزون می‌رسد
من‌که از راه تواضع خاك راهم ازچه راه هرزمان گردی مرا بردل زهردون‌می‌رسد
آنکه یك بیت مرا معنی نمی‌داند درست همسری با من‌نمی‌دانم وراچون‌می‌رسد؟!
دایهٔ ایّام دون را شیر و پستان خشك‌باد کاهلْ معنی‌را بجای شیر ازوخون‌می‌رسد

مسافرتها : ابن‌حسام به‌مسافرتهای کوتاهی که در دیوان بدان اشارتهاست‌مانند: زیارت پیر چنشت، گیو، گل وفریز که از روستاهای نزدیك خوسف وبیرجند است پرداخته. واحتمال دارد مدتی درهرات نیز بسر برده و درآنجا دوستدارانی داشته است. گرچه درین‌خصوص دلیلی در دیوانش به‌نظر نمی‌رسد . مسافرتش به‌مشهدمقدس برحسب گفته خودش محرز است . درقصیده‌ای که درنعت حضرت رضا سلطان سریر ارتضا علیه آلاف‌التحیة والثنا سروده ، می‌گوید :

بخاك روضـهٔ پـاك تـو آرزومنـدم چو خاك تشنه بباران و تن بخاك وطن

واز بیت زیر معلوم می‌شود که این زیارت نصیب وی شده و دیگر بـار آرزوی آن‌را داشته است :

بود که بار دگر سر برآستان نیـاز بخاك‌بوس درت مفتخر شود لب من

ممدوحین ابن‌حسام : بطورکلی شاعر مـا مـداح رسـول اکـرم (ص) و اولاد طاهرینش (ع) می‌باشد وبدین‌معنی بارها اشاره کرده وافتخار نموده است . بدین‌جهت بیشتر قصایدش درمدح معصومین علیهم‌السلام است . با وجود این در دیوانش‌مدایحی دیده می‌شود که درآنها امرا وشاهزادگان تیموری وفرمانروایان محلّی را به‌اقتضای حال و زمان وصف کرده است . اما با توجه به‌متن قصاید، روشن می‌شود که این‌شاعر وارسته، تنها برای دفع ظلم وبیداد بیدادگران زمان و رفع عسرت معیشت خودومردم

دیارش قصاید مزبور را درمدح و رثای آنان سروده‌است . اگرچه خود ازاین‌کار اکراه داشته و درجای جای دیوان بدان اشارت واظهار ندامت می‌کند . ازجمله درابیاتی چنین می‌گوید :

در مدح شاه رفته‌ام ، اما نرفته‌ام		بر درگه امیر و سلاطین بهیچ باب
نگشاده‌ام بجود کسی دست اطّماع		ننهاده‌ام به پیش کسی دست اطّلاب
(ب ۵۰۳۳ و ۵۰۳٤)

در همّت و قناعت من بین که تاکنون		ممنون هیچ سفله نبودم به‌یك کراع
دردسری که واقعهٔ دهر می‌نمود		مبنی برآنکه دفع شود ازسرم صداع
کردم به‌مدح غیر تو[1] چندین‌ورق‌سیاه		در حیرت و خجالتم از روز اطلاع
از دامن عطای تو دستم بریده باد		گر بیش، پیش سفله‌کشم دست‌اطّماع
(از ب ۲۲۰۷ به‌بعد)

باری، ازممدوحان نامبردار شاعر می‌توان ازاین فرمانروایان نام برد :

۱- شاهرخ میرزا تیموری (و. ۷۷۹ هـ. ف. ۸۵۰ هـ) فرزند امیرتیمور گورکانی. وی در دوران سلطنت خویش درجبران خرابیهای پدر کوشش کرد ، پادشاهی‌دادگستر دیندار ونیکوکار بود . دانشمندان و ادیبان وارباب صنعت وهنر را مورد توجه قرار می‌داد . زوجهٔ او گوهرشادآغا مسجد با شکوه گوهرشاد مشهد وچند بنای دیگر را ساخته است .

۲- میرزا بایسنقر : فرزند شاهرخ میرزا، شاهزادهٔ تیموری (و. ۸۰۲ هـ. ف. ۸۳۷ هـ) وی ذوق‌ادبی‌وهنری‌داشت . مجلس او مجمع شاعران، مورخان، خوشنویسان ونقاشان ایرانی بود . خود اودرخط استاد بود و رقم‌استادانهٔ او برطاق وپیرامن سردر مسجد گوهرشاد مشهد به‌خط ثلث ظاهر است . وی دستور داد نسخه‌ای ازشاهنامه را برای او استنساخ کردند ومقدمه‌ای سودمند برآن نوشتند .

۳- سلطان ابوسعید (و. ۸۳۰ هـ - ف: ۸۷۳ هـ) محمدبن میرانشاه‌بن تیمورگورکانی

۱- منظور حضرت علی (ع) است .

آخرین پادشاه‌خاندان تیمور در ماوراءالنهر وهرات وبلخ وخراسان . وی درکنف‌حمایت وسرپرستی میرزا الغ‌بك تربیت شد و درسال ۸۵٤ﻫ دربخارا به‌دعوی‌سلطنت‌برخاست و درسال ۸۷۳ هجری به‌فرمان اوزون حسن به‌قتل رسید .

٤ـ **سلطان ابراهیم‌بن شاهرخ** (و. ۸۳۸) شاهزاده‌ای دانش‌دوست و ادیب و خوشنویس بود . ازطرف شاهرخ مأمور جنوب ایران گشت . شرف‌الدین علی یزدی کتاب ظفرنامهٔ تیموری را به‌نام ابراهیم کرده است .

۵ـ **سلطان احمد** (و. ۸۵۵ ﻫ.) فرزند ارشد سلطان ابوسعید گورکان است .

٦ـ **سلطان حسین میرزا بایقرا** (ف. ۹۱۲ﻫ) **وی‌ازحامیان**علم وفضل وازطرفداران جدی ادبیات وصنایع ظریفه و دربارش درهرات مجمع اهل دانش وکمال بود .

۷ـ **میرزا سلطان محمد فرزند بایسنقر :** وی درسال ۸۵۵ ﻫ درجنگ چناران به‌دست میرزا بابر گرفتار وبه‌زندگیش پایان داده شد .

از عرفا و شاعرانی‌که محمدبن حسام بدانها توجه و ارادتی داشته است؛ می‌توان از **سید قاسم انوار** متخلص به‌قاسم نام برد . وی درطریقت مرید صدرالدین موسی‌بن شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود وصحبت شاه نعمةالله ولی را نیز دریافت و درهرات به‌ارشاد خلق مشغول شد . درآنجا چندان نفوذ یافت که شاهرخ میرزا تیموری از سلطهٔ او به‌هراس افتاد . دراواخر عمر درقریهٔ خرجرد اقامت گزید و درهمان‌جا در سال ۸۳۷ هجری درگذشت . ونیز درجای جای دیوان محمدبن حسام ازفرمانروایان محلی وبزرگانی که درگوشه وکنار قهستان حکمروایی داشته‌اند درضمن قصایدی نام برده شده است . مانند : امیرزاده عبدالله ترخان، امیر شمس‌الدین علی، عبداللطیف یا عبدالحسین، سلطان‌یوسف، سلطان‌بایزید و... که موردمدح یا رثاء شاعر، به‌مناسبتهایی قرار گرفته‌اند .

مدت زندگانی : آنچه مسلّم است ابن‌حسام به دوران پیری وشکستگی رسیده است . به ۷۷ سالگی و ۸۵ سالگی خود اشارت دارد :

روز پیری از پس هفتادوهفت ابن‌حسام   نطق خود را درثنای او ثناخوان یافته

درقصیده‌ای درنعت مولی علی (ع) وبا ردیف (علی) چنین می‌گوید :

دارم طمع که از پس هشتادسال‌وپنج بنماید از عنایت خویشم لقا علی (ع)

دکتر صفا تاریخ وفات ابن‌حسام را ۸۷۵ هجری نوشته است[۱] واگر سال تولد شاعر را ۷۳۸ هجری بدانیم، قول کسانی مانند حسامی واعظ که عمر او را ۹۲ سال نوشته‌اند صحیح بنظر می‌رسد .

فرزندان ابن‌حسام : بنابه‌نقل حسامی واعظ فرزندان محمدبن حسام سه تن بوده‌اند به‌نام‌های : عباد، یحیی، معروف به‌شمس‌الدین، ابوالحسن که به (خواجه‌حافظ) شهرت داشته است[۲]. اما در دیوان، تنها از شمس‌الدین نام برده شده است؛ زیرا شاعر درقصیده‌ای به‌مطلع :

از ابتدای کار جهان تا به انتها دیباچه‌ای نبود و نباشد به از دعا

از فرزند خود چنین یاد می‌کند :

فرزند شمس‌دین که چراغ است‌وچشم من این چشم‌واین چراغ مبادند بی ضیا
نور و سرور چشم من‌ودل ز روی اوست تا چشم درسرست مکن نور از او جدا
با علم و با عمل بقایش عزیز کن تا آن زمان که علم و عمل را بود بقا

آثار ابن‌حسام :

۱ــ دیوان شعر، شامل قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیب‌بندها، مقطّعات، لغزها مثنویها، اشعار عربی، ملمّعات و رباعیات .

۲ــ خاوران‌نامه، خاورنامه شامل ۲۲۵۰۰ بیت به‌بحر متقارب وبه‌تقلیدشاهنامه فردوسی که دربارهٔ جنگهای حضرت علی (ع) ویاران آن‌حضرت مانند : مالك اشتر،

۱ــ دکتر صفا، گنج سخن ج۲ ص۲۷۷ . مؤلف حبیب‌السیر تاریخ وفات شاعر را سال ۸۹۳ هـ ثبت کرده است (حبیب‌السیر ج۴ ص۳۳۶)

۲ــ حسامی واعظ، شاگرد ابن‌حسام درقطعه‌ای به‌مطلع زیر : پرسان خواجه حافظم ای قاصد صبا برکوی او گذرکن و واجب زمن بپرس «خواجه حافظ» را ستوده است (رك : بهارستان آیتی، ص۲۶۱)

ابوالمحجن، عمروبن معدی کرب وعمروبن امیه با قباد، شاه خاوران وبا امرای بت‌پرست دیگر مانند تهماس‌شاه وصلصال‌شاه برای اشاعهٔ اسلام وبرانداختن کفر در «خاور زمین»[1] به‌نظم درآمده است. این منظومه، تاکنون چاپ نشده ولی نسخه‌های خطی آن در داخل وخارج موجود است.

۳ـ نثراللآلی: منظومه‌ای است درقالب مثنوی مشتمل بر ترجمهٔ کلمات قصار مولی علی (ع) به‌شیوهٔ منظومهٔ «مطلوب کل طالب من کلام علی‌بن ابیطالب» معروف به «صد کلمه» از رشیدالدین و طواط شاعر قرن ششم هجری که تنها درنسخهٔ بیات (ب) به‌طورناقص دیده می‌شود. شاعر درآن، پس‌از مقدمه‌ای به‌نظم متن پرداخته؛ ولی تنها بخشی ازآن که شامل چهل‌وهشت کلمه است درنسخهٔ فوق آمده است. با تأسف بسیار دسترسی به بقیهٔ ابیات میسّر نشد.

مقبرهٔ ابن‌حسام: محمدبن‌حسام بعدازنودودوسال‌عمری توام باطلب علم وفضیلت وکاروکوشش‌فراوان‌وکسب روزی‌حلال؛ چشم‌ازجهان‌فروبست‌ودر زادگاه‌خودخوسف بر روی تپه‌ای سنگی معروف به «پایتخت» که مشرف برمزارع و باغستانهاست به‌خاك سپرده شد. عاشقان و علاقه‌مندان به‌این شاعر وارسته که به‌اعتقاد مردم صاحب‌کرامت‌بوده‌است از دور ونزدیك‌به‌زیارت‌قبرش‌می‌شتابند[2]. (تصویرشمارهٔ۱ و۲)

۱ـ برای اطلاع بیشتر ازاین منظومه، رك: خاوران‌نامه، محمدبن حسام خوسفی، نامه آستان قدس رضوی، دوره هشتم، سال اول، به‌قلم نگارندهٔ این‌سطور.

ونیز: ابن‌حسام خوسفی وبرخی از آثارش، به‌قلم نگارندهٔ این سطور درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال نهم شمارهٔ دوم.

۲ـ نخستین‌بار مقبرهٔ ابن‌حسام درسال ۹۲۰ هجری پایه‌گذاری شده؛ سپس درقرن سیزدهم به‌وسیلهٔ امرای قهستان به‌شکل کنونی بازسازی گردید. تاریخ نوسازی آن به‌صورت ابیات زیر درسنگی که هم‌اکنون در بدنهٔ بیرونی مقبره، داخل ایوان، موجود است. منقورشده وآن ابیات چنین است:

«ای رفته آستان تو رضوان به‌آستین		جاروب فرش مسند تو زلف حورعین»
دوسال‌صادوغین‌وهم نیزراءوبا (=۱۲۹۲ه)		این بقعهٔ شریفه که چون روضهٔ برین
تعمیر شد به‌حکم امیری که بد علم		نامش امیر حشمت ملك و معین دین...
بادابنای دولت سانی به روزگار		با شوکت و جلالت و عزّ و شرف قرین



تصویر ۱ـ نمای خارجی آرامگاه ابن‌حسام از سمت رودخانه (جنوب غربی آرامگاه)



تصویر ۲ـ نمای داخلی آرامگاه ابن‌حسام

ابن‌حسام به‌گفتهٔ خودش کسی است که به‌شرف ملاقات حضرت رسول‌اکرم(ص) درعالم رؤیا یا معنی نائل شده است و می‌گوید :

در حال زندگیم نمودی لقـای خویش　　بعد از وفاتم از تو توقع بـود همیـن

و عمری ثناخوان رسول گرامی (ص) وخاندان پاکش بوده است . بی‌جهت نیست مردم خوسف واطراف آن برای چنین شخصیّتی بزرگ‌منش به‌وجود کرامات معتقد باشند واز روح پاك ومقبره تابناکش همت طلبند وحاجت بخواهند . درود خدا براو باد .

شیوهٔ تصحیح دیوان ابن‌حسام : دیوان چاپی ابن‌حسام نخستین‌بار درسال ۱۲۷۰ هجری به‌صورت ناقص ومغلوط درتهران انتشار یافت . این نسخه دارای ۱٦۷ صفحه است که درهرصفحه سی بیت نوشته شده وبدین‌ترتیب شمارهٔ ابیات آن ــ ازقصیده وترجیع‌بند و ترکیب‌بند ــ درحدود پنج‌هزار بیت است . چـون ازایـن دیوان تاکنون چاپ دیگری منتشر نشده ؛ نسخ آن نایاب و دسترسی بدان دشوار گردیده است .

بدین‌جهت و به‌سبب نیاز دوستداران اشعار این شاعر وارسته به‌نسخه‌ای کامل ومورد اعتماد وبه‌علت‌علاقه‌ای‌که نسبت به‌شاعر دیار خویش داشتیم؛ برآن شدیم که یاد ونام وی را در یادها تازه گردانیم و دینی معنوی، ازاین رهگذر به‌ادا رسانیم .

بدین‌منظور، ازچندی قبل، درصدد تهیه نسخ خطی دیوان وتصحیح ونشـر آن برآمدیم .

نسخه‌هایی‌که تاکنون از دیوان شاعر شناخته شده و دردسترس قرارگرفته‌است، اگرچه مع‌التاسف، هرکدام به‌نوعی ناقص است؛ اما با تأمل وحوصله ومقابله وسنجش نسخه‌های موجود و رفع کمبود هریك به‌وسیلهٔ دیگری توانسته‌ایم نسخه‌ای بالنسبـه صحیح وکامل به‌علاقه‌مندان شعر وادب فارسی عرضه کنیم .

نسخه‌های موجود در کتابخانه‌ها که ازآن اطلاع یافته‌ایم، اجمالاً، به‌شرح زیـر است :

۱ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملك درتهران به‌شمارهٔ ۵۱۵۵ .

۲ــ نسخهٔ شادروان عبدالحسین بیات متعلق به انجمن آثار ملی ایران (فاقدبرگ اول و شماره).

۳ــ نسخهٔ مسجد اعظم قم به‌شمارهٔ ۳۱۲۶.

۴ــ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌شمارهٔ ۴۱۱۳ به‌خط‌شکسته‌نستعلیق مکتوب درسدهٔ ۱۱ــ۱۲ هجری دارای ۹۶ برگ ۱۶ سطری.

۵ــ نسخهٔ دیگری ازکتابخانهٔ ملك به‌شمارهٔ ۵۳۱۵ به‌خط نستعلیق، تاریخ کتابت ۱۲۷۰ ه که به‌نام «مناقب‌الائمه» ضبط است. این نسخه دارای ۳۲۳ برگ ۲۰ سطری می‌باشد. دونسخهٔ اخیر درفهرست احمد منزوی (ج۳ ص۲۲۱۱) معرفی شده‌است.

چون اغلب نسخ موجود ناقص ویا مغلوط بود؛ اساس کار تصحیح را در درجهٔ اول، بردونسخهٔ ملك وبیات قرار دادیم که بربقیهٔ نسخه‌ها، ازجهت تاریخ وصحّت، اقدم وارجح بود. در درجهٔ دوم ازنسخهٔ مسجد اعظم سود جستیم که از بسیاری جهات، کامل و گرهگشا بود.

درنهایت امر، از دست‌نوشتهایی‌که قبلاً با دقت وعلاقه از روی سایر نسخ تهیه شده بود[1] ونیز ازنسخهٔ چاپی، دربرخی مواقع، استفاده کرده‌ایم.

اینك به ذکر پاره‌ای ازمشخصات نسخه‌های مورد استفاده می‌پردازیم:

الف: نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك که در روی صفحهٔ اول آن بسهو، نام «ابن‌حسام خوافی» نوشته شده، کهن‌ترین نسخهٔ دیوان می‌باشد. این نسخه دارای ۲۷۶ برگ وهربرگ شامل ۳۰ سطر با خطی بین نسخ ونستعلیق است که به‌دست «ابوالمحجن محمدعلی محمدالخوسفی» در روز چهارشنبه دوازدهم ذوالقعده سنهٔ ۸۹۷ هجری (بیست‌ودوسال پس‌از وفات شاعر) کتابت آن پایان یافته. درپایان قصیده‌ها (برگ ۲۱۸) برحسب نوشته‌ای، کتابت سرقصیده‌ها را کاتبی به‌نام «علی حسام» درنیمهٔ رمضان ۸۹۷ ه انجام داده است.

۱ــ این دست‌نوشتها به‌وسیلهٔ آقایان غلامحسین سالك و محمدتقی سالك تهیه شده‌است.

تصویر ۲ــ برگ اول نسخهٔ ملک ــ (نسخهٔ اساس = مل)





تصویر ۱ـ برگ آخر نسخهٔ ملک (اساس = مس)

این نسخه با حرف نشانهٔ (س) درمتن مشخص شده که رمز نسخهٔ اساس است.
نسخهٔ مزبور با این ابیات آغاز می‌شود:

ای بسزا لایق حمـــد و ثنــا ذات تــو پاك از صفت ناسزا
آنچه تو شایستهٔ آنـی بحـق زهرهٔ اوصاف تـو گفتن کـرا

این نسخه ازجهت اشتمال بر نعت خداوند متعال ومدایح معصومین (ع) وبزرگان وامراء زمان واشعار حکمی ومثنویهای «دلائل‌النبـّوه» و «نسب‌نامه» دارای ارزش و اهمیت خاص است؛ اما ازجهت فاقدبودن غزلیات وبرخی قطعات وپراکندگی درتنظیم اشعار وافتادگی برخی صفحات ــ که براثر سهل‌انگاری درصحافی پیش آمده ــ ناقص است. (تصویر شمارهٔ ۳ و ٤).

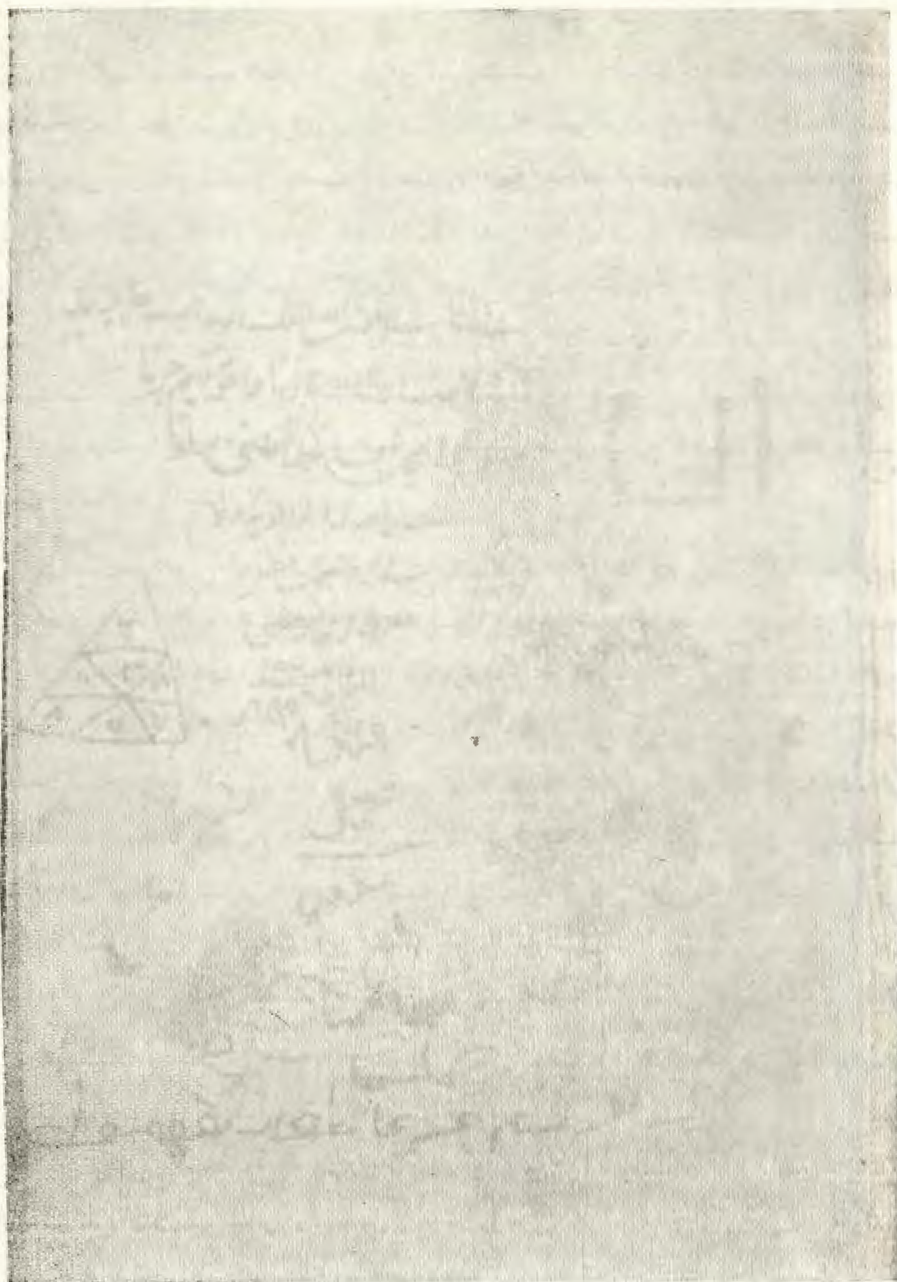
ب: نسخهٔ شادروان عبدالحسین بیات متعلـّق به «انجمن آثار مـلی ایران» کـه میکروفیلم آن دراختیار دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه فردوسی‌مشهد است[۱]. این نسخه پس‌از نسخهٔ «س» با حرف نشانهٔ «ب» درتصحیح مورد استفاده قرارگرفته است. نسخهٔ مزبور دارای ۲۸۷ برگ وهر برگ به‌تناسب مطالب ۲۰ تا ۳۰ سطر دارد. خط آن بین نسخ ونستعلیق خواناست وبه‌وسیلهٔ ابوالمحجن‌بن محمدالخوسفی درغرهٔ شهر جمادی‌الثانی سنهٔ ۸۹۹ هجری (۲٤ سال بعداز فوت شاعر و دوسال بعداز نسخهٔ اساس) کتابت شده است.

چنانکه پیداست کاتب هردونسخه یك‌نفر بوده؛ ولی به‌سببی‌کـه بـرما روشن نیست؛ بخشهایی از دیوان را کاتب ننوشته است. این نسخه گرچه فاقد مثنویهـای «دلائل‌النبوه» و «نسب‌نامه» است؛ اما ازجهت داشتن قصاید به‌طورکامل ونثراللآلی و غزلیات دارای امتیاز خاصی است. بویژه که ازجهت واجدبودن همهٔ قطعات نیزارزش زیادی دارد. (تصویر شمارهٔ ٥ و ٦).

۱ــ این میکروفیلم را دوست شاعر و دانشمند آقای محمد قهرمان دراختیار ما گذاشته‌اند.



تصویر ٥ـ صفحهٔ دوم نسخهٔ بیات (ب)



تصویر ٦ ـ صفحهٔ آخر نسخهٔ بیات (ب)

ج : نسخهٔ مسجد اعظم قم به‌نشانهٔ حرف «ج» که آقـای رضا استادی آن‌را در فهرست کتابخانه مسجد اعظم قم معرفی نموده‌است . این نسخه به‌شمارهٔ ۳۱۲۶ ضبط است . نسخهٔ خطی مزبور برای نواب صاحب قبله شهریارالدوله شهریارالملك سیـد محمدمهدی یارخان صفوی حسینی مشهدی عسکر جنگ بهادر در روز پنج‌شنبه دوم جمادی‌الاول سال ۱۲۱۹ وبه‌وسیلهٔ «احمد» نامی کتابت شده است . دراین نسخـه، قصاید وغزلیات به‌ترتیب حروف الفبایی قوافی، چنانکه معمول بیشتر دواوین است، آمده ؛ ولی به‌علت بی‌مبالاتی کاتب درصحت نگارش وعدم توجـه به‌کـتابت صـحیح کلمات؛ این نسخه دربسیاری ازمواضع ناخوانا ومغلوط است . با این اوصاف دربرخی موارد سودمند افتاده است . این نسخه نیز چون فاقد برخی قصاید و مثنویهاست، ناقص وناتمام می‌باشد . ۷ و ۸ و ۹) .

در تصحیح متن ابتدا نسخهٔ «س» ملاك قرار داده شـده ومـوارد اختلاف بـا نسخه‌های «ب» و «ج» مشخص گردیده است . درمواضعی‌که نسخـهٔ اساس ناقـص بوده است ازنسخهٔ «ب» یا «ج» ویا احیاناً ، دربرخی موارد، از دست‌نوشتها، که بـا نسخ دیگر دیوان مطابقت دارد، سود جسته‌ایم . لازم‌است یادآوری کنیم که دربعضی ابیات با آنکه قرینهٔ لفظی ومعنوی برتغییر یا تصحیف یا جابه‌جایی کلمات دلالت دارد؛ همهٔ نسخه‌ها متفقاً همان وجه مشکوك را کتابت کرده‌اند . ما نیز درچنین مورد، ضبط نسخه‌ها را حفظ کرده‌ایم وتنها درحاشیه یا درتعلیقات نظر خود را باز گفته‌ایم . برای نمونه دربیت زیر که درابتدای این مقدمه بدان اشارت رفت :

نگشاده‌ام به جود کسی دست اطّماع　　　ننهاده‌ام بـــه پیش کسی دست اطّلاب

پیداست درمصراع دوم باید به‌جای کلمهٔ «دست» «پا» آورده می‌شد که بیشتر مناسب مقام است . یادآوری این نکته نیز ضروری است که مثنویهای : «دلائل‌النبوه» و «نسب‌نامه» درنسخهٔ «س» بسیار نامنظم وناقص بوده ومصحّحان ناچار، با توجه به‌سیاق کلام و روال سخن وتسلسل ابیات، وحتی با استفاده ازبرخی دستنوشتها، توانسته‌اند بدان، نظمی‌شایسته ومنطقی دهند . بویژه که این مثنویها تنهـا درنسخـهٔ «س» آمده است .

کلیات ابن حسامی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسزا لایق حمد و ثنا　　ذات تو پاک از صفت ناسزا
آنچه تو را هست بسنه آینه بحق　　زهره اوصاف تو گفتن کرا
عالم وحدت چه عجب عالمیست　　مبدا در وی نبود انتها
منتهی اندر ره توحید بین　　بی‌خبر از سابقه ابتدا
ای ز تو این وهم خیال آفرین　　یافته در شرح صفت توحید جا
در چمن روضه تسبیح خوان　　از گل و تسبیح تو جان را غذا
قبه این گلشن مینا حصار　　ضابطه حکم تو دارد بپا
بر طبق صنع طبق بر طبق　　قاعده نه طبقات سما
از تو مزین شده آراسته　　زینه صنعک یا من علا
ای ز سیاهی شب سحر هو رنگ　　چشم جهان کرده پر از توتیا
ای ز سپیدی سپید آب صبح　　هر رخ گیتی ز تو هر دم صفا
صیقل مهر تو بزدود زنگ　　ز آینه روشن گیتی نما
طارم منقش زده هفت آبگون　　بر زبر خاک تو کردی بنا

تصویر شماره ۷ ــ صفحهٔ اول نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)

تصویر ۸ ـ صفحهٔ ماقبل آخر نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)

بجهان گشتم و دیدم اندر آن ندیدم چنینها صاحب ذوالمنن

ابر دست دریا دل فیض [illegible] نخواهند کان داد زر گنج بخشش

به بخشش و بذل حاتم [illegible] بعدل و بانصاف نوشیروان

[illegible] [illegible] فلاطون [illegible]

بخوشی صورت حسن [illegible] سخنور [illegible] سحبان آصف جمال

که نواب چون آفتاب [illegible] شهریار دولت [illegible] شهریار

درین عصر اظهر من الشمس [illegible] بهر گوش آواز [illegible]

زبان را نه یارا قلم را [illegible] کجا من کنم مدح و وصفش بیان

[illegible] کند مخفی خورشید را [illegible]

ازین به که گردن نهادن [illegible] درین شعر که [illegible]

بقا باد فرمان دهی دولتش بماند دولت و هم [illegible]

[illegible] جهان هست [illegible] مبارک شود روزها سال و ماه

با دست دعا [illegible] نوشته که [illegible] او [illegible]

هزار دو صد نوزده [illegible] از آن وقت تا این زمان [illegible]

بتاریخ دوم جمادی الاول [illegible] بود پنجشنبه [illegible]

بیا احمدا فکر اتمام [illegible] با امید افضال انجام کن

تصویر ۹ ــ صفحه آخر نسخهٔ مسجد اعظم قم (ج)

با آگاهی براینکه شیوهٔ تصحیح علمی وانتقادی کمال مطلوب وهدف کلی مصحّحان بوده است ولی با تأسّف، باید اعتراف کنیم که به‌علت کمبود اسباب کار و عدم دسترسی به نسخه‌های مورد اعتماد (درصورت موجودبودن) شیوهٔ تصحیح ما، به‌سبب نقص نسخه‌ها قیاسی واستحسانی وتاحدی التقاطی بوده است .

امیداست با دسترسی به‌نسخ خطی کاملتر، کار تصحیح این دیوان، درآینده‌ای نه چندان دور، صورت مطلوبتری به‌خود بگیرد (ان‌شاءا...)

*

درپایان متذکّر می‌شویم که برای حفظ شیوهٔ نگارش نسخه‌ها، سعی کرده‌ایم کلمات، حتی‌الامکان، به‌همان صورتی باشد که درنسخهٔ «س» یا «ب» آمده است مگر درمواردی‌که ایجاد شبهه برای خواننده می‌کند .

اینك به‌چند مورد درخصوص نگارش کلمات‌نادرست وتصحیح‌آنها اشاره‌می‌کنیم :

۱ــ کلمهٔ «مزعفر» درنسخهٔ «ب» به‌صورت «مضعفر» ونیز کلمهٔ «منضود» به‌شکل «منظود» وکلمهٔ «مزاج» به‌صورت »مذاج« ونیز کلمهٔ «جهانمطاع» به‌شکل «جهانمتاع» نقل‌شده ونظایری درهمین نسخه دیده می‌شود .

۲ــ درنسخهٔ «س» نیز بی‌املائی‌هایی‌وجود داردمانند : «سلاح» که به‌صورت «صلاح» یا کلمهٔ «خواستن» که به‌شکل «خاستن» ضبط شده وازاین قبیل باز هم در این نسخه مشهود است .

۳ــ درنسخهٔ «ج» که پیداست کاتب رعایت جهات املایی را ــ به‌جهت بیسوادی‌ــ نکرده است . گاه نشانه‌هایی دراین نسخه دیده می‌شود که موجب شگفتی است؛ فی‌المثل درترکیب (عَلَی‌رغم) کاتب کلمهٔ اول ترکیب را «عَلِی» دانسته و دربرابرآن «ص» گذاشته است ! موارد بی‌املایی این نسخه بیش‌ازآن است که بتوان برشمرد. گرچه کاتب درنوشتن خط نستعلیق این نسخه تاحدی هنرمندی نشان داده است .

پاره‌ای ازمشخصات رسم‌الخط نسخه‌ها : درنسخه‌هایی‌که مورد استفاده قرار گرفته است، گرچه دونسخهٔ «س» و «ب» به‌وسیلهٔ یك کاتب نوشته شده است؛ مع‌هذا

درهریك شیوه‌های خاصی دیده می‌شود . ما به‌اهمّ مشخصات نگارش آنان اشاره‌ای کوتاه می‌کنیم :

۱ــ درهر دونسخهٔ «س» و «ب» حرف اضافهٔ «به» به‌کلمهٔ بعد ، چنانکه شیوهٔ رسم‌الخط قدما بوده ، متّصل نوشته شده است ؛ ما نیز این شیوه را حفظ کردیم؛ مگر درمواردی‌که ایجاد اشتباه یا التباسی می‌کرد مانند : بآب (= به‌آب) بابوذر (= به‌ابوذر) بچین (= به‌چین) که دراین‌گونه موارد «به» را جدا نوشته‌ایم .

۲ــ کلماتی‌که مختوم به (هاء غیرملفوظ) است درهردونسخه، درصورت جمع با (ها) متصل نوشته شده است؛ مانند : دانها (= دانه‌ها) نغمها (= نغمه‌ها) که برای رفع اشتباه آنها را جدا نوشته‌ایم .

۳ــ کاتب نسخهٔ «س» بیشتر پساوندها را جدا نوشته است؛ مانند : سعادت‌مند ــ گاه‌واره ــ و ... که این‌گونه کلمه‌ها را نیز برابر نگارش امروز متصل نوشته‌ایم .

٤ــ کلماتی مانند : «چه‌گویند» و «هرچه آن» را به‌شکل «چگویند» و «هرچان» ونیز «چه‌سود» را به‌صورت «چسود» و «چه‌باك» را به‌شکل «چباك» و «چه‌گفت» و «چه‌باشد» را به‌صورت: «چگفت» و «چباشد» آورده‌است وعموماً «کاو» را به‌صورت: «کو» و «کاین» را به‌شکل «کین» وحتی ترکیب «کاندر» را به‌صورت «کندر» و «که‌تا» را به‌صورت «کتا» نوشته است . ما درچنین مواردی سعی کرده‌ایم املاء معمول امروز را رعایت کنیم . این نکته را نیز، دراین‌مقام، باید افزود که کاتب نسخهٔ «س» دربیشتر موارد وهمین کاتب درنسخهٔ «ب» گاه سرقصیده‌ها را به‌سلیقهٔ خود نوشته وظاهراً درآنها تصرفات نادرستی کرده است، ما دراین موارد عین عناوین را درمتن آورده درحاشیه به‌نسخه‌های دیگر اشاره کرده‌ایم .

درپایان جا دارد یادآوری کنیم که چون دراشعار ابن‌حسام آیات، احادیث، تلمیحات واشارات فراوانی آمده است که شاید برای برخی ازخوانندگان دشوار نماید ؛ درتعلیقات بدان نکات اشاره کرده‌ایم ونوادر لغات وترکیبات را در فهرست جداگانه با معانی مربوط بدانها به‌ترتیب حروف الفبائی آورده وفهرست اعلام واماکن و رجال را با ذکر صفحه برآن افزوده‌ایم .

فهرست قصاید وغزلیّات به‌صورت تفصیلی، با ذکر مصراع‌اول مطلع به‌جهت

سهولت دستیابی، آورده شده‌است؛ زیرا برخلاف‌معمول بیشتر دواوین‌شعرا که ترتیب حروف هجا را درقوافی ابیات رعایت کرده‌اند ، درنسخه‌های «س» و «ب» که اساس کار ما بوده است؛ این ترتیب رعایت نشده وقصاید ازنعت حضرت باری‌تعالی آغاز شده وبه‌مدایح رسول اکرم (ص) وسایر معصومین (ع) وممدوحین شاعر خاتمه یافته است . ترتیب حروف تهجی تنها درغزلیات که درنسخه‌های «ب» و «ج» آمده رعایت شده است؛ دربقیهٔ بخشها تنها به ذکر عنوان خاص آن بخش اکتفا کرده‌ایم [1].

فهرست منابعی‌که دربخش تعلیقات ازآنها سود جسته‌ایم درپایان‌کتاب‌آمده‌است.



چنانکه قبلاً اشارت رفت در تصحیح دیوان گاهی از دستنویسهایی که درطول‌سالیان دراز وسیلهٔ علاقه‌مندان به‌اشعار ابن‌حسام فراهم آمده است؛ سود جسته‌ایم . دراین دستنوشتها گاه قصاید وابیاتی دیده می‌شود که درنسخه‌های خطی موجودی که مبنای کار ما بوده است؛ وجود ندارد . به‌همین‌جهت از آوردن آنها درمتن خودداری نمودیم. اما چون چشم‌پوشی از ذکر آنها را نیز روا نداشتیم، بویژه که برخی ازاین اشعار در فخامت واستواری درشمار بهترین قصاید شاعر است . ناگزیر دراین مقدمه به ذکر ابیاتی ازیك قصیده که درنعت رسول اکرم (ص) وعلی (ع) است وشامل ۳۱ بیت می‌باشد می‌پردازیم وازبقیه تنها به ذکر مطلع وتعداد ابیات آن بسنده می‌کنیم :

ای شهنشاه دنی ملك و تدلّی کشور		والضحی روی و قمر طلعت والنجم‌افسر
آسمان‌مسند و مه سیرت‌وخورشیدسریر		لامکان سیروفلك سدره وسیّاره سیر
کسوت قد ترا آمده لولاك طراز		خلعت جاه ترا تاج لعمرك زیور
خاتم ذات ترا مُهر نبوّت لایق		آل یاسین ترا زیور طه در خور
باز گردیده به امر تو ز مغرب خورشید		وز اشارات تو شقّ گشته به‌افلاك قمر
گرد راهت همه را تاج لقد کرّمنا		خاك پایت همه را سرمهٔ مازاغ بصر
در شبستان قم‌اللیل تو افروخته‌اند		شمع ناهید و مه صَلّ لِربك وانحر

۱ــ مسمّطها وترجیع‌بندها وترکیب‌بندها که درمتن نسخه‌ها درجاهای مختلف بودند به بخش‌های جداگانه برده شده است .

نبـــی امّی و مکّی و رســول مدنــی سیـّد هــاشمی‌الاصــلْ قریشــی گوهر
خواجهٔ ختم رسلْ هادی دیوان سُبُلْ مقصد إقرء و قُلْ سرور یزدانی فــر
کعبه محراب و حرم قبله و منبر معراج مکّه مولود و وطن یثرب و بطحا منظـر
مجمع علم و عملْ منذر قرآن و حدیث معدن حلم و حیا مظهـر آیات و سیـر
ساخته فرش حریم تو ملایك پر و بــال کرده جاروب درت طایر قدسی شهپر
منطق‌الطیر، سلیـمان ز تـو می‌آمـوزد هدهد خوش‌خبر عالم تنزیـلْ و خبـر
چرخ را نقش کف پای تو باشد محراب عــرش را کرسی خدام تو بــاشد منبر
آمده از پی تعظیم تو جبریــل امیـــن ای وصیّ‌ات پسرعم و ولیّت حیــدر
شیر یزدان شه‌مردان یل میدان شه دین زوج زهرا و پسرعم، اب شبیر و شبر
وارث منــزلت و مرتـــبهٔ هارونـــی شاه دلدل فرس و صاحب شمشیر دوسر
آنکه عمرو وفرسش کرده‌به‌یك‌ضرب‌دونیم درهمان حرب جدا ساخته ران از عنتر
جسته از خندق و برکنده درو پل کرده لرزه انداخته بر بـــاره و بــرج خیبر
اصل ایجاد وجــود سه علی یــك موسی یك حسین وسه‌محمّد دوحسن‌یك‌جعفر
الله‌الحمد که در شارع شرعش همــه را نیست جز این‌دو و ده‌هادی‌ودردین‌رهبر

درّ اوصاف تو سفتن چــه‌حد است ابن‌حسام!
گرچه کارش بود این روز و شب و شام و سحر

دیگر قصیده‌ای است با این مطلع:

گر همی‌خواهی کــه باشی در دو گــیتی شادمــان
لب بــه مدح مصطفی بگشای، رستــی از غمــان

که مجموعاً شامل ۷٤ بیت ومشتمل است بر یکی‌از معجزات رسول گرامی اسلام (ص) ونیز قصیدهٔ کوتاهی درحدود ١٤ بیت در رثای حضرت امام حسین (ع) کــه چنیــن آغاز می‌شود:

تا فروزان شد لـــوای زرفشان کربــلا سجده‌گاه اولیـــا گشت آستان کربــلا

این قصیده تخلّص ندارد ومحتمل است ابیاتی ازآن مفقود شده باشد.

همچنین قصیده‌گونهٔ دیگوی است درمدح علی‌بن موسی‌الرضا (ع) که تنها ١٥ بیت ازآن

دردست است ومطلع آن چنین می‌باشد :

افراشت چون قضا علم زرنگار طوس	پرنور چون بهشت برین شد مزار طوس

که فاقد تخلّص شاعر است .



درخاتمه فرض ذمّهٔ خود می‌دانیم از جناب آقای محمدابراهیم معراجی مدیرکلّ ادارهٔ حج واوقاف وامور خیریّهٔ استان‌خراسان صمیمانه سپاسگزاری کنیم که به‌سبب علاقهٔ خاص نسبت به‌نشر آثار مذهبی ومدایح خاندان عصمت وطهارت (علیهم‌السلام) امکان طبع این دیوان را ازبودجهٔ اوقاف خراسان فراهم فرموده واز مساعدتهای مادی ومعنوی درانجام‌یافتن این امر خیر مضایقه نفرموده‌اند .



سپاسگزاری از برادر آقای رضا سالارپور مدیرفنی و داخلی چاپخانهٔ دانشگاه فردوسی «مشهد» و نیز برادر غلامرضا فنائی اپراتور اینترتایپ چاپخانهٔ مزبور را در این مقام برخود فرض می‌شماریم . از خداوند تبارك وتعالی مسئلت می‌نمائیم همهٔ خدمتگزاران به‌دین وکشور اسلامی ما، ایران را، به‌لطف عمیم خویش، مؤیّد و موفق بدارد . آمین

احمد احمدی بیرجندی ــ محمدتقی سالك

مشهد ــ بهمن‌ماه ۱۳۶٦ هـ. ش

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسزا لایق حمد و ثنا / ذات تو پاک از صفتِ ناسزا
آنچه تو شایستهٔ آنی بحق / زَهرهٔ اوصاف تو گفتن کِرا
عالم وحدت چه عجب عالمیست / مبدء او را نبود انتها
منتهی اندر ره توحید بین / بی خبر از سابقهٔ ابتدا
ای بتو این وهم خیال آفرین / یافته در عرصهٔ توحید جا
در چمن روضهٔ سبّوحیان / از گل تسبیح تو جان را غذا[1]
قبّهٔ این گلشن نیلی[2] حصار / ضابطهٔ حکم تو دارد بپا
بر طَبَق صنع، طبق بر طبق / قایمهٔ نه طبقات سما
از تو مزین شد و آراسته / زَیَنَّهُ صُنْعُکَ یا مَنْ عَلا
ای ز سیاهیِّ شبِ سرمه‌رنگ / چشم جهان کرده پر از توتیا
ای ز سپیدی سپیداب صبح / بر رخ گیتی ز تو هر دم صفا
صیقلی مهر تو بزدود زنگ / ز آینهٔ روشن گیتی نما[3]
طارم شش روزهٔ هفت آشکو[4] / بر ز بر خاک تو کردی بنا
هست برین سقف منقّش طراز / کارگزاران صنایع نما
هر یکی اندر پی کار[5] دگر / بندهٔ فرمان و تو فرمان‌روا
شام بمشّاطگی آید ببام / تاب دهد طرّهٔ جعد عِشا

۱ــ ج : غزا !
۲ــ ج : مینا .
۳ــ تا این‌جا، نسخهٔ «ب» این ابیات را فاقد است .
۴ــ ج : آشکون .
۵ــ ج : کاری .

بـر رخ ایـن شاهـد عَذرا عِذار نـقش کنـد خـال سـیـاه مَسـا
تـا ببـرد ظـلمت عـالَـم بنـور مشعل[۱] مـه خانـه کند[۱] پـر ضیـا
جـای بجـا منشی دیـوان چـرخ از پـی انشـا بـنشـینـد بـجـا
خیمـهٔ زر بـافتـه بیـرون بـرد خسـرو خـرگـاه مـربّـع سـرا
زهـره سـر زلف بتـاب افکنـد تـا دل هـاروت کـنـد مـبـتـلا
ترك چگـل دست بـرد سـوی تیـغ هـمچـو شجـاعـان بـمقـام وَغـا
قاضـی گـردون بنشینـد بصـدر سـر بنـهد بـر خـط امـرش قضـا
هندوی شب بـر سـر ایـوان رود مقـتـبس از شـعلـهٔ شـمـع سُهـا
بـر نگـر ای[۲] دیـدهٔ باریك بیـن صنـع خـدا بین ز کجا تـا کجـا
بـرّه بریـن مرتـع مینـو سرشت آمـده بـا گـاو بـهـم در چـرا
ذوجسدَین از ره خـوش منظـری عِـقـد گـهر بستـه بـجـای ردا
شیـر فلك داده بخـرچنگ چنـگ همچـو مریـد از عـقب پـیشـوا
سنبلـه در کـفّـهٔ میـزانِ عـدل کژدم‌شـان دم بـدم انـدر قـفـا
پشت شکم کـرده ، شکم کرده پشت قـوس فـلك همچـو دو سـر اژدهـا
رقص‌کنان جَـدْی بـدنبـال او گـه بـزمین انـدر وگـه در هـوا
دلـو تهـی پشت شکم کـرده پـر دانـه فـکـن در دم هـفت آسیـا
ماهی آبـی شـده ایمـن ز شست[۳] ز آتـش بـیگـانـه بـآب آشـنـا
در فلـکیّات بتـوفیـق[٤] محـض چنـد سخـن بـود کـه کـردم ادا
ما چـو ز خاکیـم و ز خاك آمدیـم بـاز بـدیـن خـاك بـریـم التجـا
بـاش کـه از جـنبش بـاد سحر طـرّهٔ سنبـل بـگشـایـد صبـا
چـاك زنـد تـا بگریبـان نسیـم پیـرهـن غنچـهٔ سُنـدُس قبـا
شانه کنـد چـون صنـم گلعِـذار دست بنـفشـه سـر زلـف دو تـا

۱ــ۱ــ ج : نه خانه کن . ۲ــ ج : این .

۳ــ درهردونسخه به‌صورت «شصت» . ج : سرشت ! ــ متن تصحیح شد .

٤ــ «ب» : بتوحید .

از تتُق غنچه عروس چمن		خرّم و خندان بنماید لقا
حجله نشینان شقایق بباغ		روی بگیرند بدست حیا
طرّه طرازانِ ریاحین نهند		دام بلا بر گذر پارسا
دیدهٔ نرگس بکند صد فریب		غمزهٔ آهو بکند صد خطا
نطع زمرّد بکشد بر زمین		سبزهٔ سرسبز ز نشو و نما
خون بگشاید ز تن ارغوان		نشترِ فَصّاد سحاب، از هوا
لاله بلالایی بستان رود		فرش ستبرق بکشد زیر پا
مجمره داری کند اندر چمن		غالیه دان سمن عطرسا
بر صُحُف گل بنگارد زبور		بلبلِ داوود فنِ خوش نوا
نیزه کشد نرگس زرّین سپر		چون برسد خنجر بید از قفا
ای سرت از خواب چو نرگس، گران		چشم بصارت ز نظر[1] برگشا
عِقد گهر بین ز سخای سحاب		ریخته بر رشتهٔ سبز گیا
این همه صنع آینهٔ لطف اوست		نیک ببین، تا بنماید ترا
دیدهٔ دل باز کن و در نگر		در خود و از خود بطلب کیمیا
معرفت نفس، خدادانی است		چون[2] بشناسی بشناسی[3] خدا
بیخود از آنی که چنین بیخودی		گر تو خدا میطلبی با خود آ
دیدهٔ خود بین نه خدا بین بود		زانکه تو با خود ز خدایی جدا
بر در او برشکن از غیر او		در ره او در گذر از ما سِوا
چون و چرا را بخدا راه نیست		هر چه کند با تو[4] مگو کین چرا[4] ؟
ای بتو هر بنده که او پیشتر		بیشتر از قرب تو یابد عَنا[5]
رنج و عَنا خاصهٔ خاصان بود		خاصه مقیمان دَرِ کبریا

۱ـ «ب» : به‌نظر .
۲ـ ج : خود .
۳ـ «ب» : بشناسد .
۴ـ۴ـ «ب» : نباشد خطا .
۵ـ «ب» : جفا .

برسر خوان[1] رسل[2] ازقرب تست[2] — مائدهٔ إنّ اشدّ البلا
قرب تو با آن همه صفوت بخست — سینهٔ آدم بسنان عصا
هم بعتاب تو گرفتار ماند — نوح بگردابهٔ خوف و رجا
با همه خلّت که خلیل از تو یافت — یافت بقرب تو ز دشمن جفا
سرد شد آن آتش دشمن برو — ای ز تو هم درد و هم از تو دوا
گردن تسلیم سماعیل و خاک — گوش براهیم و ندای فدا
تا و فدیناه بذبح عظیم — آمدش از حضرت عزّت ندا
یوسف مهروی و عزیز پدر — خواری اخوان و امید وفا
موسی عمران و تجلّی و طور — صاعقه و صعق و مقام رضا
عیسی و بیداد جهودان برو — یحیی و خون ریختنش برملا
احمد و ایذا و جفای قریش — بو لهب و عتبه و شرّ النسا
امرئهٔ[3] بولهب خارکش — مخبر ازو سورهٔ تبّت یدا
ای همه راه تو خطر بر خطر — وای همه کوی تو بلا بر بلا[4]
هم تو کنی چارهٔ بیچارگان — هم تو دهی خسته دلانرا شفا
ما همه افتاده تویی دستگیر — ما همه گمراه و[5] تویی رهنما
ستر تو پوشنده و ما پر گناه — عفو تو بخشنده و ما پر خطا
ما همه دانیم که هیچیم هیچ — مایی ما گر بنمایی بما
پرده که اینجا ندریدی بلطف — هم مدران[6] پرده بروز[6] جزا
در گذر از هر چه تو دانی و من — ای کرمت بیحد و بی منتها
من که سیه شد ز گناهم گلیم — دست من و دامن آل عبا
پادشها از در چون تو کریم — دست تهی باز نگردد گدا

۱ـ درهردونسخهٔ «ب» و «س»: خان ـ برمبنای نسخهٔ «ج» تصحیح شد.

۲ـ۲ـ «س» : آمد نخست ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد.

۳ـ «ب» : ندارد.

۴ـ این بیت درنسخهٔ «ب» محو شده است.

۵ـ «ب» و «ج» : «و» ندارد.

۶ـ۶ـ «ب» : پردهٔ روز.

خود نسزد گر برود مشتهی … از سر خوان[1] کرمت ناشتا
منع و عطا چون همه از پیش تست … منع مکن از مَن مسکین عطا
این سخن[2] چند که من گفته‌ام … خود بچه ارزد بچه آرد بها
مرغ دلاویز سخن سازِ عقل … در چمن حمد تو میزد نوا
هیچ مدان بود و ندانست هیچ … لال شد این منطق دستان سرا
پیر خرد با همه وهم جوان … راند[3] بدروازهٔ ملك بقا
ملك بقا را همه ملك تو یافت … در طلب ملك بقا شد فنا
گنگ شد این منطق[4] گویا که من[4] … من عَرَفَ الله شنودم ندا
ای بعطای تو ز الهام غیب … گوش دل مستمعم پر صدا
ابن حسام آمده با صد نیاز … ساخته از خاك درت ملتجا
حاجت خود پیش تو برداشته … ای دَرِ تو! قبلهٔ حاجت روا
گر نه روا گردد از الطاف تو … حاجت بیچاره، نباشد روا

الثناءُ الجميل للملك الجليل[5]

ای نام تو درهر دهنی ورد زبانها … اندر حُجُبْ از درك یقین تو گمانها
هر ذرّهٔ اشیا که برو نقش وجودیست[6] … تسبیح تو گویند بانواع لسانها
آیات تو بر دفتر ایام [و][7] لیالی … آثار تو بر صفحهٔ ساعات و زمانها
فضل تو ربیعست[8] نه‌چون فصل‌ربیعی … کو را برسد آفت[9] نقصان خزانها

۱ـ درهردونسخه: خان ـ متن تصحیح شد. ۲ـ «ج»: سخنی.

۳ـ ج: رانده. ٤ـ٤ـ «ب»: گویای من.

۵ـ «ب»: عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است: فی‌التوحید حضرت باری‌تعالی جلّ ذکرهُ ـ ج: در توحید باریتعالی.

٦ـ «ج»: وجوبست!

۷ـ «س» و «ج»: «و» ندارد. برابر نسخهٔ «ب» افزوده شد.

۸ـ «ب»: ربیعیست. ۹ـ «ب»: «و» دارد.

از دفتر گل نکتهٔ توحید تو خوانند — بلبل که شب آرام ندارد[1] ز فغانها
دست کرم عام تو بر سفرهٔ انعام — در خانهٔ الطاف تو آراسته خوانها[2]
انگشت قضای تو بانواع صنایع — بنگاشته برچهرهٔ ابداع ، نشانها
انداخته بر لشکر جاسوس عفاریت — از جرم کواکب شب قهر تو سنانها
با[3] قدرت فرمان تو بر دست ضعیفی — عاجز شده بازوی توانای توانها
در معرکهٔ تیر قضای تو فکندند — مردان مبارز فکن از دست ، کمانها
چالاك رکابان توهّم چه توانند — آنجا که ز کفشان بربایند عنانها
اسرار تو در سینهٔ حلاّج نگنجید[4] — سر باخت ازآن برسر بازار عیانها
گه سوخته درنار، گهی‌ساخته[5] با نور — چون شمع بپروانهٔ انوار تو جانها
بی‌جای و مکانی چه مکان؟ جای و مکان چیست؟ — ای بی‌تو و ای با تو بهرحال مکانها
پوشیده وپنهان زتو پوشیده وپنهان — نتوان که بنزدیك تو پیداست نهانها
در روضه اگر وعده ، لقای تو نبودی — هرگز نبدی میل جَنانها بجِنانها
درهای هوایم[6] کجاهای هویّت ؟ — کازاد توان شد بچنین‌ها ز چنانها
قانع شده از گلبن باغ تو ببویی — این مرغ دلاویز بچندین طیرانها
سُبحانَكَ انْتَ المَلِكُ الحَقُّ یقیناً — غُفرانَكَ والرَّحمَةَ نَرجُو و امانها
لطفی که ز بیم اثر قهر تو داریم — دل خون شده اندر بدن و خسته روانها
تو اهل عطیّاتی وما اهل خطیّات — از ما همه این آید واز تو همه آنها
ای بس که فرو رفت بگرداب تفکّر — اندر عُمق بحر بیان تو بیانها
خضر قلم من چو درافتد بسیاهی — صد چشمهٔ نوشم بگشاید ز بنانها[7]
از کلك و بنانم چو بیان تو نویسند — پروین و عطارد بهم آرند قرانها
درّیست گرانمایه‌که درگوش توان کرد — هر دانه که از بحر من افتد بکرانها[8]

۱ــ «ب» : نگیرد .
۲ــ «س» و «ب» : خانها ــ «ج» : جانها .
۳ــ «ب» : از .
۴ــ «ج» : نگنجد .
۵ــ «س» و «ج» : سوخته ــ برابر نسخهٔ «ب» تصحیح شد .
۶ــ «ج» : هوایم .
۷ــ «ب» : زبانها .
۸ــ ازاین بیت تا (بیت ۱٤۸) نسخهٔ «ب» فاقد است .

آن روز که کیّال ترازوی قیامت   اعمال بد ونیك بسنجد بکپانها
باشد که [ز[1]] سرمایهٔ الطاف تو یابیم   سودی که ازاو دفع توان کرد زیانها
با ابن‌حُسام ازنظر لطف تو آبی‌است   کز شعر ترش تازه شود باغ روانها

التّوحید للهِ تعالی[2]

ای بصنعت بر فلك صد نقش زیبا ریخته
لؤلؤتر بر فراز فرش غبرا ریخته
صنعتت بر کارگاه گلشن نیلوفری
بس خیال گونه‌گون بر جرم دیبا ریخته
تا بتان مشك مو گیسو بزیور درکشند
توده کرده عنبر و گوهر بدریا ریخته
بهر روی‌افشان درین سوری‌سرای پر سرور
نه طبق بر معجر شَعری[3] شِعرا ریخته
دست صنعش درنگاری خانهٔ مه[4] پیکران
صُرّهٔ نیلی پر از گوهر بهر جا ریخته
از سواد شب که روشن‌گون[5] ازآن‌شد روشنان
سرمه در چشم بتان زُهره سیما ریخته
داده پرواز از افق طاووس زرّین بال را
تا بهندوستان ازو[6] یاقوت حمرا ریخته
کرده در زندان مغرب مهر یوسف روی را
تا شفق بر مهر او اشك زلیخا ریخته
تا کند برسر کلاه فرق فرقد افسری
بر فراز ترك او لؤلؤی لالا ریخته

۱ــ برمبنای «ج» افزوده شد.
۲ــ «ج» : درتوحید باریتعالی.
۳ــ «ج» : «و» دارد.
۴ــ «ج» : آن.
۵ــ «ج» : روی.
۶ــ «ج» : ازآن.

۱۳۰ تا بخدمت کردن او را بر کمر بندد نِطاق
عِقد مرواریدتر بر طوق جوزا ریخته
تا گل باغ سحر گه تازه و خندان شود
شبنم سیّارگان بر کوه و صحرا ریخته
کرده روشن مشعل فانوس عالمتاب را
پرتوی از عکس آن در دیر مینا ریخته
عزّ سلطانی که فرط کبریای هیبتش[1]
از تجلّی صاعقه بر طور سینا ریخته
جَلّ مَنْ إذْ قالَ موسی رَبِّ ارنی‌رؤیةً
جلوهٔ او کوه را اجزا ز اجزا ریخته
۱۳۵ تا نماند در جواب سِرّ انْبِئهُم صَفی
در درون سینه، او را گنج اسما ریخته
تا براند قهر او فرمان وامر قَدْ قُدِر
آب طوفان از سحاب فالتَقَی‌الما ریخته
در سیاست خانهٔ تهدید قالُوا حَرِّقُوا
هیمهٔ نمرود چون شد کوه بالا ریخته
در سلامت خانهٔ یا نارکونی[2] بر خلیل
از شرار آتش سوزنده گلها ریخته
در مقام صبر و تسلیم فَلَمّا اسْلَما
بر ذبیح الطاف او آب فَدَینا ریخته
۱۴۰ چترِ ظَلَّلْنا عَلَیْکُم قوم اسرائیل را
داده و[3] برخوان ایشان مَنّ و سَلْوی ریخته

۱ـ «س» : هستیش ـ متن برابر «ج» اختیارشد .

۲ـ «س» : کونو ! متن برابر «ج» اختیارشد . ۳ـ «ج» : «و» ندارد .

کرده‌پنهان درلُعاب‌مُنج [و[1]]کژدم نیش‌ونوش
یعنی از نحل عسل شهد مصفّا ریخته

از ترش‌رویی چو غوره صنع شیرین‌کار او
چرب دستی کرده و صد گونه حلوا ریخته

از لُعاب کرمک[2] زرّین طناب اندر دهان
حُلّه‌پوشان را حریر از خزّ والا ریخته

بر بساط اخضری از صنع او نسرین‌نگر
راست‌گویی بر ثری عقد ثریّا ریخته

صد نگارستان چین درصحن باغ نوبهار
نخل بند صنع او بر فرش غبرا ریخته

تا کند دفع خمار[3] می‌پرستانِ چمن
بر دل خاك از شقایق جام صهبا ریخته

نرگس از می سرگران دارد مُدام از حکم[4] او
تا ز مستی آب چشم آن شوخ رعنا ریخته[5]

بس که باد عنبرین زلف ریاحین شانه کرد
از عبیرش در دماغ لاله سودا ریخته

در هوای وجد او با حالتی بیخویشتن
گشته بر سر سالها گردون و صفرا ریخته

درقفای[6] عزّتش عنقای چابك سیرِ وَهْم
در تحیّر بالها بشکسته، پرها ریخته

۱ــ نسخهٔ اساس: «و» ندارد ــ تصحیح قیاسی شد.

۲ــ «ج»: کرمکی.

۳ــ «ج»: خماری.

۴ــ «ج»: جام.

۵ــ پایان ابیاتی‌که نسخهٔ «ب» فاقد است.

۶ــ درهرسه نسخه «قفا» ــ ظاهراً «فضا» مناسبتر است.

در گلستان سخن این بلبل توحید خوان
آب روی طوطی از نطق شکرخا ریخته
فکر غواصم ز بحر خاطر ابن‌حسام
بر سفینه از درون سینه دُرها ریخته
همچو شمع ا زداغ آتش، اشك خون‌آلود من
دم بدم از رهگذار دیده درپا[1] ریخته
مردم چشمم، مرا آبی بروی آورد باز
گر چه آب روی مردم به بود ناریخته
آه اگر باشد ز کردار بدِ امروز ما
آب روی نیك ما در روز فردا ریخته
همچنانکه امروز فضلش ز ابر احسان قدیم
آب رحمت بر وجود خاکی ما ریخته
هم بریزد شبنمی در خاك ما بر خاك ما
چون بود اجزای ما ازهم سراپا ریخته

الفردانیّةُ لِلّهِ تَعالی[2]

هر صبحدم که لَخْلَخَه‌سایی کند بهار
سُبحانَ مَنْ یُسَبِّحه[3]، اللَّیْل والنّهار
سبحان صانعی که ز آثار صنع اوست
خورشید و ماه و انجم و افلاك را مدار[4]

۱ــ «س» : دُرها ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «ب» عنوان بالا را بدین‌صورت آورده : «فی‌التوحید لله تعالی» ــ «ج»: «فی توحید باریتعالی»

۳ــ «ج» : یُسبِحُ و ...

۴ــ «س» و «ب» : برقرار ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

سبحـــان مالکی کـــه ز آیـــات ملك اوست
تسکیـــن ارض و جنـــبش افلاك بـرقـــرار
سُبحـــانَ مَنْ تَلَأْ لامِنْ نـــورِ قُدسِیهِ
چنـدیـــن هـزار لـؤلـؤ رخشـــان آبـــدار
سبحانَ مَنْ یُسَبِّحُهُ الرَّعْدُ فی‌السَّحاب
سُبحـــانَ مَنْ یُحَمِّدُهُ[1] الحوت فی‌البِحار
افکنـــده از مهـــابت او جنـــبش سحـــاب
از کوس رعـــد ، زلزلـــه در جـــرم کـــوهسار
تا دیدهٔ سحاب چـــو بـــاران دهـــد ســـرشك
از تیـــغ بـــرق در دل میـــغ افکنـــد شـــرار
تـــا عکس ظـــلمت از رخ آفـــاق بـــسترد
در تیـــغ آفتـــاب نـــهـد عـــکس ذوالفقـــار
پاکست قـــادری کـــه شب آرد تـــرا بـــروز
لَو کانَ سرمـــداً بِكَ مَنْ جـــاءَ بِالنَّهـــار
ای صبـــح را ز آتش مهـــر تـــو سینـــه گـــرم
وی شام را ز دودهٔ قهـــر تـــو دل چـــو قـــار
هـــر آتشی کـــه هست نهـــان در دم سحـــر
صنع تـــو بـــر عـــذار شفـــق کـــرده آشکـــار
گلگونـــهٔ شـــفق نـــه شکفت ار نمـــود ســـرخ
زیـــرا کـــه دارد آتـــش مهـــر تـــو در کنـــار
از صُنـــع تـــست کـــاینـــهٔ تـــاب آفتـــاب
بـــزدایـــد از کـــنـــار افـــق زنـــگ زنـــگبـــار
وز حکـــم تست کافـــر شـــام سیـــاه روی
پنـــهان کـــنـــد طـــلیعـــهٔ صبـــح سپیدکـــار

۱ـ «س»: یُسَبِّحُه ـ «ب» و «ج»: یحَمِّدُه ـ متن برابر این‌دو نسخه اختیار شد .

صنعت وران چرخ بامر تو بسته‌اند
نه طاق و[1] هفت طارم این نیلگون حصار
بالای خاک تیره بشش روز کرده‌اند
هفت آشکوی گنبد پیروزه استوار
سُبحانَ مَنْ یَداهُ بِاقلام صُنْعِهِ
از زر ناب بر ورق گل کند نگار
۱۷۵ ای عندلیب گلشن جان بر چمن خرام
تا بشنوی ز منبر گل نغمهٔ هزار
یکره بچشم فَاعْتَبِرُوا گر نظر کنی
صاحب بصارتی شوی از روی[2] اعتبار
در عالم ظهور نظر کن که ظاهرست
در هر چه بنگری اثر صنع کردگار
از زرّ زرد بر سر نرگس کلاه بین
[3]وز لالهٔ چو لعل[3] کمربسته کوهسار
نرگس چنین که در ید بیضا عصا گرفت
او را مگر سر[4] شجر اخضر[4]ست و نار
۱۸۰ از زرّ پخته بر ورق سیم خام بین
زرکوبیی که خیره کند چشم نقره‌کار
گر بر عذار گل خط سنبل ندیده‌ای
بر طرف ماه بین سر زلف شبان تار
از سرمه‌دان لاله اگر سرمه‌ای کشی
آیینه‌ای ز طلعت گل پیش روی دار

۱ــ هرسه نسخه : «و» ندارد ــ تصحیح قیاسی شد . ۲ــ «ب» و «ج» : از راه .

۳ــ۳ــ «س» : وز لاله بین چو لعل ــ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد .

۴ــ۴ــ «ب» : شجرالاخضر .

ز اوراق گونه‌گون چمن حجّتی بخوان
ز الوان رنگ رنگ بهار آیتی بیار
از سبزه بین که فرش زمرّد کشیده‌اند
وز قطره‌های ژاله بروُ دانه‌ها نثار
در سجده بین ، بنفشه واندر قیام، سرو
اندر رکوع ، نرگس و اندر دعا ، چنار
بر روی آب سلسله بین از ممرّ باد
چون بر عذار یار سر زلف تابدار
بر شاخسار ، دست شکوفه علاقه‌بند
در پیش رویُ لعبتِ گل ، غنچه ، پرده‌دار
جیب سحر ز بوی ریاحین معطّرست
گویی که شانه کرد صبا جعد زلف یار
از غنچه تکمه دوخت مگر بر قبای گل
خیّاط کُنْ بسوزن خوش‌کار تیزخار
بر کارگاه صنعت او آب ، حلّه‌باف
در بارگاه خلعت او ، خاك ، حلّه‌دار
فراش فرش خلقت[1] او ، بادِخوش خرام
نقّاش نقش صنعت او ، آبِ خوشگوار
آمیخته بطرّهٔ خوشبوی گل[2] بخور
انگیخته ز موکب باد سحر بخار
از ناف خاك سنبل مشکین برآورد
در نیفهٔ صبا بنهد نافهٔ تتار
از رنگ صنع اوست رخ لاله دل فریب
وز بوی لطف او چمن باغ گلعذار

۱ـ «ب» و «ج» : قدرت .

۲ـ «ب» : او .

طبّاخ خوان نعمت او آتش تموز
صبّاغ رنگ صنعت او باد نوبهار
از گاو تا بماهی و از حوت تا حمل
بر خوان جود او همه را چشم انتظار
ای فهم تیزگام عنان بازکش که وهم
در بارگاه حضرت عزّت نیافت بار
اندر حریم حضرت او وهم را چه راه
در پیشگاه عزّت او فهم را چه کار
بیگانه شد ز نزهت او درك آشنا
دیوانه شد ز سطوت او عقل هوشیار
واله شد از کمال اولوهیّتش علوم
قاصر شد از جلال ربوبیّتش وقار
وقتست بعد ازین که ازین گفته‌ها زنیم[1]
در دامن عنایت او دست اعتذار
زان پیش کت بخواب گران سر فرو رود
ای خفته و[2] بخواب فرو رفته ، سر برآر
بگشای باز نرگس گلگون ز خواب خوش
تا کی سرت گران بود از نخوت خمار
سروت خمید و سنبل مشکین ، سپید شد
دل همچنان چو طرّهٔ خوبان سیاه کار
پیری رسید شرم نمی‌داری از خدای
کز کرده‌های تست خدای تو شرمسار
یا رب بزینهار تو آورده‌ام پناه
از قهرمان قهر تو یا رب تو زینهار[3]

۱ــ «ب» : زنم .
۲ــ «ج» : «و» ندارد .
۳ــ «ب» : این بیت محو شده است .

ما تنگدست و مفلس و بی استطاعتیم
با این همه بمغفرت تو امیدوار
تو بی نیاز و ما همه مشتی نیازمند
بر خاك ره نهاده سر عجز و افتقار
ما در حجابِ کردهٔ خویش و تو عیب‌پوش
ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار
۲۱۰ از طاعت آبروی نیاورده‌ام مگر
باران لطفت آورد آبی بروی کار
کو توبهٔ درست که ما خود شکسته‌ایم
کو طاعتی که روز حساب است در شمار
پشتم بسان چنگ ز بار گنه خمید
زان روی چون رباب کنم ناله‌های زار
از نخوت منی شده از دست حادثه
چون نای باد در سر و چون دف طپانچه‌خوار
آورده‌ایم تحفه بحضرت وسیلتی
چشم پر آب و جان خراب و دل فگار
۲۱۵ سر تا قدم غبار گناهم فرو گرفت
باشد که ابر لطف تو بنشاند این غبار
از هر چه کرده‌ایم بر آن پرده‌ای بپوش
وز هر چه گفته‌ایم خدایا تو در گذار
از کرده‌های رفته اگر باز پرسیم
فریادم از مصیبت امسال و برگ[1] پار[2]
آنجا که زاهدان بعبادت کنند فخر
ابن‌حسام و مسکنت و فقر و اضطرار

۱ــ «ب» و «ج» : مرگ . ۲ــ «ج» : یار .

و ایضاً فی توحیدالله تعالی[1]

حسنی که در بدایع اشیا نهاده‌ای[2] مِنْ صُنْعِكَ البَدیع تَعالی نهاده‌ای
بهرقوام ملك بشش‌روز هفت فرش در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای
از آفتاب وماه دومشعل بصبح وشام در آبگینه خانهٔ مینا نهاده‌ای
بالای هفت زاویه، نه طاق بسته‌ای جِرم ثری بزیر ثریّا نهاده‌ای
بر عارض سفید سحر از سواد شام خالی سیاه ، غالیه سیما نهاده‌ای
تا قصر نیل‌فام مزیّن بود بنور چندین هزار شمع مصفّا نهاده‌ای
بر بام چارصومعه شمعی چو آفتاب در اندرون دیر مسیحا نهاده‌ای
هرشب هزار تکمهٔ زرّین بدست صنع بر عطف جیب شعری شعرا[3] نهاده‌ای
از لؤلؤ[4] خوشاب یکی رشته بسته‌ای وآن رشته در حمایل جوزا نهاده‌ای
کشتی خاك تیره‌باوتاد راسخات کردی گران وبر سر دریا نهاده‌ای
آرام داده‌ای تن خاك مغاك را کش هفت جای سلسله برپا نهاده‌ای
درجرم خاره خار چو درجرم خار گل وآب زلال دردل خارا نهاده‌ای
انواع نغمه‌های دلاویز بر چمن درصوت بلبلان خوش‌آوا نهاده‌ای
اصناف[5] نکته‌های شکرریز در سخن در نطق طوطیان شکرخا نهاده‌ای
از بوی لطف تست که آب‌رخ بهار در طلعت گل چمن‌آرا نهاده‌ای
نرگس عصاً گرفته بدست سفید ازآنك بر شاخ سبز آتش موسی نهاده‌ای
ازآتش حقایق خود داغ آتشین بر سینهٔ شقایق حمرا نهاده‌ای

۱ــ «ب» : وایضاً فی‌التوحیدالله تعالی ــ ج : فی توحید حق تعالی گوید :

۲ــ درنسخهٔ «س» و «ب» به‌صورت «نهادهٔ» ودر نسخهٔ «ج» : نهاده ــ متن برابر رسم‌الخط فعلی ، بضرورت معنی و وزن تصحیح شد .

۳ــ «ب» : شعری .

٤ــ «س» : رشته ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٥ــ «س» و «ب» : اوصاف ــ متن برابر ضبط «ج» اختیار شد .

از چشم دلفریب سمن عارضان باغ مستی نصیب نرگس رعنا نهاده‌ای
مخمور جام تست ازآن برکفش مدام وقت صبوح ساغر صهبا نهاده‌ای
گل را نقاب غنچه ز رخ برکشیده‌ای برطرف باغ فتنه و[1] غوغا نهاده‌ای
هرآتشی که غنچه نهان داشت درجگر اندر نهاد بلبل شیدا نهاده‌ای
بر صحن اغبری اثر فرش عبقری از سبزه نطع سبز بصحرا نهاده‌ای
یك‌قبضه خاك را ز زمین برگرفته‌ای واندر محل منصب والا نهاده‌ای
قدّوسیانِ نَحْنُ نُسَبِّح کلام را در معرض اَتَجْعَلُ فِیها نهاده‌ای
ابلیس را بواسطهٔ ترك سجده‌ای اندر حضیض فَاهبِطْ مِنْها نهاده‌ای
آن‌خاك پاك‌را که مُسمّیٰا به‌آدم است درسینه ، گنج دانش اسما نهاده‌ای
تعظیم قدر اوست که تکلیف اُسجُدوا بر ساکنان عالم عُلیا نهاده‌ای
در عرصه‌گاه عرصهٔ مهمان‌سرای قدس مأوای او بجنّة ماوی نهاده‌ای
بازش بسوی دار خلافت کشیده‌ای چون نام او خلیفهٔ دنیا نهاده‌ای
سرّ جمیل اَحْسَنَ تَقویم را بفضل در ضمن خلقت رخ زیبا نهاده‌ای
از آفتابِ پرتو صنع تو ذرّه‌ایست نوری که در حدایق بینا نهاده‌ای
زان دانه‌هاکه درصدف لب نهفته‌ای در دُرج لعل لؤلؤ لالا نهاده‌ای
برصورتی‌که آیت‌خوبی بشانِ[2] اوست پنهان نماند آنچه تو پیدا نهاده‌ای
برعارض چو ماه زچشم ولب و دهان بادام وقند وپسته بیکجا نهاده‌ای
برگل ز غالیه خطی[3] ریحان کشیده‌ای بر لاله داغ عنبر سارا نهاده‌ای
هرزیب وزینتی‌که درانسان‌ممکّن‌است زیبا نهاده‌ای وچه زیبا نهاده‌ای !
گنجینهٔ نهفتهٔ تعریف ذات خویش در کنج صدر سینهٔ دانا نهاده‌ای
الفت فکنده‌ای بمیان؛ حسن وعشق را وآنگه بهانه وامق و عذرا نهاده‌ای
از آتش محبّت یوسُف شراره‌ای در اندرون جان زلیخا نهاده‌ای

۱ــ «ج» «و» ندارد .
۲ــ «ب» و «ج» : نشان .
۳ــ «ب» و «ج»: خط ــ (یاء درآخر خط علامت کسرهٔ اضافه است که درمتون قدیم آمده است ــ (ر.ك : تعلیقات) .

صبر وسکون حواله به ایّوب کرده‌ای — قربان نصیب کیش ذبیحا نهاده‌ای
از آتش خلیل حرارت ربوده‌ای — ز افسردگیش لرزه بر اعضا نهاده‌ای
با غیرت تو غیر نگنجید در میان — زان ارّه بر سر زکریّا نهاده‌ای
آورده‌ای به ناله وحوش وسِباع را — از وحشتی که دردل یحیی نهاده‌ای
نور حبیب حضرت خویش ازپی ظهور — در صُلب وبطن آدم وحوّا[3] نهاده‌ای
سرمایهٔ سعادت سرمد بهر دو کَوْن — اندر ولای عترت طاها نهاده‌ای
جایی سبیل کعبه و بطحا نموده‌ای — جایی طریق دیر و چلیپا نهاده‌ای
خود کرده‌ای حوالهٔ قومی به راه دیر — وانگه گنه بجانب ترسا نهاده‌ای
در انبساط[1] ذلّت وعزّت[1] چه اختیار — کان در بساط نَحْنُ قَسَمنا نهاده‌ای
مارا چو دریَمَنَّ عَلَیْکُم هدایتست — منّت ازآن هر آینه برما نهاده‌ای
ابن‌حسام و وصف توگفتن زهی محال — او را تو در دماغ چه سودا نهاده‌ای
عقل عقیله جوی و بیان جلال تو — اندر خیال او چه تمنّا[2] نهاده‌ای
اندیشه را چه جای عبارت که وهم را — قفل سکوت ، بر لب گویا نهاده‌ای
پاکا عنایتی که چو پاکان گذر کنیم — زان عقبها که در ره عقبی[3] نهاده‌ای
فردا هدایتی که برآید امید ما — کامیّد ما بوعدهٔ فردا نهاده‌ای

المعبودُ هوالله[4]

ای بنای بام[5] تمجیدت مصون از اختلال — وای ثنای نام تحمیدت فزون از حصر و قال

۱ـ۱ـ «س» و «ج» : ذلّت عزّت ـ متن برابر «ب» انتخاب شد .

۲ـ «ب» : تمنّی .

۳ـ «ج» : عقبا .

٤ـ «ج» : درتوحید ملك‌العلاّم .

ٰ٥ـ «ب» : نام .

از نسیم لطف جان بخش تـو در فصل بهـــار
چون مسبح[۱] اندر سحرگه روح‌بخش آمد شمال[۲]
گـــه صبا را جلوه فرماید بـر اطراف چمـــن
تــا ریاحین را دهـــد از جنبش او گوشمـــال
گه ادیم خاك را چون خضر ســازد خضرپوش
گه ز سرخ و زرد بـر صحــرا طلا پوشد طِلال[۳]
گـه زالوان فـواکه شاخه‌هـــا را بـر درخت
از قیـام انـدر رکـوع آرد بـحــد اعتـــدال
ایـن عطـــا از کاشفات پـــردهٔ اسرار اوست
بـاش تـــا روز تجلّی پرده بـــردارد جمـــال
عارفان را مست و بیخود یابی[٤] از ذوق حضور
عاشقان بیهوش و واله بینی از شـوق وصـــال
کی رسند افسردگان در وجد و[٥] حال عاشقان
زانك وجد از نجد نشناسند چـون حال ازمحال

۱ـ «س» : نسیم ـ متـن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» بعد از بیت (۲۷٤) شش بیت زیر را اضافه دارد :

از سمـوم آتـش عـنفت چـو افـتـد در وجـود
مـرغ هستی را بـسوزد در نشیمـن پـر و بـال
در جـلال عـزّتت چـون عقـل سرگـردان بمانـد
مَنْ تَفَکَّر فی جَلالك تـاه فـی سَیْر اتّصال
خود چه داند عقل و درك و وهم وفهم آنجا که ماند
عقل قاصـر ، درك عاجز ، وهم ساکت ، فهـم لال
مالـك‌الملك آن خداوندی کش انـدر مـلك نیست
ضدّ ونـدّ وشبـه ومثـل وکفـو وهمتـا وهمـال
داده لطـف کـامـل و صنـع جـمیـلش خلـق را
گل ز خار و پرنیـان از قیلـه و مشـك از غـزال
در دل خـارا بـبیـن گـر نیـستت از خـاره دل
تـا کـه از خـارا بـرون مـی‌آورد عـذب و زلال

۲ـ «ج» : حـِلال .

٤ـ «س» : سازد ـ متن بـرمبنای «ب» و «ج» با توجّه به‌مصراع دوم ـ انتخاب شد .

٥ـ «ب» : «و» ندارد .

نیست ذرّاتی که با تسبیح وبـــا تهلیل نیست
لیکن انـــدر سمع انسانـــی نمی‌یابـــد مجـــال
سمع داوودی بباید تـــا توانـــد گوش داشت
از درون سنگ خـــارا صـــوت اوّاب جبـــال
تیغ زرّین قبضهٔ صبـــح ازقِـراب آرد بـــرون
راست چون آبی کـــه بـــا آتش دهنـــدش اتّـصال
افکند در قیروان هرمـــه[1] ز میـــدان ختـــن
گوی زرّین سپهر از زخـــم چـــوگان هـــلال
روز را بر[2] سبزه خنگ[2] چرخ گرداند ســـوار
تـــایـــزك داران شب را بسپـــرد زیـــر نعـــال
کرده از مشك سیه سیمـــای عنبر فـــام شـــام
بر عذار صبحدم مشـــاطـــهٔ صنـــع تـــو خـــال
از گلـــوی اهرمـــن یکدانـــه بیـــرون آورد
بـــگسلانـــد رشتـــه‌هـــای لـــؤلـــؤ عِقـــد لآل
آن مقدّم بر قِـــدَم کـــز آیت ابـــداع اوست
این مزیّـن گوشهٔ نـــه گوشـــهٔ دیرینـــه ســـال
بر درش گردنکشان را روی پوزش بـــر زمین
در رهش عـــذرآوران را دست خواهش بـــرمآل[3]
قدّ همچون تیر بنگر ساجدان را چـــون کمان
قامت همچون الف بین راکعـــان را همچـــو دال[4]

۱ــ «ج» : هرگه .

۲ــ۲ــ «ج» : سبز خنگ .

۳ــ «ج» : پروبال .

٤ــ «ج» : بعدازاین بیت (۲۹۰) ابیات زیـر را اضافه دارد :

مرد چـون تاج عبودیّت نهد بـر فـرق جان
در میان خلق بتوان گـفتنش تـاج‌الرّجـال
کس نخواهد آن کـه را قهر تو گوید دورباش
کس نراند آن کـه را لطف تـو فرماید تعـال
نـوش بی‌یاد تو زهر وزهر بـا یاد تو نـوش
با تو ذلّت عفو و بی‌عفوت عقـوبت تـا مـآل

←

قصرٌ عَنْ تَقدیسِهِ المکنُون اوْهامُ الکَلام
عَجْزٌ عَنْ تَنْزِیهِهِ المَکتُوم إدراکُ المَقال
جز خیالی نیست کان بـر کارگاه عقل ریخت
نقش بند تیزبینِ پرده پـرداز خیال
او و بذل عام وانعام و عطا و مرحمت
ما و تشویر و خطا و مکر و دستان و حیال
این دوالك باختن وقتست اگر یکسو نهیم
زانکه میر راحله بـر کوس رحلت زد دوال
سالکی[1] ما راه بنماید بمنزل زانکه هست
قافله بر کوچ و می‌کوبند کوس ارتحال
راه بردن سوی مقصد صورتی ناممکن است
جز بـه مدح مصطفی و حبّ اهل‌البیت وآل
پادشاها روی ذلّت بـر زمین خجلتیم
دل تباه و رخ سیاه وقامت از ناله چو نال
سایه‌ای ده در جوار رحمت خویشم بفضل
چون پذیرد آفتاب عمر من نقص زوال
یك نواله فضل این بیچاره کن ازخوان خاص
چون دهند از فضلهٔ دیوان انعامت نوال
بارِ وِزْر از پشت من بردار کاین بار گران
گر بود بر پشت کوه او را نباشد احتمال
تا اجابت یابد از الطاف تو ابن‌حسام
بر جناب حضرتت برداشته دست سئوال

→

جَلَّ سلطانی کـه سلطانی کند برهردوکَوْن
بی وزیر و بی نظیر و بی شبیه و بی مثال
صادقٌ فی وَعدِهِ سُلطانُهُ فی ما یَقولُ
عادلٌ فی حُکمِهِ سُبحانَهُ عَمّا تعال

۱ــ «ب» : سالك (یاء درمتن علامت کسرهٔ اضافه است) .

فی المناجات َوالدّعاء[1]

از ابتدای کار[2] جهان تا بانتها / دیباچه‌ای نبود و نباشد به از دعا
طاعت‌سریست برتن‌ومغزاندرو دعاست / نبود هر آینه سر بی‌مغز را بها
مغز عبادتست دعا نغز گوش کن / با پوست دوست باش ومکن مغز را رها[3]
وقتست اگربدعوت ادعُونی اسْتَجب / دستی بر آوریم بدرگاه کبریا
یا رب بحقّ نقطهٔ انّی انَا الغَفور / کاندر بسیط مرکز عالم نیافت جا
یا رب بحقّ آیت لاتَقْنَطُوا که هست / سرمایهٔ سعادت و پیرایهٔ رجا
یا رب بحقّ سبع مثانی که بر رسول / آمد به پنج واسطه از عالم عُلا
یا رب بحقّ خامهٔ مشکل‌گشای «کُن» / کو بست نقش نام تو برلوح از ابتدا
یا رب بحقّ لوح که بروی کشیده‌ای / نقش وجود ما هُوَ کائِن کَما تَشا
یا رب بحقّ عرش که تمجید قدر او / مفهوم نیست کان ز کجا بود تا کجا
یا رب بحقّ وسعت کرسی‌که برفلك / تعظیم ُوسعِهِ َوسِعَ‌الارضُ والسَّما
یا رب بحقّ صاحب صور وبنفخ او / آن‌دم که گوش را نبود هوش از صدا
یا رب بکیل[4] حشر وبمکیال[4] عدل او / کو برکشد عمل بموازین و[5] بی ریا
یا رب بحق قوّت ذوالقوّة المتین / روح‌الامین که سدره بدو داد منتها[6]
یا رب بآب دیدهٔ کرّوبیان پاك / کز خوف، چشمشان نبود خالی از بُکا
یا رب بهفت قلعه که آنرا[7] بچار روز / کردند بانیان قضا و قدر بنا
یا رب بهشت‌روضهٔ‌رضوان‌که دایمست / اشجار او مثمّرِ و انهارُ تَحْتِها
یا رب بناعمات ریاض مخلّدات / عاری ز عیب وعلت واز عزلةالنّسا

۱ــ «ج» : درتوحید باریتعالی .
۲ــ «ج» : حال .
۳ــ «ج» : این بیت را فاقد است .
٤ــ «س» و «ب» : عدل وُکیّال ــ متن برمبنای «ج» اختیار شد .
٥ــ «ب» و «ج» : «و» ندارد .
٦ــ «ج» : این بیت را فاقد است .
۷ــ «ج» : او را .

یا رب بحقّ کوثر و تسنیم و سلسبیل — کان بر حبیب حضرت خود کرده‌ای عطا
یا رب بحق آتش دوزخ کـه آن دهـد — در روز رستخیز بهـر ناسـزا سـزا
یا رب بهیبت ملك‌المـوت وقبض او — کـوهست بـر ممالك ارواح پـادشـا
یا رب بحقّ خطّ کـرامین کـاتبین — کایشان بحق بوند بر اعمـال مـا گـوا
یا رب بخال شام که بر روی صبح کرد — هر شب بامر صنع تـو مشّاطهٔ عشـا
یا رب بمیل مِکْحَلَهٔ شب‌که بهر نور — در چشم ماهتاب[1] کنـد سرمهٔ ضیـا
یا رب بهفت دایـرهٔ مرکـز زمیـن — از فوق تا بتحتش واز تحت تـا ثـرا[2]
یا رب بحقّ ابـر بهاران کـه می‌رسد — [3]هر شب زفیض شبنم[3] او خاك را نمـا
یا رب ببوی رنگ گل ولاله بـر[4] چمن — کزرنگ [و[5]] بویشان تو دهی‌خاك‌را صفا
یا رب بحقّ غنچه که از شرم عندلیب — چون نوعروس مانده پسی[6] پردهٔ حیـا
یا رب بتاب طرّهٔ سنبل کـه دم‌بـدم — چون زلف دلبران بگشاید زهـم صبـا
یا رب بساز بلبل عاشق کـه هر سحر — بر بوی گل ز روی چمن بـرکشد نـوا
یا رب بدان قیام که آزاده سرور است — چون عابدی که شرط قیام آورد بجـا
یا رب بدان رکوع کـه نرگس همی کند — یـا ربّی‌العظیم تعالـی ، تُرا ثَنـا
یا رب بدان سجود که پشت بنفشه‌کرد — همچون طراز طرّهٔ جعد بتـان دو تـا
یارب‌بدان‌قعودکه‌نسرین[7] نشسته‌است — سجاده‌ای ز سندس خضرا بـزیر پـا
یا رب بحقّ خاك کـه اصل طهارتست — مِنْ ابتداءِ خِلقَتِهِ کـانَ طیّبـا
یا رب بانبیای معظّم کـه کرده‌انـد — بی اجر و مـزد حکمت تنزیـل را ادا

۱ـ «س» : آفتاب ـ برمبنای «ب» متن تصحیح شد .
۲ـ «ب» : ثری .
۳ـ۳ـ «ب» : هرچشمه را بشبنم .
٤ـ «ج» : در
٥ـ «س» : «و» ندارد ـ برمبنای نسخهٔ «ب» افزوده شد .
٦ـ «ب» : پس (یاء درکلمهٔ پسی نشانهٔ کسرهٔ اضافه است) .
۷ـ «ب» و «ج» : نسرین ـ چون دراساس کلمهٔ نرگس با خط دیگری افزوده شده است ؛ وجهی که در نسخهٔ «ب» آمده است، اختیار شد .

یا رب بحقّ طینت آدم ابوالبشر　　مسجود سجدهٔ ملأ قدس بر ملا
یا رب بخون ناحق هابیل بر زمین　　کو بد نخست واسطهٔ یَسفِكُ الدِّما[1]
یا رب بحرمت هبة الله که باب او　　اندر تقیّه داد بدو ممکن[2] تقا
یا رب بحقّ رفعت ادریس و درس او　　کو بود پیشرو بسوی عالم بقا
یا رب بحقّ نوح که طوفان دعوتش　　عالم چنان گرفت که عالم گرفت ما
یا رب بدان سفینه که خوف هلاك او　　حَقّ لِمَن تَخَلَّفَ عَنْها وَقد ابی[3]
یا رب بحقّ هود که درعصمت تو بود　　چون باد عاد را ببلا کرد مبتلا
یا رب بصالح آنکه فساد ازصلاح او　　معدوم شد بواسطهٔ ناقهٔ خدا
یا رب بحقّ یونس و زندان بطن حوت　　کو را تو این معاتبه کردی بیك إبا
یا رب بدان رسول که من بعد بعث او　　اُنْظُر الی طَعامِكَ کردی بدو ندا
یا رب بدان خلیل که بابای ملّتست　　ذی‌الجود والعَطِیّةِ واللّطف والوفا
یا رب بدان ذبیح که قربان کیش تست　　آنجا که کرد در ره تسلیم جان فدا
یا رب بحق وحرمت اسحاق محترم　　ازپشت ونسل هادی[4] ومهدی و مهتدا[4]
یا رب بدان مشام که از بوی پیرهن　　کرد از فراق دوست چو گل پیرهن قبا
یا رب بحقّ یوسف زیبا لقا که هست　　در مصر دل عزیز و گرامی و پادشا
یا رب بحقّ لوط که بر دعوت خلیل　　مؤمن شد وبملّت او کرد اقتدا[5]
یا رب باحترام شعیب و شبان او　　بر حال و بر مقالهٔ ایشان خدا گوا
یا رب بحقّ موسی وآن بقعهٔ شریف　　وادِ مُقَدَّسِ بمناجاته طُوی
یا رب بحقّ و حرمت هارون وزیر او　　در امر او شریك بما جاءَ بالهُدی
یا رب بحقّ خضرکه چندین هزارسال　　در جان او فزودی از آن آب جانفزا
یا رب بحقّ مشرب هم مشرب خضر　　الیاس ، کو بحق سوی حق بود رهنما[6]

١ـ «س» : یسفکّدما ! ـ متن تصحیح شد . ٢ـ «ب» : مسکن .
٣ـ «ب» : ابا . ٤ـ٤ـ «ج» : مهدی مهتدا .
٥ـ «س» : کراقتدا ! سهوالقلم کاتب است . متن تصحیح شد .
٦ـ «ج» : این بیت را بعداز بیت بعد آورده است .

یا رب بدان خلیفهٔ ثانی که صوت او — وقت زبور ، مرغ در آوردی از هوا
یا رب بحقّ مُهر سلیمان که حکم او — بر جنّ و انس و طیر و دد و دام بُد روا
یا رب بشکر و نعمت ایّوب محتشم — یا خود بصبر و محنت او با همه بلا
یا رب بحرمت زکریّا که بی گناه — فرق سرش بارّه بریدند تا بپا
یا رب بخوف‌وخشیت آن‌سیّد حصور — یحیای پاك دامن معصوم پارسا
یا رب بدان‌مُبشّرٍ مِن بَعدی[1] اسمُه — کو کرد اشارتی ببشارت بمصطفی
یا رب بحقّ سنبل مشکین احمدی — بر گل عبیربیز چو بر لاله مشکسا
یا رب بچار رکن خلافت که کرده‌اند — ارکان دین قواعد احکامشان بپا
یا رب بدان امام مطهّر که ذات او — مخصوص لافتی بُد ومنصوص هل‌اتی
یا رب بزهر خوردهٔ زهرا که میدهد — دلهای خسته را لب مسموم او شفا
یا رب بحق آن‌گل ریّان‌که سرخ‌گشت — از خون حلق تشنهٔ او خاك کربلا
یا رب بحقّ چارده معصوم متّقی — آنها که در سفینه چو نوحند ناخدا[2]
یا رب باولیاء مکرّم که کرده‌اند — در اعتصام ، دست تمسّك بایلیا
یا رب بحق حرمت ذریّهٔ رسول — هادِین[3] مهتَدِینَ الی ساعَةِ القَضا
یا رب بزاهدان که بهشتست وعده‌شان — آنجا که گفته‌ای و نَهیِ‌النَّفس عَن هَوا
یا رب بحق مهد خواتین روز حشر — الشّافِعاتُ هُنَّ تَشَفَّعْن لِلنِّسا[4]
یا رب بحسن و زینت حوا که داده‌ای — هر هشت روضه را بعروسی او بها
یا رب بدان‌عطیّه‌که خودکرده‌ای‌خطاب — یا آدم اُسکُنا وکُلا حَیْث شِئتُما
یا رب بدان ستارهٔ سیّاره با خلیل — ساره که مه ز طلعت او داشتی حیا
یا رب بحقّ هجرت هاجر که حمل او — از رشك ، ساره دور فکندش ز اقربا
یا رب بحق آیسه[5] خاتون که صبر کرد — بر شدّت عقوبت فرعون پر جفا

۱ــ «س» : بعد ــ برابر «ب» و «ج» تصحیح‌شد.
۲ــ «س» و «ج» : با خدا ــ متن برابر نسخهٔ «ب» تصحیح شد .
۳ــ «ج» : هادی .
۴ــ «ج» : للهنا .
۵ــ «ج» : آسیه .

یا رب بحقّ عفّت مریم که پاك بود | از زلّت فواحش و از تهمت زنا
یا رب بحسن ومال خدیجه که صرف کرد | درمقدم رسول تو[۱] بی‌شبه وبی ریا[۱]
یا رب بنه کواکب رخشان که بوده‌اند | در تحت آفتاب جهانتاب والضّحی
یا رب بدان ستارهٔ روشن که آمدش | از آسمان ستاره بَرِسْتاره در سرا
یا رب بحق چادر عصمت که کرده‌اند | دوشیزگان قدس بدو روی التجا
یا رب بدعوتی که اجابت قرین اوست | یا رب بحاجتی که کند لطف تو روا
کاین سروباغ علم که برسد ره سرکشید | او را بفضل خود برسانی بمنتها
فرزند شمس دین که چراغست وچشم من | این چشم واین چراغ مبادند بی ضیا
نور وسرور چشم من ودل زروی اوست | تا چشم درسر است، مکن نور ازو جدا
شاید که بر عبارت والفاظ او کنند | روح مقدّس ملکوت سما ، ثنا
در مجلس تکلّم تفسیرخوان[۲] او | ارواح انبیا بنشینند و اولیا
یا رب ضمیر صافی تقوی شعار او | خالی کنی ز خیل خیالات ما سوی
با علم و با عمل ببقایش عزیز کن | تا آن زمان که علم و عمل را بود بقا
پر کن خزانهٔ دل او را ز گنج علم | ز انسان که شاد گردد ازو جان انبیا[۳]
چشم حسود بد نظر اوکه[٤] کور باد | زو دور دار چون نظر خونی از وفا
از رحمت تو روز بروزش زیاده باد | علم و بیان[۵] و فَسِّرْ کلام تو ربّنا
یا رب درآن زمان که تو مانی وما وبس | رحمت کنی و باز نگیری ز ما عطا
پیریم و دور باش عصا خورده برجگر | پیران کنند تکیه بهر حال بر عصا
مستوجب عذاب الیم و عقوبتیم | ما را اگر بشرط عمل می‌دهی جزا
روز جزا بکن بعنایت تو کار خویش | زیرا که ما بشرط ، نکردیم کارها

۱ـ۱ـ درهرسه نسخه به‌صورت متن آمده‌است. ظ : «بی‌شبهه و ریا».

۲ـ «س» : خان ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد.

۳ـ «ج» : انسیا.

٤ـ «س» : آنکه ـ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد.

۵ـ «ب» و «ج» : علم بیان.

موی سپید بیـن ومبین نامهٔ سیاه / چون نـور تست نار نباشد برو روا
ما را بخوان جود تو قُل یا عباد خواند / چون یَغفِرُ الذّنوب تو در داده‌ای صلا
چون مشتهی بخوان کریمان نظر کنند / او را ز خوان خویش نرانند[1] ناشتا
کشتی عمر ما چو بگرداب در کشند / ملاّح قدرت[2] تو مگر باشد آشنا
چون جان وداع قالب خاکی ما کنند / آه ار عنایت تو نباشد در آن عَنا
آن‌دم که چون رضیع‌بخفتم بمهد خاك / باشد که رحمت تو کند دایگی مرا[3]
[4]ای وای ما که سعی[4] عبادت نکرده‌ایم / والعَبدُ فِی‌القیامَةِ یُجزی بما سعی
ابن‌حسام را عملی[5] موجب ثواب / گر نیست هست رحمت عام تو[6] ملتجا
امید من برحمت بی‌منتهای تست / یا منتهی‌الرّجا مکن امید من هبا
سهوی که بر زبان من آمد تو عفو کن / گر گفته‌ام بعمد واگر کرده‌ام[7] خطا
دعوت چو بی‌درود محمد تمام نیست / صلّوا علیه سیّدنا اکرَمُ‌الوَرَی

و ایضاً فی‌المناجات[8]

زهرچه برسر من می‌رود چه تدبیرم / که در کمند قضا پای بند تقدیرم
سر قبول نهادم چو نقش بر دیوار / بهر رقم که کشد نقشبند تصویرم
به آرزو وبه آز وهوی وحرص‌وهوس / برفت عمر گرانمایه خیر بر خیرم
دریغ و درد که غیراز دریغ و درد نماند / ز روزگار تلف گشته هیچ توفیرم
هزار بار بروزی هزار یاد کنم / ز دور عهد جوانی و قدّ چون تیرم
اگر چه لعبت چشمم ببست سدّ خیال / هنوز در هوس لعبتان کشمیرم
خیال شام جوانی نمیرود ز سرم / اگر چه صبح دمیده است بر سر پیرم

۱ـ «س» : نخوانند ـ متن‌برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ـ «ب» و «ج» : رحمت .   ۳ـ «ب» : ما .

٤ـ٤ـ «س» و «ب» : ای وای سعی ماکه ـ متن برمبنای «ج» تصحیح شد .

۵ـ «ب» : عمل .   ٦ـ «ب» : «تو» ندارد .

۷ـ «ب» : گفته‌ام .   ۸ـ «ج» : درمناجات گوید :

چه گرچو ابروی مشکین‌خطان کمان‌پشتم هنوز غمزهٔ خوبان همی زند تیرم
مرا که بستهٔ زنجیر زلف خوبانم رواست مالك اگر درکشد بزنجیرم
چو صرف عمر گرانمایه با لُباب نشد چه سود ضبط معانی و ربط تفسیرم[1]
مقدّسا متعالی اگر چه طینت من ز بدو فطرت از آنجا[2] که یافت تخمیرم
وجود خاکیم آلایش گناه گرفت امیدم آنکه بتوحید تست تطهیرم[3]
باعتقاد ترا من یکی شناخته‌ام ازآن زمان که لب خشك تر شد ازشیرم
ز کودکی به جوانی رسید گردش حال وزین دوحال به پیری کشید تغییرم
سیه سپیدی این روزگار رنگ‌آمیز چو شیر کرد ز سر باز موی چون قیرم
کنونکه[4] قوّت اعضابرفت و[5] ضعف بماند مبین به علّت تقصیر وخیر وتأخیرم
چه چاره گر نپذیری ز راه لطف مرا کدام حیله اگر رد کنی بتقصیرم
به قهر ولطف تو ردّ وقبول موقوفست بقهر رد مکنم هم به لطف بپذیرم
چو باد روی بکوی تو دارد این خاکی اگر چو خاك بیفتم چو باد برگیرم
شبی که برکشم از سینه دود آه سیاه دل ستاره بگیرد ز آه دلگیرم
[6]دل ضعیف نزارم[6] چو زیر زار کند نفیر زار دل آزار و زاری زیرم
گشایشی ز نسیمت که من ز دلتنگی چو غنچه منتظر فیض باد شبگیرم
مرا به گنج قناعت چنان توانگر کن که احتیاج نباشد بخواجه و میرم
عنان من ز کف دیو آز بیرون کن که آزِ خام[7] طمع کرد ، برگنه چیرم
ز روی کردهٔ من پرده برمدار که من ز دست کردهٔ خود پایمال تشویرم
عنایتی بکن ای کارساز شرع که من به فعل وقول سزاوار حدّ و تعزیرم
گواه و بیّنه بر فعل من چرا باید که من بکردهٔ خود درمحل تقریرم

۱ــ «ج» : تعبیرم .
۲ــ «ج» : ازاین‌جا .
۳ــ «ب» : این بیت را قبل‌از بیت «۴۲۰» آورده است .
۴ــ «ب» : کنونك .
۵ــ «ج» : «و» ندارد .
۶ــ۶ــ «ب» : دل نزار ضعیفم .
۷ــ «ج» : ازدحام .

حساب عمرم اگر جوبجو بجویی باز — جوی زیاده نگردد بغیر تخسیرم[1]
جواب حشر چه گویم بمنشیان قضا — اگر سؤال کنند از نقیر و قطمیرم
٤٤٠ مرا امید شفاعت[2] به‌لطف لم‌یزلیست — نه مرد حیله و زرق و ریا و تزویرم
چو من بکردهٔ‌خود قائلم چو ابن‌حسام — رقوم عفو بکش بر سواد تحریرم
به آب دیده چو شمع آتش دلم بنشان — در آن نفس که زداغت[3] چوشمع می‌میرم

* فی نعت سَیّدالمرسلین محمّدالصادق‌الامین [علیه‌السلام][4]

إطّلَعَتْ البَدْر لَیْلاً وَهْوَ کالشّمسِ الضحی
نُورُهُ یَسْعی کَساعٍ قَدْ سَعَی بَیْنَ الصَّفا
ضَوْءُهُ کَالکَوْکَبِ الدُّرّیِّ مِنْ ضَوْضائِه
لَمْعُهُ کَزْ جاجَةٍ فِیها مَصابیحُ الضِیا
٤٤٥ وَجْهُهُ نُورٌ عَلی نُورٍ کَبَرْقٍ لامِعٍ
اوْ کَمِصْباحٍ مُضِیءٍ فِیهِ مِشکوةُ الدُّجا
شُعْبَةٌ مِنْ اصْلِهِ فَرعٌ یُضِیءُ بِهِ الظُّلَم
شُعْلَةٌ مِنْ نارِهِ نُورٌ یُنِیرُ بِهِ‌العِشا
قُلْتُ یامَنْ اجْمَلُ مِمَّنْ لَهُ وَجْهٌ حَسَنٌ
إخْبَرَنّی عَنْ مُحَیّاكَ الجمیلَةِ وَالبَها

۱ـ «ج» : تخمیرم .
۲ـ «ب» و «ج» : عنایت .
۳ـ «ب» و «ج» : بداغت .
٤ـ برمبنای نسخهٔ «ب» افزوده شد ـ «ج» : عنوان را بدین صورت آورده : «فی نعت خاتَم‌النبیّین و رسول رب‌العالمین» .

* دراین قصیدهٔ عربی ازلحاظ استعمال لغات، ترکیبات، ضمایر وصفات و وزن وآهنگ اشتباهات و ناهماهنگیها و لغزشهایی ، حتی درنقل آیات قرآنی ، دیده می‌شود که ازنظر ارباب دانش وبینش پوشیده نیست ؛ با این‌همه ما آنرا ـ برای حفظ امانت، بدون تصرّف در متن ـ نقل نمودیم . نکته‌ای که برما ، تاحدّی پوشیده است ، این‌استکه آیا این اغلاط وناهماهنگیها ازشاعر است یا ناسخان دیوان درآن دست برده‌اند (والله اعلم) .

انْتَ بَرْقٌ بارِقٌ امْ شارِقٌ مُبَیَضَّةٌ
امْ سِراجٌ لامِعٌ امْ انْتَ وَجْهُ‌المُصطَفی
الرَّسولُ الصّادِقُ الصِّدّیقُ فی تِبیانِهِ
الشَّفیعُ المُشْفِقُ المستشفِعُ لِیَوْمِ‌الجزا
النَّبیُّ الهاشمیُّ الابْطَحیُّ الیَثْرِبی
القُرَیشیُّ الَّذی ما جاءَ إلاّ بالهُدی
ذُو خِطابٍ ذُو کتابٍ ذُو ثَناءٍ فاخِرٍ
ذُو صِفاتٍ مُکْرَماتٍ ذو کَمالاتِ[1] العُلی
ذوالکَرامَةِ وَالإمامَةِ وَالمَقامَةِ هادِیاً
ذُوالنُّبُوَّةِ وَالْمُرُوَّةِ والفُتُوَّةِ[2] والسَّخا
صاحِبُ‌المِعراجِ وَالمِنْهاجِ وَالتاجِ المُنیر
ناصِبُ الآیاتِ وَالرّایاتِ والقُضْبِ اللّوا
رایَةٌ مِنْ فَتْحِهِ نَصْرٌ مِنَ‌اللهِ وَ فَتح
آیَةٌ مِنْ رُشْدِهِ ما ضَلَّ صاحِبُکُم وَ ما
وَجْهُهُ کَالبَدْرِ وَالبَدْرُ‌المُنیرُ کَوَجهِهِ
السِّراجانِ المُنیرانِ اسْتَنارا مِنهُما
ثَغْرُهُ کَالدُّرِمَکْنوناً بِلَعْلٍ کاتِمٍ
اوْ کَبَرْدٍ مُبْهَمٍ لا زالَ فی جَوِّ السَّما
عَیْنُهُ مَکْحُولَةٌ مِن کُحْلِ ما زاغَ‌البَصَر
شَعْرُهُ مُسْوَدَّةٌ کَاللَّیْلِ فی وَقْتِ السَّجا[3]
وَرْدَةٌ مِنْ خَدِّهِ[4] رَیْحانُ فِردوس[4] النَّعیم
نَفْحَةٌ مِنْ خَطِّهِ مِسْکُ المُعَطَّر فِی‌الخَطا

۱ـ «ب» و «ج» : ذوالکمالات . ۲ـ «ب» : النُّبُوَّة .
۳ـ «ب» و «ج» : فی وقتِ سَجا . ٤ـ٤ـ «ب» و «ج» : فردوسُ رَیْحان .

شَمَّةٌ مِنْ لُطفِهِ رِيحٌ تَلَخْلَخُ فِي الرِّياض
سَطْوَةٌ مِنْ غَيْظِهِ نارٌ تَلَهَّبَ فِي اللَّظا
ثُمَّ شَمْلَتُهُ شَمالِيٌّ وَ صارَ مُعَطَّراً
عَنْ شَمامَتِهِ الشِمالُ و عَنْ عَمامَتِهِ الصَّبا
قِمَّةُ السَقْفِ المُسَبَّعِ قُبَّةٌ مِنْ قَصْرِهِ
رَوضَةُ الجَنَّاتِ بُستانٌ لَهُ فِيما يَشا
مِنْ بُيُوتِ مُكْرَماتِ بَيتُهُ بَيْتُ الحَرَم
مِنْ دُورٍ مُفْتَخَراتٍ دارُهُ دارُ البَقا
قاصِراتُ الطَّرْفِ عِينٌ خادِماتٌ رَوْضَةٌ
الّتي فِيها خَفِيٌّ جِسْمُهُ تَحْتَ الثَّرا
قالَ عَزَّ وَ جَلَّ سُبحانَ الَّذِي أسْرى بِهِ
لَيْلَةً مِنْ مَسْجِدِ الأقصى إلى[1] قُرْبٍ دَنا
إذْ رَأى فِي الجَنَّةِ المَأوى نُزُولاً خالِداً
قَدْ رَأى مِنْ نَزْلَةٍ اُخْرى سِوى ما قَدَرَا
جاوَزَ السَّبْعَ السَّمواتِ العُلى في طَرْفَةٍ
ثُمَّ بَلَغَ المُنْتَهى مِنْ ثَمَّ[2] بَلَغَ المُنتَهى
إذْ تَجاوَزَ مِنْ مَقامِ الرُّوحِ بَلَغَ رَفْرَفاً
ثُمَّ سارَ بُراقُهُ حَتّى عَلَى العَرْشِ اسْتَوا
الكِرامِ الرُّسُلِ اعلى بَعضُهُمْ مِن بَعْضِهِم
وَهُوَ فِي الدّارَيْنِ اعْلى رِفْعَةً مِمَّنْ عَلا
إذْ تَلألا مِنْ جَبِينِ اَبِيهِ[3] آدَمَ نُورُهُ
صارَ مَسْجُوداً لِسُكّانِ السَّماءِ عَلَى المَلا

۱ـ «س» : الا ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .
۲ـ «س» : ثَمَّهُ ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .
۳ـ «ج» : «ابیه» ندارد .

٤٧٠ التَقى الماءَ العَذابَ علــى قَضاءٍ قَدْ قُدِر
فِي سَفِينَتهِ النَجّى مِنَ الهَلاكِ فَقَدْ نَجِــا
إنَّهُ مَنْ رَكِبَ فِيهــا قَدْ نَجى مِنْ غَرقَةٍ
فَاركَبُوا فِيها نَجَوْتُم مِنْ عَمِيقــاتِ البَــلا
إنّ ابْراهِيمَ[1] كــانَ لَهُ ابــاً[1] و دعــى لَهُ
بِالنُبُوَّةِ والــنُبُوَّةِ بَعْدَهُ فِيمــا دعــا
اوْ مَضَ البَرْقُ الّذِى مِنْ نُورِهِ فِيظُلْمَةٍ
إسْتَنَــارَ بِــهِ كِلــيمُ اللهِ نــاراً إذْ رأى
الْمُبَشِّرُ بِاسْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ قَبْلِهِ
صــاحِــبُ الإنْجِيــلِ رُوحُ اللهِ روحُ الأنبيــا
٤٧٥ إسْمُهُ المَيْمُونُ فِيالآفــاتِ حِرزٌ حارِسٌ
خُلْقُهُ العُظْمــى دَواءٌ كــافِئٌ مِنْ كُلِّ داء
قَدْ اشــارَ بأصْبَعِهِ القَمَرَ وانْشَقَّ القَمَر
تِلْكَ مِنْ آياتِهِ الكُبــرى دَليــلٌ بِالهُــدى
قَدْ اجابَتْهُ الجِبالُ الرّاسِخــاتُ وكَلَّمَتْ
حَيْثُ طَلَبَ الماءَ مِنْها عاطِشاً وقــد إبْتَغى[2]
حَفَّتْ الأشْجارُ فِيمــا بَيْنَهُ مِنْ حَوْلِهِ
ثُمَّ صِرْنَ لَهُ حِجاباً وافْتَخَرْنَ بِما خَــلا
حِينَ ضَمِنَ الصَيْدُ لِلصَّيّادَ اسْتِرجاعَهُ
جاءَتِ الظَبىُ الّتِى ضَامَنَهــا حَتّى الرّشــا
٤٨٠ دَفْعُ ضُرِّ اللَّحْمِ مَسْمُومــاً لِكَيْلا يأكُلَهُ
ظَهَرَ مِنْــهُ مُعْجِزٌ حَتّى تُكَلِّمُهُ الشِّــوى
مَنْ رَأى بُرهــانَهُ حَقّاً وَلَمْ يُؤمِــنْ بِهِ
كانَ فِيالاُولى عَمِىٌ و اضَلَّ فِيالاُخرى عَمــا

١ــ١ــ «ج» : كانَ ابا له .
٢ــ «ج» : قدفا .

إنْ تُطيعُوا أمْرَهُ طَوْعاً خُذُوا[1] ما جاءَكُم
وَاقْبَلُوا ما سَنَّ فِيكُم وَانتَهُوا عَمَّا نَهى
طاعَةٌ كانَتْ بِلامَرضاتِهِ لَيْسَتْ بِشَئْ
كالسَّرابِ بِقيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَمْآنُ ماء
قَدْ اطالَ قِيامَهُ بِتَهَجُّدٍ وَ تَجَهُّدٍ
ظَهْرَ مِنْهُ هذِهِ مِنْ حَيْثُ رِجْلاه اشتكا
٤٨٥ مَنْ تَمسَّكَ عُروةً مِنْهُ فَقَدْ هُدِيَ الصِّراط
من تَخَلَّفَ عَنْهُ قد ضَلَّ السَبيلَ وما هَدا
إنْ تَحَبَّبت[2] الهوى اهْوىالهَوى فِي حُبِّهِ
وَالهَوى مِنْ غَيْرِهِ لا بارَكَ الله الهَوى
إنْ تَفاخَرتُم بِآلٍ فَاقْبَلُوا أوْلادَهُ
خَيْرُ آلٍ آلُهُ احْفادُهُ خَيْرُ الوَرى
قالَ فِيالتَوديعِ لِلأصْحابِ إنّي تارِكٌ
فِيكُمُ الثَقَلَيْنِ قُرقاناً وَ اوْلادي هُما
إنْ تَمَسَكْتُم بِهذَينِ اللَّذَينِ فَتَهْتَدوا
ذا كُما يَضلانكم حَوْضي وَ لَنْ يتفَرّقا
٤٩٠ ايُّها الرّاجونَ وَالنّاجُونَ مِنَ الْطافِهِ
سَلِّموا صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ أهْلِالتُقى
يا رَسُولَ اللهِ ادْرِكْنا فَإنّا نَحْنُ فِي
شِدَّةِ المَرضى ونَرجُوا مِنْ شَفاعَتِكَ الشِفا
انْتَ كَشّافُ الهُمُومِ وَ نَحْنُ مَغمُومٌ بِهِ
مَسَّنَا ضُرٌّ وَجِينا بالإنابَةِ وَالرّجا

۱ـ «س» : خزوا ـ متن برمبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ـ س : إنْ تَحيّيت ـ متن برمبنای «ب» تصحیح شد .

يا رجاء الخلق قد جئنا ببابك راجيا
ليس منها تحفة نرجوا بها إلا الثنا
إعترفنا بالذنوب و بالخطايا كله
يا شفيع المذنبين الخاطئين إشفع لنا
عندك النعماء والإحسان من اخلاقكم
يا كريم الجود فانظرنا واذن بالصلا
يا نبى المصطفى يثنى عليك ابن الحسام
فى الغداة و فى العشى و فى الصباح و فى المسا
ما يريد به من الدنيا نصيبا وافرا
بل يريد لقاك فى حشر على وجه الرضا
أيها الإخوان بعد الهاشمى تمسكوا
بالوصى السيد السند التقى المقتدا
والإمام السابق الصديق هاد مهتد
والأمير العادل الفاروق قطب الأوليا
والحليم المتقى المعصوم زاك طاهر
والكريم الباذل الوهاب أسخى الأسخيا
قاتل الشجعان والأبطال فى يوم القتال
ضارب بالصارم المسلول فى صف الغزا
بعد إثبات النبوة[1] والإمامة فانظروا
واطلبوا الرضوان فى مرضاة سيدة النسا
زايراة الروض فيها جسمها مقصودة[2]
خالدات الجنة الخلد التى سكنى بها
بعدها سبطا رسول الله كانا هاديا
سيدا شبان أهل الجنة الخلد العلا

١ــ «ج» : الولايت (كذا)
٢ــ «ج» : مقصوره

قـُرّتـا عَـیْنـی رَسـُول الله بِضعـا نَفْسِـهِ
قـال فـی آثـارِه اوْلادُنـا اکْـبادُنـا
إذْ تَـوَلیّتُم بِهذا الخَمْسِ فَاعتَصِموا بِهِم
قَـدْ تَـمَنّیٰ الرّوحُ کَوْناً سادِسَ الخَمْسِ العَبا
إنْ تَعَلّقْتُم بِهِم هذا صِراطٌ مُسْتَقیم
جاهِدوا فِی حَقّهِم وَالله یَهْدی مَنْ یَشا
إنْ طَلَبْتُم مَنْهَجَ الإرْشادِ قَدْ اُرشَدتُکُم
وَالسَّلامُ عَلی مَنْ اتَّبَعَ الکَرامَةِ والهُدی

القصیدة[1] المرصّع فی نعت سیّدالمرسلین صلی‌الله علیه وسلّم[2]

ای جسم تو پیرایهٔ انواع کمالات / وای اسم تو سرمایهٔ اوضاع رسالات[3]
گلشن به تو معمورهٔ دوران هلالی / روشن بتو منظورهٔ ایوان جلالات
اوصاف تو افزون ز اشارات فصاحت / الطاف تو بیرون ز عبارات مقالات
با ملّت تو غَیْ شده موضوع قبایل / با حجّت[4] تو طَیْ شده مجموع قبالات
نقل تو نهاده است براهین مسائل / عقل تو گشاده است قوانین سؤالات
والاتر از امکان بشر منصب عالیت / بالاتر از ایوان قمر منصب والات
گه منبر اکرام نهد ایزد بیچونت[5] / گه افسر انعام دهد جل تعالات
هم نایرهٔ بام سحر غاشیه دارت / هم دایرهٔ شام قمر غالیه آلات
بر روی تو آبیست ز الطاف الهی / در موی تو تابیست ز اطراف کلالات
از نزهت بویی[6] تو نسیمیست ریاحین / وز نکهت خوی تو شمیمی‌است شمالات
همبر نبود عنبر با آن سرو گیسوت / همسر نشود عرعر با آن بر[7] و بالات

۱ـ «س» : این قصیده وهفت قصیدهٔ بعد را فاقد است . ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .
۲ـ «ج» عنوان را بدین‌صورت دارد : فی نعت النبی صلی‌الله علیه وآله فی صنعةالترصیع .
۳ـ «ج» : کمالات .
۴ـ «ج» : خجلت .
۵ـ «ج» : بی‌چون .
۶ـ «ی» : علامت کسرهٔ اضافه است .
۷ـ «ب» : قد، متن برابر «ج» اختیار شد .

سنبل سبق موی تو راند بتطاول   بلبل ورق روی تو خواند بخجالات
بر موی تو ازتاب عرق رشتهٔ لؤلؤت[1]   بر روی تو از آب ورق دانهٔ لآلات
آراسته دنیی صدف درّ یتیمیت   پیراسته عقبی شرف گوهر والات[2]
از نان سخای تو خورد دهر ، نواله   وز خوان عطای تو برد عصر نوالات
تو احمد و محمود زهی زیْن زمانه   تو مقصد و مقصود زهی عین کمالات
درخلوت ادنی نشدی راست ترا کار   گر خلعت اوحی نبدی راست به بالات
تأویل گشوده به تو درهای معانی   تنزیل نموده به تو طغرای مثالات
جاه تو صریح است به قرآن وبه حجت   راه تو صحیح است به برهان و دلالات
شاهی تو وهندوی تو این ترك دلفروز   ماهی تو وابروی تو این عکس هلالات
بسته کمر مهر تو اصحاب مودّت   جسته اثر چهر تو ارباب موالات
با هیبت تو قید بخشم تو حوارث   با هیأت تو صید بچشم تو غزالات
از تیغ زبانت بجهد برق جهانتاب   وز میغ بیانت بچکد قطر زلالات
بشکسته ز نیروی تو ایوان ضلالت   بگسسته ز بازوی تو ارکان ضلالات[3]
ای چهر کمال تو معرّا ز تناقص   وای مهر جمال[4] تو مبرّا ز زوالات
بر دامن قدرت نرسد دست توهّم   پیرامن صدرت[5] نرسد دست[5] خیالات
وهم من و میدان کمالت چه توسّع   فهم من و امکان جمالت چه مجالات
تو ضیع[6] زبان من ومدحت چه‌تصوّر   ترصیع بیان من و نعتت چه محالات[7]
روی تو مرا قبلهٔ اقبال و تموّل   کوی تو مرا کعبهٔ افضال و امالات
فکر تو انیس است مرا در همه هنگام   ذکر تو جلیس است مرا در همه حالات
منظور عطاهای تو تا ابن‌احسام است   منثور[8] ثناهای تو ریزد ز مقالات

۱ـ «ج» : لؤلؤ .   ۲ـ «ج» : لالات .
۳ـ «ج» : این‌بیت وبیت‌بعد را فاقداست.   ٤ـ «ب» : حلال ـ متن تصحیح قیاسی‌شد .
٥ـ٥ـ «ج» : نسزد مست .   ٦ـ ظ : ترضیع .
۷ـ «ج» : این بیت را ندارد .   ۸ـ «ج» : منشور .

وایضاً فی نعت سیّدالمرسلین (ص)[۱]

دوش‌که شد سرنگون خیمهٔ زرین‌طناب   گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب
رفت به هندوستان طوطی طاووس پر   بوم زمین قیرگون گشت چو پرّ غُراب
اطلس گلریز چرخ عطف هلالی نمود   ماهی زرین فکند شکل مه نو بر آب
زنگی مغرب نشین گردن رومی برید   داد شفق را بخون رنگ عقیق مذاب
مهر برید از سپهر ترك مرصّع کلاه   چهر نمود از افق زنگی مشکین ثیاب
شیشهٔ شامی‌شکست بادهٔ حمرا بریخت   نطع زمرّد گرفت گونهٔ یاقوت ناب
شام بر ایوان [بام][۲] دود غسق درمشام   هندوی‌شب‌پاسبان‌ترك‌سحر‌مست‌خواب
شامی‌هندوپرست‌درق[۳] مرصّع‌بدست   بازوی‌خورشیدبست تیغ‌سحردرقِراب
شاهدمشکین عِذار گیسوی سنبل‌نگار   بسته برو صدهزار دانهٔ درّ خوشاب
ساخته چون پرچم مصطفوی جعد شام   روز دلفروز را بر رخ رخشان حجاب[۴]
آنکه‌رخ‌وزلف‌اوست‌روزوشب‌وصبح‌وشام   نیّرهٔ صبح شَیْب طلعت شام‌شباب
غالیه ومشك اگر راه بزلفش برند   مشك رود سوی چین غالیه افتد بتاب
دل‌به‌رخش‌میل‌داشت‌زلف‌کشیدش‌بچین   وه که ندانست باز راه خطا از صواب
دانش باریك‌بین فکر خیال آفرین   نیست یکی را ازین با خم آن زلف تاب
حال پریشان من موی بموی ای صبا   از خم زلفش بپرس تا به‌تو گوید جواب
شمه‌ای از موی او گفتم واز روی او   مطلع دیگر نهم بر صفت آفتاب[۵]

* * *

صبح‌که سربرکشید آتش‌رخشان زآب   سوخت پرِ اهرمن لمعهٔ برق شهاب
باز خروس سحر بال برآورد و پر   کند به‌منقار تیز خانهٔ چشم عقاب

۱ــ «ج» : عنوان ندارد .
۲ــ «ب» : «بام» ندارد برابر «ج» افزوده‌شد.
۳ــ «ج» : برق !
۴ــ «ج» : این بیت را فاقد است .
۵ــ شاعر دراین‌جا تجدید مطلع کرده است .

مرغ شناور رسید بر سر دریا پرید / چید ازین مزرعه تخم حبوب حباب
شبنم اختر بریخت آب‌شد این‌گوهران / توسن‌شبدیز شب‌ماند چو خر درخلاب
اختر کیخسروی پرچم زر بر فراشت / برد ز چین سوی هند رایت افراسیاب
آنچه سپاه حبش بستد و آباد کرد / لشکر خان ختن کرد بیغما خراب
ازنفس سرد صبح مادر دوران کشید / در سر مه پیکران اطلس کُحلی حباب
از تتق آمد برون ریشهٔ زر، تاب داد / پردهٔ زربفت را لعبت زرین لعاب
اخگر آتش گهر بر رخ دریا شرر / ریخت بیا برنگر آیت شئ" عُجاب
ترك درفشان درفش کرد هوا را بنفش / خسرو زرینه کفش تکمهٔ زر بر قطاب
این ورق گلعذار تازه‌تر از نوبهار / چون عرق مصطفی عارض او پرگلاب
آنکه ز شمع رخش نور بپروانه برد / مهر برین منظر طارم نیلی قباب
مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ / گر نه ز خورشید او عکس برد آفتاب
ورنه کند صیقلی مهر ز آیین او / کی دهد آینهٔ روشن خورشید[1] تاب
بادهٔ او بی خمار دُردی او خوشگوار / نرگس او بی فتن غمزهٔ او بی عتاب
بی نظر لطف او روضهٔ رضوان جحیم / بی اثر فضل او چشمهٔ حیوان سراب[2]
با لب چون‌شکرش عذب فرات‌آب‌شور / با رخ جان‌پرورش غایت راحت عذاب
اختر برج کمال گوهر دُرج جلال / درهمه هنگام وحال دعوت او مستجاب
عزت ورفعت‌قرین فضل‌وهنرهمنشین / دولت ودین هم عنان فتح‌وظفرهم‌رکاب
ساعی رکن منی مروه ازو با صفا / مکّی یثرب حرم سیّد عالی‌جناب
جوهر زیبای او مهبط احکام وحی / خاطر دانای او منزل علم‌الکتاب
دیدهٔ او ناظر نکتهٔ اسرار غیب / سینهٔ او واقف حکمت فصل‌الخطاب
خلقت[3] او بی عجل ملّت او بی بدل / عصمت او بی زَلَل شکّر او بی ذُباب
تا نکند شکرش زهر چو تریاك نوش / برهٔ بریان بگفت قصهٔ زهر و کباب
باکف دریا دلش بحر، کم ازقطره‌ایست / شبنمی از جود او فیض سخای سحاب

۱ــ «ب» : خرشید ــ متن برابر شیوهٔ نگارش امروز تصحیح شد .

۲ــ «ب» : ثراب ! متن تصحیح شد .　　۳ــ «ج» : خلعت .

ای تو امام امم هم عرب وهم عجم — از همگان محترم برهمه مالك رقاب
ای‌همه جزو وتوکل ای‌همه خاروتوگل — ناصب رایات‌قل خواجهٔ صاحب نصاب
ای که ز وجه نکو روی تو خیرالوجوه — هم زهمه مرجعی، کوی تو حسن‌المآب
طایر سدره نشین گرد بُراقت ندید — با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب
بستهٔ قید گناه جست شفاعت بسی — هیچ‌گشایش نیافت جزدرت ازهیچ‌باب
با اثر سطوت[1] ضابطهٔ شرع تو — زهره ورا زهره‌نیست چنگ‌زدن دررباب
هیبت شرع تو برد باد بطرف چمن — ازسرنرگس‌برفت خواب‌وخیال شراب
غرغره اندر گلو شیشه و[2] خون درجگر — ماند چو نهی توکرد امر سوی‌احتساب
خصم ز تیغت چو تیر سر بنهد درگریز — دیو چو آهن بدید چون نکند اجتناب ؟
خنجر تو زرد کرد رنگ گل سرخ را — تیغ کبودت ببرد سبزی برگ سُداب
دشمن‌تو صُمٌّ وبُکم کی‌بنهدسربه‌حکم — زو چو خبر میدهد آیت شرّالدّواب
تاب دهد پنجه‌ات ساعد شیرافکنان — رنجه کند بازویت پنجهٔ شیران‌غاب
فهم من و وهم من کی بصفاتت رسد — ذره‌چوخورشیددیدمحوشود[3] زاضطراب
بندهٔ سرو توام سایه ز من وامگیر — بستهٔ زلف توام سر ز عنایت متاب
تکیه ما بر[4] عمل نیست که ما مفلسیم — هم تو شفاعت کنی روز جزا و ثواب
شعر چوآب زلال کسب[5] حلال‌من‌است[5] — ابن‌حسام ازتویافت دولت‌این‌اکتساب
قَد کثُرت رهبَتی[6] واطّمعت رغبتی — أدرکنی سیّدی یَومَ یَقومُ‌الحساب
صد صلوات از خدا وز ملکوت سما — بر تو وبر تربت عترت وآل وصحاب

۱ـ «ب» : سوطت ـ تصحیف است . متن برابر «ج» تصحیح شد .
۲ـ «ج» : «و» ندارد .
۳ـ «ج» : شد از .
۴ـ «ج» : بامر .
۵ـ۵ـ «ج» : کسب مقالات نیست .
۶ـ «ج» : رَیبتی .

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[1]

باد مشك‌آمیز وعنبربیز و بستان خوش‌هواست
بر عذار یاسمین زلف ریاحین عطرساست
قمری بلبل ترنم باز دمساز تذرو
مرغ خوشخوان چمن بر بوی گل دستان سراست
طوطی خوش لهجه را منقار پر شکر ز لطف
بلبل خوش نغمه را از برگ نسرین صد نواست
زلف سنبل دلکش است وچشم نرگس دلفریب
طرّهٔ باد بهاری غم‌زدا و جان‌فزاست
گلبن خوش رنگ را آب لطافت حلّه بند
غنچهٔ دلتنگ را باد سحرگه دلگشاست
یا ز نسرین دامن گل بر میان دارد نسیم
یا ز سنبل آستینی در گریبان صباست
یا شمیم باغ رضوان یا عبیر زلف حور
یا دم مشك خطا یا بوی خلق مصطفاست
صدر منشور الَم نَشْرح که صدر سینه‌اش
مهبط انوار مشکات جلال کبریاست
عکس واللّیل آیتی از گیسوی مشکین اوست
سوره‌ای از صورت خورشید رویش والضحاست
نقش یرلیغ کمالش رحمه للعالمین
حرف توقیع جلالش یا وسین وطا وهاست
نرگس خوش خواب او را کحل ما زاغ‌البصر
سنبل خوشبوی او را عکس گیسوی مساست

۱ـ «ج» : عنوان‌را به‌این‌صورت دارد : بهاریات ونعت .

طرّه‌پرداز عمامش نرگس زرین‌تن
تکمهٔ بند جیب درعش غنچهٔ سندس قباست

نسبت بالای او با سرو کردن راست نیست
دم زدن از مشك با گیسوی پر چینش خطاست

مکّی یثرب حرم کز راه تعظیم و شرف
کعبه را از سعی او الحق همه عمره صفاست

توتیایی کز سواد خوابگاهش بر دمید ٥٢٣
روشنان قصر کحلی را از آن چشم و سناست

روضه را از گرد نعلش عنبرین بوییست خاك
سدره را از خاك راهش آبروی منتهاست[1]

در شب قربش که طاووس فلك را پر بسوخت
منتهای سدره او را رفعتی از ابتداست

تا لوای دولت مفتوح او منصوبه گشت
رایت مرفوع ایمان برتر از اوج سماست

در محل رفعت او را عرش اعظم زیر پای[2]
در مکان قربت او را پایهٔ ادنا دناست

رای خورشید ضمیرش آفتابی دیگرست ٦٢٣
روی شرع از روشنش آئینهٔ گیتی نماست

توتیای خاك درگاهش جواهر سرمه نیست
کز سوادش نور چشم روشنان را روشناست

وصله‌ای از درعهٔ لولاك بر افلاك دوخت[3]
پشت این پیر مرقع پوش از آن معنی دوتاست

گوشهٔ نه گوشهٔ چرخ از وثاقش گوشه‌ییست
در سرا بستان قدرش سدره و طوبی گیاست

۱ـ «ج» : این بیت‌را ندارد .

شرفهٔ ایوان بام اوست گردون زان جهت
قبّهٔ شش گوشهٔ این گلشن مینا[1] بپاست
قرص خوان لاجورد از سفرهٔ او گردهای است
شامیان را گوشه‌ای، هر ماه ازآن چشم صلاست
ای عطای استقامت بر قد قدر تو راست
وای قبای فاستقم بر سرو بالای توراست
٦٢٥ مرغ زرین بال شاخ سدره یعنی جبرئیل
هد هد بلبل سرای باغ تنزیل شماست[2]
کرده رضوانش بجای سرمه اندر چشم حور
هر سوادی کز غبارِ گرد نعلین تو خاست
نور پاکت در جبین بوالبشر موجود بود
زان جهت مسجود سکّان[3] السموات العلاست
خانه‌دار بیت حزنت پیر کنعانی حرم
پیشکار ماه حسنت یوسف زیبا لقاست
بانی ارکان شرعت کارپرداز قدر
کاتب دیوان وحیت دست منشی قضاست
٦٣٠ زایران روضهٔ رضوان مآبت قدسیان
چاوشان درگه دولت سرایت انبیاست
یا شفیع العالمین پیغمبران مستشفعند
لطف تو عامست و خاصان را ازو چشم عطاست
مرهمی[4] نه سینهٔ مجروح آدم را بلطف
کاندرونش خستهٔ پیکان خذلان عصاست

۱ــ «ب» : سینا ــ متن برمبنای «ج» تصحیح شد .
۲ــ «ج» : سماست .
۳ــ «ج» : امکان .
٤ــ «ب» و «ج» : مرهم ــ متن تصحیح قیاسی شد .

نوح را از واصنَعِ الفُلْك آیتی تعلیم کن
زانکه اندر ورطهٔ گرداب طوفان بلاست
مژدهٔ ارکُض بِرِجلِكْ یا دکن ایوب را
کان بلاکش در بلاء رنج کرمان مبتلاست
خلعتی[1] یا نارُ کُونی در خلیل‌الله پوش
کز نهیب آتش اندر معرض خوف و رجاست
سرمه درکش دیدهٔ یعقوب را از خاك خویش
کز فراق نور چشمش چشم روشن بی ضیاست
ز افسرالفقر فَخری کن سر یوسف عزیز
تا بگویندش که اندر مصر معنی پادشاست
خاف موسی مِن عَصاه[2] اذ رآها حَیَّةً
یاد او آورده قَولِ لاتَخَف کان هم عصاست
آن مبشّر نام را در دیر مینا باز جوی
کو چراغ افروز چارم طارم بام علاست
چون ز حال انبیا با خویشتن پرداختی
بر اولوالقربای خود بین تا چرا چندین جفاست
ظلم امّت باز جوی و حال عترت باز پرس
تا میان امّت و عترت چرا این ماجراست
کوفه از خون امیرالمؤمنین گلگونه شد
صبح عالمتاب را بین ظلمت شام از قفاست
سرمه‌گون خاکی که برخیزد ز نعل دلدلش
چشم تنگ قاصِراتُ‌الطَرْف عین را توتیاست

۱ـ «ج» : خلعت («ی» درخلعتی علامت کسرهٔ اضافه است) .

۲ـ «ب» : عصاها ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

ضیمران باغ رضوان سنبل مشکین اوست
گلگونهٔ حورا ز خون مرتضاست
۶۴۵ گر بسعی شامیان در کوفه خونش ریختند
شامی[1] باغی ستمکارست و کوفی بی وفاست
عاقبت خواهد شد از ظلمت سیه رو همچو شام
آنکه بر خون امیرالمؤمنین او را رضاست
یا رسول‌الله گذر کن سوی دشت کربلا
خود تو میدانی که خاك کربلا کرب و بلاست
شهد شکر طعم نوشین حسن پر زهر بین
بازپرس از شامی بیدادگر کاینها چهاست
جعد مشکین حسین آغشته اندر خاك و خون
این چنین بیداد و خواری موجب خشم خداست
۶۵۰ گر نه بر خون شهیدان خون همی گرید بتول
نرگس اختون جنّت این چنین گلگون چراست ؟
زهره بین از بهر زهرا در لباس نیلگون
چشم اخترات حسان گرینده بر خیرالنساست
یا نَسیم الصُّبح قُم وانزِل بأرْضِ الیثرِب
هیهنا قبرالنبی ّ المصطفی خیرالوراست
إذ دَنَوتَ البیت أقبِل ثُمَّ قَبِّل قَبرَه ُ
کان همایون بقعه، زوّار ملك را ملتجاست
ثُمَّ بَلِّغ تُحفَةً مِنّی بِرَوضِ السَیِّد
تَحِیَّةً مکنونَةً منظومَها دُرِّ[2] الثناست
۶۵۵ چون بعزّ عرض آن حضرت رسانی حال من
خلعتی درخواست‌کن کزلطف او اینست خواست

۱ــ «ب» : عامی ــ متن برمبنای «ج» تصحیح شد .

۲ــ «ج» : دار .

گر گلیمی یابد از احسان او ابن حسام
خود چه باشد کو چو حسّان بندهٔ آل عباست
ای دوای اندرون دردمندان نام تو
دردمندان غمت را از تو امیّد دواست
هم بدان نسبت که السّلمانُ مِنّی[1] گفته‌ای
چشم آن دارم که گویی این گدا هم آن ِماست

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[2]

ای ترا بر مسند عزّت شب قرب و وصال
منتهای سدره ادنی پایهٔ قدر[3] و کمال
٦٦٠ گوشهٔ نعل بُراق آسمان پیمای تست
حلقهٔ زرین که در گوش فلك دارد هلال
فرش را نعل شباهنگ تو کرده ماه روی
عرش را مسمار نعلین تو داده پایمال
ماهتاب قدر تو بی زحمت محق ِخسوف
آفتاب شرع تو بی نسبت نقص زوال
قبّهٔ[4] ارکان تنجیمت برون از انهدام
شرفهٔ ایوان تعظیمت مصون از اختلال
هم ترا شاید زحل بر بام هفتم دیده‌بان
هم ترا بهرام اندر حصن پنجم کوتوال
٦٦٥ زایران کعبه را خاك درت حسن‌المآب
آب رویت ساعیان مروه را خیرالمآل

۱ــ «ج» : مِنّا .
۲ــ «ج» : درنعت گوید .
۳ــ «ج» : قرب .
٤ــ «ج» : قبله .

در محل آنکه بنشینی تــو انــدر صدر جـــاه
بــاز مانــد عقــل کــل در پایـــهٔ صف نعــال
تــا ببازارت نیارد خود فـــروشی کــرد مشك
تاره‌ای بر باد ده زان طـــرّهٔ عنبـــر مثـــال
خـــاك همچون عنبر سارا شــود عنبر[1] شمیـم
گر ز جعــد گیسویت یك حلقه بگشاید شمــال
نسبت چشمت بچشم آهویان[2] عیــن خطاست
خود ندارد کحل مــا زاغ‌البصر چشم غـــزال
ای که درباغ رسالت همچو تو سروی‌نخاست[3]
خوش خرام و چابك و موزون بحدّ اعتـــدال
همچو سرو قــامتت نخلــی[4] نمی‌یارنـد بست
در ریـــاض استقامت نخــل بنـدان خیـــال
ای ز صبح روی تــو درشام زلفت[5] آفتـــاب
وای ز شام موی تو بر صبح رخسارت ظــلال
شام را با تاب مـــویت از خجالت روسیـــاه
صبح را بـــا آب رویت روی زرد از انفعـــال
شامیان بر بسته‌اند آب فرات از اهـــل بیت
تشنگان را باز جـــوی ای ساقـــی عـــذب زلال
ترك رومی هـــر شب ازسوك حسین تشنه لب
بشکند بر سنگ خـــارا کـــوزهٔ بیضـــا سفـــال
تا بشوید نامـــهٔ عصیان مـــا خـــون حسیـــن
زان جهت طغرای میمونت مـــوشّح شد به آل

١ـ «ج» : مشکین . ٢ـ «ج» : آهوان .
٣ـ «ب» : نخواست ـ متن برابر «ج» اختیار شد .
٤ـ «ب» : نخل ـ متن‌برابر «ج» برگزیده‌شد. ٥ـ «ج» مویت .

دشمن بی آب باد انگیز آتش طبع تو
چون عطای تست کوثر خاك گو بر لب بمال
سنگ اصلی گر نبودی کان لعل گوهری
سنگ را با لعل دُر پوشت نبودی اتصال
لعل خون‌گشت آن زمان کزسنگ آن بدگوهران
منکسر شد دانه‌ای زان رشتهٔ عقد لآل
۶۸۰ سنگ ریزه در کف دستت به اوّاب آمده
هم بدان معنی[1] که با داوود پیغمبر جبال
ای ببازوی رسالت دافع کفر و نفاق
وای بشمشیر هدایت قامع شرك و ضلال
حای حلم و میم مجد[2] و دال دولت آنِ تست
تا مقرّر گشت نامت بر دومیم و حا و دال
بحر فیّاض کفت کرده بهنگام عطا
دامن دریا و کان راهر دو مالامال مال
ای بسر برده بهر وضعی به اوضاع جهان
گه بقلّت گه بثروت گه بعیله با عیال
۶۸۵ فال خیر من به روی تست هذا فال خیر
والتّفال من محیّاك الجمیله خیر فال
وصف رویت چون تواند بیدلی شیدایی
نعت مویت چون کند سودائی شوریده حال
من چه گویم در ثنایت زانکه در نعت تو شد
هم بیان فهم کُند و هم زبانِ وهم لال
وهم از امکانِ مکان لامکان گر بگذرد
بر مکان کبریای تو کجا یابد مجال ؟

۱ــ «ج» : سعی . ۲ــ «ج» : حمد !

من که اندر نعتِ تو جادو زبانی میکنم
بی ثنایِ تو حرامم باد این سحر حلال

یا جمیل‌الحُسْنِ احْسِنِ بی بوَجهِ مُحسنِ
یا کَریمُ‌البَذْلِ اکرِمنِی بلا مَنِّ السُّوال

محو کن خال سوادالوجه فقرم از جبین
کز خطا و معصیت مسکین سیه‌رو شد چو خال

هر صباح از دفتر نعت تو چون ابن حسام
صد ورق بر گل نگارد بلبل دستان سگال

دم بدم هر صبحدم بر روضهٔ پاك تو باد
صد سلام از منطق[1] این طوطی شیرین مقال

وایضاً فی نعته صلی‌الله علیه و آله[2]

حرفی که بر کتابهٔ طاق زبرجد است — نقشی که بر کرانهٔ پیروزه گنبد است
آن حرف برصحیفهٔ دل نقش‌کن که آن — نقش حروف نام شریف محمّد است
او با احد یکی است ز روی[3] یگانگی — فرقی‌که‌هست دراحد ازمیم‌احمداست
گلشن سرای خلوت او در مقام راز — بالای هفت منظر قصر مشیّد است
گویی نثار گوشهٔ نعل براق اوست — آن رشته کان بگردن جوزا مقلّد است
یا خود غبار موکب عرش‌احترام‌اوست — آن توتیا که روشنی چشم فرقد است
نور بیاض عارض صبح [و][4] سواد شام — زان‌طلعت منوّر [و][4] موی‌مجعّد است
گربخت سرمدی‌طلبی در رضای‌اوست — با دولت‌آن‌کسی‌که‌ورابخت سرمداست
ملك ابد که دولت باقی درو دهند — درکوی او بیاب که ملك مؤبّد است
یك کنگره ز گلشن دولت‌سرای اوست — این قصرهفت‌گوشه‌که‌طاقش‌مؤکّداست

۱ــ «ج» : نطق !
۲ــ «ج» عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است: نعت.
۳ــ «ج» : ز راه .
۴ــ «و» برابر «ج» افزوده شد .

بر تکیه‌گاه حضرت عزّت‌مآب اوست — این فرش عبقری که بدینسان ممهّد است
ای آن کسی که گوهر ذات شریف تو — از هرچه درمکان بیان[1] گنجد امجداست
از هر ستاره‌ای که بتابد ز برج[2] سعد — تابنده آفتاب جمال تو اسعد است
این بُرد نیلگون ، فلك ازمسند تو برد — زیراکه تکیه‌گاه تو را برد، مسند است
قندیل نوربخش جهانتاب آفتاب — از پرتو مشاعل آن قبر و مرقد است
شب با سواد زلف تو رنگی همی‌نمود — شرمنده‌شد که‌موی‌تو مشکین واسوداست
آن‌کس که اعتصام بحبل‌المتین نکرد — در رشتهٔ غوایت شیطان مقیّد است
وآن‌کس که‌اهل‌بیت‌تراازتو دورخواست — دورازتو، آن‌لئیم،سیه‌روی‌و[3] مرتداست
وآن سنگ دل‌که عربده باگوهر تو کرد — از اختلال اصل بدو گوهر بد است
کس‌نیست‌تاببرسد ازآن‌سنگ‌سخت‌دل — تا با لب چولعل تو اورا چه عربده‌است
آدم که بر ملائکه تفضیل علم یافت — ازدرس‌مکتب تو سبق‌خوان ابجداست
تأیید دست‌وبازوی‌موسی‌گرازعصاست — بازوی تو بـه‌آیت نصرت مؤیّد است
از سفرهٔ نوال تو هر صبح گرده‌ایست — قرص فلك که برسرخوان‌مزرّد است
ما روی دل به روضهٔ پاك تو کرده‌ایم — کان آستانه رشك ریاض مخلّد است
گر روی آمدن بشفاعت بـه ما کنی — ازهرطرف‌که روی‌کنی روی‌آمد است
گستاخ رویی ازطرف ما نه حدّ ماست — آری عنایت تو ولطف تو بیحد است
چون ابتدای رفعت خلقت بنام تست — نامت چو مبتدا زعوامل مجرد است
نامی که جز بنام تو نامی نمی‌شود — نام محمدبن حسام محمّد است
از لوح کاینات بکلّی سترده باد — نام رهی اگر نه بنام تو مسنَد است

ایضاً فی نعته وعترته علیهم‌السلام[4]

چندان که کلك تیز زبان از ره قیاس — اندر سر بنان بیان آورد سپاس

۱ــ «ب» : بیان مکان ــ متن برمبنای «ج» اختیار شد .

۲ــ «ج» : اوج . ۳ــ «ج» : «و» ندارد .

٤ــ «ج» : در توحید ونعت گوید .

شایستهٔ یگانه قدیمی که او نهاد — ارکان کارخانهٔ ابداع را اساس
گاهی نهد کلیچهٔ زر بر کنار بام — گاهی کند درآتش شب قرصهٔ نحاس
رومی قبا بشامی مغرب نشین دهد — تا زنگبار شب به‌سر اندر کشد پلاس
ذیل افق بخون شفق لاله‌گون کند — گویی شقایق‌است براطراف برگ‌یاس[1]
دفع خمار نرگس خوشخواب می‌دهد — مستان بزمگاه چمن را ز لاله کاس
کیوان ز برج هفتم گردون به‌امر او — دارد چهار پاس بشرط سپاس پاس
تا ساقی چمن بود، از زرّ مغربی — بر سیمگون طبقچه ، نرگس نهاده طاس
آمد بنفشه بر در او خَرّ راکعاً — بر خاك ازآن بوجه انابت نهاده راس
با آن زبان درازی سوسن بخامشی — با اوبصدهزار زبان[2] می‌کند قراس (؟)
هر ذره از ذرایر عالم مسبّحی است — لیك استماع آن نکند فهم و درك ناس
از کنه کبریای جلالش مقصّرند — اوهام‌وفهم‌ودانش‌وادراك [و][3] احتیاس
در تنگنای شش جهت لامکان بماند — در راه او تخیّل واندیشه و حواس
چون عقل دوربین بکمالش نمی‌رسد — رو رهبری‌بجوی که‌راهی‌است‌پرهراس
آری کمال بدر کجا یافتی هلال — گر نور از آفتاب نبردی به اقتباس
محمود گردد از نظر لطف عاقبت — آن‌کس‌که‌کرد خدمت‌شایسته‌چون‌ایاس
درنه قدم بشارع شرع محمّدی — پرکن زجام مشرب او کاسه بی مکاس
آن سروخوش خرام که درباغ فاستقم — آزاد شد زآفت وبیم خزان وباس
یك شمّه از شمایل او بوی نوبهار — یك‌نکته ازفضایل او سیّدالناس
خورشید می‌نهد جهت اقتباس نور — بر خاك آستانهٔ تو روی التماس
بر مقتضای نصّ او ِانقُص نخفته شب — بهر سپاس حکم قُمِ اللّیل جز دوپاس
ازَ آستان کعبهٔ کویش متاب روی — چون سامری بواسطهٔ بُعد لامساس
گر دامن شفاعت او نایدت بدست — می‌بایدت درید گریبان بدست یاس
شاید که از قلادهٔ زرین آفتاب — بر گردن سمند تو بندد قضا قطاس

۱ـ «ج» : آس .
۲ـ «ج» : بیان .
۳ـ «و» برابر «ج» افزوده شد .

از عکس نعل تازی دلدل سوار او　　　می‌تابد از فروغ رخ ماه نو عکاس
بنیاد کفر وبدعت وارکان شرك و ظلم　　　ازضرب تیغ وبازوی اوگشت کم‌وکاس
خصمش ز تاب آتش آن تیغ آبگون　　　چون‌سگ‌گزیده‌ایست‌که افتدبروعطاس
ازتاب عکس شعشعهٔ ذوالفقار اوست　　　گردون برنگ آب برآمد به انعکاس
در برگ بید اگر چه محالست آب لعل　　　تیغش زخون خصم دهد آب روبناس
معجز نمای از سر انگشت چون کلیم　　　کزسنگ خاره کرد تقاضای انبجاس
در مجلسی که ختم رسالت جلوس‌کرد　　　اورا مسلّم‌است برآن‌مجلس‌اجتلاس
او را مگر که حق‌بشناسد بقدراو　　　او کو بقدر پایهٔ او گشت حق شناس
در دین بسی تشبّه وتلبیس کرده‌اند　　　نفریبدت ابالسه بروجه التبساس
معنی حق بصورت باطل نهفته‌اند　　　تمییز آن کنند به اندیشه و کیاس
چون راه‌روشن‌است وهدایت‌قرین‌حال　　　کس نور آفتاب نجوید بدست پاس
چشمت بسان گاو خراس ارنبسته‌اند　　　سرگشته همچوگاو چرایی درین‌خراس
در گرد آسیای فلك شد سرت سپید　　　از بس‌که برسرتو بگشت آسمان‌چوآس
تا کشتزار عمر گرانمایه بدرود[1]　　　درهر مهی هلال بتابد بشکل داس
شیر اجل چو آهوی عمرت شکار کرد　　　خرگوش نیستی مطلب راحت نعاس
آنکو چو میش‌کرد قناعت بپشم خویش　　　فارغ شد از تکلّف سنجاب وموی‌آس
ظلّ غَمام ومَنّ وسمانه[2] تنعّم‌است　　　خوش‌وقت بوریا وشبانی ونان وماس
خز وحریرواطلس واکسون تجمل‌است　　　تا می‌توان بساز زابریشمین ، بلاس
با مهر پنج فرق، عبا احسن‌الثیاب　　　با حب اهل بیت پلاس، اجمل‌اللباس[3]
ابن‌حسام بر سخنت آفرین کند　　　عرض اردهند شعر تو برخاك بونواس
مابیم و دست ودامن داماد مصطفی　　　عندالرجاء وهو رجایی من انتیاس

۱ـ «ج» : بدروی .　　۲ـ «ج» : مَنّ سمانه .

۳ـ «ب» : اجمل‌الناس ! متن برابر «ج» تصحیح شد .

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[1]

ای باد را شمامـهٔ خلق تو در دمـاغ قندیل خوابگاه تو روشن‌تریـن چـراغ
باغیست عارض توسمن بوی ولاله‌رنگ بر گل سواد عنبرتـر ضمیـران بـاغ
زان حلقه حلقه سلسـلهٔ سنبل بتـاب جعد بنفشه بوی تو برگل نهـاده داغ
زلفت فکنـده غاشیه بـردوش آفتاب چشمت ز نور سرمهٔ ما زاغ پـرّ زاغ
پیش تو جبرئیـل امین بـا کمال قرب از منتهای سـدره جنیبت کشـد الاغ
تا در رکاب بـرق عنان تو پـر زنـد بـال [امل][2] گشاده سرافیل بر جناغ
دفع خمار بادهٔ فَـاصْدَعْ ز جام عشق ساقی سلسبیل ترا پـر کنـد ایـاغ
در چشم همّت تو نیامد متـاع دهر آری بگرد جیفه نگـردد مگـر کـلاغ
دیـو رجیم در حرمت ره کجـا برد ؟! کی محرم حریـم امینان شود یغـاغ
کیمخت چرم ما که ملوّث بجرم ماست دست شفاعت تو رساند بـدو دبـاغ
گاهی شعاع مه برد از روی[3] تو فروغ گاهی سواد شب دهد از موی تو سراغ
بـا پیچ طرّهٔ تـو ز سنبل دلم بتـاب با نرگس تو چشم مرا از چمـن فـراغ
مشکین کلاله را ز گل لالـه برشکـن کان نـوبهار تازه فراغم دهـد ز راغ[4]
ابن حسام بوی تو می‌یابد از نسیـم ای بـاد را شمامهٔ خلق تـو در دماغ
شمعی ز مرقد توهمی بایدم که هست قندیل خوابگاه تو روشن‌ترین چـراغ

وایضاً فی نعته علیه‌السلام[5]

ای رُفته آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حورعین
بـاد صبا زنکهت زلف تـو مشکبـوی خاك عرب ز نزهت قبر تـو عنبریـن

۱ــ نسخهٔ «ج» این قصیده را دربخش «غـزلیات» آورده است وعنوان ندارد .

۲ــ برابر نسخهٔ «ج» افزوده شد .   ۳ــ «ج» : روع .

٤ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

٥ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : درنعت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم .

از لعل آبدار تو ارواح را شفا   وز زلف تابدار تو حبل‌المتین متین
بام[1] سما ز رفعت نعلِ تو تاجدار   کام هوا ز شربت لعل تو شکرین
شاه حبش ز مسند قدر تو خاشه‌روب   فغفورچین زخرمن فضل‌تو خوشه‌چین
موی تو سایه‌بان قنادیل آفتاب   لعلت خزینه‌دار بسی گوهر ثمین
ذات تو همچو نام شریف تو مصطفی   حسن تو همچو خلق عظیم تو نازنین
ماه منیر مملکت آرای طا و ها   شاه سریر مسند اعلای یا و سین
چابك عنان شب رو اسری بِعَبْدِهِ   کاندر رکاب او نرسد شهپر امین
عیسی عصر قصر دنا در مقام قرب   مهدی مهدعهد نخستین [و[2]] آخرین
بابای مهربان بنی آدم و شفیع   فرزند آدم ازهمه لیکن خلف‌ترین
ای بر سریر کُنتُ نبیّاً نهاده پای   و آدم هنوز بوده مخمّر به ماء و طین
ای ره روان راه حریم الـه را   شرع تو تا به روز ابد شارع مبین
ای نقل کرده رایت رأیت به آفتاب   وای عقل برده رؤیت رویت ز ناظرین
ای مالك ممالك إیّاكَ نَعْبُدُ   وای سالك مسالك ایّاك نستعین
رویت بر آسمان لَعَمْرُكَ مَه تمام   در باغ فَاسْتَقِم قد تو سرو راستین
يك جاریه ز حضرت با احترام تو   ترك چهار بالش قصر چهارمین
نام تو بر نگین سلیمان نوشته‌اند   بهر نفاذ حکم بخطّ زمرّدین
پیروزی ممالك لاینبغی نیافت   ناکرده نقش خاتم لعل تو بر نگین
از نسل پاك تست که موجود می‌شوند   ابنای طیّبین تو ز آبای طاهرین
صاحب قران عهد رسالت تویی و بس   آنکس کجا که با تو تواند شدن قرین ؟
يك سنبله ز سنبل زلف تو برده‌اند   بهر سواد نافهٔ مشك خطا به چین
تیغ جهانگشای تو دارد ز راه یمن   توقیع فتحنامهٔ آفاق بر یمین
شاید که ساید از جهت آبروی خویش   بر خاك آستان تو کرّوبیان جبین
درحال زندگیم نمودی لقای خویش   بعد از وفاتم ا زتو توقّع بود همین
دیرست تا نقاب برخ برکشیده‌ای   بر مرقد مبارك تو میرود سنین

۱ـ «ج» : نام .
۲ـ «و» برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

آب حیات خضری ازآن‌رو نهفته‌ای   گنجی بزیر خاك ، ازآن گشته‌ای دفین
وقتست کز درون سرا پردهٔ حرم   بیرون‌خرامی ای‌سروسرخیل مرسلین
بهر خروج تست که هر صبح می‌نهند[1]   برسبزه خنگ چرخ فلك آفتاب زین
بگشای باز نرگس ما زاغ را ز خواب   برزن گره بنفشه بر اطراف یاسمین
از تکیه‌گاه بُرد یمانی برآر دست   تا دست برد خویش نمایی به آن واین
سودای خاطرم بدرازی کشید سر   با زلف خود بگوی که احوال ما ببین
حال شکستگی و پریشانی دلم   از طرّهٔ معنبر خود پرس بعد ازین
بگشای تیر غمزه‌زا بروی چون کمان   غماز بین نشسته ز هر گوشه در کمین
بدخواه اهل‌بیت تو ملعون‌وخارجیست   در شأن اوست قول وما هم بخارجین
گر در ستایش تو تعصّب کند کسی   نه خارجی که کافر مطلق بود یقین
انکار عترت تو ز اقرار کافریست   ناپاکی است دشمنی آل طیّبین
دین من است منقبت خاندان تو   بی دین بود کسی‌که نیاورد دین بدین
گر نعت اهلبیت تو کفرست کافرم   هم آسمان گواه برین قول[2] هم زمین
نسبت بکفر میکندم خصم خاکسار   حاشا چه‌کفر ؟! کفر کدام وکدام دین؟!
آری حسود طعنه اگر می‌زند چه سود   بی نشتر مگس نبود نوش انگبین
دریادراصل‌خویش‌چوپاکست‌باك‌نیست   گو سگ هزار بار بدو[3] اندرون نشین
بوجهل هم ز جهل ، کلام مجید را   افك قدیم خواند و[4] اساطیرالاولین
گر یکتن ازهزار موافق نشد چه شد   وریك سر ازمجادله گردن کشد چه‌کین
اندر کمال صفوت آدم چه اختلال   ابلیس اگر نکرد تقرب بساجدین
آری سخن ز وسعت مدرك چو بگذرد   لابد هر آینه که[5] تصور کند همین
با بولهب ز عصمت احمد سخن مگوی   بیگانه را بدیدهٔ عقل آشنا مبین
فرعون را چه سود ز برهان موسوی   برسنگ خاره کی گذردمیخ آهنین ؟!

١ـ «ج» : می‌نهد .
٢ـ «ج» : قوم .
٣ـ «ج» : درآن .
٤ـ «ج» : «و» ندارد .
٥ـ دربرخی دستنوشتها «چه» آمده است .

رمز صَحَف بزمرهٔ زردشتیان مگوی — هرگز گمان مبر که شود ناامین امین
از طیلسان گربهٔ عابد مرو ز راه — ای کبك خوشخرام کجا میروی چنین
در کیش عیسوی چه تصرف کند کسی — کوره نمی‌برد ز رها بین براه بین
تیغ زبان ابن‌حُسام آتش است وآب — که آتشی چو آبم وگه آب آتشین
بردوستان‌چونوشم وبردشمنان‌چونیش — گه سرکه می‌نمایم و گاهی ترانگبین
شاید که بر طبیعت سحرآفرین من — هاروت بابلی کند از بابل آفرین
اشعار من به روضهٔ فردوس اگر برند[1] — ای خارجی تو خارجی از روضهٔ برین[2]

چرخیّات و منقبت مرتضی علیه‌السلام
ومرثیه شاهزادهها صلواةالله علیهم[3]

اطلس رومی برید ترك چگل بر بدن — حلّهٔ زربفت بافت گلرخ خان ختن
تارهٔ زرفام ازو ترك خطا جامه‌باف[4] — رشتهٔ زرتاب ازو ماه ختن پرده تن
لعبت آتش‌فروز آتش‌خور برفروخت — بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع[5] بدن
شب‌زشبستان‌گریخت‌عقدثریاگسیخت — اشك زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
جوهری خور گشود قفل زصندوق زر — جزع[6] یمانی نمود همچو عقیق از یمن
مهرهٔ زرین ربود مغربی تیره روز — قلعهٔ سنگین گرفت خاوری تیغ زن

۱ــ «ج» : می‌برند . ۲ــ پایان قصایدی‌که نسخهٔ «س» فاقد بود .

۳ــ «س» : عنوان وابیات این قصیده را تا بیت (۸۹۶) فاقد است ــ «ب» : عنوان این قصیده را بدین‌صورت آورده است : «القصیده فی جواب فخر رازی رحمه‌الله علیه» ــ عنوان بالا با توجّه به مضامین آن ازنسخهٔ «ج» اختیار شد ــ کلمه «چرخیّات» ظاهرا به‌جهت آنکه دراین قصیده ــ مانند برخی دیگر ازقصاید ابن‌حسام ــ ازچرخ وفلك و آسمانها سخن رفته است، بکار برده شده واین‌چنین استعمالاتی مانند : بهاریات، سابقه دارد .

۴ــ «ج» : بافت . ۵ــ «ج» : ظمع بر .

۶ــ «ب» : جذع ! ــ متن تصحیح شد .

چون گل سرخ از تتق روی نمود ازافق / نرگس ونسرین بریخت همچو ثمار ازفتن
بال ملمّع گشاد طوطی طاووس پر / باز ستاند آشیان باز سپید از زغن
شمری شعری درید بربدن چرخ، روز / چرخی والا نمود مهر شمایل فکن
کوه بسر برنهاد افسر کاووس کی / زال بدستان گرفت پنجهٔ زرین مجن
شید چو شیده نمود مغفر افراسیاب / نیزهٔ زرین کشید زیر سپر گستهن
تیغ‌کشان آفتاب طشت مرصع بدست / خون سیاووش کی گشته درو موج زن
مهر چو زرین سپر تیغ کشید از کمر / همچو سر زال زر شسته بخوناب، تن
صبح، کُله گوشهٔ خسروکی بر کشید / شام ببرد از جهان چتر سیاه پشن
مهر چو یوسف بگنج جلوه‌کنان با ترنج / مه چو زلیخا رسن برسر چاه ذقن
صبح شده انوری بسته بصنعتگری / بر درم خاوری منقبت بوالحسن
میر ولایت پناه شاه ملایك سپاه / نصرت دین اله فخر زمین و زمن
مایهٔ دین و دول پایهٔ علم و عمل / ماحی کفر و زلل حامی فرض و سنن
ناصب رایات حق شارح آیات غیب / دافع شرك وشره قامع ظلم و فتن
قایمهٔ تیغ او قایم دین رسول / سایهٔ شمشیر او برق سهیل یمن
بازوی گردافکنش کرده بشمشیر، دور / از حرم محترم هم وثنی هم وثن
خاك سم مرکب قنبر او را ز قدر / بر نفحات دم عنبر سارا منن
دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب / سینهٔ دانای او کاشف سرّ و علن
برده ز رخسار دین شکل محالات ریب / شسته ز لوح یقین نقش خیالات ظن
دامنش آور بدست دست تو و دامنم / برشکن از غیر او درگذر از لا و لن
مهره مهرش بجوی مهره ببردی ز مهر / آنکه نه با مهراوست مُهرکنندش دهن
مهرهٔ زرین کشید مار سیه در دهن / مهر سلیمان فتاد در گلوی اهرمن
شام‌چومجنون‌کشید نقش‌جنون‌برسواد / لیل چو لیلی گشود طرّهٔ عنبرشکن
تاختن آورد زنگ برسر دارای روم / رام نشد توسنش تاختن از تاختن
چرخ مشعبد ببست آینه بر روی آب / شمع مشمشع نهاد در دل نیلی لگن
گنبد پیروزه کار پر صنم گلعذار / گشته ز رنگ ونگار بتکدهٔ برهمن
گاوسیه‌پیسه‌پوست همچو درفش‌کیان / شیر پلنگینه پوش بر صفت پیلتن

ای‌که نشد باورت الفت اضداد بین — برّه وشیر ژیان آبخور از یک عطن
تا که برآید ز چاه یوسف مه‌روی مهر — در خم دلو فلک گشته مجرّه رسن
درد و رباط کهن در یکم و در دویم — ماه مشاعل فروز تیر قلم زن چو من
شاهد عذرا عذار ازپی بزم طرب — بردف مه می‌سرود نغمهٔ تندر تنن
رابعهٔ چرخ کرد کشور رابع تهی — در افق قیروان ساخت محل مکن[1]
در کف مریخ بست زهره بمشاطگی — [2]ازفلک سیّمین حجلهٔ پنجم دفن[2]
مشتری انگشتری کرد در انگشت ماه — وز ره تمکین‌خویش گشته‌کمین‌درکمن[3]
میکدهٔ بزم شام در شفق سرخ پام — بتکدهٔ چرخ را هندوی تازی شمن
گشته سپهر برین آبله چشم از سُهی — چرخ کواکب نگار آبله‌روی، از پرن
سطح ثوابت مثال مخزن عِقدِ لآل — بحر جواهر مآل معدن درّ عدن
صیرفی نیّرین[4] زینت شب را زده — بر درم آفتاب سکّه لاتَعْجِلَن
گلشن نیلوفری رفرف او عبقری — دایرهٔ اخضری پر گل وپر نسترن
صحن فلک پر درم همچو ریاض ارم — راست چو باغ بهار پرسمن و یاسمن
باد سحر خیزبین گشته چمان برچمن — بر کمر کوه و دشت لاله‌دمان بر دمن[5]
بر صُحُف گل نگاشت ورد سحرگاه‌را — نغمهٔ زیر زبور بلبل داوود فن
غنچه تبسّم‌کنان درتتق اخضری — مرغ ترنّم کنان بر سر شاخ از حزن
همچو سر زلف یار کرده پریشان بباغ — جلوهٔ باد بهار سندس سبزسمن
مهد شقایق نگر، خوابگه[6] ضیمران — سایهٔ سرو روان بزمکه نارون
ساغر زر بر کف نرگس رعنا نگر — در قدح لاله بین ریختهٔ دردی دن

۱ـ «ج» : سکن .

۲ـ۲ـ «ب» و «ج» : از سیمین حجره در حجلهٔ پنجم رقن ! متن برابر برخی دستنوشتها اختیار شد .

۳ـ «ب» : مکن ـ متن برابر «ج» اختیارشد. ٤ـ «ب» : نیرن ـ متن برابر «ج» تصحیح شد .

۵ـ شاعر دراین قصیده دراین‌جا ـ مانند بیت (۸٦٤) تجدید مطلع کرده است .

٦ـ «ج» : تکیه‌گه .

مفرش‌خوشبوی‌را زلف‌صبافرش‌روب / خطّهٔ گلّ روی را ، میغ هـوا آب زن
بس‌که جواهر فشاند ابر براطراف باغ / فیض سحابی شکست درّ ثمین را ثمن
در رخ زیبای گل مـاه عرب را ببیـن / وز دم ریحان شنو بـوی اویس قـرن
پیرهن گل نگر چـاك ز دست صبـا / لاله بخون غرقه‌بین همچو شهیدان‌کفن
شسته بخوناب ناب کسوت آل حسین / داده به الماس رنگ خلعت سبز حسن
زان دویکی را جگر سفته به‌الماس کین / وان‌دگرازخون‌خضاب‌جعدمسلسل‌رسن
سرو روان بتول بـرچمن افتاده پست / چشم و چراغ رسول گشته بزهرعفن[1]
از غم، این غَـیْم را غرغره در حنجره / وز غم ، آن برق را آتش دل شعله‌زن
لالـهٔ این دل بتـاب از جگر سوختـه / نرگس آن نیم خواب از بـدن ممتحن
این شـده در کربلا کشته بکـرب وبلا / وآن بمقام رضا رخت‌کشان از وطن[2]
هر دو بروز بـلا داده رضا بـر قضـا / ورد زبـان آیت اَذْهَبَ عنّا الحَزَن
آه ! که با این‌چه‌ساخت‌ظلم‌خوارج‌بتیغ / داد ! که با آن‌چه‌کرد حیله ودستان‌زن
تا چه ستمها رسید بر گل نسرین زخار / یا چه جفاهاکشید نسترن ازنشترن(!)
این زمهش نقطه‌ای وآن زرخش‌لمعه‌ای / دایـرهٔ آفـتـاب نایـرهٔ[3] نیـّرن
نعل کمیت یکی قُرطهٔ گـوش سپهـر / خـاك در دیگری تـاج سر فرقـدن
سلسلهٔ موی ایـن عـروهٔ وثقای[4] روح / شعشهٔ روی آن شمـع دل انجمـن
برگل زیبای این سنبل‌تر لالـه پـوش / بر قد رعنای آن طـرّهٔ حمایل فکـن
رایحهٔ باد صبح از در این خاشه‌روب / مروحهٔ زلف حـور در رخ آن بـاد زن
منطق ابن‌حسـام در چمـن نعتشـان / بلبل دستان سرای طوطی شکرشکـن
این سخن تر که داد آب‌روان را روان / گر به‌خراسان برند یا به‌عراق‌این‌سخن
روضهٔ خواجو[5] کند بـر سخنم آفرین / فخر خراسان دهـد ملك معانی بمـن

۱ـ «س» : پایان ابیاتی‌که «س» فاقداست.

۲ـ «ج» : این بیت وبیت بعد را درهم‌آمیخته ومغشوش است .

۳ـ «ج» : نیـّره .

٤ـ «ب» و «ج» : وثقی .

۵ـ «ج» : خواجه .

القصیدة الموسومه بسرور العین
فی جواب نزهة الابصار فی معرفة البحور[1] الاشعار
وصنایعها وبدایعها فی نعت[2] النّبی صلوات الله علیه[2]

مجتث مخبون – مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ك - کرا هوای بهارست وجانب گلزار[3] — که نوعروس چمن جلوه‌میدهد رخسار
ی - یکی فضای جهان‌بین ملوّن از لاله — دگر هوای درختان مزیّن از گل نار
س - سواد طرّهٔ سنبل بدست باد شمال — چو زلف بر رخ زیبای سرولاله عذار
ت - ترا بسریر چمن خوش بود چو صحرا را — ز مهد غنچه دهد افسر زبرجد کار
م - مرو زباغ چو گلها چمن بیاراید — دم سحر بنماید ز شاخها ازهار

هزج سالم – مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بهارازلاله‌وسنبل چوصحرا را بیاراید — عروس گلرخ زیبا زمهد غنچه بنماید
ق - قبای سرو سهی بین زبس‌که باد برو — وزید می‌برد از نُزهتش خبر بچنار
ص - صبا کجاست که اندرسحرگه ازدم او — ز طیب بوی نسیمش هواست غالیه‌بار
و - ولایتی است که گل می‌نماید آنك ببوی — شکست رونق بازار طبلهٔ عطار
د - درون غنچه چو نافه ز مشکباری کرد — بسان مشك تتاری هوا عبیر نثار

رمل سالم – فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بس‌که باداندرسحرگه می‌نمایدمشکباری — می‌برد بوی نسیمش رونق مشك‌تتاری
و - ورای پردهٔ گل بر سماع صوت کمیب — برقص آمده هر گوشه لعبتان بهار
ج - جمیلهٔ چمن از بس‌که جلوه داد جمال — از آب روی بتان چمن نماند آثار

۱ـ «ب» و «ج» : بحور .

۲ـ۲ «ب» : سیّدالمرسلین و رسول رب‌العالمین محمّد صلّی‌الله علیه وآله اجمعین ـ «ج» : سیّدالمرسلین صلوٰة‌الله علیه وآله اجمعین .

۳ـ «س» : گلدار ! متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

و - وه! ازطراوت نرگس چوعنبرافشان‌شد   روان شیفته شد تازه درتن بیمار
د - دگر چه فرش که باد صبا نه برهم زد   که بوی درچمن‌افکنده دست‌فرش‌نگار
ك - کجا نسیم چو دامن‌کشان روی‌بردشت   که پرنیان شقایق ربودی‌از کهسار

رجز سالم — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

گل‌برچمن‌عنبرفشان بادصبادامن‌کشان   هرگوشه‌ازآب‌روان افکنده‌فرش‌پرنیان
ا - اگر مشام هوا گشته معتدل از بوی   چراغ لاله نگر همچو شمع درشب تار
ی - یکی شمیم بنفشه مشام لاله بسوخت   که‌گشت برچمن افروخته چو طلعت‌یار
ن - نسیم باغ چو منصور گرم‌کن تو دماغ   که روشن است چراغ شقایق ازسردار

سریع [مطوی][1] — مفتعلن مفتعلن فاعلن

معتدل از بوی بنفشه دماغ   لاله برافروخته روشن چراغ
ا - انین[1] فاخته رامشگر بهار نگر   هزار بلبله بین درچمن ز صوت هزار
ت - تذرو برطرف شاخ سروگشته نوان   بنغمه غلغله برداشته چو موسیقار
ا - ادای مرغ ترنّم نمای بآرامش   صدای بلبل دستان سرای با هنجار

منسرح [مطوی][2] — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

فاخته بر شاخ سرو گشته ترنم نمای   بلبله برداشته بلبلّ دستان سرای
ز - زبوی گل چو هوا شد عبیرسای بناز   بپای سرو طرب‌ساز وعیش‌کن زنهار
ع - علی‌الصباح زمین‌شد حریرپوش تو نیز   علی‌المدام[3] قدح‌گیر وخوش‌بنوش‌عقار

مضارع [مکفوف مقصور][4] — مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات / فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

هوا شد عبیرسای‌زمین‌شدحریرپوش   طرب‌سازوعیش‌کن‌قدح‌گیروخوش‌بنوش
ا - ایا چو باغ شود چون بهار تازه و تر   تو با نگار به آب روان روان بسپار
ل - لقای گل چو کند باغ را بهشت‌آسا   کنار جوی بجوی و مجو ز یار کنار
م - مرو زباغ‌که چون‌خلد عشرت‌انگیزست   چو برچمن فکندسایه سروخوش‌رفتار

۱- «ب» : انیس - متن تصحیح قیاسی‌شد . ۲-۲- برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

۳- «ج» : علی‌الدوام .   ۴-۴- برابر «ج» افزوده شد .

ی -یکی بهشت برین بین چمن زبوی سمن — بیا وخوش بنشین عذرکج میار ومی‌آر

(سریع مستعمل — فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن)

چون بهار تازه‌کند باغرا چو خلد برین — با نگار آب روان جوی برچمن بنشین

ن -نگر بزیر درخت آب‌جوی همچون بر — نگار خانهٔ طوبی و تحتهاالانهار

ن -نمای سرو سهی برکنار آب‌خوش‌است — حریف لاله رخ من بیا و باده بیار

و -وگر نشاط کند لالهٔ خمار آلود — ببر به ساغر زر نرگس‌ازسرش توخمار

ر -رواج عنبر وسنبل‌یکی‌است ای[1] ساقی — بیار کاسهٔ پر مل بظلّهٔ اشجار

(مجتث سالم — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن)

بزیر سرو سهی بر نشاط لاله و سنبل — نگار لاله رخ من بیار ساغر پر مل

چ -چه‌شدکه چون‌غم‌دوریت‌بردل‌ریش‌است — که‌هست‌سینهٔ مهجور ازاشتیاقت‌خوار

ش -شب‌فراق‌نگر بردلم چه‌ساخت‌که‌ساخت — تنم نزار و دلم زار وخاطرم افکار

م -مرا چو درد غمت کارگر بود بر دل — چگونه غم نخورد زین‌جهت دل غمخوار

ا -امیر لشکر غم کرد قلب دل تالان — چه کرد خواهد با کنج سینه دیگربار

(متدارک اسالما — فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن)

چون غم دوریت بر دلم کار کرد — اشتیاقت تنم زار و غم خوار کرد

ه -همین بسم‌که ز دوران بروی من آمد — که طرز زردی رویم بتابد از دیوار

ل -لبم ز خشکی دوّار دون نگر بی آب — تنم نزار ز زاری و در دلم آزار

ب -ببین‌که ازغم رویت چه زار و زردشدم — که داغ و دردم آمد زیادت از تیمار

(متقارب سالم — فعولن فعولن فعولن فعولن) (المقطعات الحروف)

ز دوران دوّار دون زار و زردم — ز زردی و زاری در آزار و دردم

ی -یکی بشب گذری کن صبا اگر یاری — زحال من اثری پس ببر بیار و دیار

ن -نسیم چون برسی شب بجانب یارم — بگوی ازین چه بگویم سخن فرو مگذار

۱ـ «ب» و «ج»: همان .

۲ـ برابر «ج» افزوده شد .

ش - شبی بـــرو خبری بر بیار من از مـــن   شکایت دل شب زنده‌دار مـــن بگذار[1]

(خفیف مخبون — فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن) گذری کن نسیم شب خبری بربیار من   اثری پس بگوی ازین‌دل‌شب‌زنده‌دارمن

ا - اگر چه بهر تو هر بار غم دلم برداشت   نماند خاطر من زیر بار غـــم زان بـــار

ف - فراق و درد کم ازهجریار حاصل شد   فضای سینه قابل شـــد آن پذیرفتار

هـــر غـــم کـــم حـــاصـــل شـــد   (مقتضی) خـــاطـــر مـــن قـــابـــل شـــد

(رجز مطوی — مفتعلن مفتعلن) ت - تو از عبیر سر زلف عنبرین کن خـــاك   تو از غبار قدم بر بساط مشك او بار[2]

ا - از آن عبیر کـــه در طرّهٔ معنبر تست   بسای بـــر گذر مـــوکب سپهر مـــدار

ب - بروی خاك جنابی بـــه عنبرینـــهٔ زلف   که برده‌اند جواری بجای سرمـــه بکار

خ - خوشا شمامهٔ آن خـــاك روشنائی‌بخش   که گونه‌گون اثری دارد اندر استبصار

ا - از آن غبار نصیب صبا ببـــاغ رســـان   وزان بدیدهٔ نمنـــاك مـــا رسان انـــوار

(کامل سالم — متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن) زعبیرطرّهٔ عنبرینه شمامه‌ای‌بصبارسان   زغبارموکب‌سرمه‌گون‌اثری‌بدیدهٔمارسان

ف - فروغ شمع صفا صاحب صدور عظام   که اوست دنییٰ‌ودین‌را بحق‌سروسالار

ق - قریشی عربی صدر و پیشوای کـــرام   امام مشرق و مغـــرب محمّـــد مختـــار

ی - یگانه خواجهٔ عالم که عرش بـــا تعظیم   بطـــوع در همـــه بابی بدو کند اقـــرار

ن نجات اخروی از وی بـــه احترام برند   تمام اهل کبایر چـــه ازصغار و کبـــار

(رمل مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن) صاحب‌صدرکرام وخواجهٔ‌عرش‌احترام   دنییٰ و دین را امام و درهمه بابی تمام

ق - قلم کشندهٔ خطش خطی چنان بکشیـــد   که کرد دایرهٔ مـــاه را بشب شبـــه وار

ب - بریخت بر ورق برگ گل زعنبر نـــاب   ببست مشعل خورشید را بـــدود غبار

۱ـ ظ : بگزار .

۲ـ «ج» : بدار .

ل - لیالی سر زلفش فشانده بر گل قیر   چنانکه درخط‌مشکین نشانده مه‌را قار

[هزج مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل]

خطش بر برگ گل عنبر فشانده   بشب خورشید را در خط نشانده

هـ - هلال اگر بکَند حاجبی چو ابرویش   قدش چو دایره شایدکه خم بود هموار

ا - ازآن درابروی اوکس ندید چون مه نو   که مه چویکشبه‌شد دیدنش بود دشوار

ر - رود بگوشهٔ ابروی او دلم پیوست   ازآن‌جهت‌که درو سجده کرده‌اند ابرار

ب - بروی اوست امیدم مگر که بنماید   ویا بخواب درآید چو دولت بیدار

[هزج اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

گر چون مه نو گوشهٔ ابرو بنماید   شاید که مه یکشبه در سجده درآید

ا - ایا ثنای تو عنوان روزنامهٔ فکر   ایا کلام تو برهان حجّت اخیار

ب - بود ز درس تو ثابت مکاتبات علوم   بود ز رای تو روشن مکاشفات فکار

د - درون سینه‌ات اسرار علم را مخزن   نقود گوهر انوار را دلت معیار

[هزج اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن]

عنوان مکاتبات اسرار   برهان مکاشفات انوار

و - وجود جود تو مستغنی ازمذمّت بخل   سحاب فیض تو هم عاری ازنکوهش‌عار

ل - لبت بسان سحاب کف تو گوهربخش   رخت نشان مصابیح گلشن انوار

ت - تو آن کریم عطایی که ابر دریا دل   ز لطف جود تو شرمندگی برد بسیار

ك - کجا رسد بسخای تو ابر نیسانی   تو ظل رحمت یزدانی ای ستوده دثار

[هزج اخرب مقبوض مفعول مفاعلن مفاعیلن]

جود تو بسان ابر نیسانی   فیض تو نشان لطف یزدانی

ع - علاج چشم فلك هم زسرمهٔ در توست   هم از نثار قدوم تو عرش را مقدار

ب - برابر است گهرهای میخ نعلینت   برین سپهر معلّا بلؤلؤ سیار[1]

۱ـ «ج» : شهوار .

ه - همیشه خاك تو در دیدهٔ فلك فیّاض　　تو را بزیر قدم خاك گشته عنبرسار

ا - ایا چنانك برد چشم خور زمهرتو نور　　ز موکب قدمت عرش برده استظهار

ه - هلال در خور نعل سمند سیّارت　　ز ثابتات برو بسته زیور و مسمار

هزج مثمن اخرب — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

هم‌سرمهٔ نعلینت دردیدهٔ خور درخور　　هم عرش معلا را خاك قدمت زیور

غیر منقوط

ل - لوای فتح تو منصوب تا بنفخهٔ صور　　بنای صدر تو مرفوع تا بروز شمار

ص - صدور ذرگه دار السّلام را سرور　　کرام عالم معمور علم را سردار

ف - فنای ملك سلاطین بقای ملت تست　　درون دایره تا دور گردش دوار

ا - از استقامت تو کار اهل ایمان راست　　سیاست سر تیغت قیامت کفار

رمل مسدس سالم — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

فتح تو در دار ملك استقامت　　صدر تو معمور تا دور قیامت

م - مهاب سَیفِكَ کَالْمَوْتِ هادِمُاللَّذات　　شَهاب رُمحِك کَالبرق خاطف‌الابصار

ق - قد انکَسَرت بتهدید طعنك‌القهّار　　دل ملوك و سلاطین برمحك الجرّار

ت - تف سنان تو برسان برق بارق شد　　که نار حارق او سوخت سینهٔ اشرار

رمل مسدس محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سَیفُكَ القَهّار بَرقٌ بارِقٌ　　رُمحُكَ الجرّار نارٌ حارِقٌ

د - در آن زمان که بعنف تو در دیار عرب　　ببست گردن کسری کمند استکبار

ا - الا که تا تو بتیغ دعا گشادی دست　　گرفت زلزله در طاق کسروی وحصار

ی - یقین که چون تو بنصرت قدم بجنبانی　　ملوك سرفکند در ره تو چون دستار

د - درازی علم نصرتت چو بنماید　　عجم ز رایت رایت برند استبصار

ن - نجاشی از تو برافراخته بکیوان سر　　ز بوی زلف تو انداخته ز کف زنّار

۱- ازاین‌جا ببعد «ب» ابیاتی را فاقد است .

رمل مثمن مخبون مقصور — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

درعرب تا تو بنصرت علم افراخته‌ای — کسر در طاق ملوك عجم انداخته‌ای

ی- یگانه شد علم جیش در هواداریت — سخن ز نعت تو دایم همی کند تکرار

ی- یمیست قایل‌وصفت محیط‌گوهربخش — نمیست مایل و کفت سپهر لؤلؤبار

و- وه! ای ز طلعت تو اقتباس شمع قمر — خه! ای ز فیض سحاب‌تو پرمطر اقطار

المعقد والموصل محذوف‌الالف

علم جیش صفت شمع قمر[۱] — سخن نعت کفت فیض مطر[۲]

رمل‌مسدس مخبون‌مقصور — فعلاتن فعلاتن فعلات

ع- عقاب چابك بالا شتاب چارپرت — ز مسندت چو بعزم خرام شد طیّار

ق- قباب گلشن نه سقف را بیك پرواز — چنان پرید که بر ذروهٔ درختان سار

ب- بباغ روضه نشد ملتفت به خلد برین — که بود عرش مکینش مکان استقرار

بالا شتاب گلشن خلد برین — مسند خرام ذروهٔ عرش مکین

رجز مسدس سالم — مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ی- یگانه صدر جلال ترا جلالت صدر — زیاده قصر کمالت ز جنبش دوار

ا- ایا بمرتبه برتر ز منتهای کمال — مکان قرب تو بالای هفت وپنج وچهار

م- مقام قربت قدر تو قاب قوسین است — در آن حریم که کونین را نباشد بار

صدر جلالت بر قاب قوسین — قصر کمالت بالای کونیّن

رجز — مستفعلاتن مستفعلاتن

ا- امین حکمت تنزیل طایر قدسی است — که حرز نام تو او را سزد شعار و دثار

م- ملك جناح که با مرغ سدره پر میزد — رقوم نعلش بر لوح مه کشید نگار

ق- قمرکه‌پرده‌نشین‌است درحجاب‌ازتوست — مهت فروغ جبین است ومهر آینه‌دار[۳]

منسرح مثمن مطوی — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

طایر قدسی که مرغ سدره‌نشین‌است — نام تو او را رقوم لوح جبین است

۱- علمجیشصفتشمعقمر (= صورت‌الموصل) (محذوف‌الالف).

۲- سخننعتکفتفیضمطر (= صورت‌الموصل) (محذوف‌الالف).

۳- پایان ابیاتی‌که «ب» فاقد است.

ب -براق نعل زر افکند بـر بساط سپهـر — ز میخ نعل برو ریختـــه در شهـوار
ل -لجام زر بـــدهان بـراق داده هــلال — نثار کوکب دری بـزیر نعـل ســوار
ت -تراب سم سمند تو گشته افسر چـرخ — ورا چو لؤلؤ از انجم نثار بـر افسـار
ی -یکی رغیف مزعفر فلك ز قـرص قمـر — نهاده لایق و در خور ترا غذای نهـار
نعل براق تـو گشتـه قـرص قمـر — میخ بـــرو کـوکب چـو لـؤلؤ تـر

(منسرح سالم — مفتعلن فاعلات مفتعلن)

ن -نشان شب‌که سوادی‌زجعد طرّهٔ تست — ببست دایرهٔ مـاه را بمشـك تتـار
م -ملك زچشم تعجب نظاره چون‌بشکافت — با صبعین تو نارنج مـه بشکل انـار
س-سواد نرگس ما زاغت ای بلنـد نظـر — گلـی ز گلشن باغت بدان نشـد نظـار
شب ســوادی ز چـشم مـا زاغـت — مـاه نـارنـج گـلشـن بـاغـت

(خفیف مسدس مخبون محذوف — فاعلاتن مفاعلن فعلن)

ن -نهاده از پی تو نقش بنـد زینت شـام — ز ماه یکشبه زین بر براق برق شکـار
د -درر ز درّی نعلت چو نقش بـر دیبـا — زبهر زینت[1] وتـزیین بریخته رهـوار
ا -ایا ز مهر جمال تـو چـرخ را زینت — زدست تخت تو بختت براوج نه‌مضمار
ز -زبخش نعل توزان‌گشت‌چرخ، لؤلؤچین — که‌چرخ‌همچوتوبرپشت زین‌ندیده‌سوار
نقش زینت نـقش زینت بخش چیـن — زین تزیـــن تخت بختت پشت زیـن

(مثنویه)

(رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات)

ا -ازآن‌چوموی‌تو شب‌عنبرینه‌بافت که‌رشت — فلك زنور تو خورشید آسمان را تـار
ی -یکی چو طرّهٔ خود شب نگر سیه جامه — خور ازخجالت روی تو زرد چون‌دینار
ق-قبای صبحدم از موی عنبرینت چاك — فروغ روی مه ازکوکب جنینت خـوار
شب عنبرینه جامه از موی عنبرینت — خورشید را خجالت از کوکب جبینت

(رجز مکفوف — مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن)

۱- «ب» : زیب ـ متن تصحیح قیاسی شد .

ص- صفات نعت تو بر اوج عالم ملکوت　　شده‌است نغمهٔ مرغان سدره لیل‌ونهار
و - ولای تست رقوم کتابهٔ اخضر　　زنقش نام تو بر پر مرغ سدره نگار
ر - رقوم نعت تو برپر نوشته‌اند ملک　　مدیح ذات تو بر جان نوشته‌اند احرار
نعت تو بر کتابهٔ اخضر نوشته‌اند　　مرغان سدره نام تو بر پر نوشته‌اند
(مضارع مثمن اخرب — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات)
ق - قصور تست نعیم وزقصر خود رضوان　　از آب کوثرت آورده کاس نوشگوار
ا - ایا کسی‌که تو را دربهشت ساقی قدس　　بود زجام شراب رحیق جرعه‌گسار
ص- صفای گلشن‌رضوان بروی روشن‌تست　　می مذاب لبت کرده مست را هشیار
ر - رحیم لطف تو بر ما گشاده صد درلطف　　نعیم خلق تو داده بکوه حلم و وقار
رضوان در بهشت بروی تو برگشاده　　از کوثرت شراب رحیق مذاب داده
(مضارع مکفوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)
ا - از آب طلعت تو چشمهٔ فلك صافی　　از ارج[1] موکب تو خاك تیره را مقدار
ت - تویی مبانی سطح سپهر را بانی　　تویی قواعد صحن بسیط را معمار
ط - طراوت فلك روشن ازلطافت تست　　زمین زیمن تو گلشن چنانکه زر بعیار
از طلعت تو سطح فلك روشن　　از موکب تو صحن زمین گلشن
(مضارع مسبع اخرب — مفعول فاعلاتن مفاعیلن)
ر - رواج یافته عنبر زخاك درگه تو　　غبار کوی تو بشکسته مشك را بازار
ف - فراز کعبهٔ شرع تو عرش در پرواز　　که به زقبلهٔ کروبیان بود صد بار
ع - عبیر بوی زخاك تو طینت آدم　　مدار جوی ز دور تو عالم ادوار
خاك در تو کعبهٔ آدم　　کوی تو به ز قبلهٔ عالم
(مضارع اخرب محذوف — مفعول فاعلات فعولن)
ی - یکی مزار ملك روضهٔ مقدّس تست　　دوم مدار فلك قُبّهٔ خجسته مزار

۱ــ «ج» : راح .

ن - نگر بطایر قدسیّه از نشیمن پاك	بگرد کعبهٔ خاك تو روز و شب زوار
ب - ببوی تست معنبر صبا چونافه زمشك	بروی تست منور فلك چو شمع بنار
مزار ملك روضهٔ پاك تست	مدار فلك قبهٔ خاك تست

متقارب مخذوف — فعولن فعولن فعولن فعل

ا - ایا بگاه سخن منطق تو شکّر ریز	که هم چو طایرروح‌است شکرین منقار
ب - بلب نثار کند نطق تو همان گوهر	که در لطافت او نوش ریزد از گفتار
ف - فصاحت سخنت خوش‌کند مزاج خرد	اثر کند بطراوت چو دُرّ دریا بار
خ - خجسته‌تن بمقالت‌چوتن‌خجسته‌به‌روح	فتوح درکف جودت چو درضمیراشعار
ر - روان ز مهر تو دارد هزار استکشاف	بیان ز نعت تو دارد هزار استظهار

رمل مخبون مکفوف — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سخن شکر نثار تو مزاح روح دارد	که چو روح در لطافت اثر فتوح دارد
خ - خفی بزیر لبت عقد لؤلؤ منثور	زمین ز نعل تو آورده مشك وعنبر بار
ی - یم از نثار تو درج مقالتش مملو	شمیم خلق خصالت پر ازگل فرخار
عقد لؤلؤ نثار درج مقالت	مشك و عنبر شمیم خلق خصالت

خفیف مخبون — فاعلاتن مفاعلن فعلن

ل - لبیب لعل مقال تو درفشان بی عیب	تمام بدر کمال تو بی نشان ز عوار
لعل مقال تو درفشان	بدر کمال تو بی نشان

سریع مطوی — مفتعلن مفتعلن فاعلن

خ - خه ! ای زنعت تو سرمایهٔ اولوالالباب	وه! ای ز خاك درت سرمهٔ اولوالابصار
ی - یم است مایهٔ گویایی من از نعتت	غبار کوی تو بینایی من بیدار
ر - روان خسته‌که با یاد نعت تو بوده‌است	به زینهار تو می‌آید اندرین شب تار
ا - امان من چو بشبها تویی به تنهایی	نظر بجانب تنهایی تن من دار

هزج مثمن اخرب — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

الرباعیة

ای نعت تو سرمایهٔ گویائی من	ای خاك درت سرمهٔ بینائی من
با یاد تو بوده‌ام بشبها تنها	زنهار تو اندر شب تنهایی من

ت - **تو را کجا** که تواند سخن **به‌قدر تو گفت** — **کجا کسی** که بداند **ترا به‌اصل** وتبار

ح - **حکایتی که مطابق بود** بنعت تو **نیست** — گهر بقدر تو **بیرون کـه آورد زبحار ؟**

س - **سخن به‌قدر تو** گفتن **مـرا کجا یـارا** — **که لعل** سفتن **مشکل بود بنشتر خـار**

کـه تواند سخـن بـنعت تـو گفتن — کـه بداند گهـر بقدر تـو سفتـن

(بحر خفیف مخبون — فاعلاتن مفاعلن فعلاتن)

ا - **ابا چو** در صف **جاه تو عقل کل نرسید** — **کراست** در **صفت عزت کمال تـو کار**

ن - **نمی‌رسد بکمالات** کبریای تــو **فهــم** — کــه از جلال تو **دورست وهم را افکار**

ج - **چه شد گر ابن‌حسام ازصف** نعال **بماند** — **که** حسن **منطق‌حسان ندارد آنجا بـار**

د - **دبیر** کی رسد **آنجا که عقل شد مبهوت** — مقال کی رسد **آنجا که وهــم شد آوار**

درصف کبریای تو صف نعال کی‌رسد؟ — درصفت جلال تو حسن مقال‌کی رسد؟

(رجز مثمن مخبون مطوی — مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن)

ح - **حساب مجمل** صد **بلکه صدهزار ثنـا** — **نثار روح تــو بـــاد زحضرت دادار**

س - **ستایشی به** تحیّات و **منتــظم بسلام** — **نثار تــو ز** خداونــد **صانع جبـــار**

ی - **یکی** درود **بسی** خوشتر ازعبیر **بهشت** — **هم از** انام **وز رب‌الانام** بـر **تـو نثـار**

ن - [1][**نفیس‌وطرقه‌درودی بدست** بادشمال — **براهل** وعترت **وآل تو تابروزشمار**][1]

صدتحیات ودرود خوشتر ازبادشمال — از خداوند انــام بر تــو وعترت و آل

(رمل مخبون مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فعلات)

* * *

(توشیح الحاشیه)

کیست مقصود وجود کاینات ازعالمین — **نور چشم اهل بینش آفتاب خـافقین**

قبلــهٔ ارباب دولت‌کعبهٔ اهــل صفــا — **مقتدای دنیی و عقبی امـام قبلتیــن**

مسند آرای قصور قاصرات طرف‌عین — **باب‌فخرخیل‌خیرات حسان‌جدحسین**[2]

۱-۱- «س» : این بیت را فاقد است از «ب» افزوده شد .

۲- درین قصیدهٔ بلند شاعر توانا علاوه بـر استخراج اوزان وبحور تازه ازابیات‌قصیده وصنایع ←

فی منقبت امام‌الاولیاء برهان‌الاتقیاء اسدالله‌الغالب امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب علیه‌الصلوة والسلام[1]

چو این خاتون خوش‌منظر ازین قصر بهشت‌آسا
برون شد همچو از جنّت دل آغشته بخون حوّا
بنات غیب را برقع زپیش روی بگشادند
چنان چون خازن جنّت نقاب از چهرهٔ حورا
هزاران مشعل روشن برین پیروزه‌گون گلشن
فروزان شد چو شمع اندر دل قارورهٔ مینا
فروغ شمع نورانی بنور صنّع سبحانی[2]
ببرد آفات ظلمانی ز ظلمت خانهٔ دنیا
رواق لاجوردی را ز نقره کوفت کاری کرد
رصد پرداز طاق افراز گنبدخانهٔ خضرا
دواج چرخ را عطف هلالی بست بر دامن
بریشم کار والاباف چرخی تاب چرخ آرا
مرقّع پوش افلاکی بصد چستی و چالاکی
بسر بر مرکز خاکی روان دامن‌کشان در پا

→
دیگر، که درضمن ابیات مشن ... شده است ، از صفت «الوشیح‌الحاشیه» نیزسه‌بیت آخر را ساخته . این صنایع لفظی ومعنوی، نمایندهٔ قدرت سخندانی وهنرمندی شاعر است . انصافاً را کمتر شاعری ، همچون مولانا محمدبن حسام خوسفی، چه قبل از وی وچه بعداز وی بدین‌پایه ومایه درسخن‌سنجی و صنایع شعری رسیده است . بی‌جهت نیست این قصیده به «سحریّه» شهرت یافته است .

(برای توضیح بیشتر به : مقدمه وتعلیقات مراجعه فرمائید) .

۱ــ «س» : این قصیده را فاقد است ــ «ج» عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «در منقبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام» .

۲ــ «ج» : یزدانی

بخلوت‌خانهٔ خاصان بفرق‌افشان و[1] رقاصان
برآوردند غوّاصان هزاران دانه از دریا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانه
ز کوکب ریخته دانه چو گل بر نیلگون دیبا
زمین از تیرگی همچون دل ظلمانی فرعون
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسی
دلم بگرفت ازآن ظلمت بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی پای بیرون نه بعزم عالم علیا
نهادم زین همّت بر براق وَهم دوراندیش
خرامیدم ز شهرستان جسمانی برین بالا
چو زین گلخن برون رفتم بگلشن‌خانهٔ وحدت
بگوش جان خطاب آمد که سُبحان‌الذی أسْری
معارج بر معارج قطع[2] کردم این همه بالا[2]
ازین مدرج بدان مدرج بقدر[3] قرب استیلا
قدم بر بام اول طارم اعلی چو بنهادم
همایون پیکری دیدم بشکل و صورت زیبا
گهی بر سینه‌اش داغ شرار عشق چون وامق
گهی بر طلعتش خالی کمال حسن چون عذرا
گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهی دُردی
گهی شرقی گهی غربی گهی پنهان گهی پیدا
گهی با باد هم‌مرکب ، گهی با آب هم مشرب
گهی با خاك هم‌سیرت ، گهی با نار هم‌سیما

۱ـ «ج» : «و» ندارد .
۲ـ۲ـ «ج» : این بالا همی کردم .
۳ـ «ج» : بقرب .

۱۱۱۰ بخلوت‌خانهٔ خاصان بفرق‌افشان و[1] رقاصان
برآوردند غوّاصان هزاران دانه از دریا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانه
ز کوکب ریخته دانه چو گل بر نیلگون دیبا
زمین از تیرگی همچون دل ظلمانی فرعون
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسی
دلم بگرفت ازآن ظلمت بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی پای بیرون نه بعزم عالم علیا
نهادم زین همّت بر براق وَهم دوراندیش
خرامیدم ز شهرستان جسمانی برین بالا
۱۱۱۵ چو زین گلخن برون رفتم بگلشن‌خانهٔ وحدت
بگوش جان خطاب آمد که سُبحان‌الذی أسْری
معارج بر معارج قطع[2] کردم این همه بالا[2]
ازین مدرج بدان مدرج بقدر[3] قرب استیلا
قدم بر بام اول طارم اعلی چو بنهادم
همایون پیکری دیدم بشکل و صورت زیبا
گهی بر سینه‌اش داغ شرار عشق چون وامق
گهی بر طلعتش خالی کمال حسن چون عذرا
گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهی دُردی
گهی شرقی گهی غربی گهی پنهان گهی پیدا
۱۱۲۰ گهی با باد هم‌مرکب، گهی با آب هم مشرب
گهی با خاک هم‌سیرت، گهی با نار هم‌سیما

۱ـ «ج» : «و» ندارد.
۲ـ۲ـ «ج» : این بالا همی کردم.
۳ـ «ج» : بقرب.

دویم منظر چو بسپردم بـزیر پی نظـر کـردم
دبیــری یافتــم زیبنده در دیــوان استیفــا
قلم زن منشی چابك کـه انــدر شأن او آمـد
بحکم صــورت انشا نشــان از نشاةالاولـی
مبارك روی مستوفی کـه منشی قضــا زاو ّل
رقم زد بر جبین او که باشد منشی از[1] منشــا
قلم در دست چون تیری‌که ازبحر کمان خیـزد
نشاط‌انگیز بر احباب و درد آمیــز بــر اعــدا
سیم منزل چـو بگزیـدم ترنّم خانـه‌ای دیـدم
ترانــه بــرگرفته لعبتــی زیبای خــوش‌آوا
نگــاری گلعــذاری نوبهــاری تـازه و خـر ّم
ظریفی نــازك خـوبی لطیفــی چابك و رعنــا
شده قدوسیان انــدر کمنـد زلف او محکــم
چو مجنون پـریشان ، پای‌بنــد طر ّهٔ لیلــی
ز نخدانش فکنده سرنگون هــاروت را در چــاه
عــذار دلفریبش ساختــه مــاروت را رســوا
چهارم منزل سیــر مــن آمـد کشـور رابــع
مربّع گلشنی روشن درو تختی نــه بر عمیــا
بصــد عز ّت زده بر چاربــالش تکیـه سلطانــی
خجسته طلعتی روشن دلی چستی فـلك پیمــا
ز مهرش زیردستانرا زدل گرمی وخوش‌رویــی
ز سنجابی و الطایی[2] زمستان جامـهٔ سرمــا
بـرمح ترکمانــی زو سپــاه روم را نصـرت
بتیــغ هنــدوانــی لشکـر زنگـی ازو یغمــا

۱ـ «ج» : «از» ندارد .   ۲ـ «ج» : الطائی .

ز چار ارکان چو بالا شد براق برق سیر من
بدیر پنجمین رفتم ز معبد خانهٔ عیسی
نشسته کو توالی دیدم اندر قلعهٔ پنجم
چو آب آتشین گوهر کشیده خنجر بر[3]
زخون پالایی تیغش که آب از میغ بگشاید
شود چشم شفق هردم بجای آب خون پالا
سحاب تیغ آب اندام آتش تاب خون بارش
کند نطع زمرّد فام را هرشب بخون حمرا
ششم مسکن مسدّس قبّه‌ای دیدم درو ساکن
خجسته پیکری فرخنده‌ای فرخ بروی ورا
همش[1] سیرت همش[1] صورت همش[1] طالع همش[1] طلعت
بسیرت رای او پیر و بصورت روی او برنا
بگلشن خانهٔ دولت جمالش[2] شمع نورانی
خرد بر پرتو آن شمع چون پروانه ناپروا
سعادت در جبین او بصد زیبندگی مضمر[3]
چو نور اندر سواد چشم وحکمت در دل دانا
چو از برج سعادت خانهٔ برجیس بگذشتم
بهفت اورنگ هفتورنگ کردم روی استعلا
برآن ایوان کیوانی نشسته یافتم پیری
ز تأثیر نشستش از جهان برخاسته غوغا
فکنده نکبت او یوسف مهروی را در چاه
خود اندر چاه چون یوسف گرفته دلو را ملجا

۱ــ «ج» : شمسی .
۲ــ «ج» : جمالت .
۳ــ «ب» : مظمر ــ سهوالقلم کاتب است . متن تصحیح شد .

یکی هندوی تازی نام ترک‌اندام بر بامی
فلك را پاسبان بام و شب را دیدهٔ بینا
چو پای همّت عالی گذشت از پایهٔ هفتم
رسیدم از َدنی نزدیك اوج برج او ادنا
بیان عرش و فرش ولوح وکرسی گر دراندازم
ز مقصد باز می‌مانم که دور افتادم از مبدا
بدل گفتم که موجودات و مصنوعات ربّانی
ز میدان حمل تا حوت واز بزغاله تا جوزا
ز پرگار فلك تا مرکز این نقطهٔ خاکی
ز هفت اطباق دوران سما تا صخرهٔ صمّا
زفوق وتحت‌ویمن‌ویسر وپیش‌وپس چه‌حکمت‌بود
چرا کرد این چنین قایم بنای شش جهت بنّا
بقصر کیست این گلشن ببام کیست این مشعل
بنام کیست این منظر تعالی شأنه اعلا
سؤالم را جواب آمد بگوش جان خطاب آمد
خطاب مستطاب آمد بحق زیبندهٔ اصغا
که تا عالم مزیّن شد فلك را دیده روشن شد
چنین تکوین مکوّن[1] شد بنام هستی اشیا
مراد طینت عالم نهاد خلقت آدم
برفعت عیسی مریم بخَشْیَت برتر از یحیی
امام مشرق و مغرب همام مکّه و یثرب
علی‌بن ابیطالب شریف مکّه و بطحا
مدرّس درخلافت‌خانهٔ فطرت ز بدو کُن
ز علمش منتفع آدم بمکتب‌خانهٔ اسما

۱ـ «ب» : مزیّن ـ متن برابر «ج» اختیار شد.

غرض ذات امیرالمؤمنین آمد کـه واقع شـد
کمـال عقـد زوجیّت میـان آدم و حـو[3]
ز عشرت‌خانـهٔ یـا آدَم اسکُن° آدم خاکـی
ز بهر او برون آمد به‌امـر إهْبِطُوا مِنْهـا
ز معبدخانـهٔ تعظیـم او ابـلیس مستکبـر
ز جاه خود فرود آمـد بچـاه ویـل واویـلا
بکشتی نوح را همبر بخشکی خضـر را رهبـر
گهی برناقه چون صالح گهی بر دلـدل شهبـا
۱۱۶۰ علـی° بابُهـا در بـاب او فرمـود پیغمبـر
بدین منصب[1] کرا دانی جز او شایسته و اولـی
بعلم ظاهر وباطـن چنـان مشکل‌گشای آمـد
که بی او بود بس مشکل اگر مشکل‌شدی حلهـا[2]
فضیلت در کمال علـم ذات پـاك او را بـود
فَلَـولا انّهٗ اعلی بِقَدرِالعِلم مـا لـولا
زبانش چشمهٔ نوش است کامـد درسخن گفتـن
بیان صافی او همچـو آب خضـر جـان‌افزا
زهـر مذهب کـه میگویی طریق پاك او آییـن
زهر مشرب که میجویی شراب مهـر او اصفـا
۱۱۶۵ هنوز انـدر بَیاض رقٍّ منشور است از کلکش
نشـان عنبـرافشانی بسـان لـؤلـؤ لالا
ز پول خندق دوزخ کسی خواهد گـذشت آسان
که بر توقیع میمونش کشند از نـام او طغـرا

۱ـ «ب» : منسب ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ـ «ب» : حلوا ـ «ج» : حلوا ـ دربرخی دستنوشتها : حلها ـ وجه اخیر اختیار شد .

سحـر را بر جبین از عکس مهر چهر او پرتـو
صبا را درمشام از عطـر شام زلف او سـودا
ز مهرش کیمیا جوید بوقت زرگـری خورشیـد
ز خـاکش توتیـا سازد سواد دیـدهٔ اعمـی ۱
صبا گر سنبل خوشبـوی او را طرّه بگشایـد
ببـاغ حسن او آرد پیـام از عنبـر سـارا
۱۱۷۰ غبـار مـوکب اسبش کـلاه فـرق اسکنـدر
نـثـار کـوکب نـعـلش طـراز طـرّهٔ دارا
ربوده نوك رمحش تـاج زر از تـارك شاهـان
بریده گرد نـان را سر بتیغ انـدر صف هیجـا
درآن معرض که گردان دستبرد خویش بنمودی
شکوهش چون بجنبیدی نمانده کوه پـا برجـا
بمیـدان رجـولیّت بـریـده گـردن عنتـر
بهنـگام طفـولیّت دریـده کـام اژدرهـا
بگرد اندر چنان تـا بنده بودی عکس شمشیرش
که برق آتشین پیـکر ز میـغ اندر شب ظلمـا
۱۱۷۵ چو مشهورست در عالم که بـا پیکان زره بایـد
زره گر گشته داوودش بحکـم نصّ علّمنـا
بمیل آهنین پیکـر سواد چشـم گـردون را
بمیدان توتیا دادی شکـوه گـرزش از خـارا
بمردی و جوانمردی دل و دستش فـدا کـرده
چه در سر۳ چه در ضر۳ گهی سر را گهی زر را
کـف دریـا عطـای او بهنگـام سخـای او
کَمُزنِ هاطِلٍ یَروی تُرابَ الارضِ فی البَیْدا
بهایـوان انـدرون مسندنشین دخت پیغمبـر
بمیـدان انـدرون چـابك سـوار لافتـی الاّ

عروس چرخ یعنی زهره درحجلش فرود آمد
که باشد [با[1]] کمال حسن خود مشّاطهٔ زهرا
بعرس دختر خیرالبشر در پردهٔ عصمت
بکف دربست رضوان حوریان روضه را حنّا[2]
خدایش هشت جنّت دسفیمان[3] عروسی داد
غلامان درش غلمان و حوران چون خدم برپا
مهش آیینهٔ صندوقچه صندوقچهٔ گردون
جهیز استبرق سندس حریر ازشعری شعری
بدان امید کاید زیر چادروان تعظیمش
فکنده کشتی همّت نجّی‌الله در دریا
هزار آوای باغ او ترنّم‌ساز چون داوود
همای آشیان او عدیم‌المثل چون عنقا
ایا شاهی که عقل دوربین و وهم دوراندیش
بادنی پایهٔ مدحت رسیدن نیستشان یارا
چه مرغم من که برایوان تعظیمت کنم پرواز
که طاووس ملك آنجا نیارد تا کند پَر° ، وا
تو چون برخلق مولایی قبولم کن بمولایی
منه بر روی امیدم تو دست رد لامولی[4]
نشیمن کرده هر مرغی گلستانی و بستانی
بمدح تو شکر می‌خاید این طوطی شکرخا
دل ابن‌حسام از طلعتت چشم نظر دارد
گر او را نیست این طالع خیالی درشبش‌بنما

۱ــ «ب» : «با» ندارد ، برابر «ج» افزوده شد .

۲ــ «ب» : حنیا یا حینا آورده است . متن برابر «ج» تصحیح شد .

۳ــ «ج» : دیستمان .

۴ــ «ج» : مولی‌لا .

مـــرا از جنّـةالماوی سرکویـــی[۱] تــو می‌باید
سری[۱] کوی تو می‌باید مـــرا از جنّـةالمـأوی
منم مـــولای مولای تـــو ای مـــولای مولایـان
بچشم مـــرحمت بنگـر بمولایـــی بدیـن مولا
دل از مدح توام گفتن نخواهد یـافتن سیـری
چو خاك تشنه از باران و مستسقی ز شرب‌الماء
دلا گر عشق آن داری کـه جانان روی بنمایـد
بهل دنیا بمان عقبی مه اینجا بـاش ومـه آنجـا
۱۱۹۵ نثار خاك راهش کن جهان وهرچـــه انـدروی
اذا لاقَیْتَ مَحْبُوباً دعِ الدّنیا ومـا فیهـــا
نهال دوستی در باغ دل بنشان اگـــر خـواهی
که در جنّـت فرود آیی بـزیر سایـــهٔ طوبـــی

فی منقبت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌التحیّة

القصیدةالمرصّعه فی مدحه[۲]

ای فلك را به خدمتت الـزام — وای ملك را بەمدحتت‌الهام
هـم بیـانت مزیّـنُ‌الاقـوال — هـم زبانت مبیّـنُ‌الاحکـام
ای نبوّت بقوّت[۳] تـــو قوی — وای فتوت بفتوت تـــو تمام
۱۲۰۰ کعبه از مولد تو بـا اجـلال — مکّه از مورد تو بـا اکـرام
اصل‌خاك[٤] تو مجتبی وشریف — نسل پاك تــو مقتدا و امـام
ناصح اولیـــا بعقـــل سلیم — واضح انـبیا بنـقل کـلام

۱ــ یاء نشانهٔ اضافه است (= سرکوی تو) .

۲ــ عنوان بالا در «ب» : القصیدةالمرصّع ــ «ج» : قصیدهٔ مرصّع درمدح‌مرتضی‌علی علیه‌السلام .

۳ــ «ج» : بنوبت .　　٤ــ «ب» : پاك .

از وفای تو بهره برده خلیل — در سرای تو زهره کرده مقام
ای جناب تو مأمن‌الایمان — وای مآب تو ممکن‌الاسلام
آستانت مهینه افسر خاك — آسمانت کهینه منظر بام
خاسر ازترك طاعت تو ملك — قاصر از درك مدحت تو انام
عصر[1] اندررهت[1] کهینه‌مطیع — دهر بر درگهت کمینه غلام
شرف‌از رتبتت[2] بصدرشریف — نجف از تربتت بقدر عظام
زایران مزار حضرت تو — طایران مدار نیلی فام
ای بقدر ازملك فزونت‌محل[3] — وای بصدرازفلك برونت مقام
طالب برحقی باستخلاف — غالب مطلقی باستخدام
در ید تو ز روی استعطاف — بر قد تو زسوی استکرام
نامهٔ هَل اتَی عَلَی‌الإنسان — جامهٔ لافَتی عَلَی‌الإتمام
مقتدای زمان باستحقاق — پیشوای جهان باستحکام
رفته برمنظر بتول گزین — خفته بر بستر رسول انام
هم معطّر بخوی تست شمیم — هم معنبر ببوی تست مشام
جود اندر سجود تو موجود[4] — عود اندرقعود تو مادام
عنبر از درعهٔ تو یك نفحه — کوثر از جرعهٔ تو یك آشام
زاویه بالقات ورد و[5] نعیم — هاویه با هوات بَرد و سَلام
با زلال تو تیره منبع روز — با جمال تو خیره مطلع بام
از بیان تو منتشر اقوال — وزبنان تو مفتخر اقلام
عَلَم عِلم تست در عالم — قلم حلم تست در اقلام
حلم تو دلنواز دشمن‌ودوست — علم تو کارساز خاصه وعام

۱ـ۱ـ «س» : بر درگهت ـ «ب» و«ج» : اندر رهت ـ متن برمبنای دونسخهٔ اخیرالذکر اختیار شد .

۲ـ «ج» : رؤیتت .

۳ـ «ب» : قدر .

۴ـ «ب» : مسجود .

۵ـ «ب» : «و» ندارد .

قدمت را رواج[1] اذفرخشك[1] قلمترا مزاج عنبر خام
حامی دین وملت وطاعات ماحی کین و ظلمت و آثام
قامع زمْر وقاطع نی وناى مانع خمر و دافع می وجام
ازفتن خسته شب بگاه صلوة وز لبن بسته لب بماه صیام
ای مؤیّد بتو ایادی جود وای مؤکّد بتو مبادی نام
هم عطای تو قاسطالارزاق هم سخای تو باسطالاقسام
از نهیب تو باد را جنبش وز شکیب تو خاك را آرام
منكسر ازصلابتت انصاب مزدجر از مهابتت ازلام
صدمتت آب کرده گردهٔ پیل صولتت خواب‌برده ازضرغام[2]
گرد نان را تو بسته‌ای بکمند سروران تو خسته‌ای بحسام
[3]حارب" بالسیوف فی‌الصیف ضارب فی‌الصفوف بالصمصام
راسخ" فی‌السمو کالأوتاد شامخ" فی‌العلو کالاعلام
فلق ازمظهر تو روشن روی شفق از خنجر تو خون‌آشام
منهدم از تو خیبر و صرصر منهزم از تو عنتر و هشام
پای دستان تو نیارد[4] زال رای میدان تو ندارد سام
باولای تو خواب‌وخورد حلال بی رضای تو آب سرد حرام
دوستان ترا نعیم مقیم دشمنان ترا جحیم مدام
ازجلال تو خاسراست ادراك وز کمال تو قاصر است اوهام
پیشتر زین نمی‌نهم من پای بیشتر زین نمی‌دهم ابرام

۱ـ۱ـ «ج» : ازفرسنگ ! ۲ـ «ج» : خرغام .

۳ـ «س» : خارب" بالضیوف فی‌الضیف ضارب" فی‌الصّیوفَ بالصمصام ـ«ب» : همین بیت را عیناً آورده است، تنها درمصراع‌اول بجای «بالضیوف» «بالسیوف» نقل کرده است ! «ج» : حارب" بالسّیوف فی‌الصف ضارب" فی‌الصیوف بالصمصام ـ متن برابر «ج» وبرخی دستنوشتها اختیار وتصحیح قیاسی شد .

۴ـ «س» : ندارد ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

تا بود گردش بنـــان بقـلم[1] / تا بود جنبش زبـــان در کام
آستان تو جوید از دل وجان / داستان تـــو گوید ابن‌حسام

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه[2]

دلیـل راه وعقــل پیش بینـم / شبی براسب ِ همّت بست زینم
چوکردم پای سرعت در رکابش / بر اوج آسمان برد از زمینـــم
چـو دیدم درمقالید[3] السموات / کلید فتـــح بـِد در آستینـــم
در ِ اقبــال بــر رویم گشادند / سعادت هم قران و هــم قرینم
عنایت پیش‌باز آمد بـه اعـزاز / مکانم داد و تمکیـــن مکینـــم
نخست آیینه داری کـرد ماهم / که تا آثــار قدرتهـــا ببینـــم
بعـــزم گـلشن ثـانـی هدایت / ببــرد از کوچگـــاه اولینـــم
دبیری یافتم کـانشاء خـوبش / بشست از لوح دل تمثال چینم
چو انشاء من و دیوان من دیـد / بسی تعظیم کـــرد و آفرینـم
سیم گلشن چوعشرت‌خانه‌ای‌بود / کمان ابرو نگـاری در کمینـــم
غم صدسالــه از نـُطق‌شکر ریز / ببــرد از دل بـه آواز حزینـم
چوزآنجا رخت بربستم‌گشادند / در گـلشن سـرای چارمینـــم
ز سلطان سپهــرم هیچ ننمـود / برون از مسند چـرخ برینـم
ز دیر عیسوی رهبان ایـن راه / چراغ افروخت از نـــور یقینم
به پنجم قلعه اندر، کـو توالی / چو بنشستم من، او بدهمنشینم
کشیده خنجری[4] چون‌آتش‌وآب / میان بسته چو بخت مـن بکینم
ششم مسند سعادتمند مـردی / که از دولت رقم زد بر جبینـم

۱ـ «ب» : قلم .

۲ـ «ب» : «وایضاً فی مناقبه‌التحیّة» ـ «ج» : «چرخیات ومنقبت دوازده امام‌علیهم‌السلام».

۳ـ «ج» : مقالات . ۴ـ «ب» : خنجر .

به پیروزی برین پیروزه منظر زد از پیروزه بر خاتم نگینم
چو کردم عزم هفتم قصر مینا گشاده شد درِ حصنِ حصینم
نهادم پای در ایوان کیوان سر از رفعت بر اوج هفتمینم
چو در معنی بدیدم آنچه دیدم بصورت گفتم اینم من نه اینم
بلی قدرم چوکیوان زان‌بلندست که مولای امیرالمؤمنینم
علی‌بن ابی‌طالب که او را بجان و دل غلام کمترینم
شریف او را توان‌گفتن که‌اوگفت شریف طا وها ویا وسینم
بعهد اندر ولی اوبُدکه اوگفت: ولی عهد نبیّ المرسلینم
من آن خاکم که اندر بدو فطرت بمهر او مخمّر گشت طینم
چو اندر عروةالوثقی زدم دست متین شد رشتهٔ حبل‌المتینم
چو خوانم مدحت خاتون محشر بگیرد بام و در حوراء عینم
مرا شاید که بر دولت کنم ناز که مولای دو شاه نازنینم
غلام شبّر و شبّیر معصوم بجان مولای زین‌العابدینم
محمّد ، باقر علم‌النبیین ابوجعفر امام پنجمینم
اگر چون صبح با صادق‌نباشم بصادق کز اشرّالکاذبینم
بمولایی مرا گردن نهد چرخ که من مولای خیرالکاظمینم
رضی‌الدین علی شاه خراسان جهان مکرمت سلطان دینم
تقی را متّقی دانم چه باشد اگر گویند زین‌المتّقینم
نقی را چون پدر دانم به‌عصمت گواه حال ، رب‌العالمینم
چو مدح عسکری خواند زبانم چو طوطی ، نطق گردد شکّرینم
محمّد قائم آل محمّد بخاك پاش سوگند مهینم
بهرطاعت که آن شایسته باشد مطیع اجمعین الطیّبینم
بجبهه خاك درگهشان برویم بمژگان[1] خار از رهشان بچینم[1]

۱-۱- «س» : «خار از ره‌شان برویم» ! «ج» : «خارشان از ره بچینم» متن برمبنای «ب» وبا توجه به‌مصراع اول اختیار وتصحیح قیاسی‌شد.

مرا اندر ره دین راستی را … علی شاید امام راستینم
چو بگشایم زبان بر آفرینش … کنند الحق ملایک آفرینم
درآن معرض که او را می‌ستایم … ستایش می‌کند روح‌الامینم
من آن‌جا دو مقالم کز لطافت … بهاروتی زبان سحر آفرینم
بشاگردی همی خوانند استاد … سخن‌سازان عهد آخرینم
عبیرآمیز شد خاك قهستان … ز طیب طبع و ذهن عنبرینم
اگر شاه عدن شعرم بخواندی … دهان‌پر کردی از درّ ثمینم
چه گویم کاندرین خاك خطرناك … یساری نیست بی‌کدّ یمینم
قناعت‌کرده‌ام هرشب‌که‌چون‌ماه … بود افطار بر قرص جوینم
الا ای آفتاب دولت و دین … که مهرت کرد دولتیار دینم
کجا جویم ترا ای غایب ازچشم … که دایم با خیالت می‌نشینم
بده دادم‌که قسّام زمانه … دهد حنظل بجای انگبینم
برافکن پرتوی‌برمن چوخورشید … که چون ذرّه هوادار کمینم
تمنّایم زمین بوس در تست … [1]حرام آید[1] تمنّایی جزینم
سر ابن‌حسام و خاك راهت … که خاکش بهتر از ماء معینم
خیالت[2] مونس تنهای من باد … نخستین شب ز روز واپسینم

وایضاً فی مناقبه[3] علیه‌التحیّة[3]

ساقی خراب گشتهٔ آن چشم دلبرم … هرگز کجا زفتنهٔ آن چشم دل‌برم
تا دلبرم جمال دلفروز جلوه داد … بگذاشت بی‌شکیبم ونگذاشت دل‌برم
دل دربرم قرار ندارد بهیچ‌روی … تا دیده دید روی نگارین دلبرم
ساقی دور عشق ز خمخانهٔ الست … مخموریم چو دید وتهی یافت ساغرم
جامی ازآن شراب مرا درمذاق ریخت … بفزود ازآن حیات روان ذوق دیگرم

۱-۱- «ب» : چرا باشد .
۲- «ب» : خیالش .
۳-۳- «علیه‌الکرامه» - ج : عنوان را بدین صورت دارد : درمنقبت امیر گوید .

عکسی ازآن خیال مرا بر رخم فتاد — سیمای لعل یافت ازآن روی چون زرم
پرشد فضای سینه چنان از زلال‌خضر — کافتاد در سرم که مگر من سکندرم
هرگز سرم فرود نیامد بجام جم — آری رهین منّت ساقی کوثرم
پر باد سینه‌ام چوصراحی زخون دل — گر جز بجام صافی او سر درآورم
چون خاك من زبادهٔ مهرش سرشته‌اند — امروز ره بمشرب اصلی همی برم
از پرتو سُهی نکنم اقتباس نور — چون شمع آفتاب بود در برابرم
بشناختم تفاوت بازار سنگ و لعل[1] — از طینت مطهّر و پاکی گوهرم
تا بر سرم همای هوایش گشاد پر — با طایران عالم علوی همی پرم
گر روی دل به‌کعبه کنم یا بسوی دیر — یا پیشوای مصطبه یا شیخ منبرم[2]
گر بر قیاس شرع مقیم صوامعم — یا برخلاف عقل حریف قلندرم
گر دسته‌بند لالهٔ گلزار عشرتم — یا پای بوس سایهٔ سرو و صنوبرم
گر ز آه سرد با نفس صبح همدمم — گر ز اشك گرم[3] با شفق سرخ همبرم
الحق بهر مقام که بینی مرا مقیم — با عترت محمد و با آل حیدرم
مقصود فکر من همه نقش خیال اوست — از هر ورق که نقش کند کلك دفترم
دست ار بپای‌بوس رکابش نمی‌رسد — این دولتم تمام که مولای قنبرم
ای گرد توسن[4] تو مرا توتیای چشم — وای خاك مقدم تو مرا بر سر افسرم
شاهی به اقتدار تو بر مسند جلال — هرگز نشد بدیدهٔ معنی مصوّرم
ماهی بقدر حسن تو بر ذروهٔ کمال — در دور گردش قمری نیست باورم
در پردهٔ خیال تو عمرم تمام شد — بردار پرده تا به جمال تو بنگرم
بُعد فراق تا بقیامت بعید نیست — آنجا اگر وصال تو گردد میسّرم
درپای عاشقان بحقیقت دوگام نیست — راه دراز کعبه به آوازهٔ حرم
مقصود من زکعبه وبتخانه روی تست — دل می‌کشد ببوی تو زین در بدان‌درم

۱ـ «ب» و «ج» : لعل وسنگ . ۲ـ «ج» : مهترم .
۳ـ «س» : زرد ـ «ب» : سرخ ـ متن بر مبنای «ج» اختیار شد .
۴ـ «ب» و «ج» : موکب .

بی سعی زایران حریم تو کعبه دیر — با حرمت صفای تو بتخانه محترم
کو روزنی که ذرّهٔ مهرت درو نتافت — یك ذرّه نیست خالی ازین نکته باورم
بی‌مهر حسن روی تو اندیشه‌ای ندید — چندان که فکر کرد ضمیر مبصّرم
گر فهم این سخن به دماغت نمی‌رسد — تا حجّتی ز گفتهٔ حافظ بیاورم
«با من بگو که منکرحسن[1] رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم»
وصف رخت چگونه کنم من که حسن تو — از آفتاب بیش ومن از ذرّه کمترم
از بحر مدحتت بکناری نمی‌رسم — هر چند در محیط معانی شناورم
جایی که مدحت تو سراید زبان روح — من کیستم که فرش ثنای تو گسترم
آنجا که مرغ سدره نیارد[2] گشاد پر — من مرغ بال بسته بدانجا کجا پرم[3]
نقشی که درضمیر من آمد خیال بود — چندانکه نقش بست خیال سخنورم
ابن‌حسام خاك درش آب روی تست — گر سرکشم زخاك درت خاك بر سرم
در آرزوی روی تو جانم‌بلب رسید — بنمای رخ که جان بجمال تو بسپرم

وایضاً فی منقبته علیه‌الصلوة والسلام[4]

ای ز نعل استرت بر بسته زیور آفتاب — با فروغ طلعتت از ذرّه کمتر آفتاب
خطبه بر نام تو خواند از سر بام فلك — بر چهارم پایهٔ این هفت منبر آفتاب
تا درست مغربی را سکّه بر نامت زنند — هر شب اندازد در آتش قرصهٔ زر آفتاب

۱ــ «س» : حسن و رخ ــ برمبنای «ب» و «ج» متن‌تصحیح‌شد (این‌بیت درحافظ علامهٔ قزوینی بدین‌صورت است : «بنما به‌من‌که منکر ...»)

۲ــ «ب» : نشاید .

۳ــ «ب» و «ج» : پرم ــ «س» ، رسم ــ متن برمبنای دونسخهٔ اول اختیار شد .

۴ــ «ب» : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلم» «ج» : عنوان را بدین‌صورت آورده است : درمدح مرتضی علی علیه‌السلام .

ترك روشن روی بـام تست زآن رو می‌نهـد
چار بالش بــر فراز هفت بستـر آفتـاب
راه بیرون شد[۱] نــدارد بی جواز مهـر تـو
اندرین نه دایـره زیـن هفت‌چنبـر آفتاب
۱۳۴۵ جــز بکشتیبان مهرت کـسی رساند بـرکنار
کشتی زرین ازین دریـای اخضـر آفتـاب
فضله‌ای از فضل خوان عالم انعام شمـاست
بـر سماط نیلگون قرص مـدوّر آفتـاب
خاك درگاه تو روبد روی مهـر از روی مهـر
زان جهت فرمان دهد بـر هفت کشور آفتاب
تـا نباشد در کمـال طاعتت نقصـان فـوت
کـرده میل باختر از سوی خـاور آفتـاب
همچنان چون قنبر اندر بند فرمان تـو بـود
بـود الحـق بنـدهٔ فرمان قنبـر آفتـاب
۱۳۵۰ چون کلـه داری کند بـا شقّهٔ دستار تـو
غرّه شد گویی بـدان تاج مـزوّر آفتـاب
ای بهمّت دست فیّاضت چو دولت تاجبخش
از عطایای تـو دارد بـر سر افسـر آفتـاب
گـه بشکل خاتمت مهـر سلیمان را نگیـن
گـه بسـان افسرت تـاج سکنـدر آفتـاب
مسند جـاه تـرا فـرش مزیّن آسمـان
گلشن قـدر تـرا شمـع منـوّر آفتـاب
آیت والشّمس از رویت عبارت گونـه‌ایست
سورهٔ والشّمس ازین رو کرده از بـر آفتاب

۱ـ «س» و «ب» : شـو ـ متن برابر «ج» انتخاب شد .

سال و مـه در انتظـــار آفتــاب روی تست
بـر کنار بام ایـــن پیروزه منظـر آفتـــاب
تا چو رویت[1] برسر آرد[1] صورت زیبا وخوب
اندرین گردش بسی گردیـد بـر سر آفتـاب
تیره گردد همچو ماه روشن انـــدر جنب روز
گر شود بـا عارضت روزی برابـــر آفتـاب[2]
در جهـان آفـــرینش نیـّر اعظـــم سه‌انـد
روی تو اول دویـم رای وسدیـگـر آفتـاب
تا زبـــدو آفرینش دیـــده روشن کـرد روز
صورتی نادیده چـون رویت مصـوّر آفتـاب
آفتابـــی دیگـــر از روی تصوّر نیست روی
غیر روی روشنت کـان نیست دیگـر آفتاب
خیره گردد دیـــدهٔ خورشید انـدر روی تـو
آن‌چنان چون خیره گردد دیده انـدر آفتـاب
بـر کنار عارضت خط سیـــه جـدول‌کشیـد
بسته شد در مرکز پـــرگار عنبـر آفتـــاب
روی و مویت را بهـم تشبیه نیـــکو می‌کنـم
طرف بر بست از سواد مشك اذفـر آفتـــاب
دیدهٔ خورشید عالم بیـــن‌کسی روشن ندیـد
تا نکـــرد از خاك راهت دیده انـور آفتـاب
گـر نه از رای تو کـــردی اقتباس روشنـــی
تا ابد بـر اوج خود بـــودی مکدّر آفتـــاب
تا مگر بر صفحهٔ خـــود نقش نامت بـرکشند
از ورق زرکـوب سازد روی دفتـر آفتـــاب

۱ـ۱ـ «ج» : سربرآرد .　　۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

از برای خدمتت بر طارم فیروزه فام
برمیان دارد نطاق لعل پیکر آفتاب
آیهٔ نصرت بزر بر شقّهٔ رایت نوشت
تا علمدار تو باشد روز لشکر آفتاب
هیبت تیغ تو دارد کز گریبان فلك
سر نمی‌آرد برون بی ترك ومغفر آفتاب
۱۳۷۰ از نهیب نیزهٔ جوشن گذارت روز جنگ
درع داوودی کند هر روزه در بر آفتاب
بس که تیغت خاك شام ازخون‌اعدا سرخ کرد
شد نهان در حقّهٔ یاقوت احمر آفتاب
تا عدو را چون شفق در خون نشاند دم بدم
برکشد هر صبحدم تابنده خنجر آفتاب
آتش قهر تو روزی قهرمانی گر کند
باشد اندر جنب آن همرنگ اخگر آفتاب
دامن خیبر بخون آن روز شد گلگون چو یافت
از سر تیغ تو بر بالای خیبر آفتاب
۱۳۷۵ درق زرّین مه و او را ستاره نقره‌کار
قبضهٔ تیغ تو را زرکوب و زرگر آفتاب
خنجر سبز تو گویی آسمانی دیگرست
بر رخ چون آب او تابنده گوهر آفتاب
کتف شبرنگ ترا زینی[1] است لایق ماه نو
دست و بازوی ترا تیغی[2] است درخورآفتاب
بر رواق همّتت سقف مدوّر آسمان
بر سپهر رفعتت تابنده اختر آفتاب

۱ـ «ج» : زین . ۲ـ «ج» : تیغ .

برندارد ظلمت شام از زمین تا صبح حشر
گر نتابد ز آسمان بر مهر حیدر آفتاب
اطلس نیلی بخون دیده رنگین می‌کند
بهر خون ناحق آل پیمبر آفتاب
دل بر آتش می‌رود ز آنروز کاندر کربلا
تافت بر لب تشنهٔ ساقی کوثر آفتاب
تا زتاب آفتاب آن سرخ گل رخ زرد کرد
زان خجالت می‌رود با روی اصفر آفتاب
خاکروب روضهٔ خاتون جنّت زلف حور
ریشه تاب معجر زهرای ازهر آفتاب
مهد جنبانندهٔ سبطین زهرا ، جبرئیل
مهرهٔ گهواره شبّیر و شبّر آفتاب
یا امیرالمؤمنین روی من و خاك درت
کان همایون آستان دارد شرف بر آفتاب
بعد پیغمبر بنسبت برکسی دیگر نتافت
ز آسمان آفرینش از تو بهتر آفتاب
ای که شهرستان علم مصطفی را در تویی
بر نتابد روی مهر از خاك این در آفتاب
ای تو مولی‌المؤمنین مولای تست ابن‌حسام
من که باشم ای ترا مولا و چاکر آفتاب
اندرآن ساعت که خلقان جمله سرمستان‌شوند
ز آب خشك آید برون چون آتش تر آفتاب
صورت تکویر برشمس منوّر بر کشند
همچو آتش گرم سازد صحن اغبر آفتاب
در پناه دولتت دارم امید سایه‌ای
چون بتابد گرم بر صحرای محشر آفتاب

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه[1]

ساقی بزم افق دوش‌که ساغر شکست — مهرهٔ سیمابگون درقدح زر شکست
دود غسق روشنی از رخ عالم ببرد — شعلهٔ زردشت را دردل اخگر شکست
طوطی طاووس پربیضه درآتش نهاد — باز سبك سیر را زاغ سیه، پرشکست
گنبد پردود را هندوی شب درگشود — سقف زراندود را شرفهٔ منظر شکست
شعبده‌باز جهان باز بصد شعبده — در تتق اصفری گوهر احمر شکست
حجله‌نشینان غیب بر در وبام آمدند — ماه بنظّارگی شقّهٔ رخ بر شکست
تیر بنوك قلم بس که صنایع نمود — دفترمانی بشست خامهٔ آزر شکست
مطرب بزم طرب شاهد عذرا عذار — جلوه‌گری را زرخ گوشهٔ چادر شکست
خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد — تاج مرصّع نهفت زینت‌وزیور شکست
ترك سیاست سگال تیغ ستم برکشید — کوکبهٔ موکبش حشمت اختر شکست
صدر عدالت قرین روی سعادت نمود — خانهٔ بیداد را دولت او درشکست
هندوی تازی‌خیال برسرایوان نشست — خامهٔ اقبال را نکبت او سر شکست
طبع سخن‌ساز من مونس و دمساز من — مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شکست

* * *

یار سرزلف باز، خم بخم اندرشکست — زینت گلبرگ داد رونق عنبر شکست[2]
سنبل خوشبوی او غالیه برلاله ریخت — سلسلهٔ موی او برمه انور شکست
لعل گهرپوش او جَزع یمانی نمود — حقّهٔ یاقوت او خندهٔ شکّر شکست
طعم دهانش شکر در دهن کام ریخت — لذت نوش لبش قیمت شکّر شکست[3]

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «وایضا فی مناقبه علیه‌الکرامه» ــ «ج» : عنوان‌را چنین آورده است : «چرخیّات ومنقبت حضرت امیر علیه‌السلام» .

۲ــ شاعر دراین‌جا ــ بقول خود ــ مطلع دیگر نهاده است .

۳ــ «ج» : این بیت را ندارد .

لالهٔ سیراب او بس‌که ببرد آب من — سنبلِ پرتاب او بس‌که بمن بر شکست
طلعت رعنای او قد دلارای او — آب‌رخ گل بریخت قیمت عرعر شکست
خال سیه بررخش همچو برآتش سپند — سوخته‌چون عودتر نکهت مجمرشکست
دوش نسیم سحر غالیه‌افشان رسید — یار مگر صبحدم جعد معنبر شکست
عطر رحیق مذاب عنبر وعود و گلاب — بس که رواج گل ومشك معطر شکست
خاك زمین نزهت عنبر سارا گرفت — روح مقدس مگر طرّهٔ شهپر شکست
کرد مگر سلسبیل خازن جنّت سبیل — یا قدحی برکف ساقی کوثر شکست
حیدر لشکر شکن صفدر عنترفکن — آنکه بشمشیر دین لشکر کافر شکست
صیقلی رمح او زنگ قمر برگرفت — لمعهٔ صمصام او شعشهٔ خورشکست
گاه بنوك سنان گاه بگرز گران — مغفر خاقان ربود افسر قیصر شکست
ضربت تیغش زتن، کرد جداران‌عمرو — بازوی گردافکنش گردن عنتر شکست
خنجر تیزش سر مرّهٔ کافر ربود — نیروی دستش در قلعهٔ خیبر شکست
خنده‌زنان‌خنجرش‌در رخ‌هرکس‌که‌تافت — غرغرهٔ گریه‌اش[1] دربن حنجر شکست
قوت بازوی او سطوت رستم ببرد — پنجهٔ شیرافکنش فر غضنفر شکست
فتنهٔ یأجوج را هم بتواند نشاند — آنکه تواند بگرز سدّ سکندر شکست
نقش‌ضلالت سترد لات وهبل‌کرد خرد — عزّت عزّی‌ببرد غدر مکندر شکست
تیغ‌وی‌افسرشکست‌در[2] سرشاهان‌چنان — باد سحر برچمن برگ گل تر شکست
صبح سر تیغ او درافق ملك شام — درق زر اندر سر خسرو خاور شکست
شامی‌تاریك‌روز چون‌صف‌صفّین‌کشید — قلب خوارج به‌شمشیر دوپیکر شکست
راکب دلدل رکاب درصف جنگاوران — روی بهرسوکه‌کرد پشت دلاور شکست
بس‌که بچوگان تیغ گوی سرازتن ربود — گردن گردنکشان در سم استر شکست
سرمه کند روشنان روشنی دیده را — خاره که درموکبش نعل تکاور شکست
گرد سم دلدلش باد صبا در نیافت — زانکه زسرعت‌که‌داشت تیزی‌صرصر شکست
توسن افلاك را جنبش او رام کرد — سیر صبا سرعتش تندی اشقر شکست

۱ــ «ب» : خنده‌اش . ۲ــ «ب» و «ج» : بر .

گاه تکاپوی آن طایـر طــاووس پـر — فاخته را پر بسوخت بال‌کبوترشکست
پشت زمین‌خستهٔ نعل‌زمین‌کوب‌اوست — بس‌که بچوگان سم گوی مقبّر شکست
حیدر دارا خدم میـــر ملایك حشـم — آنکه به داد وکرم نــام ستمگر شکست
ضابطهٔ داد و دین کرد پیمبـر درست — رابطهٔ ظلم وکفر حیدر صفدر شکست
لات و عـزّی را بهم در حــرم محتــرم — هردو بهمپشتی دوش پیمبـر شکست
آنکه درین‌ورطه جزکشتی‌اوساخت‌جای — جنبش طوفان ورا کشتی‌ولنگر شکست
پای چو بــر پایهٔ منبـر عالــی نهــاد — نــام فرومایگان بر سر منبـر شکست
شعشعهٔ نور او دیـــدهٔ اعمـــی بدیــد — زلزلهٔ کوس او بستگـــی کــر شکست
آب کف جود او فیض سحابـی نمــود — تاب تف تیغ او گـــرمی آذر شکست
ای‌که به‌نور جبین عکس رخ روشنت[1] — روشنی طــلعت بـدر منوّر شکست
گــر بــه بنان نــبی در طلب معجزات — بر طبق لاجورد قرص‌مزعفـر شکست
طاعت عصر تو نیز تا نشود از تو فوت — روز برجعت برین منظر اخضر شکست
خطبهٔ تو در بیـــان سرّ الهــی بگفت — منطق تو در سخن معدن گوهر شکست
از پی مدح تو دوش، تیرقلم برکشید — وز ورق نقره‌کوب کاغذ ودفتر شکست
غیرت مدح تواش چون بحقیقت رسید — خامه نگونسارکرد نطق‌سخن درشکست
گر رقمی می‌کشد بهر تــو ابن‌حســام — عاقبت‌ازعجزخود جدول‌ومسطرشکست
تــا فلك چنبـری چنـــبر زرفــام را — خواهد ازین دایره درخم چنبرشکست
چنبر طوعت چنان طوق همــه گردنان — باد که نتواندش چــرخ مدوّر شکست

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

چون شاه روم رو بسوی قیروان کند — پشت هزیمت ازطرف هنــدوان کنــد
جمشید آفتاب که گردون سریراوست — براوج خویش تاج مرصّع نهــان کنــد
نقّاش کُن بخامهٔ صنعت بــر آسمان — چندین هزار صورت زیبــا عیان کنــد

۱ــ «ب» : روشنش .
۲ــ «ج» : درمنقبت حضرت مرتضی علی علیه‌السلام

این پرده‌های اطلس گلریز سیم‌دوز — پیرایهٔ شمایل دو خواهران کند
این معجر کبود و سر انداز نیلگون — تزیین روی و تاج سر فرقدان کند
بر دوش ترك خرگه ایوان خاوری — از طرّهٔ معنبر شب طیلسان کند
نه دایره که هشت فلك را مدار[1] شد — پرگار او ز جدول هفت اختران کند
قندیلهای نور برین طارم کبود — از پرتو مشاعل سیّارگان کند
از عکس جرم قرمزی جیب[2] آفتاب — ذیل افق برنگ رخ ارغوان کند
بنشاند آتش فلك از جانب شفق — وآفاق را زظلمت شب چون دخان کند
کلك گهرگشای ثنا گستر مرا — با سینهٔ شکافته برسر دوان کند
اقلام درفشان مرا در بیان شعر — مستجمع لآلی عقد بنان کند
طبع مرا بمنقبت شاه اولیا — با نظم روح‌پرور من همزبان کند
عیسی دمی کز آن شفتین شفا نمای — پیر هزارساله بیکدم جوان کند
دین رسول و ملّت اسلام را بحق — بازوی دادگستر او توامان کند
گاهی میان بازو کبوتر صفا دهد — گاهی بشرع ، داوری جنّیان کند
ازفیض فضل اوست که اندر کلام حق — او را خدای مدح و ثنای سه‌نان کند
دنیا وآخرت بسنان وسه‌نان اوست — جبریل مدح[3] این وخدا وصف[4] آن کند
در حیرتم که با دل دریا عطای او — هرگز کسی چرا صفت بحر وکان کند
بحر از کف کفایت او منتفع شود — کان ازکفایت کف او اختران کند
با هیچکس قرین نشود دست همّتش — کورا بیمن خویش نه صاحب‌قران کند
درگاه[5] او مَقَرّ مُقِرِ مُقَرَّبان — آری مقرّب آنکه تقرّب بدان کند
نه کرسی مسبّع[6] ازآن می‌نهد فلك — تا خاکبوس مسند آن آستان کند
گردون کمر بخدمت او بست زان‌جهت — بند کمر ز منطقهٔ کهکشان کند

۱ـ «ب» : مداد .
۲ـ «ج» : جرم .
۳ـ «س» : وصف ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۴ـ «ب» : مدح .
۵ـ «ب» : درکار .
۶ـ «س» : مربع ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

کیوان ز راه منزلت و قدر منزلش — فرش بساط مسند او[۱] زآسمان کند
ای آن کسی‌که طوق عبودیّت ترا — حکم تو عقد گردن گردنکشان کند
گردنکشان حکم ترا خازن سقر — فردا سوی سعیر به‌گردن‌کشان کند
مالك که خازن درکات جهنّم است — قهر ترا برآتش او قهرمان کند
رضوان که مالك درجات[۲] معالی است — لطف ترا لطیفهٔ خلد و جنان کند
موی ترا که عنبراشهب غلام اوست — عطر وعبیر[۳] و مروحهٔ حوریان کند
مالك هرآنچه حکم تو باشد برآن رود — رضوان هرآنچه رای توباشد چنان‌کند
باد صبا چو برسر زلف تو بگذرد — جیبش نسیم زلف تو پرضیمران کند
نسرین ز گلستان جمالت خبر دهد — سنبل حکایت سر زلفت بیان کند
گر باد را مجال بود بر جناب تو — خاك کف تو تاج سر سروران کند
دانی که صبحدم چه‌کند شمع آفتاب — رای تو روی چون بنماید همان کند
گر حکم بر سباع کند عدل شاملت — بر میش گرگ را بعدالت شبان کند
با همّت تو چرخ فلك را نماند شرم — کز شام تا به‌صبح مروت دونان کند
در معرضی که فیض تو خوان عطا نهد — این هفت مزرعه همه سبزی خوان‌کند
اسماء اعظم تو ملایك ز راه یمن — تعویذ بازوی خرد خرده‌دان کند
یرلیغ دولت تو که توقیع آل یافت — آل تو هم به‌آل نشان برنشان کند[۴]
بر روی آفتاب کشد شقّه علم — چون پرچم تو طرّهٔ پرچین جان[۵] کند
سنگ از نهیب گرز تو چون توتیا شود — بر کوه خاره گرز تو گر سرگران کند
شاید که سرزنش نکنم دشمن ترا — گرز تو بس‌که سرزنش دشمنان کند
ثعبان خنجر تو به برهان موسوی — دفع گزند سحرهٔ فرعونیان کند
تا چون خلیل دفع مناة[۶] حرم کنی — از دوش خود رسول ترا نردبان‌کند

۱ــ «س» : آن ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .
۲ــ «س» : درکات ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۳ــ «ج» : «و» ندارد .
۴ــ۴ــ «ج» : آل تو برنشان بآن هم نشان کند .
۵ــ «ج» : چمان .
۶ ــ «ج» : بتان .

رمح تو سرفرازی اگر درسر آورد / بر روی ماه نوك سنانش نشان كند
تیغ دو رویهٔ تو چویك‌روی شد بجنگ / بدخواه روی زردتر از زعفران كند
تیغ تو گرچه سبزی فصل ربیع یافت / با دشمنان حكایت باد خزان كند
شمشیر آبدار ترا دردل آتشی است / كانجا كه او زبانه كشد نیّران كند
نه جوشن مرصّع افلاك بر درد / شست تو چون گشایش تیر وكمان كند
بانگ عقاب كلك تو چون بركشد نوا / بر خصم خاكسار فلك را نوان كند
منقار بازكرده عقاب خدنگ تو / خواهد كه خون خصم تو اندردهان‌كند
شاها بمدحت تو خرد را مجال نیست / چندانكه در توهّم وفكر امتحان كند
عقل ازصفات ذات‌جلال تو قاصراست / آری مگر ستایش تو غیب‌دان كند
روی مراد ما به‌جناب جلال تست / با دولت آنكه روی بدارالامان كند
مسندنشین روضهٔ دارالسلام گشت / آن‌كس كه بر جناب رفیعت مكان كند
ایمن شود زنكبت دوران روزگار / آن‌كس كه اعتصام بدین خاندان كند
دودسعیر وآتش[۱] دوزخ حرام شد / بر هركسی كه روی بدین دودمان كند
شاها زآب لطف تو دارم طبیعتی / كاشعارهاش دعوی آب روان كند
طبعم چو پای فكر كند در ركاب نظم / این سبزه خنگ توسن را زیرران كند
درهر چمن كه گوهر مدحت كنم نثار / باد بهار برسر من زرفشان كند
كو منصفی كه داد كرم بدهد این زمان / گر سیم نیست بوسه مرا در دهان كند
چشم خیال من زجمال تو بهره یافت / لطف تو بس نظر كه بدین ناتوان كند
چشمی‌كه با جمال‌تویك‌شب خیال‌یافت / هر شب بدان خیال تصوّر همان كند
الهام مدحت تو بدل می‌رسد مرا / اندر ستایش تو دلیری ازآن كند
در مدحتی كه ناطقهٔ عقل بسته‌اند / ابن‌حسام كیست كه فتح‌اللسان كند
ما استعانت از تو تمنّا همی كنیم / لطف تو خود معاونت دوستان كند
مبنی برآنكه[۲] دسترس همّتت[۲] مرا / بر منتهای همّت خود كامران كند

۱ــ «س» : سوزان ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ۲ــ «س» و «ج» دسترس همّت ــ متن برمبنای «ب» انتخاب شد .

ومن مناقبه علیه‌التحیّة والسلام[1]

ای مدحت وستایش تو بر انام فرض — تعظیم ذات پاك تو برخاص وعام فرض
بــر روضهٔ جناب تو هر صبحدم سلام — مــن مرقدالنبیّ علیه‌السلام فــرض
کروبیان سدره نشین را ز روی‌جــاه — بــر خاك آستان درت استلام فــرض
واجب بود قیام نمودن بــه پیش تــو — برهرکسی که هست قعود وقیام فرض
در قبلــهٔ جلال تــو تعظیم داشتــن — بــر سالکان قبلهٔ بیت‌الحــرام فــرض
بر ساکنان هند وپری پیکــران چیــن — اوصاف‌موی‌وروی‌توهرصبح‌وشام‌فرض
در بارگاه مرقــد عرش احترام تــو — بر زایران بیت حــرم احترام فرض
اوصاف تیغ برق عذار تــو درمصاف — بر پور زال، رستم دستان سام فرض
چون تیغ آبدار تــو آتش‌فشان شــود — شمشیر تابناك فلك در نیــام فــرض
گرز گران قلعه‌گشای تــو روز جنگ — هر سرزنش که کرد بر اعدا تمام فرض
خم کمند خام تــو وقت گشاد خــم — در گردن مخالف تــو مستدام فــرض
وصف کلام مــرتضوی در کلام حــق — منظور هست وهست بنصّ کلام فرض
در مدحتش قیام نمــودن ز هی قیام — هست این قیام تا به‌قیام قیــام فرض
نعتش نگر که گوشه‌نشینان مــوسوی — دارند بر زبان و دل خود مدام فــرض
مدحش نگر که صومعه‌گیران عیســوی — تقریر کرده‌اند که‌شد بــر دوام فرض
آخر[2] ببین‌که هست[3] براشیاع احمدی — دانستنش ز بعــد پیمبر امــام فــرض
دفع غبار خاك درش بین کــه کرده‌اند — سقایی غبار درش بــر غمــام فرض
در پردهٔ حریم حرم خــدمت بتــول — بر حوریان روضــهٔ دارالسلام فرض
تعظیم قــدر و حرمت سبطیــن فاطمه — بر شاهزادگانِ همه مصر وشام فرض
ای مــدعی ستــایش اولاد مصطفی[4] — دانسته‌ای که هست برابن‌حسام فرض

۱ـ «ج» : درمدح امیرالمؤمنین علــی علیــه السلام .

۲ـ۲ـ «ب» : بیا به‌بین‌که .   ۳ـ «ب» و «ج» : مرتضی .

بر خازنان آتش دوزخ بروز حشر — باشد ز دشمنان علی انتقام فرض
زان روی اعتصام بدو می‌کنم که هست — در دامن عنایت او اعتصام فرض
منظومهٔ مناقب داماد مصطفی — بر طبع شاعران ملیح‌الکلام فرض
نادان کجا رسد بمعانی نظم من — چون‌نیستش‌خبرکه چه‌سنّت‌کدام‌فرض

وایضاً فی مناقبه علیه‌الکرامة[1]

هر صبحدم مصور این چرخ[2] اخضری — از کان لاجورد دهد زر جعفری
مخفی کند مشاعل خرگاه نیل فام — از عکس نور شعشعهٔ شمع خاوری
استبرق مرصّع گلگون بگسترد — بر چارطاق رفرف خُضْرٍ[3] وعبقری
تعیین کند به مملکت شاه زنگبار — دارای روم را به کلاه سکندری
تزیین دهد بحسن، زلیخای روز را — همچون جمال یوسف کنعان بدلبری
از هرکنار دامن کافورگون حریر — بندد بر آستین و گریبان عنبری
برطرف هفت اطلس گلریز سیم دوز — زینت‌گری کند بدواج معصفری
خاتون چاربالش قصر رفیع را — تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری
دیبای زرنگار و سرانداز قرمزی — بندد برآن شمایل زیبا بزیوری
بیرون دهد ز کان زبرجد عقیق ناب — چون بر بسیط ارض‌خضر لالهٔ طری
بر خاتم زبرجد مینا زند نگین — هنگام صنع قدرتش از لعل گوهری
این نه طبق لآلی عقد خوشاب را — سازد نثار افسر خورشید یکسری
برپیش طاق طارم فیروزه‌گون کشد — نقش طراز حقّهٔ یاقوت احمری
زرکش کند کتابهٔ ایوان‌بام را — نه جدول ونه مسطر ونه زر نه زرگری
بر اوج بام گلشن مینا زعکس روز — مینو صفت کند چمن باغ اغبری
برخوان نقره‌کوب نهد قرص سیم خام — هر روزه بارگاه فلك را مقرری

۱ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : وله ایضا رحمةالله علیه .

۲ــ «ب» و «ج» : قصر .

۳ــ «س» و «ج» : خضرا ــ متن برابر «ب» اختیار شد .

بر روی آب زورق زرین روان کند بی حرکت و سکونت بادی و لنگری
برسبزه خنگ عالم خضرا بجای عقد چنبر کند قلادهٔ این طوق چنبری
تیغ و سپر ز مطلع فجر آورد برون تیر وکمان چرخ بدان گردد[1] اسپری
آتش درآب تیغ سحرگه نهان کند کالبرق فیِ‌السحاب‌وحَرٍ فی‌الاخکری!
شمشیر تابناك فلك را دهد فروغ چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری
پرده‌گشای سِرّ سَلُونی ولو کُشِف مَن کان فی‌العلوم کَشمسِ المُنَوَّری
مَن‌ذاالّذی یُبارزهُ یَوم حَربِهِ با شیر شرزه کی کند آهو برابری ؟
شیران حربه چنگ بمیدان جنگ او کالظبی فی صلابَةِ وجهِ الغَضنفَری
أثْنی عَلَیه طایرُ قُدسٍ بِلا فَتی یعنی برزم وعزم[2] سزاوار و درخوری
تا روز حشر مست شد ازجام تیغ او مَن ساغرٍ سَقاه و عمروٍ و عَنتری
أسْقی بِیدِیِ‌الخُمارشراباً بِسَیْفِهِ اندر سرش هنوز خمارست و مسکری
ازهر هزار مردی او نیست شَمَّه‌ای ما یُخْبِرون یَوم حُنَینٍ وخَیبری
سَاوی بِطاعَةِ الثَقلینِ امتلاخُهُ چون کرد ران عمرو بتیغ ازبرش بری
وجهی نکوست نسبت رویش بموی او کالروضَةِ المُنیر بمِشْك المعطَّری
لَولا شَمیمُ روضَتِهِ فی مَشامِنا روح ازچه یافت رایحهٔ مشك اذفری
ما را مآب روضهٔ رضوان مآب اوست طُوبی لَنا بِمَرقدِ قُدسِ المطهَّری
بَلِّغ تَحِیَّتی و سَلامی و دعوتی ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری
گریان بر آستانهٔ قبرش بمال روی عَرِّض عَلَیْه ذلَّت باكٍ مغفَّری
یا مَن الیك غایَة شَوقی و رغْبَتی انظُر إلَیَّ انْت بِعَیْنِ التّناظُری
وقت است اگر بگوشهٔ چشمی عنایتی میلی کنی بما وبدین خاك بنگری
عَینی وجَبهَتی وجَبینی تَخشَّعُوا مالوا إلی ثَریك بِوجِهِ التّفاخُری
گر دیگران کنند تفاخر به آب روی ما را به‌خاك کوی تو فخرست وفاخری

۱ـ «ج» : کرده .

۲ـ «س» : بزم ـ متن برمبناب «ب» و «ج» اختیار شد .

مَن یَلْتَجی الیك رجاءً فَیَنْتَجی — والله لایَحَسَّر یَومَالتَحَسُّری[1]
آنك التجا بهحضرت با رفعت تو کرد — ایمن شد از عواقب دوران داوری
والله کان عاقِبَةُالأمْرِ خاسِراً — مَن یَقْتَدی و راء امامِالمُزوّری
با کبریای قَدرِ تو مکر مخالفان — چون[2] معجزاتوسحروکلیم[2] استوسامری
ای مهتری که داده همه مهتران دهر — در پیش کهتران تو اقرار کهتری
بر مهتران دهر ترا میرسد مهی — بر گردنان عصر ترا میسزد[3] سری
شاهان ز آستانهٔ قدر تو یافتند — سرمایهٔ سعادت و اقبال و مهتری
بر تخت سلطنت که نهد تاج خسروی — نایافته ز فرّ تو یرلیغ چاکری
مجموع منزلات و کمالات کاینات — موجود در وجود تو الاّ پیمبری
از بدو کاینات بجز ذات مصطفی — از هرکه بود وهست وبود جمله بهتری
بر مسند جلالت و عزت ز راه قدر — شایستهٔ سریر و سزاوار افسری
فضل اربهعلم وحلموسخا وشجاعتست — آنکس کجا که با تو زند لاف همسری
از بعد مصطفیِ معلایِ مجتبی — مسند خرام مسجد و محراب و منبری
ای آفتاب جیب ترا ماه در کنف — وای آستان قدر ترا زهره مشتری
سرو حدیقهٔ چمنآرای[4] عصمتی — ایواننشین گلشن زهرای ازهری
داماد مصطفی و وصّی و پسر عمی — زوج بتول و والد شبّیر و شبّری
قسمت کنندهٔ نعم هشت جنّتی — الحق بحق مدرس هر چار دفتری
مفتی مار برسر منبر تویی بشرع — دارای داد و داور باز و کبوتری
شافی خستگان سنان محبّتی — ساقی تشنگان بیابان محشری
بالانشین صدرنشینان سدرهای — مسند خرام روضهٔ فردوساکبری
سقای خوشلقای حیاض ریاض خلد — فیّاض آب چشمهٔ کافور و کوثری

۱ــ «ج» : یومالتحیّری .

۲ــ۲ــ «س» و «ج» : معجزات سحر کلیمست ــ متن برابر ضبط «ب» اختیارشد .

۳ــ «ب» : میرسد .

۴ــ «س» : چمن باغ ــ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد .

در ُدرج معدلت چه گرانمایه گوهری   در برج منزلت چه فروزنده اختری
راکب رکاب دلدل گردون صلابتی   مالك ملوك مملکت هفت کشوری
صاحب لوای رایت اعلای احمدی   پیغمبر رسول و وزیر و برادری
چابك سوار شهپر طاووس سدره‌ای   شهباز آشیانهٔ عرش منوری
مولای با ولایت مقداد و مالکی   مالك رقاب بوذر و سلمان و قنبری
دارای تاج بخش سکندر سعادتی   خاقان دادگستر جمشید منظری
میدان‌گشای بیژن و سهراب و رستمی   فرمانروای کشور فغفور و قیصری
ضربت رسان گردن گردان سرفراز   تلخی عیش مرّه و عمرو ستمگری
ای خاك آستانهٔ عرش احترام تو   در چشم روشنان فلك کُحل انوری
انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح   در هر نفس نموده دم روح پروری
هرگز نسیم صبح نبودی عبیر بوی   گر عطر طرّهٔ تو نکردیش یاوری
خضر ازچه یافتی لب عین‌الحیوة باز   گر معجز لب تو نکردیش رهبری
ای بس که از نثار یمین تو یافتند   بی مایگان دهر یسار[1] توانگری
آن‌کس که بهره‌ای زعطای تو برد برد   گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری
ابن‌حسام تا مدد همّت تو یافت   بگرفت ملك شعر به تیغ سخنوری
شاها به دولت تو شد اکنون میسّرم   شعر حیات بخش ز افکار خاطری
دوشیزگان پرده‌نشین خیال من   گویی[2] که هریك آب[2] حیات اندازتری
هاروت طبع جادوی من درچه خیال   برده سبق ز جادوی بابل بساحری
دعوی همی کنم که همه شاعران دهر   ز آنها که می‌روند به راه معاصری
شعری بدین شعار کسی‌گر بیان کنند   خط می‌دهم که توبه کنم من زشاعری
اشعار من ستایش داماد مصطفی است   زین آب[3] بوده طینت مارا مخمّری
طوبی لمَضْجعی و ترابی و مَرقدی   با مهر اهل بیت به خاکم چو بسپری

۱ـ «س» : یثار ! ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ۲ـ «ب» و «ج» : مگر که آب .

۳ـ «س» : خاك ـ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

ومن مناقبه علیه‌السّلام[1]

دوش در بستان سرای طبـع نظـم‌آرای مـن
خضر معنی آب خورد از چشمهٔ خضرای من

موسی طبعم کـه خلوتگاه دل میقـات اوست
سرّ ارنی کشف کرد از سینهٔ سینای مـن

سمـع دل بگشای تـا درعالـم معراج روح
بشنـوی آواز سُبحان‌الّذی اسْرای مـن

گـر بمعنـی واقف الهـام روحانـی شـوی
کشف گردد بر دلت اسرار مـا اوحی مـن

بر دنای قرب معنی چـون نهـم پـای سخن
منتـهای سدره بـاشد پایـهٔ ادنـای مـن

شهپر روح‌القُدُس بر سدره شادروان کشـد
چون بمعـراج معانی بـاشد استعـلای مـن

ملك هفت اقلیم گـردون بسپرد در زیر پـی
شهسوار چـابك فکـر فلك فـرسای مـن

گلشن روحانیان هردم بـدم مشکین کنـد
عطر انـفاس عبیـر آمیـز عنبـرسای مـن

از پی دانه چه ریـزی پیش دریـا آب روی
بـا وجـود آبـروی لـؤلـؤ لالای مـن

گوشوار گوش حورالعین سزد هـر دانـه‌ای
کآورد غوّاص فکر از خاطر دریـای[2] مـن

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : وله ایضاً روح‌الله روحه .

۲ـ «س» و «ب» : زیبای ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

از لآلی چون صدف ز آبای معنی [حاملند][1]
امّهات حاملات ذهن گوهرزای من

بگذرد ماه نو از خورشید تابان گر کند
اقتباس روشنی از خاطر غرّای من

همدم عطار باد صبحدم دانی که چیست ؟
معجزات عیسوی یا شعر جان‌افزای من

نافهٔ جانهای مشتاقان معطّر می‌کند
آهوی طبعم که خورد از سنبل صحرای من

طوطیان روضه را منقار پر شکّر شود
چون به گویایی درآید نطق شکرخای من

فضلهٔ نحل عسل دانی شفابخش از کجاست ؟
خورده گویی رشحه‌ای از کلك شهد آلای من

نوش جان افزای نحل انگبین بی‌نیش نیست
زحمت دود ار نخواهی نوش کن حلوای من

نخلبندان سخن گلدسته‌ها بر بسته‌اند
از ریاحین ریاض خاطر رعنای من

هر نهالی[2] کان برست اندر ریاض خاطرم
گشت سیراب ازعیون طبع ابرآسای من

در بهارستان باغ خاطرم بر بوی گل
نغمه پردازد بصد دستان هزار آوای من

پرده‌ها بر دیدهٔ جادوی بابل بسته‌اند
چشم‌بندان خیال طبع سحر ایمای من

۱ـ «س» : محو شده‌است. «ج» : حالت‌اند! ـ «ب» : جاهلند ـ ظاهراً تحریف شده است ـ متن تصحیح قیاسی شد .

۲ـ «ب» : هرنهال .

بر فراز طوبی افکار خاطر برفراشت[1]
خازن خلد معانی پرچم اعلای من
در ازل خیاط خلعت خانهٔ معنی مرا
خلعتی آراست کامد راست بر بالاي من
بافتند از تار و پود خاطر باریك من
پرده بافانِ معانی سندس دیبای من
خاکم از عنبر سرشت استاد فطرت در ازل
زان جهت مشکین شود مغز ازگل مبدای من
تربیتهای پدر خاك مرا خوشبوی کرد
خاكِ خوش بر خوابگاه تربت بابای من
قوت عقل و قوت جانست و نزهتگاه دل
فهم تیز و وهم پیر وخاطر برنای من
این معانی کابروی آب حیوان می‌برد
چیست رمزی از دهان شاه و مولانای من
کعبهٔ ارباب دولت مقتدای اهل دین
توأمان فضل و دانش ملجأ و منجای من
آنکه بی توقیع مهرش بر صراط مستقیم
عقبهٔ دشوار گردد منهج عقبای من
آنکه گر در بارگاه لطف او بارم دهند
هفت گردون بر نتاید بار استیلای من
تا خیال شاه مردان منظر دل کرد خوش
جای دارد هردو عالم در دل بینای من
هر دو عالم را عوض دادم بخاككوی او
با چنین سرمایه‌ای سود است بر سودای من

۱ــ «س» : این مصراع محو شده است . «ب» : برفراز طوبی افکار فکرم برگماشت ! ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

جنّةالمأوای رضوان تا ابد بـر من حـرام
گر نباشد خاك حیـدر جنةالمـاوای مـن
پـرتـو نـور ولایـش شـعله زد در قالبـم
جان کُل شد لاجرم هر جزوی از اجزای من
بعد مرگ ار خاك اجزای وجودم گـل کنند
بوی جان آید هنوز از طینت خمـرای[1] مـن
۱۶۶۰ روزنی از روضـهٔ طبـع ار گشاید نکرتـم
حوریان زیور کننـد از خاطـر زهـرای مـن
استماع مـدحت خیـرالنسا را در[2] بهشت
گوش خیرات حسان پیوسته بـر املای مـن
هر شبی کانـدر ثنایش آورم شامـی بصبح
نه طبق گوهر بریزند اختران درپـای مـن
اعتصام مـن به ایمـان از کجا بـاشد درست
گـر نباشد آل حیـدر عـروةالوثقـای مـن
چون قلم بـر لوح هستی زد رقم در بدو کـن
بست نقش آل را بـر شـقّـهٔ طغـرای مـن
۱۶۶۵ وانکه اندر عرضه‌گاه عـرصهٔ دیـوان حشـر
منشیان سرمـدی فردا دهند امضای مـن
در ضیافت خانـهٔ رضـوان مقرر کرده‌انـد
از کف ساقی کوثـر مـزد مستوفای مـن
چون نهال مهر او درباغ طبـعم یافت جـای
جای آن باشد که باشد باغ رضوان جـای من

۱ـ «ب» : حمرای ـ «ج» : اجزای .

۲ـ «س» : اندر ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

گر بدرویشی امروزم وعیدی می‌کنند
برمن آسان می‌رود از وعدهٔ فردای من
وعدهٔ نیکویی نیکان زیادت کرده‌اند
مهر حیدر شد مزید احسن‌الحسنی من
اجر کار محسنین[۱] ضایع نگرداند خدای
مزد امروز مرا فردا دهند اجرای من
در کف کافی من گر اکتساب جاه نیست
کافی است این دولتم از منصب دنیای من
از تولای ولی‌الله چون مستظهرم
هیچ مستظهر ندارد وسع استکفای من
تا ز خاکش آب رویی برتراشم[۲] عاقبت
خاك در چشم طمع زد همّت والای من
گر به سیم باد پیمایان بریزم آبروی
ز آتش تیز ریاضت خاك بر سیمای من
سر فرو نارم بجود خواجگان بی وجود
با وجود فقر بنگر فرط استغنای من[۳]
گر متاعم را خریداری نباشد عیب نیست
عارفی باید که داند قدر استیفای من
منصفی باید چو موسی تا تواند فرق کرد
ساحری سامری را از ید بیضای من
جوهری پاکیزه نسبت[٤] را بباید جوهری
جوهری داند قیاس دانهٔ یکتای من

۱ــ «س»: محسنی ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س»: برتراشد ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ــ «ج» : این بیت را فاقد است .　　　٤ــ «ب» : گوهر .

ملك جنّت در ازل اقطـاع طبعـم کرده‌انـد
تا نپنداری که کاسد میـــرود کـالای مـــن

تا دری ز ابواب معنـی بـــر دلـم بگشاده‌اند
بسته‌انـد الاّ درین صورت لب گویای مـــن

بـــر طــریق لَیْسَ لِلإنسانِ إلاّ مـــا سَعی
جز درین معنی نکوشد خاطـــر دانـای مـــن

معنی سیرت ز صورت می‌گشایـد زان جهت
غیر این، صورت نبندد سیرت زیبـای مـــن

هر إنایی را ترشّح چــون بما فیهست هست
سیرت پنهان پدیـد از صورت پیـــدای من

وحی را مطلق امین روح‌الامین زان شد که شد
با کمال قرب خــود مــولای مولانـــای مـــن

همچــو عنـــقا زان بتنهایــی قناعت می‌کنـم
تا بود دایـم خیـالش مـونس تنهـای مـــن

تا نباید همچو کرکس در پــی مــــردار مــرد
قاف عزلت زان نشیمن می‌کند عنقـای مـــن

حال بیخوابی مـــن یك شب ز اختر بازپــرس
خفته آگه نبود از بیـــداری شبهـای مـــن

ذره‌ای از خون دل در سینـــه‌ام باقــی نماند
کان برون نامد ز چشمهٔ چشم خون پالای من

شب‌همه‌شب تا سحر با سوزمی‌سازم[1] چوشمع
از پــی پروانه‌ای کو را بـــود پــروای مـــن

خاطــر شوریدهٔ مـــن سر بسودا می‌کشـــد
کو چو من سودایی کو را بـــود سودای مـــن ؟

۱ـ «س» و «ب» : می‌باشم ـ متن برابـر «ج» اختیار شد .

هم عفاالله غم که دایم درحضورم حاضر است
یك زمان غایب نگردد از دل شیدای من
بار غم را بردباری چون توانم کرد از آنك
پشت گردون خم شود از بار محنتهای من
دود آه آتشینم گر ببالا سر کشد
کلّهٔ خضرا بسوزد ز آه چون مینای من
ز آب دیده دامن اندر خون کشد هردم شفق
گر بپردازد کسی با او شکایتهای من
۱۶۹۵ وه که با این تیرگی هر شب سپهر نیلگون
ظلمتی دیگر فزاید بر شب یلدای من
تُرك خان بام دود اندود با زرین سپر
برکشد هر صبحدم تیغ ازپی یغمای من
شرم دار ای‌گردش دوران که با چندین هنر
با همه سرگشتگی داری سر غوغای من
آن بلند آوازه‌ام کز یمن تعلیم سخن
صیت استادی زند شاگرد استیفای من
گر چه خاقانی بمعنی آمد استاد سخن
خط بشاگردی دهد در معرض انشای من
۱۷۰۰ کاش کاشی زنده بودی تا بوجه احترام
بوسه دادی نوك اقلام گهر پیمای من
من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد
صد چو خاقانی و خاقان چاکر و مولای من
گر چه در مدحش بمعنی همچو حسان ثابتم
نیست مداحی باستحقاق او یارای من
قوت عقل از کمال کبریایش قاصر است
غایت عجز است ونقصان این دلیریهای من

اقتضای عقل' اگر درك كمال ذات اوست
سخت دور است از ادب عقل ادب‌فرمای من
تا به خاك آستانش صد حجاب اندر ره است
از علوّ ارتفاع عقل و وهم ورای من
ای صبا گر بر جناب شاه مردان بگذری
بر در دولت مآبش[1] عرضه دار انهای من
خاك راهش كآبروی عنبر سارا ببرد[2]
بوسه ده بر مقتضای فرط استدعای من
ور بیابی فرصتی ا زمنطق ابن‌حسام
عرضه ده رمزی بسمع داور دارای من
یك سر موی از صفاتش در زبان ناید مرا
گر زبان گردد سر هر موی بر اعضای من
این چنین كز آتش شوقش دهانم خشك ماند
كی به دریاهای عالم تر شود لبهای من
در كمال ساقی كوثر چه نقصان گر به لطف
جرعه‌ای فرماید اندر خورد استسقای من

وایضاً فی مناقبه التحیّة علیه[3]

برشصت چون چهار بیفزود سال من
تغییر داد گردش دوران بحال من
موی سیاه بین كه سپیدی زسر گرفت
كافور ناب شد خط عنبر مثال من
با ناله چون رباب از آنم كه می‌دهد
چنگ حوادث فلكی گوشمال من
از لعبت فرنگی آئینه فام جست
بینش سواد لعبت مردم خیال من

۱ـ «ج» : دولتسرایش . ۲ـ «ب» : بود .

۳ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وله ایضا نورالله مرقده» .

یك [یك[1]] زمانه‌ازصدف لب‌برون‌کشید　　در دانه‌های رشتهٔ عقد لآل من
قدم‌بشکل [الف[2]] بد اکنون چودال‌شد　　وان دال‌دالّ بر قد چون قاف ودال من
از ابتدای حال که اندر ریاض جان　　سر برکشید تازه و خرّم نهال من
یك چندگاه در چمن باغ روزگار　　گسترد سایه سرو سهی اعتدال من
اکنون ببین که دهرهٔ دهر ستمگزار　　خوش‌خوش‌فروشکست‌همه‌شاخ‌وبال‌من
چشمم ضعیف‌کردی‌وجسمم نحیف‌شد　　ای روزگار بیش مده انفعال من
هیهات کز تناقص دهر کمال سوز　　نقصان گرفت برهمه هیأت کمال من
بودم کبوتر حرم گلشن شباب　　عنقای شیب آمد وبشکست بال من
بر ذروهٔ رفیع فلك آشیان کند　　چون بر پرید طایر بلبل مقال من
تا هی کنی[3] بکوفت بنوبت سرای عمر　　طبل رحیل نوبتی ارتحال من
رفتند همسران و رفیقان و دوستان[4]　　کو مادر و کجا پدر و عمّ وخال من
هر لحظه الرّحیل مرا می‌رسد صدا　　از کوچگاه رحلت وچندین همال من
آسان بود امید بریدن ز دوستان　　گر با نبی و آل بود اتّصال من
هم قول مصطفی‌است‌که بعدازکتاب‌حق　　دست شما و دامن معصوم آل من
آنکو زلال مشرب اولاد من نیافت　　محروم روز حشر بود از زلال من
یك لحظه از محبّت اولاد مصطفی　　خالی مباد خاطر دانش سگال من
هرکس گر التجا به‌پناهی دگر کنند　　خاك جناب حیدر و روی مآل من
مولای آن شهم که بروز غدیر خم　　در شأن او دعای رسول است وآل من
ای در دلم ولایت تو احسن‌الخصال　　بخ‌بخ همین تمام مرا ازخصال من
گر طاعتم بطاعت کرّوبیان رسد　　بی انقیاد حکم تو باشد، وبال من
بر من همای لطف تو گر سایه افکند　　بنشیند آفتاب بزیر ظلال من
با سایهٔ عنایت تو آفتاب کیست ؟　　تا گرمی کند بمثل بر زوال من
از ثقلِ بار حادثه‌پشتم دوتاه شد　　دادم بده که بیش نماند احتمال من

۱ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده‌شد . ۲ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ـ دربرخی دستنوشتها : تا نوبتی . ۴ـ «ج» : همرهان .

از خوان روزگار همه زهر قاتل است / این سفله هر نواله که سازد نـوال من
گردست من تهی است زاسباب دنیوی / کافی‌است حب آل تو ازجاه ومال من
با حبّ عترت تو نمیرم بـروز مـرگ / زین مرحله بروضه بـود انتقال مـن
چون من‌گدا به‌همچو توشاهی‌کجارسد؟ / آه از تصـورات خیال محـال مـن
با رقعهٔ جواز تو آسان بـود صـراط / باشد که امتثال تـو باشد مثال مـن
تا بوده‌ام بیاد تـو مشغـول بـوده‌ام / جز یاد تو بهیچ مـباد اشتغـال مـن
بی‌مدحت وثنای تو ای مظـهر کمـال / بادا حرام شعر چـو سحرحلال مـن
دامن‌مکش زدست عطاخواه‌من‌که‌هست / در دامن عطای تـو دست سؤال مـن
از موکبت به‌دست صبا وقت صبحدم / گردی به‌من رسان ز پی اکتحال مـن
ابن‌حسام[1] وردِ زبان تو نـام[1] اوست / باشد کز آن قبول شود ابتـهال مـن
نام تو باد حـرز مقالـم بروز مـرگ / یاد تو باد مونس حـزن وملال مـن

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

چو یار طرّهٔ سنبـل عـذار بگشایـد / هـزار نافـهٔ مشك تتـار بگشایـد
شکر ز خندهٔ او طعم نـوش بـردارد / بخنده گر لب شکـر نثـار بگشایـد
چـه جای طبلهٔ عطار ونافـهٔ تاتـار / نسیم اگر گـره زلف یـار بگشایـد
کلاله گر ز رخ همچو لالـه بـردارد / در حـدیقهٔ صـد نوبهـار بگشایـد
چوگل زغنچه برون آید ازتبسّم صبح / نقاب گر ز رخش پـرده‌دار بگشایـد
زعطر سنبل زالفش بنفشه بویی یافت / سمن بباغ بدان بـو کنـار بگشایـد
هزار جادوی بابـل بغمزه صید کنـد / چو تیر غمزهٔ جادو شکـار بگشایـد
ز رشك نـرگس او برکنار چشمهٔ آب / ز آب دیدهٔ من چشمه سار بگشایـد
زچشم‌من‌ببردخواب، چشم‌خوشخوابش / چو آن دونرگس تر با خمار بگشایـد[3]

۱–۱– «ب» و «ج» : ناتو ورد زبان .

۲– «ج» عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «حسنیّات ومدح مرتضی علی علیه‌السلام» .

۳– «ج» : این بیت وبیت بعد را فاقد است.

دلم که بستهٔ زنجیر زلف خوبان است — گمان مبر که ازو هیچ کـار بگشایـد
ز خاطری که پریشانی است مجموعش — چگونه شعر خوش غمگزار بگشاید
چو کار من همه بار دل وپریشانی‌است — مرا چه‌کار ازین کار وبار بگشاید
چو بختیاری ما رسم اختیاری نیست — چه اختیار در از بختیار بگشاید
ضمیر صافی من کز غبار خالی نیست — کجاست صیقلی ای‌کان غبار بگشاید
ز روزگار مرا روی آن گشایش نیست — که کاربستهٔ من روزگار بگشاید
مگر به دولت شاهی که یمن همّت او — هزار کار فروبسته کار ، بگشاید
اگر عنان سعادت فلك فرو بندد — بفرّ تازی دلدل سوار بگشاید
در مدینهٔ علم و در مدینهٔ حلم — بیمن دولت آن شهریار بگشاید
لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید — خزینهٔ دُرَر شاهوار بگشاید
که داشت زهره که با منهج بلاغت او — عبارتی ز ره اعتبار بگشاید ؟
ضمیراو که دم‌ازکشف لَوکُشف‌می‌زد — هزار سرّ نهان آشکار بگشاید
چومشکلات سَلُونی همه برو حل بود — بعلم ، مشکل فتوای مار بگشاید
ز خون گردن گردان چو ابر نیسانی — بهار خنجر او ، لاله‌زار بگشاید
یسار تا بیمین بشکند جهان را پشت — چو بهر تیغ، یمین بر یسار بگشاید
به خنجری[1] که ازو آفتاب تاب گرفت — ز جرم برق یمانی شرار بگشاید
گر آفتاب سیه گردد از غبار خسوف — ز تاب شعشعهٔ ذوالفقار بگشاید
چه‌جای قلعهٔ‌خیبر که هفت‌چنبر[2] چرخ — ز بام طارم نیلی حصار بگشاید
بزور پنجهٔ خیبرگشای اگر خواهد — کمر ز منطقهٔ کوهسار بگشاید
چنان به نیزه گشاید زره‌که جوشن گل — صبا به ناوك[3] سر تیز خار بگشاید
نثار موکب او را زگوش وگردن چرخ — قضا قلادهٔ گوهر نگار بگشاید
همای رفعت او سدره‌زیر پر گیرد — چو شاهبال بلند اقتدار بگشاید
ایا بزرگ جنابی‌که برجناب تو چرخ — بطوع دایرهٔ نه مدار بگشاید

۱ـ «ب» : بخنجر .
۲ـ «ب» و «ج» : قلعه .
۳ـ «ب» : نوك .

فلك مجال نیابد كه بی اجازت تو　　مدار گردش هشت وچهار بگشاید
به مهر تست كه ترك فلك به‌صیقل روز　　غبار شب ز رخ زنگبار بگشاید
ز صبح رای تو گر صیقلی بشام رسد　　سیاهی از دل شبهای تار بگشاید
زبهر سوری زهرا بیك اشارت تو　　قضا ز ساعد زهره[1] سوار بگشاید
صبا[2] نثار ترا از شكوفه زار فلك　　هزار نرگس ونسرین ز بار بگشاید
ز گوش چرخ ز بهر ركاب میمونت　　هلال گوشه‌نشین گوشوار بگشاید
بخواستاری بذل كف تو در بستان　　چنار پنجهٔ امیّدوار بگشاید
در انتظار عطای توام مگر روزی　　عنایت تو دَرِ انتظار بگشاید
ز رهگذار كرم گر كرم كنی بر من　　هزار كارم ازین رهگذار بگشاید
گرم ز راه كرم در شمار خود گیری　　حساب دولت من زین شمار بگشاید
به‌یك كرشمه تواند كه كار ابن‌حسام　　عنایت تو بیكدم هزار بگشاید
ظهیر اگر به ثنای قزل غزل می‌گفت　　كه از لطافت شعرش شمار بگشاید
بمدحت تو بجایی همی رسد سخنم　　كه آب ازآن سخن آبدار بگشاید
چنانكه صدمهٔ قهر تو قهرمانی را　　در جحیم بر اصحاب نار بگشاید
امید هست كه بر دوستان به‌لطف‌عمیم　　عنایتت در دارالقرار بگشاید

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام [3]

چون زد سحاب دركمر كوهسار دست　　بگشاد فیض ابر به لؤلؤ نثار دست
زیوركشان سبزهٔ تر دل گشاده‌اند　　بر میغهای تازه رخ ژاله بار دست
آمد برون ز حجلهٔ غنچه عروس گل　　برداشت باد صبح ز روی بهار دست
باد از علاقه‌های دلاویز برفروخت　　تا زد شكوفه برطرف شاخسار دست
تا لعبتان باغ بشویند دست و روی　　سقّای میغ داشته بر لاله‌زار دست
دوشیزگان حجله‌نشین حریم[4] باغ　　بر رخ نهاده‌اند همه شرمسار دست

۱ــ «ب» : زهرا .　　۲ــ «ب» و «ج» : سحر .
۳ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمدح حضرت امیر علیه‌السلام» .
۴ــ «ج» : درون .

بر لاله بین که طرّهٔ سنبل نهاده سر / همچون بنفشه برگل رخسار یار دست
نرگس بپای سرو بنظّارگی بپای / بر رقصهای بید چو می‌زد چنار دست
از بس که تنگ دید قبای بقای گل / بر زانوی بنفشه نگر سوگوار دست
ساغر گرفت لاله وبلبل غزلسرای / ساقی بیا مکش ز می خوشگوار دست
گل با نثار ژاله کشد دست در حجاب / ترسد ز نازکی شود او را فگار دست
گر نخوت خمار ترا درد سر دهند / دفع خمار کن به‌می وبرخم آر دست
ایّام فرصت است بفرصت‌گذار عمر / هنگام‌عشرت‌است به‌عشرت‌برآر دست
چون وامقت به‌عشرت اگر دسترس‌بود / کوته مکن ز دلبر عذرا عذار دست
گر خار خار گل فتد اندر سرم بباغ / چون غنچه‌ام زمانه بخارد بخار دست

* * *

چندان که می‌برم بسر دست یار دست / از بی‌خودی نمی‌شودم دستیار دست[1]
هردم ز خون دیده کنم دست پر نگار / باشد که آن نگار نهد برنگار دست
با این‌همه نگار که دستم زخون گرفت / ازبخت من نگر که نگیرد نگار دست
از رهگذار دیده برون رفت خون دل / وقت‌است اگربشویم ازین‌رهگذاردست
دستم ز کار رفت و بپایان رسید کار / کارم بپای نامد ونامد بکار دست
زین کار حاصلم چو بجز بار دل نماند / شاید که باز دارم ازین کار وبار دست
نامردمی مردم چشمم نگر که چون / بر روی من بخون کشند ازهرکنار دست
یار اختیار ماست خوشا اختیار ما / آری ولی نمی‌دهدم اختیار دست

* * *

یارای آن کجا که رسانم بیار دست / گر یاری ای نگار بیا و بیار دست
در گردنم وبال تو بگذار تا بطوع / در گردنت قلاده کنم طوقوار دست
تعویذ چشم زخم بدانست دست من / دوراز تو چشم بد زحمایل مدار دست
چون بر لبت دراز کنم دست آرزو / برمن بطیره بانگ زنی هی میار دست

۱ــ ابن‌حسام دربن‌بیت وچندبیت بعد تجدید مطلع کرده است.

زلفَ دراز دست تو گر سر در آورد   کوته کنم ز نکهت مشك تتار دست
زلف تو گر بدست نیاید، غریب‌نیست   هرگز شنیده‌ای که بگیرد غبار دست؟
با زلف خود بگوی که از من متاب سر   با چشم خود بگوی بدار ازخمار دست
خار غم تو دست دلم را خلیده بود   بازآ که باز می‌کندم خارخار دست
درتاب ازآن شدم که چرا میزند نسیم   در جعد آن دو سلسلهٔ تابدار دست
چشم و دهان و غمزهٔ خونریز با لبت   برمن گشاده‌اند بخون، هرچهار دست
کم کن جفا که من بتظلّم برآورم   روزی برآستانهٔ چرخ اقتدار دست
جنّت جناب شاه ولایت که زد فلك   در دامن ولایت او استوار دست
اعلی علی که روز مؤاخات مصطفی   در دست او نهاد بصد افتخار دست
دستی[1] که فخرکرد بدان‌دست‌مصطفی   هم‌دست دست‌اوست زهی‌بختیاردست
افکنده شد ببازوی زور آزمای او   چون‌پای‌عمرو، ازکتف‌ذوالخمار دست
زان[2] صاعقه که برق زند ازسنان او   بر جرم آفتاب رساند شرار دست
گویی چنار، خنجر سرسبز او بدید   کز هیبتش ز لرزه نگیرد قرار دست
اندر رکاب او چه کند چرخ تیزرو   زیرا که او پیاده ببرد از سوار دست
مردان نبرده‌اند بمیدان دست برد   ازوی بروز معرکه درکارزار دست
گر بنگرد صلابتِ او بازِ تیز چنگ   از صیت عدل او نبرد[3] برشکار دست
یمن و یسار کار یمین ویسار اوست   بر یمن ویسرا و زیمین ویسار دست
دامان عصمتش خلل معصیت ندید   چون دیگران نبرد به‌خمر وقمار دست
ایمن شود ز زلزلهٔ روز رستخیز   برکوه اگر نهد بطریق وقار دست
شاهان بر آستانهٔ او برکمر نهند   چون بندگان به‌پیش خداوندگار دست
با او هزار رستم اگر مجتمع شوند   هریك برآورند بدستان هزار دست
چون دست او بقهر شود قهرمان تیغ   سر جمله را زبیم بیفتد زکار دست
سرّ نهان سورهٔ الکهف کشف کرد   درغار رفت و داد به‌اصحاب غار دست

۱ــ «س»: دست ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد.

۲ــ «ب»: چون.   ۳ــ «ب» و «ج»: ننهد.

ای‌دست تو معاون‌اصحاب‌دست‌راست　　باراستان همیشه ترا دستیار دست
قایم نشد قوایم اسلام تا نشد　　قایم ترا بقائمهٔ ذوالفقار دست
گردون سپر برآب فکند آن‌زمان‌که تو　　برداشتی ببازوی خنجر گذار دست
از بیم احتساب تو درآستین کشند　　مستان بزمگاه چمن از عقار دست
باز بزرگ سر نزند پای بر کلنگ　　شاهین تیزپر نرساند به سار دست
جویند از لقای تو خورشید وماه نور　　دارند بر عطای تو کان وبحار دست
گر حکم بر کفایت آب‌وزمین کنی[1]　　بهر تو گاو چرخ نهد در شیار دست
اسب تو چون بپویه نهد پای بر زمین　　درپیش پای او ننهد روزگار دست
ماه و ستاره روی ادب برزمین نهند　　آنجا که برزمین نهد آن راهوار دست
با جنبش رکاب تو چون وهم تیره‌گام　　پایش[2] به‌روم باشد و در زنگبار دست
در زیردست او نشود رنجه پای مور　　برسنگ خاره گر بنهد هاموار دست
با سرعت عنانش و با تندی رکاب　　کوته کنند گردش لیل ونهار دست
یك گوشه نعل‌اوست که زیورنگارچرخ　　درگوش کرد وکرد بدان گوشوار دست
بهر نثار موکب او با همه طرب　　ناهید بر فلك بکشید ازسوار دست
نقش سواد عنبرتر بر ورق نگاشت　　تا زد کف تو در قلم مشکبار دست
گر من ثنای خط تو گویم نه ازخطاست　　بر گل نهاده نافهٔ مشك تتار دست
اندر بساط[3]، صاحب سیف وقلم تویی　　الحق ترا رواست بدین هردوکار دست
تریاك خالص از گلوی مار می‌رود　　تا می‌نهد بنان تو برحلق مار دست
بیمار ولاغراست شفا خواهد ای‌طبیب　　تا نوش یابد ازتو، تو برنیش[4] آر دست
سر برخط تو می‌نهد از راه انقیاد　　تا یافته ز تو قلم زرد و زار دست
چندان دوید بر سر درخدمتت قلم　　کز لاغری چو پای شد او را نزار دست
خواهی که نامدار شوی بر سریر جاه　　کوته مکن ز دامن این نامدار دست

۱ـ «س» و «ب» : نکرد ـ متن برابر «ج» انتخاب شد .

۲ـ «ب» : پایم .　　۳ـ «ج» : یسار .

۴ـ «ب» و «ج» : نبضش .

در باغ روزگار که هم خار و هم گل‌است — باگل ترا که گفت که درزن به‌خار دست
شاهان بطاعت تو همه سر درآورند — گر داده‌ای بطوع بدین[1] شهریار دست
آنکو ز باغِ مهر علی میوه‌ای نیافت — در باغ جنّتش نرسد برثمار دست
انفاس‌عیسوی است درین‌شعرجانفزای — حاشا برین کلام نیارد حمار دست
روی امید ابن‌حسام است وخاك راه — برداشته به‌پیش تو امیدوار دست
از معصیت نماند مرا روی زینهار — ای هم تو زینهارِرهی زینهار دست
گر پای برسرم نهی از راه اعتطاف[2] — بر بام آسمان نهم از اعتبار دست
خاك ره تو برسر من به زافسر است — تا برنداری ازسر این خاکسار دست

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام[3]

ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین
ذات پاکت مقصد تنزیل رب‌العالمین
اختر برج فتوّت گوهر دُرج کرم
کان مردی و مروّت نفس خیرالمرسلین
شهربند شهر ایمان باب شهرستان علم
داور دوران امام حق امیرالمؤمنین
حیدر لشکرشکن سردار مردان وغا
صفدر عنترفکن صفدار جیش‌المسلمین
آسمان فضل و دانش آفتاب عزّ و جاه
ماه برج مهتری مهدی مهد مهتدین
آسمان چون خوانمش از روی رفعت زانکه‌هست
آسمان را بر جنابش روی عزّت[4] بر زمین

۱ــ «ب» : بدان . ۲ــ «ب» : اعتبار .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه‌الکرامة علیه» ج : وله ایضا قدس سره .

۴ــ «ب» : رفعت .

ماه را با[1] تاب مهرش روی روشن ، بی فروغ
مهر را با آب رویش خاک خجلت بر جبین

حرز نامش حاملان عرش را اقوی القوی
کنیت او قوت بازوی اصحاب الیمین

کاشف سرّ وعلن کشّاف لو کشف‌الغطا
حامی فرض و سنن ماحی ظلم وکفر وکین

در بیان هَل اتی او را ثنا خوان کردگار
در اوان لافتی مداح او روح‌الامین

در محل مرتبت مسند خرام طا و ها
در مکان منزلت گلشن نشین یا و سین

منهج کافی و کشّاف مصابیح‌الهداست
از کلامش آنچه در نهج‌البلاغه شد مبین

چون برون پرده می‌دید آنچه می‌بایست دید
از پس کشف‌الغطا هیچش نیفزاید یقین

هیچ علمی از علوم حق برو مشکل نبود[2]
در ره دین میردین الحق چنین زیبد چنین

در بیان صبر و صدق و طاعت و اعطای او[3]
صابرین الصّادقین القانتین المنفقین

داده پیر پارسی را بعد سیصد سال وسی
دستهٔ ریحان بدست از لاله برگ و یاسمین

گر عصای موسوی از سنگ خارا آب داد
قوم اسرائیل را اندر بیابان پیش ازین

۱ــ «ب» : بی .
۲ــ «ب» و «ج» : نشد .
۳ــ «ب» و «ج» : اوست .

ساقی کوثر ز بهر لشکر اسلام نیز
کرده ده[1] انگشت خود [را][2] مجری[3] ماء معین

بر سریر[4] ربّ هَب لی کی شدی فرمانروا
گر نکردی نقش ، نامش را سلیمان بر نگین

خوی او عنبر شمیم و بوی او اذفر نسیم
علم او بحر عمیق و لفظ او درّ ثمین

تا بزلف[5] عنبرین بزداید از راهش غبار
کرده جاروب درش[6] جعد مسلسل حور عین

از شمیم مرقدش خاك عرب اذفر شمیم
وز نسیم مشهدش باد سحرگه عنبرین

خاك نعل و گرد نعلینش ز راه مرتبت
توتیای چشم تنگ قاصرات الطَرفِ عین

در سُم تازی خرامش تاجداران خاکبوس
بر در عرش احترامش خسروان مسند[7] نشین

از رکابش تاج زر خواهد سر دارای روم
بر جنابش خاك روبد جبهۀ خاقان چین

گرد نان را بر درش سر چون قدم بر آستان
سروران را پیش او تیغ و کفن در آستین

تیغ زن چنگال او ، هم پشتی اسلام را
بت شکن بازوی او ، بر پشتی دوش امین

۱ـ «ب» کلمهٔ «ده» را فاقد است .
۲ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ـ «س» : مجرا .
۴ـ «ب» : برسبیل .
۵ـ «س» : «ز زلف» متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۶ـ «س» : رهش ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۷ـ «س» : مشهد ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

تیـــغ گوهـــردار او الحق ز نیکـــو گوهـــری
آتشـــی همرنـــگ آب و آب رنگـــی[1] آتشیـــن
۱۹۰۵ گـــوهـــر او تـــابـــناك و آتـــش او آبـــنـــاك
آب و آتش بین بیکجا هـــم‌قران و هم قریـــن
تیغ او چـــون آفتـــابست و ستـــاره گوهـــرش
بر رخ خورشید رخشان کـــوکب دری[2] ببیـــن
بر سرافرازان سرو بر گرد نـــان مالك رقـــاب
در میان کفر ودین سدی قوی حصنی حصیـــن
کرده از خون دلیران درصف میـــدان جنـــگ
نعل خاراکوب اسبش خاك میـــدان را عجیـــن
فهم و وهم من چه دانـــد راکب و مـــرکوب را
خَیرُ مَرکـــوبٍ و راکبهُم خیارالـــرّاکبیـــن
۱۹۱۰ تیزتك ، چابك عنان ، پولاد سم ، خـــارا شکـــن
خرد سر ، کوچك دهان ، لاغر میان ، فربه‌سرین
شیر صولت ، پیل پیکر ، کوه‌کن ، دریـــا شکاف
رعد هیبت، برق سرعت، باد جنبش، تیزبیـــن
خیزران‌دم، عنبرین‌بش، ساده‌دندان، سوده‌موی
دشت پیما ، کوه فرسا، تندرو، محکم کمیـــن
در دم آتش سمنـــدر ، در دل دریـــا نهنـــگ .
بی قران درهر قران ، لابل چو صاحب بی‌قرین
باد رفتاری کـــه بـــا رفتار او شد بـــاد کُند
تنـــدر از تنـــدی او نالـــد بـــه آواز حزیـــن

۱ـ «ب» : رنگ .

۲ـ «س» : درین ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۱۹۱۵ چون سنان اسنان او از یکدیگر بشکافت چـرم
شیر خنجر نیش را بـا دست وچنگ آهنیـن
اینت مرکب اینت راکب اینت خنجر اینت مرد
ای سزای آفـرین بـر جـان پـاکت آفریـن
راستی گر راست گـویی راستی اینست راست
اوست پیش راستان میـر و امـام راستیـن
او ولـی و او وصـی و او امیـر و او امـام
از پـس او عتـرت او اجـمعیـن الـطیّبیـن
ای خوشا آن‌کس که برعنوان تـوقیعش نهنـد
مُـهـر مهـر او و آل او کـرام الـکاتـبیـن
۱۹۲۰ در غـوایت خانـهٔ شیطان بزنجیرش کننـد
آنکه در دستش نباشد رشتـهٔ حبـل‌المتیـن
هـرکس از راه تمسّك دامـن دیگـر گرفت
اعتصام ما بـه تست ای عروةالوثقـای دیـن
ای به آب روی تـو کروبیان را قـدر و جـاه
وای به خاك کـوی تو روح مقـدس را یمیـن
تاکنون از ابتـدا بـر لوح هستی ز آب و گـل
ناکشیده چون تو نقشی نقش‌بنـد ماء و طیـن
رای رای تـست فَـانْظر سیّدی مـاذا تَـری
حکم حکم تست فـاحکُم انت خَـیرُ الحاکمیـن
۱۹۲۵ ای بهمّت دست فیّاضت چو دولت[۱] تاجبخش
وای بعزت در ره دین پـای تمـکینت مکیـن[۲]

۱ــ «ب» : همّت .

۲ــ «س» متین ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

بندهٔ درگاه بـا اجـلال تست ابـن حسـام
گـر ز اخلاصش بپـرسی بنـدهٔ مخلصتریـن
چشـم دارد یـك نظـر از خادمـان حضـرتت
کمتریـن بندگـان چـون بندگـان کمتریـن
گـر قبولت بنـده را فـرّ سرافـرازی دهـد
سر برافرازم ز رفعت[1] تـا بـه اوج هفتمیـن
دیـدهٔ امیـد مـن بـر لطف بـی پایان تست
چشم رحمت برمدار ازمن که دارم چشم ایـن
واپسین روز ار بکار آیـی مرا کـار آن بـود
کار کـار تست و مـا را روز روز واپسیـن
از خـدا و مصطفـی هـردم تحیّـات و درود
برتو وبر اهـل بیت و آل و عتـرت اجمعیـن

ومن مناقبه علیه‌السّلام[2]

شاید کـه آفتاب بهنـگام اقتبـاس
برخاك درگه تـو نهـد روی التماس
پشت فلك ز روی تواضع خمیده ماند
کو هم به احترام تـرا می‌بـرد سپاس
خور ترك چاربالش بـام جلال تست
زین مرتبت لباچهٔ[3] زر می‌کنـد لباس
دریا وکان ز درّ وجواهر توانگرانـد
مِن بَذلِكَ‌العَمیم بلانسبتِ المِکاس
ایوان مسند نبـوی را تویـی امیـن
بنیان شرع مصطفوی را تویـی اساس
از بهر تـاب روغن قندیل روضـه‌ات
شاید که گاو چرخ بگردد درین‌خـراس
برهفت‌عضو سجده ازاینجاست‌کاسمان
برهفت‌جای سجدهٔ قـدرت نهاد راس

۱ـ «س» : برفعت ـ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والسلام» ـ «ج» : «وله ایضاً نورالله مضجعه» .

۳ـ «ج» : لباده .

درجنب آن گلیم که درسر کشیده‌ای — نه فرشِ هفت چرخ کم‌ازیك‌کهن پلاس
شکل هلال [و][1] قبّهٔ زرکوب آفتاب — برکتف‌ویال‌اسب تو هم زین‌وهم قطاس
تابی ز عکس تیغ تو درآسمان گرفت — شد زوی مهر سرخ‌تر ازقرصهٔ نحاس
رمحت زسینه، دل برباید بیك شرار — تیفت زخصم‌جان بستاند بیك عطاس
بشکسته زور دست تو برزیلان بگرز — افکنده بازوی تو سر فارِسان بفاس
ازخون، زمرّد سر تیغت چوگشت‌لعل — چون ارغوان‌تر که برآید زبرگ آس
شب گرخیال تیغ توبینند عدو بخواب — دیگر بخواب درنرود چشمش ازهراس
سوری سرای عیش تو ناهید را مقام — بام جناب تست زحل را محل پاس
تا یابد از زلال رحیق تو جُرعه‌ای — هرصبح چرخ برکف‌خواهش‌نهاده‌طاس
از گرد آسیای فلك نانشسته گرد — بر دامن قناعتش ازطسق هفت آس
قانع بسان ماه بیك گرده[2] نان جو — وان‌گرده‌کرده فاطمه هرشب‌بدست‌آس
چون داده بود خرمن عالم چو کَه بباد — ازکشته زار سبز فلك برگرفته داس
در حکم ورای بود سلیمانش هم‌نگین — بامرغ‌وکوه بود چوداوود هم‌قراس(؟)
ای راهرو مرو بطریقی که عاقبت — دور افکند ترا ز رفیقان ره‌شناس
بگریز ازآن گروه که از روی معرفت — فرقی[3] نکرده‌اند بُسدراز رویناس
هرچندکاین دوجنس زیك‌اصل‌گوهرند — داند خرد که به بود ابریشمین ز لاس
چون سامری خلاف‌مکن زانکه ناگهان — برخیزد از نهاد تو فریاد لامساس
محمود بایدت که شوی روز عاقبت — در بندگی خاص کمربند چون ایاس
عاقل به‌مکر وحیلهٔ شیطان ز ره نرفت — احمق کسی که زرق دروگیرد ولباس[4]
بر نان وماس خویش قناعت‌کن‌ازجهان — از[5] ماس وای‌آنکه نیرزد به‌نان‌وماس
ای کم وکاس کاسه اگر کم بود بساز — کم‌گیر کاسِ آنکه بهمت کم‌است‌وکاس

۱ـ «س» «و» ندارد برمبناب «ب» و «ج» افزوده شد .
۲ـ «س» : قرص ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .
۳ـ «س» و «ج» : فرق ـ متن برمبنای «ب» تصحیح شد .
٤ـ «س» و «ب» : لباس .
٥ـ «ب» و «ج» : ماست وای آنکه .

این کاس سرنگون‌که مگر پرشود بخاك — ای خاکسار این همه ازبهراو مکـاس
یـا نائم‌الفِراش و یـا ساقی‌العطاش — مِن عَذبك‌الزّلال تفیّض عَلی کاس
دست عرج بمیوهٔ مهرت کجا رسـد ؟ — کز آسمان ستاره فـرو ناورد لکـاس
چابك سوار[1] وهم سبك‌سیر تیزگـام — گردی زموکب تو نیابد بـه احتبـاس
خیل خیال مـن نبـرد ره بمـدحتت — کان منزل ازقیاس برونست‌وازحواس
مدح وستایش من وچون من‌کجا رسد — آنجا که عقل ره نبرد جز بدست‌پاس[2]
طبع از ره قیاس خیالی بهـم کشیـد — آخر درست شد که خطا می‌کند قیاس
خَوفی من‌الذّنوب و ارجُو شَفاعة — مِن خَمسةِ العباء وهُم سادةالاناس
هر چند غرق بحر معاصی و ذلّتیـم — إذ کُنت فی سَفینتهم لا علَّی بـاس
شاهـا بمدحت تو بدانجا رسیده‌ام — کز شعر من حیات بـرد جان بونواس
حسّان تست ابـن‌حسام ارنظر کنـی — از پادشا تلطّف و از بنـده التمـاس

ومن مناقبه علیه‌السّلام[3]

ای صبـا افتان و خیزان تـا بکـی ؟ — غالیه بـر خاك ریـزان تـا بکـی ؟
ای سـواد نـافـهٔ مشـك تتـار — چون ریاحین عنبـرافشان تا بکـی ؟
صد ورق منشور تست ای گل بحسن — کرده خطّ سبـز عنـوان تا بکـی ؟
گل سپر بـر روی آب افکنـد و رفت — ای خدنگ غنچه پیکـان تـا بکـی ؟
حـال دلتنگی مـا از غنچـه پـرس — چون شکوفه شاد و خندان تا بکـی ؟
لالـه را چون من جگرخون مـی‌شود — کاخـر ای عمرم شتابان تـا بکـی ؟
ای بنفشـه سوکواری تـا بچنـد — سر بحسرت بر سر زان تـا بکـی ؟
نرگس ار مقصـود سیـم و زر بـود — چون‌تو داری‌هردو، حیران تا بکـی ؟
سوسن ار چه ده زبانی همچـو مـن — همچو من بی‌برگ‌وسامان تـا بکـی ؟

۱ـ «ب» و «ج» : چابك رکاب . ۲ـ «ج» : پاس .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» : وله ایضاً رحمةالله علیه . ۴ـ «ج» : این بیت را ندارد .

رنگ وبویی گرچه درگفتار هست — گفت وگوی رنگ و ریحان تا بکی ؟
قصّه از شاه ولایت گوی و بس — داستان پوردستان تا بکی ؟
با وجود دست گوهربار او — قصّهٔ دریای عمّان تا بکی ؟
روبه اندر بیشهٔ اسلام کیست ؟ — مرحبا ای شیر یزدان تا بکی ؟
ساحری سامری بسیار شد — آخر ای موسی‌بن عمران[2] تا بکی ؟
چون کلیم‌الله را دریافتی — قصّهٔ فرعون و هامان تا بکی ؟
هست در کشتی رفیق همچو نوح — بیم غرق وخوف طوفان تا بکی ؟
یوسف اندر مصر شاهی می‌کند — زاری یعقوب کنعان تا بکی ؟
خاتم فرماندهی آن شماست — دیو بر جای سلیمان تا بکی ؟
چون نمی‌باشد رها بین راه بین — عیسی اندر خانه پنهان تا بکی ؟
سرّ قدسی برشیاطین فاش نیست — همچو غولان در بیابان تا بکی ؟
ظلم و بیدادی بیدادان نگر — داد بخشا داد بستان تا بکی ؟
عالم از ظلمت سواد شب گرفت — آخر ای خورشید تابان تا بکی ؟
مرحبا ای مهدی آخر زمان — آشکارا باش پنهان تا بکی ؟
ظلم وجور[3] [و[4]] بغض وکین بسیارشد — فسق وکبر وکفر وطغیان تا بکی ؟
راه حق حق است وباطل باطلست — کفر وایمان هردو یکسان تا بکی ؟
با من ای گردون دون دون‌پرست — جور دور چرخ گردان تا بکی ؟
گر نه از بی آبی دوران بود[5] — چون منی بی‌آب وبی‌نان تا بکی ؟
بهر نانی کآبروی ما بریخت — این همه منّت ز دونان تا بکی ؟
چین پیشانی دونان تا به‌چند — تاب ابروی لئیمان تا بکی ؟
هر زمان گوید خرد کابن حسام — این چنین خوار و پریشان تا بکی ؟

۱ـ «س» : چیست ـ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «س» و «ب» : موسیّ‌عمران ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

۳ـ «س» : کفر ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۴ـ «و» : برابر نسخهٔ «ب» افزوده‌شد. ۵ـ «ج» : بُدی .

گر بسختی سنگ[1] خارا نیستی ... زندگانی در قهستان[2] تا بکی ؟
پای در دامان حسرت تا بچند ... سر ز فکرت در گریبان تا بکی ؟

وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام[3]

مَن ادرك العُلی فَاعلیالعُلا علی ... قد کان فی‌الوِلاءِ لوی‌ّالوِلا علی
از ضُرّ واز بلا به پناه علی شتاب ... زیرا که هست کاشف ضُرّ وبلا علی
ذات نبیّ وذات‌علی هردوچون یکیست ... قال‌النبیّ لَحمُك لَحمِی ایا علی
چون واجب ازخدا وملایك درودا وست ... صلّوا علَی‌النّبی و صَلّوا عَلی علی
منظور ناظران دوعالم چو مرتضی‌است ... والله لا نَظَرت الی ما سِوا علی
آن‌کس که درخلافت او اختلاف‌نیست ... دانی که بود بعد نبی مرتضی علی
فِی منطق‌الولاءِ و فِی بابِ خَیبرِ ... صاحب ولا علی بد وناصب لوا علی
باشد بحکم نصّ سَقاهُم بروز حشر ... بر ساکیان جام سَقیهُم سقا علی
لب تشنگان روز قیامت چو در رسند ... آرند روی خود بسَقیهُم الی علی
زآنجاکه خستگان شفاجوی‌را شفاست ... بخشد به خستگان محبت شفا علی
کافی‌است درستایش او این‌قدر ترا ... مِن عِنده مقدّمه قُل کفی علی
بنمای إنّما و نمایش بدو نمای ... ز آنرو[4] که هست واسطهٔ إنّما علی
از آفتاب حشر بظلّ علی خرام ... زآنجاکه هست سایهٔ لطف خدا علی
بر رغم گمرهان [که][5] بمنزل نمی‌رسند ... الحق بدان که هست ترا رهنما علی
در جود او ببین که کرا این وجود بود ... آنجا که کرد هم سر و هم زر فدا علی
کروبیان بروضهٔ رضوان مآب او ... آواز میدهند که یا مرحبا علی
ما التجا بروضهٔ پاکش همی کنیم ... ملعون کسی که نیست ورا ملتجا علی

۱ــ «ب» : کوه . ۲ــ «ج» : کهستان .

۳ــ «ج» : عنوان را تنها به‌صورت «مضجعه» دارد .

۴ــ «ج» : زیرا .

۵ــ «س» : «که» ندارد ــ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

ما مقتدی بحیدر و او مقتدای ما　　با[1] دولت‌آنکه هست ورا مقتدا علی
او پیشوای راهروان شریعتست　　[لعنت[2]] برآنکه نیست ورا پیشوا علی
مشکین خطان زطرّهٔ او می‌برند مشك　　زیرا که داشت نزهت مشك خطا علی
دراصلِ مادرش بحقیقت خطا بود　　آن مخطیی‌که میل خطا داشت با علی
کشّاف مشکلات بُد ازبدو کاینات　　زیرا که بود کاشف کشف‌الغطا علی
بیزارم از کسی‌که علی را مخالف است　　ولّیت فِی‌الوِلایَت عَمّا سِوی علی
خلقی بسوز و درد گرفتار درد و غم　　ما بر امید آنکه نماید دوا علی
هستم امید اگرچه سیه شد مرا گلیم　　خواند مرا به خلعت آل عبا علی
زیر گلیم پنج تن الحق مجاورند　　[3]از خمسةالعبا ، دویمِ مصطفی، علی[3]
سبطین‌وفاطمه‌است که‌اوخیرةالنساست　　دانی که بود همبر خیرالنسا علی
چشمش چو آفتاب‌دهد نور وروشنی　　آنکش دهد ز روضهٔ خود توتیا علی
نعت‌وصفات احمد وحیدر مبیّن‌است　　در والضّحی محمد و در هل اتی علی
هست از ازل ببازوی شمشیر تا ابد　　مولای مالکان ممالك گشا علی
چون دست او بتیغ برد دست دستبرد　　سرهای سروران بنهد زیر پا علی
روح‌الامین بمدحت او گفته بارها　　الاّ مقدّم از پس او لافتی علی
برباید از سپهر بنوك سنان تیز　　ازجرم هفت کوکب رخشان سُهی علی
خواهی که منهیان قضا رحمت آورند　　پرهیز کن ز دیدن مِمّا نَهی علی
والی طلب همی کنی اندر ره ولا　　می‌دان یقین‌که [هست][5] ولیّ‌الولا علی
هر شامگه نهاده یکی قرص سیمگون　　برخوان عیسوی ز برای غذا علی
انوار صبح در رخ پرنور مصطفی‌است　　چون نور ماهتاب بوقت عشا علی

۱ـ «ب» و «ج» : وا .

۲ـ «س» : این کلمه محو شده است ، «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ـ۳ـ «ج» : از خمسةالعلی و دوم مرتضی علی .

٤ـ «س» : که ـ برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٥ـ «س» : این کلمه را ندارد ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

ابن‌حسام اگرچه به‌حسّان رسیده‌ای — مدح و ستایش تو کجا و کجا علی
در معرض سؤالِ کرامین کاتبین — دست از لحد برآرم وگویم که یا علی
امیدم آنکه روز قیامت بفضل خویش — بخشد ز حلّه‌های بهشتم قبا علی
دارم طمع که ازپس هشتادسال‌وپنج — بنماید از عنایت خویشم لقا علی

وایضاً فی مدحه علیه‌السّلام[1]

زلفت رواج نافهٔ تاتار بشکند — عطرت شمیم طبلهٔ عطّار بشکند
یاقوت تو به‌خنده چو گردد گهرنمای — یا قفل درج لعل گهربار[2] بشکند
این آب روی جزع یمانی دهد بباد — وآن قدر و زیب لؤلؤ شهوار بشکند
ای سرو سبزپوش چوگل برچمن‌خرام — تا سرورا خرام تو بازار بشکند
نطق شکرشکن بگشا تا نثار او — بازار طوطیان شکرخوار بشکند
بخرام گرد باغ و ز رخ برشکن نقاب — تا عارض تو رونق گلزار بشکند
یك تار موی خود بگشا[3] درشبان تار — تا تار او سواد شب تار بشکند
شب برقع سیاه برانداز تا رخت — بازار حسن ماه ده و چار بشکند
گر جلوهٔ جمال دهد بر چمن رخت — حسنت طراوت گل فرخار بشکند
ظلّ ظلیلّ سایهٔ شمشاد[4] سرکشت — زیبندگی ظلهٔ اشجار بشکند
لعلت مزاج خسته‌دلان را شفا دهد — چشمت خمار نرگس بیمار بشکند
نقّاش چین چو نقطهٔ خال تو بنگرد — از دایره بیفتد و پرگار بشکند
مشکن دلم بسنگ جفا کابگینه را — چون بشکنی هرآینه ناچار بشکند
خودگوکه خودفروشی‌حسنت‌که‌می‌خرد — چون میر من عمامه عرب‌وار بشکند
بر مه قصب مبند هلالی چو شاه من — بر آفتاب شقّهٔ دستار بشکند

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السّلام» ــ «ج» عنوانش بدین‌صورت است : «ومن لطایف» .

۲ــ «ج» : بگفتار .

۳ــ «ج» : بشکن .

۴ــ «س» : شمشیر ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

شاهی که روز رزم به‌نیروی روی تیغ — پشت سپاه زمرهٔ کفّار بشکند
برفرق، درق بشکند از رمح برق‌سوز — ز انسان که باد برگ گل ازخار بشکند
گر قاف تا به‌قاف بگیرد جهان سپاه — در جنبش رکاب بیکبار بشکند
دستش[1] اگر بقهر شود قهرمان تیغ — بس گردن دلاور قهّار بشکند
مرغی است تیز پرّ و دومنقار تیغ او — کو درق آفتاب بمنقار بشکند
با او زبر[2] فراز اگر گردد آسمان — پشتش بزور بازوی جرّار بشکند
گر برکشد بمعرکه شمشیر تابناک — تابش، فروغ مشعلهٔ نار بشکند
چون گردن جبابره پشت اکاسره — در معرکه به‌تیغ شرربار بشکند
گاهی به گاهواره ببرهان موسوی — دندان زهر در گلوی مار بشکند
گاهی به ذوالفقار چنان کزعصا کلیم — تزویر سحر و رونق سحّار بشکند
امرش به‌احترام شریعت بدست نهی — قانون و ساز مطرب و خمّار بشکند
گر جز بر آستانهٔ قدرش کند سجود — پشت سپهر با همه مقدار بشکند
بی یرلغ ولایت او منشی قضا — کلکش زکف بیفتد وطومار بشکند
گربردرست، خور نزند ،سکه، حکم‌او — وزنش خفیف گردد و معیار بشکند
چون با حجاب مطّلع سرّ غیب بود — حاجت نبُد که پردهٔ اسرار بشکند
سبّوحیان ز سبحهٔ ذکرش‌سبق برند — آنجا که درج[3] نطق به اذکار بشکند
کحل‌السّواد بینش کروبیان شود — خاکی که نعل دلدل رهوار بشکند
گر بوی خلق او برساند صبا به باغ — طیب شمیم طرّهٔ ازهار بشکند
بذل سحابی کف دریا عطای او — هنگام جود ، رونق مدرار بشکند
فیّاض فیض همّت باران نثار او — بذل عمیم قلزم زخّار بشکند
جودش بیک سؤال صد اشتر بزیر بار — بدهد بیک عطا چو سربار بشکند
گر چه نبود مالك دینار دست او — بذلش سخای مالك دینار بشکند
شهری‌است علم‌دین وبرآن شهردرعلی‌است — لعنت برآنکه خواست‌که مسمار بشکند

۱ـ «س» : دشمن ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» : زسر . ۳ـ «ب» : درّ .

ظالم کسی‌که روی ارادت ز دربتافت ظالمتر آن کسی‌است که دیوار بشکند
ای آنکه بی اشعهٔ رای تو آفتاب ناممکن است کاین حُجُب قار بشکند
از تیغ زنگ خوردهٔ زنگارگون چرخ هم صیقلی مهر تو زنگار بشکند
ابن‌حسام اگر چه بگاه سخنوری نظمش رواج شعر درربار بشکند
آنجا که منتهای کمال ثنای تست فهم از بیان بماند و اشعار بشکند
آیا چه‌واقع‌است‌که از واقعات دهر پشتم جفای چرخ ستمکار بشکند
مسکین دلم حوادث دوران روزگار اندك درست سازد و بسیار بشکند
شاها بپرس تا فلك دون چرا مرا هردم فضای سینهٔ افگار بشکند
گر سعی روزگار بود بر شکست من مأمور امر تست تو مگذار بشکند

وفی‌المناقبه علیه‌السّلام ایضاً[1]

ای مسند دیوان امارت بتو مسند وای جوهر زیبای تو زیبندهٔ مسند
معراج تو از کنگرهٔ عرش فزون بود زآن روی‌که معراج تو بُد دوش محمد
شاید که بروبند غبار از در قدرت حوران بهشتی بسر زلف مجعّد
گردی که بجنبد ز پی نعل سمندت شاید که شود روشنی دیدهٔ فرقد
یك کنگره از حجرهٔ تعظیم جلالت نه طاق سراپردهٔ ایوان مشیّد
تا خاتم او مهر ولایت بتو بخشد[2] هرماه شود ماه نگین‌دان زبرجد
هر شامگه این قرص مزعفر بنهد چرخ از سفرهٔ انعام تو برخوان مزرّد
درصدر جنان روی پرستش بتو دارند اندر حُجُب این پرده نشینان مخلّد
مصباح صباح از تو بتدریج برد نور از شعشهٔ مشعل آن روضه و مرقد
از روی تو و موی تو دارند نشانی این رومی ابیض دگر آن‌شامی اسود
توقیع تو گر زانکه بخورشید نمایند[3] صدبار بتوقیر تو برخاك نهد خدّ

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ـ «ج» ـ «ومن لطایف طبعه رحمةالله علیه» .

۲ـ «ب» و «ج» : بخشید .

۳ـ «ب» : رسانند .

ترکیّهٔ مشعل نه بامت ز ره قدر — این رابعه بر منظر ایوان مجدّد
تشریف خدا بود که از سورهٔ انسان — خیاط ازل دوخت ترا برحسب قد
هر شب بسر خامه کند هفت صحیفه — منشی عطارد به ثنای تو مسوّد
آدم که علم بود به دانستن اسما — ازمکتب علم تو ندانسته جز ابجد
در دین بحقیقت کتب شرع چهاراست — در علم تویی مفتی هرچار مجلّد
از بعد نبی ذات تو برکل افاضل — هم اعلم وهم اشجع وهم اجود وامجد
آنها که به‌میدان کرم دست نمودند — بُد دست تو هنگام عطا برهمه ذوالید
بیت‌الحرم کعبه به هنگام ولادت — از غایت تعظیم ترا مهد ممهّد
ای آیت و رایت بدر مکه و خیبر — با فتح رسانیده ببازوی مجرّد
گر بست سکندر ز پی فتنهٔ یأجوج — از آهن پولاد چنان سدّ مسدّد
بازوی تو بربست بتأیید ولایت — در دین محمّد بسر تیغ [تو][1] صد صد
ای یافته هنگام عطا دختر و شمشیر — شمشیر ز گنج احد و دختر از احمد
آب ازسر شمشیر چوآبت بتوان دید — چون آب روان زیر قواریر ممرّد
تیغ تو زهم[2] پاره کند جوشن خارا — رمحت برباید به‌سنان غیبهٔ[3] مسرد
برفرق عدو بطن کله خود شود پشت — بر مفرق او گر بزنی گرز چو گنبد
دربیشهٔ شیرافکن[4] این‌دام زبون‌گیر — در دام تو هم دام مسخّرشد و هم دد
درکیش نبی همچو براهیم پسر را — در دین هدی ساخته‌ای هدی مقلّد
با حب تو گر زهر بود نوش توان کرد — بی‌حبّ تو از زهر بتر نوش طبرزد
آن‌کس‌که نه‌چون‌صبح‌به‌مهرتوصفایافت — چون[5] شام‌سیه‌رووچوشامی‌شده مرتد
بدخواه بد افعال ترا نکبت دایم — مولای نکوحال ترا دولت سرمد

۱ــ «س» ــ این کلمه را ندارد ــ «ب» : در ــ متن برابر «ج» افزوده شد.
۲ــ «س» زره ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد.
۳ــ «ج» : عیبه.
۴ــ «س» : شیران‌فکن ــ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد.
۵ــ «س» : چو ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد.

آن‌کس که زتأیید خدایی اثری یافت از کوکب مهر تو زهی طالع اسعد
وآن‌کس که نه درعروهٔ وثقی تو زد دست در رشتهٔ شیطان شودش پای مقیّد
آنرا که درین راه نه مقصود تو بودی هرچند شتابد نبرد راه بمقصد
هرکس به‌جهان راهبری جست ودلیلی من رو به‌تو دارم که تویی مرشد ارشد
گر غیر توام دست بگیرد بعطایی دانم که هم از تست ولا ردّ ولاکدّ
وآنجا که ز دیوان تو انعام دهندم دست من و دامان عطای تو وصدکد
حسّان ثناگستر تو ابن‌حسام است از سابقهٔ روز ازل تا به مؤبّد
تا مرغزبان[1] درقفص تنگ دهان‌است انگشت من وخامه ومدح تو [و[2]] کاغذ

وایضاً له فی مناقبه علیه‌السلام[3]

چو گلعذار فلك نرگس خمار آلود بصد کرشمه ز خواب سحرگهی بگشود
بترك روز ندایی سپیده‌دم برسید که سرزخواب‌برآورکه چشم‌شب‌بغنود
دواج زرد بپوشید ترك یغمائی پرند کحلی گردون زپشت شب بربود
نمود روی دگر لعبت نگارین روی که آگه‌است که اورا دگرچه روی‌نمود
بکارگاه فلك بر زاطلس گلریز برفت نقش زبوم از فراز تا به فرود
لوای شیدهٔ شید از افق علم برزد زچین فتاد به‌هندوستان درفش کبود
چو آتش سحر از کوه سر زبانه کشید به‌نیم مشعله آفاق را ز دود زدود
فلك ز صیقل ز نگارگون رومی روز زتیغ زنگی زنگار خورده زنگ زدود
چو ذوالفقار علی تیغ صبحدم ز قراب به‌قصد شام برآمد زطاق طلق اندود
شهنشهی که ملایك ز[4] حرز کنیت او کنند تا به ابد برفلك صعود و ورود
شنوده‌ای که خدا درکلام خود او را هزار جای بتعظیم قدر او بستود

۱ـ «س» : جهان ـ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

۲ـ برابر «ب» و «ج» افزوده‌شد .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السلام» نسخهٔ «ج» عنوان را بدین‌صورت دارد : «ومن مبدعاته قدس‌الله‌تعالی سرّه» .

۴ـ «ب» و «ج» : به .

بدان سه‌نان که عطاکرد درسبیل‌خدای　　خدای سورهٔ انسان ورا عطا فرمود
وجود کامل او از عدم عدیم‌المثل　　نقود جوهر او جوهری اصل نقود
به‌علم وحلم وبه‌فضل وببذل بعدرسول　　چنو[1] نبود ونه‌هست ونه‌نیزخواهدبود
هرآن دقیقه‌که بُد در درون پردهٔغیب　　برون پرده بدید وبه‌کشف باز نمود
سپهر با همه بالانشینی از سر قدر　　بر آستان جلالش نهاد سر بسجود
بوقت سجدهٔ آدم بقدر تعظیمش　　بسجده‌روی‌ملك‌برزمین [و][2] اومسجود
چو بود نور وی اندر جبین آدم پاك　　بترك سجده شد ابلیس تا ابد مطرود
بدان[3] سپاه که ازآسمان فرود آمد　　طلیعه روح قدس بود [و][4] اوامیرجنود
ببازوی ملکیّت در جهود کده　　چنان بکند که کرد انقطاع نسل یهود
ببست بازوی زورآوران بخم کمند　　شکست گردن گردنکشان بزخم عمود
بروز معرکه بر فرق سروران عرب　　دوترك ساخته شمشیر اوکلهچه وخود
بنوك نیزه کسی راکه ناگهان دریافت　　بروز، کوکب رخشنده را بدو بنمود
چوخوشه هرکه ازوسرکشیدعاصی‌شد　　بداس تیغ چوگندم سرش زتن بدرود
قرارجای زمین چون نیافت جای‌قرار　　نه شب قرار گرفت ونه نیز روزآسود
بروز تا که به[5] شب کار او غزا وجهاد　　زشام تا به‌سحر ورد[6] او قیام وقعود
قسیم جنّت وماوی میان‌دشمن‌ودوست　　بدشمنان بخروج و بدوستان بخلود
برون ز شمله وقوتی و شربت آبی　　بهیچ نوع بر اسباب دنیوی نفزود
طلاق دادهٔ خود را نکاح[7] باز نبست[7]　　که هست با سه‌طلاقه رجوع نامحمود
ز معدن کف جودش رسیده کان‌بمکان　　ز بذل ابر نثارش گرفته جود وجود
کمال صورت انسان ولی نه آن انسان　　که منزلست به‌شأنش لِربّه لکنود

۱ــ «ج» : چنان .

۲ــ «س» و «ج» «و» ندارد برابر «ب» افزوده شد .

۳ــ «ج» : برآن .

۴ــ برابر «ب» افزوده شد .

۵ــ «ج» : «به» ندارد .

۶ــ «ب» : کار .

۷ـ۷ــ «ب» : نتوان بست .

بنوک خامه بدیوان وحی مستوفی — چنانکه درقلم آید ز منشیان ودود
سواد مکتب[1] اوبربیاض مشك افشاند — لعاب خامهٔ او بر ورق عبیرآمود
عبیر تربت او بهتر از نسیم بهار — شمیم روضهٔ او خوشتر از شمامهٔ عود
متابعانش معزز بناز خلد و نعیم — منازعاتش معذّب بنار ذات وقود
متابعت نکند با ولی مگر مقبول — مخالفت نکند با علی مگر مردود
میان باطل وحق [فرق][2] چون‌تواندکرد — کسی‌که باز نداند یهود را از هود
سزای جای نبی بعد ازاو علی را دان — بلی سزاست سلیمان بمسند داوود
کسی‌که صالح قوم رسول را رد کرد — بود هرآینه از بدترین قوم ثمود
سعادت ابد اندر ولای شاه ولی‌است — کراست دولت محمود و طالع مسعود
ایا بزرگ جنابی که از بدایت خلق — ز آفرینش آدم تو بوده‌ای مقصود
ستایش من وجز من کجا که در عالم — ترا چنانکه تویی کس بواجبی نستود
ثنای ذات تو ازحد وحصر بیرون‌است — کجا شمار پذیرد حساب نامعدود ؟
ثنای تست شب و روز ورد ابن‌حسام — چه درقیام‌وقعود وچه درسُهادورقود
منم رهی و تورهبر[3] رهی بمن[3] بنمای — ز آفتاب قیامت بظلّك‌الممدود
بدان زمین برسانم که ماؤها مَسکوب — درآن چمن بنشانم که طَلعُها منضود
هزارتحفه تحیّات وصد صله[4] صلوات — نثار روضهٔ پاك تو با هزار درود

وایضاً فی مدحته علیه‌السّلام[5]

ای مرغ شاخ سدره نشیمن ترا مطاع — در خانقاه صفوت تو چرخ در سماع

۱ــ «ب» : مکتبتت .

۲ــ «س» : این کلمه را فاقداست ــ برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ــ «ج» و «س» : ره رهی ــ «ب» : رهی رهی ــ متن تصحیح قیاسی شد .

۴ــ «ب» : سله .

۵ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «وایضاً فی مناقب، الجواب کاشی رحمه‌الله علیه» ــ «ج» عنوان ندارد .

از گوهر تو منصب آدم رفیع شد — ای یافته ز گوهر تو آدم ارتفاع
گردی ز نعل خویش به گردون رسان که هست — درچشم عرش خاك درت کحل انتفاع
برحکمت ازنشیمن مغرب رجوع کرد — طاووس آتشین پر ازین آبگون رباع
خدّام حضرت تو به فرمان کشیده‌اند — چون آفتاب بر رخ مه داغ اتّباع
آنجا که آفتاب کند اقتباس نور — بر خاك مرقد تو نهد روی التماع
گر خور درون پرده دهد جلوهٔ جمال — هست ازبرون پرده دلت کاشف‌القناع[1]
کرده بحکم آنکه بطاعت شود مطیع — بر ترك روز هندوی تو حکم ارتجاع
بر جبههٔ مخالف حکمت کشیده‌اند — مستوفیان حکم قضا نقش لایُطاع
ما ملك دل بمهر رخت وقف کرده‌ایم — برصك آن بطوع زده مُهر لایُباع
حکم هدایت تو و انذار مصطفی — در نصّ قاطع آمده با یکدیگر مشاع
طوبی نهال باغ مطیعان رای تست — فی جَنّة النعیم فَطوبی لِمَن اطاع
عمری که بی‌ولای تو باشد غرامت‌است — من یشتغل بغیرك فالعمر قد اضاع
صدخرمن عمل بجوی درحساب‌نیست — آنراکه با تو بود وبوُد نیم جو نزاع
تو داعی نبیّ ونبی داعی خدای — مَن لَم یُجبکما فکما ردّ قول داع
فضل تو برکبار صحابه مبرهن است — در آیت مباهله و حجّةالوداع
از مولد و زمرقد تو کعبه و نجف — این ایمن‌المقام شد آن اشرف‌البقاع
در جنب سلسبیل و رحیق مذاب تست — جام جهان‌نمای کیان کم زیك فقاع
رضوان چو دوستان تو اندرجنان روند — بر روی[2] دشمنان بنهد[2] دست امتناع
دیوانیان عالم علوی نوشته‌اند — از دفتر ثنای تو برچرخ نه رقاع
در چشم همّت تو نیامد[3] ز راه وزن — انبارهای یوسف کنعان به نیم صناع
هنگام بذل با تو چه‌یك‌نان چه صدشتر — در روز رزم باتوچه‌یکتن چه‌صدشجاع
با آنکه حکم صوم نبد یافته نفاذ — نالوده از لبن لب خویش از گه رضاع
دست از تصرفات متاع جهان بداشت — از خست مشارکت و قلّت متاع

۱ـ «س» : کاشف‌التیاع ـ «ج» : کاشف العباع ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

۲ـ۲ـ : دشمنانت نهند .

۳ـ «ج» نیاید .

بـــازوی او بقــوّت دوش محمّدی   بر خاك ره فکنده زبیت‌الحــرم سواع

در گردن اطاعت خود کرده طوق طوع   اندر کنام خــویش بتمکیــن او سباع

آرد بجوش‌چشمهٔ خورشید را چوآب   گر ز آفتاب تیغ تو بروی فــتد شعاع

کرده حرام تیغ تو بــر گرد نان دهــر   بــا شاهــدان بــزم طرب لذّت جماع

رمــح طــویل تست ربایــندهٔ سوار   گــرز ثقیــل تست گشاینــدهٔ قلاع

من با وجود تــو نکنم التجــا بغیــر   هر چند ناصبی بکند حیله و خداع[1]

در همّت وقناعت من بین‌که تاکنون   ممنون هیچ سفله نبــودم بیك کراع

دردسری که واقعــهٔ دهــر می‌نمــود   مبنی برآنکه دفع شود از ســرم صداع

کردم بمدح غیر تو چندین ورق سیاه   درحیــرت وخجالتـــم از روز اطلاع

از دامن عطای تـــو دستم بریده بــاد   گر بیش پیش سفله کشم دست اطماع

[گر دامن عطای تـــو آید بدست مــن   دیگر به‌پیش‌کس نکشم دست اطّماع][2]

شاها من آن کمینه ثناگوی حضرتــم   کز شاعران دهر برم گـــوی اصطناع

گر آستین لطف تو بر فرق من رســد   خود را به آستانه رسانم بدیــن متاع

اصغای نظـــم مدحت ابن‌حســام را   حسّان بدین مقاله نهد گوش استماع

کاشی رکابداری طبعم کند چــو مــن   بــر دوش آفتاب نهـــم زین ِ اختراع

دارم ز لطف عام تــو چشم عنایتــی   چشم ازنظر چو تیره شود روز انتزاع

سهلست انقطاع ز یاران و دوستــان   گر اتصال با تـــو بــود روز انقطاع

فی مدحته علیه‌السلام[3]

سپیده دم‌که سیاهی دهد به‌استدراج   به شاه روم ز دارای زنگبـــار خراج

به‌آب چشمهٔ‌خورشید ترك روشن‌روی   غبار تیــره بشوید ز چهرهٔ شب ِ داج

۱ــ «ب» : نزاع .

۲ــ ظاهراً تکرار بیت قبل است با اندکی تفاوت .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : عنوان ندارد .

سیه سپیدی روز وشب آورد بیرون | ز زیر تخت شب آبنوس، تختـهٔ عاج
ز تیغ و درق مغرق بزر شود شب‌هند | به‌ترك روز فرستد ز هند تحفه وتاج[1]
سپیده تکمه زند بـر قبای کافـوری | ز پشت‌شب بکشد چرخ عنبرینه دواج
نهـند مطبخیـــان رواق دود انـدود | برین سماط[2] مدوّر علی‌الصباح کماج
ز فضل سفرهٔ شاهی که قاف تا قافند | بفضل وبذل وسخا وعطای او محتاج
علی‌که داد بتأیید زور بازوی خـویش | شریعت نبوی را بزخم تیـــغ ، رواج
شهی‌که خنجر سرسبز او بمعرکه بود | چو معصرات بخـون دلاوران سجّاج
بزخم خنجر او تخت خسروان ویران | بنـوك نیزهٔ او تـــاج سروران تاراج[3]
ز بیم[4] خنجر او آفتاب اگر شد زرد | عجب‌مدارکه ترس‌است اصل‌علّت‌زاج
چو تیرچرخ سپردرکمان‌کشد شستش | ز چشم سوزن عیسی نهد سپهرآماج
وگر ستون عمودش کنـد سرافرازی | کلاه تارك خور بشکنـــد بسان زجاج
ز گرد موکب او چشم روشنان روشن | ز نعل دلدل او فرق فـرقدان را تاج
چراغ صبح ز انـوار مرقدش تابـان | سراج شام ز آثـار روضه‌اش وهّـاج
اگر نه سعی کند بـرصفای مشرب او | حـرام باشد بیت‌الحرام بـر حجّـاج
وگر نه قبلهٔ اقبال او بـود مقصـود | به‌راه‌کعبه‌چه رهبان‌شود چه‌شیخ‌الحاج
ز نور مرقد او هرشب اندرین گلشن | نهند مشعـله‌داران بـام شـام سراج
دم مسیح مقـــالش گشـایش الکـن | شمیم روضهٔ پـاکش مـــداوی افلاج
ایا شهی کـه ز دیباچهٔ کرامت تست | قـبای صبح مزیّـن بـه کسوت دیباج
سزا بود که بـــود از لباچهٔ مـه نـو | کمیت قدر رفیع تـــرا فلـك سرّاج
ترا برفعت معراج بر رسل شرف‌است | از آنکه بود ترا دوش مصطفـی معراج
سلوك منهج تو واجب است برجمهور | که هست گوهرپاك تـو سالك‌المنهاج
بهـــر کسی نسزد خاتـــم سلیمانـی | چرا که صنعت داوود نایـد از زجّـاج
به اعتبار نظر کن که هیچ لایق نیست | کمان معرکه در دست و پنجـهٔ حلاّج

۱ـ «ج» : باج .
۲ـ «ج» : بساط .
۳ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۴ـ «ج» : بزخم .

نسیج خلعت شاهان کجا تواند بافت ... کسی که بر عملِ بوریا بود نسّاج
کجا علاج مزاج کسی دگر داند ... کسی‌که باشد محتاج دیگری بعلاج
برآن مباش که هرگز دوا تواند کرد ... مزاج خستهٔ مردم طبیب خسته مزاج
برو به‌آب قناعت بشوی دست‌ودهان ... مباش درپی سگ بهر کاسهٔ سکباج
ایا شهی که فلك با علّو مدرج خویش ... مدارج از در قدر تو می‌کند ادراج
بدرج مدحت تو مرغ طبع ابن‌حسام ... زبان به‌نغمه‌سرایی‌گشاده چون درّاج
هزار گوهر معنی برآورم به نثار ... چو بحر طبع ثنا گسترم شود موّاج
به‌شب زبان‌من ومدح اهل‌بیت رسول ... بروز دست من وکسب شغل مایحتاج
من وثنای جناب تو تا بدان ساعت ... که‌حکم من‌برسد زین‌جهان به‌استخراج
امیدم آنکه کند در رکاب او پرواز ... چومرغ روح مرا زین‌قفص‌کنند اخراج

وایضاً فی مدحه علیه‌السلام[1]

إذا العشاءُ تغشّی و لَمَّع‌المِصباح ... و زال ضَوضَةٌ بیضاء والکواکب لاح
ببام صبح[2] برآمد عروس حجلهٔ شام ... فکند پردهٔ گلریز بر پرند صباح (؟)
و زیّنت بمَصابیحِها الدُّجی فَلَکا ... زواهر اللّمعات تَشعْشَعت برواح
فلك بزینت کوکب چنان مزین شد ... که ازشکوفهٔ رنگین چمن بوقت صباح
تَوقَّدت لَمعات النُّجوم فی‌الظُّلَم ... و نَوَّرت بضیاها المَساء للایضاح
فلك ز لؤلؤ منظوم طبع[3] من بربست ... ز بهر گردن جوزا جواهرینه وشاح
و کاتِبُ‌الفلكِ یکتُب مِن انشائی ... کَعنبَرِ عبقٍ خَطَّه علی‌الالواح
مرا رسد که کنم دعوی چنین معنی ... که هستم آل نبی را بجان و دل مدّاح
إن ابْتَغَیت فَلاحاً تَجِد بِحُبِّهِم ... کَذا و حُبُّهم ذاهِبٌ الی‌الافلاح

۱ــ «ب» : عنوان قصیده را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : عنوان ندارد .

۲ــ «ب» : شام .

۳ــ «س» : «نظم» متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

بسان کشتی نوح‌اند اهـل‌بیت رسول بیابد آنکه نشینـد درو نجات و فلاح
و مَن تخلَّف عـَنها غـَوی کجاریـة تَسیر فـی لجَـج هــالكٍ بِلا ملاّح
قدح‌کشان شفق[۱] مـدح ساقی‌کوثـر نبشته‌انــد بــزر بر کتابـهٔ اقداح
اگر بزمرهٔ روحانیــان رسد نـامش خروش و غلغله خیزد ز[۲] عالـم ارواح
نکرده چشم ترقّب بزر و سیم سیاه بباغ دهر نَبستــه[۳] امل بیـك تفّـاح
عروس عشوه فـروش دنّی دنیـا را حرام ساخته بر خویشتن عقـود نکاح
خلاف مشرب او سربسر خطا وفساد ثنا ومدحت او یك‌بیك صواب وصلاح
بر اوج قلعهٔ خیبر لـوای او مفتـوح در بـهشت بریــن را ولای او مفتاح
مقرّبان ملـك را جنـاب او مقصـد مسبّحان سمــاوی بذکـر او سبّاح
فلك ز بهـــر تنومندی مصاف او را دهد ز جوشن زرکـوب آفتاب سلاح
ز بهر پیش‌کش دست او بمعرض رزم سپـر ز لجّهٔ عمّان بـرآورد تمساح
دلاوران عرب را بتیغ صاعقـه ریـز دل دلاور او بـرشکستـه قلب وجناح
شکسته افسرقیصر بزخم زور[٤] عمود ربوده مغفر خاقان بطعن نـوك رماح
ایا شهی‌که ملایك بـوقت فتح‌البـاب بــر آستان تو دارند روی استفتاح
شعاع تیغ تــو چون آفتاب عالمتاب فلق شکاف ، بتأییـد فالق‌الاصبـاح
بسوخت صاعقهٔ تیــغ آب سیمایت وجود خصم تو همچون صواعق لوّاح
ترا قضا وقدر مستعین بروز مصاف قضـا ممدّ و قدر بر عدو تـو نوّاح
ترا چنانکه تویـی هیچکس نمی‌دانـد بجز خدای که او هست عالم‌الاشباح
دلاوران معارك مگر کـه فرق کننـد بروز معرکه از صوت شیر بانگ نُبّاح
اگرچه سحر حرام‌است شعرابن‌حسام بمدح جوهر پاك تو هست سحر مباح
من و ثنای تو شاها کجا؟ کدام ثـنا ؟ مگر صلاح قبول تواش دهـد اصلاح

۱ـ «س» : فلك ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» : در .

۳ـ «س» : نکشته ! متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٤ـ «س» : تیغ و ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

اگر چه رسم گدایی وظیفهٔ من نیست   من و گدایی وجود تو وهـزار الحاح

ومن مناقبه علیه‌السلام[1]

قبّهٔ تست برآورده بـه‌علیّین سـر   بر درت چرخ فلك را زپـی تزیین سر
بر مکان تو که ازعرش بـود تعظیمش   هفت‌جا چرخ مکین را زسر تمکین سر
بر سر کوی جناب تو نهد فرقد فرق   بر در جاه وجلال تو نهد پرویـن سر
تا زگرد قـدمت، عنبـر سارا یابـد   بنهد بر گذرت طـّرهٔ حـورالعین سر
بـی‌صفای نفست نیـّرهٔ مطلـع بـام   برنیارد ز گریبان فـلك سیمین سر
سجدهٔ طینت آدم جهت نور تو بـود   ورنه ارواح مقدس ننهد بـر طین سر
آسمان شعشعهٔ تیغ جهانتاب تـو دید   که نهان کرد بزیر سپـر زرّین سر
صاعقه نیزهٔ خطی بکشیده‌است زمیغ   تا عدو را بربایـد بسر زوبیـن سر
تاو گرز تو نیـارد سر دشمن بـوغا   گرچه درمعرکه چون‌کوه‌بود سنگین سر
وای برفرق! چوگرز توشود درق‌شکن   وای‌برسینه! چورمح تو بود خونین‌سر
دهرهٔ دهر وتبرزین قضا دست قـدر   بر سر خصم زند تا نزند بـرزین سر
در صف خیل خوارج بعقوبت باشـد   آنکه برد ازسر[2] تیغت بصف‌صفین سر
روز محشر ضور خصم شریر تو بود   هر شراره‌که برون آورد ازسجّین سر
روزمیدان تو چون صاعقه برلشکردیو   تیغ تو شعله کشد همچوگل رنگین سر
ای نهاده بوغا پیش تـو گردان گردن   وای نپیچیده زدشمن تو بروزکین سر
گاه مردی بشجاعت چو بیفشاری‌پای   برنیارند شجاعان‌همه‌چون [عنـّین‌سر[3]]
چشم خاقان نکند تیز بروی تـو نگاه   چون‌درابروی‌تو ببینند‌که دارد چین‌سر
موی تو برطرف عارض تو سر بنهـاد   همچنان چون بنهد غالیه بر نسرین سر

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «من مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : «ومن نتایج انفاسه رحمة‌الله علیه» .

۲ــ «ب» : صف .

۳ــ این کلمه در «س» محو شده‌است، برابر«ب» و «ج» افزوده شد .

دامن لالهٔ تر بــوی بنفشه بگـرفت   تا برآورد ز روی تو خط مشکین سر
از بیان تو برند اهل هنــر درّ ثمیــن   چون گشایی تو ازآن دُرج دررآگین[1] سر
سر نپیچد زتو ای دین ودیانت همه تو   جز جهودی که بپیچیده بود از دین سر
عترت سورهٔ یاسین بحقیقت چو تویی   یأس دید آنکه بپیچید ز یا وسین سر
هرکه از طاء طلب سین سعادت یابـد   نکشـد از طلب معرفت طاسیـن سر
ای که همسرنشود با توکسی درهمه باب   نزند بـــا علم زر قصب[2] چوبین سر
درسزاسب تو چون پیل تنان شه ماتند   رخ ازین رو ننهد برگذر فرزیـن سر
کوف ازآن بوم بپرداخت که نتواند دید   که غلیواژدنی را بنهـد شاهیـن سر
بسر کوی تو سوگندکه[3] گردست دهد   بر ندارد زسر کوی تو این مسکین سر
بعیــادت قدمـــی نــــه بسر بــالینم   وقت مردن چو نهم بر زبر بالیـن سر
آفرین برسخن من که چو مدحت گویم   بر سر سنگ زند خصم بصدنفرین سر
گر به حسّـان برسد[4] منقبت ابن حسام   بس که برخاك بمالد زسر تحسین سر
قلـم هیچ مهندس بمعانـــی و بیــان   ننهد بر ورق نظم، بدیـن آییـن سر
سرسری نیست سراسر سراوسرتاپای   گردن آن را بنهم کو بنهد بـه زین سر

ومن مدحه علیه السلام[5]

کیست آن کـز رای او خـورشید زیـور یـافته
روی خاك از نعــل اسبش مــاه و اختــر یافته
از غبــار مــقدمش کـــو توتیــای دیگـر است
روشنــان قصــر کحلـــی ، دیده انـــور یافته

۱ــ «ج» : دررنگین .
۲ــ «ب» : قضب .
۳ــ «ب» : «که» ندارد .
٤ــ «س» و «ب» : نرسد ــ متن برمبنـای «ج» انتخاب شد .
٥ــ «ب» : عنوان بالا را ایـن‌چنین آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : «ومن لطایف طبعه» .

چون جمـالش جلوه فرمایـد بسـوی آسمان
نـور خود را آفـتاب از ذرّه کمتـر یـافته
چون همای آن همایـون منـزلت بگشـاد دل
بـر فلك نسرین را در سایـهٔ پـر یـافته
۲۳۲۰ از تـجلّی شمیـمش بـر بسـیط کـاینات
در مشام خـویش عالم مشك و عنبـر یـافته
در مقـام دست فیّاضش ز فیـض مردمـی
مفلسان چون مخلصانش درّ و گوهـر یـافته
نظم کاشانی ز من گر گـوش داری گـوش دار
دیـدهٔ من دیـده و بـر روی دفتـر یـافته
معنی ایـن آنکـه یعنـی شـاه مولانـا علـی
از خـدا و مصطفی شمشیر و دختـر یـافته
آنکـه او بـا دخت پیغمبـر نمـوده اخـتلاف
آن بـد اختر تا ابد خـود را بداختـر یـافته
۲۳۲۵ در شب تزویـج او بـا دخت پیغمـبر بهـم
زهـره را مشّاطـهٔ زهـرای ازهـر یـافته
حوریان انـدر قصور قاصرات الطرف عیـن
خویش را چون زهره بـر زهرا ثناگـر یـافته
ز آب دیده چهرهٔ حـوران نکوتر شـد ز رشك
زان کزیشان[1] فاطمـه خود را نکوتـر یـافته
در نبی نور نبـوت بـا ولایـت هـردو هست
زیـن جهت نـور ولایـت[2] از پیمبـر یـافته

۱ــ «س» : که زیشان ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» : نبوت ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

در درون گاهواره دست او شد حیه در
نام او نام‌آوران زین روی حیدر یافته
۲۳۳۰ بر کبوتر تا نیارد باز منقاری زدن
ز آستینش آستان[۱] پر کبوتر یافته
تا به خدمت کردن او را گرد نان گردن نهند
بازوی گرد افکنش فرّ غضنفر یافته
طالب فرزند بوطالب ز تیغش روز جنگ
گردن گردنکشان در سمّ استر یافته
بر فلك کروّبیان را روز و شب با[۲] آب چشم
زایران روضهٔ شبّیر و شبّر یافته[۳]
دست زورش بر در خیبر ز روی زور دست
بر دری کش هفتصد من حلقهٔ در یافته
۲۳۳۵ برپس پشتش فکنده پنجه‌اش[٤] از روی پیش[٤]
تا از آن بر پول خندق راه لشکر یافته
از سر شمشیر تیزش شیر مردان در مصاف
دوستان و دشمنان صفدار و صفدر یافته
دست بردش چون به میدان سواران برده دست
ضربتش بر پای عمرو و دست عنتر یافته
شیر مردان در کمند او ز روباهی کمند
و آن سلاسل گردن گردان خیبر یافته
از کف کافی خود از نخل و رمّان و عنب
باغهای روضهٔ رضوان مشجّر یافته

۱ـ «س» : آسمان ــ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .
۲ـ «ب» : از .
۳ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
٤ـ٤ـ «س» : بر روی دست ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

غالبـاً انـدر ودیـعت خانـهٔ حج‌الـوداع
آیـت مستـوفـی بـلـّـغ مصـوّر یـافته
میر دین تـا از امارت بر عمارت کـرده حکـم
عامران ، فـردوس اعلـی را مـعمّر یـافته
هر کجا بویـی رسیـده از شمیـم شملـه‌اش
خاك آن صحرا بـه از عنبـر معطّر یـافته
بدرهٔ بـدر از جـمال روشنش روشـن شـده
و آسمـان از نـور او بـدر منوّر یـافته[1]
هر سحر کـز نفحـهٔ عطّار بـاد صبحـدم
از عبیـر خُـلـق او عالـم معـنبـر یـافته
در مقـام انْتَ مِنـّی همچـو مـوسی کلیـم
مرتـضی را مصطفی الحـق بـرادر یـافته
از کف کافـی او کـاو تـاج بخشی می‌نمـود
تاجـداران ممـالك بـر سـر افسـر یـافته
ز آنچه در فردوس اعلی زو لبیـبان دیـده‌اند
از لـب فـردوسیـان الله‌اکـبـر یـافته
خصم بد روزش که روزش همچوشب تاریك‌باد
بر سر از سر پنـجهٔ بهـرام ، خـنجر یـافته
تـا کند سیراب مـر لب تشنگان را در بهشت
دست ابرآسای او آبـی چـو کوثـر یـافته
اندر آن معرض که عرض و خُلق باشد خَلق را
خُلق خَلق‌آسـای او خُـلق پیمبـر یـافته
علم او بحر است واندر وی زغرقه ایمن است
آشنایـی کانـدرو خـود را شنـاور یـافته

۱ــ «ج» : این بیت وبیت بعد را فاقد است.

هر کجا نور جمالش جلوه‌گر شـد بـر سپهر
نیّـر اعظـم ز نـورش دیـده انـور یـافته
آب گرم دشمنان از چشمـهٔ یَشْوِیالْوجُوه
و آب سرد دوستان از حـوض کوثـر یـافته
مولد او خانهٔ حـق بـود و مـا دریافتیـم
کـو در آنجا مـولد زیبـای مـادر[1] یـافته
٢٣٥٥ چشم هر دون از سنان نیزهٔ خـود دیـده کور
گوش گردون از صدای کوس خود کـر یـافته
آنکـه از بـوی بهـی می‌یافتـه بـوی بهـی
بـوی زیبای تـو بهتـر از بـه تـر یـافته
تـا قیـامت دفـع یـاجـوج فسادانگیـز را
دوستـان بـازوی او سـدّ سکنـدر یـافته
در سرابستان تعظیمش کسی کـو ره نیـافت
خویشتن را دائمـاً چون حلقه بـر در یـافته
از صدای نعـرهٔ او در صف میـدان[2] جنـگ
گوش خـود چرخ فلك گر یـافته کـر یـافته
٢٣٦٠ از جلال ذوالجـلال و فـرّ فیـروزی اوست
آنچـه زین‌العابدیـن در قصر قیصر یـافته
از کف دریـا نثـارش بـا کمـال مـردمـی
دشـمنش را مـردمان بـتـّر ز ابتـر یـافته
در مهابت خانـهٔ دیـوان ز هیبت خصـم او
خـویش را آن لعنتـی ملعون و کافر یـافته
ز آفـتاب گـرم عالمتاب در صحـرای حشـر
خادمش ظلاّ ظلیـلاّ خوب و در خـور یـافته

١ــ «ب» : مردان .   ٢ــ «ب» «و» دارد .

دور بـــی جور اندرین نـــه دایره از یمـــن او
دایـــرات دور دوران مــــدوّر یـــافته
۲۳٦۵ از لب شکّر نثـــارت یـــا امیـــرالمـــؤمنیـــن
طوطیان روضـــه در منـــقار ، شکّر یـــافته
در اقامت چـــون قیامت بـــا قیامت هیچکس
بعد پیغمبـــر نخواهـــد چون تـــو دیگر یـــافته
مشعـــل شمـــع مشعشع آسمـــان از روشنـــی
در خور روی تـــو ورای تو درخـــور یـــافته
خوش‌خرامی‌کش خرامیدن چوبالایت خوش‌است
سرو خوش بـــالای تو از سرو خوشتر یـــافته
در صفات و در ثنـــای مدحتت روح‌الامیـــن
لافتـــی الاّ عـــلـــی بـــالای شـــهپـــر یـــافته
۲۳۷۰ هر کجا طاووس قدرت بال قدرت کـــرده بـــاز
بـــر فلك نَسریـــن را در سایـــهٔ پـــر یـــافته
در ثنـــای ذات پـــاکت روز و شب ابن‌حســـام
همچو حسّـــان ثـــابتاً طبـــع سخنـــور یـــافته
لا و لا وصفت چه دانـــم لیك مـــی‌دارم امیـــد
روز محشر نـــام خـــود لالای قنبـــر یـــافته
در بـیـــان آفتـــاب طـــلعتت وقـــت طلـــوع
ایـــن کمیـــنه خویش را از ذرّه کمتـــر یـــافته

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّه[1]

ای ورای عـــرش اعـــظـــم قبّـــهٔ ایـــوان زده
وز شرف بر اوج رفرف فـــرش شـــادروان زده

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد: «وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام» ــ «ج» : «و از روح روحه» !

سایهٔ چتر وصایت بر سپهر انداخته
پایهٔ تخت ولایت بر سر کیوان زده
بر طراز نامهٔ نامی ایمان بهر نام
منشی حکم قضا نام تو بر عنوان زده
نوبتی نوبت سلطان دین یعنی بلال
در جوارت پنج نوبت ، نوبت ایمان زده
ای نهاده پای تمکین بر مکان لامکان
دست همّت در عطا تا غایت امکان زده
بر کنار خوان نُطْعِمکُم ز فرط مردمی
مستحقان را سه‌شب هرشب صلای خوان[1] زده
آیت إنّا فَتَحْنا رایت دین ساخته
کوس نصرت دولتش یَوم‌التَقَی‌الجَمْعان زده
در وفایش آیت یُوفُون بِالنّذر آمده
وآن درم را سکّه بر نام وفاداران زده
تا درستِ طاعت عصرش نباشد کم عیار
بر درست زر مغرب سکّهٔ فرمان زده
ساغر و جام سَقیهُم ربّهُم برداشته
پس ندای تشنگان وادی ایمان زده
خاك پایش آبروی عنبر سارا شده
آب دستش طعنه بر سرچشمهٔ حیوان زده
راستی را دست انصافش بگاه راستی
خاك خجلت بر جبین عدل نوشروان زده
چاکر قیصر مآبش پیش آن خاقان جناب
پشت پا بر تاج وتخت قیصر و خاقان زده

۱ـ «س» : نان ــ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

بحر جـودش آبـروی کان و دریــا ریختــه
طعنهٔ دریــا دلــی بـر قلـزم و عمــان زده
سنبلش از مشك تـر بـرگلّ گــلاب انگیخته
یــا مگـر گردی ز عنبر بـر مــه تابــان زده
مرقد جنّت جنــابش رشك فــردوس آمــده
زایــرانش را صــلای روضــهٔ رضــوان زده
۲۳۹۰ رشحهٔ دریاش با دریــای عصمت رفــته بــاز
پس نــدای مجمع‌البحریــن یَلْـتَقیـان زده
در میانــه بــا وجـود بَرزخٌ لایَبْغِیــان
آن دو دریــا مــوجهــا از لؤلؤ مــرجـان زده
آن نهنگ اژدها پیـکر بمعـجز چـون کلیــم
گاه ثعبــان ساخته گــه بــر سر ثعبــان زده
برده دستبش دست‌برد ازعمرو وعنتر درمصاف
زان یکـی را سرفکنده دیگــری [را][1] ران زده
صبح بدخواهان ایمان کرده همچون شام کفـر
هرکجا چون صبح روشن تیغ برق‌افشــان زده
۲۳۹۵ رعد کوسش از سیاست گوش گردون کرده کر
برق تیغش صاعقه برخصم چــون بــاران زده
جوهر پولاد نعل دلــدل از خـون کرده لعــل
پس بجای طــوق بــر تــاج کلهــداران زده
[از سر گردن فرازان گـوی میـدان ساختــه
بس‌که برگردن سران را تیغ چون چوگان زده][2]

۱ــ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

۲ــ «س» : این بیت را فاقد است : از«ب» و «ج» افزوده شد .

خاك میدان از ثـری سوی ثریّا بُـرده بـاد
نعل میدان‌کـوب اسبش هرکجـا جـولان زده
بـا عبـاراتت لبیبان لب ز گفتـن بسته‌انـد
هرکجا آن لب سخـن در معرض تبیـان زده
از لب و دنـدان خـود دندانـهٔ آتش کنـد
با تو آن ظالم که او در[1] زیـر لب دنـدان زده
هرکه در دارالولایت بـی ِولایت کـرده روی
در سیـاست خانـهٔ عـزّت در خـذلان زده
وآنکه با قدر وجودت شـد بغیـری معتصـم
بـا وجود قـدر آدم چنگ در شیطـان زده
یـا امیـرالمؤمنین بـر درگـهت ابـن‌حسام
لاف مدّاحی در اوصاف تـو چون حسّان زده
از عنایتهای عـامت چشـم دارد یـك نظـر
کو قدم در مدح اهل‌البیت چـون سلمان زده

ومن مناقبه علیه‌التحیّة[2]

شارع شرع آنکه بـه مختار برد	ره بـدر حیـدر کـرّار بـرد
چونکه علـی بـود در شهر دانش	شهـر طـلب راه بهنجـار بـرد
هرکه درین شهر بجز در در آید	دزد بـود رخـت بدیـوار بـرد
حبل متین آنکـه نیایـد بدستش	دست همان به که به زنّار بـرد
روی مـن وخاك درآنکه خـاکش	رایحـهٔ نافـهٔ تـاتـار بـرد
رایت نصرت ز پـی فتح خیبـر	او بـدر قـلعـهٔ کفّـار بـرد

۱ــ «ج» : اندر .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت نقـل کرده است : «وایضاً فـی مناقـبه علیه‌التحیّة والسلام» ــ «ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «ومن کلام رحمة‌الله علیه» !

حل بکند گاه سؤالات اژدر   پنجه که اندر گلوی مار برد
ای که ز خاك قدمت اهل نظر   سرمه بچشم اولوالابصار برد
آب سرچشمهٔ حیوان حسد بر   خاك كف پای تو بسیار برد
دست سخای تو بهنگام بخشش   رونق زر قیمت دینار برد
سائل یك نان زعطایای دستت   بار صد اشتر بیکی بار[1] برد
بحر توانگو دل از آنست که او   از کف دریا دلت ایثار برد
زنگی صد چشم ز خاك در تو   سرمه صفت گرد به ابصار برد
هر سحر این دایرهٔ لاجوردی   زر که برین[2] گلشن دوّار برد
کنگرهٔ بام جلال تو شاید   خشت زر اندود که برکار برد
دود غسق کی بزداید فلك ار   نی ز دل پاك تو انوار برد
روح قدس از پی حرز ملایك   نام تو بر گلشن زنگار برد
همچو صبا خلق تو راحت رساند   بوی تو گر باد به بیمار برد
خلق روان بخش همچو مسیحا   رایحهٔ طبلهٔ عطّار برد
هیچ شکوفه نشکوفد اگر نی   باد نسیم تو به ازهار برد
ز آرزوی روی تو گلزار شود   باد چو بوی تو بگلزار برد
لاله زخون تو که آن لعل‌ناب‌است   گونهٔ گوناب برخسار برد
صیقلی خنجر زنگاری تو   ز آینهٔ جان، همه زنگار برد
خوارشود خون‌شجاعان چوقهرت   دست بدان خنجر خونخوار برد
کوه گران سنگ نماند گران‌گوش   صوت تو گر باد بکهسار برد
روز وغا بازوی گردافکنان را   هیبت شمشیر تو از کار برد
خصم تو گر سخت‌تر از کوه بود   جان ز سر تیغ تو دشوار برد
تا فلك روزنه‌ها را ببندد   از سم شبرنگ تو مسمار برد
طایر کلك تو بروز طیران   خون عدوی تو بمنقار برد

۱ـ «س» : بیك‌بار ـ متن‌برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

۲ـ «س» : بدین ـ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

خصم تو منصور نگردد و لیکن پیش تو سر را بسرِ دار برد
۲۴۳۵ مدعی یاغی باغی ترا مالك دوزخ بسوی نار برد
کس نتواند که بمقدار قدرت پایهٔ قدر تو به مقدار برد
هرکه ز مهر تو زلالی بیابد ره بسرچشمه ٔ خضروار برد
هرکه نزد سکّه مهر تو بردل قلب کنندش چو بمعیار برد
زر که برو سکّهٔ سلطان نباشد ناسره باشد چو ببازار برد
۲۴۴۰ جوهری ابن‌حسام از صدف سینهٔ تو عِقد درربار برد
تحفهٔ ایثار تو از گوهر من اهل هنر لؤلؤ شهوار برد

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[1]

چو ترك رومی بدان‌رساند که روز وشب‌را بهم برآرد
سیاه زنگی چو جعد خوبان طراز مشکین علم برآرد
برین بساط زمردی فام هفت‌پیکر ز[2] شکل انجم
هزار دانه شفاف و روشن چو لؤلؤ ترزیم برآرد
چو روز دلتنگی از سیاهی شب دژم‌روی دیوسیما
بسیط غبرا سیاه وتیره چو روی زنگی دژم برآرد
۲۴۴۵ ز دود دلگیر شب دل شب چنان بگیرد بیك دمیدن
کزان دمیدن سپیده دم را دمش نماند که دم برآرد
زمانه تا عطف یلمق شب کند هلالی ببام گردون
زخم سبز سپهر نیلی بشامگاهان بقم برآرد

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مدح امام آخرالزمان امام محمّدمهدی علیه‌السلام» «ج» : عنوان بالا را بدین‌ترتیب نقل کرده : «این مثمّن درمدح مرتضی واشتیاق بظهور صاحب‌الزمان علیه‌السلام [است] » وآنرا دربخش قصاید نیاورده است .

۲ــ «س» : چو ــ «ب» و «ج» : ز ــ متن برابر دونسخهٔ اخیر اختیار شد .

چو جم گردون لوای زرین کند نگونسار شامی شب
بقصد ضحاك صبحگاهان درفش ارقم رقـــم برآرد
ز چهر خوبان زهره سیمای مشتری روی ماه طلعت
عذار عذرا نگار گردون فلك چـــو روی صنم برآرد
شعاع شمع مشعشع مه درون گلشن چـــنان بتابـد
که برق لامع میان ظلمت فروغ تیغ از اضـم برآرد
برین رواق طـــرب‌فزای سه آشکوی بلنـد منظـر
بنغمه ناهید عشرت‌انگیز نوازش زیـــر و بـم برآرد
به مدح شاهی که گردون مطیع فرمان قنـبر اوست
دبیـــر پیـــر حـــرم‌نشین حریم ثانـــی قلـــم برآرد
جهان پناهی ملك سپاهی که هیچ شاهی بهیچ راهی
محل ندارد کـــه با محلّش به اسم شاهی علم برآرد
علی عالی [علم][1] که انـــدرصف شجاعت ز راه تأدیب
ادیب شمشیر او دمادم ادیـــم صحرا بـــدم برآرد
زبرق تیغش که تیغ برق ازتشعشع او فروغ گیـــرد
وجود هستی چنان گریزد که سر ز جیب عدم برآرد
که زَهره دارد که ابروی او بچشم گیرد بوقت دیدن
چو درجبین مبینش ازخشم وکین نشان اضم برآرد
بفتح خیبر لوای دولت چو کرد منصوب هم توانـــد
که نام کسری بطاق مـــرفوع خسروان عجـــم برآرد
ز بیم خـّم ِ کمند خامَش گلو بگیرد بعجـــز بهـــرام
چو آن گلوگیر گردنان را بزور بازو بـــه خـــم برآرد
بروز زورش کراست یارا که نام رستم به لب رساند
بگاه جودش که داشت زهره که نام طایی بفم برآرد

۱ـ برابر نسخهٔ «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

بعلم نافع بحلم شافع بضرب قاطع بـدست واسـع
بدین فضایل جزو که یارد که نـام بین‌الامم برآرد
۲٤٦۰ غبار نعلین و گرد نعلش‌که سرمهٔ چشم روشنان‌است
ز چشمهای ضرر رسیده عـوار و عیب ظُلَم برآرد
همای‌سدره بگردبیت‌الحرام روضه‌اش‌که‌روضه‌آنست
طواف همچون کبوتران حریـم بیت‌الحـرم برآرد
ز بدرهٔ بدر زبهر تحفـه نثـار و ایثـار موکبش را
بر اوج نیلی حصار هر شب فلك هزاران درم برآرد
نسیم عنبر شمیم‌شملش‌شمال اگرچه ره درمشام یابد
ز عطر خوشبوی طُرّهٔ او چو نافهٔ چین شمم برآرد
می رحیقش زکاس تسنیم وساغر او بمجلس قدس
بروز حسنش تخیّلات تصوّر از جام جـم برآرد
۲٤٦٥ صفای خوی برگل عذارش‌که آب‌روی‌بنفشه‌زاراست
به لاله ماند که در سحرگه ز ابر فیّاض نـم برآرد
زآب لطفش ریاض جانها چنان بخندد‌که سبزه ازنم
لب لبیبش چو در تبسّم چو غنچهٔ گل بَسَم برآرد
لب مسیحا دم فصیـح گرهگشـای حیات بخشـش
بمعجزات از زبان وحش رمیـده صمت بکـم برآرد
عطای انعام عـام دستش بسان بـاران بخشکسالان
ز اندرون شکسته حـالان بلاء ضیـق ازم[1] برآرد
بلای قلّت بغیر علّت کـه تنگدستان ازو به‌تنگنـد
به تنگ تنگ عطا ز دلها بجـود عـام عمـم برآرد
۲٤۷۰ کف عطایای تاج بخشش کـه تاج بخشد بتاجـداران
مبارك آن روزکو به بخشش چو بحر دست‌کرم برآرد

۱ــ «ب» : اضم .

قسیم جنّت نعیم جنّت بیك عطیّه اگر ببخشد
عجب نباشد که او نیارد که دست همت بکم برآرد
که کرد تعظیم نام قدر جلال او با کمال نقصان
که در مقام کمال حشمت نه نام او محتشم برآرد

ز اصلْ خاکش ز نسلْ پاکش امام مهدی هادی دین
چه روز باشد که برسر افسر بپادشاهی حشم[1] برآرد

صفیر زیر سیاست‌انگیز هیبت‌آمیز رعد کوسش
بروز جنبش ز گوش بیهوش مرده عیب صمم برآرد
۲٤۷۵ بغاشیه داری آید او را ز دیر مینا امام انجیل
بدین تفاخر که نام خود را میان خیل وخدم برآرد
مقرّبان ملك بزیر قدوم او پر بگسترانند
بهر مقامی که موکب او بسیر گردون قدم برآرد
سحاب لطفش چو ابرنیسان بفیض‌باران عدل‌وانصاف
زمین سراسر ز تازه رویی بسان باغ ارم برآرد[2]
سیاست‌عدل‌کامل او [که][3] راعی خلق وخلق‌راعیست
بضبط شامل نهیب گرگ از درون جان غنم برآرد
نه شیر برگور وگرگ‌برمیش وباز برکبك وسگ‌برآهو
بروز عدلش مجال یابد که دست زور و ستم برآرد
۲٤۸۰ زفیض فضلش هنوز مارا بباغ شادی شکوفه نشکفت
بود که روزی گل عذارش ز سینه‌ها خار غم برآرد
در انتظارم امیدوارم ولی دریغا که عنبر تر
ز گرد کافور خشك هردم مرا نشان هرم برآرد

۱ــ «س» : علم ــ «ب» و «ج» : حشم ــ متن برابر دونسخهٔ اخیر اختیار شد .

۲ــ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۳ــ برابرنسخهٔ «ج» به‌متن افزوده شد .

شکسته بالیم و خسته حالیم ودردمندیم ومستمندیم
بود که الطاف جانفزایش دلم ز چندین سقم برآرد
بهر نواله که از نوال زمانه باشد حوالهٔ من
فلک بدست ستم بمن نارسیده آنرا بسم برآرد
خموش ابن‌حسام واز غم مکن شکایت که غمگزارت
چنانکه دلها ز غم رهاند غم از درون تو هم برآرد
۲۴۸۵ بپایمردی و دستگیری چه گر سراپای من گناه است
بیك شفاعت مرا و چون من هزار پاك از لمم برآرد
بهمّت او چو هست حاجات خلق موقوف بی‌توقف
برآن امیدم که حاجت من ز راه یمن همم برآرد

وایضاً فی مدحه علیه‌التحیّة فی جواب خواجو[1]

شترسوار قضا میرسد به حجرهٔ من — که برشتر بنهد رخت جان زحجرهٔ تن
چو پیش حجره رسید ازشترفرودآمد — برون‌حجره شتررا ببست دست‌ودهن
شتر بهشت وعزیمت به‌حجرهٔ من کرد — به‌حجره تاخت بسان‌شترگسسته رسن
۲۴۹۰ که ای‌کشیده برایوان حجره نقش شتر — چرا بشکل شتر حجره میکنی گلشن
اگر تو نقش شتر برتراشی از حجره — شتر زحجره برون آید از دریچهٔ ظن
تخیّلات شتر محو کن ز حجرهٔ دل — رقیب حجرهٔ گِل گو شتر بکش بعطن
شترپرست‌شدی در درون حجرهٔ خاك — که حجره بتکده سازی شتر بجای وثن
شتر زحجرهٔ دل دورکن‌که نزدیکست — که این شتر بکَنَد بام حجره و روزن
۲۴۹۵ دل توحجرهٔ غیب‌است ودیوهمچوشتر — بگرد حجره دمان چون شتر بگردد من
نگاهدار ز وسواس این شتر، حجره — که‌این شتر شتری هست مست‌وحجره شکن
جهان نه‌حجرهٔ عیش‌است، کاین‌شترخانیست — شتر بخان بود اولی زحجره بازش زن
گمان مبر که شتر حجره را بیاراید — شتر کجا وکجا حجره؟ طرح کژ مفکن

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت‌آورده: «من مناقب، شتر حجره فی جواب خواجو کرمانی رحمه‌الله علیه» ـ «ج» : (درصنعت لزوم مالایلزم گوید رحمة‌الله علیه) .

شتر بقصد تو برگرد حجره تا ناگه — شتر به‌حجره درآید زمکـــن مکمن
شتر به‌حجره‌مکش زانکه عاقبت‌روزی — شتر به‌حجره شتابد بگیـــردت دامن
شترچومست‌شود حجره‌را کند ویران — شتر بمان بچراگاه و دل زحجره بکن
به‌حجره وبه‌شتر تا بچند غـرّه شوی — که گور تنگ بود حجره وشتر دشمن
شتر به‌حجره همی‌آیدت بعزم رحیـل — شتر بکش بـدر حجرهٔ امیـــر ز من
به حجره‌ای‌که شتربان‌اوست‌روح‌قدس — شترسوار حجازی و حجره‌ساز فطن
به‌حجره‌ای‌که درو چون‌شتر فرودآیند — شترکشان سماوی زحجـــرهٔ ذوالمن
اگر به حجره رسد صالح شتربـانش — شتر چراند و درحجره رویدش مسکن
شتر ببر بدر حجرهٔ کسی‌که سزاست — شترچران در حجـــره‌اش اویس قرن
شترکشان بلاغت بـــه حجرهٔ ازلـی — ز حجره‌اش بشتر می‌کشند درّ عدن
بتحفه‌گرشتر[ش][1] حوریان‌به‌حجره‌برند — زنعل گرد شتر حجره‌شان شود روشن
زدیده‌حجره وجای شتر گلاب زننـد — شتر زحجره دهندش بجای آب لبن
شتر خرید زروح‌الامین به‌حجرهٔ غیب — شتر به‌حجره‌کشان بروفای‌قرض‌حسن
قریب حجره شتر زو خرید میکائیل — به‌حجره برد به بیع شتر بنقـــد ثمن
ایا به‌حجره نکرده شتر ولی به عطـا — به‌حجره داده بسّر صدقه وشتر بعلن
گهی زدست شتر گربه‌های حجرهٔ‌خاك — بحلم همچو شتر حجره‌کرده بیت‌حزن
زخاك حجرهٔ تو برشتر بتحفه کشنـد — شترکشان خطایی به‌حجره مشك ختن
چو برشتر بخرامـــی بجانب حجـره — شود زکفك شتر راه حجره گِل‌بسمن
شترسوارمرقّـع زحجره چون‌بشتافت — شتر زچشم تهی‌ماند وحجره پرشیون[2]
پی شتر بــدر حجرهٔ نجف بردنـد — زحجره‌رفته شتر پی بمانده همچومجن
چوحجرهٔ تو نجف‌شدشترکه‌بودوکه‌برد — شتر فرشته وجبریل فرش حجره‌فکن
به‌حجره وبه‌شترکش بسوی حجرهٔ تو — بدان شترکه درآن حجره بود زانوزن
که چون‌شتر برساند مرا به‌حجرهٔ خاك — شتر صفت ببرندم بـــه حجره برگردن

۱ـ «ب» : شترش ـ ضمیر(ش) درمتن برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ـ «س» : «بیت حزن» ـ «ب» و «ج» : پرشیون ـ برابر دونسخهٔ اخیر متن انتخاب شد .

تو برشتر گذری کن به‌حجرهٔ خاکم که حجره از گذر آن شتر شود گلشن
شتر همی‌کشد ابن‌حسام ازین حجره بـه حجرهٔ شتر آرای ناظـم این فن
اگر به حجرهٔ خواجو بـرم شترنامـه شتر به حجرهٔ خاکش درآورم بسخن

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[1]

باز چومستان ازسر دستان رفته ببستان بلبل محرم
نغمه‌سرایان رقص‌نمایان خرم و خندان خوش‌دل وبیغم
بر ورق گل بهر توسّل کرده منقّش خامهٔ سرکش
زآب زرتر تحفهٔ دیگر مدحت حیدر ساخت مرقّم
او بتضرّع او بتشرّع او بتفضّل او بتامّل
بندهٔ مولی والی والا برهمه اعلی وزهمه اعلم[2]
هم بتصوّف هم بتکلّف هم بنظافت هم بلطافت
جوهر ازهر جان منوّر جسم مطهّر روح مجسّم
موی چو عنبر بسته بگل بر غالیهٔ تر مشك معطّر
نفحهٔ بورا وجه نکو را طرّهٔ او را درخم پرچم
روی چو ماهش موی سیاهش گرد سپاهش خاك پناهش
بدر منوّر نفحهٔ عنبر افسر قیصر تاج سر جم
حلقهٔ مویش عاشق رویش خادم کویش زنده ببویش
حبل سلیمان یوسف کنعان موسی عمران عیسی مریم
در ره عرفان بوده بمیدان داده به سلمان از پی ایقان
مرد توکّل راکب دلدل دستهٔ سنبل تازه و خرم
وقت حکومت روز خصومت بر در باری در شب تاری

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقب، لفّ ونشر ، علیه‌التحیة والسلام» . ــ «ج» : «درصنعت لفونشر، قدس سره گوید» .

۲ــ «س» : اقدم ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

داور دوران   یاور یاران   بندهٔ فرمان   ثابت و محکم
پیش پیمبر   از پس مهتر   بر در خیبر   ازسر خنجر
نایب مطلق   قاضی برحق   ناصب سنجق   قاتل ضیغم
ضربت تیغش   نطق بلیغش   عقل سلیمش   دست کریمش
قاتل ثعبان   قایل قرآن   قابل ایمان   معطی درهم
زو سه طلاقه   با همه فاقه   کرده به یثرب   مولد و مشرب
زال مطـّرا   تارك دنیا   ملجا ومنجا   کعبه و زمزم
ای ز عبارت   وای ز بصارت   هم بتو باید   هم بتو شاید
حجـّت وبرهان   حکمت لقمان   مهر سلیمان   خاتم خاتم
سـرّ نهان را   راز جهان را   کَـون ومکان را   کشف وبیان را
علم تو کاشف   حلم تو واصف   عقل تو واقف   فهم تو افهم
در کف کافیت   در دل صافیت   بوده معیـّن   گشته مزیـّن
بطشت موسی   خشیت یحیی   رفعت عیسی   صفوت آدم
خلق عظیمت   قلب سلیمت   بذل عمیمت   دست کریمت
ممکن احسان   مسکن ایمان   ابر بهاران   وقت کرم یم
سوختگان را   بلبل جان را   زنده‌دلان را   دردکشان را
داغ تو برجان   خاك تو ریحان   درد تو درمان   نیش تو مرهم
بحر عطا را   مشك خطا را   جان سخا را   باد صبا را
کف تو وافی   بوی تو کافی   لطف تو شافی   خلق تو همدم
گه ز کلامت   گه ز شمیمت   گه ز بیانت   گه ز نسیمت
دیده منـّور   سینه معطـّر   خاك معنبر   باد مشمـّم
رفع موافق   دفع منافق   شادی مؤمن   تا شود ایمن
در صف هیجا   تیغ تو هرجا   سور بر اعدا   ساخته ماتم
از تو مخـرَّب   از تو مضـرَّب   از تو مشـرَّب   از تو مطـرَّب
قلعهٔ خیبر   گردن عنتر   تشنهٔ کوثر   سینهٔ مفتـّم
بسته کمندت   خسته سمندت   جسته ز بندت   کس نفکندت

گردن گردان کلهٔ مردان بازوی شیطان از بر ادهم
رفته بگردون شسته رخ ازخون کرده همیدون آیت زریون
تیرپرانت تیغ بُرانت گرز گرانت گردهٔ رستم
ساخت مزیّن کرد ملوّن خنجر تیزت وقت ستیزت
سبزهٔ صحرا لالهٔ حمرا ازتن اعدا خون دمادم
روز مصافت بر رخ صافت وقت طوافت بهر لطافت
از خوی مشکین بر گل نسرین دانهٔ پروین ریخته شبنم
در صف صفین بر زبر زین از سر تمکین از ره تلقین
تازی غازی غازی تازی قاضی بازی مفتی ارقم
روز شجاعت در صف طاعت هم بکرامت هم به امامت
مرد تمامی میر و امامی شاه کرامی صدر مکرّم
ز اول فطرت از ره قدرت ذات تو نامی هم ز اسامی
بر همه اشیا مبدأ انشا از همه اسما اسم تو اعظم
عالم جان را جان و جهان را خستهدلان را روح و روان را
چشم و چراغی گلشن باغی مرهم داغی زینت عالم
بر در یزدان در صف میدان از سر تقوی در همه معنی
قابل امری قاتل عمروی منکر خمری اینت مسلّم
هم بحقیقت هم بشریعت هم بطریقت هم بوثیقت
سرّ الهی میری و شاهی مرشد راهی امر تو مبرم
هم به‌تو پیدا هم به‌تو والا هم بتو بینا هم بتو گویا
صورت اشیا طارم اعلی دیدهٔ اعمی منطق ابکم
ابن‌حسامت بهر کرامت از پی تحفه چابك و طرفه
بندهٔ کمتر آمده بر در لفّ منشّر ریخته درهم
نیل کلامت میلْ مرامت از می جامت خوانده بنامت
رَوَّح روحی ذاكَ فتوحی کرده صبوحی شعر مُعَجَّم

وفی مناقبه علیه‌السّلام[1]

بامدادان کزافق چتر همایون می‌رسد   رایت سلطان هفت‌اقلیم گردون‌می‌رسد
صبحدم در بوتهٔ زر می‌دمد کز نفخ او   قرصهٔ گاورسه دار ازکان‌کانون‌می‌رسد
تا سپاه زنگبار از مملکت بیرون کند   شاه‌چین‌را برحبش‌طغرای‌میمون‌می‌رسد
تا بباشد درّةالتاج سر دارای روم   برلب دریای‌سبز این درّ مکنون‌می‌رسد
همچنان‌چون‌می‌رود زاغ‌سیه‌بوم‌ازجهان   باز زرین‌بال‌طاووسی پر ایدون‌می‌رسد
تا دواج عنبرین چرخ، کافوری کند   گازر دکان‌چین با قرص‌صابون‌می‌رسد
لعبتان حجلهٔ مشکین مبرقع می‌شوند   کزختن با لشکرچین مهدخاتون‌می‌رسد
باش کز گوناب شام واز سپیداب‌سحر   زینتی‌سازند نو مشّاطه اکنون‌می‌رسد
خسروزنگ‌ازجهان‌شبدیزگوبیرون‌جهان   شاه‌شیرین‌روی‌خوربراسب‌گلگون‌می‌رسد
مهرهٔ بازوی‌سهراب‌است بامهراب ِمهر   یا مگر زال ازکمر با موی‌زریون‌می‌رسد
یا مگرخون‌سیاووش است‌اندرطشت‌زر   یا سر ایرج بدرگاه فریدون می‌رسد
یا زلیخا با ترنج اندر پی مه‌روی مصر   با کف‌دست بریده تیغ پرخون می‌رسد
یا صفای‌نورذوالنون‌است‌کززندان‌حوت   ازگلوی‌تنگ‌اوبا پشت چون‌نون‌می‌رسد
یا ازین دیر مربّع پرتو شمع مسیح   بر سواد ساکنان ربع مسکون می‌رسد
یا زغزو شام با فتح وظفر با تیغ‌ودرق   تازی غازی سحرگاه ازشبیخون‌می‌رسد
تیغ اوهست آفتابی کافتاب چرخ را   لمعه‌ای زان آفتاب آسمانگون می‌رسد
کرگدین‌گرزش [چو]آیدبرسرالبرزکوه[2]   کوه اگرسندان‌بود فرقش به‌هامون می‌رسد
در قسم با مصطفی ایزد برابر داشتش   این‌کرامت‌بین‌که ازوالتین‌بزیتون‌می‌رسد
وقت ایتاءالزّکوة اندر رکوع‌ازحق‌ورا   با یقیمون‌الصلوة الطاف یؤتون می‌رسد

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده: «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والسلام» . «ج» : «من مخترعات طبعه» .

۲ـ۲ـ این مصراع درهر سه نسخه به‌همین صورت آمده است . ظاهراً کلمهٔ «چو» که دربرخی دستنوشتها دیده می‌شود ؛ باید پس‌ازکلمهٔ «گرزش» افزوده شود . ما نیز آن‌را قیاساً به‌متن‌افزودیم.

در مقام قرب لم اعبُد بهنگام دعا — همچونوحش پاسخ نعم المجیبون می‌رسد
مصطفی، موسی واو هرون باستحقاق شرع — منصب موسی ازین نسبت به هرون می‌رسد
دانه‌های شب‌چراغ ازپرتو قندیل اوست — کز نجف برمنظر این هفت جیحون می‌رسد
زایران روضه‌اش‌را در سرابستان خلد — مژدهٔ إکرام فیها ما یَشاؤن می‌رسد
یا ز خلعت‌خانهٔ و لباسهُم فیها حَریر — دوستانش‌را ثیاب ازخَزّ[1] واکسون می‌رسد
آنکه بی‌مهرش هزاران‌سال باشد درنماز — درخطاب اورا عتاب ردّ ساهون می‌رسد
باز آنان را که اندر دوستی‌خالص نیند — بعد ساهون‌شان نداءهُم یُراؤن می‌رسد
آنکه بر سرمایهٔ مهر علی سودی نکرد — روزبازار قیامت خوارومغبون می‌رسد
وآنکه را سررشتهٔ حبل‌المتین دردست نیست — پایش اندرسلسله با دیو مقرون می‌رسد
وآنکه نبود برصراط استقامت مستقیم — آن زراه افتاده اندرسلك‌غاوون می‌رسد
ای‌که نپسندی تو لعنت‌بریزید آگه نیی — زآنچه اهل‌البیت‌را زان‌سند ملعون می‌رسد
ای‌که این‌نه‌مزرعه سبزی‌خوان‌عام‌تست — من‌که بی‌برگم مرا برگی‌دوطرخون می‌رسد
[2]دست خواهش تا بصورت[2] پیش‌تو برداشتم — ازمعانی بردلم صدگنج قارون می‌رسد
از سخایای کف دریا نثارت هر زمان — کان‌ودریا را زبذلت‌گنج مخزون می‌رسد
ازعطای خوان نَطْعمکم وفا کن زلّه‌ای — کزعطای‌حق‌ترا، تشریف یُوفُون می‌رسد
بر امید پای‌بوست خاك شد ابن‌حسام — پای اگربروی‌نهی‌فرقش بگردون می‌رسد
آن‌سخن سازم که‌اندرمعرض‌عرض‌سخن — آفرین برطبعم ازخاك فلاطون می‌رسد
ازنی‌کافور[3] وعنبر شکرین ومشکبوی — زین‌مرکب‌بین‌که هرساعت چه‌معجون‌می‌رسد
دفع‌چشم نکته‌گیران را برین‌سحرحلال — طبع جادوی مرا ازبابل افسون‌می‌رسد
کی روا باشدکه هرساعت‌زطعن طاعنان — طعنه‌ای‌بردل‌مرا چون‌طعن‌طاعون‌می‌رسد
خودتوگویی‌هرکجادرعرصهٔ‌عالم‌غمی‌است — ازبرای این دل غمناك محزون می‌رسد
کشتی طبعم زدریای سخن پرگوهرست — لاجرم آفت به‌کشتی‌های‌مشحون‌می‌رسد

۱ـ «س» : خَضر ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ۲ـ «ج» : «تا به‌صورت دست خواهش».

۳ـ «ب» و «ج» : به‌صورتی است‌که درمتن آمده است ـ «س» : نی وکافور ـ

ای که نادان دانیم پس این معانی از کجاست؟ / کز ضمیر من بدین اشعار موزون می‌رسد
من که از راه تواضع خاک راهم از چه راه / هر زمان گردی مرا بر دل ز هر دون می‌رسد
گرچه موری را بعمدا رنج ننمایم ولیك / هر دم از هر جانبم رنجی دگرگون می‌رسد
یا کم از کم کمترم وز کمتران کم هنر / هر دمم بار [دلی[۱]] افزون بر افزون می‌رسد
آنکه یك بیت مرا معنی نمی‌داند درست / همسری با من نمیدانم وراچون می‌رسد؟!
این شکایت با که داری آخر ای دل چون ترا / زحمتی گر می‌رسد زین بخت وارون می‌رسد
جور اخوان بر تو روزی بگذرد اندیشه کن / ز آنچه یوسف را ز لاوی وز شمعون می‌رسد
چون رضا دادی بزهر ازنوش گیتی یاد کن / ز آنچه سلطان خراسان را ز مأمون می‌رسد
روزگار این بود ورسم روزگار سفله این / این وظیفه تا نپنداری که اکنون می‌رسد
دایهٔ ایام دون را شیر و پستان خشك باد / کاهل معنی را بجای شیر از و خون می‌رسد

وفی مناقبه علیه السّلام[۲]

دوشم صدای هاتف غیبی عتاب کرد / زانسان کز آن عتاب دلم پر ز تاب کرد
کای غافل از رحیل، فلك صبح شیب را / آئینهٔ طلیعهٔ شام شباب کرد
آن سرخ گل نگر که سپهر خضاب کار / آنرا برنگ لالهٔ اصفر خضاب کرد
اول ز مشك ناب خط عنبرین کشید / وآخر برنگ بیضهٔ کافور ناب کرد
سالار قافله شد وکوس رحیل کوفت / چون کاروان عمر برفتن شتاب کرد
هشیار شو زمستی وبیدار شو زخواب / تاکی توان چو نرگس خوش خواب خواب کرد
در دانه‌ای برآر ز دریای طبع خویش / کانرا توان مشابه درّ خوشاب کرد
نوباوه‌ای ز باغ معانی بمدحتی / کایزد بیان کنیت او بوتراب کرد
مدح شهنشهی که فلك با علوّ قدر / رفعت زخاك درگه او اکتساب کرد
شاهی که جبرئیل به آواز لافتی / صدره زشاخ سدره مرورا خطاب کرد
گردون ز بهر خیمهٔ قدرش بر آسمان / هر بامداد پردهٔ زرین طناب کرد

۱ـ «س» : این کلمه را فاقد است . برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» .

زین سمند او فلك ازآفتاب ساخت — وآنگه ز شکل ماه نو او را رکاب کرد
دور قمر چو خط سیاهش فرو گرفت — از مشك ناب غالیه برآفتاب کرد
یا گرد لاله‌زار بنفشه بهار ساخت — یا برگ گل زسنبل مشکین نقاب کرد[1]
بر سنبلش زعارض گلگون نمی‌چکید — زان نم بنفشه غالیه‌دان پرگلاب کرد
سرسبز کرد باغ جهان را چو نوبهار — زان خنجری که دعوی برگ سداب‌کرد
تیغش‌چوصبح درصف‌صفین به‌اهل‌شام — کرد آنچه با سپاه شیاطین شهاب کرد
برق سنان نیزهٔ آتش عذار او — در روز رزم گردهٔ گردان کباب کرد
سرپنجهٔ سیاست او طوق انقیاد — اندر رقاب توسن شیران غاب کرد
شرمنده شد ز بازوی خیبرگشای او — آنکو حدیث رستم و افراسیاب کرد
آن کرد بذل او که بهنگام نوبهار — بر فرش اغبری نتواند سحاب کرد
مملوك اوکه شد که نه فیّاض‌همّتش — او را بیمن خویش نه مالك رقاب کرد
بنیان عدل و ملّت اسلام برفراشت — بنیاد کفر وبدعت وعدوان خراب کرد
شاهین عدل شامل او باز ظلم را — قوت غراب وطعمهٔ زاغ وعقاب کرد
هر جا عبارتی ز فصاحت کسی نمود — از منهج بلاغت او اکتساب کرد
ایزد فضای سینهٔ او چون وسیع یافت — آن را محل و مخزن علم‌الکتاب کرد
در چار دفتر نبوی مشکلی نماند — کان را نه برسبیل سلونی جواب کرد
سرّ درون پرده ز بیرون چو دیده بود — زین انکشاف دعوی کشف‌الحجاب کرد
دارالخلود ملك بهشت ابد بهشت — آن‌کز جناب حضرت او اجتناب کرد
حسن‌المآب اهل سعادت جناب اوست — با دولت آنکه روی به‌حسن‌المآب کرد
ای آنکه برجناب تو هرکو مآب ساخت — در جنّتش جناب تو عالیجناب کرد
آنکس‌که با وجود تو کرد اقتدا بغیر — با تشنگی امید شراب از سراب کرد
درترك‌واخذ امر خلافت‌سخن‌بسی‌است — رای تو هرچه کرد ز راه[2] صواب کرد
نحل‌عسل که فضلهٔ او شهد شافی‌است — از نوك خامهٔ تو دهان پر لعاب کرد

۱ــ «ج» : این بیت وبیت بعد را فاقد است .

۲ــ «س» : رای ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

تا آفتاب تیغ تو از مشرق نیام ‌‌ بر عزم معرکه اثر انجذاب کرد
دست سپهر قائمهٔ تیغ آفتاب ‌‌ بگرفت و درکنار افق در قراب کرد
تیغ زمرّدین تو شاها زخون خصم ‌‌ اجزای خاك معرکه لعل مذاب کرد
طوفان ذوالفقار تو هنگام کارزار ‌‌ برموج خون خصم، فلك را حباب کرد
تا مغز ذوالخمار تهی گردد از خمار ‌‌ از جام ذوالفقار تو سر پرشراب کرد
ای بس‌که درهوای تو خورشید ذره‌وار ‌‌ برسر بگشت و درطلبت اضطراب کرد
درحدِ حصرِ عقل، نگنجد بیان تو ‌‌ کاوصاف بی‌شمار تو نتوان‌حساب‌کرد
صاحب نصاب هردوجهانی وای بسا ‌‌ محروم‌را که جود تو صاحب‌نصاب‌کرد
دریا که با سخای[1] تو کردی برابری ‌‌ بذل کف تواش زحیا غرق آب کرد
ابن‌حسام را نظر اهتمام تو ‌‌ بر منتهای مقصد او کامیاب کرد
لیکن ز روزگار شکایت مرا بسی است ‌‌ کو هر دمم زحادثه نوعی عذاب کرد
چون بندگان تو به‌عقوبت نه لایقند ‌‌ چرخم چرا ز واقعه چندین عقاب کرد
این چرخ چنگ پشت زخشکی‌ولاغری ‌‌ رگ در تنم چو رشتهٔ تار رباب کرد
شاها روا مدار که دوران منقلب ‌‌ سرگشته‌ام چو دایره از انقلاب کرد
تا برهوای جیفه نباید بپّر آز ‌‌ پرواز بر فراز سرش چون غراب کرد
این بندهٔ تو خاك قناعت بدست صبر ‌‌ اندر دهان پر طمع اطّلاب کرد
اندر وثاق ذُلّ طمع پای‌بند ماند ‌‌ آنکو بشهد سفله طمع چون ذباب کرد

وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة[2]

شب سیاه که شد تیره روز برآفاق ‌‌ دمید برسر صبح وصال شام فراق
ببام شام برآمد سیاه زنگی چهر ‌‌ گریخت رومی ازین گلشن بلند رواق
جهان چودید که زنگی قرابه زد برسنگ ‌‌ ربود شیشهٔ رومی ز طارم نه طاق

۱ـ «س» : ثنای ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «وایضاً فی مناقبه سلام‌الله علیه.» ـ «ج»: «ومن لطایف طاب ثراه» !

نطاق لعل که این ترك برکمر می‌بست ببرد هندو ازین[1] آبگینه طاق نطاق[1]
قوام بست رصدبند گلشن خضرا بجای گنبد پیروزه نیلگون اطباق
سپهر سبز مرقّع لباچه نیلی کرد ببین‌که گنبد ازرق چگونه شد زراق
مشام شام ز دود غسق چنان پر شد که مشك را نبد امکان برشدن بمذاق
ز تیره‌رویی شب، روی رای روشن‌من شد ازکدورت غم چون ضمیر اهل‌نفاق
بنزد پیر خردرفتم و طلب کردم زرای روشن او مشعلی چو مه برّاق
خرد بنور هدایت مرا اشارت[2] کرد به آفتاب منیر حجاز و شام و عراق
پناه کشور دین حیدر فرشته خدم مدار امن و امان حاکم علی‌الاطلاق
چو سرو قامت او برچمن بدید چمان به‌بند گیش کمر بست‌سرو سبز الباق
غلام همّت[3] آنم که ترك مینا تخت مطیع طاعت او شد چو بندگان نیاق
عروس عشوه‌گر دهر را نکاح نبست که داده‌بود هم ازبدو فطرتش سه‌طلاق
زنسخه‌های اولوالعزم بازجوی وبپرس که تا زشاه ولایت چه میدهند سراق[4]
ملك مناقب او بسته‌اند بر شهپر رسل مناقب[5] او دیده‌اند بر اوراق
ایا به‌مصر ملاحت عزیز کنعانی جمال حسن ترا واحدٌ مِنَ‌العشّاق
ز طیب خلق تو خاك نجف معنبر شد فیا شَمیمك فی‌الخلق اطیب‌الاخلاق
خرد به‌حلقهٔ درس تو طفل ابجدخوان هنر بموقف امر تو بندهٔ یاساق
ترا سپهر مقرنس زبام، کنگره‌ای ترا بهشت مزیّن، سراچه‌ای ز وثاق
چراغ روشن خور هرسحر برون آرد صفای مشعل رای تو از حجاب محاق
بر آستان قضا قدرت تواند مقیم قضا بطوع مطیع وقدر بقدر وشاق
بگاه مشوره هنگام امرْهُم شوری قضا برآنکه ترا باشد اتّفاق[6] یراق

۱ـ۱ـ «ب» : طاق آبگینه نطاق .
۲ـ «ب» : بشارت .
۳ـ «ب» و «ج» : هندوی .
۴ـ برابر با : سُراغ .
۵ـ «ج» : مدایح .
۶ـ «ب» : بین «اتفاق» و «یراق» «و» آورده است .

سمند قدر قضا سرعت[1] ترا شاید   کـه مرغزار ریاض جنان بود ییلاق
ز گرد نعل[2] براق تو بازپس ماند[2]   سپهر برق عنان همچو لاشه ازقپچاق
صبا زسرعت اسب توپست‌کرد عنان   بلی چگونه رسد لاشه خر بگرد براق
سزد که حجله‌نشینان باغ روضه کنند   غـبار موکب نعل تو سرمـهٔ احداق
گشاد پنجهٔ بـازوی دیوبند تـو بـود   بروز معرکه سرکوب دشمنان بچماق
چنان‌زخنجرتو ذوالخمار مخمور[3]است   که آن خمار هنوزش نمیرود ز مذاق
سپهر درقهٔ زر آن زمان گرفت که دید   ز نوك رمح تو درخرقهٔ قمـر اخراق
چنان درد که صبا برگ‌گل بنشتر خار   سنان نیزهٔ تیـز تـو سینهٔ مرّاق
برآب تیغ تـو گر آفتاب شعله زنـد   وجود مضطربش رعشه گیرد ازاشفاق
زقسمت ازلـی از عطـای لـم یزلی   خدای رازق ودست تو قاسم‌الارزاق
برین سماط مدوّر نهاده دست قضـا   زخوان جود تو هرشب طبقچه وایّاق[4]
بیك عطیّه تواند کـه از جهان ببـرد   کف سخای سحاب تـو خشیت املاق
ز فیض فضل تو عالم اگر عطا جویند   کف کفایت تو کافـی است در انفاق
بهر کمال که انسان بدان شـرف دارد   سزای مسجد ومنبر تویی به‌استحقاق
کسی ز راه کرامت به مرتضی نرسـد   بنصّ قاطع مطلق برغم اهـل شقاق
مباش منکر اهل‌خـدا ولیك بدانـك   تفاوت است ز اسحاق تـا ابواسحاق
منازعان ترا وقت نزع جـان، ندهنـد   بجای آب شرابی مگـر حمیم غساق[5]
درآن محل که بدو نیك را جزا بدهند   مخالفان تـرا این بـود جـزاء نفاق[6]
موالیان ترا بـهره مهـر حـورالعین   کَفی بحبّك مَهراً معجّلاً وصِداق
کسی ز عهدهٔ عهـد ازل بـرون آیـد   که تـا ابد بوفای تـو نشکنـد میثاق

۱ــ «س» : قدرت ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۲ــ۲ــ «ب» و «ج» : زنعل گرد .
۳ــ «س» : مدهوش ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
٤ــ «ج» : آباق .   ٥ــ «ب» : وعناق .
٦ــ «ب» و «ج» : وفاق .

پنه[1] بحرز تو آوردم[1] ازحوادث دهـر — و غـَیر حِرزك مـَولای ما لنا من واق
درآن محل کـه نویسند خط آزادان — مـرا ز خط تو بایـد کتابـهٔ اعتاق
مگر ثنای تـو تعویذ گردنـم بـاشد — اذا الکتابـه کـانـَت قـَلایـدالاعـْناق
در انتظار لقـایت بسوخت ابن‌حسـام — ان اضطـَربت و حـَجّبتنی فوا اشواق
بوقت نـزع ببالین مـن یکی بخـرام — که‌جان‌بتحفه‌کشد درقدومت این‌مشتاق
خوش آن‌نفس‌که امید ازحیات‌قطع‌کنم — ببوی آنکه مگر با تـو بـاشدم الحاق

وایضاً فی مناقبه علیه‌السّلام[2]

ابـر آمد از هوا که بود میزبان بـرف — از قاف تا به‌قاف بگسترد خوان برف
پرویزن هواست که بـر سفرهٔ زمیـن — شد آرد بیز ازکف قسمت رسان برف
روی هوا گرفته بـه محلوج شد مگـر — ندّاف باد مشته بزد بـر کمـان برف
بر کارگاه دهــر نسیج سفید بـافت — نسّاج ابر و باد هـم از ریسمان برف
شش‌گشت‌آسمان‌وزمین‌هشت‌شدکه‌چرخ — افکند بر زمین ز هـوا آسمـان برف
زآنسان‌فسرده‌گشت زمین‌کز نهیب باد — سر درکشید زیـر لحاف گـران برف
اندر میان برف نگه کـن بجرم کـوه — گویی‌که لقمه‌ای‌است‌نهان دردهان برف
ازجرم پشته‌ها که برو برف توده شـد — اندر قطار بسته ببین اشتـران برف
چون لوك مشرقی همه‌عالم سفید شد — ازکف که ریخت از دم پیل‌دمان برف
پای زمین بنسبت اگـر نیستی زَمِـن — بربام آسمان شـدی از نردبـان برف
چون کودکی که دایه برو گسترد حریر — بنهفت ابر جرم زمیـن در میان برف
میدان خاك با همه وسعت بدان‌رسید — کامکان آن نماند که ماند مکـان برف
ماهی بزیر گـاو شکم بـرزمین نهـاد — کو را نبـُد تحمّـل حمل گـران برف
در اندرون پرده‌سرای زمین چو کـوه — فرّاش فرش ابر بـزد کنـدلان برف

۱ــ۱ــ «ب» : بجز تو نیاوردم .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «القصیده فی مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام» ــ ج : «من مبدعاته قدّس سرّه» .

بر روی آب کشتی هفت آشکوی خاك گویی روانه می‌شـود از بادبـان برف
تا آتش فلك نکند بـرف را چـو آب میغ سیاه آمــد وشد سایه‌بان برف
گشت از دم دمه نفس صبح، زمهریـر از ســردی دمادم کافـورسـان برف
چون زمهریر پای کواکب فسرده ماند ازبس که‌رفت‌شب‌همه‌شب، کاروان برف
اوتاد بـود کوه که بردوش او فکنـد پیر سپیدپـوش هــوا طیلسان برف
مه زار و زرد گشت چوابروی زال زر از سردی دم دمــهٔ دم‌فشــان برف
افسرده گشت نوك قلم دربنان تیـر شد خامه‌تر ز خامهٔ مـن دربیان برف
زهره لحاف عنبری[1] افکنـد بـرکتف کو را مگر ضرر نرسد از زیـان برف
شاید که آفتاب گریـزد به‌برج[2] شیر کاتش خوش‌است خاصه‌بوقت‌قران‌برف
بهرام را چو میغ بیفسرد دست وتیغ در معــرض معارضــهٔ پهلوان برف
دستور چرخ صـدر وزارت مـآب را بگذاشت تا کرانه کند از کـران برف
کیوان‌که برج قلعهٔ هفتم رواق اوست بر بام هفت زاویه شد دیده‌بـان برف
نسرین چرخ اگر بپرند ازمقام خویش رفتــن مجالشان نبود ز آشیــان برف
سردی برف آتش خورشید را بکشت آری نبود تــابش او را تــوان برف
میغ ازحیای باد که او پـرده میگشاد درسر کشید چادر دوشیــزگان برف
از امتزاج آب و هــوا در حریم بــاغ گشتند شاخه‌ها همــه آبستنان برف
اشجار قائمات شد از بـرف راکعات از انتشــار دمدمــهٔ بیکــران برف
از اختــلاط بــادی و آبــی بیکدگـر بطن هوا وپشت زمین گشت کان برف
برف سپیدسر ، چه طربناك و تردلست با پیریش ببین تـو بطبع جـوان برف
گر پوستین کنیم زره بـربدن رواست ازدست‌وشست قاپوی قاپوچیان برف
هرچه آشکار بُـد همه ازبرف شد نهان تا خود چه آشکار شود از نهـان برف
آیا بود کــه طالع خورشید گـرم دل دل گرمی کند که سرآیـد زمان[3] برف
باد سبك رکاب شود مرکب سحــاب خالی کند خیال هــوا ازهــوان برف

۱ــ «ب» و «ج» : عنبرین . ۲ــ «ب» : چرخ .

۳ــ «س» : زیان ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

از برج آب صیقلی آتشین روز / ز آئینهٔ زمین ببرد موریان برف
طفلِ رضیع خاك زمین را دهند شیر / چون مادران با شفقت دایگان برف
طبّاخ آفتاب بجوش آورد زمین / تا غایتی که آب شود استخوان برف
تا بنگری ز رایحهٔ باد نوبهار / ریحان دمد ز موکب سیل روان برف
از رنگ وبوی لاله‌وگل پرشود چمن / ز آنرو[1] که زمهریر خورد دراوان برف
لاله ز روی شاه ولایت نشان دهد / بر روی خاك چون بنماید نشان برف
شیر خدا که آتش تیغ چوآب اوست / چون آفتاب از اسد آفت رسان برف
خصمش ز تاب خنجر آتش مزاج او / در روی معرکه بگدازد بسان برف
تیغ چو آب او بدرد جوشن فلك / زانسان که پاره پاره کند پرنیان برف
چون حاجیان کعبه بتعظیم مروه را / با صد صفا طواف‌کنان ساعیان برف
خواب حلال‌ساخته برچشم خود حرام / تا روز در دعا و تضرّع شبان برف
ای آفتاب ملك زبرج اسد بتاب / تابت مگر به آب دهد خان‌ومان برف
تا بفسرد دم دمه خصم ترا نفس / باد گران رکاب شود هم عنان برف
خصمت گرآتش است رهاکن‌که عاقبت / او را ببرد قهر کند قهرمان برف
زیر سم سمند تو افتاده سرکشان / چون زیرپای پیل تن ناتوان برف
بی رای تو نشان نکند تیغ آفتاب / بر درق شب چوبردل خارا سنان برف
با صبح تیغ تو نفس دشمن تو سرد / سرد و چگونه سرد چو باد وزان برف
تا دشمن ترا بنشاند چراغ عمر / برخاست تندباد خزان خزان برف
درسلك بندگان تو رو برزمین نهند / چون بندگان بطاعت حق سالکان برف
هستند همچو مهر بمهر تو گرم‌دل / با آفتاب لطف تو سرماکشان برف
دارد هوای اختر مه پیکر تو چرخ / بر دوش میغ ازآن بنهد کاویان برف
در روی آسمان بنشاط و هوای تو / در رقص و حالتند تماشاکنان برف
تا کاس زنجبیل ترا معتدل کنند / کافور می‌زنند بر او ساقیان برف
الطاف شامل تو بعالم فرا رسید / چون انتشار وافرهٔ شایگان برف

۱ـ «ب» و «ج» : زانسان .

از فیض آب علم تو سیراب شد جهان — زانسان که خاك تشنه زآب روان برف
مدح و ثنای تست که تحریر میکنند — برلوح گل بخامهٔ دل ، کاتبان برف
مهر فلك مزاج هوا گرم کرد و تر — تا مدح تو چو آب رود بر زبان برف
همچون‌دهان‌خاك‌شدی خشك‌وتشنه‌لب — گر نیستی ثنای تو وردالّلسان برف
چون خامه تر کند بثنای تو زآب سیم — نوش زلال ناب[1] رود از بنان برف
مدح تو درچهار شریعت نشد تمام — هرگز کجا عیان شود اندر عیان برف
ابن‌حسام چون خنکی میکند هوا — سردست اگر دراز کنی داستان برف
دمسردی هوا و دم گرم طبع من — ممزوج شد بهم چه غم از اقتران برف

وفی مناقبه علیه‌التحیّة[2]

چو زلف نگار سمنبر بلرزد — چو بر برگ گل سنبل تر بلرزد
ز خطش نبشتن نیارم که ترسم — سر خامه بر روی دفتر بلرزد
ز قدش اگر درچمن راست گویم — چو سرو سهی قد عرعر بلرزد
زگویش چه‌گویم که برسروسیمین — ز نغزی چو سیب مدوّر بلرزد
چو رویش‌که یارد که صورت‌نگارد — که در بتکده دست آزر بلرزد
گرآن مه بتابد برایوان ناهید[3] — ز تابش دل زهره دربر بلرزد
نسیم صبا بوی عنبر بگیرد — چو بر فرقش از باد معجر بلرزد
به‌تیرم مزن ای کماندار ابرو — که دل دربر از تیر دلبر بلرزد
بمرغ دلم دانهٔ خال منمای — که چون نیم بسمل کبوتر بلرزد
مکش بردلم تیر خونخوار غمزه — که چون مرغ ازآسیب‌خنجر بلرزد
چو مرغ دلم را بخستی میفکن — بمان تا به‌دست تو دیگر بلرزد

۱ــ «س» و «ب» : باب ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» . ــ «ج» : «ومن کلام‌اللزوم رحمة‌الله علیه» .

۳ــ «س» : خورشید ــ «ب» و «ج»: ناهید ــ وجه اخیر اختیار شد .

ستم بر دلم گر کنی من بجایی   رسانم که دست ستمگر بلرزد
ز جورت تظلّم برم نزد شاهی   که کوه ازشکوهش بخود بر بلرزد
امیری که سلطان خاور بحکمش   برجعت برین‌چرخ اخضر بلرزد
کنون مطلع دیگر اندر مناقب   نهادم که طبع سخنور بلرزد

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد
دل اندر درون غضنفر بلرزد

سنان را چو سر برفرازد ببالا   چو ازباد صرصر صنوبر بلرزد
دلاور شجاعی که ازتاب[1] تیغش   درون شجاعان کشور بلرزد
صدای ندایش اگر گوش دارد   تن کوه را گوش برسر بلرزد
دل کوه پولاد از آواز کوسش[2]   چو کودك ز تندی تندر بلرزد
زمین گر به‌تکبیر بردارد آواز   ز آواز الله‌اکبر بلرزد
زآسیب‌تیغش‌که صبحی‌استروشن   سپر درسر شاه خاور بلرزد
ز دارابی تیغ او خصم را دل   چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد
زتاب حسامش چو درآب‌خورشید   دل عمرو هشام و عنتر بلرزد
اگر تیغ اورا ببینند در خواب[3]   تن گیو و گرگین و گودر بلرزد
ز نیروی سرپنجهٔ زورمندش   چو از زلزله حصن خیبر بلرزد
ز چوگان سم سمندش چو گویی   بجولانگهش گوی اغبر بلرزد
چو درجنبش آرد رکاب یلی را   زمین همچو صحرای‌محشر بلرزد
بمیدان او کاهبرگی نسنجد   اگر کوه از انبوه لشکر بلرزد
بگرز ار سرکوه خارا بخارد   زمین هفت بر یکدگر بر بلرزد
برو پیکر گاو بر پشت ماهی   ازآن ماهی گاو پیکر بلرزد[4]
ز سهم عقا بین وکلك و خدنگش   بر افلاك نسرین را پر بلرزد

۱ــ «ج» : برق .

۲ــ «س» : تندش ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ــ «ب» و «ج» : درحال .   ٤ــ «ج» : این بیت را ندارد .

ز نوك سنانش درون شجاعان — چو از خار برگ گل تر بلرزد
سر نیزه را گر گذارد بر افلاك — ز برقش دل ماه و اختر بلرزد
بلرزد ستاره بجایی که او را — سر نیزه بر گوش استر بلرزد
عدو را دل از هیبت جان ربایش — چو بید از دم باد صرصر بلرزد
ایا شهریاری که درچین و در روم — ز صیت تو خاقان و قیصر بلرزد
من آن کمترینه غلامم که هردم — دلم در بر از شوق قنبر بلرزد
اگر چنبر طوعت از گردن چرخ — بیفتد بهم چرخ و چنبر بلرزد
ز جود تو دست جوانمرد طائی — بهنگام بخشیدن زر بلرزد
خطیب فلك بی‌رضای تو گر پای — نهد بر سر هفت منبر بلرزد
وگر درخطابت بخواند ثنایت — زبان در دهان ثناور بلرزد
چو ابن‌حسام آفرین تو خواند — زبان مقال مکندر[1] بلرزد
درین باغ تا از سخای سحابی — ز باد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال‌بادا — که تا هردمش دست برسر بلرزد

وفی مناقبه سلام‌الله علیه[2]

نمونه‌ایست ز خط عذار یار بنفشه — چو خوب میدمد ازطرف لاله‌زار بنفشه
بنفشه کاشته‌ای برکنار عارض چون‌گل — تراکه گفت‌که بر برگ‌گل بکار بنفشه
نگارخانهٔ حسن تو یافت زینت دیگر — که برکتابهٔ او میکند نگار بنفشه
بگردچشمهٔ حیوان‌بنفشه طره‌فشان‌شد — نگر چه دلکش وخوبست وآبدار بنفشه
خیال خط تو اندر سواد چشم پرآبم[3] — چنان‌خوش‌است‌که برطرف‌چشمه‌سار[4] بنفشه
اگر غبار بگیرد دلم غریب نباشد — که کرد دایرهٔ مه پر از غبار بنفشه

۱ــ «ج» : سکندر .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «وایضاً فی مناقبه علیه‌السلام» ــ «ج» : «حسنیات ومدحت مرتضی علیه‌السلام گوید» .

۳ــ «ب» و «ج» : پراز نم .

٤ــ «ب» : جویبار ــ «ج» : لاله‌زار .

ز رشك سنبل خطّت نیاورد که برآرد   بباغ با همه خوبی سر از کنار بنفشه
ازآن‌جهت‌سرشرمندگیش‌برسرزانوست   که شد زنکهت زلف تو شرمسار بنفشه
رخت گلیست شکفته بباغ تازه وخرّم   گرفته دامن آن گلْ ز هر کنار بنفشه
بطرف باغ‌گذشتی گشاده سنبل‌مشکین   شد از شمامهٔ زلف تو مشکبار بنفشه
نشان‌عارض‌وچشم‌تو‌چیست؟لاله‌ونرگس   بسان سنبل و زلف تو تابدار بنفشه
شمیمه‌ای‌است معنبربسان‌عود قُماری   زعطر طرّهٔ خوبان گلعذار بنفشه
ببوی آنکه بیابد ز بوی یار شمیمی   شده‌است باگل‌وگلدسته دستیار بنفشه
نشانه‌ای‌است چوپیروزه کاورندزخارا   شکفته برچمن باغ و کوهسار بنفشه
اگر تو افضل گلهای باغ را نشناسی[1]   ز باغ طبع رسالت بیا بیار بنفشه
مگر مفرّح لعل تو یافت باغ که دارد   مزاج معتدل و طبع سازگار بنفشه
ویا صبا زنجف برد رشحه‌ای بچمنها   که یافت عنبر سارا ازآن مزار بنفشه
ز جام ساقی کوثر مگر بیافت رحیقی   که المدام فرو رفته بی خمار بنفشه
ولیّ والی والا علی عالی اعلی   که عطر طرّهٔ او میکند نثار بنفشه
ایا بقدر بجایی رسانده منصب خاکی   که از تراب تو میخواهد اقتدار بنفشه
گرفته‌گوش‌تواضع‌بنفشه‌پیش‌توزآن‌روی   که گوشمال نیابد چو گل ز خار بنفشه
بدان امید که یابد نواله‌ای زنوالت   کشیده سفرهٔ بیجاده شاهوار بنفشه
قبای قدر تو را تکمه می‌زنند ز غنچه   عمامهٔ شرفت را علاقه‌دار بنفشه
ز بهر آنکه دهندش ببارگاه تو باری   کشیده خرگه نیلی بصفّ بار بنفشه
بپای‌بوس تو درپیش کرده سر مترصد   علی‌الدوام[2] بر اطراف مرغزار بنفشه
بنفشه را زبخور عمامهٔ تو نصیب‌است   که هست مجمره‌گردان آن بخار بنفشه
ز جویبار عطای تو گر نیافته آبی   کجا صبا بدماند ز جویبار بنفشه
سحاب خُلق تو گر بربسیط خاك‌نبارد   ز جرم خاك نروید به نوبهار ، بنفشه
هم از شمیم تو باشد عبیرسای بنفشه   هم از عطای تو آمد کلاهدار بنفشه
به اعتدال تو سرو سهی قیام نموده   به احترام تو قائم عبیدوار بنفشه

۱ـ «ب» : بشناسی .   ۲ـ «ج» : علی‌المدام .

ببوی آنکه بیاید ز خوابگاه تو بویی — نسیم باد صبا را در انتظار بنفشه
بباغ دهر مگر گرد موکب‌تو رسیده‌است — که سجده‌گاه کند خاك رهگذار بنفشه
۲۸۹۰ تعلّقش بفلامی خاص تست که باشد — علاقه بند ریاحین روزگار بنفشه
زهر شمامه که آرد صبا بجانب گلزار — کند به عطر شمیم تو افتخار بنفشه
برآن امید که درسلك بندگان تو باشد — کند زمعدن پیروزه گوشوار بنفشه
شرار تیغ بنفش تو دربنفشه اثر کرد — که چون بنفش‌برآمد ازآن‌شرار بنفشه
چوبازوی توبشمشیر برددست‌شجاعت — ز دست برد تو سر برد سوی‌دار بنفشه
۲۸۹۵ فلك زسبزی‌تیغ‌تو یافت[1] رنگ کبودی — چنانکه درچمن ازعکس ذوالفقار بنفشه
بضرب فرق عدوی توبید تیغ کشیده — بقصد سینهٔ خصم تو نیزه‌دار بنفشه
زبرق رمح تو دردیدهٔ عدوی تو سوسن — ز ذوالفقار تو درچشم ذوالخمار بنفشه
زتاب‌سینهٔ مجروح‌زهرخوردهٔ زهراست — لباچه برزده برنیل ودل فکار بنفشه
بسوگواری اولاد اهل‌بیت تو باشد — دماغ لاله پر از درد و داغدار بنفشه
۲۹۰۰ زداغ ودرد لب‌تشنهٔ حسین‌شهیداست — کبودپوش و سرافکنده سوکوار بنفشه
صبا چووقت‌سحر برچمن وزد بگشاید — ز بوی خلق حسن نافهٔ تتار بنفشه
بنفشه را بستودم بمدحتت شاها ! — بباغ شعر که دارد بدین شمار بنفشه
بقدر دانش من درثنای آل محمد — نبشته‌اند[2] بر اوراق روزگار بنفشه
مقال ابن‌حسام است وشعر اهل‌زمانه — چو درمیانهٔ گلهای نامدار بنفشه
۲۹۰۵ بخاك کاتبی ای باد عنبرین گذری کن — بگو بباغ طبیعت چنین برآر بنفشه
اگر تو میل بگلزار طبع من ننمایی — همین تمام که گفتم بیادگار بنفشه

فی مقتل امیرالمؤمنین حسین علیه‌السّلام[3]

دیشب‌که زاروزرد وخمیده چوزلف‌یار — بر بام شام شکل مه نو شد آشکار

۱ــ «ج» : برد . ۲ــ «ب» : ماند .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «فی‌المرثیة امیرالمؤمنین حسین‌علیه‌السلام»
ــ «ج» : «چرخیّات وبهاریّات مزید بتعزیت شهدای کربلا» .

زیورکشان مشرقی از زرّ مغربی — در گوش شاه شام کشیدند گوشوار
لعّاب لعب خانهٔ میدان نقره فام — بربود گوی مهر بچوکان زرنگار
طرح طراز طرّه طرازان ماه نو — بر دامن سپهر پدید آمد از کنار
بر سبزه‌زار چرخ ز سیمای اختران — بشکفت همچو باغ ارم صد شکوفه‌زار
شبدیز را زشوشهٔ زر بسته شد رکاب — تا پای در رکاب کند شاه زنگبار
اندیشه‌ام بر اسب طبیعت نهاد زین — شد بر براق برق شتاب سخن‌سوار
عقلم به‌عزم عالم علوی عنان گرفت — شد جبرئیل وهم سبکرو رکابدار
چون مرغ از آشیانهٔ سفلی گشاد[1] پر — تا یافت بر نشیمن قدّوسیان قرار
برمنظر نخست که آن جای ماه بود — دیدم بشکل ابروی زال زرش نزار
بر مه دلم بسان دل مه کباب شد — کورا بخود فرو شده دیدم جگرفکار
[2][برگلشن دوم چو رسیدم بپای‌وهم — چشم دلم گشاده شد از عین اعتبار
منشی چرخ درنظر آمد مرا ز دور — خامه سیاه کرده و رفته بنان ز کار
در حجرهٔ سیم چو درآمد خیال من — عشرت سرای زهره مرا بود بر گذار
دیدم پر آب نرگسش وسنبلش بتاب — این اشکبار گشته وآن گشته مشکبار
زآنجا هوای معبد عیسی گرفت وهم — تا برفراز کنگرهٔ چارمین حصار
دید آفتاب را جگر افروخته بتاب — وزتاب آتش جگرش سینه پرشرار
زان پس براوج پنجرهٔ پنجمین فلك — بهرام را بدید رخ از دیده لاله‌زار
پایش ز کار رفته و در دست مانده تیغ — از اشك سرخ صفحهٔ رخ کرده پر نثار
بر منظر ششم که بُد ایوان مشتری — صدری نشسته یافتم آنجا به اقتدار
افکنده طیلسان سیه پام بر کتف — با کسوت کبود سرافکنده سوگوار
برسقف‌هفتمین‌که محل زحل دروست — آن پاسبان بام فلك در شبان تار
دیبا سیاه کرده و دیباچه نیلگون — از نکبت حوادث دوران روزگار
ابواب آسمان متحرك ز اضطراب — ارکان اختران متزلزل ز اضطرار

۱ـ «ج» : کشید .
۲ـ «س» : ازاین‌بیت تا بیت (۳۰۹۴)را فاقداست.

اندیشه‌ام ز راه تــأمّل عنــان گرفت کآیا چراست انجم و افلاك بــی مدار
آمد نــدا که غــرّهٔ ماه محــرم است گر دهر بی‌مدار شد از وی عجب مدار
باز آمدم ز عالم علــوی بسوی خــاك فصل بهار بود و مرا بــر چــمن گذار
دیدم بنفشه بر سر زانــو نهاده ســر نرگس بخود فرو شده بی نخوت خمار
گل را مجال نه که دهد جلوهٔ جمــال در تنگنای غنچــه زبس خار خار خار
در باغ ارغوان چـــو شهیدان کربــلا از پای تا به‌فرق بخون گشته لاله‌زار
نقلی صحیح یافتـــم انــدر کتابتــی گر گوش‌داری این خبر ازمن‌توگوش‌دار
کــز روز واقعات جگرگوشهٔ رســول آن سرو باغ عترت وآن گلــبن تبار
هفتاد ره هـــزار ملایك سیاه‌پــوش بر گرد روضه‌اند چــو زوار آن مزار
کسوت سیاه کرده بماتــم نشسته‌اند چشم پرآب وجان خـــراب و دل فگار
کرّوبیان عــرش برو نالــه می‌کننــد اشکی تو بر موافقت ازچشم‌خود ببار[1]
ای لالهٔ سلالهٔ عترت چه شد که شــد از خون حلق تشنهٔ تو دشت، لاله‌زار
نیلوفر از کلهچـــهٔ نیلــوفری ببــاغ بر خویشتن ز داغ تو پیچید همچو مار
ای خوشتر از شمامهٔ ریحان باغ‌قدس عطّار عطر طرّهٔ تـــو ، بــاد نوبهار
ملعون‌تریــن خلق ندانم چــرا بخست حلــقوم تشنـــهٔ تــو بشمشیر آبدار
آغشته‌کرد چون گل‌حمرا به‌خاك‌وخون موی سیه سفید تو خصم خضاب‌کار
فریاد از آن زمان که ز بسیار تشنگی شدخشك وبی‌لبن‌لب آن‌طفل‌شیرخوار
فریاد از آن زمان که دل قاسم حسن مایل بنوعروس کمر بست وشد سوار
فریاد ازآن زمان که پسر مهتر حسین آن برسریر خلد وجنان شاه وشهریار
اکبر علی به تیغ خوارج شهیــد شــد درپیش مادر وپـــدر و عترت و تبار
واحسرتا ازآن گــل سیراب تشنه‌لب بر گرد مه فشانده زمشك سیــه غبار
واحسرتـــا ز واقـــعهٔ زینـةالعـباد مادر اسیر و باب شهید وجـگر فگار
واحسرتا ز دیــدهٔ غمدیــدهٔ بتــول برآل خویش کرد ز نرگس گهــر نثار
یــا رب بتابش جگــر خستــهٔ حسن مجروح زهر و سونش الماس چند بار

۱ــ «ج» : بیار .

یا رب بحق خون شهیدان کربلا — با سینه‌های سوخته و ناله‌های زار
کز راه لطف ومرحمت خود برآوری — امیدهای ابن‌حسام امیدوار
ازهرچه گفت وهست قبول تو درپذیر — وزهرچه‌کرد و نیست قبول تو درگذار
کردارهای ناخوش و گفتارهای زشت — با روی او میاور و در چشم او مدار

وایضاً فی مدح امیر ولایت‌پناه علیه‌السلام[1]

شاهی‌که خسروان دوعالم گدای‌اوست — ماهی که آفتاب، فروغ لقای اوست
پشت شریعت نبوی مرتضی علیست — کز روی‌جاه پشت فلکها دوتای اوست
روح‌الامین که قابض وحی رسالتست — زانشد امین وحی‌که محکوم رای اوست
آنکو سرای سوری او با سرور یافت — دارالسرور روضهٔ رضوان‌سرای اوست
هر ناسزا که آتش قهرش درو گرفت — روز قیامت آتش دوزخ سزای اوست
انعام عام او که خواصیست برعوام — درهل‌اتی بجوی‌که وصف‌سخای‌اوست
گر بایدت عنایت[2] حق بی‌ریا وکبر — بی‌کبر وبی‌ریا سخن کبریای اوست
اسرار کاینات چه پنهان چه آشکار — اندربیان گفتهٔ کشف‌الغطاء اوست
گر آیت مودت قربی نخوانده‌ای — قل را بخوان که اسألکم درقفای اوست
بعضی اگر عطیّهٔ زر می‌نموده‌اند — هنگام جود هم زر وهم سرعطای‌اوست
معراج مصطفی اگر ازسدره درگذشت — تا منتهای سدره که آن منتهای اوست
معراج اوست بازو و دوش محمدی — برکتف مصطفای معلّا چوپای اوست
دانی چه گفت روح قدس درثنای او — اوصاف تیغ، با سخن لافتای اوست
با آن گرانی در خیبر چو در ربود — رمزی ز زور بازوی خیبرگشای اوست
آنجا که بی الم علم مصطفی ببرد — یا مرحبا کسی‌که ولایش لوای اوست
زلفین حوریان که مقیمان روضه‌اند — جاروب‌فرش مسند خیرالنسای‌اوست
بالای طایران حریم حرم‌نشین — طاووس چاربال همایون همای اوست

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمدح حضرت امیر علیه‌السلام» .

۲ـ «ج» : حکایت .

هم روضةالریاض ریاحین حضرتش   هم جنّةالنعیم نعیم ولای اوست
بی دولتان چو راه بمنزل نمی‌برند   با دولت آن کسی‌که علی رهنمای‌اوست
ما مقتدی به‌حیدر و او مقتدای‌ماست   خوش وقت‌آن‌کسی‌که علی‌مقتدای‌اوست
پیشین[۱] گرفته برهمه عالم به مهتری   هرمهتری که شیرخدا پیشوای اوست
اندر صفوف صفّه نشینان کبریا   اصفی‌الصفوف آنکه علی‌راصفای‌اوست
یا ایّها الرسول خطاب محمد است   لیك این خطاب‌سوی‌محمدبرای اوست
این پردهٔ مزیّن خرگاه نیلفام   دانی‌که چیست پردهٔ پرده‌سرای‌اوست
ایمن شود ز غرقهٔ دریا چو اهل‌بیت   آنکس‌که درسفینهٔ نوح آشنای اوست
چون بلبلان بوقت سحر برنشاط گل   ابن‌حسام بلبل مدحت‌سرای اوست
ما فی‌الضّمیر من همه مهر ومحبّتش   ما فی‌اللسان من همه مدح‌وثنای‌اوست
هرگز بدو کفایت شعرم کجا رسد   کافی‌ترین‌سخن سخن[۲]قدکفای[۲] اوست

وایضاً فی‌المدح سلطان ولایت‌پناه علیه [السلام[۳]][٤]

روز انذار لات حین مَناص   کس نیابد گریزگاه خلاص
جز بحب نبی و مهر علی   وهما صادقان فی‌الاخلاص
بی ولای علی نخواهد بود   هیچکس را محل استخلاص
بر غزاهای او ملایك را   گوش دل بر مقالهٔ قصّاص
کشتگان ولایت او را   خلد باشد دیت چه‌جای قصاص
فضل اجلال او مبیّن کرد   فی‌الکتاب بنَصّه النّصاص
کف او کان جود را مخزن   دل او بحر علم را غوّاص
بتصرف نکرده دست دراز   از متاع جهان بیك اجّاص
سوری عرس خَیرةالنِسوان   از پی اوست زهرهٔ رقاص

۱ـ «ج» : پیشی .   ۲ـ۲ـ «ج» : قل کفای !

۳ـ کلمهٔ : السلام ـ به‌متن افزوده شد .

٤ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «درمنقبت گوید» .

در رهش باش ثابتِ‌الاقدام کت نگیرند در سَقَر بنواص
در خلافت دَرِ خلاف مزن با علی همچو سعدبن وقاص
بازدان لعل ناب را از سنگ فرق کن سیم خام را ز رصاص
گرچه پیروزه و گیا سبزاند فرق باشد میانه‌شان بخواص
پشت بر زید کن زیاده مگوی بگذر از عمرو تا نباشی عاص
ای نموده عطا بمسکینان کف جود تو با وجود خصاص
خود بریدی و باز پیوستی بدعا دست و پنجهٔ لصّاص
نظری کن به حال ابن‌حسام تا بیابد ز جور دور خلاص
خامهٔ من نگر بمدحت خویش جامه برسر ز عنبرین انقاص[1]
گر عنایت کنی تواند بود بنده ز بندگان خاص الخاص
بندگان را چو جامه پوشانی خاص کن بنده را به‌جامهٔ خاص

فی ولایت‌نامهٔ حضرت شاه اولیا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام[2]

ای کبریای ذاتت برتر ز جسم و جوهر خلاّق ما سِوَی‌الله رزاق بنده پرور
هم عالم‌الغیوبی هم ساتِرالعُیوبی هم غافِرالذُّنوبی فرد و قدیم و اکبر
ای ازکمال قدرت ترکیب ذات آدم کرده بدست‌صنعت‌چل صبحدم‌مخمّر
بر کارگاه هستی اندر فراز و پستی چندین‌خیال بستی‌زیباو[3]خوب‌ودرخور[3]
دارای بی ملالی دانای لایزالی سلطان بی‌زوالی بی‌ضدّ وندّ و یاور
بنگاشتی بصنعت نه سقف لاجوردی نه تخته ونه پرگار نه جدول ونه مسطر
ملاّح قدرت تو از ساحل مشارق بر روی سبز دریا افکنده زورق زر
ای بر ازل مقدّم ذاتت بهشت منزل وهم ازتو بازمانده درتنگنای شش در
سقّای بحر جودت از ابرهای نیسان خاك وجود غبرا هم تازه کرده هم تر

۱ــ «ج» : انعاص ــ ظاهراً : انقاس ــ که به ضرورت قافیه تحریف شده است .

۲ــ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «درنکوهش‌ابن‌ملجم‌ملعون‌گوید وغرابت‌حال‌او»

۳ــ۳ــ «ج» : خوب وخوشتر .

لطف نسیم بخشت از بوی باد نوروز عطّار صبحدم را پر عود کرده مجمر
فراش فرش خلقت کز گل عبیربیزست پر کرده از ریاحین فرش بساط اغبر
ارشاد کرده لطفت ما را برهنمونی بر ملّت محمّد آن باغ خلد را در
سلطان قاب قوسین صدر سریرکونین بدرالدجا[ی][1] نجدین بل کافتاب انور
عنبر شمامهٔ او ، گل عطر جامهٔ او بوی عمامهٔ او بهتر ز مشك اذفر
والشّمس‌نعت‌رویش واللیل‌وصف‌مویش گردی ز خاك کویش بر فرق عرش‌افسر
از افسر لعمرك فرق سرش متوّج وز بسطت ایادی بحر کفش سخاور
وقت صلای دعوت برخوان آبنوسی بشکسته اصبعینش این گرده مزعفر
در باغ استقامت سرو بلند قامت در معرض امامت الحق سزا و درخور
طوبی نهال باغش رضوان مربّی باغ غلمانش چون غلامان فرمان‌پذیر وچاکر
فردوس گلستانش روضات بوستانش ازبهر دوستانش خلد برین مشجّر
خواهی نجات عقبی با پنج‌تن بیامیز با مصطفی و سبطین با مرتضی وهمسر
مولای خاندانش مسرور وشاد وخرم بدخواه‌اهل‌بیتش‌مخذول‌وخواروغمخور
رمزی ازاین معانی بشنو اگر ندانی تا در عجب بمانی زین قصّهٔ معبّر
شافی‌است این‌حکایت‌برصدق‌این‌مقالت کافی‌است این‌روایت آنراکه نیست‌باور
ابن‌الرفای[2] کوفی گوید به‌مکّه روزی درپیش‌کعبه دیدم جمعی عظیم محضر
از اجتماع ایشان کردم سئوال گفتند پیری‌است ازرهابین‌درکیش‌خویش‌رهبر
برگشته از نصاری پذرفته دین اسلام [3]اندر مقام کعبه گردیده او مجاور[3]
پیش آمده به‌پرسش تا حال او بدانم شیخی کبیر دیدم در دست حلقهٔ در
از صوف صوفیانه بر عادت رهابین هم برسرش کلاهی هم جبّه‌ایش دربر

۱ـ «ب» و «ج» : «ی» ندارد به‌ضرورت‌وزن افزوده شد .

۲ـ «ب» و «ج» : ابن‌الوفای .

۳ـ۳ـ «ب» و «ج» : «اندر مقام ابراهیم ایستاد ایدر» ـ در دستنوشتها بدین‌صورت آمده است : «اندرمقام کعبه گردیده او مجاور» صورت اخیر درمتن اختیار شد .

گفتم‌بدو: چه‌دیدی[1] کاین‌دین[1] ماگزیدی   ازکیش خود بریدی از قول‌راست مگذر
گفتا: یکی‌عجایب دیدم بدیدهٔ خویش   حالی‌که‌کس نبیند زان درجهان عجبتر
زان‌حال شد یقینم کز بدو آفرینش   دینی ز دین اسلام هرگز نبوده بهتر
عمریست تا زمردم بگزیده‌ام کناری   بردامن یکی بحر در صومعه مجاور
درمعبدی‌که بودم، بودم نشسته روزی   دیدم‌که شد پدیدار مرغی عظیم منکر
مرغی چگونه مرغی شکلی بسان‌کرکس   منقار ومخلب او چون ناخن غضنفر
میکرد میل پستی تا برفراز سنگی   بنشست وباهم آورد بگشاده‌بال‌وشهپر
قی‌کرد وربع شخصی ازاندرون‌برافکند   پس برپرید وبررفت تا زیرچرخ اخضر
چون ساعتی برآمد باز ازهوا درآمد   برپیش منظر آمد قی کرد بار دیگر
ربعی دگر ازانسان ازحلق او برآمد   پس کرد میل بالا آن طایر سبك پر
بار سیم بیامد قی کرد از اندرونش   ربعی دگر برآمد شکلی خراب وابتر
بار چهارمین کرد پرواز و باز گردید   ربع چهارمین را افکند از گلو بر
آن چارپاره انسان بایکدگر بپیوست   شخصی‌بپای‌برخاست‌باقامت[2] چوعرعر
بود ایستاده بر پا لختی و سرفکنده   لرزنده چون چناری از تندباد صرصر
من مانده در نظاره از دیر برکناره   کان مرغ چون شراره منقار پر ز آذر
اندر پرید و ربعی برکند ازو بمنقار   خوردش‌بطعمهٔ خویش‌چون‌بچه شیرمادر
یك لحظه بود وبرخاست‌پس‌کردمیل‌بالا   رفت ازنشمین خاك تا زیرهفت چنبر
بار دوم بیامد ربعی ازو جدا کرد   چون بازکاو زند چنگ درسینهٔ کبوتر
بار سیم بیامد ربعی دگر ازو خورد   بار چهارمش خورد ازفرق، پای تا سر
چون طعمه‌کرد باقی مرغ‌ازنشمین‌خاك[3]   بالا گرفت وبررفت وز دیده‌شد مستّر
از روی سنگ خارا چندانکه بود یارا   می‌دیدم آشکارا گسترده برهوا پر
طیّار تندپرواز چون شد نهان زچشمم   من درشگفت ماندم رفتم بمعبد اندر
گفتم چرا نجستم ازحال وی نشانی   آنگه‌که‌شد بصورت درچشم من مصور

۱-۱- «ج» : کایین .
۲- «ج» : قامتی .
۳- «ج» : سنگ .

در معبد ایستاده بودم نظــر گشــاده … چشم نظــر نهاده بــر گنبــد مدوّر
دیدم که بار دیگر مرغ از هوا درآمــد … برسنگ‌خاره بنشست‌بانگی بزدچوتندر
آن‌چارپاره انسان زینسان‌که شرح‌دادم … از حلق خود برافکند بر عادت مقرّر
اجزای‌شخص چون‌شد با یکدگر مرکب … صورت‌بجای صورت‌جوهر بجای‌جوهر
کرکس زپیش مردار چون کرد میل بالا … شد زنده مرد مرده حالی به‌امر داور
از ممـکن عبادت بیــرون شدم بعادت … پیش آمدم بدیدم شخصی کریه منظر
گفتم بدو کدامی چه‌شخصی وچه‌نامی؟ … با من بگو تمامی احوال خــود سراسر
برمن نکرد پیدا پنهان سیرت خویش … الحاح می‌نــمودم و او ایستاده مضطر
دیدم که دیدهٔ او خونابــه میچکانیــد … چون زآتش فروزان ترکیب هیمــهٔ تر
سوگند دادمش‌گفت: ای‌وای‌من‌چه‌گویم … هستم بدین عقوبت الحق‌سزا ودرخور
مــن بدترین اشرار کافرترین کفّار … در زیر چرخ دوار ازمن نــبوده بدتر
چون‌سیرت‌بدخویش لختی‌مرابیان کرد … گفتم بگوی نــامت ای ظالــم ستمگر
گفت : ابن‌ملجمم من درقید محکمم‌من … دردست این غمم من تا دور روزمحشر
من کشته‌ام علی را ضربت زدم ولی را … تا هم بدین گناهــم دارای دادگستر
این مرغ را مسلّط کرده‌است برتن‌من … تا می درد تنم را زان مخلب چو خنجر
هرروز چندبارم بکشد بدین عقــوبت … پس باز زنده گردم بــرصورت مکــرّر
نه روی ازو خلاصم نه راه بر مناصــم … اینست ازوقصاصم ای‌عیسوی توبنگر
بودم درین سخن کان‌مرغ ازهوا درآمد … من گوشه‌ای گرفتم تا مرغ بــار دیگر
دروی پرید و ربعی از شکل‌او جدا کرد … تا پاره پاره کردش ازهــم بسان اژدر
من برگرفتم از دیــر راه حریم کعبــه … وین راز بازگفتم وین قصّه‌شد منشــّر
پس‌من‌سئوال کردم‌گفتم: علی‌چه‌کس‌بود؟ … گفتنــد اگــر ندانــی ابن‌عــم پیمبر
دارای دین و دولت والی ملك‌وملّت … امن وامان وایمان میر وامــام و رهبر
در دیــن ولــّی والی اعلی علــّی عالــی … دربذل ابوالمکارم در رزم ابوالمظفــّر
آدم‌صفت بصفوت موسی‌قدم به‌بطشت … عیسی نفس بدعــوت مختار را برادر
درمطبخ نوالش تــا یك نواله یابنــد … هیزم‌شکن براهیــم آتش‌فــروز هاجر
با مـُلك ربّ هب لی از بارگاه بارش … زنبیل‌کش سلیمان با آن همــه کروفر

در آشکار وپنهان در خلقت و جبلّت   عیسی بـــرو مقدّم آدم ازو مؤخّر
کرده بنور طاعت روشن بیك اشـارت   پروانهٔ مثالش قندیـــل شمـع خاور
از نعل استر او شکل هلال عکسی‌است   کانرا کشند بیرون چون زر زبوتهٔ خور
یك‌گوشه نعل‌اسبش درگوش‌شام حلقه   یك ذره گرد نعلش برفرق صبح زیور
ازبار جـــوشن‌او پشت‌زمین تنومنـد   وز تیـــغ روشن او روی فلـك منور
از موکب قدومش غلمان کشند تحفـه   وز عطر طـرّهٔ او حوران برنـــد عنبر
قاسط‌بدست‌باسط برقسم‌هشت‌جنّت   شامل به‌عقل کامل برعلم چـار دفتر
از بام‌کبریایش یك‌شرفه قصر فردوس   وزمشرب زلالش یك جرعه حوض کوثر
درلعل جانفـزایش آب خضر هویـدا   زانسان که درجبینش آئینـــهٔ سکندر
ابن‌حسام‌وطبعش‌دروصف‌او چه‌گوید ؟   جایی که باشد او را روح‌الامین ثناگر[1]
من[2] کمترینه بنده[2] سر برفلك رسانم   یکبار اگر بگوید کای کمترینـــه چاکر

وایضاً له فی ولایت‌نامه[3]

الا ای طوطی پـرنوش منقـار   شکر ریزی کن از نطق شکربار
نی کلکت مـــزاج نـوش دارد   که از طعمش شکر ریزد بخروار
اگر قند ترا بـــازار کنـدست   نـی کلك مـــرا[4] تیزست بازار
الا ای لعبت مشکیـــن شمایـل   برون آور عبیر از چشـمهٔ قار
ازآن عنبر که داری در شمامـه   معنبر کـن رخ گلبـرگ فرخار
بـتار سنبل مشکیـــن پـرچین   بـبردی نـــکهت آهـوی تاتار
به عطر طـرّهٔ عنبـــر شمیمت   شکستـــی رونق دکّان عطّار

۱ـ تا این بیت نسخهٔ «س» فاقد بود ـ از نسخه «ب» استنساخ شد .

۲ـ۲ـ «ج» : «من بنده کمترین‌ام» .

۳ـ «ب» : «ولایت‌نمودن سلطان‌ولایت‌پناه از کرم‌آبی ودختر» «ج» : «درصفّت قلم وتوحید و نعت ولایت‌نامهٔ حضرت شاه ولایت علیه‌السلام» .

۴ـ «ج» و «ب» : ترا .

خضرجست‌آب‌حیوان درسیاهی   تو هم سردرسیاهی نه خضروار
چو نقّاشان چین ازعنبر خـام   صحایف را بـنوك خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینـی   فرو مانـد بسان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدایـی   که‌هست اورا خداوندی‌سزاوار
خداوندی که بـر تنزیه ذاتش   زمین و آسمان دارنـد اقرار
مبرّا هستیش از شبه و مانند   منـزّه ذاتش از شکل و نمودار
بـحکمت برفــراز نقطهٔ خـاك   بقدرت کرد گردان هفت پرگار
مکـرّم کرد انسان را بـه عرفان   شناسائیش داد و عقل هشیار
بصر را داد بینایی بـه دیـدن   زبـان را داد گویایـی بگفتار
چهار اضداد را باهم قران داد   که با هم مقترن باشنـد هرچار
خداونـدا بتـأثیـر طبایـع   تویی دارنـدهٔ قانـون و مقدار
میان خاك و باد الفت فکنـدی   کَما الّفت بَـین‌المـاء والنّـار
شب تار آوری از روز روشـن   چنان چون روز روشن‌ازشب‌تار
نمـودار کمـال قـدرت تست   ثبوت ثابتـات و سیـر سیّـار
فلك را دادی از کوکب مشاعـل   زمین را روشنی از نور مختار
محمّد ختـم توقیـع رسالت   رسل را حرز نامش نقش طومار
ز نعلینش متوج تـارك عـرش   هلالش گوشه‌ای ازنـعل رهوار
صبا از گیسوی عنبر شمیمش   پیام آورده از ریحــان بگلزار
هواهای بهیـمی را بـه تنبیـه   بدست نهی برسر کرده افسار
شفیق مهربـان بابـای امّت   شفاعت خواه ما مشتی گنه‌کار
بنصرت رایت نصـر ٌ مِن َالله   عجم را کرده رایت سرنگونسار
مثال دعـوت عنبـر مثـالش   زدوده از سـواد زنگ زنگار
بوصف او کـرا یارای گفتـن   اگرچه واصفان بـاشند بسیار
درودی همچو خلـق عنبرینش   برو واهل‌بَیت و صحب اخیار
بیا بشنوکه فرصت تیزگام‌است   چو مهلت یافتی فرصت نگه‌دار
نگر کـز بیوفائیهـای دوران   کجا رفتنـد یـاران وفادار

ببین‌امسال تا هیچت خبر هست   ز یـار مهربان و همـدم یار؟
ترا چون ازپریروزی خبرنیست   چه پرسندت ز حال پار و پیرار
ولایت نـامه‌ای دارم ز حیـدر   ز آثــار خــداونـدان اخبار
روایت می‌کننـد از ابـن‌عباس   بلفظ تازیان چــون در شهوار
چو هجرت‌کرد حیدر سوی‌کوفه   امام لـو کشف کشّاف اسرار
حجازی مهتری[1] اندر عرب بود   به‌خیل اندر هزارش مرد جرار[2]
توانگر دل ببخشیدن چـو دریا   کفش چون ابـر نیسانی گهربار
نبد منعم‌تر از وی در مدینـه   خداوند دراهـــم بـود و دینار
به‌من مشك وبخرمن عنبرش‌بود   به کیله در و مرجان زر بقنطار
محبّ خـانــدان آل یـاسین   امیرالمؤمنیــن را همـدم و یار
چنان‌در دوستداری صادق‌القول   که اندر راه او جان کردی ایثار
جوانمرد عرب را ده پسر بـود   همه همچون‌پدرسرهنگ وسالار
یگانه دختری در پرده بـودش   نگاری سرو قـد لالـه رخسار
پری از حسن او دیوانه گشتی   اگـر رخسار بنـمودی پری‌وار
شب عنبرشکن هندوی مـویش   ستاره مـاه رویش را پرستار
عذارش‌را چو یوسف‌صدنکوخواه   رخش‌را چون‌زلیخا صد خریدار
بتـاب طرّهٔ مشکین و ابـروی   کمندافکن گهی گـاهی کماندار
ز نــوك ناوك دلدوز چشمش   غزالان را جگـر درسینه افکار
مگر روزی ز بهر موی شستن   بطـــرف جـویبار آمد بهنجار
چو اندرآب شد برداشت کرمی   چنان کاگه نبد از سرّ آن‌کار
چو یك چندی برآمد در درونش   ببود آن کرم آبی چون یکی[3] مار
چنان بفزود بروی رنج وسختی   که ازکاهندگی شد سست‌وبیمار
شکم‌برگشت‌ازآن‌کرمش‌چوآن‌زن   کـــه از آبستنی باشد گرانبار

۱ـ «ب» : مهتر .
۲ـ «ج» : این‌بیت وبیت بعد درهم آمیخته‌است.
۳ـ «ب» : یك .

بصد شرمندگی آن گوهر پاك — شد اندر تهمت مردم گرفتار
ازآن پرده‌نشین در پردهٔ راز — سخنها گفته شد درکوی وبازار
زبان تهمت اندر وی کشیدند — فتاد اسرار درافواه اشرار
زبان طعنه[1] بگشادند خویشان — که‌این‌حمل‌ازکه‌داری ای‌تبه‌کار؟!
صدف تا قطرهٔ باران نیابد — تهی دارد شکم از در شهوار
ترا اندر شکم گر قطره‌ای نیست — شکم‌پرکرده‌چون‌داری صدف‌وار[2]
بصد زاری به آب دیده می‌گفت — مَعاذالله معاذالله زهی عار
ازین تهمت مرا پاکست دامن — گواه حال من دانای اسرار
بسی‌گفت وکسی نشنید از وی — که بود آن علّت مبطون پدیدار
هم آخر سرّ پنهان گشت پیدا — پدر باده برادر شد خبردار
پدر صدره عمامه بر زمین زد — که آن بیماری افزون بد زتیمار
بسا مردان با ناموس وفرهنگ — که‌گشتند از زن‌ودخترخجلسار
پدر فرمود کاوراکشتن‌اولی‌است — به‌سنگ انداختن یا تیغ یا دار
بصدخواری زجان بیجان‌کنیدش — که‌هست‌آن ناسزارا این‌سزاوار
کشان از خانه بیرونش کشیدند — رسن در گردن ازموی چو زنّار
خروشان‌مردم‌شهرازچپ‌وراست — برو گرد آمده خلقی بنظّار
چنان از نرگس تر آب میریخت — که ازوی رشك بردی ابر آزار
بسوی آسمان یك ره نظر کرد — زبس‌خواری‌شده‌چون‌خاك‌ره‌خوار
که ای دارندهٔ افلاك و انجم — فلك را داور و دارا و دادار
ز حال ستر وسرّ من تو دانی — منم مستوره و هستی تو ستّار
بحق عفّت مریم که او بود — ازآن تهمت که می‌گفتند بیزار
بحق معجر خاتون محشر — که بردندش بگردون بهر زوار
بحق چادر پشمینهٔ او — که درتورات ازو رمزاست وآثار

۱ــ «س» و «ب» : طعن ــ متن برابر «ج»اختیار شد .

۲ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

[1]که‌کس[1] برعفّت‌من مطلع‌نیست   تو این پوشش زپیش‌خلق بردار
ز مرگ خود نمی‌ترسم الهی   که مردن آدمی را هست ناچار
ولی در خجلت بابای پیرم   که ازمن‌یافت این‌تشویر[2] وآزار
پس آنکه روی سوی‌کوفه آورد   دوان جزع یمانی بر گل نار
که یا[3] مولای ادرکنی و عجّل   درین‌تهمت مرا مپسند ومگذار
علی‌درکوفه‌بود آن‌روز واصحاب   نشسته پیش او جمعی ز ابرار
که ناگه هاتفی[4] از عالم غیب   برو این نکته یکسر کرد تکرار
به‌قنبرگفت حیدر: مشکلی‌هست   که بی‌من حل‌آن‌صعبست‌ودشوار
زکوفه رفت خواهم سوی یثرب   چو بازآیم کنم اظهار اضمار
جوابش داد قنبر کای خداوند   نه برمن بر خداوندان بیکبار
مرا با خود ببر تا من ببینم   ولایات تو و تقدیر دادار[5]
علی دستش‌گرفت وگفت: برخیز   که فرصت تنگ‌می‌بینم درین‌کار
هلا برپشت پای من بنه پای   بخوابان چشم ودل بیدار میدار
چوقنبر هرچه‌فرمودش‌چنان‌کرد   تو گفتی پر برآورده‌ست کرّار
سبکتر زآنکه آصف‌تخت‌بلقیس   بیاورد از سبا تا صفّهٔ بار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب   برغم آنکه باشند اهل انکار
غلوی عام دید ومردم انبوه   مهاجر جمع بود آنجا و انصار
بقصد خون آن پاکیزه دامن   کشیده ده برادر تیغ خونخوار
علی حالی بدیشان کس فرستاد   که خواهر را مرنجانید زنهار
خبر شد اهل یثرب را که آمد   امیرالمؤمنین برهان انوار
بیامد باب دختر سرفکنده   بخواری‌خورده زان‌گل برجگرخار
بپای مرتضی افتاد وبگریست   زخجلت برزمین افکنده دستار

۱-۲- «ب» و «ج» : کسی .   ۲- «ب» : تشویش .
۳- «ب» و «ج» : ایا .   ٤- «ب» : هاتف .
۵- «ج» : جبّار .

که دیدی تا چه دیدم از زمانه   ز کــرد گــردش دوران دوار
بدین پیرانه‌سر زین دختر شوم   چه آوردم بسر چــرخ ستمکار
بدین دختر بداختر گشت روزم   بداختر کاو بدختر شد گرفتار
امیرالمؤمنیــن دربــر گــرفتش   کزین تهمت روان درتن میازار
ازین تهمت تــرا پاکست دامن   بفرزنــد گرامـــی بــد مپندار
یکی کرم است هفتاد و دومثقال   درون دختــرت زان دارد آزار
بفرمـــان خــدا بیرونـش آرم   تو لختی دل بدین گفتار بسپار
ندا فرمود تــا اهـــل مدینــه   بـــرون آیند مرد و زن بیکبار
خبر شد زو به عبدالله عبـــاس   به‌خدمت پیش بازآمــد خدم‌وار
ثنا گفت و ستایش کرد چندان   که حیران‌شد درو وهم‌سبکسار[1]
گرآن مدح و ستایش بــاز گویم   قوافی تنگ می‌یابم[2] در اشعار
امیرالمؤمنین طشتی طلب کــرد   بیاوردنــــد و بنشستند حضار
بگفتا آب باران بایــــد و بــرف   درون طشت ازو پرکرده هموار
همه گفتند هم باران وهم برف   نیابند این‌زمان دردشت‌وکهسار
چو از باران فرو ماندنــد یاران   بعجــــز خویشتن دادنــد اقرار
نگین خاتم از سوی هوا کــرد   برآمد ابــر مشکین یك سپروار
فرو بارید بـــربالای آن طشت   چنان‌کان طشت‌راپرکرد ازامطار
پدید آمد ز بالا قبضـهٔ بــرف   بدو داد وسبك شــــد ناپدیدار
طلب فرمود ازآن‌پس‌پاره‌ای‌لوش   درآن[3] آمیخت‌تاشدتیره‌چون‌قار
یکی خیمه درآن صحرا بفرمود   بپای افراشتن خالـــی ز اغیار
درآن‌خیمه فرستادندش ازدشت   زنی با او امین و راست گفتار
درآب طشت بنشانیـــد گفتش   زنان کاردان بــــی‌ستر و ابزار
چو کردند آنچه فرماینده فرمود   در آب افکند کرم و شد سبکبار

۱ــ «ج» : سبکبار .

۲ــ «س» : می‌بینم ــ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۳ــ «ب» : درآب .

بیاوردند تـــا مـــردم بدیدنـــد   برست آن دختر ازبهتان فجّار
یکی گفتا: چه دانستی تو وزنش   که هفتادودومثقال است این مار
طلب فرمود میزان و مثاقیـــل   بدان تـــا وزن کردندش بمعیار
چنین باید امام انـــدر ره دیـــن   که معجزها تواند کردن[1] اظهار
براو مشکل نباشد هیچ علمـــی   بداند راز چیـــن وهند وبلغار
نسیمش تازه دارد باغ را خـــاك   زخلقش بوی‌مشك آید زازهار[2]
برافرازد بمـــاه اعلام اسـلام   بیـنـدازد شجاعـــان را بیکبار
زوهـــم پنجهٔ شمشیـــر گیرش   نخسبد شب پلنگ پیسه درغار
ولایت را چنین والی است والا   پیمبر را چنین زیبـــد سپهدار
ایا ابن‌حسام ازطبع چـــون آب   روان کردی زباغ[3] نظـــم انهار
بمدح عترت طاهـــا و یـــاسین   مزیّـن ساختی دیـــوان اشعار
مخالف را نهـــادی داغ بـــر دل   خوارج را زدی بـــر دیده مسمار
گر ابنای زمان قدرت ندانـنـــد   تو قدر خود بدان بگذر زپندار
سخن را گر خریداری نـــداری   دل ازسودای این بازار بازآر[4]
چو طاووسان بریـــن گلزار بگذر   بـــه‌پیش کرکسان بگذار مردار
سپهر ازرق‌لباس وغدرسازاست   نسازد با کس این زراق غـدّار
ز قسمت خانـــهٔ دیوان جنّـت   دهندت روز محشر وجه ادرار

ولایت‌نامهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌التحیّة[5]

حمد بی حد ستایش بـــی مـــر   هست زیـــبای خـــالـق اکبر

۱ـ «س» : تواند کرد ـ «ب» و «ج» بـه صورتی است که درمتن آمده است .

۲ـ «س» : اذفار ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «ب» : بباغ .   ٤ـ «ج» : بردار .

٥ـ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده است: «قصهٔ یهود وانکار وی و ولایت‌نمودن شاه ولایت»
ـ «ج» : «وله ایضاً» .

نقش بند سواد خامهٔ کن　　کارپرداز صورت و جوهر
صنعتش از درون برون آرای　　حکمتش از برون درون پرور
قدر اندرقضای‌اوست‌که اوست　　آفرینندهٔ قضا و قدر[۱]
بسته بر گوش و گردن گردون　　هر شب از عقد اختران زیور
نوعروس سپیده را هر روز　　برسر افکنده قرمزی معجر
داده همچون مبارزان هر صبح　　در کف آفتاب تیغ و سپر
همه اشیا گواه بر هستیش　　هرچه هست از مدار تا به مدر
مشك ازآهو دهد زمنج عسل　　دُر ز دریا کند ز کان گوهر
گل ز خار آورد ز خارا خار　　ز آب شیرین نی و زنی شکّر
بدن[۲] خاك خشك[۲] را کرده　　از نسیم بهار تازه و تر
بر گریبان دشت و دامن کوه　　بسته[۳] دیبای اخضر و احمر
کرده از دیبه‌های رنگارنگ　　هیات خاك چون بت آزر
صنعتش در مقام نقاشی　　سندس خضر بسته بر اغبر
رحمتش راه رشد بنموده　　بوجود شریف پیغمبر
ماه تابان مکه و یثرب　　احمد مرسل حمیده سیر
خواجهٔ انبیا و ختم رسل　　بر همه مهتر از همه بهتر
سبب آفرینش عالم　　مقصد هشت چرخ و نه پیکر
شرف دودهٔ بنی هاشم　　بر قریش و قریشیان مهتر
پشت بر پشت او همه پاکان　　تا به آدم ز مادر و ز پدر
خادم روی چون مهش کافور　　هندوی زلف چون شبش عنبر
توتیای غبار نعلینش　　دیدهٔ آفتاب را در خور
دعوتش کاینات را داعی　　دولتش هر دو کَوْن را داور

۱ـ «ج» : این بیت را ندارد .

۲ـ۲ـ «س» : خشك خاك ـ متن برمبنای «ب» و «ج» انتخاب شد .

۳ـ «س» : بست ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

مرهم خستگان رستاخیز　　شحنه و شاه فتنهٔ محشر
در گشایندهٔ نعیم بهشت　　باز دارندهٔ سموم سقر
در هوای جمال او خورشید　　ذره‌ای بلکه ذرهٔ کمتر
تا نماند نبوتش مخفی　　تا نگردد[1] رسالتش ابتر
پسر عمّ خویش را کرده　　بر ره دین خویشتن رهبر
حیدر آن رهنمای قلعه‌گشای　　کار فرمای خامه و خنجر
انبیا را ممدّ و مستنصر　　اولیا را معاون و یاور
در وجود شریف او موجود　　فضل وبذل وکمال وعلم وهنر
اوست بعد از نبی بحکم خدای　　شاه و فرمانگزار بر لشکر
بازوی آهنین او برکند　　درِ سنگین قلعهٔ خیبر
دست بگشاد وبست بر فتراك　　سر هشّام و گردن عنتر
ذوالخمار از شراب تیغش‌مست　　همچنان[2] آن خمارش اندر سر
بر جنابش چه پادشه چه گدا　　در کف همتش چه خاك وچه زر
دفتر چار شرع را مفتی　　علم هر چار دفترش از بر
معجزاتی که انبیا را بود　　در ولایات او همه مضمر
یك زمان ای موحد مؤمن　　ساعتی ای موالی دینور
مستمع باش تا فرو خوانم　　قصّه‌ای از ولایت حیدر
خالی از گفته‌های ناموزون　　عاری از نکته‌های ناهمسر
بود بر منبر آن امام هدی　　وعظ می‌گفت از کلام و خبر
شرح میداد قصّهٔ معراج　　زان عجایب همی نمود عبر
کاندرآن شب که خواجهٔ کونین　　کرد آهنگ طارم اخضر
کوزهٔ آب بود بر بالینش　　خواجه آگه نبد ز کوزه مگر
دامنش بر کنار کوزه رسید　　سرنگونسار شد ببالین بر[3]

۱ــ «س» : نماند ــ «ب» و «ج» به‌صورتی است که درمتن انتخاب شده است .

۲ــ «ب» : همچنانش .　　۳ــ «ج» : سر .

بعد ازآن چون که آفتاب رسل … مـاه را کـرد هـمـره اختر
ز بـر عرش بـرفراشت علم … بلکه از عـرش و فـرش بالاتر
چرخ چون صوفیان بچرخ آمد … انـدریـن خـانـقاه نیلوفر
رفت جایی کـه جبرئیل امیـن … پیشتـر زان نـداشت راه گذر
هرچه بود از نهـان عالم غیب … کشف کردنـد[۱] پیش او[۱] یکسر
از عطـا و هدایت و غفـران … بنهـادنـد بـر سـرش افسر
باز چون با مقام خویش آمـد … بـر سر از نـور مغفرت مغفر
کـوزه ناریخته تمـام هنـوز … گـرم افتاده همچنـان بستر
بُـد جهودی مگـر درآن مجلس … آمد این قـول در دلش منکر
با خود اندیشه کرد کاین معنی … عقلْ هرگـز کجـا کنـد باور
شد ز مسجد جهـود با خانـه … دید خاتون خـویش را مضطر
قَـدری آرد خواست کرد خمیر … آب چندان نبد که گـردد تر
گفت با شوهرش‌که هان بشتاب … دست در آرد مـانـده‌ام بنگر
ببر این کوزه تـا کنـارهٔ آب … زود بـاز آی و روزگـار مبر
شد یهـودی و بـرگرفت سبو … بـلب آب رفـت سـر پرشر
کوزه در آب کرد و کرد پـرآب … بعد ازآن جامه بـرکشید از بر
گفت اولـی است آبـرا بـردن … لیکن این لحظـه غوطه اولیتر
چون فرو شد به‌آب وسر برکرد … دید خود را بـه عالمـی دیگر
برهنـه بـر کنـار دریایـی … گشته اعضـای او یکـی دختر
گلعـذاری بصـورت عـذرا … مـاهـی از آفـتـاب نیکوتر
خد او ماه و ماه چون خورشید … قد او سرو و سرو چون عرعر
موی‌ورویش‌چوزاغ‌وچون‌طاووس … هر دو را بافتـه پـر انـدر پر
مرد چون‌دیدشکل‌وصورت‌خویش … گفت : آوخ مرا ازین چـه بتر
ماند در کار خویش سرگـردان … رفت از آنجـا بـجانبـی دیگر

۱-۱- «ج» : در دلش .

هندویی دیــد بر کنـارهٔ آب داه را چــون بــرو[1] فتاد نظر
رحمش آمد بر آن برهنه وجود کسوتـی داد تـا بپوشـد بر
باز پرسید : کای پـری‌رخسار چه کسی و چه میکنـی ایدر ؟
راز پیــدا نکـرد بـر هنـدو رفـت حالـی بجـانب کشور
هرکه رویش بدید عاشق شـد جمع شد خلـق در یکی محضر
خواجه‌ای بـود مالدار و کریـم زان میان خوبروی وخوش منظر
زر فـدا کرد خواجـهٔ منعـم شد بزر کار خواجه همچون زر
رفت خاتون به خانهٔ خواجـه عقـد بستنـدشـان بیکدیگر
زیر این‌هشت سقف هفت انجم بعد شش سـال زاد پنـج پسر
رفت روزی بسـوی دریا بـاز از پی غسل شـد بـه آب اندر
چون فرو شـد بـدامن دریـا بـر کنار مدینـه بـرزد سر
بـر همان جویبار کاول بـود مـرد گشتـه بصـورت و پیکر
کوزه افتاده همچنان می‌ریخت جامـه بنهـاده بـر فراز حجر
جامه پوشید و برگرفت سبـو رفت با خانه عاجـز و مضطر
دید زن را نهاده آرد بـه پیش کوزه بنهاد و شد ز خانـه بدر
شد به مسجد درون علی را دید وعظ می‌گفت بـر هـمان منبر
در گریبان خویشتن زد دست دامنش ز آب دیده می‌شـد تر
گفت : اسلام عرضه کن بر مـن تا به‌دین اندر آیـد ایـن کافر
شدم از کفـر وکافری بیـزار گشتم از جـان غلام چون قنبر
گفت : خود را چگونه می‌بینـی پنـج فرزنـد را شـدی مادر
تـا نزادی تو پنج بـار عیـان مهر مـا ، در دلت نکـرد اثر
عرضه فرمـود بـر جهود اسلام شد یهـودی مطیـع و فرمانبر
این چنین معجز وچنین برهان که نماید جز آن شـه صفدر ؟
این قصیده بـه‌سن سی‌وچهار بعد هشتصد به‌سال ست عشر

۱ــ «س» : بدو ــ «ب» و «ج» : بــرو ــ متن برابر وجه اخیر اختیار شد .

نظم کردم چو لؤلؤ شهوار　　از ولایات شاه دین پرور
ای جناب تو اهل ایمان را　　مأمن امن و مستقر مقرّ
آستان تو آسمان زمین　　آسمانت کمینه حلقهٔ در
خاك پای تو مغفر فغفور　　گرد راه تو افسر قیصر
خاك راه تو گشت ابن‌حسام　　بعنایت یکی برو بگذر
بندهٔ خاندان و آل توام　　هندوی قنبر ترا چاکر
بغلامی گرم قبول کنی　　پیش گردون فرو نیارم سر
بده ای ساقی آن شراب طهور　　از کف خود مرا یکی ساغر
از شراب طهور مستم کن　　جرعه‌ای بخشم از می کوثر

وفی مناقبه علیه‌السلام[1]

خیمه زد ابر بر سر کهسار　　شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاك را نما بخشید　　نشو او تازه کرد باغ بهار
فیض مشاطهٔ سحاب بشست　　دست و روی بتان لاله عذار
از شکوفه علاقه‌بندی کرد　　باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری　　گل به[2] غنچه بنوك سوزن خار
خیمه بر پای کرد نیلوفر　　زیر او مفرش زبرجدکار
لاله آمد ببزمگاه چمن　　شد ز لعل مذاب جرعه گسار
بلبل مست از صحایف گل　　درس می‌گفت علم موسیقار
خوش‌برآمد چوچشم‌خود نرگس　　ساغر از سر گرفت دفع خمار
چون عرق بر رخ نگار نگر　　شبنم ابر [بر][3] رخ گلزار

۱ـ «ب»: عنوان بالارا بدین‌صورت‌آورده‌است : «فی صفت بهار وحسب حال‌خود وحکایت‌مناسب»
ـ «ج» : «دربهاریّات ومنقبت حضرت‌امام‌المتّقین‌علیه‌السلام» .
۲ـ «س» : ز ـ «ب» و «ج» : بـه‌صورتی است که درمتن آمده است .
۳ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

متبسّم ز فیض باد ریاض   متحرك ز رقص بید و چنار
بوی سنبل شمیم طرّهٔ دوست   رنگ لاله نشان طلعت یار
چشم نرگس نگر به‌خود نگران   گشته از چشم زخم خود بیمار
از بنفشه میان سبزهٔ نو   ریخته لاجورد بر زنگار
مانده در مهد لاله مرزنگوش   از نهیب خزان گرفته حصار
حبشی زاده‌ای است پنداری   کز زر سرخ باشدش گهوار
سرورا جویبار پرورده   راست چون دایه بچه را بکنار
عندلیب از چمن صحایف خوان   باد در پیش او صحیفه شمار
در چمن شمع بوستان افروز   زیر هر شاخسار مشعله‌دار
رنگ عشّاق و گونهٔ گل زرد   روی معشوق و طلعت گل نار
لاله با سبزه‌های مینائی   همچو پرّ تذرو و دیدهٔ سار
تا بشبخون ارغوان تازد   بید خنجر کشیده از سر دار
از گل و سبزه باغ رنگ‌آمیز   وز ریاحین نسیم مجمره‌دار
باد بر روی آب چون داوود   کرده صنع زره‌گری هنجار
از نسیم سمن چمن خوشبوی   وز شمیم چمن صبا عطّار
باد مشکین شمامه پنداری   خورده سنبل چو آهوی تاتار
سروچون خضرگشته‌خضراپوش   دست بر سرزنان ز صوت هزار
خوش سراینده مرغ‌خوش‌آواز   خوش‌خرامنده کبك خوش‌رفتار
مرغ شب خیز ساز موسیقی   همچو ققنس نموده از منقار
نغمهٔ مرغکان باغ آشوب   کرده دلهای عاشقان افکار
قمری و عندلیب همدستان   طوطی و سار هردو همگفتار
خواب از چشم عاشقان برده   زاری زار مرغ شب بیدار
در چنین فصل دست اگر یابی   دست رغبت ز غیر دوست بدار
بکناری رو از میانهٔ غم   تا نگار آید از میان بکنار
لب جویی بجوی و دلجویی   با صنوبر بری پری رخسار
با مسیحا دمی که عیسویان   بسته باشد ز موی او زنّار

مشك چون نافه ماند اندر پیچ   گر بتابد ز موی خود یکتار
ابرویش چشم بند بیداران   برده از چشم عقل خواب وقرار
در خم ابرویش بغمازی   دو معربد نه مست ونه هشیار
خال بر عارضین گلرنگش   چون برآتش سپند و عود قمار
حقّهٔ لعل او پر از گوهر   چون صدف پر ز درّ دریا بار
خود چه گویم ز خردهٔ دهنش   نیستم مطّلع بر آن اسرار
سیب با غبغبش ز نخ نزند   که بیفتد ز شرم خود از بار
نار بستان ز نار پستانش   سر نگونسار با دلی پر نار
با قدش سرو ناز بر نزند   تا نگوید هزار استغفار
با چنین دلبری چو بتوانی   فرصتی جوی و دفتر اشعار
ورقی از بدایع سخنم   بر سویدای لوح دل بنگار
گر غباری است بر دل پاکت   ز آب دیوان من بشوی غبار
زین ریاحین که‌رشك فردوس‌است   تحفه‌ای جوی و نفحه‌ای بردار
سنبل این چمن ز خوشبویی   بشکنند طیب مشك را بازار
این منم با مخدّرات ضمیر   عقد بسته بحجلهٔ افکار
همدم من نفایس افهام   محرم من عرایس ابکار
همه شب با خیال بندی خویش   چون خیالی و روی در دیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی   تا نماند خیال من بدیار
کنج ویرانه‌ای گرفته چو کوف   سر فرو برده همچو بوتیمار
در میان جماعتی مردم   مانده‌ام پای بند دار و ندار
نه فتوت ز کس بیك جامه   نه مروت ز کس بیك دینار
گر چو لاله کله نهم بر سر   کس نپیچد بر آن کله دستار
نه یساری رسد مرا بیمین   که یمینم[۱] رسد از آن[۱] به یسار
آفرین باد بر کف دستم   که ازو می‌رسد مرا ادرار

۱ــ «ب» : ازآن رسد ــ «ج» : که از آنم یمین رسد به‌یسار .

دست مـن آبـله ز کدّ یمین ‌‌ گر تن آسان شوم شود دشوار
سفری گـر مرا بـه پیش آیـد ‌‌ چـارهٔ آن ببـایـدم ناچار
تـا پیـاده نبایـدم رفتـن ‌‌ بر دو پا می‌روم دو اسپه‌سوار
خوش دو اسب سبك عنان دارم ‌‌ گاه یرغه رونـد و گـه رهوار
نیست حاجت مرا[1] بزین ولگام ‌‌ خود چه گویم ز تبره و افسار
ور تهی پـای بایـدم رفتـن ‌‌ شکر بگزارم [و[2]] نـدارم عار
شیخ سعدی برهنه پا می‌رفت ‌‌ بشکایت ز چـرخ کـج رفتار
ز منی دید بـر زمین بـی پای ‌‌ شد به لطف[3] خدای شکرگزار
گفت : منّت خدای را که مرا ‌‌ پای‌هست ارچه نیست پای‌افزار
با چنین تنگدستی ابـن حسام ‌‌ سر همّت بـر اوج چـرخ برآر
گر ز کـالای خانـه پرسنـدم ‌‌ لَیْسَ فی‌الدّار غیره[4] دیّار
چو حجی درشدی بخانهٔ خویش ‌‌ بـر در خانـه ساختی مسمار
در نبستی چو آمـدی بیـرون ‌‌ بـوالفضولی بصـورت انکار
گفت : چون مردمان به‌خانه‌روند ‌‌ بـاشد آن در گشاده مردم‌وار
در ببندند چـون روند بـرون ‌‌ تو بعکسی بـرین دلیـل بیار
گفت حجی ؛ که رخت خانه منم ‌‌ خانهٔ رخت ، در گشـاده مدار
[5]خانه پر رخت[5] و ورنبندی در ‌‌ نیست ایمـن ز دزد و از طرار
من‌چودرخانه نیستم، خالی‌است ‌‌ چـه کند خانـهٔ تهی ، عیّار
خانهٔ گل اگـر تهی است مـرا ‌‌ خانهٔ دل پـرست ا زاستظهار
خانه پـر مهر خاندان رسـول ‌‌ مرتضی و بتـول و هردو تبار
لفـظ او نـاصح اولوالالبـاب ‌‌ خـاك او سرمـهٔ اولوالابصار

۱ـ «ب» : ورا .

۲ـ «س» «و» نـدارد برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .

۳ـ «ب» : بشکر . ۴ـ «ج» : غیرنا .

۵ـ۵ـ «س» : خانهٔ رخت ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

علم او بحر در محل بلاغ   حلم او کوه در مقام وقار
خرم از شمله‌اش شمیم شمال   فرّخ از روی او گل فرخار
خدّ وخطش نشان لاله ومشك   موی و رویش سواد لیل ونهار
برده از نعل استرش[1] بفلك   ماه نو گوشوار و زهره، سِوار
هم نمك با نبی بسفرهٔ خلد   جبرئیلش به خانه خوانسالار
روز وشب طایران سدره نشین   گرد بیت‌الحرام او زوار
سکّهٔ حکم نافذش داده   درم آفتاب را معیار
در دو قبله بیك نماز درون   متّفق با محمّد مختار
کرده جان را فدای پیغمبر   خفته بر خوابگاه او شب غار
کرمش بسته بخل را گردن   قلمش کرده ظلم را بردار
منهدم گاه خشم ازو خیبر   منهزم روز رزم ازو کفّار
قاضی دین و دین پیغمبر   داور جنّیان و مفتی مار
جبرئیل از برای قوّت بال   نقش نامش کشیده بر طومار
دشمن و دوسترا به‌کینه ومهر   درصف جنگ صفدر و صفدار
تیغ او آتشی است آب اندام   رمح او کوکبی است صاعقه‌وار
برق آن آتش شرار انگیز   زده در روی آفتاب شرار
کس نیارد ثنای او گفتن   گرچه باشند واصفان بسیار
مدح او هل اتی ویاسین بس   بگذر از شعر و شاعری بگذار
این قصیده که از خزانهٔ فکر   کردم اخراج چون دُر شهوار
عرضه کردم بدان جناب رفیع   که فلك را نمی‌دهد مقدار
شاه مردان دین علی که سپهر   بر درش بنده‌ای است خدمتکار
آسمان احترام کیوان قدر   زهره سیمای مشتری رخسار
از قدومش جهان مزیّن شد   یافت خاکش نسیم دار قرار
ماه شمعی است از شبستانش   مهر آئینه‌ای است بی زنگار

۱ـ «ج» : دلدلش .

چشم گردون چنو ندیده بقدر … بـا وجـود کمال استبصار
سروی[1] از باغ جنّةالفردوس … هم بزرگ است وهم بزرگ تبار
کمترین ذرهٔ هوادار است … آفتابش ز گنبد دوار
آنچه در آینه سکندر دید … می‌شود در جبین او اظهار
نیزه‌اش سر کشیده بر گردون … چون درختی که او سرآرد بار
سهم تیرش بروز معرکه ساخت … خصم را تنگدل‌تر از سوفار
تیغ مالك رقاب او بفکند … گرد نان را ز کردن استکبار
قدمش جور وظلم را منفی … قلمش عدل و داد را معمار
تا صبا بوی خلق او بشنود[2] … گشت از نفحهٔ چمن بیزار
همچو دریا دلش فراخ عطا … کف جودش چو قلزم زخّار
وصف ذاتش زیاده از تقریر … مدح جودش فزونتر از تکرار
شد مناقب طویل وقت دعاست … بر دعا کرد خواهم استقصار
کوکبش بر سپهر ثابت باد … تا بود نام ثابت و سیّار

وفی مناقبه علیه‌السلام[3]

دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب … شمیم مشك ختن زآهوی خطا بطلب
بیان حسن گل خوش‌نظر بگاه سحر … ز ساز نغمهٔ مرغان خوش‌نوا بطلب
به‌مجلسی‌که دروکاس شوق‌عرضه‌کنند … صفای بادهٔ جام جهان‌نما بطلب
نمای سرو سهی بر کنار جوی بجوی … حیات جان ز لب لعل دلربا بطلب
ز زلف وعارض سنبل خطان لاله عذار … بنفشه بر گل مشکین[4] عبیرسا بطلب

۱ــ «ب» : سرو .
۲ــ «ب» و «ج» : بشنید .
۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی‌المناقبه علیه‌السلم» ــ «ج» : «اندر صفت امیر گوید» .
٤ــ «س» : نسرین ــ متن برابر «ب» و «ج» انتخاب شد .

چو ره بچشمهٔ آب حیات ممکن نیست … ز چشمهٔ لب نوشین جانفزا بطلب[1]
ز جعد طرّهٔ مشکین سنبل خوشبوی … دماغ خستهٔ عشّاق را دوا بطلب
زاشك سرخ که برروی زرد من بینی[2] … رقوم جزع یمانی ز کهربا بطلب
مرو بجانب دریا اگر چه غوّاصی … نشان مردم آبی ز چشم ما بطلب
ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشان … ز نشو دیدهٔ من خاك را نما بطلب
علاج چشم مضرّت رسیدهٔ یعقوب … ز بوی پیرهن ماه خوش‌لقا بطلب
تفقّدی بکن ازنطق هدهد[3] هادی … خبر ز کوکبهٔ خطهٔ سبا بطلب
طریق کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال … ز رهروان حرم از ره صفا بطلب
در مراد چو بر روی سالکان باز است … ز آستان ارادت مرو بیا بطلب
ز خاك درگه دولت مآب[4] شاه نجف … چو ز آفتاب فلك علم کیمیا بطلب
درون گلشن او شمع ماهتاب بتاب … زرای روشن [او][5] پرتو ذکا بطلب
سلوك فکر ضمیرش بمعبد[6] ملکوت … ز صف صفّه نشینان کبریا بطلب
مکان رفعت او ماورای امکان است … بقدر وهم من از ذروهٔ سها بطلب
ز بهر نعل سمندش بجای شوشهٔ زر … ببام شام مه از گوشهٔ سما بطلب[7]
دبیر پیر فلك را که منشی قدر است … ز بهر انشئ دیوانش از قضا بطلب
درآن سراچه که او بزم عشرت آراید … ترنّم از لب ناهید خوش‌سرا بطلب
ز گرد موکب دارا رکاب شبرنکش … زبهر چشم رمد دیده توتیا بطلب
چراغ مشعله‌داران شام را بنشان … ز صبح رای جهانتاب او ضیا بطلب
جمالش آینهٔ[8] لطف صنع[8] لم‌یزلی‌است … کمال صنع در آئینهٔ خدا بطلب
چو خاك تشنهٔ صحرا ز آبروی سحاب … ز ابر دست گهربار او عطا بطلب

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

۲ـ «س» : می‌بینی ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «ب» : طوطی .

۴ـ «ب» و «ج» : پناه .

۵ـ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۶ـ «ب» : زمعبد .

۷ـ «ج» : این بیت را ندارد .

۸ـ۸ـ «س» و «ب» : صنع لطف .

سحاب بـا کف او ازحیا بریـزد آب | تو از سحاب کف جود او سخا بطلب
چنانکه فضلهٔ منج عسل شفا بخشـد | ز رشحهٔ قلـم منجی‌اش شفـا بطلب
۳٤۸۵ درآن محل‌که چو دریا کفش گهر ریزد | گرت مجال دهنـد ای صبا مرا بطلب
بوقت فیض بهاران ز سبزهٔ نـو خیز | بساط عبقـری آرای مرتضـی بطلب
چـو کسوت قد او بـرچمن بیارایند[1] | ز غنچه تکمـه بجوی وز گل قبا بطلب
سخن‌درازشد ای مرغ خوشنوای‌سحر | غنیمت است بیـا فرصت دعـا بطلب
ایـا وجود تـو از کاینات مستغنی | مباد حاجت خواهش به‌کس ترا بطلب
۳٤۹۰ ولی زبهر دوام جلال ومنصب و جـاه | دعا ز منطق پیـران پـارسا بطلب
بـروز حشر مشام خرد معطّر کـن | شمیم رایحـهٔ خلـق مصطفـی بطلب
طریق مردمی ومـردی و جوانمردی | ز شاه عرصـهٔ میـدان لافتـی بطلب
زبهر سرمهٔ احداق وچشم حورالعین | غبـار موکبـهٔ مفخر النسـا بطلب
بخوابگاه حسن همـدم صبـا بخـرام | بخور عنبر ازآن جعـد مشکسا بطلب
۳٤۹۵ بهار لالـه و سنبل بـروضهٔ مینـو | ز خون و موی شهیدان کربـلا بطلب
هـدایت ازل از لطف لایزال بخـواه | عنایت ابـد از خمسـهٔ[2] عبـا بطلب

وفی مناقبه علیه‌السّلام[3]

کیست آن کاو فاکهـه یا نخل و رمّان یافته
از ریاحیـن راحت روح و ریحـان یافته
بـر گلستـان جمـال عالـم آرایـش بنطـق
بلبل خـوش نغمه را مـرغ خوش الحان یافته
بـا کمـال حسن او از لافتـی الا علـی
ز آسمان ، جبریل را بـرخود ثناخوان یافته

۱ــ «س» و «ب» : بپیرایند ــ متن برابـر «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» و «ب» و «ج» : چشمه ــ متن‌برابر دستنوشتها وقیاس تصحیح شد .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را چنین‌دارد : «وایضاً فی مناقبه علیه‌التحیّة والکرامه» ــ «ج» : «در محمدت امیر گوید» .

از بــرای دوستـــان دوستـانش در بهشت
قاصراتِ الطرف عین یاقوت و مـــرجان یافته
بـا دعای ربِّ هب لی فـرّ فیـروزی و جـاه
از پــس لاینــبغـی از وی سلیمـــان یافته
تا شوند اندر سحرگـه بندگانـش تنـدرست
باد صبح انـدر سحر افتان و خیـزان یافته
از رخ زیبنـدهٔ فیـــهِنّ خَیـــراتٌ حِسان
ای بسا احسان که از احسان بـآسان یافته
خادمش انـدر ریـاض قصـر جنّاتُ النّعیم
از کـــرامت راحـــت روحٌ و ریحـان یافته
آنکـه او نــور ولایــت از ولـــی‌الله یـافت
روشنایـــی در بهشت از نــور ایمـان یافته
در هدایت خانـــهٔ إنّا هَـدَیْناه السّبیـــل
فـرّ او زیـن گونـه فیـروزی فـراوان یافته
در مـصیبت خانـــهٔ لـب تشنگـان کربـــلا
آنکه بــر اولاد پـاکت دیـده گریـان یافته
بـر امیـد وعـدهٔ الاّ تَخـافـوا در بهشت
وقت مـــردن لب بسان صبح خنـدان یافته
آنکـه بهــر تشنگـان کربـلا کـرب و بـلا
یافتـــه خـود را حیات از آب حیـوان یافته
آنکـه در ایوان تعظیـــم عظیمش یـافت راه
در بهشت ایـوان خـود بالای کیـوان یافته
خارجی از کسوت وَ لِباسُهُم فِیها حَرِیر
خارج از جَنَّت وجـود خویش عریـان یافته
شکل انسانیّت اندر دشمنانت مشکـل است
حَبَّذا آن کس که او خود را چو انسان یافته

در ریاض فَاسْتَقِم آن کس‌که باشد مستقیم
در قیامت روضـــهٔ روضـــات رضـوان یافته
آنکه در مردانگی مـــرد است در روز نبـــرد
مـــردی و مردانگی از شـــاه مـــردان یافته
۳۵۱۵ دوستان جـاه او احْسِنِ إلَیْنا خوانده‌اند[1]
هر یکی بـــر مـــوجب دلخـــواه احســـان یافته
آنکه انـدر خدمتش همچون غلامـان بوده‌اند
خـــادمان را پیش خـــود از حور و غلمان یافته
روز دیدن دیدبـانش آسمـــان بـــر خـــاك راه
مـــاه و اختـــر از سم دلـــدل بمیـــدان یافته
از شفاعاتش چو[2] محرومان برحمت[2] می‌رسند
طالبـــان مـــرحمت رحمت ز رحمـــان یافته
آنکه براخوان خود[3] بـاشد جواسیس‌العیـوب
گـــر همـــه یوسف بود خود را بـــزندان یافته
۳۵۲۰ وانکه دارد دل برآن[4] کـو را پریشانی دهـــد
همچـــو زلف دلبران خـــود را پـــریشان یافته
وآنکه با اسلام خـــود نبـــود دلش تسـلیم او
آن مسلمـــان خویشتـــن را نـــامسلمان یافته
خـــادم درگـــاه او بـــر مـــوجب دلخـــواه او
از عطـــایش فَـرّ فـــیـــروزی فـــراوان یافته

۱ـ «ج» : خواندهٔ .

۲ـ۲ـ «س» : «مرخومان به‌دولت» «ج» : «مرحومان برحمت» ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

۳ـ «ب» و «ج» : او .

٤ـ «س» و «ج» : برو ـ متن برابر «ب» اختیار شد .

بنــدهٔ جــاه و جـلالش از طـریق بندگـی
از سخـایش آنـچه نـتوان یافتـن آن یافته
بـاغبـان بـاغ او در بـاغ جنّـاتالنعیـــم
روح خود را راحت رَوْحٍ و ریحـان یافته
۳۵۲۵ جوهـــر ذات شـــریفش در علـوم کاشفات
علمهـــای عـلّـمالـقـــرآن ز رحمـان یافته
راستـــان انـــدر رهش بـــر آستـــان درگهش
آنچه[1] نتوان یافتن چنــدان کـه بتوان یافته
در ضیافتخانـــهٔ مهمـان گرامـی داشتـــن
خادمـــان خـدمتش حلـوا و بریـــان یافته
جنّـةُالفردوس رضوان تـــا ابد مشتاق اوست
آنکه خــود را در مسلمانــی چو سلمان یافته
در صفوف نیـــزهداری راکب دلـدل رکـــاب
همچـــو بوالمحجـن سوار نیزه گــردان یافته
۳۵۳۰ دیگری مالك که گرزش چارصد من بـد بسنگ
وزن او کـــوبنــدهٔ خـــرطـوم پیـلان یافته
جهد فرمـــودن بحکـم جاهِـدُوا روز جهـــاد
مطلقاً[2] آن جهد بـــر قتـــل جهـــودان یافته
تـــا نمانـــد پهلـــو از پهلـونشینانش تهـی
روز جنـــگ پهلوانـــان ، پهلـوانـان یافته
آنکه بـــی هیبت ورا سلطـــان ندانسته بقـــدر
ای بسا کـــو هیبت شمشیـــر سلطـــان یافته

۱ــ «س» : آنکه ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» : مصطفی ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

آنکه بـر تعظیم او بـر خاك ره ننهـاده روی
او بتـرك سجده خود را همچـو شیطان یافته

درمحل آنکـــه باشد دست زور از زور دست
شیر مردان زور دست از شیـرِ مردان یافته

درصف مردان بمیدان روزجنگ از زور چنگ
کلـه گردنکشـان بـر دشت گـــردان یافته

درسر سرپنجه‌اش شمشیر چون چوگان شـده
وز سر گـردان فـرازان گـوی میدان یافته

روز پیـــری از پس هشتادوهفت ابـن‌حسام
نطق خـود را در ثــنای او ثناخـوان یافته

در ثنـای[1] ذات پـاکت یـا امیرالمـــؤمنین
منطق گویـای خـود ثابت چـو حسان یافته

آدمی را درد بی درمان نه خوش باشد و لیك
ای خوشا آن دردمندی کز تــو درمان یافته

دولتـا و جنّتـا و مـرحبـا آن را کـــه او
بـــر در دولتسرای[2] خـــویش دربـان یافته

بندگان را سربسر سر برخط[3] فرمان اوست
ای خوشا آن بنده کو زین‌گونه فـرمان یافته

فی مناقب فاطمه علیهاالسلام[4]

باز بر اطراف بـــاغ از چـمن گلعذار مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار

۱ــ «ج» : دربیان .

۲ــ «ب» : دولتسرایت . ۳ــ «ب» : بردر .

٤ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «قصیدهٔ چادرفروختن حضرت خیرالنساء رضی‌الله‌عنها.» ــ «ج»: بهاریّات‌وصفات‌مهمانی‌حضرت خیرالنساء؛ حضرت‌مقدس‌نبوی‌راصلواةالله علیها».

مقنعه بربود باد از سر خاتون گل   برقع خضرا گشود از رخ گل پرده‌دار
مریم دوشیزه بود غنچه ز آبستنی   درپس پرده ز دلتنگی خود شرمسار
سرو سهی ناز کرد سرکشی آغاز کرد   سنبل تر باز کرد نافهٔ مشك تتار
گل چو رخ نیکوان تازه وترّ و جوان   مرغ بزاری نوان برطرف مرغزار
بر صفت‌حسب‌حال گشته قوافی‌سگال   بلبل وامق مقال برگل عذرا عذار
ناله‌کنان فاخته تیغ زبان آخته   سرو سرافراخته چون قد دلجوی یار
باد ریاحین‌فروش خاك‌زمین حلّه‌پوش   لاله شده جرعه‌نوش درسر نرگس‌خمار
برق ثواقب فروغ تیغ‌کشان ازسحاب   زآتش دل میغ را چشم سیه اشکبار
از پی زینت‌گری لعبت ایّام را   لاله شده سرمه‌دان گل‌شده آئینه‌دار[1]
از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق   لاله رخ افروخته برکمر کوهسار
بوی بنفشه بباغ کرده معطّر دماغ   لاله چو زرین چراغ دردل شبهای تار
یا قلم من فشاند بر ورق گل عبیر   یا در جنّت گشاد خازن دارالقرار
یا مگر از تربت دختر خیرالبشر   باد سحرگه فشاند بر دل صحرا غبار
مَطلَعَةُ الکوکَبین نَیِّرَةُ النَّیِّرین   سَیِّدَةُ العالَمین بَضْعَةُ صدرِ الکبار
ماهِ مشاعل‌فروز شمع شبستان او[2]   ترك فلك پیش او جاریهٔ پیشکار
ریشه‌کش معجرش مفتخراتُ الخِیام   رایحهٔ چادرش نفحهٔ عود قمار
کسوت استبرقش اطلس نه توی چرخ   سندس والای او شعری شعری شعار
پردگی عصمتش پرده‌نشینان قدس   کرده بخاك درش خلد برین افتخار
رُفته بجاروب زلف خاك‌درش‌حورعین   طرّهٔ خوشبوی را کرده ازآن مشکبار
آنچه ز گرد رهش داده برضوان نسیم   روشنی چشم را برده حواری بکار
در حرم لایزال از پی کسب کمال   خدمت او خالدات کرده بجان اختیار
مطبخیان سپهر هر سحری می‌نهند   برفلك از خوان او قرصهٔ گاورسه‌دار[3]
با شرف شرفهٔ طارم تعظیم او   کنگرهٔ نه فلك کم ز یکی کو کنار

۱ـ «ج» : آئینه‌وار .
۲ـ «ب» : اوست .
۳ـ «ج» : گاورسه‌کار .

درحرم عـــرس او از پی زینت‌گـری — هندوی[۱] شب وسمه‌کوب[۱] صبح سپیداب‌کار
زهرهٔ جـادو فریب ازسردست آمده — پیشکش آورده پیش هدیهٔ اورا سوار
معجر سرفرقدین تحفه فرستاده پیش — مشتری انگشتری[۲] داده ومه گوشوار
زهـره بسـوری او رفت بدارالسرور — بست بمشاطگی درکف حـوران[۳] نگار
درشب تزویج او چرخ جواهر فروش — گـــرد بساط فلك پـــر دُرر آبدار[٤]
پرده‌نشینان غیب پـــرده بیاراستنـد — گلشن فردوس شد طارم نیـلی حصار
بس‌که جواهر فشاند کوکب در موکبش — پـــردهٔ گلریز گشت پرگهـــر شاهوار
مشعله‌داران شام برسر بــام آمدنـد — مشعله‌افروز شد هندوی شب زنده‌دار
گشت‌مزیّن فلك سدره‌نشین شد ملك — تــا همه روحانیان یافت بیکجـا قرار
جَلّ تعالی بخواند خطبهٔ تـزویج او — با وَلیّ‌الله عَلی برسر جمـــع آشکار
روح مقدس گواه بـا همه روحانیـان — مجمع کرّوبیان[۵] صف زده برهر کنار
خازن دارالخلود خلد جنان در گشود — تا بتوانند کرد[٦] زمـــرهٔ حوران نظار
همچونسیم‌بهشت‌خاست نسیمی‌زعرش — کز اثـر عطر او گشت هـوا مشکبار
باد چو بر سدره زد برسرحورای عین — لؤلؤ ومرجان‌بریخت ازسر هرشاخسار
خیمه‌نشینان خلد بس‌کـه بچیدند درّ — مرهمه را گشت پر معجر وجیب وکنار
ای فلك چنبری کـــرده ترا چاکـری — زهره ترا مشتری مـاه تـــرا پیشکار
اینت عروسی وسوراینت سرای سرور — اینت خطیب وگواه اینت طبق با نثار
ای بطهارت بتــول لالـــهٔ بـاغ رسول — کوکب تو بی افول عصمت تو بی عوار
با بَكِ بَدرُالدُجی زَوجكِ خیرالتُقی — اُمُّكِ فخرالنِسا چشم و چراغ تبار
مقصد عالم تویی زینت آدم[۷] تویـــی — عفت مریم تویی اخیَــر خَیرُالخِیار
مام حسین وحسن فخر زمین و زمن — همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار

۱ـ۱ـ هرسه نسخه : شام اسمه‌کوب . متن با توجه به‌دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .
۲ـ «ج» : انگشترین .　۳ـ «ج» : جوزا .
٤ـ «ب» : شاهوار .　۵ـ «ب» : روحانیان .
٦ـ «ب» و «ج» : بود .　۷ـ «ب» : عالم .

ای که نداری خبر از شرف وقـدر او   یك ورق ازفضل او فهم‌کن وگوش‌دار
بر ورقی یافتم از خط بابـای خویش   راست چو بر برگ‌گل ریخته مشك‌تتار
بود که روزی رسول بعد نماز صبـاح   روی بسوی علی کرد که ای شهسوار[1]
هیچ طعامیت هست تا بضیافت رویم   نـام تکلّف مبـر عــذر توقف میار
گفت که فرمای تا جانب خانـه رویـم   خواجه‌روان گشت‌وشاه براثرش‌اشکبار
زانکه به‌خانه طعام هیچ نبودش گمان   تا بدر خانه رفت جان ودل ازغم فکار
پیش درون شد علی رفت بـر فاطمـه   گفت پدر بر َدرست تا کند اینجا نهار
فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبـود   کرد اشارت به‌شاه گفت: پدر را درآر
با حسن وبا حسین هردو به‌پیش پدر   باش‌که من بنگرم تـا چه گشاید زکار
خواند انس را و داد چادر عصمت بدو   گفت ببازار بـر بـی جهت انتظار
شد پدرم میهمان چادر مـن بیع کـن   از ثمـن آن بمـن زود طعامـی بیار
چادر پشـم شتـر تافتـه و بافتـه   ازعمل دست‌خود رشته ورا پـود وتار
چـادر زهرا انس بـرد وبدلاّل داد   برسر بازار شهر تا که شود خواستار
مرد فروشنده چون جامه زهم باز کرد   تافت ازو شعلهٔ نور چو رخشنـده نار
جملهٔ بازار ازآن گشت پراز مشعلـه   زردشد ازتاب آن[2] تابش‌خور برمدار[3]
یك‌دوخریدارخواست وآن سه‌درم‌خواستند   وآن سه‌درم را نکرد هیچکس‌آنجا چهار
بود جهودی مگر بـر در دکان خویش   مهتر بعضی یهـود محتشم و مالدار
چـادر و دلال را بر در دکـان بدیـد   نور گرفته ازو شهـر یمیـن و یسار
خواجه بدوبنگریست‌گفت‌که‌این‌جامه‌چیست؟   راست‌بگوآن ِکیست‌راست‌بود رستگار[4]
گفت‌که چادر[5] انس‌داده‌بمن[5] زوبپرس   واقف این چادر اوست من نیم‌آگه‌زکار
گفت انس را جهود قصهٔ چادر بگـوی   گفت تو گر میخری دست زپرسش‌بدار
گفت بجان رسول آنکه تـو یار ویبی   کین خبر ازمن مپوش راز نهفته مدار

۱ــ «ب» و «ج» : شهریار .
۲ــ «ب» و «ج» : او .
۳ــ «ج» : جدار .
٤ــ «ج» : آشکار .
۵ــ۵ــ «ب» و «ج» : بمن داد انس .

سربسوی گوش او برد وبه‌آهستگی   گفت بگویم ترا گر تو شوی رازدار
چادر زهراست این دختر خیرالوری   فاطمه خیرالنسا اخیر خیل‌الخیار
شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام   داد بمن چادرش ازجهت اضطرار
تا بفروشم بزر وز ثمن آن برم   طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار
خواجهٔ دکان نشین عالم تورات بود   دید بسوی کتاب دیده چو ابر بهار
از صحف موسوی چند ورق باز کرد   تا که بمقصد رسید مرد صحایف شمار
روی بسوی انس‌کرد که این جامه من   از تو خریدم بچار باره درم یکهزار
قصهٔ این چادر پرده نشین رسول   گفت به‌موسی به‌طور حضرت پروردگار
گفت که پیغمبر دور پسین را بود   پرده‌نشین دختری فاطمهٔ با وقار
روزی‌ازآنجاکه هست مقدم‌مهمان‌عزیز   مر پدرش را فتد بر درحجره گذار
فاطمه را در سرا هیچ نباشد طعام   تا بنهد پیش باب خواجهٔ روز شمار
چادر عصمت برند تا که طعامی خرند   از سه درم بیش‌وکم کس‌نبود خواستار
مخلص من دوستی چارهزارش درم   بدهد در وجه[1] آن نقره بوزن عیار
ذکر قسم میکنم من بخدایی خویش   از قسمی کان بود ثابت وسخت استوار
عزّت آن چادر ازطاعت کرّوبیان   پیش من افزون بود ازجهت اقتدار
خاصه ترا یکهزار درهم دیگر[2] دهم   لیك مرا حاجتی است گر بتوانی برآر
من چو نبی را بسی کرده‌ام ایذا کنون   هست سیاه ازحیا روی من خاکسار
روی بدو کردنم روی ندارد و لیك   در حرم فاطمه خواهش من عرضه‌دار
گر به‌غلامی خویش‌فاطمه بپذیردم   عمر به مولائی‌اش صرف کنم بنده‌وار
رفت انس باز پس تا به حریم حرم   بر عقب او یهود با دل امیدوار
گفت انس را یهود چون برسی درحرم   خدمت من عرضه‌کن تاکه مراهست‌بار؟
رفت انس درحرم قصه به‌زهرا بگفت   [3]گفت که تا من[3] پدر را کنم آگه زکار
فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت   گفت: پذیرفتمش گو انس او را درآر

۱ـ «ب» : وزن .
۲ـ «ب» و «ج» : افزون .
۳ـ۳ـ «ب» : گفت بمان تا .

شد انس آواز داد تا که درآمد یهــود / یافته انــدر دلش نــور محبّـت قرار
سر بنهاد آن جهود برقدم عرش‌ســا / کرد ز خاك درش فرق سرش تاجدار
لفظ شهادت‌بگفت باز برون‌شد بکوی[۱] / طوف‌کنان بر زبان نام خداونــــد یار
میشدومیگفت‌کیست همچومن‌اندرجهان / از عرب واز عجم دولتـــی و بختیار
فاطمه مولای من دختــر خیرالبشــر / من بــه‌غلامی او یافته[۲] ایـــن اعتبار
بر سر بازار وکوی بود درین گفتگوی / [۳]تاکه بگسترد فیٔ[۳] ظلّـهٔ[٤] نصف‌النهار
چارهزار از یهود هشتصد افزون برو / مؤمن و دین ورشدند عابد وپرهیزگار
روح قدس در رسید پیش رسول‌خدای / گفت : هزاران سلام بر تو ز پروردگار
موجب ومستوجب خشم‌خدا گشته بود / چندهزار ازیهود چندهــزار از نصار
برکت مهمانــی دختــر تــو فاطمــه / داد ز نار و سموم این همه را زینهار
ای‌که بعصمت تویی مطلع انوار قدس / از زللْ و معصیت دامن تو بـــی غبار
ورد زبان ساخته نعت تو ابن‌حســام / تا بودش در بدن مــرغ روان را قرار
چــون به‌غلامی تــو معتقد و مخلصـم / درحرمت زان یهود حرمت‌من کم مدار
تا که‌بود[٤] نور ونار[٤] روشن‌وسوزنده باد / قسم محبّـب تو نور قسط عدوی تو نار

وفی مناقبه علیه‌السلام[٥]

چون رفت برون یوسف ازین‌گلشن‌مینا / بر دامن او ریخت شفق اشــك زلیخا
دیباچه سیه‌کرد شب ازفرقت‌خورشید / چون وامق دلسوخته بی طلعت عذرا
تاریکی شب روشنـــی روز نهان کــرد / چون برقع‌مشکیــن[٦] رخ خوبــان دلارا

۱ــ «س» : زکوی ــ متن برمبنای «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «ج» : یافتم .

۳ــ۳ــ «س» : تاکه بگسترده شد ــ متن‌برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

٤ــ٤ــ«ب» : «نار ونور» .

٥ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وایضاً فی منقبت فاطمه دختر پیغمبر مــا صلی‌الله علیه وآله» ــ «ج» : «درمنقبت بتول‌عذرا وقرةالعین مصطفی وبعل ستوده مرتضی، فاطـمهٔ زهرا علیهماالسلام» .

از دیر مسیح آتشِ رخشنده برون شد / وز دود غسق‌گشت جهان‌چون دل‌ترسا
چون چشم خروس سحری سرخ برآمد / منقـار سیـه زاغ ز خـون دل عنقا
ازهـر طرفی بوم سیه‌بـوم غریـوان / از زمزمه بسته نفس مـرغ خوش‌آوا
زنگی شده والّلیل إذا عَسْعَس‌گویان / رومی شده َوالصّبح إذا نَفَّسَ جویا
اندر گلوی چرخ نهـان مهـرهٔ زرّین / چون در دهن تنگ صدف لـؤلـؤ لالا
پنهان ید بیضا بگریبا[ن] که خدا گفت: / فی جَیْبك ادخِلْ یَدَك تَخرج بَیضا
افراشته فرّاش فلك دست و شمایلْ / تـا شکلِ حمایلْ فکند در بـر جوزا
منـشی عطـارد قلـم تیـز کشیـده / تا ضبط کند نکتـهٔ مِن ذالـك منها
تابنده رخ مشتـری از اوج سعادت / برگوشهٔ شش گوشهٔ ایـن سقفِ معلاّ
بنهاده سلیمان ز کف انگشتری ملـك / بـر کرسی او تکیـه زده دیـو هویدا
شـاه غـ ق‌انگیخته تـالان وچـه تالان / برخوان فلق ساخته یغما و چـه یغما
اندردل شامی شب‌آشوب وچه آشوب / واندر سر هندو بره سودا وچه سودا
زهره جگری ساختـه پیراهن گلریـز / دل سوخته از داغ جگرگوشـهٔ زهرا
آن درّ گرانمایه که بَد گوهر پـاکش / در پـردهٔ عصمت ز همـه عـار معرّا
گرد ره او روشنـی دیـدهٔ رضـوان / خـاك در او غالیـهٔ گیسـوی حورا
شایدکـه بروبنـد سرا پردهٔ قـدرش / حـوران بهشتی بسر زلف سمـن سا
یك لاله ز گلزار عـذارش رخ سـاره / یك سنبله از سنبـل او زلف صفورا
آب رخ گلبـرگ ازآن لالـهٔ سیراب / زیب چمن روضـه ازآن قامت زیبا
انـدر تتق عفّت او دختـر عمـران / واندر حجب عصمت او مـادر عیسی
از چادر پشمینهٔ او پرده گلیمی‌است / این پردهٔ زربفت برین[۱] طـارم خضرا
بر معجر او بـاد سحرگه گذری کـرد / زین راهگذر یافت صبا عنبـر سارا
از مقنعـهٔ مادر او بـر سر بلقیس / تاجی است کزو رشكْ برد دختر دارا
آن‌کیست که او را زحسد رشك نماید / رمزی است که درگوش تو گویم بمعمّا
با مجمرهٔ عـود چـرا گـرم شود دود / با روشنی خور چـه کند ذرّهٔ شیدا

۱ــ «س» : ازین ــ متن برابر «ب» و «ج» برگزیده شد .

او پـرده‌نشین حـرم سیّد کونین　　او سیّـدهٔ جـیـّدهٔ مکّه و بطحا
او دسته گـل بـاغ ریـاحین پیمبـر　　او دختـر شایستـهٔ بـایستـهٔ بابا
او تخت‌نشین حـرم مسند یاسیـن　　او سرو چمان چـمن روضـهٔ طاها
برمسند قدرش لب ناهید زمین‌بوس　　برخاك درش چهرهٔ خورشید جبین‌سا
آن‌روی کزو پرتو خورشید خیالیست　　گو درشب تار ازتتـق مشك برون‌آ
تـا ظـلمت شب در پس انـوار بماند　　تا ظلّهٔ آن شب که بـود وعـدهٔ فردا
وآن موی کزو طرّهٔ واللیل‌سوادی‌است　　گو باز کن آن غالیـه بوجعـد مطرّا
تا روز بپـوشاند و برجـای بمانـد　　تا روشـنـی روز قـیامت شب یلدا
ای جاریهٔ خانـهٔ تـو آیسه خاتـون　　بـا کوکبهٔ عِندكِ فِی‌الجنّةِ بیتاً
رضوان بوجـود تـو بـه دامادی آدم　　آراسته در خلـد بریـن حجلهٔ حوّا
سوری عروسی تو ناهیـد طـرب‌ساز　　طوبی لَكِ تزویجكِ فی ظلّة طوبی
عطّار صبا تـا نگشایـد در دکـان　　از سلسلهٔ مشك سیـه غالیـه بگشا
حکّاك شب از ریشهٔ خور تافته رشته　　تا بهر تو در رشته کشد عقـد ثریّا
زنبیل‌کش خانـهٔ قـدر تـو سلیمان　　قندیلْ نـه گلشـن بـام تـو مسیحا
هیـزم‌شکـن مطبـخ فضل تو براهیم　　قربانـی پـذرفتهٔ کـیش تـو ذبیحا
آن گلـخن پـرداختـهٔ دوزخ نیـران　　ویـن گلشن آراستـهٔ جنّت ماوی
آن از پـی اعدای تـو کردنـد معیّن　　وین از پی احبـاب تـو کردنـد مهیّا
با یاد تو چون نوشّ بود زهر هلاهـلْ　　بی یاد تو چون زهر بود نـوش مهنّا
بی پرتو مهر[1] تو که آئینهٔ روح است　　هرگـز نشـود آینـهٔ مهـر مصفّا
با مهر تـو امید کـه در روز عقـوبت　　آسان گـذرد عـاقبت عقبـهٔ عقبا
ز آنروز که از شومی شامی سیه‌روی　　بر عترت تـو دست گشادنـد بغوغا
از خاك[2] جگرگون زمیـن لاله برآمـد　　از خون جگرگوشـهٔ تو بـردل صحرا
مهد تـو در آرند بصحـرای قیـامت　　فریاد و تظلّم شـده تـا حضرت اعلی

۱ــ «ب» : نور .

۲ــ «س» : خون ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

از جامهٔ پرزهر[1] حسن غاشیه بردوش   بردوش دگر شسته بخون کسوت حمرا
آویخته بر روی چو مه خوشهٔ پروین   زان اشك کزان رشك بـرد قطرهٔ دریا
بر اشك چو پروین تـو ناهید بگریـد   چندان که بخون غرقه کند دامـن والا
آنجا که بـر احباب گشاینـد در لطف   ابـواب جهنـم بگشاینـد بـر اعدا
ای بارکش مطبخ تو صحن سمـاوات   وای فرشّ بساط کرمت مـفرش غبرا
از مائـدهٔ نـُطعِـمُکم مشتهیـان را[2]   یك گرده عطا کن که چنین است تمنّـا
پیشانی من خاك سر کوی تـو روبـد   خود بس بود این منصبم از دولت دنیا
ما آب رخ ازخاك کف پای تـو داریم[3]   گر زانکه کنی گوشهٔ چشمی بسوی ما
حسّان ثناخوان شما ابن‌حسام است   احسان زتو میخواهد والطاف تو فرما
مرغان چمن را همه بی‌ساز و نوا کـرد   انـدر چمن نعت تـو این بلبلْ گویا
بر تربت تو صـد صلـوات متواتـر   الرغبَةُ مِن فَضْلك والدَّعوة مِنّـا

فی مناقب سیّدالشهدا علیه‌السّلام[4]

دلـم قتیـل ره کـشتگـان راه خـداست
کـه دیده دم بدم ازموج سینه خون پالاست
نخست خون که ازو جرم خاك رنگیـن شـد
کـز آن دمست که سیمای خاك لعل آساست
ز خـون ناحـق هابیـل بـود کش قـابیل
بکشت و ناطق صادق بدیـن‌سخن گویاست
بقـول قایـل مَنْ سَنَّ سُنَّةً حَسَنَـه
کـه اجر محسن و زجـرمُسیٔ درو پیداست

۱ــ «ج» : پرخون .   ۲ــ «ب» و «ج» : مشتهیانیم .
۳ــ «ج» : یابیم .
٤ــ «ب» : عنوان بالا را چنین دارد : «فی قصیده شهدا ومدح امیر حمزه رضی‌الله عـنه» ــ «ج» : ذکر کشتگان راه خدا ومدح حمزه سیّدالشهداء سلام‌الله علیه» .

هرآن گنه که بخون حرام رفت ورود
بود هر آینه قابیلْ را از آن واخواست
قتیل دیگر جرجیس بُد که چون برجیس
ستوده طالع و فرخ رخ و خجسته لقاست
بحکم إنَّ اشَدَّ البَلاءِ اصْعَبُها
حوالهٔ رسل آمد بدان قدر که قضاست
۳۷۱۵ بلاء واقعه گردون بدو بگردانید
چنانکه گشت وجود شریف او کم وکاست
هنوز دامن گردون ز جور گردونش
ز خون دیدهٔ سلطانْ مغربی حمراست
چگویم از زکریّا که بعد وَهْنِ العَظْم
بشارتش بغلامٍ قَد اسْمُهُ یَحیاست
چو از نوای مخالف دلش به تنگ آمد
ز پرده رفت برون تا رود بشعبهٔ راست
مخالفان بطلب کردنش برون رفتند
ز پس بدید که اندر قفای او غوغاست
۳۷۲۰ ز بیم جان بقضای[1] درخت اندر رفت
که ای درخت پناهی که دشمنم ز قفاست
ز هم برفت درخت و کشیدش اندر بر
منازعان بخصومت درآمد از چپ و راست
به ارّه فرقْ سرش تا بپای ببریدند
تو جور بین ونظر کن که بر رسلْ چه جفاست
شهید ضربت کفّار یحیی معصوم
که تاج عصمت و عفت به فرق او زیباست

۱ـ «ج» : قفای .

ز آب چشمهٔ چشمش که رشك‌باران است
بباغ، نرگس و گل را هنوز نشو و نماست
۳۷۲۵ به تیغ کین ملکی حکم قتل او فرمود
بحکم آنکه ازو فتوی غلط میخواست
سرش[1] ز تن ببریدند[1] و موج خون ننشست
که تا ز شورش آن خون هزار طوفان خاست
سر بریدهٔ او در میان خون میگفت
که ای ملك مپسند این‌که این چنین نه رواست
شهید روز احد حمزهٔ همایون قدر
که خون اوست که[2] برخاك‌دشت[2] غالیه ساست
بمکر هند جگرخوار و غدر بوسفیان
کمین گرفته برو وحشی سیه سیماست
۳۷۳۰ بیا ببین که در ارکان عدل فاروقی
چه ظلم رفت که برهیچ‌کس چنان نه سزاست[3]
بنو تمیم خداشان دهد جزای عمل
که قتل و فتنهٔ عثمان ز پیش ایشان خاست
تو حق ز باطل اگر فرق میتوانی کرد
روا مدار که چندین خلاف با خلفاست
علی که صیقل شمشیر آسمانی او
ز روی آینهٔ دین، غبار زنگ‌زداست
شهید گشت بدستان بدترین زالی
بتر کسیست که برخون مرتضاش رضاست

۱-۱- «ب» : به‌تیغ بریدند .
۲-۲- «س» : بردشت خاك - متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .
۳- «ب» : نه رواست .

۳۷۳۵ رسول گفت اشَّر الامم دو ملعونند
که در جهنم‌شان وعده خالداً فیهاست

نخست آنکه پی ناقهٔ خدا ببرید
دویم کسی است که شمشیر برعلی آراست

چراغ و چشم نبی شاه و شاهزاده حسن
که مهر را ز چراغ لقاش چشم ضیاست

گر استقامت بالای راستان جویی
بسرو قامت او رو که کار او بالاست

مذاق شکر شیرین زهره پر زهرست
ز سوك لعل شکرخای او که زهر آلاست

۳۷٤۰ اگر مصیبت و فریاد و ناله میخواهی
به کربلا گذری کن که خاك کرب و بلاست

ز عطر غالیهٔ روضهٔ شهید حسین
شمامه‌ای است که آن همدم شمیم صباست

ز داغ آن گل سیراب تشنه لب در باغ
حریر سندس زنگارگون غنچه ، قباست

شهید عترت و اصحاب بیشتر زانند
که در محاسبه آرم بدین بیان که مراست

إنِ انْحَصَرْتُ لَهُم هیهنا بِأجْمَعِهِم
تَطاوَلَت کَلِماتی وَ قَصْرُها اولاست

۳۷٤۵ غرض ز عرض مقال آن بود کزین مجموع
سریر سروری و دستگاه و پایه کراست

ندای هاتف غیبم بگوش هوش رسید
که آفتاب عرب حمزه سیدالشهداست

سلالهٔ نسب او ز صلب ابراهیم
که از سعایت او کعبه را هزار صفاست

ز ناف عبد مناف است نافهٔ مشکش
چه نافه‌ای که مرو را نه آهو ونه خطاست
بشکل قامت او سرو بر چمن ننشست
برنگ عارض او لاله‌ای ز باغ نخاست
۳۷۵۰ ببوی آنکه گذر بر چمن کند سروش
بباغ غنچه و گل نیفه‌بند و نافه گشاست
ز شرم عارض او گل به غنچه محجوب است
بنسبت قد او سرو خوش‌خرام گیاست
ضمیر ترجمه دانش چو کودکان فصیح
بدرس مکتب عشّاق مایل اسماست
بعنفوان صبی در نگارخانهٔ مهر
ز بهر مهر نگارین رخش دل اندرواست
ولادتش بزمینی که مادر خاکست
خدای گفت بقرآن که مکّه‌ام قراست
۳۷۵۵ شریف مکّه و بطحا که اهل دولت را
بر آستانهٔ دولت‌مآب او ملجاست
چو حمزه کیست که روح‌الامینش استاد است
چو حمزه‌کیست که خضرش دلیل و راهنماست
چو حمزه کیست بتمکین و فر وحشمت وجاه
چو حمزه کیست که او شیرمرد روز وغاست[۱]
چو حمزه کیست که عمّ نبی و عمّ ولیست
چو حمزه کیست که او هم ولی وهم والاست
چو حمزه کیست که بعداز علی بمردی و زور
بطعن و ضرب قوی غالب" علی‌الأعداست

۱ـ «ج» : این بیت را ندارد .

چو حمزه کیست کـه از روضـــهٔ همایـونش
مـزار کـوه احــد رشــك جنةالمأواست
رواق همّت او را کـه رشك فـردوس است
هـزار کنگـره افـزون ز گلشـــن میناست
بفـرّ وبخت ، سلیمان ، بسفــره ، ابراهیـم
بنطق وفصحت، هارون، ببطشت موسی است
بجان ، فرشته ، بجسم، آدمی، بچهره، پری
بحلـم کوه و بدل معــدن و بکـف دریاست
یــسـار وافــرهٔ مـعـدن تـوانـگـر دل
ز فضـل فاضلـهٔ آن کف سحـاب سخاست
عطیّه‌ای که ازو خاص و عام بهــره برنـد
ز فیض فـایض آن دست آفتـــاب عطاست
بزور بـازوی آن دست وپنجـهٔ قرشی است
که تخت شاه عجم همچو طاق رفته زجاست
هـزار کسـر در ایـوان دولـت کسـری
ز فـتح بـازوی آن صفـدر صف هیجاست
شراب خنجر او جرعه‌ای است تلـخ گـوار[1]
که همچو داروی‌مرگ، از دماغ، هوش رباست
بروز معرکه از گـــرد نعــل اشقـر اوست
که چشم روشن خورشید بـر فلـك بیناست
ز درق و نیـــزهٔ او بـر فلـك نمـــوداری[2]
نشـان دایـرهٔ آفـتـــاب و بـرق سهاست

۱ــ «س» و «ب» : طلخ‌گوار ــ متن برابـر «ج» برگزیده شد .

۲ــ «ب» : نمودای است ــ «ج» : نمودار است .

ز عقد گوهر مسمار نعل مرکب او
قلاده‌ای است که آن طوق گردن جوزاست
بگرز و تیغ و کمند و کمان چنو دیگر
که بود؟ کیست؟ نگویی‌کدام؟ کو؟ وکجاست؟
ز برق صاعقهٔ تیغ او بدامن قاف
کدام دیو که پشتش نه همچو قاف دوتاست
سحاب دشنهٔ[۱] او کآتشی است آب اندام
چو ابر برق‌فشان وچو رعد[۲] صاعقه‌زاست
۳۷۷۵ نهنگ قبضهٔ شمشیر او کند دندان
نیام خنجر او حلق و کام اژدرهاست
کمند او که گلوگیر گردنان آمد
بسان جعد بتان حلقه حلقه سر تا پاست
زه از کمان سپهر آن زمان فرو کردند
که تیر چرخ سِپَر برکمان چرخ آراست
خراج لشکر[ش[۳]] ازچین ، زتاج فغفور است
نثار مقدمش از هند ، لُولُو لالاست
[۴]بروز واقعه گر دست داد حادثه‌ای[۴]
زمانه ، واقعه‌انگیز و دهر حادثه‌زاست
۳۷۸۰ بدست بی سر و پایی اگر سر و پایی
بدو رسید همه کار دهر بی سر و پاست
کشندهٔ دو دلاور علی و حمزه بهم
دو مُدبرند یکی سِند و دیگری گرّاست

۱ـ «ج» : تشنه‌ایست . ۲ـ «ج» : فرق .
۳ـ «س» : لشکر ـ برابر «ب» و «ج» «ش» به‌متن افزوده شد .
۴ـ۴ـ «ب» : بروز حادثه گردست داد واقعه ای ـ «ج» : بروز واقعه گردست‌یافت حادثه‌ای.

بقدر مـــدحت او گــر سخـــن ببایــد گفت
کــرا بـنسبت او در دهــان زبـــان ثناست
به حجله‌خانـــهٔ دل بعـد سال هشتصدوچهل
عــروس فکـــرم پیرایــه‌ای همــی پیراست
دقیقه‌ای است مــرا در خیـال این معنـــی
که قصد خاطر مـــن این قصیـدهٔ غـرّاست
[1]دلم بگفتـن اخبـار حمـزه مایـــل بـــود
که [در][2] بـدایت طبعـــم هـدایت انشاست
سواد عنبر من گرچـه گشت چـون کافـــور
سرم هنـــوز ز عهـد شباب پـر سوداست
هنـوز بلـبل بـاغم هـــزار دستـــان است
هنـــوز طـوطی طبـــعم بنطـق شکـّرخاست
ولـی بـعلت مـــال از بـرای قلـّت حـــال
بســان طایـر پـربستـه طبـــع ناپرواست
بـعمـر کـــوتـه و انـدیشـــهٔ دراز مـــرا
بیـا بپرس و ببین تا بدین امل چـه رجاست
ثنـای حـمزه کجـا و کجاست ابـن‌حسام ؟
مـیان قطـــره و دریـا بســـی تفاوتهاست
مقصـّریـــم ازو مـا و رای و دانـــش مـــا
کـه فرط حشمت او مـاورای دانش ماست
بدیـــن قصیـده امـــیـد نجـات میـدارم
ز اعتصـام بخـاکـش کـه ملجـأ منجاست

۱ــ «ب» : ازاین بیت تـا بیت (۳۸۱۲) را فاقد است .

۲ــ برابر «ج» افزوده شد .

اگـر بگوشـــهٔ چشمـی ز راه مـرحمتـــی
بسوی مـن نظـری افکند ز عیـن رضاست

فی مناقب امیرالمؤمنین حسن صلوات‌الرحمن علیه [1]

ایـا صبا بگـــذر برسر مـزار حسن — زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن
بخاك خطّهٔ یثرب خـرام تـا بینـی — شکفته سنبل وگل ازخط وعذار حسن
چوشب زمشعل مه‌چشم تیره‌روشن‌کن — زخاك خوابگه سرمـه اقتـدار حسن
یکـی بتـعزیت بقعهٔ بقیـع گـذر — ببـوس مشهـد پـاك بـزرگوار حسن
لبش‌که مایهٔ تریاك بود و شد مسمـوم — بپرس تلخـی شهد شکرنثار حسن
طبر زد شکرینش‌که کـرد زهرآلود ؟ — که خاك بر سر اعدای خاکسار حسن
که ریخت سونش‌الماس‌ریزه درقدحش — که زهرگشت ازآن آب‌خوشگوار حسن
دراندرون، صدوهفتادپاره‌شد جگرش — همه ز راه گلـو ریخت برکنار حسن
برنگ گونـهٔ الماس شد زمرّد فـام — مفـرّح لـب یـاقوت آبـدار حسن
جگر بسوخت شفق را چولاله زآتش‌دل — ز حسرت جگر خستـهٔ فکار حسن
بروزتیرهٔ خودشام‌ازآن‌سیه‌پوش است — کز اهل شام بد آمد بـروزگار حسن
ستاره خون بچکاند زچشم اگـر بیند — جراحت جگـر وچشم اشکبار حسن
سپهر عطف هلالی بسوخت زآتش‌شام — زتاب سینهٔ محرور پـر شرار حسن
بباغ عترت پیغمبر از خـزان ستـم — بریخت لاله و نسرین ز نوبهـار حسن
بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو — ز سوك غالیه بـوی بنفشه‌وار حسن
هنوز نرگس خوشخواب سر گران دارد — ز داغ نـرگس بیمـار پر خمار حسن
عجب مدار که گل درقماط‌سبزه‌نشست — که با طراوت‌حسن‌است شرمسار حسن
هنوز زهره سرانـداز نیلگـون دارد — ز سوز مادر زهرای سوگـوار حسن
بسان سایه نهد روی برزمین خورشید — بخاکبـوس جناب فلـك مـدار حسن[2]
هلال شوشهٔ زر زان‌جهت درآتش کرد — که درکشد برکابش رکابـدار حسن

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «درمصیبت امام حسن علیه‌السلام گوید» .

۲ـ پایان ابیاتی‌که نسخهٔ «ب» فاقد بود .

بروز معرکه خورشید چشم آن دارد — که توتیا کشد ازگرد رهگذار حسن
بسا که جان بسپردند درهزاهز جنگ — دلاوران ، بسر تیغ جان‌سپار حسن
سپهر اطلس نه تو کشیده در جوشن — ز بیم نوك سنان سپرگذار حسن
بدان امید که چشم قبول بگشاید — گشاده روضهٔ رضوان در انتظار حسن
فلك زفضلهٔ خوانش دوقرص‌نان دارد — که باشد آنکه نباشد وظیفه‌خوار حسن؟
خلیل با همه شور نمك بخوان بنشست — که تا خورد نمك تازه روزبار حسن
هزار منعم و درویش بریسار ویمین — یمین گشاده بر آوازهٔ یسار حسن
چو باز رفعت او پر بگستراند باز — همای سدره‌نشیمن بود ،شکار حسن
بجز خدای که داند که عالم‌الغیب‌است — کمال قربت پنهان و آشکار حسن
دوم حصار وچهارم اساس در ره دین — شد استوار ببازوی استوار حسن
امامت وحسب ونسبت علی بودش — زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن
اگر وثیقهٔ حبل‌المتین همی خواهی — متاب سر زسر زلف تابدار حسن
بزیر سایهٔ طوبی کسی تواند بود — که سایه افکندش سرو جویبار حسن
زدست ساقی‌کوثر خورد شراب رحیق — کسی که‌مشرب‌اوهست‌چشمه‌سار حسن
سخن[1] بقدرحسن چون‌سرایدابن‌حسام — که نیست‌مدحت‌حسّان به‌اقتدارحسن
چومن بپایهٔ حسّان[2] نمی‌رسم بسخن — سخن چگونه رسانم به اعتبار حسن

وفی مناقب امیرالمؤمنین حسین سلام‌الله علیه[3]

دلم شکسته ومجروح ومبتلای حسین — طواف کرد شبی گرد کربلای حسین
شکفته نرگس ونسرین وسنبل‌تر دید — زچشم وجبهه وجعد گره‌گشای حسین
طراز طرّهٔ مشکین عنبرافشانش — خضاب کردبخون، خصم‌بی‌وفای حسین

۱ــ «ب» : این بیت وشانزده بیت بعد ناخواناست .

۲ــ «س» و «ج» : سلمان ــ متن تصحیح قیاسی شد .

۳ــ «ج» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده است: «درمرثیهٔ امام‌مظلوم امام‌حسین علیه‌السلام گوید» .

بجای غالیه بر روی خاك خون‌آلود — کمند غالیه سیمای مشکسای[1] حسین
زحلق تشنهٔ او رُسته لالهٔ سیراب — زخون که موج زد ازجانب قفای حسین
قدر چو واقعهٔ کربلا مشاهده کرد — زچشم، چشمهٔ خون راند بر قضای حسین
سپهر شیشهٔ شامی پراشك یاقوتی — که آب می‌طلبد لعل جانفزای حسین
نشسته بر سر خاکستر آفتاب مقیم — کبودپوش بسوك از پی عزای حسین
جمال روشن خورشید را غبار گرفت — که درغبار نهان شد مه لقای حسین
بروز معرکه چون پای در رکاب آورد — سوار ابلق دوران نداشت پای حسین
بسوخت شامی‌ملعون چودیوازآتش‌نجم — ز برق صاعقهٔ تیغ جان‌ربای حسین
درآن محل که زبیداد داد داده شود — سزای خود ببرد خصم ناسزای حسین
بروز واقعه‌ای ظالم خدا ناترس — بیا ببین که چها کرده‌ای بجای حسین
خدای قاضی وپیغمبر از تو ناخشنود — چگونه میدهی انصاف ماجرای حسین
حسین جان گرامی فدای امّت کرد — سزاست امّت اگر جان کند فدای حسین
بروز حشر ببینی بدست پیغمبر — کلید گنج شفاعت به خونبهای حسین
حسین را تو ندانی خدای می‌داند — کمال منزلت و عزّت و علای حسین
نکاح مادر او زیر سایهٔ طوبی — ببست با پدرش در ازل خدای حسین
غبار گرد مناهی بدامنش نرسید — ز عصمت گهر پاك پارسای حسین
هزار سجده کند آفتاب اگر روزی — به آفتاب رسد سایهٔ ردای حسین
فروغ مشعلهٔ آفتاب را چه محل — به پیش پرتو قندیل پر ضیای حسین
سراییان سرا بوستان روضهٔ خلد — کنیزکان حریم حرمسرای حسین
چو زایران حرم طایران سدره‌نشین — طواف کرب‌وبلا کرده برهوای حسین
نه ازخطاست که برمشك‌ناب طعنه زند — غبار غالیه‌آمیز خاك پای حسین
هزار تکمهٔ رومی بر اطلس شامی — قضا نهد که بود ابرهٔ قبای حسین
بدان امید که فیض عطای او بینند — سحاب قطره زنان ازپی سخای حسین
سحاب، قطرهٔ باران، حسین سر بخشید — عطای ابر کجا وکجا عطای حسین ؟

۱ـ «ج» : عطرسای .

ز بیم ورطهٔ طوفان نمی‌توانــد رست — جز آنکه هست‌درین‌ورطه‌آشنای حسین
گدای حضرت[1] او شو که عاقبت روزی — بپادشاهی عقبــی رسد گــدای حسین
اگر رضای خــدا و رسول میطلبــی — متاب روی ارادت تو از رضای حسین
مطیع رأی تو رضوان بود اگــر باشی — به‌اعتقاد چو رضوان مطیع رای حسین
ولایت دل خویشم ازآن پسنــد آمــد — که شد ولایت او مسکــن ولای حسین
ببــاغ منقبت آل مصطفــی امــروز — منم چو بلبل خوشخوان، سخن‌سرای حسین
ز سدره درگذرد پایــهٔ مــدارج مــن — چو من مدیح سگالم بمنتهــای حسین
خموش ابن‌حسام این‌سخن نه‌لایق‌تست — ستایش تو کجــا و کجا ثنای حسین؟!
هزارسال اگر از لامــکان گذر یابــی — کجا رسید توانــی بکبریــای حسین
مهیمنا بدعــائی کــه خواند پیغمبــر — که یاد کرد درو صفوت وصفای حسین
[2]بمادر و پــدر او و جدّ او و بنیــه[2] — بــدان بــرادر معصوم مجتبای حسین
کــز آفتاب قیــامت مــرا پناهــی ده — بزیر سایـــهٔ دامــن‌کش لــوای حسین

فی مقتل شهداء کربلا[3]

قندیل آفتاب کزو عرش را ضیــاست — تــاب شعاع روضهٔ مظلــوم کربلاست
انــوار لامعــات مصابیــح مــرقدش — چون پرتــو لوامــع مشکــات‌کبریاست
در جنب آن اشعــهٔ انــوار آفتــاب — کمترزلمعه‌ای‌است‌که‌آن‌ده یکی[4]سهاست
از رایحات روضهٔ رضوان‌مآب اوست — عطری‌که در شمامهٔ جان‌پرور صباست
از نکهت عمامــهٔ عنبــر شمامــه‌اش — باد بهشت لخلخه‌آمیــز و عطرساست
با اعتدال قامت آن سرو خوش‌خــرام — درباغ خلد سدره وطوبی کم از گیاست

۱ــ «ب» : درگه .

۲ــ۲ــ درنسخهٔ «س» و «ج» این مصــراع مغشوش است . تصحیح قیاسی شد .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیة شهداء کربلا علیهم‌السلام» «ج»: «درتعزیت امام معصوم امام حسین علیه‌السلام» .

٤ــ «ی» نشانهٔ کسره برابر با «یك» .

با ابرویش مقابلـهٔ ماه نـو کج است / با گیسویش حکایت مشك خطا خطاست
آنجا که ذکـر متّقیان در میان بـود / گر پرسیم ز تقوی او اکـرم التقاست
وآنجا که نام و نسبت او بر زبان رود / بابش علی و مـادر او مفخرالنساست
جدش محمّد است که ازموی وروی‌او / نعتی بشرح سورهٔ واللیل والضحاست
[1][معصوم زهـرخوردهٔ زهرا بـرادرش / کز بوی خلق او دل مجروح را شفاست
سوری عرس مادر عصمت جنـاب او / درحجرهٔ سپنجره ناهیدخوش‌سراست]
عمّش کسی‌که ذروه[2]نشینان سدره را / در زیربال او طیـران غایت رجاست
گـرد نثار مـوکب زوار مرقـدش / در هردو کَون روشنی دیدهٔ عماست
روز وغا که رایت نصرت بلنـد کـرد / ماه نواش نمونه‌ای از طـرهٔ لواست
گـر آفتاب سجدهٔ تعظیـم او کنـد / شاید که آفـتاب ورا شُقّهٔ رداست
تیغش‌که‌برق، شعشعه‌ای‌ازشرار[3]اوست / همچون شرارشعشعهٔ برق جان‌رباست
از مـوکب ستـاره نشـان کمیت او / پشت‌زمین‌نگاشته چون‌روی دلرباست
طوف[4] جناب‌اوست که مرغان سدره را / همچون کبوتران حریم حـرم هواست
دعوت برآستان مزارش اجابت است / کان همچوآسمان‌بصفت، قبلهٔ دعاست
تطهیر اهل‌بیت بـه‌قرآن مبیّن است / آخر ببین‌که پایهٔ ایـن منزلت کراست
کرب‌وبـلای پرده‌نشینان اهـل بیت / درکربلا بجوی که هم کرب وهم بلاست
از خارجی بپرس که با عترت رسـول / باری بیا بگو که ترا ماجـرا چراست
بر نرگس پرآب ولب تشنـهٔ حسیـن / دریا و کوه وانجم وافلاك در عزاست
برگوشهٔ جگر زجگرگـوشه داغ و درد / وآن داغ بی‌مرا هم وآن درد بی‌دواست
هر صبحدم بمـاتم آن رشك نوبهـار / پیراهن حریر عروسان گل، قباست
از تاب آن دوسنبل جعد بنفشه بـوی / پشت‌بنفشه‌بین‌که‌چوزلف‌بتان دوتاست
پژمردگی روا بـود از دست تشنگـی / خاصه‌گلی‌که گلبنش ازباغ مرتضی‌است

۱ــ «س» : این بیت وبیت بعد را فاقداست؛ از «ب» و «ج» استنساخ شد .

۲ــ «س» : «سدوه» ــ متن برمبنای «ب» و «ج» برگزیده شد .

۳ــ «ب» : ردای .

۴ــ «ج» : طوق .

ممکن صدر رسالت از رسالت شد تهی — دیده بایستی‌که بی‌او برمکن[1] بگریستی
کاشکی صد دیده بودی مردم چشم‌مرا — تا بصد دیده برآن فخر زمن بگریستی
اوچراغ‌وچشم‌مردم‌بود، کوچشم‌وچراغ؟ — تا برآن چشم وچراغ انجمن بگریستی
کوصبا کز تربتش‌عنبر برافشاند بخاك — تا ببوی او اویس اندر قرن بگریستی
یوسف‌مصر ملاحت‌رفت وشاید گر براو — دیدهٔ یعقوب در بیت‌الحزن بگریستی
سرمهٔ خلقیّت ازچشم شتربیرون‌شدی — گر بدین‌صالح چو ناقه برعطن بگریستی
شهسوارلافتی‌شد جبرئیل آیاکجاست؟ — تا بجای لافتی بر بوالحسن بگریستی
برسر تخت سلیمان دیوشد مسندنشین — آصفی کو تا زجور اهرمن بگریستی ؟
ای دریغا افسر دارای ملك ازسر برفت — کوسکندر تا براوچون‌برهمن بگریستی؟
بازویش دشمن‌فکن بُد دیدهٔ احباب‌کو؟ — تا برآن سرپنجهٔ دشمن‌فکن بگریستی
گرفلك‌را دیده‌بودی‌زآنچه‌از وی‌دیده‌اند — ازنهیب‌سیف او بر ذوالیزن بگریستی
دیدهٔ اسفند کو درمعرض دستان زال — تـا برآن رستم دل‌روئینه‌تن بگریستی
بـر نهـال نوبـر بستان آل مصطفـی — سرورا گردیده بودی برچمن بگریستی
دختر خیرالبشر شد دختران نعش‌کو؟ — تا بشب‌برنعش اوهمچون پرن بگریستی
دیدهٔ شمع فلك کو تا بداغ آن چـراغ — با همه سوز درون اندرلگن بگریستی؟
مشتری‌کو تابسوکش‌طیلسان‌کردی‌سیاه — زهره‌کو تاهمچوزهرا برحسن بگریستی
باد عنبر بوی بود ازنزهت خلق حسن — کونسیمی تا برآن‌خلق حسن بگریستی؟
حال یاقوت لبش کز زهرشد زنگارفام — گر بدانستی عقیق اندر یمن بگریستی
ناروِن گرقامتش افتاده دیدی برمغاك — راستی برسرو قدش ناروِن بگریستی
گر چمن پژمرده دیدی نرگس رخساراو — نرگس‌اندرخون‌نشستی یاسمن بگریستی
ازجفاهایی‌که‌باآن‌نرگس‌خوشخواب‌رفت — نسترن گردیده بودی نسترن بگریستی
نرگس مازاغ اگر بیدار بودی برحسین — همچوچشم‌شاه‌ترکان برپشن[2] بگریستی
یوسف مصر نبی‌را جامه‌پرخون‌شد کجاست — دیـدهٔ یعقوب، بـا برپیرهن بگریستی

۱ــ «ج» : زمن .

۲ــ «س» : حسن ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

خاک‌وخون‌راگرخبربودی زخون‌وخاک‌او — خاک‌ازین‌غم‌خون‌شدی خون‌دربدن بگریستی
رشتهٔ‌حبل‌المتین‌آغشته‌شددرخاک‌وخون — چشم‌شب‌کوتابرآن‌مشکین‌رسن‌بگریستی
گربدیدی سنبلش افتاده برخاک خطا — همچو باران چشم آهوی‌ختن بگریستی
گوهرش درّ عدن بود ای‌دریغا کو عدن — تا برآن درّ عدن درّ عدن بگریستی
کوه را گر گوش‌بودی‌تا شنیدی‌ناله‌اش — باهمه سنگین‌دلی کوه ازحزن بگریستی
گر سمن پژمرده دیدی گلبن خندان او — برگل خندان او برگ سمن بگریستی
طفل‌خرد شهربانوخشک‌لب‌شدآب‌کو ؟ — تا برآن لب‌تشنهٔ شیرین‌دهن بگریستی
دایهٔ ایام را گردیده بودی دم بدم — برلب آن‌کودک لب برلبن بگریستی
گربدیدی چشم‌دریا گریه‌های‌تلخ‌من[1] — با همه‌تلخی برین شیرین‌سخن بگریستی
گربخاک پاک خاقانی رسیدی این سخن — زین‌مصیبت استخوانش‌درکفن بگریستی
کاشکی صدچشم‌گریان‌داشتی‌ابن‌حسام — تا بسوک خویشتن برخویشتن بگریستی
برمن‌وبرحال‌من چون‌من‌نگرید هیچکس — چون‌منی‌کوتاچو من‌برحال‌من بگریستی؟
حال‌من دربتکده گر بت‌پرستان فرنگ — باز گفتندی زغم چشم وثن بگریستی
مرغ جان‌راگرهوای‌آشیان فطرت‌است — دیده‌بایستی‌که برحبّ‌الوطن بگریستی

في مقتل الشهداء عليهم السلام[2]

ای باد صبحدم خبر یار من بیار — دانی چه خوش بود خبر یار من بیار
تلخست کام من سخنی ازلبش بگوی — تنگست عیش من خبری زان‌دهن بیار
سودای زلف یار دماغم خراب کرد — طعم مزاج آن لب یاقوت فن بیار
افتاده در چَه ز نخش یوسف دلم — زان جعد تاب دادهٔ مشکین‌رسن بیار
گوی مراد در خم چوگان ما نماند — باری حدیث دلبر سیمین ذقن بیار
زان سنبل سیاه که چین درسواداوست — جان را عبیر نافهٔ مشک ختن بیار

۱ــ «ج» : شور او .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیه شهداء کربلا» ــ «ج» : «هم در مصیبت اهل‌بیت گوید» .

سودای خاطـرم بجنون بـاز میکشـد زنجیـــر آن دوطـرّهٔ عنبرشکــن بیار
جانان برفت وازپس او جان همی‌رود بازش بیـــار وجان مرا بــاز تن بیار
ای قاصد خجسته، پیامی ز مـا ببـر وانگه جواب ازآن لب شکرسخن بیار
چشم فراق دیدهٔ یعقوب شد سپیـد زان غایب ازنظر خـبر پیرهـــن بیار
آهنـــگ پرده‌دار حریم حجـاز کـن عشّـاق‌وار بوی گلی زآن چمـن بیار
بـر خوابگاه سیـّد یثرب حرم خـرام وآنگه بتحفه بـــوی اویس قـرن بیار
بر مرقد امیر نجف بگـذر ای نسیـم زآن آستانه سرمـــهٔ چشم پرن بیار
بر بقعهٔ بقیـع همانـــا گذشتـــه‌ای بوی نسیم نفحـــهٔ خلـق حسن بیار
از خاك کربلا کـه بـــلا بربلاست آن تسکین درد و داغ دل پـر حـزن بیار
ازخون حلق تشنـــهٔ اولاد مصطفـی بوی گـــلاب و رنگ عقیق یمـن بیار
از عارض وقد و رخ گلگونـــهٔ حسین رنگ عبیر و لالـــه وسرو وسمن بیار
از طلعت شکفتـــهٔ چـون نوبهـار او نسرین و ارغوان و گل و نستـرن بیار
از نزهت شمامـه و عطـر عمامه‌اش بوی بنفشـــه و سمن و یـاسمن بیار
ما منّـت ریاض و ریاحین نمی‌کشیـم گردی زخاك روضهٔ او بـــی منن بیار
از رشك آنکه درّ عدن درعدن[1] بماند ای دیده ازسرشك، تو درّ عدن بیار
لب‌تشنگان کرب‌وبلا را جگـر بسوخت سقای میغ آب فـــرات ازعطـن بیار
دردی‌کشان بـزم شهـادت فتاده‌انـد ساقی قـــدس بادهٔ صافی زدَنْ بیار
تلخی کشیدگـان می جـام عشـق را آب زلال وشهد وشراب ولبـــن بیار
آن‌سرکه برسران‌جهان سربسرسراست باز آن سر بریده بسوی بـــدن بیار[2]
آوارگـــان وادی ایمـن نـه ایمننـد ای پیك خوش‌خبر خبری از وطن بیار
ای چشم چشمه‌خیزتوازاشك لاله‌رنگ طوفان ز نـاوك مـــژهٔ مـوج‌زن بیار
عالم چو شب سیاه شد ازجور شامیان ای صبح عدل، مشعل زرین لگن بیار
دجّـالیان بفتـنه و غوغـــا برآمدنـد مهد جلال مهـــدی دشمن‌فکـــن بیار
حق را بدست ظلم ببـاطل نهفته‌انـد رمزی ز سرّ کاشف سرو عـــلن بیار

۱ــ «ب» و «ج» : عدم .

۲ــ «ج» : این بیت را فقد است .

دیوان، طمع بملك سلیمان همی کنند — هان! ای‌شهاب، صاعقهٔ تیـغ‌زن بیار
[1] ای دیده مردمی کن وخونی سرشك را — این‌دم که دم دمست دگر دم مزن بیار
ابن‌حسام خسته‌دل، از رهگذار چشم — اشك چو نار دانـــه بهر دم‌زدن بیار

القصیده فی مناقب القائم آل محمد[2]

بازم نوید مژدهٔ دولت بجـان رسیـد — دل را سرور وصلت بخت جوان رسید
جانم به بوسه‌ای که لبت وعده کرده‌بود — صدره به آرزوی لبت بـردهان رسید
از رشك قامت ورخ وزلف تو برچمـن — شرمندگی بسرو وگل وضیمران رسید
از فتنه‌های نرگس خوش‌منظر تو بود — هر ناتوانیی‌که بدیـــن ناتـوان رسید
زخمی‌که‌بردل‌من ازآن‌ریش، مرهم‌است — از تیر غمزهٔ بت ابـرو کمـــان رسید
حیران آن بتم که ازو اهـــل درد را — از پسته شکّر وز شکر ناردان رسید
دی برگذار می‌شـد وازمن کرانه کرد — افسوس عمر من‌که چنین‌برکران رسید
ای نوبهار عالم جـان برچمن خـرام — کز نوبهار خاك چمـــن را نشان رسید
مشّاطـــهٔ بهـــار بگردید بـر چمـن — چون نوبت طراوت سرو چمان رسید
گو ناب داد روی شقایق بدست صنـع — زان اشك لاله‌رنگ که ازارغوان رسید
بر حلّه‌های حجله‌نشینان[3] طرف بـاغ — فیض‌سحاب‌بین‌که چه لؤلؤ فشان رسید
درسر کشید غنچه زگل سیمگون سپر — چون بید را بدید که خنجرکشان رسید
رمز زبور عشق بنفشه شنیـد کـاو — داوود سان بسجده انابت‌کنان رسید
نرگس نگر که در ید بیضا عصا گرفت — همچون کلیم با لب معجز رسان رسید
خاك زمین مرده بدم زنده کرده بـاد — گویی مسیح بود کـه از آسمان رسید
ای باد برگذر بچـمن وقت صبحـدم — پیغام ده بباغ کـه سرو روان رسید

۱ـ «ب» : این بیت را فاقد است .

۲ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی مدح قائم آل محمد علیه‌السّلام» ـ «ج» : «درمدح صاحب‌الزمان علیه‌السلام» .

۳ـ «س» : حلّه‌نشینان ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

نشکفت اگر شکفت گل اندر درون‌مهد ‌ ‌ ‌ اکنون که دور مهدی آخر زمان رسید
آن شهسوار ملك که برقدر او قدر ‌ ‌ ‌ شد همرکاب او وقضا همعنان رسید
بستان شرع مصطفوی پژمریده بود ‌ ‌ ‌ صد منّت ازخدا که زنوباغبان رسید
آن افتخار[1] دودهٔ عمران که چون پدر ‌ ‌ ‌ از راه منزلت شرف دودمان رسید
آن مقتدای هاشمی فاطمی نسب ‌ ‌ ‌ کز اهل بیت طاهرهٔ خاندان رسید
از جانب پدر به‌پیمبر شریف شد ‌ ‌ ‌ وز مادر شریف بنسل کیان رسید
تا بشکند صعوبت دجّال بی مجال ‌ ‌ ‌ عیسی ز دیر دایر علوی ازآن رسید
دیو ستنبه[2] لشکر وسواس گوبران ‌ ‌ ‌ اکنون‌که صف‌آصف‌صاحب‌قران رسید
ای آنکه پرتو لمعات جلال تو ‌ ‌ ‌ بر ذروهٔ رفیع مه و اختران رسید
يك ذرّه ز آفتاب جمال تو برسپهر ‌ ‌ ‌ از بهر تاب خسرو سیارگان رسید
حکم جهانمطاع تو ای آفتاب ملك ‌ ‌ ‌ بگرفت ملك مشرق و تاقیروان رسید
از برّه تا بحوت فلك برطبق نهاد ‌ ‌ ‌ اکرام ضیف را که چنین میهمان رسید
از فضلهٔ نوال تو چون ماه و آفتاب ‌ ‌ ‌ هرصبح وشام‌خوان فلك‌را دونان رسید
از ترّه زار سبز فلك هفت مزرعه ‌ ‌ ‌ هرشب بقدر قدرتو سبزی‌خوان رسید
بحر کف تو دست عطیّه چو برگشاد ‌ ‌ ‌ ای بس خجالتا که به‌دریا وکان رسید
آن‌کس که‌کرد رو بتو بی‌منّت سؤال ‌ ‌ ‌ بس گنج شایگان‌که بدو رایگان رسید
برموجب ارادت خواهنده داد خیر[3] ‌ ‌ ‌ تاهمچنان‌که خواست‌بدوهمچنان رسید
نه پنجهٔ پلنگ ونه دندان گرگ یافت ‌ ‌ ‌ هرگله‌ای‌که همچو تو اورا شبان رسید
آنکو زموکب تو عنان میکشید باز ‌ ‌ ‌ چون‌چرخ در رکاب‌تو برسردوان رسید
میکرد دشمن ازسر تیغ تو احتراز ‌ ‌ ‌ تا چون قضای بد بسرش ناگهان رسید
خم کمند خام تو چون جعد دلبران ‌ ‌ ‌ ازبهر طوق گردن گردنکشان رسید
آن‌صاعقه‌که شعلهٔ آن[4] دیو را بسوخت ‌ ‌ ‌ برجان دشمن تو زنوك سنان رسید

۱ــ «ب» : آفتاب .
۲ــ «ب» : ستبنه .
۳ــ «ب» : چیز .
۴ــ «س» : او ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

خصم ازمهابت سر تیفت جهان جهان بگذاشت این‌جهان وبدیگر جهان رسید
جز سینهٔ عدوی تو دیگر هدف نیافت هر تیر کز قضا به‌گشاد کمان رسید
آنکو نکرد مهر تو سرمایهٔ عمل نادیده هیچ سود بدو صد زیان رسید
ما برامید روی تو از گردش قمر تا کی مه لقای تو خواهد عیان رسید
گر آفتاب طلعتت از مطلع ظهور طالع شود بطالع ما، وقت آن رسید
هرکس بقدر همّت خود می‌رسد بکام گر همّت آن‌بودکه توان، می‌توان رسید
لطف تو گر کند[1] بعنایت شفاعتی[1] چون‌آن‌زمان‌رسد که رهی‌رازمان رسید
شاید که بنده را چو دگر بندگان دهند رخصت‌که بنده‌رفت‌وبصدرجنان رسید
این نکته‌های عشق که الهام غیبی است درعیب آن مکوش‌که ازغیب‌دان رسید
از کاشفات غیبی الهام روح بود از لوح سینه آنچه مرا برزبان رسید
اندرکفم چو کلك سه اسبه‌سوار شد ازنوك خامه بوسه مرا بر بنان رسید
اندر لبم شمامهٔ عنبرشمایلی است گویی بخاکبوس برآن آستان رسید
گر قسمتم مطابق طبع سلیم نیست ازخوان مکرمت بهمان استخوان رسید
وهم من ازمکان جلال تو دور ماند چندان که رفت بر زبر لامکان رسید
مدح‌وستایش من وجز من کجا رسد آنجا که جبرئیل ترا مدح‌خوان رسید
ابن‌حسام چون بتواند؟ کجا؟ وکی؟ بربام رفعت تو بصد نردبان رسید
هرچند عندلیب تواند زطرف باغ برهرطرف‌که بایدش از بوستان رسید
لیکن نه ممکن‌است که یارد زشاخ سرو بر مسند همای بلند آشیان رسید
قصر سخن کنم[2] ز ثنا بر دعای[2] تو آری بمدحتت نتواند بیان رسید
تا آن‌زمان که باغ جهان را ز روزگار گاهی بهار باشد وگاهی خزان رسید
بادا جهان زعدل تو اندر امان وامن کاندر جهان زعدل تو امن‌وامان رسید

۱-۱- «ب» و «ج» : بشفاعت عنایتی .   ۲-۲- «ب» : ز دعا برثنای .

و فی مناقبه علیه‌السلام[1]

دلی شکسته و محزون وخاطر مهجور ‌‌ سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور
دل از شکایت دوران حکایتی میگفت ‌‌ شنیدم آیت توبوا الی‌الله ازلب حور
اگر چو شمع بسوزد زبان من چه عجب ‌‌ زبس‌که شعله زد آتش زسینهٔ محرور
حرارت جگرم در درون[2] سینه گرفت ‌‌ دل از زتاب جگر گرم‌شد بود معذور
مزاج گرم مرا معتدل کن ای ساقی ‌‌ بیار بادهٔ کاساً مِزاجُها کافور
من ازعفونت ماءالعنب بپرهیزم ‌‌ کجاست ساقی بزم طرب، شراب طهور
چنان زجام رحیق مذاب کن مستم ‌‌ که هوشیار نگردم مگر بنفخهٔ صور
مگر ز فتنهٔ ایام بی‌خبر باشم ‌‌ نه جور دور کشم نه جفای اهل دهور
جهان فساد گرفت ای‌دریغ اهل صلاح ‌‌ برآفتاب غلو میکند شب دیجور
چراغ صومعه‌افروز را ز دود کنشت ‌‌ نماند صفوت تاب وبرفت رونق نور
خطا و زلّت وعصیان بغایتی برسید ‌‌ که زنده رشك برد برفنای اهل قبور
ربا وخمر وزنا وعقوق وترك حقوق ‌‌ حمایت طرف باطل وشهادت زور
کراست منع مناهی بواجبی کردن ‌‌ اگرچه کردن آن واجب‌است بر جمهور
همای سایه‌فکن را مجال بال نماند ‌‌ توخودبگوی‌که پرواز چون‌کند عصفور
کسی بغیرت دین گر برآورد دستی ‌‌ برو بفتنه غلو آورند اهل غرور
کجا عزیز پدر یوسف گرامی قدر ‌‌ که تا به‌گرگ دهندش برادران غیور
شگفت نیست مسیح ارچراغ بنشاند ‌‌ ز باد فتنهٔ دجّال ظالم مغرور
چگونه دامن شرع نبی نخارد خار ‌‌ هزار بولهب اندرکمین نشسته ز دور
ز دست حادثه ترسم که سایه اندازد ‌‌ بر آفتاب شریعت غبار فسق و فجور
به‌احترام شریعت گرم رسیدی دست ‌‌ بزجر برسر زهره شکستمی طنبور

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مدح قائم آل محمد علیه‌السلام» . ــ «ج» : «درنکوهش دزدان وانتظار بظهور مهدی آخرالزمان علیه‌السلام» .

۲ــ «ب» و «ج» : درفضای .

چو دسترس نبود پای ما و دامن صبر بستره‌ای بنشینیم حالیا مستور
میان دایره چون نقطه معتکف باشیم بجور دور بسازیم تا بدور ظهور
ظهور مهدی قائم که چون سلیمانش مسخّرند برغبت وحوش وجنّ وطیور
بدور او نتواند که پنجه بگشاید نه شیرشرزه برآهو نه باز بر زُرزُور
برابری نکند آفتاب با ظلّش تفاوت است بلی درمیان ظلّ وحرور
چنانکه پربود ازجور وکین جهان خراب به‌دین و داد کند ضبط[1] عدل او معمور
سراچه‌ای‌است زبستان‌سرای تعظیمش بسیط شش جهت و هفت باغ و هشت قصور
رواق گلشن ایوان هشت قصر بدیع[2] بجنب شرفهٔ بام رفیع او مقصور
نثار موکب او افسر سر قیصر غبار مقدم او فخر مغفر فغفور
خرد که عقل بشاگردی وی استاداست بنزد رای جناب جلال او مزدور
ایا بضابطهٔ عدل و داد در عالم چو جدّ خویش بنام پیمبری مشهور
ز هستی بشریّت وجود پاك تو بود کمال رغبت زوجیّت اناث و ذکور
بباغ خلد عروسان نار پستان را برسم و رتبت کاوین زمهرتست مهور
چو کوس روز قیامت صفیر بردارد ز نفخ روز قیامت خبر دهد شیپور
بپوش درعهٔ جدّ شریف و درع پدر وفَوق جِیدك قَلِّد بِسَیْفك‌المأثور
تو ازحجاب برون آی تا برون آیند بنصرت تو شجاعان دین چو روز نشور
لوای فتح چنان نصب کن که بنماید نشان آیت نصرت ز رایت منصور
بروز معرکه آید ترا فرشته سپاه بگاه مشوره روح‌القدس ترا دستور
ترا بروز کتابت قدر بود کاتب ترا بحکم امارت قضا دهد منشور
ترا امین ملك بریمین و میکائیل عن‌الشّمال وباالخَلف صاحب‌النّاقور
برآن براق همایون رکاب برق شتاب که گاه سیر سبق می‌برد زباد دبور
چو باد صبح گذر کن به بزمگاه چمن ببر خمار می از مغز نرگس مخمور
ز هیبت تو که یارد که برزبان آرد بعزم بزم طرب نام دختر انگور
بزخم تیغ دوپیکر نه‌شرك‌مان نه نفاق به‌نوك نیزهٔ خطی نه‌کفرمان نه کفور

۱ـ «ب» : ظلّ . ۲ـ «ج» : رفیع .

چنانکه سور براعدای دین کنی ماتم … شود زموکب تو ماتم احبّا سور
جهان خلاص نگردد زدست ظلمت‌شام … اگر نه صبح جمال تو بخشد او را نور
اگر بکین تو دجّالیان بر آغالند … چه‌باك شیر ژیان‌را زبانگ کلب عقور
چو بازوی تو شود قهرمان تیغ، شوند … مخالفان بسر تیغ قاهرت مقهور
شب‌است ودرگله‌گرگ‌وسحاب‌طوفان‌بار … شُبان وادی ایمن بیا زجانب طور
بیا بمسند داوودی ای خلیفهٔ ارض … بپرس تا به‌چه تغییر میدهند زبور
تفقّدی بکن ای آصف سلیمان قدر … که غایب است چرا هدهد ازمیان طیور
صبا بگوی به‌صالح که بی‌صلاحی قوم … بدان رسید که ازناقه می‌بُرند جذور
ایا محبّت تو دردل صدور عظام … بسان مغز متین دردل عظام صدور
چو زهره گربنمایی‌جبین، جبین‌سایند … برآستانهٔ تو آفتاب و ماه از دور
جبین ابن‌حسام است و خاك درگاهت … که اوبمدح وثنای‌تو بنده‌ای‌است شکور
اگر چه مدح تو گفتن زیاده‌تر باشد … از آنچه کرد درین خاطر خطیر خطور
بقدر وسعت خود رشتهٔ لآلی نظم … نثار لعل تو کردم چو لؤلؤ منثور
زمانه تا بشهور وسنین بود قائم … بر آستان تو بادا سر سنین وشهور
به دهر تا غم وتا خرّمی بود، بادا … مخالفان تو غمگین، متابعان، مسرور

فی مناقب شاه خراسان علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌التحیّه[1]

عبیر می‌دمد ازناف آهویان ختن … بتاب طره و نرخ عبیرشان بشکن
نه از خطاست که از چین طرّهٔ تو برد … صبا شمامهٔ مشك خطا بخاك ختن
چو سایه در ظلمات حجاب خویش‌بماند … ز رشك قدّ تو درباغ سرو سایه‌فکن
ز بوی طرّهٔ تو چون شمیم باد شمال … معنبرست ریاحین معطّرست چمن
به اعتدال چو سروی بطرّه چون‌سنبل … ببوی زلف بنفشه، برنگ چهره سمن
همای جلوه وطاووس شکل وکبك‌خرام … تذرو زینت وطوطی‌مقال وفاخته فن

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌سان آورده‌است : «فی مدح شهید خراسان ابوالحسن علی‌بن‌موسی‌ـ الرضا (ع)» ـ «ج» : «فی مناقب امام مظلوم ابوالحسن علی‌بن‌موسی‌الرضا علیهماالصلوة والسلام»

نشانهٔ رخ و زلفت گل‌است وسنبل‌تر   نمونهٔ خدّ وخطّت شقایق‌است و دمن
چو غنچه‌ام برهانـی ز روز دلتنگی   بخنده گر بگشایی بسان غنچه دهن
چو سرو اگر بخرامی بجانب گلزار   بخود فرو شود از رشک‌سنبلت سوسن
بباغ سرو سهی با وجود دلجویی   کشیده پای ز رشک قد تو در دامن
نگرکه یوسف گل را زشرم عارض تو   دریده است زلیخای باد پیراهن
مرا زگوی و زچوگان همین تمام که یار   دلم بخست بچوگان زلف‌وگوی ذقن
گیاه ولاله دمد دم‌بدم چو فصل بهار   بر آستان تو هردم زآب دیدهٔ من
چو جان درازی سرو تو ازخدا خواهم   روم به قبلهٔ حاجت روای اهل ز من
بخوابگاه شهادت‌مآب مشهد طوس   شهید خاک خراسان قتیل ظلم و فتن
رضای مرتضوی منزلت‌که خاک درش   روا بود که بود توتیای چشم پرن
ز بوی تربت پاکش اویس زنده شود   نسیم اگر برساند شمیم او بقرن
به آب‌روی شریفش جواز اهل حجاز   بخاک کوی نظیفش یمین اهل یمن
به برزنی‌که درآن روضهٔ مقدّس‌تست   بهشت برنزند با سواد آن برزن
فراز قبهٔ او نسر طایر ار بپرد   بریزدش ز حیا پر شهپر از پر غن
همای سدره‌نشین را برآستانهٔ اوست   چو طایران حرم طوق طوع در گردن
هنوز شام چو عبّاسیان سیه‌پوش‌است   که هم ز دودهٔ عباس یافت درد و حزن
بسوخت زآتش جانسوز دودهٔ عباس   زجوش سینهٔ او آفتاب را جوشن
عنب بزهر برآموده داد مأمونش   چنانکه سونش الماس داد زن به حسن
مدار امن وامان را بزهر قاتل کشت   تو خود بگوی که مأمون کجا برد مأمن
عفونت عنب زهرناک در جگرش   چنان‌گرفت‌که شد زهره زهره‌اش درتن
شفق به‌خون عنب‌گون بشست عارض خویش   ازآن عنب‌که بدان‌زهرناب گشت عفن
هنوز خون جگر در درونهٔ عنب است   چنانکه در حلبی آبگینه دُردی دَن
چو زان‌عنب رخ عنّابیش‌عنبگون[1] شد   عنب بریخت چوعناب خون‌دل ز بدن
ازآن دو دانه عنب با سرشک عنّابی   هنوز زهره چو زهرا همی کند شیون

١ـ «ج» : دگرگون .

گرش نه لطف و جوانمردی وکرم بودی — بیك مقام نگشتی مقیم با دشمن
ایا مقیم مقام تو طایر جبروت — ایا بخاك درت چشم روشنان روشن
مقیم خاك خراسان شدی بدرد وفراق — چو با تأسف یوسف مقیم بیت حزن
اگر نه از جهت اتّفاق ، اهل نفاق — بغدر برتو برون آمدی چه‌مرد وچه‌زن
امیر قافله تنها چرا زند خرگاه — شریف مکّه به غربت چرا کند مسکن
بسوك قتل تو بر نیل زد بنفشه کلاه — بداغ مرگ تو درخون گرفت لاله کفن
تو از بلاد عرب مسکن از دیار عجم — تو از حجاز و خراسان ترا بود مدفن
بهفت حج و بهفتاد حج برابر کرد — زیارت تو رسول از کرامت ذوالمن
به کعبهٔ تو همه عمره کرده اهل صفا — چو حاجیان بمشاعر توجهی متقن
بر آفتاب جمال تو آن شرف دارد — که بر کواکب رخشنده آفتاب علن
به آفتاب چه نسبت کنم جمال تو را — که آفتاب ترا ذرّه‌ای است از روزن
ز مرقد تو بهشت برین یکی منظر — ز روضهٔ تو ریاض جنان یکی گلشن
بکشتزار تو جوزا جوی است از مزرع — بباغ، سنبله‌ات خوشه‌ای‌است ازخرمن
نثار مرقد پاك بزرگوار ترا — گرفته هفت طبق آسمان ز درّ عدن
ببوی آنکه بیابد ز مشهدت بویی — صبا بخاك خراسان همی برد ممکن
سزا بود که ضیافت کند بصد اعزاز — رسول وادی ایمن ترا به سلوی و من
چنانکه باد صبا صحّت آورد ؛ ببرد — لب مسیح مقال تو لکنت الکن
منم که درس ثنای تو میکنم تکرار — بصبح وشام وبروز وبشب بسرّ وعلن
به‌شیر مدحت تو چون شود لبم‌شیرین — زجویبار جنانم دهند شهد و لبن
بخاك روضهٔ پاك تو آرزومندم — چو خاك تشنه بباران وتن بخاك وطن
بود که بار دگر سر برآستان نیاز — بخاکبوس درت مفتخر شود لب من
نمی‌رسد به ثنای تو ذهن ابن‌حسام — مگر ثنای تو حسّان کند بوجه حسن
اگر چه جوهری درج لؤلؤ سخنم — بقدر تو نتواند بلی گهر سفتن
منم که طوطی طبعم نمی‌دهد در باغ — مجال، بلبل خوش نغمه را بگاه سخن
طراوت سخن آبدار شیرینم — شکست درّ ثمین را رواج وقدر وثمن
چو من همای بلند آشیان سلطانم — مرا چه باك زفریاد زاغ وبانگ زغن

ز بس‌که باغ سخن طبع من معطّر کرد   زمن برند ریاحین سخنوران ز من
چو ما حواله بکوچیم وبر گذر چاه‌است   ز چاه بر نتوان آمدن مگر به رسن
من اعتصام بحبل‌المتین ازآن دارم   که رشته‌ای‌است مسلسل زابتدای فطن

مناقب پیر چنشت علیه‌التحیّه[1]

تو یار غاری واصحاب غار یار تواند   تو پیش‌کار وجهان جمله پیشکار تواند
برآستان تو اصحاب کهف معتکف‌اند   بیاری تو درین غار یار غار تواند
عجب مدار که اصحاب کهف مستورند   که با وجود کمال تو شرمسار تواند
مقرّبان حریم حظایر جبروت   بر آستانهٔ قدر بزرگوار تواند
مقدّسان مقیم صوامع ملکوت   حرم‌نشین حریم فلك مدار تواند
کبوتران نشیمن‌نشین ذروهٔ قدس   مقیم در طیران بر سر مزار تواند
کنیزکان سراپردهٔ سرای سرور   ز غیب در حجب ستر، پرده‌دار تواند
به‌باغ نرگس خوشخواب و لالهٔ مخمور[2]   خراب گشتهٔ چشم پر ازخمار تواند
جهانیان ز کمند تو سر چگونه کشند[3]؟   که باز بستهٔ زلف سیاهکار تواند
بباغ، سنبل‌وسرو وگل‌ارچه‌خوش‌نظرند   نمونه‌ای ز خط و قامت و عذار تواند
تو شاهباز بلند آشیانهٔ فلکی   که طایران سماوی همه شکار تواند
سماویان ز لآلی و دانه‌های خوشاب   گرفته هفت طبق از پی نثار تواند
مجاوران صوامع نشین لاهوتی   مقیم زاویهٔ روضه اقتدار تواند
مدرّسان مصابیح درس ربّانی   در آرزوی زبان سخنگزار تواند
تویی که دیرنشینان عیسوی ملّت   ز بام دیر چهارم چراغدار تواند
ز فتنه‌های حوادث حصاریان سپهر   مقیم در کنف حصن استوار تواند
ازین بروج مشیّد بخاکبوس درت   هزار قلعه‌نشین بر در حصار تواند
چو لعل دردل سنگی وخصم سنگین‌دل   بقصد خون تو بر گرد کوهسار تواند

۱ـ «ب» : «فی مناقب پیر چنشت» .   ۲ـ «ب» : لاله مخمورند .
۳ـ «ب» : برند .

هزار نیزهٔ خطی کشیده‌اند شهاب　　سنان گشاده بر اعدای دیوسار تواند
بدود دوزخیان برتو دست بگشادند　　که در مخاطرهٔ رمح پر شرار تواند
مشام لاله وسوسن هنوز پردود است　　که از زبانهٔ دود تو داغدار تواند
ز آب دیدهٔ کرّوبیان[1] شفق خون شد　　که بر مصیبت و درد تو اشکبار تواند
فدای جان تو کردند جان شیرین را　　فدائیان که رفیقان جان‌سپار تواند
تو میر مجلسی و ساقیان بادهٔ قدس　　مدام بر لب کوثر در انتظار تواند
تو یادگار بتول و ز مجمع‌البحرین　　هزار گوهر و دردانه یادگار تواند
موالیان ولایت گشای مصطفوی　　ز صدق نیّت پاك تو دوستدار تواند
سزدکه رشك‌برد برچنشت باغ بهشت　　بحکم آنکه بسی شد که در جوار تواند
گشاده‌اند برویت هزار چشم امید　　کرشمه‌ای که جهانی امیدوار تواند
هزار جان مقدس برآستانهٔ توست　　برون خرام که جانها درانتظار تواند
دل شکستهٔ ابن‌حسام را دریاب　　که باسگان تو برخاك رهگذار تواند
عنایتی که مرا درشمار خود گیری　　که نیکبخت کسانی که درشمار تواند

وفی مناقبه علیه‌السلام[2]

ای پرتو جمال تو مصباح کبریا　　اوراق مدحت تو مصابیح اولیا
شاید که روشنان زوایای سرمه‌گون　　از خاك آستان تو سازند توتیا
قندیلهای شمع جمال تو میدهد[3]　　هر صبحدم مشاعل خورشید را صفا
دزدیده آفتاب بهنگام زرگری　　چون سامری زخاك تو تصنیف کیمیا
گویند نسبت تو بهٔباقر همی کنند　　گوینده صادق است برین قول گوییا
ای لالهٔ سلالهٔ گلدستهٔ رسول　　وای سرو روضهٔ چمن‌آرای ایلیا

۱ــ «ب» : کربیان !

۲ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی مدح پیر چنشت» ــ «ج» : «درمنقبت‌گوید» .

۳ــ «ب» : میدهند .

طوّاف مرقـــدت ملکـوت‌المقـرّبون / زوّار مشهـد تـو مشـــاهیـر انبیا
اصحاب کهف سرّ کمال تـو یافتنـد / کاندر[1] حجاب ستر بماندنـــد از حیا
ما روی دل به کعبـــهٔ کوی کرده‌ایم / یا وَجهَكَ الكَريـــم نعـمّـا مآبیا
انکار روضـــهٔ تو مگر آن‌کسی کنـد / کـــو سندس بهـشت ندانـد ز بوریا
حجّـاج اگر طواف حریم حـرم کننـد / یا سیـّدی فَروضك حَسْبی و کافیا
با آب دیده رو به‌جناب تـو کرده‌ایم / حَتّی ازور بَیْتَك رجـلای حافیا
چون من حساب کار زکار تو میکنـم / یَومِ‌الحِساب کان یَسیـــراً حسابیاً
مـــا گوش استماع نهادیـم تـا مگـر / آید خطابم از تـو که یـــا مرحباً بیا
ما را قبول ساز که دربوستان فضـل / بازار سرو قـامت تـو نشکنـــد گیا
یا ربِّ مِن کَلامك ادعُونی استجب / فَاسمَع مُنادیـــاً و تَقَبَّل دعائیا
یـــا رب بکبـریای کمـال مقـدّست / کانجا نه کبر تحفه توان برد ونـه ریا
یا رب بخاك کـــوی مقیمان حضرتت / یـــا رب بـــه آبروی مصفّـای اصفیا
یا رب بدین مقـام شریف و مقیـم او / کانـدر مقام ستر مقیـــم است حالیا
یا رب بسِـرّ وسیرت پاکان و راستان / یا رب به‌ستر وعفت وتقـــوای اتقیا
کابـــن‌حسام را بعنـایت نگـــاهـدار / از شدت شقــــاوت و دیـوان اشقیا

فی‌التّنبیه[2]

سپیده‌دم که گل ازموکب بهار برآیـد / جهان چو طلعت خوبـان گلعذار برآید
ز فیض ابر بهاری برنگ لعل و زمـرّد / گیاه و لاله ز صحـــرا و کوهسار برآید
برنگ وبوی گل روی‌وسنبل‌خط‌خوبان / هزارگونه ریاحین بصد نگـــار برآید
کنار آب روانی بجوی و دامن[3] سروی / کناره‌گیر زمانی گر ایـن کنـار برآید
کنار جوی چه‌جویی یکی بمقبره بگذر / چو خار از دل خارا وگل زخار برآید

۱ــ «س» و «ج» : اندر ــ متن برابر «ب» اختیار شد .

۲ــ «ب» : «فی‌التنبیه ــ فی‌التنبیهات» ــ «ج» : «وله ایضا» .

۳ــ «ب» : سایه .

زتاب عارض گلرنگ دلبران گل‌انـدام — ز گِـلْ ببین که چه گلهای آبدار برآید
نشانه‌ای است زسرو چمن خرام نگاری — هرآن گیاه که درباغ روزگـار برآید
زجعد طرّهٔ خوبان علاقه‌ای‌است‌دلاویز — هرآن‌شکوفه[که][1] ازنوك‌شاخسار برآید
زنیفه نافه گشاید چو آهویان[2] خطایی — هرآن شمامه که ازعطر زلف یار برآید
هزارلاله وسنبل زعارض وخط‌مشکین — زخاك مرقـد شاهان نامـدار برآید
نمونه‌ای‌است‌زشمشاد سرکش‌قدخوبان — هزار سرو گرازطرف جویبـار برآید
مگر بنفشه بدانست بـی‌وفایی ایـام — که سر بجیب فرو رفته سوگوار برآید
زچشم‌دلکش‌گلچهره‌ای‌است‌ریخته‌درخاك — زخاك نرگس‌خوشخواب اگر هزار برآید
مبین بدیدهٔ‌خواری‌که‌آب‌روی شریفست — بدان‌غبار که از گرد رهگـذار برآید
بکوش تا زتو هرگز دلی غبار نگیـرد — که عاقبت زسر تربتت غبـار برآید
برآر کار فرومانده‌ای چو می‌بتوانـی — که تا بروز فرو ماندگیت کـار برآید
غبار رهگذر اهل دل شو ابن‌حسامـا — که کار رهرو ازین‌راه و رهگذار برآید
ز آب دیده گلابی بریز بـرسر خاکـم — به‌بقعه‌ای که مرا نام ازآن مزار برآید

وایضاً [له] رحمة‌الله علیه[3]

هرکه بغم خاطر او شاد نیست — بندهٔ غم باد کـه آزاد نیست
بر پی بنیان فنـا بیش ازیـن — پی منه‌ای دوست‌که بنیاد نیست
کشتی ازین بحر بساحل‌که برد — کانکه درین ورطه نیفتاد نیست
هیچ سلیمـان بسلامت نمانـد — مملکتی نیست که بر باد نیست
در خـم پرگار فلك آنکـه او — پای درین دایره ننهـاد نیست
آنکه درین گلخن گلشن نمـای — دیده بدین واقعه نگشاد نیست
نیست گلی خاك که در زیـر او — سروقدی‌خفته‌چوشمشاد نیست

۱ـ برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده‌شد. ۲ـ «ج» : آهوان .

۳ـ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «وایضاً فی‌التنبیه فی‌التنبیه»ـ «ج»: «وایضا وله».

لالـهٔ سیراب جگـر سوختـه   بی تپش سینهٔ فـرهاد نیست
ای‌که به پنجاه رسیدی وشصت   هم خبرت‌هست‌که هفتاد نیست
حمل ثقیل‌است وتحمّل‌خفیف   راه طویل‌است وترا زاد نیست
داد خدا را چـو ندادی رضـا   در دل تو داد خـدا داد نیست
هرچه دهد باز ستاند سپهـر   مهر فلك را نظـر داد نیست
سر ز وفـای پدران بـرده‌ای   پای تو برجادهٔ اجـداد نیست
عهد پـدر میشکنی ای پسـر   هیچ ز عهد پدرت یـاد نیست
گور نگـر بهرهٔ بهـرام گـور   ای فلك اینها ز تو بیداد نیست
شیر [فلك[1]] گرچه زحد می‌بری   با تو مرا پنجهٔ احداد نیست !
داد جهانا کـه ز بیـداد تـو   نیست درونی کـه بفریاد نیست
دست نگارین تـو ای نوعروس   جز که بخـون دل داماد نیست
چشم رَمـَد دیده چرا می‌رمد   میلت از آلودهٔ راماد نیست !؟
عقلٌ چرا روی تـرش میکنـد   نوشٌ تو گر قاتلٌ نوشاد نیست
دولت کُلباد بکـل بـاد بـرد   دولت گل باد کـه کلباد نیست
قصر شه عصر بهشت است لیك   شرفهٔ او بی‌گلْ شدّاد نیست
راهبری جوی کـه در بـادیه   عقلٌ تـرا قـوت ارشاد نیست
صید دلی شو که درین دامگـاه   مرغ دلش بستهٔ صیّاد نیست
صنعت شاگرد کمالی که کـرد   بـی‌نظر همّت استـاد نیست
خرقهٔ سالوس برون کن ز تـن   راه روی شیـوهٔ شیّاد نیست
حکم چنین بـر دگران میکنـی   حکم ترا رای تـو منقاد نیست
میخ ریا بـر در[2] ایمان مکـوب   زانکه ترا نیـروی اوتاد نیست
خانـهٔ دل ساختـه‌ای بتکـده   کعبهٔ تـو لایـق او داد نیست
بندگی انداختن خواجگی است   رو که تـرا مردی عبّاد نیست
خشکی زهد تو ز تردامنی است   نقش ترا صورت زهّاد نیست

۱ـ برمبنای «ب» و «ج» افزوده شد .   ۲ـ «ب» : بر دل .

بر تو گواهی بدهد دست وپای — فعلْ تو بی محضر واشهاد نیست
گنج نیی ابن‌حسام ازچه روی — جز بخرابی دلت آباد نیست

وایضاً [له] نور مضجعه[۱]

دوشم بچمن وقت سحرگه گذری بود — دلتنگ‌تر از شام غریبان سحری بود
با غنچه ز دلتنگی خود راز نهانی — میگفتم و او خود بغلط پرده دری بود
هرذرّه که چون سرمه[۲] مرا درنظرآمد[۳] — برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
گر لاله کله داری اطراف چمن داشت — انگیخته از فرق سر تاجوری بود
هر سرو دلاشوب که درچشم من آمد — چون نیك بدیدم ز قد سیمبری بود
از طعم لب نوشْ دهانی اثری داشت — هر شاخ دلاویز که آنرا[۴] ثمری بود
بی پا وسر افتاده بهر گوشه سراپای — شیرین دهنی لاله‌رخی لب‌شکری بود
درهر قدمی دیدهٔ عبرت بگشادم — دیدم که بزیر قدمم فرق سری بود
ای غرّه بدین مسکن ده روزهٔ فانی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
این زال مطّرای‌جهان‌عشوه‌فروشی‌است — هرکس‌که درآویخت بدوعشوه‌خری بود
چاهی‌است جهان برگذر راه سلامت — در چاه نیفتاد کسی کش بصری بود
ابنای زمان بین‌که چه بیغم[۵] پسرانند — خود یاد نیارند که مارا پدری بود
از تیغ حوادث نتوانست گذر[۶] کرد — جز آنکه ز تسلیم بدستش سپری بود
ازهرکه خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود
بیچارگی خویش بهرکس که نمودم — او خود زمن شیفته، بیچاره‌تری بود
بر خوابگه ابن‌حسام ار بخرامی — دانی که شرار دل او را اثری بود
گر سوخته یابی کفنش عیب نباشد — کان داغ دل‌سوخته آتش جگری بود

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی‌التنبیه وایضاً فی‌التنبیه» ــ «ج» : وله ایضاً .

۲ــ «ب» : ذرّه .
۳ــ «ج» : آید .

۴ــ «ج» : او را .
۵ــ «ج» : ناکس .

۶ــ «ج» حذر .

وایضاً [له] طاب ثراه[1]

گر برکشم ز سینهٔ آتش گرفته آه — آیینهٔ فلك شود از دود آن سیاه
خواهی که عذرخواه تو باشد قبول‌حق — با آب دیده عذر گناه گذشته خواه
زین نامهٔ سیاه کزو در خجالتیم — باشد که آب دیدهٔ ما بسترد گناه
از اشك سرخ من بدمد لاله دم‌بدم — چون چشم‌خون فشان بکند گریه گاه‌گاه
ای بس‌که بشکفد گل وما خفته زیرگِل — ای بس‌که بردمد زسر خاك ما گیاه
بس کشتزار عمرکه چون کَه بباد داد — این دور جور پرور وایّام عمر کاه
ای‌دل‌چه‌خفته‌ای‌که‌دمیده‌است‌صبح‌کوچ — وای دیده غافلی که ترا بر رهست چاه
ره قطع کرد پای و بپایان رسید عمر — افغان ز دست من که نیامد دلم براه
واعظ نصیحت ازمن شوریده وامگیر — زیرا که ذرّه‌ای نگرفت این دل انتباه
مَویم سفید گشت وهنوز ازسرم‌نرفت — سودای طُرّهٔ چو شب وچهرهٔ[2] چوماه
از بس‌که پیش‌روی بتان سجده‌کرده‌ام — شد چون‌بنفشه‌قامت‌چون‌سرومن دوتاه
چون من به‌فعل‌خویش خدایا نه منکرم — آیا چه حاجتست که زحمت‌کشد گواه
منگر بهای و هوی جوانی و غفلتم — پیری‌ودرد وگریهٔ من بین بهای هاه
بیش‌از امید عفو ندارم در آستین — اکنون به آستان تو آورده‌ام پناه
امروز نفس من همه کار تباه کرد — ترسم که کار من همه فردا بود تباه
درپیش ما عقوبت وازپس ملامت است — آری نکرده‌ایم پس وپیش ره نگاه
واحسرتا ز حسرت روزی که اندرو — لایَنْفعُ‌التّحسّرُ مِن ضَرّهٖ هوَاه
از آفتاب گرم قیامت گزیر نیست — الاّ بزیر سایهٔ با رحمت اله
زین پیش کرده‌ایم تولاّ بهر کسی — الآن قد انبتُ و ولّیْتُ عن سواه
از شاه ومیر هیچ نخواهد گشاد کار — کار ارگشاید از نظر لطف پادشاه

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی‌التنبیه وایضاً فی‌التنبیه» ــ «ج» : «وله ایضاً فی مدحه» .

۲ــ «ب» : روی .

حاجت بدرگه ملکی بَر که برده‌اند ‌ ‌ ‌ حاجت بدرگه کرم او امیر و شاه

دانای[1] بنده پرور و سلطان محتشم ‌ ‌ ‌ دارای دادگستر و قهّار بی سپاه

زهاد را وسیله به‌حضرت عبادت است ‌ ‌ ‌ ابن‌حسام وسینهٔ پرخون واشك وآه

و [له] ایضاً بیان واقعهٔ بلدهٔ هراة صانها‌الله تعالی[2]

قلم کجاست که[3] از جور دور[3] بوقلمون ‌ ‌ ‌ صحیفه‌ای بنگارم چو لؤلؤ مکنون

بنوك خامه و کافور خشك وعنبر تر ‌ ‌ ‌ دوای شیفتگان را بسازم این معجون

چو زلف لیلی مجموع او پریشانی‌است ‌ ‌ ‌ بسان خاطر مجنون شکسته و محزون

زتاب سینه برآتش نهم جگرها را ‌ ‌ ‌ زآب دیده بهرسو روان کنم جیحون

پر از غبار کنم بر سپهر مینایی ‌ ‌ ‌ جمال آینهٔ خور ز آه میناگون

ز دست حادثهٔ سیر جنبش افلاك ‌ ‌ ‌ ز جور واقعهٔ دور گردش گردون

قریب‌هشتصدوسی‌ونه[4]، نَه‌بیش‌ونه‌کم ‌ ‌ ‌ ز هجرت نبوی سال رفته تا اکنون

قران طالع مریخ با زحل درحوت ‌ ‌ ‌ نحوست ذنب و رأس وطالع وارون[5]

بدین‌نحوست ونکبت نشان نداده حکیم ‌ ‌ ‌ قران‌این‌دوقرین‌پیش‌ازین[6] بچندقرون[6]

نه واقعات سپهر ونه حادثات زمان ‌ ‌ ‌ چه جای‌نکبت ودولت به‌امرکن فیکون

به‌امر آنکه بقدرت بپای میدارد ‌ ‌ ‌ طراز خیمهٔ نه پرده بی طناب و ستون

به‌امر آنکه بصنعت زحجله‌خانهٔ غیب ‌ ‌ ‌ هزار لعبت گلچهره آورد بیرون

به‌امر آنکه رواق دوازده پیکر ‌ ‌ ‌ ز اختلال تزلزل بحفظ اوست مصون

به‌امرآنکه بتضمین‌چنانکه خواجوگفت: ‌ ‌ ‌ «ببست برشکن کاف تاب طرّهٔ نون»

۱ــ «ب» : دارای .

۲ــ «ب» : عنوان بالا را چنین آورده است: «فی‌التنبیه وصفت طاعون هراة ومرثیه سلطان بایسنقر» . ــ «ج» : وله ایضاً .

۳ــ۳ــ «ب» و «ج» : ازنقش لوح . ‌ ‌ ‌ ٤ــ «ب» : شش .

٥ــ «ج» : واژون .

٦ــ٦ــ «س» : بچند وبچون ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

بـه امر آنکه بکنـه جـلال او نـرسد تصـورات یقیـن و تخیـّلات ظنون
به امـر آنکه عـقابش بعنف جبّاری کند جبابره را قهر او ذلیـل و زبون
هری که تخت‌نشین زمین ایران بـود خجسته خاك وهوای مبارك و میمون
عفونتی[1] ز وبا انـدرو پدیـد آمـد فرو شدند خلایـق بطعنـهٔ طاعون
قریب مدت شش ماه خلق می‌مردنـد ز امـّهات و زآبـا و از بنـات و بنون
شمار مرده نه چندان که درشمار آید بیان واقعه ششصدهزار بـل کافزون
همه شریف و گرامی و نامی و مشهور که درحساب[2] نیامد شمار مردم دون
قد چو تیرجوانان خمیده همچو کمان عجب‌عجب‌که شودقامت‌الف چون نون
زتاب پرچم مشکین‌خطان لیلـی موی شکسته‌حال وپریشان‌نشسته‌صدمجنون
هزار نرگس مخمور و لالـهٔ سیـراب هـزار طـّرهٔ مفتـول و غمـزهٔ مفتون
هزار روی چو گلبرگ با خط مشکین هزار سرو روان بـا شمایل موزون
ز روی تخت نهادند روی بـر تختـه ز روی تخته بتابوت و درلحد مـدفون
مشام خاك، شمیم گلاب ومشك گرفت ز طـّره‌هـای مطـّرا و عـارض گلگون
فغان ز[3] نالـهٔ آن کودکان بـی مادر برون خانه بـزاری بگاهواره درون
نیافته دهـن خشك طفلکان رضیـع بجای شیر ز پستان دهـر الاّ خون
فَمـا لِقَلْبِك لاتَحزَن بحُزنِهِم و ما لِعَینِك لاتَبتکی وهُم یَبکون
دریغ شهر هرات و غلـو و مـردم او زحد حصر فزون و زیاده ازچه وچون
کدام‌شهر؟ چه شهری؟ خراب او معمور کدام‌خاك؟ چه‌خاکی؟ گـدای او قارون
زمین که برسر آبست هیچ میدانـی هری چه‌بود بنسبت چو کشتی مشحون
دواج و ابرهٔ او موی‌قاقم و سنجـاب قبـای و آستر او ز اطلـس و اکسون
کجا شدند بزرگان بـا کرامت و جـاه و قَبل هذا کانوا بِعیشِهِم فَرِحون
کجاست شاه جهان بایسنقر آنکه نبود زوال دولت آن شاه بـر هرات شغون

۱ـ «س» : عفونت ـ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ـ «س» : درشمار ـ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۳ـ «ب» : «و» .

کجاست صدمهٔ آن شاه با شکوه‌که کوه   بزخم گرز گران سنگ او شدی هامون
غبار مرقد او تـاج خسروان الـس   نثـار تربت او افسر سـران قشون
چو گلْ بروز جوانی سپر برآب افکند   بماند تخت چو ایرج بـه‌ارج افریدون
کجا شدند قضات و مشایـخ و علمـا   ائمـه و فقـهـا و افـاضل و مُفتون
کجا شد آن علمایی‌که اندرایشان بود ؟   نشان بطشت موسی وفصحت هارون
کجا دقایق آن بلبـلان بـاغ کـلام ؟   که با مقالهٔ ایشان زبون شدی قالون[۱]
کجا کرامت آن زاهـدان گوشه‌نشین   که چار رکن زمین بد بیمن‌شان مسکون
کجا کرشمهٔ آن مه‌رخان زهره جبیـن   که بود مشتری ازمهر چهرشان زریون
کجاست خانه خدا[۲] و سرای معمورش   رفیق مشفق و یار موافـق و خاتون
کجا شدند زعیمان بـا عقار و ضیـاع   معمّـران درخت و زروع و بـاغ وعیون
درین‌مصیبت‌هایل چه‌حیله؟عجز وشکیب!   درین‌بلیّت‌مشکل‌چه‌چاره؟ صبروسکون!
بشارت درجات است اهـل طاعون را   که گفته‌اند شهید است کشتهٔ مطعون
ولی سیاست حق انتقـام هـم دارد   وقال نَحن مِن‌المجرمین مُنتَقِمون
شراب کاس اجل جرعه‌ایست تلخ‌گوار   که برده است زسرها خمار آز برون
هزارخون سیاووش کی برین‌دشتست   فراز خاك‌زمین زیرهشت‌طشت[۳] نگون
چومرگ بر در ایوان رسد نه اندیشد   زطاق کسروی وتـاج وتخت افریدون
اجلْ بدر برد این باد نخوت از سرهـا   چنانکه باد ز اعضا بدر بـرد افیون
طبیب مرگ چو بنشست برسر بالیـن   چه سود حکمت بقراط و علم افلاطون
نصیحتی[۴] دوسه گر استماع فرمایـی   بعزّ عرض رسانم تو هوش‌دار اکنون
بیا که کیف وکم ازپیش راه بـرگیریم   رویم بی‌چه وبیچون به‌حضرت بیچون
به‌آب توبـه بشوییـم دامـن زلّـت   که جامه پاك نگرددزچرك، بـی صابون

۱ـ «ج» : قانون .

۲ـ «س» : خانه‌سرا ـ متن برابر «ب» و«ج» اختیار شد .

۳ـ «ج» : خلد .

۴ـ «س» : نصیحت ـ متن برابر «ب» و«ج» تصحیح شد .

سعایتی بکن ای بنده زانکه مأذونی — که خواجه نیک پذیرد[1] کفایت مأذون
گر آفتاب شوی بی‌هزار ماهه جهاد — چو قدرشب‌نشناسی کجاشوی شمسون؟
چو راه حق طلبی برطریق پاکان باش — غوایت است رجاء هدایت از غاوون
چراغ مصطفوی خانه کی کند روشن — ترا که شمع فروزی بکلبهٔ شمعون
چراغ جان بصفای عمل منور کن — بدست باد ده این قبضهٔ گل مسنون
گرت سرشت فرشته‌است ازازل همراه — چو ترك امر کنی تا ابد شوی ملعون
قضای فرض‌خدابرتو واجب‌است‌چودین — که لازم است اداء دیون به اهل دیون
حقوق تا نگزاری نجات نتوان یافت — که وام تا نگزارد نمی‌رهد مدیون
نگاهدار تن از زحمت اسارت وزر — وقد قَرات مِنِ‌اللَّوح ساء ما یَزِرون
بهوش تا نکنی نفس را رهین گناه — وکان کُلّ فَعیل بکَسْبِه مَرهُون
حضور میطلبی گوشهٔ قناعت گیر — که او ترا برساند بسرّ این مضمون
مگرد گرد بلای طمع که آن[2] خواری — ترا ز عزّت هو میکشد بذلّت هون
شکم‌پرست مشو کاندرو مضرّتهاست — که کم علاج‌پذیرست علّت مبطون
ز تره‌زار فلك همچو سوسن آزادست — کسی که ننهد برخوان زباغ او طرخون
چو مال جمع کنی توشهٔ قیامت ساز — چو جمع کردی و بگذاشتی زهی مغبون
چو آفتاب درم‌ریز شد بدل‌گرمی — سفیدروی برآمد چو نقره از کانون
سیاه‌روی شب ازجمع کثرت درم است — بنه حصار درم بین براوج او مخزون
خموش ابن‌حسام وسخن دراز مکش — به استماع نمی‌گردد این سخن[3] مقرون
چو عود چند نوازی نوای نغمهٔ زیر — که نیست مستمعان را سماع بر قانون
بیان موعظه واستماع مردم عصر[4] — همان‌حدیث‌لجام‌است وخوی‌اسب‌حرون
جهانیان چو نصیحت فسانه پندارند — درین‌زمانه[5] همان‌به[5] که بس‌کنیم فسون

۱ـ «ب» و «ج» : پسندد .
۲ـ «ب» : از .
۳ـ «ج» : بیان .
۴ـ «ب» : دهر .
۵ـ۵ـ «ب» و «ج» : پس آن به .

وایضاً [له] نور مرقده فی التنبیه[1]

جهان وهرچه درو یك درم نمی‌ارزد   چه یك درم که بیك حبّه هم نمی‌ارزد
گرت وسیلهٔ اسباب شادکامی نیست   غم زمانه مخور کان[2] بغم نمی‌ارزد
جهان چوبیش‌نبخشد ، بکم قناعت کن   که بیش او چو ببینی بکم نمی‌ارزد
چو نوش و زهر بیکجا همی دهد ایّام   زنوش آن بگذر کان بسم نمی‌ارزد
خلاف اهل خرد معده را مکن انبار   که آن بزحمت درد شکم نمی‌ارزد
هزار درد جهان را بزیر هر داروست   دوای دهر بچندین الم نمی‌ارزد
قدم ز بهر جهان تا بچند رنجه کنی   جهان بذلّت رنج قدم نمی‌ارزد
ز دل کمیّت وکیفیّت جهان کم کن   که گفت‌وگوی جهان کیف وکم نمی‌ارزد
چو کسره زیرنشین تا زبرفرازی فتح   که جرّ و نفع جهان رفع وضم نمی‌ارزد
بسان چنگ بقانون روزگار بساز   که زاری تو بدان زیر وبم نمی‌ارزد
طمع مکن چو ازو عاقبت پشیمانی‌است   که این گناه بذلّ ندم نمی‌ارزد
عطا مجوی که منع عطا و ردّ سؤال   بملك صد ملك محتشم نمی‌ارزد
در انتظار وصول وصیله‌ای[3] بودن   بتاج کسری و تخت عجم نمی‌ارزد
برات خواجه بمان گرچه وجه‌انعام‌است   که آن بمنّت اهل قلم نمی‌ارزد
خوشا لقای کریمان وخلق خوش‌رویان   عطای سفله بوجه[4] دژم نمی‌ارزد
بمنعمان چه طمع میکنی که گاه طلب   جواب لا بسؤال نعم نمی‌ارزد
سئوال آنکه جوابی دهند یا ندهند   بهان و آری ولا ونعم نمی‌ارزد
حذر ز نام لئیمان[5] که گنج قارونی   بتاب ابروی اهل کرم نمی‌ارزد
ترا ز باده چو دردسر خمار بود   ازو دو جرعه بصد جام جم نمی‌ارزد

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد : «فی ذمّ الدنیا ونصیحه اهل زمانه» ــ «ج» : «وله ایضا» .

۲ــ «ج» : کو .   ۳ــ «ج» : وسیله

۴ــ «ب» و«ج» : بروی .   ۵ــ «ب» : لئیمی .

درازی شب یلدا و رنج بیخوابی … به انتظار دم صبحدم نمی‌ارزد
رخت سیاه مکن جان عم بخال سؤال … که خال رو بعطایای عم نمی‌ارزد
بشوی دست زآب جهان که استسقا … برنگ زرد و برنج ورم نمی‌ارزد
کسی‌که چشم سیه میکند بجاه جهان … سواد دیدهٔ او جز بنم نمی‌ارزد
بهار عمر تو چون بی‌خزان نخواهد بود … کفایت تو بباغ ارم نمی‌ارزد
شب جوانی و قد کشیده همچون سرو … بروز پیری و پشت بخم نمی‌ارزد
جهان وجود تو آباد میکند لیکن … بروزگار خراب عدم نمی‌ارزد
ندای کوچ سبیلْ وصدای کوس رحیل … بطبل نوبت و چتر وعلم نمی‌ارزد
صلابت ملك‌الموت بر سر بالین … بتخت وبخت وبخیل وحشم نمی‌ارزد
به تنگنای لحد خفتن و بکلبهٔ گور … بگلشن فلك محترم نمی‌ارزد
نگارخانهٔ عمرت چو مرگ ویران کرد … بهفت خرگه نیلی رقم نمی‌ارزد
هزار سرو گل اندام در دل خاکست … جهان بدین همه تیمار وهم نمی‌ارزد
طریق عدل رعایت کن ار[1] جهانداری … فضای ملك بدست ستم نمی‌ارزد
چو گرگ حادثه درگله گوسفند نماند … سعایت تو برعی غنم نمی‌ارزد
جهان بمان که جهان با چنین جهانبانی … بداوری سؤال حکم نمی‌ارزد
هزار دانه نثار تو کرد ابن‌حسام … ولی بهیچ بگوش اصمّ نمی‌ارزد

وایضاً [له] نور قبره[2]

ایا بشغل جهان بوده سال ومه مشغول … بدست کردهٔ خود گشته پای‌بند نکول
هزار رشته گره بر گره درین راهست … بدین بنان‌که تو داری کجا شود محلول
ز ظلم وجهل بپرهیز تا فرشته شوی … بعلم وعدل درآمیز تا شوی مقبول
چو ظلم وجهل نباشد ملك توانی بود … که خلقت بشریّت بود ظلوم و جهول
ملول می‌شوی از جانب رعایت خلق … روا مدار که باشد رعیّت از تو ملول

۱ـ «ب» و «ج»: از.

۲ـ «ب»: عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است: «فی‌التنبیه فی‌التنبیه» ـ «ج»: «وله‌ایضا».

اگر تو خاك تظلّم بــر آسمان ریزی		به پیش داور ظالم قبول نیست قبول
مجوی داد ز بیدادگر که نتوان یــافت		شفا زسعی طبیبی‌که خود [بود[1]] معلول
ترا که تاج‌فریدون وتخت‌جمشید است‌بد		بکوش تا نکنی ازطریق عــدل عدول
حذر ز نــاوك دلـدوز آه مظلـوردان		چه جای نیزهٔ خطی و خنجـر مسلول
ز بهر عزّت خود ذُلّ دیگران مپسند		نه خوش‌بود تو عزیز وبرادران[2] مخذول
نشد سرای تو آباد تا خــراب نشـد		هزار گوشــهٔ معمور ومنـظر معمول
زطول‌وعرض‌جهان‌بس که‌مسکن‌توازوست		گزی بجانب عرض و دوگز بجانب طول
چه غره‌ای بمتاع جهان‌که دست‌بدست		همی شــود زغریری بغـرّه‌ای منقول
زمانه تا نگرفت افســر از سـر دارا		کلاه فرق سکنـدر بـدو نشد مبذول
رسول مرگ بیامد بکوفت کوس رحیل		هنوز گــوش نمی‌آوری بقــول رسول
ز کوچگاه اجل کوس کــوچ میکوبنـد		بکش طناب سراپــرده و بکـن قیتول
بـرو بساز تو قبل‌الرحیل کــار رحیل		زمانه میکشد اینك ز کف زمــام مهول
علاج چشم رمد دیده پیشتر زان کن		که در مباصره آب سیه نکـرده نزول
برای‌توشه، تو از راه‌خوشه‌ای برچین		کنون‌که‌جامه‌درست‌است‌ونادریده ذیول
باختیار خود ازکسب مال خیری کــن		چو اختیار نماند چه حاصل ازمحصول
فضول و شــرّ تو عالم خراب میکردند		جهان بمرگ تو آزاد شد زشر و فضول
بزیر خاك بخفتــی بخــاك چنـدانی		که نام ونسبت معروف تو شود مجهول
نسیم طـرّه‌فشان از شمیــم میگذرد		شمال برسر خاك تو بر سبیل شمول
غبار موکبت ار آفتــاب را بگـرفت		چو آفتاب نیی ایمن از غبــار افول
بخاك توده برآموده زیــرخاك ببیـن		هـزار غالیه‌گون جعــد طـرّهٔ مفتول
خراب گشته ببین دلبـران رعنــا را		نـگارخانــهٔ زیبــای نـرگس مکحول
چو رهگذار امل بر ممـرّ سیل بلاست		بـر آرزو نکند تکیه هیچ اهـل عقول
مرو ز راه بــه آوازه‌ای که گوش کنی		که عن بعید فریبنده‌تر صــدای دهول
بزرق و حیله و طامات کــار برنایـد		مجـوی نــامتصـوّر مگـوی نامعقول

۱ــ برابر «ب» و«ج» به‌متن افزوده‌شد.	۲ــ «ج» : برادرت .

برآن سری که بری پول مستمندی‌چند ازآن بترس‌که رسوا شوی برآن‌سرپول
زپول خنـــدق دوزخ بلـی بآسانـ کسی گذشت‌که آسان‌گذشت ازسرپول
به‌آب‌روی مروت که با عبادت و زهـد بخـیل را نبـود در بهشت راه دخول
سزد که‌گردن و دستت بغـلّ فروبندند سوست جود به‌گردن همی‌کنی مغلول
بخواه تا بدهندت که هیچ مانع نیست کهَ ناامید نشد هیچ سائل از مسؤول
بدیر و زود مبند از امید چشم امیـد که بـَعد بـُعد فراقست‌امیدقرب وصول
ذبیح‌وار بقربـان بنـه سر تسلیـم بدان‌امیدکه درکیش‌حق شوی مقتول[1]
قبول اهل دل ازجان کسی‌شود که‌شود بنزد اهل دل ازدل چودل زاهل قبول
میان باطل وحق فرق چون توانی‌کرد چرا که باز ندانسته‌ای فرشته ز غول
فراخنای زوایای قـدس کـم دیـدی بسان غول ازآن کرده‌ای نزول بزول[2]
بگیر گوش ارادت بطوع وگوشه مگیر چرا که بنده نباشد ز بنـدگی معزول
مکان سالك راه خدا چه‌هند وچه روم دلیل‌راه چوبرحق‌رود[3]چه‌ترك‌وچه‌شول
مقال[4] ابن‌حسام وبیـان او پنـدست زهی حمیده بیان وزهی خجسته مقول
زبان ببنـــد ز نامقبلان که هست یکی بسمع فاسد ایشان قـبول و نامقبول
غبـــار آینـــهٔ دل ببـر بصیقـل آه چرا که آینه بهتر هرآینـــه مصقول

وایضاً [له] طاب مضجعه[5]

اگر ز نسیـــهٔ بیحاصلان خبـر یابـی بنـــقد حاصل عمـر عزیـــز دریابی
وگر بمحضر ارباب معـرفت بـرسی بجان جان که زجان نزل ما حضریابی
دل تـو ناظر اسـرار اولیـا گـــردد بسوی دل چو زاهـل نظـــر نظریابی
شود مقـدّمـهٔ طایـران سدره‌نشیـن همای همـّت جان را چو بال وپر یابی

۱ــ «ج» : مقبول .
۲ــ «ج» : یزول .
۳ــ «ب» : بود .
۴ــ «ج» : مقول .
۵ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده: «فی‌التنبیه فی‌التنبیه فی هذاالمعنی» ــ «ج» : ایضا وله .

دلا عمارت جان کن که تن خرابی‌راست   بمان خراب کــه او را خراب‌تر یابی
دلت ز روضهٔ بستان‌سرای عالم قدس   حدیقه‌ای‌است که ایمان درو شجر یابی
به آب حسن عمل گر نه پرورش یابد   چو وقت بار شود شاخ بی‌ثمـر یابی
درخت عـلم به اعمال، بارور گـردان   که شاخ علم همان به که بـارور یابی
درختهای برآور بـرآور انـدر بـاغ   چه هرچه برندهد برسرش تـبر یابی
زخواب، دیدهٔدل بازکن‌که‌درخورنیست   که دل مدام گرفتار خواب وخور یابی
مسخّـرت نشود نفس جز بکم خوردن   که شیر را بریاضت تـو مؤتمـر یابی
سیِـَر قرین‌صـوَر کن‌که ازصحیفهٔعمر[1]   صور چو محـو شود عالـم سیر یابی
ترا که صورت‌خوب‌است‌وسیرت‌ناخوب   بوقت سیر سیِـَر آفت صـــور یابی
ترا که روی سفر درطریق‌گمراهی‌است   چو راه قطع‌کنی زین‌سفر ســـقر یابی
وگر عنایت وسعی تو دستیار شونـد   ز خار گل بدمد وز سقـــر سفر یابی[2]
چه گربکوشش خود هیچکس‌کمال‌نیافت   تو مردوار همی کوش تــا مگـــر یابی
گلِ مراد ز بستـــان عشق یابـد مـرد   ازین حدیقه بیابی تو نیـــز اگـر یابی
چو پای در ره عشقش نهی زسر بگذر   که هر مراد که یابی ازین گـذر یابی
کلاه گوشهٔ فرقت بـــه آفتاب رسـد   سر سریر قناعت چـــو مستقّـر یابی
کمر زخدمت دون باز کن‌که گردون را   به‌پیش خدمت خود دست برکمر یابی
جهان سرای مکافات شد تو نیکی کن   بحکم آنکه اگر بد کنـــی بتـر یابی[3]
فرشته‌ای است خداوند خیر انسانی   از آنکه میل بشر بیشتر بشـــر یابی
زهرچه بذل کنی خوبتـــر بیابـی بـاز   چو سرکه بذل کنی در عوض شکر یابی
مدام خمر چه‌نوشی که آن خمار شود   وزآن خمـــار سرانجام دردســـر یابی
درو به‌اسم منافع مبین‌که[4] آن‌اثم‌است[4]   چه جای نفع که ازنــفع او ضرر یابی

۱ــ «س» : مهر ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

۳ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

۴ــ۴ــ «ب» و «ج» : اثم است آن .

شرار خاك تو گردد شراب آتش فـام درین‌جهان و درآن ازشراب شر یابی
زبان زبانهٔ تن[1] شد، دهان دهانهٔ غـم هوا هوان دل آمد زشـــر شرر یابی
درون پـرده مـــده راه مـردم غمّـاز برون پرده به‌آن‌کس که پرده در یابی
درآب تلخ نشانی بخیره تخـم خیـار ترش مباش اگر بـار ازو[2] کَبَـر یابی
ز تیـــغ فتنـــهٔ ایام کی توانی رست مگر که درکف خویش از رضا سپر یابی
عنان ابلق‌دوران چه‌دلکش افتاده‌است که چون پدر بنهـد[3] درکف پسر یابی
بدر رود زسرت ای پسر محبّت جـاه اگر گــذر بســر تـربت پـدر یابی
ولی چه سود کـه ایـّامها گذار کنـد که تا تو برسر خاك پـدر گـــذر یابی
چوشیرعهدشدی‌پنجه زآهویان[4] بردار که شیر را برحیمی تـو نامـور یابی
رضا وحلم وترحّم زشیر، آهو نیست که کبر وکینه کشی حرفـــهٔ نمـر یابی
ز سوز سینهٔ دل‌خستگان حـذر میکن که آه خسته‌دلان نیـك بـا اثـر یابی
هزار تیـر دعا برتـــو کرده‌اند روان ازآن بترس‌که یك زخم کارگـــر یابی
قضا چو پنجهٔ شیرافکنی دراز کنـد بدام گور فرو مانـده شیر نـــر یابی
بدین نشیب درافتد سر سرافرازان[5] اگر چه افسر خود همسر قمـر یابی
در آفتاب نگر کز زوال خالـی نیست گهی بخـــاور و گاهـی بباختـــر یابی
بزیر پای اجل عاقبت سپـــرده شـود سر سریرنشیـن را کـه تاجـور یابی
شهی که اطلس گلریـــز آسمانـی را زبهـــر ابـرهٔ سنجابش آستـــر یابی
کنون مدار فلك گرنـه بـی مدارستی چرا ز تخت ورا تکیـه بـرمـدر یابی
چنین بخیره مـــیازار زیردستـان را تو نیز دست کسی را زخود زبـر یابی
نهال ظلم تو وقتی که بـارور گـردد بروز بـار ، دل خلـــق[6] بـارور یابی
تظلّم از تو کجا ظالـم استماع کنـد تو داد پیش کسی بر کـــه دادگر یابی
مباش غـرّه به‌دولت که این‌سرای غرور چه دیر و زود بدست کسی دگـر یابی

۱ــ «ب» : غم .
۲ــ «ب» : بار او .
۳ــ «ب» : نبود .
۴ــ «ج» : آهوان .
۵ــ دربرخی دستنوشتها : «سرافرازت» .
۶ــ «ج» : خسته .

سر سریر تو بی تاجور نخواهد ماند — کدام باغ که آنرا نه برزگر یابی
مغنّیان بساط نشاط را روزی — بسوگواری بر خویش نوحه‌گر یابی
بناز تکیه مزن بر چهاربالش ناز — که خشت گور چو بالین بزیر سر یابی
جهان ببازوی دولت ترا مسخّر شد — ولیك برملك‌الموت چون ظفر یابی ؟
چراغ عمر گرانمایه بر دریچهٔ باد — در سرای بقا بر ره مطر یابی
کدام شمع کزین باد در امان باشد — کدام جمع کزین تفرقه بدر یابی
کدام سرو کزین سیل فتنه آزاد است — کدام گل که ازین خار بی‌خطر یابی
کدام سینه که او را نسوخت این‌آتش — کدام دل که نه این داغ برجگر یابی
کدام رستم کآزاد گشت ازین دستان — کدام زال که نه عارضش چو زر یابی
کدام روز که این شب بدامنش نرسید — کدام شب که نه دربند این سحر یابی
نصیحت ارنکند در دلت اثر چه‌عجب؟! — چگونه صنعت نقّاش بر حجر یابی
هزار مشعله افروختم ز عالم جان — ولی چه سود کسی را که بی‌بصر یابی
ز بهر دانه میفکن سفینه در دریا — که در سفینهٔ ما بحر پرگهر یابی
درست‌نیست بصورت‌شکست ابن‌حسام — چو بشکنیش بمعنی درست‌تر یابی
هنر بدیدهٔ کج‌بین همی نماید عیب — که عیب درنظر راستان هنر یابی

وایضاً [له] امکن فی دار جنانه[1]

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی
قدم در کوی وحدت نه که خود را درامان بینی
تو خوش بگشوده‌ای محمل به‌آسایش درین منزل
ولی افسار رحلت را بدست ساروان بینی
ترا چون عشوهٔ دنیا زعقبی باز میدارد
مکان بگذار تا خود را ورای لامکان بینی

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد: «فی هذاالمعنی ــ فی هذاالمعنی ــ فی‌التنبیه ــ فی‌التنبیه» ــ «ج» : وله ایضاً .

چرا تسلیم جان کردن ترا دشوار می‌آید
بده جان را بآسانی که یار دلستان بینی
۴۵۹۰ ترا رحمن همی خواند به مهمانخانهٔ رحمت
قدم در ره برغبت نِه گر آنسان میزبان بینی
چو روی از گلخن دنیا کنی در گلشن عقبی
مقام روضهٔ رضوان بجای خاکدان بینی
وجودت مهرهٔ گل شد جدا کن مهر ازین مُهره
چو مِهر از مهره ببریدی حریف مهربان بینی
شدی آنگه بهشتی تو که دنیا را بهشتی تو
جَنان از غیر خالی کن که جای اندرجنان بینی
تو ساز رحلت‌اکنون‌کن که دردست‌اختیاری‌هست
که ناگه اختیار خود بدست دیگران بینی
۴۵۹۵ بساز امروز کار مشکل فردا که صعب آید
که مرکب را بروز جنگ بی برگستوان بینی
تن عریان ایمان را لباس تقوی اندر پوش
که کشتی را همان بهتر که او را بادبان بینی
ترا از جنةالمأوی هوای نفس مانع شد
چو دل را با هوا دادی[1] روان را با هوان بینی
طریق بت شکستن راه و رسم پهلوانی نیست
هوای نفس را بشکن که خود را پهلوان بینی
شدی[2] ازچاره بیچاره[2] بامر[3] نفس امّاره
از آن ترسم که یکباره بدست او عنان بینی

۱ــ «ب» داری .
۲ــ۲ــ «ب» و «ج» : بیچاره از چاره .
۳ــ «ب» و «ج» : زامر .

اگر مأمن همی جویی ز ما ومـــن چــه میگویــی
ز خود بگذر که امنیّت دریـــن دارالامان بینی
منی بگذار و مایــی را رهـــا کن کبریائـــی را
که دعــوی خدایی را دریــن صورت عیان بینی
بقای بی‌فنا خواهی بمیر ای دوست پیش‌ازمرگ
بدین مردی اگــر مُردی حیــات جاودان بینی
گر از تقلید بگذشتی توانی رفت بــر تحقیـــق
یقین وقتی یقین گردد کــه او را بی‌گمــان بینی
درست قلب دل بشکن که نقد[1] کــم عیار آمــد[1]
درست دل چو بشکستی هــمان قلب روان بینی
بگفت‌وگوی دل منشین بجست‌وجوی جان برخیز
به خلوتگاه عرفـــان رو کـــه منزلگـــاه جان بینی
براه نیستـــی‌بگـــذر پس آنگـــه رو بهستـــی کـــن
که بعد از نیستی هستــــی کمـــال عارفان بینی
چو اثبات تـــو بـــی منفـــی کلام ناتمـــام آمـــد
ز لا بگذر کــه الاّ را بحــرف لاضَمـــان بینی
قبول اهل دل چـــون دل توانی شــد بآسانـــی
ولی وقتی که خـــود را خاك راه مقبــلان بینی
قرین صورت آن را کــن که انــدر عالم معنــی
پشیمانی نباشد چون قرین را هــم قــران بینی
دل صاحبدلان‌از غــم کجــا خالی بــود یکــدم
دل با حاصل آن دارد کش از غــم شادمان بینی
ز حال مرگ می‌پرسی چگویم چون همی دانـــی
بعیش خویشتن بنگر [کــه[2]] او را همچنان بینی

۱-۱- «ج» : بی عیار من .
۲- برابر «ب» و «ج» به‌متن افزوده شد .

چه می‌مانی درین عالم درآن عالــم همــان یابــی
چه میجوئی درین کشور درآن‌کشور همــان بینی
مگو نـــام ونشان دیگر که انــدر مذهب عشــاق
نشان عاشق آن باشد کــــه او را بــی‌نشان بینی
تو در خورشید دل گرمـــی زآه بیــدلان یابــی
شفق را سرخ رویــی از سرشك عــاشقان بینی
٤٦١٥ مشو غـرّه بــرعنایــی رها کــن زیب و زیبایــی
که ناگــه دیده بگشایی نــه این بینی نه آن بینی
فرو اندیش ازآن ساعت که بر بستر بصد زاری
عـــذار ارغـــوانی را بـــرنگ زعفـــران بینی
منه دل برنوای خــوشنوایان و خــوش آوازان
که هم روزی مغنّــی را بمــرگ خود نــوان بینی
ز سوز سینهٔ مجــروح مظلومــان حــذر میکن
که تیر آه مظلومـــان یکایــك بــر نشـــان بینی
مکن بـــر زیردستان سرفــرازی و زبــردستی
که بازوی تــوانا را هــم آخـــر ناتــوان بینی
٤٦۲۰ شهی کایوان او بودی نشیمن بــاز و شاهین را
کنون در قصر او زاغ و زغــن را پــاسبان بینی
شودزیرزمین فـــردا[1] گرفتــار نگــونساری[1]
سری کامروزش[2] از رفعت بر اوج آسمان بینی
زسر گردنکشی کردن برون کن کاندرین منــزل
بهـــر گامی کـــه برداری سر گردنکشــان بینی

۱ــ۱ــ «س» و «ب» : نگونسار گرفتاری ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۲ــ «س» : کامروز ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

هم آخر در کفن روزی بخاك اندر فرو ریزد
تنی کان را بزیبایی لباس از پرنیان بینی
جهانداران با افسر پری‌رویان بت پیکر
کنون بر خاکشان بگذر که مشت استخوان بینی
خد چون سبز رعنایان کفیده همچو کفّ پای
قد چون تیر برنایان خمیده چون کمان بینی
دریغ آن نازنین پیکر که مغز استخوانش را
بخاك آگنده زیر گل بسان سرمه‌دان بینی
دریغ آن گل کزین خارش بصحن باغ رخسارش
لب چون دانهٔ نارش بسان ناردان بینی
جهان دریای خونخوارست و مردم آشنای او
ازین دریا کرا بینی که او را بر کران بینی
کدامین گل ببار آمد که بی آسیب خار آمد
کدامین نوبهار آمد که او را بی‌خزان بینی
بروی گل فرو بینی عذار گلرخان یابی
بپای سرو بنشینی قد آزادگان بینی
عذارت گر سمن گردد سمن خاك چمن گردد
قدت گر نارون گردد هم آخر ناروان بینی
ز چشم وعارض خوبان شکفته نرگس و نسرین
ز خط و خال رعنایان دمیده ضیمران بینی
سر سوسن بجیب اندر زسوك لاله رخساران
بنفشه در پریشانی زلف[1] دلبران بینی
شقایق را درین حسرت چو یعقوب از غم یوسف
بخون آغشته پیراهن بسان ارغوان بینی

۱ـ «ج» : ز زلف .

اگر غنچـه ز دلتنگی دهـان بـربست می‌شایـد
بسا پسته دهانان را کـه بـر بسته دهـان بینی
جهانداری درین عالم مسلّم چـون شود کاخـر
جهانداران عالـم را ازیـن عالـم جهـان بینی
فتـاده در دم ماران بـر[1] سیمین بـران یابـی
فکنـده در ره مـوران سـر شیـرافکنان بینی
اگر بهرام شیرافکن ندیم گور شـد یـك چنـد
کنـون منزلگه گـورش کنـام آهویـان بینی
وگر شد آینـه سازی نخست آیـن اسکنـدر
کنـون آئینـهٔ رویش گرفتـه مـوریان بینی
بهار عمر بهـمن با تمـوز مـرگ یکسان شـد
تن رویین رویین‌تن ببین تـا برچـه‌سان بینی
فرامرزِ فرامرزآی و بگشا چشم عبـرت بیـن
فرامرز از میان رفته است ومرزش همچنان بینی
ز خسرو جامه و جامی ز رستم نـامه و نامـی
ز طوس افسون وافسانه ز دستان داستان بینی
چه کیکاووس و کیخسرو کجا وکو؟ کدامین؟ کی؟
بیا بنگـر که برجان کَیان اکنـون کِیان بینی
کلاه خسروانـی بر سر هـر بـی سـر وپایـی
درفش کـاویانـی را بـدست کـاویـان بینی
سر تخت سلیـمانی شـده کرسی هـر دیـوی
فـراز مسنـد شاهـی نشسته پـاسبان بینی
بساط عیسی مریـم لگـدکوب خـران یابـی
عصای موسـی عمـران بدست هـر شبان بینی

۱ـ «ج» : تن .

حریم کعبهٔ ایمان شده نامحرمان را جای
سرای عدل نوشیروان مقام ظالمان بینی
برنگ سیم سیمایان مکن سیمای رخ چون زر
چه رنگ‌است آنکه نیرنگی[1] نه اندر وی نهان بینی
بزرق اندر بر صوفی ببین آن خرقهٔ ازرق
طلسم است آنچه بر دوش معبّد طیلسان بینی
٤٦٥٠ مسخّر کرده دیوان سلیمانیت را دیوان
دوایی کن که دیوان را ازین دیوان دوان بینی
چرا در سینهٔ مردم نفسها سرد می‌آید
که واعظ هرچه میگوید همه زخم زبان بینی
ز نفس ناپسندیده بعنفت باز می‌دارم
ترا این کی پسند آید چو درنفس من آن بینی
ترا از بد به نیکویی دلالت میکنم لیکن
چو در من بنگری نیکو بد من بیش ازآن بینی
مروّت در کف ابنای عصر اکنون نمی‌بینم
مگر یکنان از[ین[2]] دونان بتحصیل سنان بینی
٤٦٥٥ عطای سفله سیمایان بدان ذلّت نمی‌ارزد
که پیش او کمر یکدم به خدمت برمیان بینی
بقرص جو قناعت کن که دخل وخرج گردون را
ز هنگام سحر تا شب مقرّر بر دونان بینی
تو در ابن‌حسام اکنون بچشم مفلسی منگر
که[3] گر زر نیستش درکف[3] زبانش درفشان بینی

۱ــ «ب» : نیرنگ .
۲ــ برابر «ب» و «ج» افزوده شد .
۳ــ۳ــ «ب» : «گر زر نیست در دستش» .

سخنهـــای روان مـــن روان افــزای مــی‌آید
مشــو منکر حدیثی را کــزو قـــوت روان بینی
پس‌از صدسال اگر گویی کجا نـام و نشـان او
چو نامم بی نشان گردد ز نام مـــن نشـان بینی
بهر لفظی کــه‌بنویسی درآن صورت مــرا یابــی
بهر حرفی که برخوانی مرا درضمـــن آن بینی

و [له] ایضاً نـوّر قبره[1]

عمر بشد در طلب[2] جاه و مال[2] هیچ نشـــد حـاصلت الاّ خیال
چند کشی نقش سیه بــر سفید برده‌ای از روز و شب این احتیال
عمر بپای آمـــد و کوتـاه شـد دست امـلْ بیش مگـردان طوال
از چهلت ســال بــه پنجــه رسید شصت تو درپنجـــهٔ هفتاد سال
صحن چمن خاك شد وگل بریخت یك نفس ای بلبـــلْ عاشق بنال
در چمـــن عشـــق نوایـی بـزن در صفت عقـــلْ بیان کـن مقال
عشق تقاضا نکنـــد جــز عدم عقـل تمنـا نکنـد جـز محال
عشق عنان میکشد از دست عقلْ عقـلْ عنـان داده بـدست عقال
عشق زعیلــه علـم افـراشته عقلْ فـرو مانـده بـه دام عیال
عشق‌شده شحنـــهٔ بازوی شیـر عقـل شده فتنـــهٔ چشـم غزال
عشق شده مجتنب ازقال وقیل[3] عقل شده واسطـــهٔ قیـلْ و قال
عشق فـرو هشته بکلـی نقـاب عقلْ برافکنـــده نقـاب از جمال
هرکه نشد کشتـــهٔ میدان عشق در صف خود ره ندهندشْ رجال

۱ــ «ب» : «فی‌التنبیه فی‌التنبیه» ــ «ج»: عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضاً» .

۲ــ۲ــ «س» : مال وجاه ــ با توجه به‌ضبط «ب» و «ج» ومطلع‌بودن‌بیت‌به‌صورت‌متن‌اختیارشد.

۳ــ «ب» : قیل وقال .

تا نشوی خستهٔ خار فراق | گل نتوان چید ز باغ وصال
بی تپش تابش خورشید ، مرد | قدر چه داند که چه باشد ظلال
بی نظر شب ننماید چراغ | بی مدد شام نتابد هلال
تا ندهد آب روان یاوری | در چمن از خاك نروید نهال
کار تو از عقل گشاید و لیك | بی مدد عشق نیابد کمال
عقل کسی را که دلیلش نیست | راه بمقصد نبرد هیچ حال
طفل که او مکنت مکتب ندید | بس که شود منفعل از انفعال
گر سخن‌ازعقل‌وقیاس‌است و رای | نیست درین هرسه نبی را همال
بی اثر ناطقهٔ جبرئیل | نطق محمد ز بیان بود لال
ای همه آلوده سراپای تو | در گنه از فرق سرت تا نعال
عقبهٔ راه تو شود هر عقاب | اخذ وبیل تو شود هر وبال
بار گران بر جسد ناتوان | عقل تصوّر نکند احتمال
گوی سعادت به ارادت برند | باز کن از پای ارادت نکال
عرصهٔ میدان فراغت ببین | ترسم ازین پس که نیابی مجال
دست در اعمال ، نه در مال زن | در قدم مال مشو پایمال
آب حیا در دهن کام ریز | خاك فنا بر لب آمال مال
گوش بمال ابلق ایّام را | تا ندهد رخش ترا گوشمال
بد چه سگالی که سرانجام کار | با تو فلك زود شود بد سگال
فال مزن جز به نکوخصلتی | الحذر از عاقبت بد سگال
فال بر آنست که جاری شود | در گذر از اختر شوریده فال
خون دل بی پدران میدهد | در بر تو رنگ سقلات آل
دانه که تاج تو مرصع بدوست | اشك یتیمی است شده دیده مال
زود بود کاین فلك تیز گرد | گرد کند خاك ترا بی قتال
لشکر عزلت بکشد انتقام | اختر دولت بکند انتقال
نالهٔ پیران دوتا کرده پشت | سرو ترا پست کند اعتدال
جوشن رستم بدرد صبحدم | تیر دعای نفس گرم زال

درنظر مرگ چه دربان چه شاه / در حرم گور چه اطلس چه شال
سرو قد سرکش آزادگان / در دهن خاك ببین چون خلال
چند نهد بر دلم ادبار بار / باز کن ای طایر اقبال بال
ای تن از ادبار موافق مرنج / وای دل از اقبال مخالف منال
بیش مریز از پی نان آبروی / خاك مکن روی به ذلّ سؤال
نام کرم پیش لئیمان مبر / روی بر سفله مگردان سفال
این همه بر خود چو نواله مپیچ / از پی یك لقمه که یابی نوال
روزی ازو خواه‌که روزی‌ازوست / مال طلب زو که ندارد ملال
تنگدلا سنگدلی تا بکی ؟ / ای بـفغان از دل تنگت جبال
هیأتم از مویه ببین همچو موی / قامتم از ناله نگر همچو نال
جان ز تن آهنگ سفر میکند / دل چه کند گر نکند ابتهال
صورت حرف الفم قاف شد / دال قدم گشته بر آن حرف دال
کژروی این فلك کوژ پشت / قد مرا ساخته چون قاف و دال
شام مرا صبح دمیدن گرفت / روز مرا سایه بگشت از زوال
بعد سیاهی نبود هیچ رنگ / نقش سپیدی نپذیرد ز کال
ای‌عجب این‌صنعت کافورچیست؟ / بر اثر این خط عنبر مثال
من کیم از دایرهٔ شاعران / نقطهٔ موهوم برون از خیال
نقطهٔ من خال جمال سخن / بر رخ خوبان چه ظریف است خال
کعبهٔ من دیر و لیکن حرام / گفتهٔ من سحر و لیکن حلال
از چمن روضهٔ فردوسیم / برگ گلی داد سحرگه شمال
یك شکرم بیش نیامد نصیب / از دهن سعدی شیرین مقال[1]
شمع مرا در نظر انوری / سوخته پروانه صفت پر و بال
نظم من و گفتهٔ سلمان نگر / راست چو بر مسند احمد بلال
شعر به خواجو نتوانم رساند / گر چه رسیده‌است به‌حد کمال

۱ـ این بیت درنسخهٔ «ب» نیامده است .

ای خرد اینها همه افکندگیست | بیش مده طبع مرا انفعال
ابن‌حسامم که به حسّان رسید | شعر من از غایت عزّ و جلال
طبع مرا سینه چو صافی شود | در نظرش تیره نماید زلال
درج دلم معدن اسرار بین | همچو صدف مخزن عقد لآل

مدح السلطان المرحوم بایسنقر بَهادر طاب ثراه[1]

هر خم زلفش مرا نوعی پریشانی دهد | خاطر سرگشته را سودا و حیرانی دهد
غمزه‌اش خون‌دلم ریزدکه چشمم‌دم‌بدم | چهرهٔ چون زعفران‌را رنگ‌مرجانی دهد
تا به‌بیداری ببندد خواب‌چشم‌عاشقان | نرگس‌خوشخواب‌راشوخی‌وفتّانی دهد
سروخوش‌بالای‌من‌گربرچمن‌گردد چمان | بس خجلساری بقد سرو بستانی دهد
کام‌از آن‌لب‌جوی‌ودندان‌لعل‌وگوهرگومباش | کان صنم‌را لب بدندان گوهر کانی دهد
بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکوگوهری | عاشق دلخسته را یاقوت رمّانی دهد
هرکه‌ازنوش‌لبش‌وقت‌شهادت‌شهدیافت | کام دل بستاند وجان را به‌آسانی دهد
آنچه آن چشم‌سیه‌دل‌کرد با مسکین‌دلم | دادم ازبیداد او سلطان ترخانی دهد
شاه عادل بایسنقر کز علو وارتفاع | ظلّهٔ چتر ظلیلش نور یزدانی دهد
گر نسیمی از جمالش برگلستان بگذرد | خوش‌نوایان‌چمن‌راسازخوشخوانی دهد
مجلس‌آرایان شب‌را چون‌مه‌ازقندیل‌نور | ازجمال خویشتن شمع شبستانی دهد
لمعهٔ نوری‌که شارق برمشارق میزند | طلعتش از طلعت ماه گریبانی دهد
مطرب‌دستان‌سرایش زهرهٔ‌خوش‌نغمه‌را | نغمهٔ تَندِرتنا تندرتنا تانی دهد
سر فرو نارد بجنّت خازن فردوس‌اگر | برجناب درگهش تمکین دربانی دهد
هرکه بروجه توجّه روی برپایش نهاد | فرّهٔ سلطانی او را فرّ سلطانی دهد
آنکه‌اورا دور راند، دولت‌ازوی‌دورماند | وآنکه‌را نزدیك‌خواند منصب خانی دهد
جوهر[ی][2] از توتیای گرد نعل مرکبش | گر بصدجان ذرّه‌ای بدهد بارزانی دهد

١ـ ازاین‌جا تا بیت (٥٣٧٥) نسخه‌های «ب» و «ج» فاقد است .

٢ـ برابر دستنوشتها افزوده شد .

هفت‌میدان بازمانداسب چرخ‌ازتاختن *** گر عنان خسروی با اسب جولانی دهد
گربهیبت‌اسب‌را جولان‌دهد برروی‌خاك *** جرم او را تا به‌پشت خاك جولانی دهد
خفتگان مهد خاك از خاكها سربرکنند *** گرنهیبش‌خاك را گهـواره جنبانی دهد
ازصلابت خاك‌روبد جبههٔ خاقان چیـن *** شاه خاقان منزلت‌گرچین‌به‌پیشانی دهد
اندرآن‌معرض‌که‌شیران‌رامحلْ‌مورنیست *** مور اگر بندد کمر او را سلیمانی دهد
افعی شمشیر سرسبز زمّرد فام شاه *** گرد نان را خلعت از لعل بدخشانی دهد
آسمان‌را گریه آید برزمین‌گرروزجنگ *** تیغ آب‌اندام‌را چون برق خندانی دهد
تیرباران‌سپاهش‌آن دهـد بدخواه را *** کاندر ایام بهاران ابـر نیسانـی دهد
صبح‌شمشیرش چوخندان گردد ازشرق نیام *** دشمن بد روز را چون زابر گریانی دهد
ابر تیغش روز باریدن ز خون دشمنان *** خاك دشت تشنه‌را تسکین ریّانی دهد
نیزه را ازبهر دفع سحرهٔ فرعون کفر *** چون عصای موسوی‌برهان ثعبانی دهد
چار رکن ربع‌مسکون‌را زکفر آزاد کرد *** این‌چنین تقویّتِ دیـن مسلمانی دهد
گربیابد دلو چرخ‌ازخرج اویك ذرّه بار *** آسیای چرخ را صدساله گردانی دهد
هفت‌خوان نقره‌کوب لاجوردی بایدش *** اندرآن معرض‌که او حلوا وبریانی دهد
نامهٔ ناموس نـام حاتم طی طی شـود *** چون کف فیّاض‌را حکم زرافشانی دهد
دست‌جودش‌گر بدانایان‌دهد جای‌ملوك *** مسند اعلای خاقان را بـه‌خاقانی دهد
عدل‌را چون کار فرماید دراقلیم زمین *** تا ابد دور زمـان ترك ستم‌رانی دهد
تا قیامت‌ملك‌ودین‌محروس‌ماند زانقیاد *** کمترین مولای خود را گر جهانبانی دهد
ای‌که‌درجنب محیط‌قدروجاهت‌قطره‌ای‌است *** شرطه‌ای کان لجّهٔ مّواج عمانی دهد
کمتر ازیك ذرّه‌باشد پیش‌رای‌روشنت *** لمعه‌ای کان‌مطلع خورشید نورانی دهد
یوسف‌عصری‌واندرمصردل‌چون‌جان‌عزیز *** خط بزیبایی حسنت مـاه کنعانی دهد
تا بچوکان اندرآری گوی زرین سپهر *** آسمان بهر تو مه‌را شکلْ چوگانی دهد
چشمهٔ نوش‌است طبعم‌خضرمعنی‌اندرو *** کزثنایت تشنگان‌را آب حیوانـی دهد
زهد خشك‌ازشاعری‌چون‌توبه‌میفرمایدم *** آرزوی مدحتت بـازم پشیمانی دهد
چون سراندرجیب فکرت‌میکشم‌مدح‌ترا *** هاتف غیبی مـرا الهـام ربّانی دهد
داورا دارم من از دوران شکایتها بسی *** کانچه‌خواهی‌واستاند وآنچه‌نستانی دهد

آب‌روی خویشتن برخاك کویت میزنم
بس‌که چرخ‌سفله‌ام تشویش بی‌نانی دهد

خسروا ابن‌حسام ازلطفت‌آن‌دارد طمع
کاو به‌احسان‌بنده‌را مقدارحسّانی دهد

بعد اسب‌ونان‌وجامه شاه ترخانی نژاد
درقهستان‌بنده را یرلیغ ترخانی دهد

رای دانایت چو داند صورت‌احوال‌من
طبع نادانم چرا تصدیع نادانـــی دهد

ازجمالت‌صبح‌دولت‌میدمدوقت‌دعاست
دولت وقت اجابت صبح سبحانی دهد

سال وماهت‌سال‌ومه‌فرخنده‌وفیروزباد
تا مدار سال‌وماه این چرخ دورانی دهد

نوبهار باغ عمرت بی‌گل و ریحان مباد
تا بهار اندرچمن گلهای ریحانـــی دهد

گفتار درمدح ملك‌الاعظم پادشاه سیف‌الدین

هزار شکر که دولت مطیع وبخت بکام
جهان بطوع مسخّر، سپهر توسن رام

مدار مرکز تخت کیـــان نژادهٔ ســود[1]
بفـّر وبخت جوان بـــاز می‌رود بمقام

خدایگان جهـــان پادشاه سیف‌الدیـــن
که ملك‌ودولت‌ودین‌را قواعدست وقوام

زآستان همایـــون مراجعت فرمـــود
چو زایران حرم از طـواف بیت حرام

گشاده ازقدم ابـرش زمین، زنجیـــر
کشیده برسر چابك رکاب چرخ ، لگام

نهاده زین زر از آفتاب بـــر شبرنـــگ
ز شکل ماه نـــو او را رکاب راه انجام

برین بساط مفـبـّر بـرسم فـرّاشی
دویده در سر اسبش صـبا ألام ألام

گرفته افسر فرقش ز فرقدین فـــروغ
ربوده سایهٔ چترش سیاهی از دل شام

بدان امید کـــه آیـــد بسایـــهٔ چترش
دوان ز دامن چرخ ، آفـتـاب بام ببام

صدای صدمهٔ کوسش دریده زهرهٔ پیل
چنانکه شیر برون کرده هیبتش ز کنام

ایا بلند جنابی‌که وهـــم دوراندیش
بزیر سایـــهٔ قـــدرت نمی‌رسانـــد گام

تو آن مقـّوی دینی که درممالك شـــرع
بقوّت تو قـــوی گشت بازوی اسلام

همای عدل تو گر سایه افکند بـــر خاك
عجب مدار که شاهین شود حمیم حمام

اگر چه فتنه در ایام کامگـــاری داشت
بعهد عدل تو دندان بکند فتنـــه ز کام

بخاك پای تو کان‌توتیای خورشید است
که خاك پای سمند تو به ز عنبـــر خام

۱ـ کذا !

بجای سرمه کشد آفتابش انـدر چشم بهر زمین که بجنبد زموکب تـو رغام
چنانکه طینت آدم بسجـدهٔ ملکـوت شریف کرد بتعظـیم او خـدای انام
بقدر قدر تو انـدر میانـهٔ جمهـور وجـود پـاك تـرا کـرد واجب‌الاکرام
فضای سینـهٔ پاك تـو مخزن‌الاسرار ضمیر روشن صاف تـو مهبط الهام
چو آفتاب عیان درضمیر صافی تست هرآن دقیقه که جم دیده بود دردل جام
زمانه گر بکشد سـر زطوق فـرمانت بدست تست بکش برسر زمانـه زمام
بروز معرکه با خنجر تو حاجت نیست که آفتاب دگـر تیـغ برکشد ز نیام
عدو زآتش تیفت چنان کـند پرهیـز که ازمشاعل سوزنده صاحب سرسام
فروغ تیغ تو آتش بـرآرد از دل آب که آتشی است رخ دشنهٔ تـو آب‌اندام
زتاب نیزهٔ تو کـز ستاره آب ببـرد کند شهاب چو برق‌ازسحاب صاعقه‌وام
ز اژدهای کمند تـو روز پیچـاپیـچ هزار بـار بگیـرد گلـوی خـود بهرام
فـراز جـوشن زرکـار درع داوودی ز سهم تیر تو می‌پوشد آفتـاب مدام
عمود گاوسرت خصم را چه‌سرکوبست نه مغز درسر دشمن بماند و نـه آرام
ایا بمردمی و مـردی و جوانمـردی بدین خصال حمیـده ستـودهٔ ایـّام
سخای‌دست تو همچون سحاب دریادل تفاوتی ننهد در میـان خاصـه و عام
چه‌خاك درکف‌فیـّاض همت تو چه زر یکی‌است روزعطایت رخام ونقرهٔ خام
فلك زفضلهٔ‌خوانت دوقرص‌زرین‌یافت چو فیض فضل تو بگشاد سفرهٔ انعام
نسیم خلق تو گـر برچمن فرو نایـد صبا چگونه رساند شمیم گلٰ به مشام
شمال میدهد از جـانب شمایـل تـو به لعبتان بهـاری زمان زمـان پیغام
ببوی طـّرهٔ تـو گـل علاقه‌آویزست به منبت قد تو سرو را کجاست خرام
تفاوتی نتوان کـرد جز بـرفتـارت که قامت تو کدامست و سرو باغ کدام
ببر طـراوت و آب بنفشه و شمشـاد بتاب طـّره و بر دامـن چمـن بخرام
بهر چمن که خرامی ترا برسم نمـاز بنفشه سجده برد، سرو سرکشد بقیام
ایـا جناب جـلال تـو کعبهٔ آمـال بصد امید بدین کعبـه بسته‌ام احرام
بعزّ عرض همایون شاه عرضه کنـم شکایتـی دوسه از روزگار نافرجام
مرا ز گفتهٔ سلمان همین‌قدر کافی‌است که احترام من از روزگار گشت حرام

درین دیار زبی حرمتی چنان شده‌ام   که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام
چو درضمیر من آید که از وطن بروم   حدیث حبّ وطن باز داردم ز مرام
ز دست قرض نمی‌یارم از وطن رفتن   بلی ! چگونه رود مرغ پای‌بسته بدام
عنایتی که مگر بنده از رعایت شاه   درین خرابه کند روزگار عمر تمام
سخن دراز کشیدن محلّ ابرام است   دعاءُ دولتکُم فی‌الّلسان خیر کلام
بنای گلشن عمرت بپای چندان باد   که قایم است اساس رواق مینا فام

فی مدح ایضاً له

باز طبعم را سخن‌گفتن ز بابی دیگرست   عقل‌را با من درین‌معنی‌خطابی دیگرست
بلبل‌طبع مرا امشب ز اوراق چمن   درگلستان معانی انتخابی دیگرست
در ریاض روضهٔ رضوان مآبی کزبهشت   جنّةالفردوس ازآن‌جنت‌جنابی‌دیگرست
آصف دوران جلال‌الدین والدنیا ولی   ای‌که‌رایت همچورویت‌آفتابی دیگرست
قبّه‌های بام تعظیم ترا از راه قدر   ذروهٔ نه سقف مینائی قبابی دیگرست
بهر زین ادهمت ازماه نو بربام شام   شکل زرین هلالی چون رکابی دیگرست
ازغبارنعلْ شبرنگت‌که مشك اذفرست   بر پرند آسمان مشکین نقابی دیگرست
درکتابت خانهٔ دفترنویسان قضا   ازضمیر روشنت‌هردم‌حسابی دیگرست
چون‌جبینت‌خوی‌بریزد زآفتاب‌عارضت   همچو بر برگ‌گل‌نسرین‌گلابی دیگرست
روضهٔ فردوس اگرحسن‌المآب‌خلق‌شد   آستان درگهت حسن‌المآبی دیگرست
سروران دهر اگر مالك رقاب عالمند   گردنان‌را تیغ تو مالك رقابی دیگرست
همچنان‌چون‌صاعقه‌برخصم‌می‌ریزدشهاب   ناوك رمح عدوسوزت شهابی دیگرست
همچنان چون ابر نیسانی بهنگام بهار   دست‌ابرآسای الطافت‌سحابی دیگرست
آصفا با آنکه می‌بینم عتاب روزگار   دور جورآمیز را با من عتابی دیگرست
از شراب تلخ جورآمیز دور روزگار   طبع مخمور مرا هردم شرابی دیگرست
ازپی نقل ازکبابی بایدم بعداز شراب   ازجگر درسینه‌ام هردم کبابی دیگرست
چشم‌خواب‌آلودبخت‌من‌که‌بیداری‌نیافت   همچوچشم‌دلبران‌درعین‌خوابی دیگرست
تا بدان‌غایت شدم کزنغمه‌های زار زیر   هریکی برقد چون‌چنگم ربابی دیگرست

همچنان چون‌گونهٔ‌خوبان‌زگونابست‌سرخ ازمژه برعارض زردم‌خضابی دیگرست
راتبه‌خواران‌که‌خرج‌ازدخل‌سلطان‌می‌برند هریکی‌را با من ازهرسوشتابی دیگرست
گرعنایت کار فرمایی وگرنه، ملك دل همچوچشم فتنهٔ‌خوبان‌خرابی دیگرست
عرض‌کردم حال‌خود برحضرتت‌وقت‌دعاست عقل‌را با من‌درین‌معنی خطابی دیگرست
زآب دولت باغ‌عمرت خرم‌وسرسبزباد خودزخضرآن‌باغ‌راهرلحظه‌آبی‌دیگرست

فی مدح مولانا محمد یَساول

دیشب که مه ازکوه بصد جلوه نمایی بنمود رخ از پرده چـو ترکان خطایی
براطلس گلـریز سپهـر ازپـی زینت خیّـاط فلك تکمـــه زد از زرّ علایی
ازمشعل مهتاب شبستان فلـك شـد افروخته چـــون طلعت خوبان سرایی
مهتابهٔ مهتاب دریـن گلشن زرکـوب پر نـور شد از لمعـــهٔ انـوار خدایی
در موکبهٔ کوکب رخشان نظری کـن بـر صحن زبرجـــد بنگـر درّ بهایی
گردون چو گلستان شد ازاجرام‌کواکب ای مرغ دلاویـــز سحـرخیز کجایی
در بـاغ ثنـای چمـن‌آرای حکـومت وقت‌است‌که‌چون‌بلبل‌خوش‌خوان‌بسرایی
شمس‌الحق والدوله محمد که توان دید درصورت او سیـــرت الطاف خدایی
ای آنکه چو دارا همه رای تو مدارست دارایـی و دارای بـه اندیشه و رایی
گر رخ بنمایی تـــو به دارایی مـردم آیینـه و آیـین سکـنـدر بنمایی
از خلق تو بویی بچمن گـر برسانـد دیگـر نکند بـاد سحـر لخلخه سایی
بـــاد ار برساند به خطا نفحهٔ خلقت با خلق تو آهـــو نکنـد نافـه‌گشایی
مه خواست که درملك کنیزان تو آید گفتند مه ای شبـرو شیـدای هوایی
بالای سرت غیر علم سر نکشیده‌است بـــالای سر خلق لـوایت چـو لوایی
بهرام نیارد که بـرد دست بشمشیـر آنجا کـه بشمشیر ، تو بـازو بگشایی
وآنجا که سنانت چو ستاره بدرخشد خـال خلـــلّ از دایـرهٔ مـه بربایی
از تیغ تو بر فرق عدو صاعقه زایـد آموخت ازو میـــغ مگـــر صاعقه‌زایی
چون مرغ خدنگت ز کمان پر بگشاید شاید که به‌پیکان گره از مـو بگشایی
روی فلك از سیلـــی ایام کبـودست گویی مگر ازقهر تو خورده است قفایی

برخاست فتن گر ننشانی تو زپایش   بشکست رعیّت مـددی گر ننمایی
با جود تو ازحاتم طایی نتـوان گفت   طی گشت زنـاموس کفت نامـهٔ طایی
برخاك من ارسایـهٔ اکرام تـو افتـد   آری چه عجب زانکه تو خورشید عطایی
دریاچه؟وباران‌چه؟ وخورشیدچه‌باشد؟   هم بحر کف وابـر دل و مهر سخایی
جود تو اگر چند نه دربند تقاضاست   حقّـا که من از کف ندهم رسم گدایی
گر سایـهٔ اقبال همایون تو یکبـار   بر فرق مـن افتد بکنـد فرّ همایی
من معتقـد مدح و ثنای تـو از آنـم   زیـرا کـه بحق معتقـد آل عبایی
آبشخور صافی تو از عذب زلالست   در روی تو پیداست که درعین صفایی
با تـو نظر لطف‌ولایـات علـی هست   زینجاست کـه والـی ولایت بولایی
وصف تو فزونست ز ادراك عبـارت   حقّـا که‌تو شایستهٔ صد مدح و ثنایی
گر درس دعای تو کنم وردِ سحرگاه   شاید کـه بدین واسطه شایان دعایی
تا در چمـن باغ فصـاحت بنمایـد   گلزار بیان ز آب سخن نشـو و نمایی
بادا چمـن دولت و اقبال تـو خرّم   سرسبز بـه آب نظـر لطف خدایی
تا نام بقا بـر ورق ثابتـه بـاقیست   با فرّ وبقا باش کـه از اهـل بقایی

فی مدح السلطان الاعظم بابور بهادر طاب ثراه

باز ای صنم هوای گلستان گـرفته‌ای   طرف چمن بسـرو خـرامان گرفته‌ای
بر لاله خط عنبـر سارا کشیـده‌ای   گلبرك را بسنبلْ و ریحـان گرفته‌ای
با نقطه‌های خال سیاه از کمال حسن   بر حسن ماه نقطـهٔ نقصان گرفته‌ای
با آنکه تنگ شکری اندر نمـك دهانت   آفـاق را بشـور نمکـدان گرفته‌ای
بر غنچه کاو به‌تنگ دهانیست مشتهر   بس خرده‌ها به پستهٔ خنـدان گرفته‌ای
خضر بیان بنوش دهان تـو ره نیافت   کز خط کنار چشمهٔ حیـوان گرفته‌ای
مجموعـهٔ قلـوب عـوارق مقیدنـد   فی‌الجمله را به جعد پریشان گرفته‌ای
یا طرف آینـه‌است که بربسته شد بماه   یا شمع را بـدود شبستان گرفته‌ای
یا زلف را چو شب بقمر برکشیـده‌ای   یـا گوی آفتـاب بچـوگان گرفته‌ای
بازار خودفروشی خوبـان شکسته‌ای   صد نکته حسن بر مه کنعان گرفته‌ای

جزع یمن بلؤلؤ خوشاب بسته‌ای　　یعنی لب چو لعل بدندان گرفته‌ای
دل دامن از کف روی تو چون کشد　　کورا بسان غنچه گریبان گرفته‌ای
ملك دل خراب بیرغوی چشم مست　　آسان گرفته‌ای وچه آسان گرفته‌ای
جانی و در درون دلم کرده‌ای مقام　　گنجی و کنج کلبهٔ احزان گرفته‌ای
آیا چه سرمه بود که چشمت سیاه کرد　　کحلی مگر ز موکب رضوان گرفته‌ای
یا خود زبهر روشنی چشم خوش‌نظر　　گردی ز نعل استر سلطان گرفته‌ای
شاهی که آفتاب همی گویدش ز بام　　کای تاجدار تخت خراسان گرفته‌ای
بادا مبارکت که ببازوی خسروی　　ایران زمین ز پنجهٔ شیران گرفته‌ای
تاج فلك به نیزهٔ خطی ربوده‌ای　　تخت زمین بتیغ سرافشان گرفته‌ای
زان جعد خام خم که گلوگیر دشمن‌است　　بهرام‌وار گردن گردان گرفته‌ای
مستوفیان چرخ غلام عطاردانند　　کو را اجیر انشأ دیوان گرفته‌ای
درع قمر بنوك سرنیزه خسته‌ای　　ترك شهی ز تارك کیوان گرفته‌ای
نوك سنان رمح تو آبیست آتشین　　کابش زتاب کوکب رخشان گرفته‌ای
با دهر همرکابی و با چرخ همعنان　　آنجا که رای جانب جولان گرفته‌ای
گردان به‌پیش تیغ تو گردن نهاده‌اند　　در معرضی که روی بمیدان گرفته‌ای
تیغ تو کان گوهر وگوهر زکان اوست　　وان کانِ آبدار هم ازکان گرفته‌ای
از خون بروز رزم بتیغ زمرّدی　　جرم زمین بکسوت مرجان گرفته‌ای
گنجینهٔ مخالفت سینهٔ عدو　　کانی است کان بقوّت پیکان گرفته‌ای
دور قمر چو عارض خوبان کمند زلف　　از پرچم درفش درفشان گرفته‌ای
از زخم نوك ناوك ترکی ترك روز　　تاج سری ز تارك شاهان گرفته‌ای
آن گرز سرگرای گران‌سنگ در کفت　　گویی ستون گنبد گردان گرفته‌ای
توران زمین که ملکت افراسیاب بود　　ای رستم زمانه بدستان گرفته‌ای
ارلاط شاه را سر و گردن ببسته‌ای　　وز زخم تیغ قندز و بغلان گرفته‌ای
یك‌چین خشم درخم ابرو فکنده‌ای　　زان چین سواد کشور خاقان گرفته‌ای
برهر دوسوی آب بشمشیر آب رنگ　　اطراف کهستان چو قهستان گرفته‌ای
در باغ می‌ترنّم خوش نغمهٔ صبوح　　از ساز بلبلان خوش الحان گرفته‌ای

درمجلس غنای ترنـــم نمـای عیـش … ناهید را مغنی خـوش‌خوان گرفته‌ای
سوسن بجان درازی عمرت دعا کنـد … آنجا کـــه ره بجانب بستان گرفته‌ای
بر بام آسمان بغلامـی بصبح و شـام … خورشید و ماه را بدوتا نان گرفته‌ای
بس نکته بخلْ با کف دریا عطای‌خویشْ … بـــر انتشار وافـر بـاران گرفته‌ای
بر خاك من ببار چو باران که وقت‌جود … بخشندگـی ز ابـر بهـاران گرفته‌ای
وقت دعاست کزنفس‌صادقان چوصبح … عالـم بتیغ قاهـــره یکسان گرفته‌ای
باقی بمان چو ماه درایـوان روزگـار … کـــز آفتاب شقّهٔ ایـوان گرفته‌ای
بر تارك تو افسر شاهـی هـزار سال … کافسر بدولت ازسر شاهان گرفته‌ای

مدح امیرزاده امیر عبدالله برهان

فرخ رخ آن‌کس که بروی تو نظر کرد … خرم دل آن‌کس که بکوی تو گذر کرد
درکوی‌تو میرفت صبا سست وپریشان … بوی سر زلفت مدد بـاد سحـر کرد
چون ماه فرو رفت بخویش‌ازسرخجلت … تشبیه رخ خوب تـــو آنکو بقمر کرد
از تنگدلی همچـو دهان تـو شمردند … با قند لبت آنکـــه تمنّای شکر کرد
تا خانهٔ دل نقش رخت مسکن غم‌ساخت … شادی ونشاط ازدل من عزم سفر کرد
ابروی تو ای بس‌که مرا وعدهٔ کج داد … چشم تو بسا فتنه که با اهل نظر کرد
درعین سیاهی وسپیدی چه جمیلست … آن نور که درچشمهٔ چشم تو اثر کرد
گویی که غبار قـــدم خسرو ترخـان … چشمت بکرشمه مدد کحل بصر کرد
شاهنشه دوران که قضا بر در قدرشْ … از چنبر زرین فـلك حلقـــهٔ در کرد
مه نه طبق از بهـــر نثار قـدم او … هر شام برین بام پـراز لؤلؤ تـر کرد
هر میخ که شد ریخته از سم سمندشْ … جوزا همه در گردن خود عقد گهر کرد
ای آنکـــه سخایای کف ابـر نثـارت … هنگام عطیّات تـــو دعوی مطـر کرد
فضلت بکرم خاطر ارباب صفا جست … بذلت بـدرم تربیت اهـل نظـر کرد
بحر آمد و بگشاد سر کیسهٔ خواهش … هرجا که کفت دست مروت بکمر کرد
چون حاتم طائی بجوانمردی و الطـاف … انعام تو ، نام تـو در آفاق سمر کرد
ازخاك درت آنکه وطن جای دگرساخت … ازجانب فردوس برین میلْ سقر کرد

دستور جهانی و بدستور تو اقبال — رایات تو را پیشرو فتح و ظفر کرد
بالای سرت غیر علم سرنکشیده‌است — واو هم باشارات شما کرد اگر کرد
چرخ از جهت آنکه دهد چشم فلك نور — خاك قدمت روشنی دیدهٔ خور کرد
تا چرخ فلك خاتم دولت بتو بخشد — انگشتری زهره ز انگشت بدر کرد
نوبت زن ایوان سر بام جلالت — گوش فلك از زلزلهٔ کوس تو کر کرد
هرجا که مه روی تو درقوس محل یافت — پیکان تو بر آهن فولاد گذر کرد
شنگرف که آرایش پر خانهٔ تیرست — خون عدوی تست که درخانهٔ پر کرد
عکسی زسر تیغ تو براوج فلك تافت — خورشید ازآن‌بیم، رخ‌سرخ چو زر کرد
ازصاعقهٔ تیغ تو امکان حذر نیست — درهرکه درافتاد نیارست حذر کرد
چون درقهٔ مه شد سپر روز مغربل — ازشست‌تو چون‌مرغ سپر میل‌سپر کرد
ای آنکه بهر نوع که حکم تو رقم زد — گردون نتوانست نشان تو دگر کرد
ظلم آتش سوزنده و تو آب حیاتی — ازآب عدالت بتوان دفع شرر کرد
خلقی ز رعایا بتظلّم ز جوانب — بر درگه انصاف شما جای مقر کرد
دهر ستم اندیش ز بیدادی ایّام — فریاد که ما را چو فلك زیر و زبر کرد
زان‌جام که اندردل او لعل مذابست — دوران فلك قسمت ما خون‌جگر کرد
اطناب سخن موجب تطویل و ملالست — همرای تو را این‌دوسه ابرام خبر کرد
تا هست جهان، زینت وفربادت‌واقبال — کاقبال ترا واسطهٔ زینت وفر کرد

وایضاً فی‌المدح

ای نسیم سحری غالیه‌سا آمده‌ای — همچو آهوی خطا نافه‌گشا[1] آمده‌ای
نکهت رایحه‌ای از دم روح‌الله است — زان سبب روح ده و روح‌فزا[1] آمده‌ای
ازسرت تا بقدم عطرعبیررست و گلاب — گرنه از باغ ارم پس ز کجا آمده‌ای
نزهت نافهٔ چین درنفحات دم تست — یا زچین یا زختن یا زخطا آمده‌ای
طرّه‌ات عطر سر زلف حواری دارد — گویی از روضهٔ فردوس علا آمده‌ای

۱ــ «س» : بعدازهردو کلمه (ی) آمده‌است که با قوافی دیگر ناسازاست ــ متن‌تصحیح شد .

طیب انفاس خوشت خسته‌دلان‌را شافی‌است | غالب آنست که همراه صبا آمده‌ای
زآصف صفّ وزارت چه‌خبرمیخواهی | زانك با پیك سلیمان ز سبا آمده‌ای
٤٩٦٥ نصرةالدوله والعزة والدین منصور | کز ازل سابقهٔ لطف خدا آمده‌ای
سدّهٔ جاه تو ازچرخ بلند افزون‌است | بتوان گفت که از فوق سما آمده‌ای
زان‌مسافت‌که‌مقدّر ززمین‌تا بسهاست | آن قدر دورتر از اوج سها آمده‌ای
سر درآورد فلك تا بنشیند ، بادت | گفت برخیز که بس بر سروپا آمده‌ای
باز لطفت بکرم گفت که ازپا منشین | که به‌امید عطا پشت دوتا آمده‌ای
٤٩٧٠ اطلس کحلی شب چرخ ببرد از بدنت | بتمنّای یکی کهنه قبا آمده‌ای
ای لقایت همه فرخندگی و فیروزی | وه چه‌گویم که چه فرخنده لقا آمده‌ای
رای تو پیشرو نیّر اعظم چون صبح | زانکه سر تا بقدم نور و ضیا آمده‌ای
کعبهٔ کوی تو حاجتگه ارباب صفاست | با صفا آمده گویا ز صفا آمده‌ای
ملك را منتصی و والی و دستور تویی | برسر صدر وزارت بسزا آمده‌ای
٤٩٧٥ مملکت یافت نظام ازقلم بحر دلت | زانکه در ملك نظام‌الوزراء آمده‌ای
رشحهٔ منج عسلْ در قلم منجی تست | زان ترشح بقلم عین شفا آمده‌ای
هم بانشا و بیان قدوهٔ ارباب هنر | هم بشمشیر و زبان مرد وغا آمده‌ای
بکرم قاسط ارزاق خلایق شده‌ای | بقلم منشی احکام قضا آمده‌ای
ابر و دریا زکف کافی تو منتفعند | بحر کف کان صفت وابر سخا آمده‌ای
٤٩٨٠ بهره یابد زعطایای کفت بحر عطا | زانکه چون بحر عطا بهر عطا آمده‌ای
از دم خلق خوشت بوی وفا می‌آید | بارك‌الله چه با خلق وفا آمده‌ای
مع هذا چه توان گفت در اوصافّ شما | که بجان معتقد آل عبا آمده‌ای
دردمندان ز طبیبان بدوا محتاجند | دردمندیم و تو اینجا بدوا آمده‌ای
گره از گوشهٔ ابروی هلالی بگشای | زانکه چون ماه نو انگشت‌نما آمده‌ای
٤٩٨٥ ورقی دوشّ زمدح[۱] تو بیان میکردم | گفت لطفّ تو که بس نغمه‌سرا آمده‌ای
به خداوندی خویشت بسخا بنوازم | که بخواهش بدر خانهٔ ما آمده‌ای

۱ــ «س» : دربالای کلمهٔ (مدح) (نعت) را هم افزوده است .

ای زبان بیش دلیری مکن و گستاخی   بس کن ابرام که ازبهر دعا آمده‌ای
تا بود نقش بقا بر صفحات هستی   باش باقی که سزاوار بقا آمده‌ای

وایضاً فی‌المدح

سپیده‌دم چو ز رخسار برگرفت نقاب   فکند زورق زرین آفتاب بر آب
برین رواق روان گلرخان گلشن چرخ   نهان شدند ز سیمای مهر چون سیماب
ز روزن فلك از تاب ماهتابهٔ مهر   برفت رنگ طراوت ز چهرهٔ مهتاب
ندا[1] رسید بهندوی شب بحکم رحیل   که ترك روز برون آمد از محاق حجاب
زبام منظر نه سقف آسمان برسید   بمنشیان صحایف نگار دهر خطاب
که از طبیعت چون آفتاب بنمایند   بمدح آصف دوران روزگار شتاب
سپهر مجد و معالی امیر پاینده   که چرخ را در دولتسرای اوست مآب
ایا جمال ترا آفتاب آینه‌دار   چراغ گلشن عیش تو اختر شب‌تاب
بسان پرده‌سرای جناب تست بپای   برین رواقچه نه خیمه بی‌ستون وطناب
زبهر زینت اسب تو چرخ می‌بخشد   ز آفتاب قطاس ازهلال شکل رکاب
زبال کرکس گردون فلك فرو ریزد   زبهر مرغ خدنگ تو پر بسان عقاب
بسان عنبر تر بر بیاض چون کافور   بریزد از قلمت دانه‌های درّ خوشاب
چنانکه شهد مصفا همه شفا باشد   چو مرغ كلك تو منقار پرکند ز لعاب
چو دست بحر نثار تو فیض فرماید   چه‌جای‌بخشش‌بحر وچه‌جای‌بذل‌سحاب
بحار با کف جودت جواد ننماید   سحاب با کرمت از حیا بریزد آب
بر آستانهٔ تو سر نهاده‌اند سران   به‌پیش تیغ تو گردن نهاده‌اند رقاب
بهار خنجر سبز تو چون گل افشاند   ز خاك لالهٔ رنگین دمد چو لعل مذاب
بروز معرکه شمشیر برق سیمایت   بر آفتاب زند صاعقه بسان شهاب
بخواب در نرود چشم شیر بیشه خرام   خیال تیغ تو گر شب ببیند اندر خواب
ز تاب تیغ تو دشمن گریز نتواند   نه ممکن‌است که روبه گریزد از مهتاب

۱ـ «س» : ندای ـ متن بضرورت وزن تصحیح شد .

ایا پناه جهان گر اجازه فرمایی ❊ شکایتی دوسه دارم ز روزگار بیاب

سواد خوسف که همچون‌دل‌تو بد معمور ❊ چو اندرون عدوی تو شد بجور خراب

مگر سیاست تو گوشمال چرخ دهد ❊ چنانکه چنگ نوازنده گوشمال رباب

چو ما خراب شدیم از حوادث دوران ❊ عنایتی کن و کار خراب ما دریاب

مرا دلیست بسان دهان خوبان تنگ ❊ سری چوطرّهٔ‌مشکین‌خطان سراسرتاب

ز تشنگی اگرم جان بلب رسد نرسد ❊ زآب چشمهٔ گیتی بجای[1] آب سرآب

مگر سیاه کند میلْ مکحل کرمت ❊ بتوتیای عطا چشم طامع طلاّب

سخن دراز کشیدم کنون محلّ دعاست ❊ دعا زجانب داعی، اجابت از وهّاب

چو پیش قبلهٔ ابرو خیال مردم چشم ❊ من و دعای تو مِن‌ْبعد وگوشهٔ محراب

خللْ بدرگه جاه و جلالتت مرساد ❊ ملازمان درت را رفیع باد جناب

نهال بخت تو محکم چو شاخساربهشت ❊ بهار عمر تو خرّم چو روزگار شباب

قیام قامت سرو تو تا بدور قیام ❊ حساب عمر دراز تو تا بروز حساب

ایضاً فی‌المدح

عبدالحسین ای سخنت لؤلؤ خوشاب ❊ آئینه‌دار رای منیر تو آفتاب

باغ سخن که سنبل و ریحان ازو برند ❊ از جویبار عذب مقال تو خورده آب

آنجا که آفتاب کند اقتباس نور ❊ چون ذرّه درهوای تو باشد به‌اضطراب

از بهر زین زین کمیت تو می‌سزد ❊ گر ماه نو بود بمثلْ گوشهٔ رکاب

آنجا که تیر چرخ سپر درکمان کشی ❊ نَسرین چرخ پر بفشانند چون عقاب

شمشیر آبدار تو در معرض نبرد ❊ بر گرد نان دهر بود مالک‌الرقاب

دیو ازشعاع رمح‌تو سوزد ازآن‌که‌هست ❊ اندر سنان نیزهٔ تو لمعهٔ شهاب

آنجا که ابر جود تو گوهرفشان شود ❊ شاید که آب روی نریزد دگر سحاب

دستت سحاب وابلْ وکفّ تو بحر جود ❊ لطفت نسیم عنبر وخلق تو مشک ناب

۱ـ «س» دربالای‌کلمهٔ (بغیر) ، (بجای) افزوده شده است . وجه دوم درمتن به‌تناسب معنی اختیار شد .

گر بوی خلق تو برساند صبا بباغ گردد مشام گلّ ز شمیم تو پرگلاب
دارم شکایت دوسه‌ای داور زمان تا رای روشن تو چه‌بیند درآن صواب
عمری است تا به‌نسبت اسباب دنیوی شعریست‌درضمیرم وخطی‌است‌درکتاب
در مدح شاه رفته‌ام امّا نرفته‌ام بر درگه امیر و سلاطین بهیچ باب
نگشاده‌ام بجود کسی دست اطّماع ننهاده‌ام به‌پیش کسی دست اطلاّب
اکنون ز جور حادثهٔ دور منقلب سرگشته‌ام چو گردش دوران ز انقلاب
همچون‌دهان یاربیین عیش تنگ من چون چشم آن نگار نگربخت من بخواب
پشتم چو چنگ‌کرد خم چرخ‌کوژپشت عیبم مکن اگر بکنم ناله چون رباب
من حال خویش بر کرمت عرضه میکنم ای اکرم‌الکرام تو روی از کرم متاب
ابرام بیش ازین چو محلّ ملالتست وقت دعاست دعوت من باد مستجاب
با عزّ وجاه و دولت وتمکین هزارسال خوش‌باد دور عمر تو چون مدت شباب

تاریخ ولادت‌المخدومزاده امیر جعفربیك

وقت عصر روز شنبه با کمال احتشام ازمه ذوالقعده رفته بیست‌وسه‌روزتمام
رفته‌ازتاریخ‌هجرت‌هشتصدوپنجاه‌وهفت سال دوران قمر زین گنبد فیروزه‌فام
ازکنار آسمان، وقت طلوع برج حوت ساعت خوب عطارد منشی چرخ احترام
میر شمس‌الدین والدنیا علی را کردگار داد فرزندی مبارك مقدم وعالی‌مقام
گوهری از مخزن دریای الطاف و کرم اختری از برج دولت با کمال انتظام
ماهی ازبرج امارت بدری ازاوج شرف شمعی ازکاشانهٔ جان سروی ازباغ کرام
چون نیارا نام جعفر بود مرحوم سعید کرد بابش زین‌کرامت میرجعفربیك نام
شیرهمچون‌شهدشیرین‌باداورا درمذاق همچنان‌چون‌خلق‌بابش بوی‌عنبردرمشام
طالعش چون‌طلعتش تابنده وپاینده‌باد بادمیمون‌وخجسته خدمتش‌برخاص‌وعام
درپناه لطف ایزد باد بابش را محل همچنان چون درپناه دولتش ابن‌حسام

وایضاً فی‌المدح

نهاده چرخ معلاّ ز غایت تعظیم بطوع و رغبت وتمکین خود سر تسلیم

بر آستانـــهٔ قدر عماد دولت و دیـن   خدایگـان جهـــان کهفِ ملك ابراهیم
ایا بزرگ جنابی کـه می‌نمایـد خُرد   بقدر شرفـــهٔ قدر تـو آسمان عظیم
شمیم بـــاد سحرگه عبیرسای آمـد   بلی ز خلق تو بوئیست در مشام شمیم
نسیم باد صبا سخت سست بیمارست   مگر نسیم تو بخشد شمامه‌ای بنسیم
کف سخای تو همچون سحاب دریادل   در اندرون صدف بذل کرده درّ یتیم
ز خوان عامهٔ تو خاص وعام بهره برند   چرا که عام بـــود سفرهٔ کـرام کریم
زبرق رمح تو همچون شهاب‌صاعقه‌ریز   وجود خصم تو آتش زده چو دیو رجیم
زتاب تیغ تـو کابیست آتشین پیکـر   بسان آب شود جوشن فلك بـدو نیم
زبان تیغ تـو گر برفلك زبانـه کشـد   ز دیده خون بفشاند شفق ز غایت بیم
بروز معرکه انـــدر محلّ پیچـاپیـچ   کمند خام تـــو بهرام را دهـد تعلیم
نهیب نعل سمند تو چون زند جـولان   بزیر خـــاك بلرزاند استخـوان رمیم
ایا ستوده خصالـی کـه مـادر ایـام   درین زمانه ببذل وسخای تست عقیم
بسمع لطف و عنایت گر استماع کنـی   شکایتـی دوسه دارم ز روزگـار لئیم
مرا ز واقعه جز جور دور واقع نیست   مرا ز حادثه دایـم ندامت است ندیم
درین خرابه که دوزخ ازو نمودارست   ز دست حادثه در ورطهٔ عـــذاب الیم
یکی به‌چشم عنایت به‌حال من بنگـر   زجور وغم برهانم بـه‌لطفّ عـام عمیم
هزارسال بمانـی بفتح و جـاه و ظفر   مقرّر عزّت و دولت تـرا مقـام مقیم

وایضاً له فی‌المدح

کـیست دانـی آصف دوران و دارای خـدم
آن غضنفر فـرّ دارا رای افریـــدون حشم
اختر بـرج امـــارت گوهـر دریـای جـود
خـــاتـم دست مـروت حاتـم دشـت کرم
در مکـارم منبع اکـرام و احســان و عطـــا
در معالـی مجـمع الطـاف و اخـلاق و شیم

در زرافشانی چو باران دست او لؤلؤ نثار
در گهر بخشی چو دریا کف او عالی همم
از سخایای سحاب بذل او باران خجل
از کف فیّاض جودش کان و دریا محتشم
آصف دوران جلال‌الحق والدین بایزید
آن بحرمت داشتن در صدر شاهان محترم
آصف دنیا و دین حاجی محمد آنکه چرخ
بر جناب او بخدمت پشت را داده است خم
بحر فیّاض کفش چون گوهرافشانی کند
شبنمی باشد بنسبت با عطایش فیض یم
کافی کف کفایت کاردان مملکت
حامی ملك قهستان ماحی جور و ستم
با صفای خاطر صافی و رای روشنش
مهر گو دیگر متاب و صبح گو دیگر مدم
گر ز اخلاقش نسیمی بر گلستان بگذرد
از شمیم خلق او گردد چمن عنبر شمم
روی و رایش گر نقاب از چهره بگشاید بشب
از سواد شام همچون صبح بزداید ظلم
درسرای جشن او چون زهره صد دستانسرای
[1]گلشن عشرت فزای قصر او باغ ارم[1]
همچو باد اندر عنان داری زهی چابك رکاب
همچو کوه خاره با تمکین زهی ثابت قدم
تیغ آتش تاب او بر گردنان مالك رقاب
کوه پیش گرز خاراکوب او از کاه کم

۱ـ۱ـ درمتن «س» بدین‌صورت: (گلشن‌عشرت فزای او گلستان ارم) آمده و درحاشیه بصورتی‌که درمتن آورده‌ایم : اصلاح شده است .

گر شکوهش فی‌المثل زور آورد بر روی خاك
گاو در زیر زمین بر ماهی افشارد شکم
تا نهد بر آستانش روی عزّت بر زمین
آسمان‌را بین‌که چون پشت از تواضع کرده خم
مرغ رمح آتشین منقار او گر دم زند
بر فلك جرم کواکب را بسوزاند بدم
روز مردی چون بجنباند رکاب پهلوی
چرم ماهی تا به پشت گاو بشکافد ز هم
چون سحاب تیغ او از خون دهد نشو و نما
خاك را تا پشت ماهی غرقه گرداند ز نم
صد علم در آفتاب افتد ز تاب تیغ او
در کفش چون تیغ گردد در صف میدان علم
گر کمند شصت یازی افکند بر شست ماه
افتد اندر برج پنجم دردل بهرام رم
ای که اندر جام عالم تاب رایت روشن است
آنچه در جام جهان آرای خود میدید جم
گر بعین مردمی چشمت بمردم ننگرد
می‌نماند خوسف را بر صفحهٔ هستی رقم
اکثر ارباب را بین خان ومان پرداخته
مانده یابی چند مفلوك و پریشان و دژم
این منم چون کوف در ویرانهٔ ادبار خویش
سر فرو برده چو بوتیمار با چندین الم
می‌زند فصّاد چرخم در مقام نوش ، نیش
می‌دهد دهر ستمکارم بجای شهد ، سم
در زمستان خانهٔ نکبت حریف من خریف
در فلاکت گوشهٔ محنت ندیم من ندم

ای عدیم‌المثل دوران باز بین احوال من
کز پریشان روزگاری شد وجودم کالعدم
چون دهان دلبران بنگر بعیش تنگ من
چو کمان ابروی خوبان ببین پشتم بخم
کاسه‌خالی،کیسه‌بی‌زر، خانه‌بی‌خوان،دل‌خراب
مطبخ من بی درمنه خود چه گویم از درم
عرضه کردم بر جنابت عجز حال خویشتن
تا طبیب لطف تو بازم رهاند زین سقم
گر کشد لطفت قلم در صفحهٔ ادبار من
بشکنند گردون عطارد را ز ظلم من قلم
طال اقبالك ، مطول شد سخن وقت دعاست
من دعا گویم ، ملك آمین کند با من بهم
تا نشیند بر سریر چاربالش ترك روز
تا زند ضرب محلّی شاه خاور بر درم
آفتاب دولت و جاه تو عالمتاب باد
مه بشب شمع شبستان تو با آن گشته ضم

فی مدح خواجه ابوسعید

آبی‌که درخواص نمودار کوثرست
خاکی که درشمامهٔ او مشك اذفرست
آن آب‌وخاك قریهٔ فرخندهٔ گل است
کآبش حیات بخشد وخاکش معنبرست
برگل[۱] شبی نسیم سحرگه گذار کرد
زین رهگذر شمامهٔ او روح‌پرورست
آن‌گل‌که‌نیست دردل‌او خارخار [خار][۱]
وآن‌گل‌که خاك‌درچمنش عود وعنبرست
آن‌گل‌که سوری‌گل‌سوری لقای اوست
وآن‌گل‌که ازشمامهٔ او گل معطّرست
آن‌گل‌که باد صبح زبویش‌مشوش‌است
وآن‌گل‌که گل‌زرشك‌نسیمش مغیّرست

۱ـ برابر دستنوشتها افزوده وتصحیح قیاسی شد .

۱ـ «س» : کحل‌الصیام ـ متن تصحیح قیاسی شد .

دانی که کیست بلبل گلزار باغ گل — طوطی خطی که طایر اقبال را پرست
شمس‌الدول محمدبن خواجه بوسعید — کایوان او بشرفهٔ کیوان برابرست
چون نام او بنام محمد نفاذ یافت — درخلق او شمامه خلق پیمبرست
گردی‌که چون غبار بجنبد ز موکبش — کحل الضیاء[1] چشم خوراست آن‌ودرخورست
از خار قسم او وندیمان او گل است — وزگل نصیب دشمن او خار ونشترست
دریادلی که با دل دریا عطای او — با وسع خویش بحر زیك‌جرعه کمترست
ای آنکه دست فیض تو درمعرض‌سخا — برخاص‌وعام همچو سحاب سخاورست
از رشك خط سبز تو درمعرض چمن — گل درحجاب پردهٔ دیبای اخضرست
بذل کفت بفیض سحابی چرا کنم — با همت تو مایهٔ باران محقّرست
برآفتاب رای تو بروجه عرضه داشت — رمزیست در میانه که از ذرّه کمترست
آمد شتاوصیف برفت وهواست سرد — ما را زبذل عام تو یك‌جامه درخورست
برمن جز آفتاب کسی دل نکرد گرم — دلگرمیی که رای تو خورشید دیگرست
وقت دعاست ازسخن شاعران پیش — بیتی مرا مناسب حال تو از برست
«عمرت دراز باد که جبار ذوالمنن — ازهرعطیّه‌ای‌که‌دهد عمر خوشترست»

وایضاً فی‌المدح

کیست دانی مایهٔ فضل و هنر — میرسلطان احمد عالی گهر
رشحه‌ای از جود او بحر محیط — شمّه‌ای از خلق او باد سحر
دشمنان را در معارك جانسپار — روز مردی پیش سلطان جانسپر
آسمان شکل مه نو برگرفت — تا ببندد اسب او را نعل زر
از حیای خویش باشد شرمسار — با سخای دست او فیض مطر
سر فرو نارد بجنّات‌النعیم — هرکه برخاك درش سازد مقر
چون بجنباند رکاب پهلوی — پهلوانان را کند زیر و زبر
چون نهد برقبضهٔ شمشیر دست — آسمان درسر کشد زرین سپر

۱ــ «س» : کحل‌الصیام ــ متن تصحیح قیاسی شد .

چون بجنبد درکفش خم کمند   بـر فلك بهرام باشد بـرحذر
بـاد بربایـد غبـار موکبش   از بـرای توتیـای چشـم خور
گـر زند بـر کوه گرز گاوسـار   قلّهٔ کـوه افکنـد سر بـر کمر
اندرآن بیشه که او جولان کند   کمتـر از روبـاه باشد شیـر نر
نامـهٔ ناموس طائی طـی شـود   چون کند دست کـرامت در کمر
از سمرقندش ثمـر قند آورنـد   در سمرقـنـد ار شـود نامش سمر
در بخـارا از بخـار موکـبش   باد مشك‌افشان شود بردشت و در
چون عقاب کلك او پـران شـود   نسر طایـر را بسـوزد بـال و پر
ای ز جودت کـان و دریا کامیاب   وای ز بذلت مرغ و ماهی بهره‌بر
در رکابت ، فتح ونصرت همعنان   برجنابت، بخت و دولت هم‌سیر
بنـده‌ای از بندگـان خـدمتت   نامش الله داد بـا فتـح و ظفر
در ثنای خدمت مخدوم خـویش   کرد از مـن التماس ایـن قدر
از بنان مـن بنـا برحسب حـال   گفته شد این چنـد بیت مختصر
عرضه میدارد به‌پیش خـدمتت   تحفه‌ای از بهر نـزل مـا حضر
تـا قرار خاك بـاشد بـرقرار   تـا مدار چـرخ باشـد بـرمدر
تـا بتابد مـاه بـر اوج فلـك   تـا برآرد آفتـاب از کـوه سر
آفتـاب دولـتت پاینـده بـاد   روی ورایت هردوروشن چون قمر

وایضاً فی‌المدح

دوش از ستم چرخ بصد دل نگرانـی   بستم رقمی چنـد بـر اوراق معانی
کای‌چرخ‌سبك‌سیرچه‌افتادوچه‌حال‌است   درسرعت خود با منت ازچیست گرانی
تا یافته چون صبح ز مهر تو صفایـی   همچون شفقم دردم خون چند نشانی[1]
یك رقعه ز اکرام تو برنامهٔ من نیست   چون خامه مرا بـرسر تا چنـد دوانی
نوش تو اگر چند که بی‌زهرمحال‌است   ناداده مرا نوش چرا زهـر چشانی

۱ــ «س» : «دوانی» با توجه به‌قافیهٔ بیت‌بعد و دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .

پیوسته چو ابروی کج وغمزهٔ خوبان — در قصد من غمزده با تیر و کمانی
از گلبن اقبال تو نایافته بویی — در دیدهٔ من خار جفا چند خلانی
چرخم به بشارت به اشارت نظری کرد — کای شیفته خواهی که درین درد نمانی؟
وقت است که این واقعه بر رقعهٔ اخلاص — پیش نظر داور دوران برسانی
برهان زمان کافی دیوان وزارت — ای آنکه درین عصر تو دارای جهانی
درمصر ملاحت به عزیزی و فصاحت — ای آنکه توان گفت تو را یوسف ثانی
دیوان وزارت بتو زیبندهٔ اولی‌ست — ای آصف ثانی که تو زیبندهٔ آنی
شاید که رکاب تو بود شکل مه نو — آنجا که کند اسب تو چالاك عنانی
گر برکتف توسن دوران بنهی زین — زین روی که او رام تو گردد بتوانی
ابواب[1] معانی چو گشایی بعبارت — مبهوت شوند از سخن ارباب معانی
منظومهٔ تو کان بصفت درّ خوشاب است — چون آب روان است ز خوبی و روانی
کاسد شود ازنظم تو بازار جواهر — از طبع درربار چو لؤلؤ بفشانی
در سحر حلال تو چو ماروت ندیدیم — مفهوم شد از طبع ، تو هاروت زبانی
رضوان که ازو زینت ایوان بهشت است — بربام کمال تو سزد ساعی و بانی
کاس مه وخورشید بهنگام ضیافت — برخوان عطای تو سزد ظرف و اوانی
زان‌گونه که دارای زمان بود سکندر — در داوری امروز تو دارای زمانی
هر سنگ که بروی بنهی دست عنایت — ازیمن یمین تو شود جزع یمانی
اوصاف تو درسلك عبارت نتوان گفت — کز هرچه بگویند تو افزونتر از آنی
در شأن تو هرچند مرا حد بیان نیست — درمعرض تعظیم تو ما اعظم شانی
دارم گله‌ای چند ز بیداد زمانه — امید من آنست که دادم بستانی
دلتنگی من از صنمی تنگ‌دهان پرس — تا فاش شود بر دلت اسرار نهانی
وز زلف بتان پرس پریشانی حالم — ما قلّت من‌الشِکوة حَسبی و کَفانی
برهان جهانی وبه برهان و عنایت — وقتست کزین واقعه‌هایم برهانی
تطویل سخن موجب ابرام ملالست — قصر سخن اولی بدعایی که بخوانی

۱ـ «س» : ارباب ـ با توجّه به‌دستنوشتها تصحیح قیاسی شد .

تـــا دولت واقبال بود دور جهـــان را — با دولت و با حشمت و اقبـــال بمانی
بنیان کمـــال تـــو معـّرا ز تنـــاقص — دوران معاش تـــو چو ایـــام جوانی
قصر طرب‌افزای گـــل روضهٔ بـــاغت — در حفظ و امان باد ز آفـــات خزانی

فی مدح السلطان الاعظم سلطان ابوسعید بهادر طاب ثراه

بیا کـــه بـــاز بمشـّاطگی بـــاد بهـــار — عروس غنچه برافکند پـــرده از رخسار
مشام خاك شمیم هـــوا مغیـّر[1] کـــرد — ز عطر سنبل و ریحان نسیم غالیه‌بار
عبیرسای جهان شد گل نشاط‌انگیـــز — علاقه‌بند چمن شد شکوفه بـــر اشجار
زبوی ورنگ بساط زمین مزیـّن‌ساخت — بنفشه برچمن باغ و لالـــه بـــر کهسار
بعطرسایـــی خاك چمـــن ببـــاغ آورد — صبا شمامـــهٔ عنبر ز جـــانب گلزار
زمین ز سبزهٔ رنگین و لالـــهٔ حمـــرا — بسان شهپر طاووس بین و دیدهٔ سار
شد ازشمیم گل وسنبل وبنفشه بهـــم — چو عطر طـّرهٔ خوبان هوا عبیـــر نثار
چو روشنایی شب بی‌چراغ ممکن‌نیست — چراغ لاله نگر همچـــو شمع درشب تار
بنغمه بلبل خوش‌خوان هزاردستان‌شد — خوشا شمامهٔ گل با سماع صوت هزار
سحاب قطره زنان شد به‌اسم سقایـــی — که دست و روی بشویند لعبتـــان بهار
ز رنگ وبوی ریاحین چو عنبر سارا — نسیم غالیه‌آمیـــز شـــد صبـــا عطار
مگر که بوی ریاحین نسیم عنبر بـــوی — زنعل مرکب سلطان همی کنـــد ایثار
فلك به‌خدمت ازآن روی پشت‌خم داده — که پیش‌خدمت‌سلطان‌رسد چوخدمتکار
سوار معرکه سلطان ابوسعید که دهـــر — چنو بمرتبه برپشت زین ندیده سوار
قضا قضای، قدر قدرت، فلك رفعت — جهان‌گشای ، ممالك پناه، گیتـــی‌دار
فتوح درگـــه او مایـــهٔ اولوالالبـــاب — غبار مقـــدم او سرمـــهٔ اولوالابصار
بهر مقام کـــه نعـــل سمند او بـــرسد — مه وستاره نهد روی بـــرزمین صدبار
بهر چمن که خط وخـّد او پدید آیـــد — سواد لیـــل کجـــا وکجا بیـــاض نهار
چو چشم وعارض‌وخطش‌کنندجلوه‌گری — چه‌جای نرگس‌ونسرین؟ چه‌جای‌مشك تتار؟

۱ـ کذا . ظ : معتبر .

ایا بمرتبه برتر ز منتهای کمال کراست در صفت کبریای ذات تو کار
بصفّه‌ای که درو بار خاص وعام‌دهند مگر که بار دهندم بصفهٔ صف بار
که تا ز گوهر اشعار طبع لؤلؤ ریز بزیر مقدم او تحفه‌ای کنم ایثار
کف سحاب سخای تو ابر اگر بیند ز فیض جود تو شرمنده کی برد بسیار
زمانه نامهٔ ناموس حاتمی طی کرد نبشت ذکر سخای کف تو بر طومار
خراب گشتهٔ دوران چو بشنود نامت ز یمن عدل تو آسان شود برو دشوار
به‌پیش عدل تو گردان وگردنان گردن نهاده‌اند و ز گردن نهاده استکبار
نهنگ[1] گرز تو را مغز پیل درخرطوم عقاب کلک تو را خون خصم در منقار
قدر بقدر تو بر روی تیغ سرسبزت زخون خصم تو شنگرف سوده بر زنگار
سنان رمح تو گر چون شهاب شعله‌کشد ز اوج طارم مینا کند ستاره نثار
عدو چو تیغ تو بیند که درکمان‌پیوست شود زهیبت آن تنگدل‌تر از سوفار
سیاست تو کسی‌راکه خواب‌مرگ نمود زخواب، نفخهٔ صورش مگر کند بیدار
عقاب کلک تو آنجا که بال بگشاید برآسمان ندهد طایرین را زنهار
رکاب زین کمیت تو ماه نو زیبد هلال را ز قبول تو بس همین مقدار
ز روی آینه چون روی می‌توان دیدن بس است روی ترا آفتاب آینه‌دار
کمال خلق تو شاها بغایتی برسید که شد عظیم چو خلق محمّد مختار
سزد که دهر ز نوشیروان نیارد یاد که نام عدل تو افزون ز داد او صدبار
اگر بعین عنایت نظر کنی بر مور به استلام سلامت رود سلیمان‌وار
بعدل و داد ز نوشیروان زیاده تویی چه گر ندیده‌ام امّا شنیده‌ام بسیار
شنیده‌ام که ظهور امام نزدیکست ازآن ظهور که داند چه می‌شود اظهار ؟
ز ترك مهدی آخر زمان مدد یابد به تیغ ونیزه و زوبین ولشکر جرّار
امید هست که باشد به احترام امام جهان پناه جهان بر سپاه او سالار
ایا پناه جهان مدت مدید گذشت که مانده است میان من و زمانه غبار
جهان پناها ازآنجا که یمن همّت تست به ابرِ فیض، غبار از میان ما بردار

۱ــ «س» : نه آهنگ !

گـرم عنایت سلطان اجـازه فرمایـد   حکـایت دوسه لابـلْ شکایتی بسیار
بعزّ عرض همایون شاه عرضه کنـم   شکایتی دوسه از جـور گنبـد دوّار
خراب‌گشت زجورفلك خرابهٔ خوسف   چه‌گویم آنچه بگویم زیاده زان صدبار
مقام ومسکن مردم خراب گشت تمـام   نه خانه ماند ونه صفه نه درگه و دیوار
چهار دانگ خرابست ازآنکه من دیدم   دو دانگ مانده وتا چون شود به‌آخرکار
اگر زمانه خرابی خـوسف میخواهـد   ز راه لطف وعنایت زمانـــه را مگذار
اگر چه توسن دوران همی‌کند تنـدی   حمایتی بکن وبـــر سرش بکش افسار
امیدم آنکه بـــه آوازهٔ عنـایت شـاه   کنند میـل وطـــن بـاز مـردم آوار
پس‌از ثنای تو ورد زبان مـــن شایـد   علی‌الدوام چه در روز روشن وشب تار
ثنـاء رفعـَتِـکُم فی‌الغُدوّ والآصـال   دعـــاء دولـَتِـکُـم بالعَشیِّ والابکار
دعاء دولت شاه جهان من و زین پس   دعا زبنـــده اجابت ز حضـرت دادار
بحکم آنکه دوام‌الملوك بـالعدل است   دوام دولت او بـاد تـا بـروز شمار
ملایك از سر تعظیم تـاج و افسر زر   کنند بر سر سلطان محمـدش مختار
مقیم حضرت او بـــاد قوم اهل‌البیت   چه سالها چه بود سال؟ قرنهـا بسیار

فی مدح السلطان‌الاعظم سلطان یوسف بهادر سورمهر (؟)

ای روی تـو آییـــنهٔ الطـاف الهـی   شایستـــهٔ اقـبالی و زیبنـدهٔ جاهی
می‌زیبد اگـر یوسف کنعان بنویسـد   بر محضر منشور جمـال تـو گواهی
بر قامت زیبای تو برموجب دلخـواه   آراسته خیـــاط ازل کسـوت شاهی
آنها که شناسنـدهٔ اسـرار کمالنـد   اوصاف کمـال تـو ندانـنـد کماهی
سکّان زمین صـورت تغییر رسانـنـد   از سمّ سمنـد تو ، بـماهیـّت ماهی
الطاف عطای تو مرا پشت وپناهست   آری بعنایت همـــه را پشت و پناهی
تقـویت اسـلام نبـی را بشـریعت   بنشاند ز ابـر کرمت گـــرد مناهی
سرپنجـــهٔ لعـّاب جنـابت بـربایـد   گوی فلك از چـــرخ بمیـدان ملاهی
گر مـــاه نتابـد بشبستـان جنـابت   روی تو تمام است بنسبت که تو ماهی
ای یوسف دوران‌که عراق‌است‌ترا مصر   تو یوسف‌جاهی بصفت یـوسف چاهی

تخت تو سپهرست و کلاه تو مه نو   شایسته و زیبندهٔ این تخت و کلاهی
ای شاه جهان یك سخنك عرضه نمایم   گر سهو رود عفو کن از بنده تباهی
عمریست که دیوانهٔ دیوان سیاهم   آبی‌که بشوید ز رخم رنگ سیاهی
دیوان من ازلطف تو الطاف نماید   یارب که بیابی زخدا هرچه تو خواهی
یا رب که درین قافیهٔ تنگ بماندم   گاهی بهیاهوی و زمانی بهیاهی
از رشد تو گر توشهٔ راهی برسانند   آری چه‌عجب زانکه توخود مرشد راهی
صدسال ترا دولت واقبال بقا باد   برموجب دلخواه بدان‌سان‌که تو خواهی

المرثیه

چه اوفتاد صبا را که می‌رسد افتان   دریده کرتهٔ مشکین زجیب تا دامان
میان خاك ره افتاده خاك ره برسر   جگر خلیده و دل پرغبار و سرگردان
چه دیده‌است ندانم سحاب طوفان‌بار   که دل پرآتش دارد ز دیده ، آب روان
بیا بباغ گذر کن ز لعبتان چمن   بپرس واقعهٔ حادثات دور زمان
بنفشه بین سر حسرت نهاده بر زانو   به ارغوان بنگر خون‌دل ز دیده چکان
درون غنچه اگرخون‌گرفت‌نیست‌شگفت   زتیر حادثه برسینه‌اش ببین پیکان
نگر که لاله چرا داغ برجگر دارد   دراندرون دلش گویی آتشی‌است نهان
سمن به‌لاف طرب برچمن زبان بگشاد   صبا لبالب‌کردش زخاك چشم و دهان
بباغ سوسن تردل کبودپوش چراست؟   بخود فروشده لب بسته با هزار زبان
صبا به تعزیت باغ نوبهار آمد   که نوبهار جهان را خزان رسید خزان
بحکم آنکه بفصلِ بهار و عهد شباب   که باغ تازه شد از سنبل وگل و ریحان
خزان مرگ زبن گلبن نشاط بکند   ز باغ وگلشن وکاشانهٔ علی سلطان
جهان لطف وکرم آفتاب دولت و دین   سپهر مجد ومعالی مدار امن و امان
جمال دلکش حسنش که جان عالم بود   ز تنگنای جهان باز شد بعالم جان
برفت یوسف ثانی زمصر دولت وبخت   به‌آب دیده بشوئید ایهاالاخوان
سزد که زار بگریند بر جوانی او   که در اوان‌بهاران برفت زار و جوان
هنوز سنبلِ سبزش سواد عنبر داشت   هنوز برگلِ او بد بنفشه غالیه‌سان

زخط وعارض او چون سخن توانم گفت — که سنبل وگل ونسرین عبارتی است ازآن
حدیث کلك شکرریز عنبرآمیزش — بیان خامه وخطش اشارتی است به آن
سزد که سر نکشد سرو برچمن دیگر — بحکم آنکه درآمد ز پای سرو چمان
دریغ و درد که غیراز دریغ و درد نماند — بسر نبرد کس این ره که نیستش پایان
زاشك دیدهٔ مردم که رشك باران بود — بسان سیل بهرگوشه موج زد طوفان
کدام دیده برو خون‌دل چوآب نراند ؟ — کدام دل که نشد درپی روانش روان ؟
قضا بکوفت [بهنگام کوچ][1] کوس رحیل — فغان ز رفتن ناگاه او هزار فغان
حکیم چاره درین غم شکیب [میفرمود[2]] — که راه چاره چه باشد شکیب کو درمان
کجا شد آنکه بتمکین فرّ وحشمت داشت — قضا موافق رای و قدر مطابق آن
کجا شد آنکه سراپردهٔ وزارت او — فراز قبّهٔ کیوان کشیده بد ایوان
کجا شد آنکه ز بذل کف کفایت او — توانگرست چو دریا ز دانه خازن کان
کجا شد آنکه فلك با همه زبردستی — نهاد بر قدم امر او سر فرمان
کجا شد آنکه بتمکین او کسی ننشست — به بارگاه وزارت بمسند دیوان
کجاست داروی لطفش که چون مفرح ناب — برون برد ز درون رنج علت خفقان
ز تاب خنجر او آفتاب اگر شد گرم — عجب مدار که ترس است مایهٔ یرقان[3]
هلال را بربودی به تیغ تیز از بدر — بدوختی سپر آفتاب را بسنان
یك اسپه شد زجهان و دواسپه بیرون راند — زصدر مسند دیوان بعزم صدر جنان
عنان بخدمت شهزاده بایسنقر تافت — چو از رکاب کمیت پدر بتافت عنان
عنان فکنده زفردوس پیش باز آمد — بعزم آنکه ببوسد رکاب او رضوان
بزیر سایهٔ طوبی نشاند سروش را — بپای کرد ز بهر غلامیش غلمان
برید باد سحرخیز اگر توان برخیز — بخاکبوس جناب خدایگان جهان

۱–۲– «س» : ناخواناست – برابر دستنوشتها افزوده شد .

۳– «س» : جرقان – بالای این کلمه کاتب (یرقان) افزوده است؛ ظاهراً همین وجه اصحّ است
کمال‌الدین اسمعیل نیز دربیت زیر گفتهٔ شاعر را تأیید می‌کند :

زرد است چشم نرگس یرقان زده است گویی — زین هولهای منکر زین ورطه‌های هایل

زمین به خدمت احمد امیرك اربرسی … ببوس وبندگی من بـدان جناب رسان
بروی گرد قدومش بـزلف عنبربـوی … به‌آب‌دیده غبارش زخـــاك ره بنشان
که ای وجود شریف تو منبع‌الالطـاف … جناب چرخ به آب تو مشرع‌الاحسان
درین مصیبت هایل بصبرکوش و رضا … اگر نماند بـــرادر تـــو یـــادگار بمان
ز رهگذار بصارت بچشـم دل بنگـر … بزیر پای خود افتاده بین سر شاهان
بقا بقای خــدا دان وملك ملك خــدای … و غَـیر غَـیرتِه کُـلّ مــن عَلیها فان
ازآنچه برسرشاهان‌زسرگذشت‌گذشت … تامّـلی بکن و قصه‌های رفتــه بخوان
نبست سام نریمان بحیله پـای اجـل … نرست رستم دستان بزور ازین دستان
کمند دهر کــه بهرام را گلـوگیرست … نه گور سرکش ازوسرکشد نه شیرژیان
اثر نماند ز بهرام گــور و از گـورش … کدام‌گور؟ چه‌بهرام؟ کو اثر؟ چه‌نشان؟
ادیم گل نگر از چهـر دلبران گلبـوی … مشام خاك معنبر ببین ز جـور بتان
هنوز سنبلِ تر میدمد ز تـربت فـور … هنوز نافهٔ چین میدهـد گـل خاقان
تو واقعات جهان خود تمـام میدانـی … بیــان واقعـــهٔ روزگــار نیــز بدان
گر آفتاب بـرادر زوال یـافت مبـاد … در آفــتاب کمال تــو ذرّه‌ای نقصان
اگر ز باغ بـدر رفت سرو دلجـویش … شکفته باد ز روی تو بـردلش بستان

در ولادت امیرزاده عبدالکریم

بـامـــداد دوشنبـــه از ایـام … دویـــم روز روزه مـاه صیام
سال تاریخ هشتصدوچل‌وپنـج … رفتــه از هجـــرت رسول انام
کـــه خــدا میرزاده احمـد را … میـــر پیـــروز روزبـخت بکام
آن نظام زمین‌کـه دولت و دین … در زمــانـــه ازو گـرفت نظام
در ریـاض جـلال سرو سهـی … بــر سپهـر کمـال بـدر تمام
سرعت بـرق بـا عنانش کنـد … تـوسن دهـر بـــا رکابش رام
عاجز از کنـــه مدح او قایـل … قــاصر از درك فهـم او اوهام
داد فرزندی و چـه فرزنـدی … روشنایی چشم خاصـه و عام
پسـری کـافتاب عالـم تـاب … بـا رخ اوست در حجاب ظلام

نور صبح رخش چو بفزاید بربایـد سواد ظلمت شام
شاید از بهر او فرود آرند مهد زرّین ز تخت مینا فام
دایگان چمن بیارایند باغ را چون ریاض دارسلام
فرش سندس کشند در زیرش حلّه بافان سبزه از در و بام
غنچه پستان گل کند پر شیر از پی آن دهان شیر آشام
چون قصیرش بمسند آوردند گلْ بشادی بروضه داد پیام
پدرش چون همه کرامت دید میر عبدالکریم کردش نام
باش تا از لبن بشوید لب چو گل اندرسحر ز فیض غمام
باش تا آن نهال نورسته برکشد سر چو سرو سیم اندام
باش تا پای در رکاب کند سرو را بر صبا دهد آرام
بکند پنجهٔ عنان گیرش بر سر توسن زمانه زمام
باش تا همچو بندگان مطیع آسمان سر درآردش بسلام
بعد ازین گر دعا کنم شاید بیشتر زین نمیدهم ابرام
جبرئیل امین کند آمین صبحدم بر دعای ابن‌حسام
دایهٔ دهر تا بصبح رضیع شیر صافی دهد ز زرین جام
عیش این شیرخواره شیرین باد خوشتر از شهد شیرش اندر کام

المرثیه

دریغا که شمشاد باغ جوانی خللْ یافت ز آسیب باد خزانی
دریغا که بر آسمان سعادت زحل کرد با مشتری همعنانی
دریغا که شد اختر برج دولت ز اوج شرف منتقل ناگهانی
نسیم صبا را چه افتاد گویی که افتادگی دارد و ناتوانی
فلك را چرا پشت خم شد ندانم بپرسش که بهر چه بر سر دوانی
الا ای شفق عرضه کن حالت دل چه دیدی که از دیده خون میچکانی
تو نیز ای سحرگه نگویی چه بودت که پیراهن عنبرین میدرانی
چه افتادت ای باد صبح معنبر که کافور هر دم بدم می‌فشانی

ز هر ذرّه آمد ندایی بگوشم — که ای نقش‌بند خیال معانی
بیا تا ببینی که چرخ سبك‌رو — کنون با که دارد سر سرگرانی
کجا شمس دنیا علی کز جمالش — رخش را توان گفت خورشید ثانی
ز دولتسرای پدر رخت بربست — بعزم سرا دولت آن جهانی
بسلخ رجب منخسف گشت ماهش — بدل شد بغم عشرت و شادمانی
ز هشتصد فزون رفته اربع و عشرون — که واقع شد این واقعه ناگهانی
بیا ای نوآیین در ایوان دولت — کجایی که آواره از خان و مانی
ز دیده مرو زان که در دیده نوری — ز تن دور منشین که در تن چو جانی
گمانم چنان بُد که از بعد صدسال — چو رحلت نمایی ز دنیای فانی
مشرّف کنی مشهد باب مرحوم — بخفتی در آن روضه تا جاودانی
کرا در دل آمد که در خاك غربت — غریب و شهید و پریشان بمانی
ز خاك قهستان کرا این گمان بود — که یکران دولت به تبریز رانی
معنبر کند خاك تبریز خونت — به نوك سر نیزهٔ ترکمانی
گزیدی شهادت که کربلا را — که از شعبهٔ شیعهٔ خاندانی
الا ای بخوبی چو ابروی خود طاق — چرا خستهٔ زخم چشم بدانی
برآن چشم صد چشمهٔ خون گشایم — که رخ را بخون شسته بیند عیانی
چه اندیشه کردی ز خصم بداندیش — سنان تیز کرد از ره جان ستانی
کرا یاد کردی ز یاران و خویشان — چو با خصم کردی بخون هم عنانی
جهانا ازآن مهربان شرم بادت — که با او چه کردی ز نامهربانی
دریغ آن سر و افسر شاهوارش — دریغ آن بر و پیکر پهلوانی
دریغ آن خط موی چون مشك وعنبر — دریغ آن رخ و چهرهٔ ارغوانی
دریغ آن قد سرو سیمین که دیگر — نیارد خرامندگی و روانی
دریغ آن سواری که همتا نبودش — بشیرین رکابی و چابك عنانی
خیال آرزوی جنابش همی بست — بگوشش آمدش آیهٔ لَن تَرانی
جلال‌الدول جعفر اکنون چه درمان — درین واقعه صبر کن تا توانی
رضا ده بحکم قضای خدایی — چه تدبیر با گردش آسمانی

بدانی که گردون چه‌ها کرد ازین پیش … چـو تاریـخ پیشینیـان را بخوانی
کجا شد فریدون و ضحاكّ و جمشید … گـرانمایـه شـاهـان تخـت کیانی
کجا رستم و گیـو و بیـژن که بودند … فـرازنـدهٔ مـسنـد خسروانـی
سکندر کجـا رفت و دارا کجـا شد … تامّـل دریـن کـن کـه نیکـو بدانی
جهان گرچه جـاوید بـرکس نمانـد … اگـر شد بـرادر تـو جاویـد مانی
زدوده ز دود فـنـا دودمـانـت … کـه تـو دودهٔ ویـژهٔ دودمـانـی
خدایا بشادیّ و دولت بسـی سـال … در ایـوان بـابـای خـود کامرانـی

درصفت حال خود گوید[1]

جان بحق واصل شد ومن بر[2] پی جان میروم … گرچه دشوارست ره لیکـن مـن آسان میروم
میدهنـدم وعدهٔ یدعـوا الـی دارالسـلام … من به دعوت‌خانـهٔ رحمان[3] بمهمـان میروم
آیـهٔ لاتقنـطوا امـیـدواری مـیـدهـد … مـن بـدان امیـد بـر امید غفـران میروم
پیش ازین جانان دلـم را مژدهٔ دیـدار داد … من کنون بـر وعـدهٔ دیـدار جانـان میروم
دوست وقت‌مردن اندر روی من خندید و رفت … من چـو دیدم روی او زان روی خندان میروم
نور ایمان است روشن مشعل مـوی سپیـد … بخ بخ این ساعت که من با نـور ایمان میروم
این ودیعت‌خانـهٔ ویرانـه را کـردم وداع … بـر امیـد گلشـن آبـاد رضـوان میروم

۱ــ «ب» : عنوان ندارد ــ «ج» : وله ایضا قدس سرّه .

۲ــ «ب» : در .   ۳ــ «ب» و «ج» : رحمت .

چند گاهم خاك دامن‌گیر بود
این زمان[1] زین‌خاك‌دامن[1] دامن‌افشان میروم
عاقبت چون مرجع هر شیئ هم با اصل اوست
من چو از خاك آمدم با خاك یکسان میروم
چند روزی معتکف بودم درین ویرانه خان
چون سرآمد مهلتم زین‌خان ویران میروم
۵۳۸۵ صرصر مرگم برفتن میکند تعجیل و من
از ضعیفی چون صبا افتان وخیزان میروم
هر کسی دنبالهٔ کاری و باری میروند
دوستان رفتند و من دنبال ایشان میروم
پشتم از بار گنه خم گشت و من در زیر بار
از گران باری که هستم سست و نالان میروم[2]
زین عقوبت خانه رفتم با هزار امید و بیم
عاقبت تا چون شود باری هراسان میروم
همچنان امید غفران دارم از فضل کریم
گرچه در دریای ذلّت غرق عصیان میروم
۵۳۹۰ دوستان بر من به‌آب‌دیده بخشایش کنید
کز فراق دوستان با چشم گریان میروم
گر گلابی بر گلم ریزی ز نرگسدان چشم
چشم آن دارم‌که ازچشم اشك‌ریزان میروم
اشك یاران رشك باران است ومن درآب چشم
آن‌چنان غرقم که گویی روز باران میروم

۱-۱- «ج» : زین خاکدان من .

۲- «ب» و «ج» : این بیت را بعداز دوبیت بعد آورده است .

خانـــهٔ اندوه و تنهایی و احــزان است گــور
من نه یعقوبـم چــرا در بیت احــزان میروم
تا شوم در مصر جان بر مسند عزّت عــزیز
چند روزی همچو یوسف سوی زندان میروم
جای کرمان است و منزلگاه وحشت زیرخــاك
من نه ایّــوبم و لیکـــن سوی کرمــان میروم
آه اگر نـــوح عنایت تـرك ملاّحــی کنــد
کاندرین غرقاب غــم در موج طوفــان میروم
ای صبا بویی بیار از جعد عنبربــوی دوست
زانکه بس آشفته احــوال و پریشـــان میروم
خه خه اینم بس که من بر وعدهٔ دیــدار یــار
شادمان بــر مژدهٔ یــا حــار حمــدان میروم
رفت خواهم در رکــاب آن همایون منــزلت
من که اکنون بــر ولای شــاه مــردان میروم
گرچه از گفتن لب گویای من خاموش مانــد
همچنان در زیــر لب او را ثنــاخوان میروم
پادشاها از لبــاس مغفرت بــرحسب حــال
خلعتیم الطاف کن اکنون کـــه عریان میروم
خوابگاهت روضـــهٔ فردوس بــاد ابــن‌حسام
زانکه اندر راه دین ثابت چــو حسّان میروم
در وفـــاداری مـــهــر مـصطفــی و آل او
عمــر شیرین صرف کرده همچو سلمان میروم

روح و ریحانـم ز باغ مهر اهــل‌البیت بــود
حبــّذا اکنون که مــن با روح و ریحان میروم

المرثیه مفخر السالکین امیر سیّدقاسم انوار رحمةالله علیه[1]

فریاد که از گوشهٔ سجادهٔ تقوی / برخاست بعزم سفر عالم علوی
آن سالك اوتاد که دانای حقیقت / برد از صدف سینهٔ او گوهر معنی
ذرات جهان پرتو انوار جلالش / او سابقه سالار وجود همه اعنی
قاسم شرف شرفهٔ ایوان سیادت / شایسته‌ترین راهرو حضرت مولی
چون‌سرمه‌که درچشم‌کشنداهل‌بصارت[2] / خاك در او روشنی دیدهٔ اعمی
از لمعهٔ انوار بمیقات مقامات / پیوسته زبانش ارنی‌گوی چو موسی
کوه ار نظر تاب تجلی نتواند / طور دل او داشت بلی تاب تجلّی
تا مرده‌دلان زنده شوند از نفس او / انفاس نفیس لب او را دم عیسی
تریاك شفابخش دم روح‌فزایش / برداشت عقوبت ز دم قاتل افعی
هرچند جهان درنظرش جلوه‌گری کرد / او همچو پدر قطع نظر داشت ز دنیی
نه پایهٔ کرسی فلك گر بنهد زیر / بر منظر[3] قدرش نرسد ذروهٔ اعلی
خاك در او باش‌که اندرهمه بابیست / مأوای مقیمان درش جنة مأوی
خواهند که هر لحظه بمالند ملایك / بر روضهٔ او سجده‌کنان روی تمنّی
گردی که بجنبد ز در روضهٔ پاکش / شاید که بود سرمهٔ بینائی اعمی
کو آنکه ز تعظیم بُدی گوهر ذاتش / در عالم صغری بصفت عالم کبری
بر ذروهٔ نه گلشن علوی طیران کرد / عنقای روانش ز نشیمنگه سفلی
ای بر رخ نورانی تو صفوت آدم / وی دردل نورانی تو خشیت یحیی
آن‌کس‌که گمان‌برد که دانای‌جهان‌است / در مدرسهٔ حال تو خواند الف [و[4]] بی
آنجا که مقال تو کند کسب فصاحت / برباد دهند اهل هنر دفتر انشی

۱ـ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «فی مرثیة سیّد قاسم انوار نورالله‌مرقده»
ج : ایضاً وله .

۲ـ «ج» : بصیرت . ۳ـ «ب» : بر ذروهٔ .

۴ـ «س» : (واو) ندارد . برابر نسخهٔ «ب» و «ج» افزوده شد .

وآنجا که بیان تو کند کشف حقـایق   خاموشی اربـاب هنـر لازم و اولی
یك نکته نیارند ز نظم تـو بیان کـرد   اصحاب هنـر گـر بنشیننـد به املی
درپیش تو ارباب حقـایق نگشادنـد   با حسن مقال تـو نقاب از رخ دعوی
آن قوم در انکار تو بودند کـه بودند   ناصر همه بـر کشتن منصـور بفتوی
برمائدهٔ قـدر تـو بـر تیه تـوکّل   بریان‌حمل‌ازآتش‌خورشید [چو[1]] سلوی
گر قدر کمال تـو ندانند عجب نیست   بی دیدهٔ مجنون چـه کند جلوهٔ لیلی
ای سینـهٔ تـو قلزم موّاج لدنّی   از آب خضر چشمـهٔ اصفی تو اصفی
اصنام هواهای بهیمی ز تـو مخذول   زانسان که ز عزّ پدرت عـزّت عـزّی
گر سرو تو ازباغ جهان سایه برون برد   طوبی لَكَ فی جنّةِ عَدنٍ لَكَ طوبی
بردار سر از خاك ونظر کن کـه ببینی   برهر طرف از دیـدهٔ احباب تو سیلی
آنرا که بود داغ غم هجر تو بـرجان   جز نام تـو او را نبـود هیچ تسلّی
زین مرثیه امید که در روز عقـوبت   بیچاره رهی بگـذرد از عقبـهٔ عقبی

المرثیه‌الصالحة‌المستورة [2]

برفت یار و دلم درقفای یـار بـرفت   ز دیده خواب رمید و ز دل قرار برفت
عجب مدار گر آشفته روزگـار شـدم   که مونس من آشفتـه روزگار برفت
بباغ سینهٔ من جز درخت غم منشان   که سرو باغ من ازطرف جویبار برفت
ز خون دیده اگر دست من نگار گرفت   عجب مدار که از دست من نگار برفت
دلم ز باد خزانی ازآن سبب سردست   که از حدیقهٔ من رشك نوبهـار برفت
چو غنچه خون جگر میخورم ز دلتنگی   چرا که از چمنم سرو گلعـذار برفت
ز بختیاری مـن اختیار من او بـود   ولی چه سود زدست من اختیار برفت

۱ــ «س» : کلمهٔ (چو) ندارد ، برابر «ب» و «ج» افزوده شد .

۲ــ این قصیدهٔ کوتاه تنها بهمین‌صورت در نسخهٔ «س» آمده است . ظاهراً این ابیات را شاعر در رثای همسر خود سروده است . این قصیده‌گونه درنسخهٔ «ج» دربخش غزلیات نیز آمده است .

غزليات

غزلیّات[1]

به امیدی که بگشاید ز لعل یار مشکلها
خیال آن لب میگون چه خون افکند در دلها

مخسب ای دیده چون نرگس بخوشخوابی ومخموری
که شب خیزان همه رفتند و بربستند محملها

دلا در دامن پیر مغان زن دست و همت خواه
که بی سالك نشاید کرد قطعا قطع منزلها

سبکباران برون بردند رخت از بحر بی پایان
نمی‌یابند بیرون شو گران باران بساحلها

چو گل با سنبل مشکین گذر کن بر گل[2] خاکم
تعالی‌الله در آن موسم که گلها روید از گِلها

نظر ابن‌حسام از ماسوی بربند و او را بین
«متی ما تَلقَ مَن تهوی دع‌الدنیا و اهمِلها»

ز حد بگذشت مشتاقی بجام بادهٔ باقی
«الا یا ایها الساقی ادِر کَأساً و ناوِلها»

۱ــ غزلیّات درنسخه اساس نیامده است؛ از نسخه‌های «ب» و «ج» استنساخ شد .

۲ــ «ج» : برسر .

* * *[1]

ای سهی قامت گلبوی صنوبر بـر مـا — سایهٔ سرو قدت دور مبـاد از سرِ ما
هیچ‌نقاش چورخسارتو صورت‌ننگاشت — آفرین بـر قـلم صنعت صورتگـر ما
روی تو اختر سعدست ومرا از طالـع — روی آن نیست که تابنده شود اختر ما
جرعه‌ای زان لب شیرین بلب ما نرسید — تـــا لبالب نشد از خون‌جگر ساغر ما
خود همین نام تمامم‌که پس ازمن نامی — ننویسند بجز نام تـــو در دفتـــر ما
زیور مدّعیان گر بمثل سیم و زرست — لؤلؤ نظم خوشاب است زر و زیور ما
مدتی برسر کویت بنشست ابن‌حســام — که نگفتی به‌چه بابست فلان بر در ما

* * *

نقاب سنبل تـــر برشکـــن تجلّی را — بسوز زآتش عارض حجـاب تقـوی را
بباد رایحـــهٔ زلف عنبریـــن بـرده — هزار دفتر تعلیم و درس و فتـوی را
تسلّی دل عاشق بجـز جمال تو نیست — جمال خویش برو جـلوه ده تسلّی را
لبت خلاصـــهٔ انـفاس عیسوی دارد — دمی بمـــا بنمـا معجزات عیسی را
دوای دیدهٔ من کـن ز سرمهٔ قـدمت — که آن غبار به از توتیاست اعمـی را
بهر چه حکم کنی بـــرسرم خریدارم — مطیع رای توام همچو بنـده مولی را
ز بهر شورش مجنون صبا پریشان کن — شکنـــج طـرّهٔ آشفتـه کار لیلـی را
ز نقش خامـــهٔ صورت‌نگار ابن‌حسام — برنـــد اهل حقایق رمـوز معنـی را
صفای عالم بـاقی کسی بـدست آرد — که پشت پای زنـد زخرفات دنیـی را

* * *

مران بعنف خدا را ز آستانـه مـــرا — مکش بتیـغ جدایـی بهر بهانـــه مرا
نخست طایـــر گلزار قدسیـان بـودم — محبّت تو جدا کرد از آشیانـــه مرا
مقیم صومعه بـــودم بعالم لاهـــوت — کشید عشق بکـوی شرابخانـــه مرا
چه حکمت‌است‌که صیّاد کارخانهٔ غیب — ز زلف و خال تو بنهـاده دام‌و دانه مرا

۱ــ نسخهٔ «ب» برای‌غزلها عنوان نیاورده‌است ــ «ج» : درهمهٔ موارد «وله ایضا» دارد .

کرانه میکنی ازمن کجا روا باشد — بکشت محنت این درد بیکرانه مرا
مرا میانهٔ غم بر کناره می‌مانی — گناه چیست ندانم درین میانه مرا
ز لعل خود بصبوحی خمار من بشکن — که در سرست خمار می شبانه مرا
زمانی ای دل غمدیده با زمانه بساز — زمان زمان بنوازد مگر زمانه مرا
فسون ابن‌حسامم بتوبه میخواند — بگوش در نرود هرگز این فسانه مرا

* * *

ای کعبهٔ جان خاك سرکوی تو ما را — محراب دل اندر خم ابروی تو ما را
هربار که پای ازسرکوی تو کشم باز — پا بست کند باز سر موی تو ما را
در راه تو خون دل عشّاق سبیل است — گو چشم تو خون‌ریز بیرغوی تو ما را
جز نقش تو در دیده، خیالی که درآید — ازسر ببرد نرگس جادوی تو ما را
در مملکت حسن زهروجه که‌خوبست — در چشم نیاید بجز از روی تو ما را
زآنروی که در سلسلهٔ اهل جنونیم — زنجیر کند حلقهٔ گیسوی تو ما را
افتادهٔ چشم سیهت ابن‌حسام است — زآن روز که افتاد نظر سوی تو ما را

* * *

ای بسر کوی تو مسکن و مأوی مرا — خاك درت خوشتر از جنّت اعلی مرا
روی توام درنظر فکر توام در ضمیر — بهتر ازین چون بود صورت ومعنی مرا
گوشه‌نشینان کنند دعوی هر قبله‌ای — قبلهٔ ابروی تست کعبهٔ دعوی مرا
دانهٔ خال تو شد راهزن زهد من — عشق تو برباد داد خرمن تقوی مرا
من‌که شدم کشتهٔ آن بت عیسی‌سرشت — بو که حیاتی دهند از دم عیسی مرا
در شب دیجور عشق سیل بلا روی کرد — راه نماید مگر نور تجلّی مرا
خاطر مسکین بهجر چون ره تسکین‌برد — گر ندهد مژدهٔ وصل ، تسلّی مرا
گر شود ابن‌حسام درغم عشقش تمام — بس بود این دولت از دنیی وعقبی مرا

* * *

مهوّسان ز پی خاطر مهوّس ما — بذکر دوست مزیّن کنید مجلس ما
خیال آن رخ رشك پری وغیرت حور — برون نمی‌رود از سینهٔ مسوّس ما

نهال قامت وچشم تو باغبان چون دید   برفت، گفت، طراوت زسرو ونرگس ما
بمجلسی که تو باشی چراغ گو بنشین   بس است شمع خیال[1] تو درمجالس ما
بیا بمیکـــده تا بشنوی ز سالـك راه   زبور عشق که داوود شـد مدرس ما
بجای باده گرم زهر میدهی نوش‌است   بشرط آنکه تو باشی امیـر مجلس ما
ز کنه وصف تو ابن‌حسام دور افتـاد   کجا رسد بـتو اندیشـــهٔ مهندس ما

❋ ❋ ❋

ای غافل از بـــلای دل مبتــلای ما   جز مبتلا کسی نــرسد در بـلای ما
ممکن نباشد ازسر کـوی تـو رفتنـم   آری مقیــّدست بزلف تــو پای ما
حـُجّاج اگر به کعبهٔ بیت‌الحرم روند   ابروی تست قبلــهٔ حاجت روای ما
ما معتکف بکوی توایـــم از سر صفا   موقوف آنکه سعی کنی بـر صفای ما
دانم که درد عشق نـباشد دواپذیـــر   زحمت مکش طبیب زبهـــر دوای ما
روز ازل که شادی وغم قسم کرده‌اند   شادی جان ما که غم آمـــد عطای ما
ابن‌حسام را ز دعا وصل تست امیـد   یا رب قرین کنـــی باجابت دعـای ما

❋ ❋ ❋

ای کعبـــهٔ تحقیق سرکوی تـو ما را   محراب دعا قبلـــهٔ ابروی تـو ما را
آن زلف کمندافکن وآن غمزهٔ خونریز   بستند و بکشتنـد[2] بیرغوی تو ما را
هرچند ز بیراه بـــراه آوَرَدَم دل   از ره ببرد غمزهٔ جـادوی تــو ما را
من معتقد پیر مغانـــم کـه درین راه   ارشاد طریقت بکنـد سوی تـو ما را
از ظلمت گیسوی تو بیرون نتوان رفت   گر مشعله داری نکند روی تـو ما را
دی چشم تو با غمزه بتاراج دل آمـد   بردند سراسیمه به انجوی تـو ما را
بر پای دل ابـــن‌حسام است کمنـدی   زان‌طــُرّه‌که بسته‌است‌بیك‌موی تو ما را

❋ ❋ ❋

ای غمزه تیزکرده بقصد هـلاك مـــا   بر باد داده آتش عشـــق تـــو خاك ما
صد دل فدای چـــاك گریبان و دامنت   آخر بپرس حـــال دل چاك چاك ما

۱ـ «ج» : جمال .   ۲ـ «ج» : شکستند .

آتش گرفت سینه ز سوز درون من — اندیشه کن ز سوز دل دردناك ما
همچون بنفشه سر بدرآرم بپای‌بوس — سرو تو گر کند گذری بر مغاك ما
ساقی بیار کوزه وپرکن که روزگار — روزی بود که کوزه بسازد ز خاك ما
ترسم که آه ابن‌حسام آتشین کند — آیینهٔ ضمیر مصفّای پاك ما

* * *

روی تو چشم خیره کند آفتاب را — موی تو خون کند جگر مشك ناب را
تا ماه در حجاب خجالت فرو رود — از آفتاب چهره برافکن نقاب را
خوی برگلّ عذار تو ماند بدان که ابر — بر برگ گل فشاند ز شبنم گلاب را
کردم‌سئوال بوسه، اشارت بغمزه‌گفت: — ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را
تا دامنت غبار نگیرد ز گرد راه — بر خاك راه میزنم از دیده آب را
خواهم که با خیال تو شبها بسربرم — خود می‌برد خیال تو از دیده خواب را
نرگس بدور چشم تو اندر خمار ماند — درسر زجام لعلّ تو دارد شراب را
بلبلّ بنغمه‌های دلاویز بر چمن — گوید دعای خسرو مالك رقاب را
ابن‌حسام و درگه دولت‌مآب شاه — یا رب خلل مباد ز چرخ آن مآب را

* * *

نهان که میکند این درد آشکارهٔ ما — کراست چاره چو از دست‌رفت چارهٔ ما
هزار کوه بلا بر دلم فرود آمد — زهی تحمّل سنگین دل چو خارهٔ ما
نگار ما بکنار آمد و کناره گرفت — فغان ز حسرت این درد بی کنارهٔ ما
ستاره خون بچکاند ز چشم اگر بیند — که درمحاق نهان شد رخ ستارهٔ ما
اگر بکوه رسد کوه پاره پاره شود — حکایت جگر داغ پاره پارهٔ ما
اگر شراره کشد آتش درون دلم — به آفتاب رساند ضرر شرارهٔ ما
چه قطره‌های سرشك چوشیرخون‌آلود — که ریخت دیدهٔ ما بهر شیرخوارهٔ ما
جگر بخون دل آلوده کرد قصّابم — چه گوشت بود که آویخت از قنارهٔ ما
مگر که ابروی او درنظر مه نو بود — که من بدیدم و غایب شد از نظارهٔ ما

ز رهگذار املْ بهتر آنکه برخیزم　　که بر ممّر اجلْ باز شد گذارهٔ ما[۱]
بجان عاریتی دل مبند ابن‌حسام　　که می‌رسد ز عقب صاحب استعارهٔ ما

* * *[۲]

نَسیمِ الوَرْدِ یذکُرنی حَبیبِ　　وَ یُحْیینی بِصَوْتِ العَنْدَلیبِ
طَبیبُ العِشْقِ داوا کُلّ داءٍ　　فَکَیْفَ و زادنی دائی طَبیبِ
یُفارِقُنِی الرَّقیبُ عَنِ الرَّفیقِ　　فَقارب بَیْنَنا یا ذالرقیبِ
لِیَومِ الهَجْرِ لی یَوْمٌ عَصیبٌ　　وَ إنّی خِفْتُ مِن یَومٍ عَصیبِ
فُؤادٍ غابَ یا سَلْمایَ عَنّی　　فَإذ یاتیك احسِن بالغَریبِ
نَصیبی بالهَوا نَصَب و داءٌ　　اصَبْنا ما اصَبْنا یا نصیب
بِبُعْدِ الهَجْرِ انی إذ اموتُ　　فَقُرْبُ الوَصْلِ ارجو عَنقَریبِ

* * *

ای زخطّت غالیه پر مشك ناب　　آینه‌دار رخ تو آفتاب
تا رخ تو رونق مه بشکند　　برشکن آن طرّهٔ مشکین نقاب
با رخ تو مهر ندارد فروغ　　ذره نیارد بر خورشید تاب
دوش مرا خیلْ خیالت ببرد　　صبر وقرار ازدل وازدیده خواب
مردمك دیده کند دم بدم　　روی من از اشك ملوّن خضاب
دیده میندیش ز طوفان غم[۳]　　مردم آبی نشکوهد ز آب
خاك درت مسکن ابن‌حسام　　کوی تواشْ درگه دولت مآب

* * *

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

۲ــ «ج» : درآغاز هربخش ازغزلیات به مناسبت تغییر قافیه عنوانی به‌ترتیب حروف تهجّی آورده است ازجمله دراینجا «حرفُ الباء» .

۳ــ «ج» : چشم .

پوشد ز رشك يلمق تو اطلس آفتـاب   پيش رخت ز ذره بـــود واپس آفتاب
جز زلف تو که سجده کنـد آفتاب را   در دور حسن تو نپرستد کس آفتاب
گر آفتاب تيره شـــود با کمال نـــور   يك لمعه ازلقای تـــو مارا بس آفتاب
گفتم مگر بسر رسدم آفتاب وصـــل   در طالعه نبود بدين سدرس[1] آفتاب
گر مهر طلعت تو بر ابن‌حسام تـــافت   شايد که تافت برسمن وبرخس آفتاب

* * *

ای جمال تو مرا شمع‌شب‌افروز امشب   شمع گو مشعله‌داری زتو آموز امشب
شمع‌را تاب‌تو چون‌نيست‌ازآن‌می‌سوزد   گو چوپروانه درين‌سوزهمی‌سوز امشب
امشب ازشمع‌رخت مجلس‌ماروشن‌شد   شمع گو چهر دلفروز ميـفروز امشب
شبم ازطلعت زيبای‌تو امشب روزست   کاش تا روز قيامت نشود روز امشب
پاره‌ای بردل صد پارهٔ ما دوخت زوصل   سوزن ناوك آن غمزهٔ دلـــدوز امشب
لب لعل تو بکام دل مـــن داد بـــداد   بر مراد دل ازينم شده پيـروز امشب
شب اگر حادثه زايد چه عجب‌ابن‌حسام   بعلی‌رغم جهـــان عيش بيندوز امشب

* * *

چو فيض ابر بنم لاله را کلاه بشست   بنفشه تازه شد و طـرّهٔ دوتـاه بشست
کف سحاب چو سقّا گلاب‌زن برداشت   زخاك غاليه‌گون چهرهٔ گيـاه[2] بشست
بيا بيا که گر ازعشق تـــوبه ميکـردم   ببوی زلف‌تو دل دست ازين‌گناه بشست
اگر بغير تـــو چشم نظر سيه کـردم   بيا که خاك‌درت چشم عذرخواه بشست
بر آستان تو چندان گريست ابن‌حسام   که آب ديدهٔ او نامهٔ سيـــاه بشست

* * *

خوشتر زآستان تو مارا مقام نيست   کوی تو کم ز روضهٔ دارالسلام نيست
گفتم که خاك راه توام ملتفت نشـــد   بيچاره من‌که اين‌قدرم احترام نيست

۱ـ کذا ـ ظ : سررس .   ۲ـ «ب» : کلاه ـ متن برابر «ج» اختيارشد.

گفتم بیا که ازغم لعلِ تو سوختم گفت : این طمع بغیر تمنای خام نیست
آیینهٔ وجود که زنگار غم گرفت ساقی صفاش جز بمی لعل فام نیست
می ده که محتسب نکند منع شرب ما آری ببزم ساقی ما می حرام نیست
صوفی که منع بادهٔ صافی همی کند او را خبر زلذت شرب مدام نیست
کردم بسرو نسبت قدش بغمزه گفت: ای بی بصر خموش که اورا خرام نیست
اندوه یار و درد فراق و غم دیار آخر ببین که بردل ما زین کدام نیست
هستند بندگان وغلامان ترا بسی یك بندهٔ مطیع چو ابن حسام نیست

* * *

حقّا که بحسن تو ملك نیست گفتم بیقین وهیچ شك نیست
شوری ز لب تو در جهان است کامروز لبی بدان نمك نیست
درخون و رگ من است مهرت بی مهر تو هیچ خون ورگ نیست
چشمان تو قلب دل شکستند رو غمزه که حاجت کمك نیست
بی خط وسجل ترا غلامم حاجت بقباله و بصك نیست
در گردن من که گردن من او را ز غلامی تو فك نیست
چون ابن حسام مبتلایی در زیر کبودی فلك نیست

* * *

حسنت که آفتاب تجلی ازو گرفت یك جلوه کرد و مملکت دل فرو گرفت
یك تار ازآن دوسنبل پرچین به چین رسید از زلف مشکبوی تو درمشك بو گرفت
دل اعتکاف کوی تو دارد برو مگیر مرغ حریم کعبه نباشد برو گرفت
این آهوی رمیده که اندر کمند تست اورا مران که با سگ کوی تو خو گرفت
گفتم: سخن زکوی تو گویم بخنده گفت: بگذار گفت وگو که جهان گفت وگو گرفت
مه با عذار یار برابر همی نمود زلفش بشیوه شد طرف روی او گرفت
سرتا بپای هستی ابن حسام سوخت آه این چه آتش است که ناگه درو گرفت

* * *

هر جفایی‌که ممکن‌است ازوست — من تحمّلْ کنم ولی نه نکوست
گر دلم میلْ جانب او کرد — میلْ دلها همه بجانب اوست
بوی زلف تو همدم بادست — که نسیم بهار غالیه بوست
روی کردی بسوی گل زان روی — گلْ ز شادی نگنجد اندر پوست
خجلْ ازقد وعارض تو بباغ — سرو آزاد ولالهٔ خودروست
در خم زلف همچو چوگانت — دل‌مسکین‌شکسته همچون‌گوست
با جفا نیك خو کن ابن‌حسام — چاره اینست کان‌صنم بدخوست

❋ ❋ ❋

سنبلْ تر دمید بر گل دوست — بوی گلْ می‌دمد ز سنبلْ دوست
باد عنبر شمیم می‌گذرد — یافت بویی مگر زکاکلْ دوست
هر تجمّل‌که هست درخورشید — ذره‌ای نیست با تجمّلْ دوست
بجفا از درش نخواهم رفت — دوستان را بود تحمّلْ دوست
هرکسی راه توشه‌ای بردند — ما برفتیم بر توکّلْ دوست
قصهٔ زلف او دراز مکش — که درازست خود تطاول دوست
این رساله ز شعر ابن‌حسام — یاد میدار[1] از ترسلْ دوست

❋ ❋ ❋

دلم فریفتهٔ آن شمایل عربیست — که شکلْ وشیوهٔ اورا هزاربوالعجبیست
خیال لعل لبش در درون سینهٔ من — چو باده دردل پرخون شیشهٔ حلبیست
بکشت فتنهٔ چشمش مرا و می‌بینم — که‌همچنان‌نظرش‌سوی‌من ببوالعجبیست
مرید پیر مغانم که شیخ هر قومی — میان قوم چو اندرمیان فرقه نبیست
مخار پای دل رهروان بخار جفا — که این طریقهٔ بد راه و رسم بولهبیست
مرو ز راه ادب تا بلندبخت شوی — که شوربختی مردم ز راه کم‌ادبیست

۱ــ «ب» : یاد میداد ــ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

کجاست بانی قصر ارم که ترکیبش   بقصرشاه کنون خشت‌شرفهٔ طنبیست
ز جام لم یزلی جرعه‌ای به‌من دادند   مگوی مستی من ذوقِ بادهٔ عنبیست
مکن ز گردشِ دوران شکایت[1] ابن‌حسام   که عادت فلك دون‌پرست منقلبیست
برو به‌آب قناعت بشوی دست طمع   که بیش‌حرمت مردم زفرط کم‌طلبیست

* * *

مرا دردِ تو دایم همنشین است   غمت پیوسته با جانم قرین است
هوس دارم که در پای تو میرم   تمنّای من از دولت همین است
نظر بر پستهٔ تنگ تو دارم   که چشم من بغایت خرده‌بین است
عذار از دود آه من نگهدار   که آه سوزناکم آتشین است
خیالت بر سواد دیدهٔ من   انیس مردم دریانشین است
نهفته گوشهٔ چشمی بما کن   که هرگوشه رقیبی درکمین است
سر ابن‌حسام و خاك کویت   که لطفش خوشتر ازماء معین است

* * *

ای خوشْ آن‌بلبل که گلزاریش هست   خرّما آن دل که دلداریش هست
خرقهٔ ناموس صوفی برکشید   زانکه بر هر موی ، زنّاریش هست
یوسف حسن ترا در مصر دل   بر سر هرکو خریداریش هست
من نه تنها بستهٔ زلف توام   صد چو من بسته بهر تاریش هست
نرگس مستت چه‌خوش‌منظرگلی‌است   لیکن اندر هر مژه خاریش هست
بنده‌ام طوطی گفتار ترا   زانکه الحق طرفه گفتاریش هست
شاد و خندان میرود ابن‌حسام   غالباً امید دیداریش هست

* * *

۱ـ «ب» : حکایت ـ متن برابر «ج» برگزیده شد .

دلبری دارم که دل دربند زلف و خال اوست
عاشقانش‌را شراب از جام‌مالامال[1] اوست

فتنهٔ آن چشم فتّانم که از هرگوشه‌ای
فتنه‌ای پر شیوه از دنبالهٔ دنبال اوست

حال وصفِ حسن او بالاترست از ممکنات
هرچه‌گوید عقل‌کل‌جزوی ز وصف‌الحال اوست

طفل ابجدخوان مکتب‌خانهٔ اسرار عشق
نکته‌دان خرده‌بین رمز قیل وقال اوست

آن تجلّی کز جلالت کوه را از جا ببرد
پرتوی از لمعهٔ رخشندهٔ اجلال اوست

دوست گو بنمای رو تا جان برافشانم برو
زانکه جان‌را وقت رحلت چشم استقبال اوست

روی دولت زان بدان خورشید روی آورده‌ام
کافتاب دولت اندر سایهٔ اقبال اوست

هر کسی را چشم برمنظور و محبوبی دگر
زان میان ما را نظر بر ایلیا وآل اوست

سایه اندازد مگر بر من همایی کز شرف
طایرِ فرخندهٔ اقبال زیر بال اوست

این مگس برخوان انعامش کجا یارد نشست
کاسمان چون گرده‌ای برسفرهٔ افضال اوست

خوش‌ توانْد خوانْد فردا نامه را ابن‌حسام
زانکه نقش نام او برنامهٔ اعمال اوست

* * *

۱ــ «ب» : خون‌بالای ــ متن برابر «ج» ــ با توجه به‌قافیه ــ اختیار شد .

بیا که بوی ریاحین دمید وگل بشکفت   صبا بزلف معنبر بساط سبزه برفت
بباغ، نرگس مخمور جام جم برداشت   ببزم‌گاه چمن لالـه پر، پیاله گرفت
صبا بدست سحرگه بنوك نیزهٔ خار   حریر گل بدرید وقبای غنچـه بسفت
میان سبزهٔ سیراب عکس لالـه ببین   که لعل ناب چگونه است با زمرد جفت
شکفت گل، می گلگون‌بده که موسم گل   حدیث توبه وتقوی حکایتی‌است شگفت
ز بلبلان چمن پـرس نکتـهٔ توحیـد   که آشکار شود برتو رازهـای نهفت
خیال خواب برفت از دماغ ابن‌حسـام   که بلبل ازهوس گـل نمی‌تواند خفت

* * *

صبا حکایت زلفت مـرا پریشان گفت   سیاهکاری شوریده بـاز نتـوان گفت
خط غبارکـه تعلیق ثلث عارض تست   محققش بتوان نسخ خط ریحان گفت
نسیم طـرّهٔ سنبل بهم برآمده یافت   مگر حکایت آن زلف عنبرافشان گفت
بسرمه خاك درت جوهری برابر کـرد   کجاست اهل‌بصارت‌که‌نیك ارزان گفت
برآن سرم که گر از دل بجان‌رسدکارم   دل رمیده نخواهد بـترك جانان گفت
اگر مراد تو ازمن گذشتن ازجان‌است   بیا بیا که دلم ترك صحبت جـان گفت
ازآنچه برسر من میرود زدست فراق   حکایتی است محقّـر که پیرکنعان گفت
ز اهل قافله پنهان کجا شـود رازی   که دوش‌برسرمحمل‌جرس‌به‌افغان گفت
چو سیل دیدهٔ من [دید][1] ابر طوفان‌بار   سرشك گرم مرا رشك روز باران گفت
صبا به‌داور دوران رسان حکایت من   که باد ، واقعهٔ مور بـا سلیمان گفت
حدیث ابن‌حسام از شکـایت اصحاب   حکایتی‌است‌که یوسف‌زجوراخوان گفت

* * *

ای‌خوشا آن‌دم‌که بنشینیم روباروی دوست   شکوهٔدل باز رانم یك‌بیك با موی دوست
چون بنفشه برسر زانوی خدمت سالها   بوده‌ام، باشدکه‌یارم‌بودهمزانوی دوست

۱– برابر «ج» افزوده شد .

برسرآنم که تا سر دارم اردستم دهد　　برندارم سر زخاك رهگذار کوی دوست
پهلو ازپهلونشینان زانجهت کردم تهی　　تا مگر روزی توانم بود هم‌پهلوی دوست
راه‌دشوارست‌ومنزل‌دور ومقصدناپدید　　سالکی بایدکه‌مارا ره‌نماید سوی دوست
تا دگر مشك ازخطای‌خودنیارد دم‌زدن　　گوصبابربادده‌یك‌حلقه[1] ازگیسوی‌دوست
هرکسی‌را قبله ازسویی و روی ازجانبی‌است　　قبلهٔ ابن‌حسام ازجانب ابروی دوست

* * *

شرر آتش هجران تو درسینهٔ ماست　　پرتو عکس خیال تو درآیینـــهٔ ماست
همدمی نیست که با او نفسی بنشینم　　جز غم‌عشق تو کان‌مونس‌دیرینهٔ ماست
داد خود عاقبت کار ز مــا بستانــد　　روزگار ستم‌اندیش که درکینهٔ ماست
هرکسی ابن‌حسام ازپی گنجی رنجـی　　برد، نقد سخن‌ماست که گنجینهٔ ماست
کرسی ما نسزد چرخ که هنگام سخن　　زبر ذروهٔ او پایـــهٔ زیرینـــهٔ ماست

* * *

مارا بغیر یاد تو اندر ضمیـــر نیست　　دل را دگر زصحبت جانان گزیر نیست
یاران ملامت مــن عاشق رها کنیـــد　　کاین مبتلای عشق نصیحت‌پذیر نیست
دل عاشق است وپند نمیگیرد انــدرو　　بروی مگیر زانکه برو جای‌گیر نیست
برمن کمان ابروی مشکین چه میکشی　　خوش‌خوش‌بکش بغمزه‌که حاجت‌به‌تیرنیست
زلــفت نهـــاد دام بـلا در ره دلـــم　　آن کیست کو بدام بلایی اسیر نیست
چشمی‌که آن بروی تو روشن نمی‌شود　　چون بنگری بدیدهٔ معنی بصیر نیست
ابن‌حسام تکیه‌گـه خاك کـوی دوست　　درآستان عشق ازین به سریر نیست

* * *

خیال ابرویت ارسجده میکنم پیوست　　خیال کج نرود زیـن سر خیال‌پرست
نظر زچشم تو گفتم مگـــر نگـه دارم　　خیال چشم تو برگوشهٔ نظـر بنشست

۱ــ «ج» : تار .

سواد خامـــهٔ پرگار گـردش قمـری | چو خردهٔ دهنت نقطـــهٔ خیال نبست
۵۶۸۰ گرفت غالیه‌گون سنبلٌ تو دامن گـلٌ | کشید زلفٌ تو مه‌را چوماهی اندرشست
کدام جان که ز داغ محبّت تو نسوخت | کدام دل که بدرد جراحت تو نخست
بناز اگر بنشینی چو گل بپهلوی سرو | بود هرآینه درجنب اعتدال تـو پست
ز دست رفتم وهیچم ز دست برنامد | ز دست‌رفتهٔ خود را چرا نگیری دست
چو دستها همه در دامن عنایت اوست | بدار دست ملامت ز دامــن من مست
۵۶۸۵ کنون‌که نرگس مخمور جام زر برداشت | بیار باده که ابن‌حسام توبـــه شکست

* * *

دلا بپرس که آن روشنی دیده کجاست | بهارخرم وآن‌سرو سرکشیده کجاست؟
برو بباغ طـراوت زباغبان و بپـرس | که ازدرخت توآن‌میوهٔ رسیده کجاست؟
دلم رمیده شد از دست دوستان عزیز | خبر دهید مرا کان دل رمیده کجاست؟
کمند زلف تو دی با غزال چشم‌توگفت | که آن فریفته آهوی دام‌دیده کجاست؟
۵۶۹۰ کمان ابروی شوخت‌ببازوی من نیست | کسی‌که‌بازوی‌او‌آن‌کمان‌کشیده کجاست؟
نیافت چاشنیی ازلب تـو ابن‌حســام | کسی‌که شربت آن لب بود چشیده کجاست؟

* * *

قدّ چو سرو تو برجویبار دیدهٔ ماست | غبار راه تو بــر رهگذار دیدهٔ ماست
به آرزوی لبت خون گرفت خانهٔ چشم | خیال لعلٌ تو گلشن نگار دیـدهٔ ماست
چو نرگسی‌که دمد برکنار چشمهٔ آب | سواد چشم‌تو درچشمه‌سار دیدهٔ ماست
۵۶۹۵ بلا کشید دل و دیده اختیار تو کـرد | بلای دل همه ازاختیـــار دیدهٔ ماست
بسرو و لاله چه‌خوانی مرا زباغ رخت | قد تو سرو ورخت لاله‌زار دیدهٔ ماست
بکشت چشم تـو ابن‌حسام را گفتـــم | بغمزه گفت که این‌کار کار دیدهٔ ماست

* * *

مپیچ درسرزلفش‌که سربسر سوداست | مرو بجانب کویش که دربدر غوغاست
دلا زعشوهٔ چشمش بگوشـه‌ای بنشین | که چشم فتنه‌کنش‌دیده‌ای که‌عین بلاست

هزارنقش خیال قدت برآب زدم بدان شمایل موزون یکی نیامد راست
بسان سرو سهی برکنار چشمهٔ آب خیال قد تو درچشمه‌سار دیدهٔ ماست
ز بوی زلف تو درهرچمن که می‌پویم نسیم غالیه‌گردان و باد مجمره‌ساست
بهرطرف که شود سنبل تو نافه‌گشای سخن‌زمشك‌نگویم‌که آن‌حدیث خطاست
رواست گر لب تو کام جان ابن‌حسام روا کند که لبت جانفزای وکامرواست

* * *

مسلمانان دلی دارم جراحت ندانم تا مرا زین دل چه راحت
لبت ریش دلم را تازه دارد زبس کان لب همی ریزد ملاحت
بیا کز حسرت لعل تو چشمم میان موج خون دارد سباحت
چو صبحت‌دوش دیدم برسر بام بشب پنداشتم الشَّمسُ لاحَت
سر زلف تو شام‌است ورخت‌صبح مبارك باد شامت با صباحت
دگر برهم نیارد دیده نرگس که گل بیدار شد والطَّیرُ ناحَت
لب ابن‌حسام از شوق آن لب ز طوطی می‌برد گوی فصاحت

* * *

ما را بکوی وحدت تا با تو آشنائیست
از خاك آستانت در دیده روشنائیست
هم بی تو مستمندیم هم با تو دردمندیم
این عقده مشکل آمد وقت گرهگشائیست
با محنت فراقت در انتظار وصلیم
با دولت وصالت اندیشهٔ جدائیست
از عشوه‌های چشمش ای دل بگوشه بنشین
کاین شوخ فتنه‌انگیز در عین دلربائیست
در روی خوب‌رویان چون بنگری ببینی
آثار حسن معنی کایینهٔ خدائیست

زنهـار تـــا نبنـــدی دل در عـــروس دنیا
هرچند دلـفروزیست کش پیشـه بیوفائیست
ابـن‌حسام عمـــری بـر رهگـــذار کـــویت
بنشست وکس نگفتش کاین مبتـلا کجائیست

* * *

ای روشنی دیده دعا می‌رسانمت
صدبندگی بدست صبا می‌رسانمت
احرام کعبهٔ سرکوی تو بستـه‌ام
وآنگـه تحیـّتی بصفا می‌رسانمت
ای سرو ناز برچمن باغ دل بمان
کز آب‌دیده نشو ونما می‌رسانمت
از آرزوی لعل تو خون می‌شود دلم
آخر نگفته‌ای که شفا می‌رسانمت
پنهان مدار ابن‌حسام‌ازطبیب، درد
بروعده‌ای‌که گفت دوا می‌رسانمت

* * *

دیدم نبشته از قـلم مشکبـار دوست
خطی سیه چو سنبل تر برعذار دوست
برصفحهٔ حریـر کشیده بمشك نـاب
حرفی ز نوك خامــهٔ عنبرنگار دوست
صدجان من فدای تو پیك خجسته پی
کآورده‌ای بمن خبری از دیار دوست
خوش باد وقت باد سحرگه که دم‌بـدم
مشکین کند مشام زبوی نثـار دوست
چشم رمد رسیدهٔ من روشنی گـرفت
زان توتیا که می‌رسد از رهگذار دوست
روی نیاز مـا و در بـــی‌نیاز دوست
چشم امید ما و نثـــار غبـار دوست
بلبل در انتظار که هنگام گـل رسـد
ابن‌حسام دلشده در انتظـــار دوست

* * *

جعد مشکینت که دل وابستهٔ سودای اوست
بستهٔ افسون سحر چشم[1] مارافسای اوست
گر دلم پروانهٔ آن شمـع روشن شد چـه شد
ای بسا دلها که چـــون پروانه ناپروای اوست

۱ــ «ب» : کلمهٔ «چشم» را ندارد ــ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

خانهٔ چشمش سیه کان شوخ یغمائی صفت
خانهٔ صبر دل مسکین من یغمای اوست
نسبت بالای او با سرو کردم عقل گفت
در چمن سروی نمی‌بینم که همبالای اوست
دی بوعده گفت : فردا روی بنمایم ترا
مژده‌ای خوش داد و دل بر وعدهٔ فردای اوست
هر کسی را بر جبین سیمای محبوبی دگر
بر جبین خاك خورد من همه سیمای اوست
زاهدان مأوی بجنّت یافتند ، ابن‌حسام
معتکف شد بردرش کان جنّةالمأوای اوست

* * *

رسم وفا ز یار طلب میکنیم و نیست — وز بی‌وفا کنار طلب میکنیم و نیست
از باغ روزگار گلی تازه بر مراد — بی زخم نوك خار طلب میکنیم و نیست
جامی که بعدازو ندهد دردسر خمار — در دور روزگار طلب میکنیم و نیست
بویی ز عطر طرّهٔ عنبرفشان یار — از باد نوبهار طلب میکنیم و نیست
سروی به اعتدال قد خوش‌خرام یار — برطرف جویبار طلب میکنیم و نیست
صددیده‌را زخاك‌درش‌چشم‌روشنی‌است — ما نیز ازآن غبار طلب میکنیم و نیست
بسیار بارهاست که ابن‌حسام را — در کوی یار باز طلب میکنیم و نیست

* * *

خط تو دایرهٔ ماهتاب را بگرفت — بباغ عارض تو سبزه آب را بگرفت
ستاره چشم سر طرّهٔ قمرپوشت — بزیر سایهٔ شب آفتاب را بگرفت
بشب، جمال‌تو، گفتم‌ببینم اندرخواب — خیال روی تو در دیده خواب را بگرفت
دلم ز فتنهٔ چشم تو گرچه بود خراب — غمت بیامد و ملك خراب را بگرفت
برقص زهره بخنیاگری بچرخ آمد — بچنگ دوش چو زهره رباب را بگرفت

مقیم کوی تو شد دل چه بختیاردلیست   کـــه آستانهٔ دولت‌مـــآب را بگرفت[1]
بس ازخیال‌پرستی و مستی ابن‌حسام   که صبح شیب تو شام شباب را بگرفت

* * *

از کس دلم ندیـد طریق نگـاهداشت   جز غم که جانب دل ما را نگاهداشت
دل شد شکسته‌حال‌وپریشان‌ازآن‌جهت   کاندر سواد طـرّهٔ خوبان پناه داشت
زان‌روی با بنفشه مـرا هست الفتـی   کان‌شیفته چوزلف‌تو پشت‌دوتاه داشت
زلفت سیاه‌کارتـــر از خانـــهٔ منست   کاو همچو من صحیفهٔ‌بیضا سیاه داشت
از مصطبه بدوش‌کشان دوش برده‌اند   آنرا که میل صومعه و خانقـاه داشت
عاشق برآستان تو شب تا دم سحـر   با دیدهٔ پـــرآب لب عذرخواه داشت
هرکس بضاعتی بسرکوی دوست بـرد   ابن‌حسام نالـــهٔ شبگیـــر وآه داشت

* * *

خرم دل آن‌کس‌که به‌غمهای‌تو شادست   الا غم رخسار تو غمهـــا همه بادست
بگشا گره از ابروی مشکین که ببینند   کاندر خم ابروی تو پیوسته گشادست
در طلعت تو صنع الهـی بتوان دیـــد   گویی مگر آیینه سکندر بتو داده‌ست
چندین ارنی گوی به اطـوار دواننـد   عکسی مگر از روی تو بر کوه فتاده‌ست
بگذر بچمن چون گل سیراب ونظر کن   درغنچه که ازشرم تو برقع نگشاده‌ست
ای سرو سرافراز بنه سرکشی از سر   کاین‌باغچه‌را سروبسی همچوتو یادست
شوخی مکن وچهره میفروز که درخاك   بس چهرهٔ شاهان منوچهـــر نژادست
هر لاله که بردشت نمودار کلاهی‌است   تاج سر جمشید و فریدون و قبادست
چون ابن‌حسام از دوجهان‌قطع‌نظر به   آنرا که سرکوی تـو میعاد و معادست

* * *

گل صدبرگ را روی تـو وارث   شمیم مشك را موی تـو وارث

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

زهرنرگس‌که او جادوفریب‌است   فریب چشم جادوی تـو وارث
زهر سنبلْ که برنسرین‌کند ناز   نسیم جعد گیسوی تـو وارث
هرآن هندو که بر ابرو نشیند   سواد زلف هندوی تـو وارث
زسروی کان بباغ راستان است   قد چون سرو دلجوی تـو وارث
کمان مشك را بر تختـــهٔ سیم   جبین وخط وابروی تـو وارث
زخوش‌گویان همه ابن‌حسام‌است   زبان وطبع خوشگوی تـو وارث

* * *

اگرچه خرده‌شناس ومبصّرم بحدیث   بخـــردهٔ دهـنت ره نمی‌بـرم بحدیث
خیال سرو قـــدت را خیالهـا بستم   سخن دراز شد ومن مقصّرم بحدیث
خیال حسن تو صورت نمی‌توانم بست   بوجه احسن اگر چه مصورم بحدیث
بصفّ ابروی شوخ تو پی نیارم بـرد   اگرچه درصف معنی کمان ورم بحدیث
بیان آن لب شیریـــن نمی‌توانم کـرد   بنطق اگر چه نـمودار شکّرم بحدیث
ازآن مدینه که دروی زلال علم دهنـد   غلام مشرب ساقـــی کوثـرم بحدیث
هـزار قنطره ابن‌حسام در راه است   مگر بمنزل مقصـــود ره بـرم بحدیث

* * *

ای کرده بغمزه دل صد شیفته تاراج   تیر مژه‌ات سینـــهٔ من ساخته آماج
پیوسته کمان سیه ازمشك کشیده‌است   طغرای دو ابروی تو بـــر دایرهٔ عاج
زان لب‌که رسیده‌است لطافت بنصابش   شرط است زکاتی‌که رسانند به محتاج
ای سرو گل‌اندام بـده بادهٔ صافـــی   بر نالـــهٔ مرغ سحر و نغمـهٔ درّاج
ای اهل صفا را در تو کعبـــهٔ مقصود   لبیك‌زنان بین بسرکوی تـــو حجّاج
در پنجـــهٔ عشّاق کمانیست قوی پی   کان را نکشیده‌است بجز بازوی حلاج
برخاك رعونت بتکبّر چـه خرامـــی   سرها بنگر زیر پی انداختـه بـی تاج
بگرفت لبت مـلك لطـــافت بملاحت   پیداست که ازکشور خوبان که برد باج
گر خاك درت سجده‌گه ابن‌حسام است   ارشاد چنین میکنـــدش سالك منهاج

* * *

لَمَعَ‌البَرْقُ والنُّجوم یَلوح   اسقِنِی‌الراح ذاك راحَه روح
امشب از نرگس تو مخمورم   جرعه‌ای از لبت بوقت صبوح
پند ناصح چو در نمی‌گیرد   توبه کردم ز توبه‌های نصوح
از در میکده گشایش جوی   تو چه دانی که درکجاست فتوح
آنچه اندرسفینهٔ دل ماست   نتوان یافت در سفینهٔ نوح
چون شدی تیغ عشق را تسلیم   در ره عاشقان شدی مذبوح
شعر ابن‌حسام مستان را   قوت قلب است، بلکه قوت روح

* * *

بشکفت برچمن گل عذرا عذار سرخ   وز جرم لاله شد کمر کوهسار سرخ
همچون خط تو شد طرف جویبار سبز   وز لاله صحن باغ چو رخسار یار سرخ
مطرب بساز پردهٔ عشّاق در حجاز   ساقی تو نیز عذر میار ومی‌آر سرخ
گردون نگر که دامن این هفت‌خوان‌کند   هرشب بخون دیدهٔ اسفندیار سرخ
عطف هلالی فلکی بین که کرده‌اند   از خون خسروان فلك اقتدار سرخ
تا خون نکرد در جگر غنچه روزگار   گلگونهٔ چمن نشد از روزگار سرخ
بر رهگذار دیده زخون بسته‌ام دوجوی   ای بس‌که‌کرده‌ام رخ ازین رهگذار سرخ
از حسرت لب تو کند دیده دم‌بدم   رخسار زرد من چو گل نوبهار سرخ
کام ازلبت که وعدهٔ ابن‌حسام بود   چشمش‌نگرکه‌چون‌شد ازین‌انتظار سرخ

* * *

لبت یاقوت گوهرپوش دارد   بگاه بوسه طعم نوش دارد
سر زلف سیاهت بر بناگوش   ز نزهت بوی مرزنگوش دارد
چو گوشت با رقیبانست کم‌زان   که یکره جانب ما گوش دارد
دلم با روی خوب تست دایم   بگو بهر خدا نیکوش دارد
چوجان‌تن‌را درآغوش‌آمدی‌دوش   تنم جان بین که درآغوش دارد

ز دوشت دوش برخوردار بودم دلم امشب هوای دوش دارد
دل ابن‌حسام از آتش شوق ز گرمی سینه را پرجوش دارد

* * *

بجرعه‌ای که زجام جهان‌نما بخشند کرشمه‌ای‌است‌که‌صدجام[1] جم‌بما بخشند
۵۸۱۵ نصیبه‌ای بگدایان مگر حواله شود درآن مقام که صدگنج بی‌بها بخشند
به‌تیغ غمزهٔ خوبان بنه سر تسلیم که کشتگان چنین تیغ را بقا بخشند
ز غیر قطع نظر کن که چشم آن داری که ازمکاشفهٔ وحدتت لقا بخشند
اگر تو گوشهٔ چشمی بما کنی شاید زخاك پای تو آنجا که توتیا بخشند
دلا بیا که ز دیوان فضل او روزی کرام او بکرم رقعه‌ای بما بخشند
۵۸۲۰ اگر چه درگه لطف تو منزل جودست پدید نیست که این منزلت کرا بخشند
بکوی دوست بدریوزه آید ابن‌حسام بود که خلعت خاصی بدین گدا بخشند
مرا که غرقهٔ دریای جرم و عصیانم مگر بعصمت مردان آشنا بخشند

* * *

مگر چو دردکشان جام بی‌ریا بخشند ز کاس لم‌یزلی جرعه‌ای بما بخشند
قتیل عشق‌شو ای جان که مر ترا روزی ز نوش داروی نوشین لبان شفا بخشند
۵۸۲۵ دوای درد ، طبیبان عشق می‌دانند ترا که درد نباشد کجا دوا بخشند[2]
کسی که سعی نماید به‌کعبهٔ مقصود عجب نباشد اگر مرو را صفا بخشند
ایا دلا که اگر آزری طمع دارد که جرم او به جوانان پارسا بخشند
امیدوار چنانم که جرم ابن‌حسام بگرد کوکبهٔ شاه لافتی بخشند
خطای این سر شوریدهٔ پریشان حال به‌جعد گیسوی مشکین مصطفی بخشند

* * *

۵۸۳۰ نگار من همه آیین دلبری دارد ولی ز عاشق بیچاره دل‌بری دارد

۱- «ج» : صد ملك .
۲- «ج» : این بیت را فاقد است .

لبش ببوسه گر آب حیات می‌بخشد — بغمزه شیوهٔ جور وستمگری دارد
چنانکه در رخ او آیت ید بیضاست — فریب نرگس او سحر سامری دارد
چو من رقیب گرآشفته وپریشان است — عجب مدار که او چشم برپری دارد
خیال روی بتان می‌پرستد ابن‌حسام — مگر طریق و ره و رسم آزری دارد

* * *

مرا زمانه ز خاك درت جدا مكناد — رقیب را بسر کویت آشنا مکناد
بغیر دیدهٔ پاك بلند منظر من — کسی نظارهٔ آن سرو گل قبا مکناد
ببوی زلف تو مشك خطا همی‌جستم — دگر مشام من اندیشهٔ خطا مکناد
طواف بر سر کوی تو میکنم بصفا — کسی زیارت این کعبه بی‌صفا مکناد
کنم بگوشهٔ ابروت سجدهٔ اخلاص — که هیچ گوشه‌نشین طاعت ریا مکناد
وصال عاشق اگر بی‌بلا نخواهد بود — غمت حوالهٔ این دل بجز بلا مکناد
که گفت خانهٔ دل کردم از غمت خالی — نکرده‌ام نکنم هرگز این خدا مکناد
بروز حشر که ازخاك تیره برخیزم — دلم بغیر تو چشم نظاره وا مکناد
مراد ابن‌حسام ازلبت چو ناکامی‌است — خدای کام دلش بی‌لبت روا مکناد

* * *

بیا بیا که درین خطهٔ خراب‌آباد — نگشت بی‌تو دمی این دل خراب آباد
گره زن آن سر زلف بنفشه بر لاله — که کار بستهٔ من جز بدان گره نگشاد
چو لاله صرف مکن با پیاله حاصل عمر — که دورمایهٔ جورست و دهر بی بنیاد
بناز خویش مبین در نیاز من بنگر — که روزگار بسی چون من وتو دارد یاد
نسیم عقدهٔ زلفت اگرچه خوشبویست — درو مپیچ‌که نتوان گره زدن بر باد
فروغ لاله مگر عکس روی شیرین‌است — که گرد کوه برآمد بدیدن فرهاد
نشان همی‌دهد ازخط و خدّ و بالایت — بنفشه و گل نسرین و قامت شمشاد
هزار دیدهٔ نرگس به قامتت نگران — ز نازخویشّ تو چون سرو ازآن‌همه آزاد
ز زهد خشك ریائی دلم بتنگ آمد — زدیم بر صفّ رندان و هرچه بادا باد
به آشکار بده می بدست ابن‌حسام — شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد

* * *

گلْ بفصلْ بهـــار مـی‌خندد / سبزه بـر مرغـزار می‌خندد
غنچـــهٔ دلگشای تنگ دهان / چون لب لعل یـار می‌خندد
ابـر بـــرلاله‌زار می‌گریـــد / لاله بـــر کـوهسار می‌خندد
هر شکوفه‌که زینت چمن‌است / بـــر سر شاخسار می‌خندد
الفتی هست با بنفشه مـــرا / کو چو من سوگـوار می‌خندد
لاله برپای سرو چون منصور / مست در پـای دار می‌خندد
وقت‌مردن چوشمع، ابن‌حسام / بـا دلی پـــر شرار می‌خندد

* * *

غمی دارم که واگفتن نشایـد / مرا زان غم بشب خفتن نشاید
غم دردانه‌ای دارم که نامش / به الماس قـلم سفتن نشاید
غباری کز سرکوی تـو دارم / ز لوح چهره‌ام رفتـن نشاید
زگریه سوز دل ننشسته کاتش / به آب دیـــده بنهفتن نشاید
نصیحت میـکند ابن‌حسامـم / ولیك از دل پذیرفتن نشاید

* * *

با خال تو گر مشك بـدعوی بنشینـد / حقـّا که نه بـرصورت معنـی بنشیند
ابروی تو نگذاشت که اندرخم محراب / یك گوشه‌نشین ازسر تقـوی بنشیند
آنرا که بنقد ازسرکوی تو بهشتست / حیفست که بر نسیـــهٔ عقبی بنشیند
خاك قدمت روشنی چشم ضریرست / بگذار که در دیـــدهٔ اعمـــی بنشیند
شاید که بود روشنی دیـــدهٔ مجنون / زان گرد که بر دامـن لیلـــی بنشیند
آنکه از سرکوی تو کند میلْ به فردوس / اولی نکند گرچه بـه اولـــی بنشیند
خون جگر ابن‌حسام است که هـردم / بر رهگذر دیده چو سیلـــی بنشیند

* * *

با حسن تو مه درصف دعوی ننشیند با صورت خوب تو بمعنی ننشیند
در دور هلالی بجز از چشم تو مستی در گوشهٔ محراب بتقوی ننشیند
جز لعل تو ترسا بچه کان آب حیاتست کس درصدد معجز عیسی ننشیند
موسی صفت آنکس که بمیقات نیاید بر طور دلش نور تجلی ننشیند
خاك ره آنم که برو گرد تعلّق از رهگذر عشوهٔ دنیی ننشیند
سرسبز کسی باد که از رنگ زمرّد پرهیزد و اندر دم افعی ننشیند
تا ابن‌حسام از سرکوی تو خبر یافت شرط است که در روضهٔ اعلی ننشیند

* * *

آنرا که مهر روی تو دردل نیافتند او را بهیچ واسطه مقبل نیافتند
حجّاج ره به کعبهٔ اهل صفا نبرد تا درحریم کوی تو منزل نیافتند
عطر نسیم کوی تو کان همدم صباست در چین طرّه‌های شمایل نیافتند
آنکو نه خاك درگه جانان بجان خرید او را بهیچ باب معامل نیافتند
گنجینهٔ رموز محبّت که عشق اوست در سینه‌ای طلب که درو غل نیافتند
اهل روش که سالك اطوار عزتند جز عکس روی دوست مقابل نیافتند
دست امید ابن‌حسام شکسته دل در گردن مراد حمایل نیافتند

* * *

خرم‌تر از رخت به‌چمن گل نیافتند خوشبوی‌تر زموی تو سنبل نیافتند
از ناله‌ام منال که بازار حسن گل ده روزه بی ترنّم بلبل نیافتند
بنیان عمروقصرحیات ارچه محکم‌است بی اختلال باد تزلزل نیافتند
ازهر وسیله‌ای که بمقصود قایدست بهتر ز لطف دوست توسل نیافتند
رمزیست در رساله که ابن‌حسام خواند کاندر رساله هیچ ترسّل نیافتند

* * *

تا قامت چو سرو تو بالا کشیده‌اند در چشمم آن خیال چه رعنا کشیده‌اند
دامن‌کشان بباغ گذر کن که سرو را دامن ز رشك قد تو درپا کشیده‌اند

نقش خیال ابروی شوخ کمان وشت — بر کارگاه حسن چه زیبا کشیده‌اند
مستوفیان کشور خوبی چو خط تو — حرفی دگر بدور قمر ناکشیده‌اند
کارم بجان و کارد سوی استخوان‌رسید — ازبس زبان طعن که در ما کشیده‌اند[1]
این مردمان دیدهٔ خونین سرشك من — هردم ز گریه رخت بدریا کشیده‌اند
ابن‌حسام لؤلؤ نظم خوشاب تو — چون رشته در حمایلْ جوزا کشیده‌اند

* * *

دل اگر رود ز حریم کوی تو ای‌صنم بکجا رود؟
عجبا کسی که مقیم شد ببهشت عدن چرا رود
چونه ازخطا بنسیم مشك دلم مقیّد زلف تست
تو رها مکن‌که زچین زلف تو گر رود بخطا رود
ز شمیم طـرّهٔ عنبرین تو شمه‌ای بصبا رسید
که نسیم‌او همه‌شب زبوی‌خوش‌تو غالیه‌سا رود
به زیارت دل خستگان ز ره صفا گذری بکن
چه کسی که او بطواف کعبهٔ حق رود بصفا رود
دل و دینت ابن‌حسام درسرکار وعشق‌بتان‌بشد
خبرت شود که ازین معامله برسر تو چها رود

* * *

آنها که طرف روز بـه‌گیسو گرفته‌اند — مه را به‌تاب طـرّهٔ هندو گرفته‌اند
افسونگرند گوشه‌نشینان چشم تو — دلها به سحر غمزهٔ جادو گرفته‌اند
یرغوچیان چشم سیاهت بیك نظر — ملك دل خراب بیرغو گرفته‌اند
تواچیان ابروی شوخت هزار دل — هردم بدان کمانچهٔ ابرو گرفته‌اند
کردی بغمزه قصد دل ناحفاظ من — ترکان مست بین که بلرغو[2] گرفته‌اند
خوبان بام چرخ ز رشك جمال تو — هر بامداد پرده فرا رو گرفته‌اند
دردی‌کشان جرعهٔ خمخانهٔ الست — مستی ز جام بادهٔ یا هو گرفته‌اند

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .
۲ـ «ج» : بمرغو !

مستان جام لم یزلی از شراب عشق   بزم طرب ببـانگ هیاهـو گرفته‌اند
ابن‌حسام در طلبت سعـی می‌کنـد   آری مـراد را بتـکاپـو گرفته‌اند

* * *

شب عیش است وساقی با شراب ناب می‌آید
ز عـکس طلـعت او شعلـهٔ مهتـاب می‌آید
شب اندوه و تنهـایی مـرا از مطـلع دولت
بشارت داد کـان خورشیـد عالمتاب می‌آید
چو اندر دیده می‌آیـد خیال لعلٔ میگـونت
بجای آبم از دیـده همـه خونـاب می‌آید
برفت از نالهٔ من خواب خوش از دیدهٔ مـردم
الا ای مردم دیده تـرا چون خـواب می‌آید
خیال ابرویت در چشم من پیوسته میگـردد
مه نو بین که چون ماهـی میـان آب می‌آید
ز تاب زلف مشکینت صبا برخویش می‌پیچد
صبـا را غالباً از پیـچ زلفت تـاب می‌آید
سواد ابن‌حسام از نامه می‌شوید بـه آب چشم
چو در وقت کتـابت یادش از احباب می‌آید

* * *

جان را همیشه برسر کوی تو راه بـاد   دل را مقیـم درسر زلفت پنـاه باد
همچون بنفشه زلف تو پشتم دوتاه‌کرد   یا رب که پشت زلف تو دایم دوتاه باد
ای چشم دیده‌ای که چه‌کردی بجای‌دل   زین‌کرده، خان‌ومان تو دایم سیاه باد
چشم ارگناه کرد که در ابروی تو دید   پیوسته کار دیدهٔ مـن این گنـاه باد
آنجا که کشتگان تو دعوی خون کنند   چشم تـو بر مقالـهٔ ایشان گواه باد
طالع قرین حال وسعادت رفیـق تـو   دولت مطیع وبخت نکـو نیکخواه باد

ابن‌حسام محرم اسرار جان تویی   جانت حرم‌نشین حریم اله باد

* * *

هلال عید کزین طاق زرنگار برآید   به ابرویت نرسد گر هزار بار برآید
ز زلف بستهٔ مشکین اگر گره بگشایی   ازآن گشاد دلم را هزارکار برآید
چو سرو اگر بخرامی بناز و رخ بنمایی   بباغ نارون ازخاك وگل زخار برآید
نقاب برشکن ای لاله‌زار باغ جوانی   به لاله‌زار گذر کن که لاله‌زار برآید
زخون دیدهٔ فرهاد کوهکن اثری بین   ز لاله‌ها که بر اطراف کوهسار برآید
کسی‌بمعرکه‌منصور گشت‌درصف‌عشاق   که مردوار چو حلاّج گرد دار برآید
بشوی ابن‌حسام ازغبار سینهٔ صافی   که عکس طلعت از آیینه، بی‌غبار برآید

* * *

مرا هوای تو هرگز زسر بدر نرود   خیال چشم سیاه تو ازنظر نرود
سرم بپای مزن گر برآستانهٔ تست   که گر سرم برود عشق تو زسر نرود
بباغ اگر دگران میل وجانبی دارند   مرا ز کوی تو دل جانب دگر نرود
سزدکه با خط مشکین وقد وخدّ ولبت   حدیث سنبل وسرو وگل وشکر نرود
مرا ز درد تو تا ازجگر نشان باشد   نشان داغ تو از گوشهٔ جگر نرود
شرار سینه نماند اثر ز هستی من   گر آب دیده ز دنباله براثر نرود
ز نالهٔ سحری لب مبند ابن‌حسام   که کار بی‌مدد نالهٔ سحر نرود

* * *

چشم تو تیر غمزه چو اندر کمان نهاد   جانا بقصد خون دل ناتوان نهاد
گفتم حدیث آن لب شیرین ادا کنم   مهر سکوت ، لعل توام بر دهان نهاد
یارای گفتنم ز دهان تو نیست هیچ   طبع لطیف اگرچه مرا خرده‌دان نهاد
چشمت بفتنه‌خانهٔ مردم خراب‌کرد   نتوان دگر بهانه برآخر زمان نهاد
دل درمیان دوست بمویی خیال بست   باریك نکته‌ای است که دل درمیان نهاد
دندان به آرزوی لبش تیز کرد کام   گفتا که بر رطب نتوان استخوان نهاد

دیگر مخوان بصومعـــه ابن‌حســام را   کو سر برآستانـــهٔ پیر مغـــان نهاد

* * *

رخت نمونـــهٔ صورت نگار چین باشد   عجب‌که درهمه‌چین صورتی‌چنین باشد
به آستانـــهٔ جنّت فرو نیارد ســر   سری که برسر کوی تو برزمین باشد
هوای باغ وتمـــنای راغ درسر نیست   مرا که داغ هـــوای تو برجبین باشد
دهان زچشم من تنگدل چه پوشانـــی   مگیر خرده برآن‌کس که خرده‌بین باشد
دلم ز عشوهٔ چشم تو چون‌تواند رست   که فتنه‌ایش زهرگوشه درکمین باشد
بریخت مردم چشمت بغمزه خون دلم   برو حلال ولی مردمی نـــه ایـــن باشد
اگر نوازی وگر میکشی ترا زیبـــاست   که نازنین چه کند کان نه نازنین باشد
ز دود سینهٔ من گر حذر کنی شایـــد   کـــه آه سوختگان دود آتشین باشد
شکیب ابن‌حسام ازلب تو ممکن نیست   مگس چگونه شکیبد چـــو انگبین باشد

* * *

هرشب ازطوفان‌چشم‌آب‌ازسرما بگذرد   مردم چشمم ندانم چون ز دریا بگذرد
اشك خون‌آلودهٔ من با شفق همدم‌شود   آه میناگون مـــن زین‌سقف مینا بگذرد
گرندیدی زحمتی‌ازخارمژگان‌پای‌دوست   دیده مفرش‌کردمی در راه تاوا بگذرد
هرشب‌ازآشوب‌قدش‌صدبلا بالا شـــود   برگذرگاهی اگر آن‌سرو بـــالا بگذرد
گل‌زخجلت‌خوی‌کند نرگس‌سراندازدبه‌پیش   برچمن گر قامت آن شوخ رعنا بگذرد
در دماغ باد نایـــد بوی ریحان بهشت   گردمی برطرف آن زلف سمن‌سا بگذرد
تلخی مردن نبیند آنکه وقت نزع روح   بر زبانش نام آن لعـــل شکرخا بگذرد
چون‌بنفشه‌سربرآرم‌پای‌بوسش‌را زخاك   سایهٔ سروش اگر برتربت مـــا بگذرد
خانهٔ صبر تو یغما گردد ای ابن‌حسام   گر خیالی بردلت زان ترك یغما بگذرد

* * *

چون عارض تو سنبل مشکین برآورد   خطّت بنفشه برگل نسریـــن برآورد
چشم سیه‌دل توکـــه درعین کافریست   دریك‌نظر بغمزه صد ازدیـــن برآورد

آیینـــهٔ رخ تو بیك جلوه هـر نفس　　آه ازنهاد ایـن دل مسکیـــن برآورد
زلف بنفشه‌بوی تو بـرطرف لالـه‌زار　　خوشتر ز روضه‌ای که ریاحین برآورد
ازشبنم دمادم ایـن‌چشم چشمه‌خیـز　　خاك ره تـــو لالـــهٔ خونـین برآورد
یاران بهمّتی نظری کایـن غریق آب　　از بحر آب دیده نمـد زیـــن برآورد
ابن‌حسام طـبع تـــو از نوبهار شعـر　　در باغ فکر صدگل رنگیـــن برآورد

*　*　*

جز خم زلفت دلم پنـاه ندارد　　جانب دلها چـرا نگـــاه ندارد
کیست که‌از تاب آن‌دوسنبل‌مشکین　　همچو بنفشه قـد دوتاه ندارد
مردمیی‌کن‌که پیش چشم‌سیاهت　　خانـــهٔ مردم چنین سیاه ندارد
سینهٔ چون مجمرم زآتش‌هجران　　جز نفس گرم من گـــواه ندارد
نامهٔ دردم بدست بـــاد سپردم　　لیك صبا بردرتـــو راه ندارد
دل بسوی میکده پناه ازآن بـرد　　بیش سر درس خانقـــاه ندارد
زابن‌حسام‌ازچه‌روی‌زلف‌تو‌پیچید　　داغ تو دارد جزین گناه ندارد

*　*　*

عارض تو چون خط سیاه برآرد　　دایـــرهٔ مشك گرد مـــاه برآرد
یوسف دل شد اسیر چاه زنخدان　　هم‌رسن زلف تـــو زچـاه برآرد
ازنفس گرم مـن عـــذار بپوشان　　کاینه زنـــگ از غبـار آه برآرد
درخم ابروت جان‌بسجده فرورفت　　سر بقیامت ز سجده‌گـاه برآرد
از سر خاکم گیاه مهـر تو رویـد　　چـون گلم از تربتم گیـاه برآرد
ابن‌حسام از تطـــاول سر زلفت　　دست تـــظلّم بپـــادشاه برآرد
داد دل من زدست غمـزهٔ شوخت　　گر ندهی دست دادخـــواه برآرد

*　*　*

یاد لبت کنم ، دهنم پـــر شکر شـود　　نام رخت برم همه عالـــم قمـر شود
با ابروی سیاه تـو پیوسته‌ام خیـال　　تا کی خیال کج ز سر ما بـــدر شود

تیر خدنگ غمزه‌ات از دل‌کند گذر / گرنه فضای سینه مرو را سپر شود
بنشین که با تو عمر گرامی بسر بریم / عمرآن‌چنان‌خوشست که‌باجان بسرشود
شرح فراق یار نوشتن مجال نیست / کز آب دیده صفحهٔ طومار تر شود
ما ره به‌اختیار بمقصد نمی‌بریم / آری مگر عنایت او راهبر شود
هر نیك وبد که برسرما می‌رودقضاست / هرگز گمان مبر که نبشته دگر شود
ابن‌حسام چشم به بهبود روزگار / مگشای و زان بترس‌کزین هم بتر شود
بگذر زسر که در ره عشاق اگر ترا / کاری بسر شود هم ازاین رهگذر شود

* * *

اگر ساقی ببزم ما قلندروار بنشیند / بسا صوفی که اندر حلقهٔ خمّار بنشیند
بزاری دل‌زارم ترا ای دل نیازارم / کزآن زاری ترا بردل مباد آزار بنشیند
بعزم رفتن ازمجلس بهرباری که‌برخیزی / ازآن برخاستن‌بردل مرا صدبار بنشیند
چوچشم فتنه‌انگیزش کندمستی‌ومستوری / نماند هیچ زاهد راکه او هشیار بنشیند
کسی درمعرض‌مردان‌برآردنام‌منصوری / که برخیزد زسروآنکه بپای دار بنشیند
کسی در دیدهٔ مردم‌بود چون‌مردم‌دیده / که همچون دیدهٔ‌گلگون میان‌خار بنشیند
دل ابن‌حسام از رنج وازتیماربیمارست / مگر دلبر به‌تیمار دل بیمار بنشیند

* * *

قولْ مطرب دل من‌دوشْ براهی زد وبرد / چشمشْ آرام دل من بنگاهی زد وبرد
غمزهٔ دوست بیغمای دلم تیزی داشت / وه که برمُخزن‌دل خانه‌سیاهی زد وبرد
هرغباری‌که بر آیینهٔ دل بود مرا / ای عجب صیقلی عشق به‌آهی زد وبرد[1]
خیلْ غم داشت کمین بردل من بازببین / که برین‌قلب‌شکسته چه‌سپاهی زد وبرد
سایهٔ سروقدت برسر ما باقی باد / که بباغ آمد و بر برگ‌گیاهی زد وبرد

* * *

۱ـ «ب» : مصراع اول این‌بیت‌را بدین‌صورت دارد : «آیت حسن که درشأن رخت نازل شد.» کاتب این مصراع را که دریکی‌ازغزلهای‌بعداست به‌اشتباه درین‌جا آورده‌است: (رك: بیت ۶۰۳۹) .

خطمشکین که بر گرد رخت چون عودمی گردد — بدان ماند که برбالای آتش دود می گردد

[زتاب مهر تابان جمالت پرتوی دارد — شب این مشعل که بر ایوان دوداندود می گردد][1]

صبا گویی که ازچین سر زلف تو می آید — که ازبویش نسیم باغ مشك آلود می گردد

دل بیمارم ازکوی زنخدان تو می گوید — بگرد سیب سیمین ازپی بهبود می گردد

نبرگردم نگردانم سر ازتیغ تو گردانـم — که دست وتیغ تو ازمن بسرخشنود می گردد

ایا ابن حسام ازسر قدم کن در ره جانان — ایازی هر که کرد اوعاقبت محمود می گردد

زبورعشق توروح القدس درگوش می گیرد — چه خوش مرغی بگردنغمهٔ داوود می گردد

* * *

[مارا بجای آب گر از دیده خون رود — چون رفت جان هرآینه صبروسکون رود

از گوشــهٔ جگر نـرود داغ او مـرا — آری زسینه داغ جگرگوشه چون رود

سیماب آه من بکنــد چرخ را سیـاه — گـر آه من بگنبــد سیمابگـون رود

بـر کـوه اگر نهنــد تحمّل نیاورد — آنچه از غم تو بردل زار و زبون رود

تریـاك روزگار نبـاشد دوارسـان — آنرا که زهر داغ تـو اندر درون رود

چون دل بقــوت ملکیّت برد شکیب — صبر از دریچــهٔ بشریّت برون رود

عقلِ جنون گرفته فرو شد بکوی غـم — ترسم که عقلِ درسرکار جنـون رود

هردم زچشم من بچکد اشك لاله رنگ — درچشم کان خیـال رخ لاله گون رود

کور وکبود چرخ که از جور روزگـار — برمن هرآنچه میرود از چرخ دون رود

ابن حسام از در دولت پنــاه دوست — بر وعدهٔ پناه که آخـر بـرون رود][2]

* * *

مژده ای دل مر تو را کارامش جـان می رسد — خه خه ای جان زنده شو چون بوی جانان می رسد

۱ـ «ب» : این بیت را فاقد است، برابـر «ج» به متن افزوده شد .

۲ـ «ب» : این غزل را فاقد است ازنسخهٔ «ج» به متن افزوده شد .

بخ‌بخ ای آدم ترا کایّام ناکامی گذشت
کز برید خوش‌خبر پیغام رضوان می‌رسد
سر برآر ای ساکن بیت‌الحزن تا بشنوی
بوی پیراهن که از یوسف به کنعان می‌رسد
ای صبا فراشی فرش سبا کن دم‌بدم
خاصه چون هدهد به درگاه سلیمان می‌رسد
تازه باش ای گلبن شادی ز باغ مردمی[1]
خوش برآ کاوازهٔ مرغ خوش‌الحان می‌رسد
٦۰۳۰ سرو دلجوی چمن از قد خود چندین مناز
سرکشی از سر بنه سرو خرامان می‌رسد
گشت روشن مطلع صبح امید ابن‌حسام
ظلمت شب می‌رود خورشید تابان می‌رسد

* * *

خط تو دایرهٔ مشك گرد ماه کشید | بر آفتاب سواد شب سیاه کشید
دلم بدعوی خون برغزال چشمت را | سرشك سرخ و رخ زرد را گواه کشید
مقام شیفته‌حالان پناه طرّهٔ تست | دل مقام شناسم بدان پناه کشید
٦۰۳۵ نوید داد عنایت مرا که لطف عمیم | رقم به‌عفو تو برصفحهٔ گناه کشید
اگرچه می‌رود آلوده دامن ابن‌حسام | بذیل عاطفت سایهٔ الاه کشید

* * *

گر ملك بنگرد آن چشم‌خوش‌ولعل‌لذیذ | دفع نظّارهٔ بد را بنویسد تعویذ
جام جم دورجهان را فلك ازیاد ببرد | بده ای خسرو خوبان به‌من آن‌جام نبیذ
آیت حسن که درشأن رخت نازل شد | بی‌مثال خط زلف تو نیابد تنفیذ

۱ـ «ج» : خرمی .

آنکه برداشت ترا کی فکند ابن‌حسام　　نیست برداشتگانرا ز کریمان تنبیذ

* * *

زیاده میکند آن چشم پرخمار خمار　　زدل همی برد آن زلف بیقرار قرار
بخست غمزهٔ تیز تو خانهٔ چشمم　　که گفت دیدهٔ اهل‌نظر بخار بخار
چنان بسوخت شرار غم تو خرمن دل　　که می‌رسد بدماغم ازآن شرار شرار
در انتظار مدارم بوعدهٔ فردا　　که نیست ممکن ازین چرخ بی‌مدار مدار
بپوش روی که صورت نگار چین ببرد　　نمونه‌ای که نگارند ازآن نگار نگار
بدامنت که اجل تا نگیردم دامن　　برآن سرم که نگیرم ازآن کنار کنار
بباغ مزرعهٔ پاك سینه ابن‌حسام　　چو هست تخم محبت ترا ، بکار بکار

* * *

خطت‌مشکست وخالت عنبر تر　　جهان‌را کرده‌ای پرمشك وعنبر
رخ و لب‌را میوش از دردمندان　　زمعلولان که پوشد گل بشکر ؟
قد سرو ولبت در روضهٔ جان　　نشان طوبی است وآب کوثر
رخت آیینهٔ صنع الهی است　　تعالی شانه الله اکبر
زابرویت‌که آن مشکین‌خیالیست　　هلالی بسته‌ای بر ماه انور
برت‌گفتم‌کشم یك‌شب درآغوش　　بخنده گفت ناید سرو در بر
مرا پیوسته هست از آرزویت　　خیالی کج چو ابروی تو درسر
ببر آب ولطافت سرو وگل را　　چو سرو ناز بر گلزار بگذر
در تو اهل دولت را مآب است　　سر ابن‌حسام وخاك آن در

* * *

ای اهل درد را زتو هردم غمی دگر　　نیش غم تو بردل ما مرهمی دگر
درکوی تو که درگه اهل سعادتست　　ازآب چشم اهل صفا زمزمی دگر
تر شد به‌آب جود تو خاك وجود ما　　فرمای از ابر لطف برآشبنمی دگر
ازکاینات دنیی وعقبی دو عالم‌اند　　بیرون ازین‌دو خاك درت عالمی دگر

گفتی دمی دگر به لبت کام دل دهم   ای عمر اعتماد کرا بر دمی دگر
بردار جام جم که ببینی درو عیان   در زیرخاك خفته بهرسو جمی دگر
همچون دل شکستهٔ ابن‌حسام هست   صد دل بقید زلف تو درهرخمی دگر

* * *

ای ز بی غمخواریت هردم دلم غمخواره‌تر
نیست در دست غمت ازمن کسی بیچاره‌تر
مردم چشم مرا از حسرت لعل لبت
گردد از خون جگر هردم بدم رخساره‌تر
در فراقت جامه از دل پاره میکردم و لیك
جامه را بگذاشتم کز جامه بد جان پاره‌تر
از دلم از عشوه‌های غمزهٔ غماز تو
صبر شد آواره و آرام ازو آواره‌تر
چشم و لعلت بردل من دعوی خون میکنند
گرچه‌خونخوارست لعلت‌چشم ازو خونخواره‌تر
معتدل گردد مشام از نزهت عود و گلاب
گر شود زاب عذارت زلف را یکتاره‌تر
آب‌روی ابن‌حسام از چشمه‌سار چشم یافت
هم عفاالله دیده کو دارد رخم همواره‌تر

* * *

دلم فدای تو باد ای نسیم عنبربیز   به دستگیری افتاده‌ای چو من برخیز
چنین که چشم تو هرگوشه‌ای کمین‌دارد   چگونه دل بنشیند بگوشهٔ پرهیز
زبس که آتش رخسارهٔ تو می‌افروخت   بسوخت خرمن تقوای من به‌آتش تیز
زدیم درخم زلف گرهگشای تو چنگ   که مفلسیم و نداریم هیچ دست‌آویز
بیا که باده وگل را بهم برآمیزیم   زدست حادثهٔ روزگار رنگ‌آمیز
بیار کاسه واز می پرآب رنگین کن   ز خاكِ پر شده بین کاسهٔ سر پرویز

سوار حادثه هرسو دواسپه می‌تـازد
نه رخش ازو بتواند گریخت نه شبدیز

فضای سینه‌ام آتش گرفت مردم‌چشم
تو مردمی کن وآبی ز دیده بروی ریز

بتاخت لشکر غم قلب سینه ابن‌حسـام
بناه می‌طلبی خیـز و در پیالـه گریز

* * *

٦۰۸۰ زبس‌که میکند آن چشم فتنـه برمن نـاز
بجان رسیـد دل از عشوه‌هـای آن طنّـاز

تطـاول سـر زلفـش نمـی‌توانـم گـفت
که کوتهست مرا عمـر و قصّـه‌ای است دراز

سـرشك پـرده در مـن ز عیـن غمّازی
بدان رسیـد که بـر رو فکنـد مـا را راز

چو دسترس نبود آستین کشیـدن دوست
بـر آستـانـهٔ او روی مـا و خـاك نیاز

دلم ز نـرگس جـادوی او حـذر میکـرد
خبـر نـداشت ز افسـون غمـزهٔ غمّاز

٦۰۸۵ خوش است یکدمه عیش ار زمانه دمسازست
ولـی زمـانـه بیکـدم نمـی‌شـود دمساز

ز روزگـار شکایـت نشایـد ابـن‌حسام
«زمانه با تـو نسازد تـو بـا زمانـه بساز»

* * *

می بیارید کـه ایّام بهارست امروز
نرگس‌ازساغر زر جرعه‌گسارست امروز

دیدهٔ خوش‌نظر بـاغ خمارآلودست
قدح لاله پر ازنوش گـوارست امروز

هم نسیم چمـن ازباغ بخورانگیزست
هم شمیم سحری مجمره‌دارست امروز

٦۰۹۰ گلْ خوشبوی‌نشان‌میدهدازطلعت‌دوست
سرو دلجوی تو گویی قد یارست امروز

چمـن از لاله و از سنبل‌تـر پنداری
راست مانند رخ و زلف نگارست امروز

دی گذر کرد وندانیم بفردا کـه رسد
حیف‌ازین‌لحظه‌که‌درعین‌گذارست امروز

درچنین فصل که گفتم سخن ابن‌حسام   ازلب مطرب خوش‌لهجه بکارست امروز

* * *

آتش مهر تو درسینه نهان است هنوز   خون‌دل از گذر دیده روانست هنوز
نگران رخ زیبای تو شد دیده و دل   همچنانم دل و دیده نگرانست هنوز
غمزه‌ات میدهدم عشوه که من آن توام   چون بدیدم نظرش باد گرانست هنوز
در ازل عکس جمالت بگلستان بردند   بلبل ازشوق رخت نعره‌زنانست هنوز
زان شمایل خبری باد به بستان آورد   درچمن سرو سهی رقص‌کنانست هنوز
ازیقین دهنت هیچ نمی‌یارم گفت   کانچه گویم همه درعین گمانست هنوز
دل‌که اندرشکن زلف‌توبست ابن‌حسام   مشکن آن‌راکه دلش بستهٔ آنست هنوز

* * *

چو زلف دوست بباید شبی‌سیاه‌ودراز   که با خیال[1] رخت در درون پردهٔ راز
دل شکستهٔ آشفتهٔ پریشان حال   تطاول سر زلفت بشرح گوید باز
فرو گرفت غم دل فضای سینهٔ من   کجاست ساقی گلرخ شراب غم‌پرداز
به عشوه عربده با روزگار نتوان کرد   که‌دهرعشوه‌فروشست‌وچرخ‌عربده‌ساز[2]
اگرچه درگه یار از نیاز مستغنی است   تو برمدار سر ازخاك آستان نیاز
عجب نباشد اگر عاقبت شود محمود   کسی‌که خدمت شایسته کرد همچو ایاز
زفیض دوست چو درهرسری‌تمناییست   امید ابن‌حسام است ولطف بنده‌نواز

* * *

شیخ‌را صومعه در رهن شرابست‌امروز   بردر میکده درچنگ و ربابست امروز
آنکه درمیکده دی منکر می‌نوشان شد   درخرابات مغان مست‌وخرابست امروز
ازمی ای شیخ مرا توبه چه می‌فرمایی   توبه موقوف: که ایام شبابست امروز

۱ــ «ب» : خیالت ــ متن برابر نسخهٔ ج«» اختیار شد .

۲ــ «ب» : بی‌بنیاد ــ سهوالقلم کاتب است ــ با توجه به‌قافیه ونسخهٔ «ج» ، متن‌تصحیح‌شد.

نرگس از غایت مستی سر ساغر دارد   قدح لاله پراز بـــادهٔ نـابست امروز
من چه خون‌کرده‌ام ای‌خون‌منت‌درگردن   چشم خونریز تو درعین عتابست امروز
بنشین تا نفسی با تـــو بهم بنشینیم   آخر ای عمر چه‌هنگام شتابست امروز
بس‌که‌دوش‌ابن‌حسام‌ازغم‌عشقت‌بگریست   مردم دیـدهٔ او غرقـــهٔ آبست امروز

* * *

بیا بمیکده بفـروش خرقـــهٔ ناموس   ریا و سـمعه رها کن بـزاهد سالوس
حریف مصطبه و ساغرم ببانگ بلنـد   بزیر پرده ازین پس دگر نکـوبم کوس
فلك بدست ستم بین‌که زیرپای‌بکوفت   سر سریر فریـــدون وافسر کاووس
طبیب شهر عـــلاج دلـم نمی‌دانـــد   کزین معالجه دورست فهم جالینوس
نهال قد تو بـــر سرو می‌نماید نـــاز   گل عذار تو بـــر لاله میکنـد افسوس
بهر زمین‌که غباری زمـوکبت بـرسد   دهم بوجه ارادت برآن زمین صدبوس
کمال نظم تو ابن‌حسام تـــا چه کنـد   که پای‌بند غروری تو نیز چون طاووس

* * *

خبر جان دلا ز جانان پـــرس   درد بسیار شد ز درمان پرس
ما کجا و وصال یـــار کـــجا ؟   هرچه پرسی زما زهجران پرس
پیش آدم حدیث رضوان گوی   غم یوسف ز پیر کنعـــان پرس
توچه‌دانی‌که نطق‌مرغان‌چیست[1]   قصـهٔ هدهد از سلیمان پرس
عاشقان قیـــمت بـلا داننـــد   صبر ایوب را ز کرمـان پرس
حال بر مـــن فلك بگردانیـــد   حالم از چرخ حال گردان پرس
حال سرگشتکـــی ابـن‌حسام   زان خم طـــرّهٔ پریشـان پرس

* * *

دلا رعنایی سرو از چمـــن پرس   نسیم طـــرّهٔ یـــار از سمن پرس

۱ـ «ب» : پرس ـ سهوالقلم کاتب است ـ متن برابر «ج» اختیار شد .

حدیث آن لب و دندان شیرین ز مرجان جوی واز درّ عدن پرس
پریشان حالی و دلتنگی من گهش از زلفّ وگاهی از دهن پرس
خلاف وعده و پیمان شکستن ازآن کج وعدهٔ پیمان‌شکن پرس
درازی شب یلدای هجران مپرس‌ازمن ازآن‌مشکین‌رسن پرس[1]
دل همدرد من حالم بداند تو هم درد من ازهمدرد من پرس
شکر درمنطق ابن‌حسام است اگر باور نداری از سخن پرس

* * *

دوشّ ازفراقّ روی‌تو با روی‌سندروس نالیده‌ام چو نای وفغان‌کرده‌ام چوکوس
گفتی بوعده دوش که کام ازلبت دهم افسوس‌ازین‌سخن‌که‌لبت‌میکند فسوس
آن‌را که پایبوس میسّر نمی‌شود خود دست‌کی‌دهدکه‌کندباتو دست‌بوس
آیینه پیش‌دار و در ابروی خود نگر برعاج بین کشیده کمانی ز آبنوس
می ده که دیر و زود عظام رمیم من دستاس سالخوردهٔ گردون کند سبوس
سرخ ازچه‌شدکرانهٔاین‌طشت نقره‌کوب خون‌سیاوش‌است دراو یاسرشك‌طوس
ابن‌حسام دل چه نهی بر فریب دهر پرهیز کن زعشوهٔ دامادکش عروس

* * *

مارا ازین چمن صنمی گلعذار بس زیبا رخی چو لاله ازین نوبهار بس
مویی سیاه چون شب و رویی بسان‌روز مارا ز دور گردش لیلّ ونهار بس
جام جهان‌نمای که دوران به جم سپرد جان را ز جام او قدحی خوشگوار بس
یار اربدست لطفّ شود دستگیر ما مارا ز دست یار همین دستیار بس
آنجا که عاشقان بتمنای خود رسند ابن‌حسام را نظر لطفّ یار بس

* * *

صبا نشان غبار دیار یار بپرس دوای چشم ضرردیده زان غبار بپرس

---

[1]ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

هزاربار گر ازیار بردلم بیش است　　بجان یار که او را هزاربار بپرس
ز زلف‌دوست‌که مجموع اوپریشانیست　　حکایت من آشفته روزگار بپرس
حدیث دیدهٔ بیخواب من ز درد فراق　　ازآن دونرگس‌خوشخواب‌پرخمار بپرس
مرا که زارشدم ز آرزوی دیدن دوست　　تن نزار مرا بین و زار زار بپرس
برآن قرار که دادی مرا بپرسیدن　　تلطفی کن و روزی برآن قرار بپرس
علاج درد دل مستمند ابن‌حسام　　ازآن مفرح یاقوت آبدار بپرس

* * *

زهّاد وعُجب وگوشهٔ‌محراب وکارخویش　　ما ونیاز قبلهٔ ابروی یار خویش
ما را نسیم طـرّهٔ خوبان بباد داد　　هان تا بباد بر ندهی روزگار خویش
ما را چه اختیار اگر بخت یار نیست　　آری به اختیار کشد بختیار خویش
گفتم که جان نثار تو کردم قبول کن　　گفتا که چشم نیست مرا بر نثار خویش
با خاك آستانه چو کردی برابرم　　سر برفلك کشیده‌ام از اعتبار خویش
من صید لاغرم بکمند تو پای‌بند　　بگشای‌دست‌وروی متاب‌ازشکار خویش
ساقی می صبوح به ابن‌حسام ده　　بشکن خمار او به‌می خوشگوار خویش

* * *

دانی چه گفت سالك خمّار خانه‌دوش؛　　بشنو نصیحت ازنفس پیر می‌فروش
با درد ما بساز و ز درمان سخن‌مگوی　　صوفی شو و ز راه صفا درد ما بنوش
یا حسن ما مشاهده کن یا نظر ببند　　یا یاد دوست‌کن بزبان یا به‌لب خموش
انکار سالکان طریقت صواب نیست　　درسلك ما درآی و درانکار ما مکوش
اینجا ریا و دلق مزور نمی‌خرند　　بیزارم از عبادت زهّاد خودفروش
تا عیب دیگران تو بپوشی بزیر خاك　　بنیان غیب، عیب ترا کرد خاکپوش
چون پنبه گشت موی‌بناگوش ما سپید　　تا برکشیم پنبهٔ غفلت زگوش هوش
ابن‌حسام قافله از پیش می‌روند　　وز پس به الرحیل ندا می‌کند سروش
واپس چه‌خفته‌ای‌که فغان‌میکند درای　　در پیش‌راه دور، جرس میزند خروش

* * *

بیاکه مجلس انس است و دلستان جان‌بخش   همی‌کنند ز گلزار قدس ریحان بخش
بیا که هدهد هادی بـه‌لحن داوودی   حدیث میکند ازمنـطق سلیمان بخش
ایا رسیده بسرچشمهٔ زلال وصـــال   به عاشقان جگرتشنه آب حیوان بخش
برهـــروان بیـابـــان وادی ایمـــن   ز طور قرب شب تیره نور عرفان بخش
زفیض لم یزلی آنچه عیـن بهبودست   کرشمه‌ای‌کن‌وازلطف خود مرا آن بخش
چو ما بدرد و دوای تو ازتوخرسندیم   تو خواه درد بیفزای وخواه‌درمان بخش
سیاهکـاری ابـــن‌حسام سرگـــردان   به جعد تافتهٔ طـرّهٔ پـــریشان بخش

* * *

مرا به‌قبلـــهٔ روی خود آشنایی بخش   زهرچه غیر تو باشد مرا جدایی بخش
هوای عشق [تو][1] برسر زد این هوایی‌را   هوای های هویّت بدین هوایی بخش
ز ظلمت شب یـلدای زلف خویش مرا   بنـور طلعت رخشنده روشنایی بخش
اگر مراد تو حاصلّ به بی‌نوایی ماست   ز گنج فقر مـــرا گنج بی‌نوایی بخش
متاع کاسد ابن‌حسام کان سخن است   به آب تربیتش رونـق روایـــی بخش

* * *

دلا چو شیوهٔ رنـدی نمی‌رود از پیش   بجوی گنج سلامت ز کنج خانهٔ خویش
چه شکوه‌ها که ندارم ز دست نوش‌لبان   که نوش می ندهند وهمی زنندم نیش
چوخار نیزه شد این دشمنان طعنه‌گذار   چوگل‌دورویه‌شداین‌دوستان دشمن‌کیش
بزیر خرقه چه زنّارها که پنهان است   فغان زشیوهٔ ایـــن صوفیان نادرویش
جراحت دل مـا گر نمی‌کنی مرهـــم   روا مدار فشاندن نمك مرا بـــر ریش
طریق اگر بسیاهی‌است‌گر به آب‌حیات   خیال‌زلف و لبت[2] می‌روند پیشاپیش
تصوری که به‌وصل تو دارد ابن‌حسام   برون نمی‌رودش زین دل محال‌اندیش

۱ـ برابر «ج» به‌متن افزوده شد.   ۲ـ «ب»: رخت ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

نگاری دلبری دارم چو زلف خود زمن سرکش
بجان قربان شدم او را نمی‌گیرد دلـم ترکش
زحد بگذشت مشتاقی بجـــام بـادهٔ باقـــی
لبالب کن قدح ساقی بیـاد لعـــل او درکش
برآن سرو سیم‌اندام اگر دربـــرکشی روزی
نه قد سرو دلجو جو و نــــه ناز صنوبرکش
گر آن آیینه روی از روی مهرت روی بنمایـد
نه روی ملك دارا بین و نه حکـم سکندرکش
برو ای زاهد خودبین که دایم عیب می‌بینـی
قلـــم درحرف رنـــدان پـریشان قلندرکش
بزن چرخی و زین چنبر برون نه پای همّت را
کزین بیرون[1] بنه‌پای و[1] قلم درچرخ و چنبرکش
ترا ابن‌حسام اول چـــو در کـوی نکونامـــی
نشد ممکن گذر کردن ببـدنامی علـــم برکش

* * *

ای کرده همچونرگس‌خوشخواب‌خواب‌خوش
برگل‌کشیده ازخط مشکین نقاب خوش
کتّابیان دور قمـر خوش نبشته‌انـد
بر گرد عارض تو ز عنبر کتاب خوش
درچشمهٔ عـذوبــهٔ لـعلت نهفته‌انـد
اندر سواد ظلمت زلف تو آب خوش
دوش ازعتاب چشم تو کردم شکایتـی
چشمت بغمزه‌گفت مرنج ازعتاب خوش
چشم خرابکار تــو کارم خراب کــرد
خوش‌وقت‌آن‌خراب‌که‌باشدخراب‌خوش
ابن‌حسام ساقـــی دور الست ریخت
اندر مذاق جان تو جام شراب خوش
طبعم درین مقاله شکر ریخت تا مکـر
طوطی مقالتی بنویسد جـــواب خوش

* * *

۳-۳- این قسمت در «ب» ناخوانا ومغشوش است - متن برابر «ج» اختیار شد .

ساقی بیار لعل مذاب رحیق خـاص — باشد که یابم ازغم دل یك زمان خلاص
مارا به‌آب‌چشمهٔ حیوان چه حاجتست — لعل لب تو چشمهٔ نوش‌است درخواص
آنجا که قیـــد زلف تو دام بلا نهـد — لَیسَ‌المَفَرُّ منتفعاً مِنْهُ والمَناص
قلب مرا رواج بـــه اکسیر مهر تست — کز کیمیای آن زر خالص شود رصاص
ما را بکش بغمزه که مفتی درس عشق — برخون عاشقان ندهد فتوی قصاص
ابن‌حسام طبع[۱] تو پرسیم کرد نیست — مَلاّت فَاهَك لـولابِی[۲] الخصاص

* * *

بوقت فصل بهار ازچمن مکن اعراض — جهان زلاله وگل بین برنگ و بوی ریاض
میان حوضهٔ چشمم ز خون برست گیاه — چنانکه لالـــهٔ سیراب برکنار حیاض
شمامهٔ سر زلفت که شام رعناییست — چو باد صبح فرح‌بخش و دافع‌الامراض
ز هرخیال وتصور که غیر دوست بود — ضمیر صافی ابـــن‌حسام شد مرتاض
مرا ز کعبه وبتخانه کوی اوست غرض — همین وسیله تمامم ز جملگـی اعراض

* * *

برگل ترا که گفت ز سنبل برآر خط — وز مشك ناب بر ورق گل نگـار خط
بی خط به‌بندگی تو اقرار کرده‌ایـــم — آخر چه حاجتست خدا را میار خط
بر عارض چو آب تو حسن دگر فزود — تا سبز شد بدور رخت بـرعذار خط
اندر میـــان خط بنشاند آفتـاب را — تا بردمید بـــر رخت از هرکنار خط
دود دل من است که درعارضت گرفت — یا میکشد ز غالیه مشك تتـــار خط
خطّت که ناسخ لب یاقوت فام شـد — ننوشت ابـن‌مقله چنیـن آبـدار خط
با لطف خط خوب بخطت کـجا رسد — ابن‌حسام اگـــر بنگـارد هـــزار خط

* * *

دل بره باز نیامـــد بفسـون وعـّاظ — زان که‌چون‌چشم‌فسون‌خوان‌تواش‌نیست‌حفاظ
غمزه هرلحظه به خونریز دلم تیز مکن — قـَد کفانی قـَتـَلـَتـْنی زمـَرات ِالالحاظ

۱ــ «ج» : نطق . ۲ــ «ج» : لی .

چشم خوش خواب تو شد راهزن بیداران		همچنان خواب خوشش باد و مبادش ایقاظ
گر تو نرمی کنی امروز و درشتی نکنی		لایضرّونك فی الحشر شداد" و غلاظ
شبهه گر میطلبی بر سخن ابن حسام		إنّها خالیة" عن شبهات الألفاظ

* * *

تا شمع جمال تو برافروخت بمجمع		بنشست شعاع نظر شمع مشعشع
خورشید ز رخسار تو درعین حجابست		تا باز شد از پرتو رخسار تو برقع
برخور ز جوانی و تمتّع طلب از عمر		گر بخت جوان بادی و از عمر تمتع
واعظ فزع روز قیامت که بیان کرد		هجرانك ذا مِن فزع الأکبر أفزع
خاك در آنم که بروبند حواری		خاك در او را بسر ریشهٔ مقنع
در ره به ادب باش و تواضع که بهر گام		فرقیست بزیر پی و تاجیست مرصع
زاهد نفس سوختگان سرد نباشد		پرهیز که آتش نزنندت بمرقع
هان ابن حسام این دونفس فرصت ایام		دریاب ومکن تکیه برین عمر مودّع

* * *

بی تو حرامست تماشای باغ		با تو مرا از همه عالم فراغ
ای رخ تو شمع شب افروز من		خوش بنشین تا بنشینند چراغ
شیفته را به ز مفرّح بود		بوی سر زلف تو اندر دماغ
ما به می لعل لبت قانعیم		ساقی مجلس بنه از کف اياغ
در جگر غنچه ز درد تو خون		بر دل لاله ز جفای تو داغ
سر مکش از گفتهٔ ابن حسام		از تو پذیرفتن و از ما بلاغ
نکته مگو تا نبود نکته‌دان		کس ندهد طعمهٔ طوطی بزاغ

* * *

غمزهٔ تیز ترا سینهٔ من شد هدف		خون دلم گو بریز اینت مرا صد شرف
درصف تو عاشقان جامه بخون شسته‌اند		تا که شود درمیان یا که رود پیش صف
دل بکمند تو باز بسته از آن شد که هست		سایهٔ موی ترا نور خدا در کنف

غرقهٔ بحر عميق از پى دردانه‌ايم يا برود سر ز دست يا گهر آيد بكف
عمر كه بى‌ياد دوست ميگذرد عمرنيست تا نكنى عمر من عمر گرامى تلف
جان و دل عارفان صيد كمند تواند كى بود آخر ترا ميل بصيد عجف
فتنه نشان ميدهند رو بطلب شحنه‌اى فتنه نشان تو بس شحنهٔ دشت نجف
ابن‌حسام اين‌سخن وسع بيان تو نيست اَلْهَمَنى مُلْهِمٌ عَرَّفَنى مَن عَرَف
لؤلؤ نظم خوشاب زادهٔ طبع من است درّ گرانمايه را پاك ببايد صدف

* * *

بوقت گل چو بكف برنهى شراب رحيق بنوشْ جام مروّق بياد لعل رفيق
بيار ساقى گلرخ مى خمار شكن ببوى مشك وصفاى گلاب و رنگ عقيق
صفاى دل مى صافيست بارها گفتم ولى چه سود كه صوفى نميكند تصديق
مجازء قنطرهٔ راه اهل تحقيق است هزاربار من اين نكته كرده‌ام تحقيق
چو ياد لعل تو درخاطرم خطور كند به نكته خون بچكاند دلم بفكر دقيق
اسير چاه ز نخدان تست يوسف دل مگر كه زلف تواش بركشد زچاه عميق
بياد چشم تو چندان گريست ابن‌حسام كه‌گشت مردم‌چشمش درآب‌ديده غريق

* * *

الا يا ساقِىَ البَزْم الحَقيق ادر كَأساً دهاقاً مِن رحيقٍ
شَراب" سائغ" لِلشّاربينا تَشابَه لَونَها لَوْنَ العَقيقِ
و فِكرُ خيال لَعْلِك لى دقيق" دقيقُالفِكْر فى فِكْر الدّقيقِ
مُرادك واسِع" فَاطْلُب تَجدها فَإِنّالْكَسْلُ آتٍ باالمَضيقِ
مُشاهَدَةُ الحَبيبِ مُجاهدات وصالُ الحِلِّ فى فجٍ عَميقٍ
عَقيقى لَيْس فِى‌الدّنيا عتيق" فَمالِى لا ارى فيها عَتيقِ
رفيقى تَطْلُب الدّنيا و رفقاً و ليس لها التَّرفّق باالرّفيقِ
تأمَّلَها و لا منها تَألَّم و كُن فيها كَأَبْناءِ الطَّريقِ
رجال" إذ رؤا دنيا دَنِيّاً تَأمَّلْ كَيف قَنعوا بالسَّويقِ
فَحاذر مَكْرها يابنِ‌الحسام و كَالحَسّانِ واثِقُ بالوثيقِ

* * *

ای ملك طراوت بتو زیبنده و لایــق   روی تو و گلبرگ طری هردو مطابق
از طـرّهٔ تو بــوی برد عنــبر سارا   وز چهرهٔ تو رنگ بــرد برگ شقایق
وصف سر مویی زمیان تــو نکــردیم   چندانکه نمودیــم بسی فکــر دقایق
هر تیر کــه ابروی کمان تو بپیوست   بگشای و بزن بر هدف سینــهٔ عاشق
زاهد که جز ابروی تواش قبلهٔ رازست   بیچاره نکرده است یکــی سجدهٔ لایق
خواهی‌که‌کنی دست‌بکش درکمر دوست   ای دوست بکش دست تعلّق ز علایق
تا رنج تــو اندر طلب راه مجــازست   کــی راه دهندت بسر گنــج حقایق
درد دلم از پیــر خرابات بپرسیــد   زیرا که طبیب است درین مسئله حاذق
گر ابن‌حسامت بسرکوی مغان خواند   تا سر نکشی ازسخن مــرشد صادق

* * *

چو خاك تا نشود تختهٔ من اندر خــاك   ز لوح سینه نگردد رقوم عشق تو پاك
ز سوز سینه خبــر میدهد بغمّازی   سرشك سرخ و رخ زرد و دیدهٔ نمناك
متاب رشتهٔ زلفت ز ما درین گرداب   که میل کشتی مــا میکند نهنگ هلاك
چه غم زطعنهٔ‌دشمن اگر توباشی‌دوست   که نیش همدم‌نوش‌است و زهر با تریاك
بزهر میکشدم عقل مفسد ابن‌حســام   خیال فاسدش ازسر ببر به‌شیرهٔ تریاك

* * *

حریف دلکش خوش‌طبع وساقی‌گلرنگ   شراب‌وشاهدوشمع‌وشب‌وچغانه‌وچنگ
هوای معتــدل نوبهار و موسم گــل   طراوت چمن دلفریب و دلبــر شنگ
نوای نغمــهٔ عشاق وساز پردهٔ راست   مده برغم مخالف چو می‌توان از چنگ
بصلح کوش که با روزگار عربده جوی   بسی بعربده رفتیم و بــر نیامد جنگ
دلم چو شیشه شد و روزگار سنگین‌دل   کدام شیشه که نشکست روزگار بسنگ
غمت که جای نمی‌یافت در جهان فراخ   چگونه جای دهم در فضای سینهٔ تنگ
گر آه غالیه‌گونم در آسمــان گیــرد   عذار آیینــهٔ اختــران بگیــرد زنگ

به وصل خویش برآر آرزوی ابن‌حسام ‌‌ شتاب عمر گرانمایه بین چه جای درنگ

* * *

رخ زرد ازآن روی شویم به اشك ‌‌ که تا آبرویی بجویم به اشك
ازآن مرد خواهم برآن خاك کوی ‌‌ که باشدکند شست‌وشویم به اشك
چو بر کشتهٔ خویشتن بگذری ‌‌ برآور یکی آرزویم به اشك[1]
عبیری بر آموی برمن بموی ‌‌ گلابی برافشان برویم به اشك
برآنم که بر ره نمانم غبار ‌‌ که سقای آن خاك کویم به اشك[2]

* * *

ای قامت بلند تو ما را بلای دل ‌‌ چون من که دیده‌ای که بود مبتلای دل
از دست دیده کار دل من بجان رسید ‌‌ ای دیده دیده‌ای که چه کردی بجای دل
خون دلم بریخت خیال لب تو دوش ‌‌ آه ار لب توام ندهد خونبهای دل
دل آرزوی لعل تو دارد به بوسه‌ای ‌‌ گر وایهٔ دلم نرسد از تو وای دل
دوش اندرون غنچهٔ دلتنگ خون گرفت ‌‌ از بس که گفت بلبلش از ماجرای دل
آیا کجا معالجهٔ درد دل کنند ‌‌ کانجا من از طبیب بپرسم دوای دل
ابن‌حسام مخزن گنج قناعتست ‌‌ از لطف دوست کلبهٔ احزان‌سرای دل

* * *

برفتی از نظر و از نظر نرفت خیال ‌‌ به افتراق مبدّل شد اتفاق وصال
تصوری بصبوری خیال می‌بندم ‌‌ زهی تصور باطل زهی خیال محال
بدست باد صبا بوی زلف خود بفرست ‌‌ مگر به‌حال خود آید دل پریشان حال
مرا چه سود که دامن ز آب در چینم ‌‌ که هست دامن من ز آب‌دیده مالامال
کبوتر حرم صدر سینه یعنی دل ‌‌ بدام زلف تو آمد بمیل دانهٔ خال
مرا که صاحب حالم بمعرفت بشناس ‌‌ چرا که معرفه باید بواجبی ذوالحال

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است . ۲ـ این غزل ظاهرا ابیاتی‌را فاقد است .

درون روزنـهٔ جان چو آفتاب بتاب / که در هوای تو سرگشته‌ایم ذره مثال
کمال حسن تو چون برق لمعه‌ای بنمود / بسوخت ابن‌حسام از تجلّیات جمال
مرا رسد که کنم دعوی کمال سخن / ازآن جهت که رسانم سخن بحدّ کمال

* * *

ایا ز تاب جمال تو آفتاب خجل / ز عطر سنبل زلفت تو مشك ناب خجل
ز دانه‌های دهان تو در دهانهٔ لعل / در اندرون صدف لؤلؤ خوشاب خجل
نقاب چهره برافکن که پرده‌دار چمن / زشرم حسن تو مانده‌است درنقاب خجل
اگر ز عارض گلگون عرق بیفشانی / ز رنگ‌وبوی تو گردد گل‌وگلاب خجل
زحسن خود ورقی می‌نگاشت گل‌درباغ / رخ تو دید و بماند اندرآن کتاب خجل
من ازشراب خجالت نمی‌برم ساقی / بده که کس نشد از کردهٔ صواب خجل
مقال ابن‌حسام ار به تربت حافظ / برند گردد ازین شعر همچو آب خجل

* * *

بگریست‌ابرنیسان والوَرد قَد تبسّم / خامش‌چنین‌چرایی؟ والطّیر قَد ترنّم
کردند خانه رنگین عَینای مِن دموعی / ازبس که‌اشك‌خونین قَد فاض مِنهما دم
دل‌کی‌رسد بجانان والحزن لیسَ فیهِ / دعوی‌کنی محبّت والقلب غَیر مُغتم
ای باد عنبرین‌بوی یا مَرحباً مَجیئك / جانم ترا فداباد جِئتَ خَیر مَقدم
دل خَست غمزهٔ او لابدّ من شَفاءٍ / مرهم طلب زلعلش ای والشّفاه مَرهم
صدچشمه‌آب‌درچشم والنّار فی فؤادی / من غرق آتش‌وآب یا ویلَنا تَرحّم
بیمار درد عشقم هیهات لَم تَعدنی / باری چو مرده باشم زُرنی ولاتَلوم
راه صفا نپویی هذا طریقُ جَورٍ / مهر و وفا نجویی إنّی اخاف تَندَم
ابن‌حسام دارد فی‌العَینِ عین جارٍ / ای‌نورچشم‌بینش فانظُر الیهِ وارحَم

* * *

تَعالِ مَن بِكَ وجدی که من هوای تو دارم
انیس قلب‌حزینی و جان برای تو دارم

کَفی بِخَدِّكَ وردی چه جای لالهٔ سیراب
کَذا و ایَّةَ وَردٍ که من بجای تو دارم
وَلی مُنیَ و هَوای طواف کعبهٔ کویت
فَجِئتُ بابَكَ سَعیاً که من صفای تو دارم
۶۳۳۰ إن ابتَغَیتَ وَفاتی سر از وفات نپیچم
و إن رَضیتَ بِرَاسی سر رضای تو دارم
لَو اطَّلَعتَ بحالی بهایهای بگریی
کما بِعِشقِكَ ابکی و هایهای تو دارم
فَما تَطاوَلَ قَلبی حدیث زلف درازت
وَ ما جَری بِدموعی ز ماجرای تو دارم
فِداكَ ابن حُسامٍ نثار کوی تو جانش
و کَیفَ اقصِرِ عَنها که جان فدای تو دارم

* * *

ما بگلزار عذارت همه در بستانیم — از خیال می لعلت همه سرمستانیم
۶۳۳۵ نیم جانیست که درپای تو انداخته‌ایم — نیست لایق چه توان کرد تهیدستانیم
چهره بنما که چوصبحم نفسی‌بیش‌نماند — کان نفس را زسر صدق برآن افشانیم
گر بسودای تو درپای بگردد سر ما — تو مپندار که ازپای تو سرگردانیم
ما به امید تو از راه دراز آمده‌ایم — سرمگردان‌که چوزلفت همه سرگردانیم
شعلهٔ آتش دل هستی ما پست کند — گر نه هرلحظه به آب مژه‌اش بنشانیم
۶۳۴۰ پیشتر زانکه فلك داد ز ما بستاند — ساقیا باده که ما داد ازو بستانیم
ما که پیمان وفا با سر زلفت بستیم — بوفای تو که هم برسر آن پیمانیم
حالیا درصفت حسن تو چون ابن‌حسام — در کتب‌خانهٔ عشقت ورقی میخوانیم

* * *

بیا بیا که دل بسته را گشاد دهیم — بیار باده که غمهای دل بباد دهیم
غمی که مونس دیرینه بود دردل ما — اگر ز یاد برفت آن غمش بیاد دهیم

بوقت نزع فریدون نگر به‌سام چه‌گفت — که وقت شد که قبادی به کیقباد دهیم
روان خفتهٔ نوشیروان چـه میگویـد — که بهترست‌که انصاف‌وعدل‌وداد دهیم
زبان بستهٔ طایی برهروی خوش‌گفت: — که توشه‌ای بطلب تا که مات زاد دهیم
سروش غیب ندا میکند بـه ابن‌حسام — که ناامید چرایی کـه مـا مراد دهیم
همین کرشمه تمامم‌که دوش‌ساقی‌گفت: — وظیفه‌ای‌است مقرر تـــرا زیاد دهیم

* * *

ما وصال تو بزاری و دعـــا میطلبیـم — دردمندیم و ز لـعل تـو دوا میطلبیم
همچو حجّاج به‌احرام درت بسته میان — کعبـــهٔ کوی تو از راه صفـا میطلبیم
هرکسی ازپی‌مقصودخود اندرطلبی‌است — حاصل آنست که ما از تو ترا میطلبیم
دیده هرسو نگران وتو بخلوتگـه دل — تو کجایی و ترا ما بـه کجـا میطلبیم
درنسیمی‌که ز زلف تو دمد موجودست — آنچه از رایحـــهٔ باد صبـا میطلبیم
نفحهٔ مشك خطا درشکن طـــرّهٔ تست — ما ز چیـن سر زلفت بخطـا میطلبیم
غرض ابن‌حسام از رخ‌زیبای‌تو چیست؟ — غالب آنست که ما صنع خدا میطلبیم

* * *

ما نیاریم که وصف تو کماهـی بکنیـم — شکر الطاف تو ای لطف الهـــی بکنیم
عذرخواهی قدوم تو گر امکان باشـد — بدعای سحـر و ورد پگاهـــی بکنیم
خواهش ارجان عزیزست بفرمای که ما — بدل و دیده و جان آنچه‌توخواهی بکنیم
دوش خوش‌گفت مرا سابقهٔ روز ازل — کای بسا لطف که ما نامتناهـــی بکنیم
نامهٔ ابن‌حسام ار چه سیه شد ز گنـاه — ما به آب کرمش محـو سیاهی بکنیم

* * *

ما نیاریم که سوی تـــو نگاهی بکنیـم — تکیه بر لطف تو داریم که گاهی بکنیم
رویت آیینهٔ روحست ز ما روی متاب — آه اگر در رخ آن آینه آهـــی بکنیم
تگیه بر گردش دور قمری نتوان کـرد — رخصتی ده که به‌روی تو نگاهی بکنیم
هر کجا راه روی روی براهی دارنـد — ما هم اندر طلبت روی بـراهی بکنیم

بنده‌وارم بگدایی در خود بپذیر	تا بجان بندگی همچو تو شاهی بکنیم
هاتف غیب‌چه‌خوش‌گفت‌مرا کابن‌حسام	عاقبت از کرمت عفو گناهی بکنیم

* * *

مقیم میکده و ساکن خراباتم	نه مرد صومعه‌وسمعه و مقاماتم
مرابه‌کعبه‌چه‌خوانی‌که‌طاق‌ابرویت	بس‌است روز دعا قبلهٔ مناجاتم
اگر نه‌برسرکویت‌بطوع‌سجده‌کنیم	ملك گناه نویسد بجای طاعاتم
مقرّبان صوامع‌نشین لاهوتی	کنند ورد سحر نغمهٔ مقالاتم
حدیث‌وجدمن‌افسردگان‌کجادانند	فلك بچرخ درآید ز شوق حالاتم
برفت عمر بزهدریا و سالوسم	کجاست باده که ضایع گذشت اوقاتم
بباده خرقهٔ ابن‌حسام رنگین کن	که‌دل‌ملول‌شدازرنگ‌زرق‌وطاماتم

* * *

دوش با زلفت بهم شوریده حالی داشتم	درسر از سودای ابرویت خیالی داشتم
خط ابروی‌کجت درچشم من‌پیوسته‌بود	راست گویی درنظر شکل هلالی داشتم
گرچه با یاد دهانت عیش برما تنگ‌بود	هردم ازشوق لبت شیرین مقالی داشتم
چند روزی پای‌بند کلبهٔ آب‌وگلم	من‌که همچون طایران سدره بالی داشتم
خرّما آن‌روز کان‌خورشید برمن‌تافتی	حبّذا آن‌شب‌که با آن‌مه وصالی داشتم
ای خوشا وقتی‌که‌ساقی وقت من‌خوش‌داشتی	وز کف او چون می کوثر زلالی داشتم
یادباد آن‌روزگارخوش‌که‌چون‌ابن‌حسام	گاهگاهی برسر کویت مجالی داشتم

* * *

آن کجا شد کز تو گه‌گه مرحبایی‌داشتم	در حریم کعبهٔ کویت صفایی داشتم
دی گذشتی و نکردی التفاتی سوی‌من	خود نگفتی دردمند مبتلایی داشتم
دوش ز آب‌دیده و ازآتش دل تا سحر	در میان آب و آتش ماجرایی داشتم
نالهٔ شبگیر و آه سوزناکم نیم شب	این همه رنج و عنا آخر زجایی داشتم
خوف‌گردابست و بیم‌موج‌ودریای عمیق	یار کشتیبان نگفتی کاشنایی داشتم
دست‌وپایی‌بایدم‌زد کابم‌ازسر درگذشت	دست‌وپایی‌میزنم تا دست‌وپایی داشتم

ای طبیب دردمندان برسر بالین من — یك‌قدم نه کز تو امید دوایی داشتم[۱]
معتکف درگوشهٔ محراب‌ابروی تو دوش — تا سحرگه دست حاجت بردعایی داشتم
برگلستان‌جمالت دوش چون ابن‌حسام — همچو بلبل برچمن برگ و نوایی داشتم

* * *

زلف آشفته همی تابی و من می‌تابم — آتش چهره میفروز که من درتابم
شب خیال تو ببالین من آمد گفتم — آه کامد بسرم عمر و من اندر خوابم
ما درین بحر به‌کشتی تو یابیم نجات — کششی کن که بساحل کشی از گردابم
آن‌چنان تشنهٔ لعل لب سیراب توام — کاب حیوان نتواند که کند سیرابم
طاق ابروی تو پیوسته مرا درنظرست — زان‌جهت سجده‌کنان معتکف محرابم
بچه باب از در محبوب بگردانم روی — روی فتحی ننمودند ز دیگر بابم
چنبر زلف تو شد سلسلهٔ ابن‌حسام — هرطرف میکشد آشفته بدان قلابم

* * *

مرا چه قرب که درانتظار روی تو باشم — همین تمام که بر رهگذار کوی تو باشم
مرا چه‌حد رسیدن بدان‌وصال همایون — همین بس‌است که دایم بجست‌وجوی تو باشم
کنون که جعد سر زلف تو بچنگ‌نیامد — روا بود که سراسیمه‌تر زموی تو باشم
زبان مدام زیاد لب تو شهد نثارست — مگر بوقت شهادت‌به‌گفت‌وگوی‌تو باشم
درآن‌نفس‌که‌کند جان‌وداع قالب خاکی — هنوز با دل پرخون درآرزوی تو باشم
به آب‌دیده گلابی بریز بر کفن من — که‌تا بروزطهارت بشست‌وشوی‌تو باشم
چو چشم ابن‌حسام ازنظر بمرگ‌ببندند — بچشم دل نگران‌همچنان‌بسوی تو باشم

* * *

گفتم از سلسلهٔ موی تو پرهیز کنم — چون کنم بستهٔ آن حلقهٔ مشکین رسنم
آتش چهر تو افروخته شد من چوسپند — جای آن هست اگر دیده برآتش فکنم
جرعه‌ای یافتم ازجام تو در روز ازل — من ازآن دور سراسیمه و بی خویشتنم

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

زاهد از سیل سرشکم بسلامت مگذر / تا درین ورطهٔ خوناب نیفتی که منم
زآتش شوق تو هرجا که برم نام لبت / نفس دود برآید بدماغ از دهنم
من که با داغ تو میرم چوسرازکنج‌لحد / برکنم ز آتش دل سوخته یابی کفنم
روز اول که مرا لطف تو با چندان‌عیب / بپذیرفت همانم بهمان رد مکنم
دلم ازغربت دیرین بگرفت ابن‌حسام / درسر افتاد ز سر باز هوای وطنم
طایر گلشن قدسم به نشیمنگه خاك / عاقبت زین قفس خاکی تن برشکنم

* * *

روز الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم / قالوا بلی بگوش ارادت شنیده‌ایم
ما شاهباز گلشن قدسیم و عمرهاست / با طایران عالم علوی پریده‌ایم
منزلگه خرابه نه آرامگاه ماست / اینجا مقیّدیم ازآن آرمیده‌ایم
هردل هوای دانه و دامی دگر کنند / مادام زلف و دانهٔ خالت گزیده‌ایم
زآنجا که از کرام امید کرامتست / ما را عزیز دار که مهمان رسیده‌ایم
در پردهٔ هوای تو بر کارگاه چشم / نقش خیال روی تو نیکو کشیده‌ایم
ما را ز دل چه جای شکایت که ما بلا / از دل ندیده‌ایم که از دیده دیده‌ایم
ابن‌حسام را بکمند بلای عشق / بربناد زلف سرکشت اندر کشیده‌ایم

* * *

درسر هوس غمزهٔ جادوی تو دارم / پیوسته نظر بر خم ابروی تو دارم
هم موی تو زنجیر من شیفته شاید / کاشفتگی از سلسلهٔ موی تو دارم
در حلقهٔ سودازدگان جوی دلم را / کان غمزده را در خم گیسوی تو دارم
مرغان چمن میل بگلزار نمایند / من میل گل خوش‌نظر روی تو دارم
کوته‌نظران در طلب حور و قصورند / من روی توجّه بسر کوی تو دارم
عمریست که از بیم رقیبان تو خود را / مشغول دگر جای ونظر سوی تو دارم
گر طبع مرا شعر بلندست عجب نیست / آری سخن از قامت دلجوی تو دارم
گر تیغ تو درقصد سر ابن‌حسام است / فرمای که سر برخط یرغوی تو دارم

* * *

بس‌که یاد آن‌لب و دندان‌چون در میکنم — دامن ازاشك چو مروارید تر پر میکنم
سالها سودای ابروی تو درسر داشتم — بار دیگر آن خیال کــج تصور میکنم
از وجودم تا عدم مویی نماند در میان — در میانه چـــون بباریکی تفکّر میکنم
باد را مگذار بر زلفت وزیدن زانکه گر — درسر زلف تو پیچد مــن تغیّر میکنم
گر دهی فخرم بمقدارسگان کوی‌خویش — من بدین مقدار بسیاری تفاخر میکنم
تا شود پروانـــهٔ شمع رخت ابن‌حسام — روی سوی روشنایی چون‌سمندر میکنم
جبرئیل ازمنتهای سدره آمین میکنـد — چو دعای شاه عـــادل بایسنقر میکنم

* * *

برویت گـــر نظر کردیم کردیم — بکویت گر گذر کردیم ، کردیم
چه گویند از دهانت تنگدستان — سخن گر مختصر کردیم ، کردیم
بـــه امیـــد لب شکرفشانت — تمنّای شکـــر کردیم ، کردیم
لبت در بوسه گر کامم روا کرد — تقاضای دگـــر کردیم ، کردیم
برویت کـــان تماشاگاه جانست — تماشایی اگـــر کردیم ، کردیم
ز ســـودای پـــریشانی زلفت — صبا را گر خبر کردیم ، کردیم
به پیش نـــاوك دلدوز چشمت — اگر جان را سپر کردیم ، کردیم
جفای روی خوبت گر حـــوالت — بـــدوران قمـــر کردیم ، کردیم
مـــن و ابن‌حسام از خاك پـــایت — چو سرمه دربصر کردیم ، کردیم

* * *

چو زلف خود فرو مگذار کارم — که چون‌زلفت پریشان روزگارم
بیاد لعل شیرینت چو فرهـــاد — بتلخـــی روزگـــاری می‌گذارم
بجز نقش رخت نیکو نیایـــد — ز هر نقشی که نیـــکو می‌نگارم
نیارم بـــر زبان آورد نـــامت — که گر یارم بشب خفتـــن نیارم
درازی شب هجران ز من پرس — که شب تا روز اختر می‌شمارم
بسوزد مشعـــل تابندهٔ مـــاه — گر از سوز درون آهـــی برآرم
زتاب هجر زلفت چـــون بنفشه — سر از زانوی حسرت برنیارم
بیا ساقی ز چشم نیـــم مستت — قدح پر کن کـــه در عین خمارم

نمی‌یابم ز گلزار تو بویی   ز غمزه می‌زنی بر دیده خارم
رخ ابن‌حسام و خاك راحت   که در راهت جزین رویی ندارم
مرا استاد عشقت نکته‌دان کرد   که رحمت باد بر آموزگارم

* * *

طرفه طوطیِ شکّر ستانیم   عندلیب هزار دستانیم
طایر آشیان لاهوتیم   تو چه دانی که ما چه مرغانیم
در زوایای قدس معتکفیم   محرم بزم عیش سلطانیم
درد و درمان ما بجوی که ما   گاه دردیم و گاه درمانیم
دیگران گو نبشته برخوانید   زانکه ما نانبشته میخوانیم
جان به‌ما شاد وما بجانان شاد   جان جانیم و جان جانانیم
ما چو ابن‌حسام در رخ دوست   همچو گلِ تازه روی و خندانیم

* * *

بی‌نیازی تو و ما بهر نیاز آمده‌ایم   رفته بودیم ز کوی تو و باز آمده‌ایم
روی دل در طرف زاویهٔ تحقیق است   ما ازین رو[ی][1] نه بروجه‌مجاز آمده‌ایم
دوشم الطاف تو چون بنده‌نوازی میکرد   گفت : بازآی که ما بنده‌نواز آمده‌ایم
بی جواز خط تو رفتن ما ممکن نیست   رقعه‌ای ده که به‌امید جواز آمده‌ایم
تا مگر سروقدت سایه کشد بر سر ما   سرقدم ساخته از راه دراز آمده‌ایم[2]
بسته احرام ره کعبهٔ اقبال شما   بصفا سعی نموده به حجاز آمده‌ایم
طاق ابروی تو پیوسته مرا درنظرست   نظری کن که بمحراب نماز آمده‌ایم
میگدازیم بداغ‌تو [چو][3] شمع ازسرسوز   غالب آنست که با سوزوگداز آمده‌ایم
تا که محمود شود عاقبتت ابن‌حسام   جان فدا کرده بدیدار ایاز آمده‌ایم

* * *

گرچه بس منفعل از شرم گناه آمده‌ایم   تکیه بر مرحمت لطف‌اله آمده‌ایم

۱ـ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .   ۲ـ «ج» : این بیت را ندارد .

۳ـ برابر «ج» افزوده شد .

دست در دامن ملاح عنایت زده‌ایم ‌ ‌ ما بدین بحر نه ازبهر شناه آمده‌ایم
رقم جرم و گناه از صفحات عملم ‌ ‌ محو فرمای که بس نامه سیاه آمده‌ایم
دهن‌ازسوز درون‌خشك‌ورخ‌ازدیده‌پرآب ‌ ‌ به انابت بدرت بـا دو گواه آمده‌ایم
تا مگر برقدم سروقدت سر بنهیم ‌ ‌ چون بنفشه بچمن پشت دوتاه آمده‌ایم
تا به اعزاز چو یوسف به‌عزیزی برسیم ‌ ‌ ما بدین مصر زتاریکی چاه آمده‌ایم
جای آن هست که دریوزه‌کنیم‌ابن‌حسام ‌ ‌ برسر راه چو بی‌توشهٔ راه آمده‌ایم

* * *

سرو دلجویست یا شمشاد یـا بـالاست آن
راست گویم هرچه من گویم ازآن بالاست آن
ابرویت بـر قامتت بالانشینی میکند
راستی کج می‌نشیند ابرویت بـا راستان
گفتمش : رویت بزیبایی دل از مـا می‌برد
گفت : هرچه آن روی زیبا میکند زیباست آن
گفت : برخاك سر کویم چه مأوی کرده‌ای
گفتم : آری خاك کویت جنة‌المأواست آن
گفتمش : با عارضت زلفت تناسب ازچه یافت
گفت : ماه روشن است این و شب یلداست آن
گفتمش : خواهم زدن درحلقهٔ زلف تو چنگ
گفت : کوته کن سخن سرحلقهٔ غوغاست آن
آنچه از عشق تو پنهان داشتی ابن‌حسام
این زمان بر چهرهٔ زردش همه پیداست آن

* * *

بی نیازی از نیاز ما چـه استغناست ایـن
جور کم کن بر دلم کاخر نه از خاراست این

گفتم ای سرو سهی بنشین که بنشیند بلا
گفت بنشینم و لیکن نه بلا بالاست این
گفت رنگت سرخ دیدم این نه رنگ عاشقی است
گفتمش فیض دموع[1] چشم خون‌پالاست این
٦٤۹۰ گفتم آن مشك سیه بردامن خورشید چیست؟
گفت بر برگ گل تر عنبر ساراست این
گفتم از خون دلم گلگونه رنگین کرده‌ای
گفت بر نسرین نشان لالهٔ حمراست این
گفتمش چشمت ببرد از من دل و آرام و هوش
گفت ترك مست را اندیشهٔ یغماست این
گفت کام از لعل من می‌بایدت ابن‌حسام
گفتم آری طعمهٔ طوطی شکّرخاست این

* * *

چه افتادت ای ترك خرگاه من — که برمن نمی‌تابی ای ماه من
٦٤۹٥ بدین سربلندی که درسرو تست — بدو کی رسد دست کوتاه من ؟
زوجهی که‌نیکوست‌روی‌توخواست — دل رو شناس نکو خواه من
ره صومعه دوش دیدم بخواب — بیا مطرب امشب بزن راه من
چو آیینه گر نیستی سخت دل — اثر کردی اندر دلت آه من
بجز تو نخواهم من اندر دوکون — گواه سخن حسبی‌الله من
٦٥۰۰ تویی هم حجاب تو ابن‌حسام — چرا برنمی‌خیزی از راه من

* * *

ای قامت بلند تو عمر دراز من — محراب ابروی تو محل نماز من
هستم چوشمع شب همه‌شب درگداز و سوز — و آگه نیی ز گریه و سوز و گداز من

۱ــ «ب» : دربالای کلمهٔ «دموع» «فروغ» با همان قلم افزوده شده است .

رازم بزیر پرده ز مـــردم نهفته بـود — بر رو فکند اشك من از پرده راز من
گر قسمتم بکـوی خرابات کرده‌انـــد — با قسمت ازل چه کند احتـــراز من
من کار خود چنانکه ببایـــد نساختم — باشد که لطف دوست شود کارساز من
ای سرو خوشخرام بنه سرکشی زسر — در ناز خود مبین و ببین در نیـاز من
پا درکشم به دامن همت کـه عاقبت — سر برکشد ز جیب حقیقت مجاز من
ابن‌حسام را چو محل پیش یار نیست — خیز ای نسیم وعرضه‌کن ازمن نیاز من
باشد به‌نیم جرعه کند کار مـن تمـام — ساقی میر مـجلس مسکین‌نـواز من

* * *

رخسار تو بـی نقاب دیـــدن — یك شب نتـــوان بخواب دیدن
رویی که حجاب آفتـاب است — کی شایـــد بـی حجاب دیدن
در دیـدهٔ مـا خیـــال رویت — چون مه بتـــوان در آب دیدن
در روی تـو چشم خیره گردد — نتـــوان رخ آفـتـــاب دیدن
چشم تـو خراب کـــرد دل را — تا چند تـــوان عتـــاب دیدن
آخـر بـتوان بعیـــن رحـمت — یکبـار بدیـــن خـــراب دیدن
باریك دقیقـه‌ای است اینجـا — در موی تو پیچ و تـاب دیدن

* * *

طراز طـرّهٔ مشکین پرشکن بشکن — دل شکستهٔمجروح صد چو من بشکن
زچین زلف گرهگیر نافه‌ای بگشای — ببوی مشك خطا رونق ختن بشکن
بخنده زان لب‌شیرین عبارتی‌بگشای — بنکته منطق طوطی خوش‌سخن بشکن
چو لعبتان چمن بـاغ را بیارایـنـد — بباغ بگـذر و آرایش چمـن بشکن
برنگ عارض گلرنگ ، آب لاله بریـز — ببوی سنبل تر نکهت سمـن بشکن
اگر ز پستهٔ تنگ تو غنچه لاف زنـد — بدست باد صبا غنچه را دهن بشکن
زگوی غبغبت ار سیب میزند ز نخی — چو وضع خویش‌نداند ورا ذقن بشکن
بیار لؤلؤ منظوم شعـــر ابن‌حسـام — هزار درّ ثمیـــن را ازو ثمن بشکن

* * *

ترا که گفت که بر برگ گل کلاله فکن   بنفشه تاب ده وبر رخ چو لاله فکن
بغمزه صید دل عاشقان کن وآنگـه   بهانه بر نظر نـرگس غـزاله فکن
میار بادهٔ تلخم که عیش من تلخاست   ز لعل خویش می ناب در پیاله فکن
چو دردنامهٔ عشاق خویشتن خوانی   کرشمه‌ای‌کن‌وچشمی برین‌رساله فکن
مقال ابن‌حسام آتشی دل‌آشوبست   ز دیده آب سرشکی برین مقاله فکن

* * *

دهانـش آرزوی تنگـدستـان   عـذارش قـبلـهٔ آتش‌پرستان
بجای پسته و شکـر تمامست   دهان ساقی و لب نقـل مستان
ز دیـوان کمال از غـایت لطف   بـدست آوردم این معنی بدستان
دهانش هست میگویندوآن نیست   میانش نیست، میگویندوهست آن
دل ابن‌حسام آن غمزه‌گـر خست   کدامین دل که آن غمزه نخست آن

* * *

بیا و معنی اسرار ما مشاهده کن   حیات جان ز لب یار ما مشاهده کن
طریق بنده‌نوازی و رسم دلداری   گرت دلیست ز دلدار ما مشاهده کن
بشهر ما بفروشند جان و غم نخرند   بیا و رونق بازار مـا مشاهده کن
حدیث عقل نیابند در دفاتر مـا   رموز عشق در اشعار ما مشاهده کن
زمرهمی‌که رسدلطف‌دوست‌بردل‌ریش   دوای سینهٔ افگار مـا مشاهده کن
هزار دانه که درگوش هوش بایدکرد   ز عقد طبع درربار مـا مشاهده کن
شکر که طعمه بطوطی دهند ابن‌حسام   تو از مقالهٔ گفتار مـا مشاهده کن

* * *

ای خیال عارضت گلشن نگار چشم من   رسته شمشاد قدت در چشمه‌سار چشم من
گر خیالت دامن آب روان می‌بایـدش   گو بیا چون‌سروبنشین‌برکنار چشم من

چشم‌خوشخوابت‌به‌عیاری‌وشوخی‌می‌برد   صبروآرام دل‌وخواب‌وقرار چشم من
وعدهٔ دیدارخویشم‌داده‌بودی‌پیش ازین   آخر ای‌جان‌رحم‌کن‌برانتظار چشم من
می‌خلد در دیدهٔ من خار مژگانت چوتیر   وه کزآن‌خارست دایم‌خارخار چشم من
با دل من هرچه رفت ازاختیار دیده‌بود   آه دل کاین‌دل‌چه‌دیدازاختیارچشم من[1]
از غبار دامنت[2] برچشم من گردی‌فشان   کان جواهر سرمه‌بنشاند غبار چشم من
مقدمت را هرکسی آخر نثاری‌ساختند   درّ و مروارید غلطان بین نثار چشم من
رازت ای ابن‌حسام ازپرده‌بیرون‌میکشد   مردم غمّاز کامـــد پرده‌دار چشم من

* * *

آن سرو ناز کو که ببوسیم پای او   روشن کنیم دیده به خاك سرای او
او سر زناز خویش نیارد بما فرود   ما چون بنفشه سر بنهاده بپـای او
او را بجای ما بغلط گر کسی بـود   ما را کسی نبود و نباشد بجـای او
او گر جفا و جور کند بر دلم چه باك   ما دل نهاده‌ایم بجور و جفـــای او
او گر رضای خاطر ما را نگه نداشت   ما بنده‌ایم خاطر ما و رضـــای او
او گر گدای درگه خود را ز در براند   آیا کـــجا رود ز در او گـدای او
او گلبنی‌است تازه زگلشن‌سرای‌جان   ابن‌حسام بلبـــل دستـــانسرای او

* * *

گران‌جانی مکـن جانـا و بشنـو   مکن تکیه برین چـــرخ سبك‌رو
میفکـن عشـرت امشب بفـــردا   که روز نـــو بیـــارد روزی نو
چونتوان‌خوردبیش‌از روزی‌خویش   رها کن تا توانی ایـــن تك و دو
بقا و مـلك اگـــر پاینده بـودی   که دادی تخت کیخسرو به خسرو
تو چون طبل تهـــی دایم بفریـاد   زمانـــه می‌زنـــد طبـلْ روا رو
دلا بیرون شـــو ار کاری نـداری   برون شو بایدت از خود برون شو
غـلام همّت آنـــم کـــه پیشش   نسنجـــد حشمت دنیا بیـك جو

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۲ــ «ب»: دامن ــ متن‌برابر «ج» اختیارشد.

شب ار در زاویه نبود چراغت   بمان تا مشعل ماه افکند ضو
بس‌است ابن‌حسام اینت که افتاد   ز مهر ماهرویان بر تو پرتو

* * *

دل را حضور نیست دمی بی‌حضور او   خرم دلی که شاد بود با سرور او
پویندگان وادی ایمن توقّفی   باشد که لمعه‌ای بدرخشد ز نور او
سالك به اهتمام ارادت وصال یافت   موسی و ذرّه‌ای ز تجلّی و طور او
درس زبور عشق به عشّاق میدهند   داوود را ترنّم زیر زبور او
آنرا که در بهشت لقا وعده کرده‌اند   اورا چه التفات به حور و قصور او
اسباب دنیوی چه متاعیست پر غرور   هان تا مگر ترا نفریبد غرور او
ابن‌حسام تا نشوی ملتفت به غیر   پرهیز کن ز آتش قهر غیور او

* * *

دلم صید کردی بدان چشم آهو   گرفتار گشتم بدان جعد گیسو
قدم‌شد خمیده چوابروی‌شوخت   نبد با کمان تواش زور بازو
دلم چون‌پریشان‌نباشد که باشد   چو زلف تو آشفته دایم برآن رو
تنم را ببستی دلم را بخستی   بدان‌زلف مشکین‌وآن‌چشم جادو
دلا راستی جوی‌وآن سروقامت   خیال کج ما و آن خط ابرو
چه باریك بینم خیال میانت   سخن در میانست با او بیك مو
چو زان سنبل تر نسیمی نیابیم   بسان بنفشه سر ما و زانوا
چرا خال او میکند غارت دل   که یغمای ترکان نبد رسم هندو
نکو دانم اوصاف رویش ولیکن   کما هی حسنش ندانم کما هو
بمیدان کیّال روز قیامت   بود نامهٔ عشقم اندر ترازو
بخوان شعر ابن‌حسام ازسرسوز   که ازجان مستان برآرد هیاهو

* * *

من مرغ آشیانهٔ قدسم به دام تو   ز آرامگه رمیده و یك چند رام تو

ای ساکنان کوی ترا چشم روشنی از خاک آستانهٔ عرش احترام تو
روح ملك به جبهه بساید هزار بار خاکی که برکشند بسرو نقش نام تو
زنده شود ببوی تو عظم رمیم من بر خاکم ار رسد قدم خوشخرام تو
روی تو روز روشن و زلفت شب سیاه فرخنده‌باد روز و شب و صبح‌وشام تو
خوش میکشد بدایره خط زمرّدی برگرد شکّرت لب یاقوت فام تو
تا نسخ کرد ثلث عذارت خط غبار نصفی خسوف یافت ز ماه تمام تو
باشد صباح دور قیامت صبوح من آن‌شب که جرعه‌ای بدهندم ز جام تو
ابن‌حسام بادهٔ گلگون منه ز دست پاینده باد عشرت شرب مدام تو

* * *

چون بلا نیست بی‌مشیّت او دل نهادیم بر بلیّت او
جلوهٔ حسن یار بین و مبین حال کیفیّت و کمیّت او
مفلسانیم و با هزار امید دست در دامن عطیّت او
غیر با دوست در نمی‌گنجد برحذر ز آتش حمیّت او
صوفی انکار دُرد نوش مکن تو چه دانی صفای نیّت او
های و هویی که از هوی[1] داریم آن هوی[1] نیست بی هویّت او
با قدش راست گشت[1] ابن‌حسام آفرین باد بر سویّت او

* * *

نگار من که میان بسته‌ام بخدمت او هزار شکر که مستظهرم بهمّت او
اگر چه در قدمش همچو سایه بی‌قدرم ز فرق ما مرواد آفتاب دولت او
لبش بدور ازل جرعه‌ای بما بخشید نمیرود ز مذاقم هنوز لذت او
اگر چه درلبش آب‌حیات موجودست بسوخت سینهٔ من ز آتش محبت او
بدین‌قدم نتوانم که راه او پویم بدین زبان نتوانم شمرد نعمت او
کدام سر که توانم فکند در پایش کدام دیده که بینا شود بطلعت او

۱ـ «ب» : دربالای کلمهٔ «کار» «گشت» افزوده شده است. باتوجه به «ج» متن اختیار شد.

حواله گر بسوی کعبه گر خراباتست   تو دم مزن که برون نیست ازمشیّت او
مراد گوشه‌نشینان نعیم‌وحور و قصور   مراد مـــا همه او هرکسی و نیّت او
ز یمـــن موکبش ابن‌حسام زنده شود   گر اتّفاق گـــذر افتـدش بتربت او

* * *

بلبل از شاخ گل زنـــد هو هو   نغمهٔ کبك و بانگ تیهـــو هو
بگذر وقت گـــل بـــباغ بهـار   بشنـــو از مرغـزار آهـــو هو
در رخ و زلف آن نگـــار نگـر   تا بگویند تـرك و هنـــدو هو
مـی‌نمایـــد بعینـــه گویـــی   زان میان دو چشـم جادو هو
چشم و ابرو و غمزه دلجویند   فَتَحا شَیْـًٔا لَن یَضِلُّوا هو
بنگر ابن‌حسام از چپ و راست   بشنو، دم بـدم ز هـرسو هو
ما همـــه او و او همه مائیـــم   هو و هو هو و هو و هـــو هو

* * *

ای‌بجبین وهردو رخ زهره یکی‌وماه دو   بر دلم از قد و خدت خانه یکی‌وماه دو
ریخت‌دوچشمت ازدلم‌خون‌وعذارعذرخواست   ای همه عذر تو نکو عذر یکی گناه دو
جان‌زلبت‌دوبوسه‌خواست‌گفت‌بسازبریکی   ای‌دهنت زما بتنگ خواه یکی‌وخواه دو
ملك‌دلم‌خراب‌کرد سوز درون‌وآب‌چشم   چون‌نشود خراب‌ملك، ملك‌یکی‌وشاه دو
گه به‌پناه آن‌دو زلف گاه بسایهٔ قـدت   ابن‌حسام را نگر سایه یـکی پنـاه دو

* * *

مپیچ در سر زلف و بنفشه تاب مده   حجاب ظلمت شب را به آفتاب مده
دل خراب بچشم تو حال خود میگفت   بغمزه‌گفت که افسانه را بخواب مده
بروز گریه دلم را شکیب میـفرمود   بهایهای بگفتم سخن بـــه آب مده
چو ما زلعل تو آب‌حیات میجوییـم   بجانبی دگـرم وعـــدهٔ سراب مده
شراب ناب به افسردگان بده ساقی   چو من ببوی تو مستم مرا شراب مده
صبا شمامهٔ خاك دیـار یـار بیـار   دگر مَشام مـــرا زحمت گلاب مده
بپوش سرّ حقایق زسفله، ابن‌حسام   خراج گنج معانی بهـــر خراب مده

* * *

شب است‌وخال تو اندرخیال‌چشم‌سیاه — کمند زلف تو دامست و بخت من گمراه
میان این همه ظلمت خیال سودایی — چگـونـه راه بـرد لااله‌الاالله
دلم‌به‌زلف‌تو بسته‌است‌امیدلیك‌چه‌سود — که آن امید درازست و عمر من کوتاه
ز حسرت دهنت غنچه را جگرخونست — ز رشك زلف‌تو دارد بنفشه پشت دوتاه
بر آستان تو امشب ز آب دیدهٔ مـن — برست لالهٔ رنگیـن و بردمیـد گیاه
حدیث شوق تو پنهان نمی‌توانم کـرد — که هست بررخ زردم سرشك‌سرخ گواه
زآفتاب عـذارت بسوخت ابن‌حسـام — کنون بسایـهٔ سرو قد تـو برد پناه

* * *

نظری از سوی ما کن صنما گاه بگـاه — کان دو رخساره ببینیم مگـر ماه بماه
تا مگر ناله‌ام از رهگذری گـوش کنی — می‌روم ناله‌کنان بـر گذرت راه براه
تا به آیینهٔ رخسار تـو زنگی نـرسد — می‌نشاند شرر سینـهٔ مـن آه به آه
سایهٔ سرو سهی زان قد دلجوی بجوی — کام دل گر بدهد زان لب دلخواه بخواه
صیت شعر تو در افواه جهان ابن‌حسام — منتشر گشت و بروزی برسد فاه بفاه

* * *

دلم بچشم تـو آمد بدودمان سیـاه — حذر نکرد همانـا ز خان و مان سیاه
زقیـد زلف تـو پرهیز میکنـد دل من — چنانکـه مارگزیـده زریسمـان سیـاه
زبـان بریده قلـم راز من هویـدا کرد — سرش بریده که درمن کشد زبان سیاه
فغان‌که‌صومعه گیران دورنگ‌وزرّاقند — بـه درعه‌های سفید و بطیلسان سیـاه
شبـی دراز ببایـد کـه من بپـردازم — شکـایت سر زلف تـو با شبان سیاه
چو خط‌سبز توبگرفت‌طرف‌چشمهٔ‌نوش — خضر بـه آب حیات آمد از مکان سیاه
نشان خال تو بردل نگاشت ابـن‌حسام — که‌هرگزش مرواد ازدل آن نشان‌سیاه

* * *

کَالبَدرِ مُحیّاكَ مِنَ الْحُسْنِ تلألا — اللهُ مَعَـك زادكَ حُسْناً وجَمالا[1]

۱ــ «ج» : قبل ازاین غزل قطعه‌ای آورده که دربخش «قطعات» نقل شده است .

هرکس بجهان در پی حالی و خیالیست   مائیم و خیال رخ زیبای تو حالا
مشتاق ترا حال چو زلف تو پریشان   عشاق ترا کار چو بالای تو بالا
آزادی قد تو کند سرو خرامان   ای سرو سهی بندهٔ آن قامت و بالا
لعل لب‌دلجوی تو دُرجیست گهرپوش   یا حقهٔ یاقوت پر از لؤلؤ لالا
خاك قدم از دیدهٔ اغیار نگهدار   شرط است که ندهند ره دزد بکالا
برخاك‌درت ابن‌حسام‌ازچه نشسته‌است   قَد کانَ لَه مِنْك تَمنّیً و مآلا[1]

* * *

شبی به‌پیش‌تو خواهم‌نشست‌روی‌بروی   تطاول سر زلفت بگفت موی بموی
ببوی زلف تو آشفته حال میگردم   بسان باد صبا در ره تو کوی بکوی
بسوی‌صومعه گاهی، گهی بسوی‌کنشت   همی‌روم بطلب در پی تو سوی بسوی
نشان سرو تو از جویبار می‌جویم   چوآب ازین سببم سرنهاده جوی بجوی
ز گفت‌وگوی عواقب مگوی ابن‌حسام   بیاد غبغب جانان سخن ز گوی بگوی
شدن‌بجانب‌چین بهرمشك‌عین خطاست   بجای مشك تو آن زلف مشکبوی ببوی

* * *

بت گلعذار اگر ز ره کرمی بما گذری کنی
چه شود بجانب ما اگر بکرشمه‌ای نظری کنی
به نسیم زلف عبیرسا دل خسته را مددی دهی
بوصال‌صبح‌رخ چوروز، شب‌هجرماسحری کنی
چو بنزد جوهری هنر زر ناسره نتوان نمود
تو بکیمیای عنایتی مس قلب ما چو زری کنی
سرکوی اونرود کسی‌که نه سردرآن سرکو نهد
تو نه مرد این روشی اگر زچنین بلا حذری کنی

۱ــ در «ب» و «ج» : این غزل با همین‌قافیه دراین‌جا آمده است ؛ اگر چه تناسبی ازلحاظ قافیه با سایر غزلیات ندارد .

ز کمینگه خم ابرویش چو بتیر غمزه کند گشاد
برتیر او تو نه عاشقی‌که نه سینه را سپری کنی
نفس چو آتش گرم من تو درآن عذار چو آینه
نکنی که ناگه ازآتش دل سوخته اثـری کنی
پسر حسام چو عندلیب ریاض‌گلشن قدسیبی
بله‌وقت‌شدکه بدان‌چمن سوی‌آشیان‌گذری کنی

* * *

ترا که درد نباشد بـدرد من نـرسی   به اشك سرخ و برخسار زرد من نرسی
تو گرم‌وسردجهان‌چون‌ندیده‌ای‌چه‌عجب   اگر بسوز دل و آه سرد مـــن نرسی
ز گرد چهرهٔ من آستین دریغ مـدار   کز آستانه چو رفتم بگرد مـــن نرسی
بخورد خاك‌درت روی خاك‌خوردهٔ من   چرا به‌غور[1] رخ خاك خورد من نرسی
خبر نداری از اندوه و درد ابن‌حسام   بدرد[2] من نرسی تا بدرد مـــن نرسی

* * *

مباد دیدهٔ روشن چو درنظر تو نباشی   بصر مباد کسی را که دربصر تو نباشی
مباد پسته‌وشکر چو ازدهان‌ولب‌خویش   درون مجلس دل پسته‌وشکر تو نباشی
مرا به‌مجلس مستان شراب ناب نباید   اگر زچشم‌و زلب نقل ماحضرتو نباشی
کجا علاج پذیرد جـراحت دل ریشـم   شفای سینهٔ مجروح من اگر تو نباشی
طبیب کرد دوای مشام مـن برياحين   چه‌جای‌بوی‌سپرغم چوغم‌سپر تو نباشی
نیاز و زاری ابن‌حسام کـی بپذیرنـد   گرم بشب غرض ازنالهٔ سحر تو نباشی

* * *

خوشا آن دل که جانانش تو باشی   خنك باغی کـه ریحانش تو باشی
برشك آید قد طوبـی برآن بـاغ   که سرو نـار پستانش تـو باشی

۱ــ «ج» : عفو .   ۲ــ «ج» : بداد .

عــلاج درد بــی درمان نجوید   دوا جوئی که درمانش تــو باشی
خبرها میدهد هدهد دگـر بـار   سبا را تــا سلیمانش تــو باشی
در آن مجلس شکر ریزد بخـروار   که طوطی سخن دانش تــو باشی
مرا ابن‌حسام ایــن مرتبت بـس   که جانانش تو و جانش تو باشی
سزد گر برهمه خوبان کند نـاز   بتی کالحق غزلخوانش تــو باشی

* * *

چون ذرّه بخورشید تو داریم هوایــی   در فهم نیاریـم بجـز روی تــو رایی
از باغچهٔ وصل تو بی برگ و نواییـم   باشد که ز گلرنگ تــو یابیـم نوایی
آن غمزه که دی وعده وفا کرد به‌امروز   آه ار نکند عمــر مـــن امروز وفایی[1]
ما عمر دراز قد چون سرو تو جوییم   گــر چه نبــد از جانب اوطال بقایی
در راه بسی دست‌زنان بی‌سر و پایند   ما هم بزنیم آنچه توان دستی و پایی
با زلف تو حیفست که دربند خطائیم   چون چین سر زلف تو کو نافه‌گشایی
هجر تــو کشیدیم بسودای وصالــی   درد تــو چشیدیم بــه امیــد دوایی
شب نالــهٔ مــن دامن افلاك بگیرد   آخر رسد ایــن نالــهٔ شبگیر بجایی
درپای تو مردن هوس ابن‌حسام است   هیهات کـــه شاهیست تمنّای گدایی

* * *

شب وداع و غـم هجر و درد تنهایی   دل شکسته و محزون کـجا شکیبایی
سواد دیدهٔ من روشنی ز روی تو یافت   مرو مرو کـه ز چشمم بـرفت بینایی
چنانکه عمر گرامی بـه کس نمی‌مانـد   تو نیز عمر عزیـــزی از آن نمی‌پایی
حدیث قد تو نسبت به‌سرو ناید راست   و گر بسرو کنــم نسبتش تــو بالایی
دوای درد دل دردمند مـن لب تست   مفـرّح است عـــلاج مـزاج سودایی
گـره ز کـار پـریشان بستـه بگشاید   اگر گـــره ز سر زلف بسته[2] بگشایی
ببوی زلف تو دل در پـی صبا میرفت   بخنده گفت چه بـــر هرزه باد پیمایی
نگار کرده‌ام از خون خیال خانهٔ چشم   مگر بخانهٔ رنگین دمـــی فـــرود آیی

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است.

۲ـ «ب» : بسته‌ات ـ متن برابر «ج» اختیار شد

بیان حسن تو ابن‌حسام بـــا گل گفت	که بلبلان بچمن واله‌انـــد و شیدایی

* * *

بر گرد مه ز غالیه پرگار میکشی	برطرف روز نقش شب تار میکشی
آن‌روزشد که رازنهان داشتم که باز	رازم چو روز بر سر بازار میکشی
زنار زلف‌وآتش‌عشقت بلا شدند	زین باز میکُشی و به‌زنـّار میکَشی
دل چندگه زفتنهٔ چشم‌تو رسته‌بود	بازش بدام طـرّهٔ طـرّار میکشی
زآشوب چشم تست که ابن‌حسام‌را	از صومعه به خانهٔ خمّار میکشی

* * *

ای نرگس خوشخواب تو درعین سیاهی	مـاه رخ تـــو آینـــهٔ صنـــع الهی
سودا زدهٔ چشم تو صد جادوی بابـل	در چاه ز نخدان تو صد یوسف چاهی
در وصف تو هرکس بتصورسخنی‌گفت	اوصاف کمـــال تـــو نگفتنـد کماهی
بخت من و زلف تو مرا کرد پریشـان	ای بخت‌سیاه ازمن‌سرگشته چه خواهی
چون شمع بسوز تو همی‌کاهم‌وپیداست	زین اشك روان من و رخسارهٔ[1] کاهی
از گریهٔ ایـــن دیدهٔ خونبـــار ملـولم	ترسم که ز چشمم ببرد رنگ سیاهی
گر محضر منشور جمـالت بنماینـد[2]	خوبان همه بـــر وی بنویسند گواهی
با ابن‌حسام ارنظر لطف تـــو بـاشد	در ملك معانی بنهـــد مسنـد شاهی

* * *

آن زلف مشـوّش وش اندر خم و تـاب اولی
و آن نرگس خوش‌منظر مخمور و خراب اولی
چون مشك‌وگل‌ونسرین خوش‌منظروخوشبویند
بـر عارض گلگـــونت از مشك نقـــاب اولی
در دیدهٔ مـــن چهرت در سینـــهٔ مـــن مهرت
هم دیده و هم سینه بی‌ایـــن دو کباب اولی

۱ـ «ج» : این چهرهٔ .

۲ـ «ب» : بنویسند ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

چون فصل بهار آید گل در صف بار آید
خوش‌گوی غزل خواند در چنگ و رباب اولی
در وجه می صافی سجادهٔ من بفروش
کاین خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
این نامهٔ بی ناموس در خم می اندازید
کاین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
هان ابن‌حسام امشب خوش گفتی و در سفتی
شعر تر حافظ را این گفته جواب اولی

❋ ❋ ❋

ای روی تو آینهٔ انوار تجلّی بنمای که یابد دل عشّاق تسلّی
درهر سری از عشق تمنا و هوائیست ماییم و هوای تو ز اسباب تمنّی
از صورت خوب تو چه معنی بنماید آن قوم که صورت نشناسند ز معنی
تا جز رخ زیبای تو صورت نپرستند گو حسن تو بگشای نقاب از رخ دعوی
مأوای حریفان اگر ازجنّة خلدست ما را سر کوی تو به از جنّت مأوی
در کوی تو ره نیست که از دیدهٔ عشاق هر گوشه روان است ز خون مژه سیلی
بر خاك رهت ابن‌حسام ار ننشیند در دیدهٔ غمدیدهٔ او خاك ره اولی

❋ ❋ ❋

کدام زهد و چه تقوی‌که خالی ازخللی نکرده‌ام من مسکین بعمر خود عملی
عجب مدار ز لخشیدنم به‌حشر که من نرفته‌ام قدمی بر بساط بی زللی
نَشُسته‌ام بهمه عمر برخلاف هوی سواد خال خجالت ز چهرهٔ املی
بگرد موکب چابك رکاب ره نرسد عنان بدست هوی داده‌ای چو من کسلی
نظر چگونه فتد بر تجلّیات جلال چو در مباصره باشد بهر طرف سَبَلی
عروس حسن عمل زینت آن‌زمان یابد که هم ز کسوت تقوی درو کشی حللی
عنایت ار نبود دستگیر ابن‌حسام چگونه راه رود پای‌بسته در وحلی

❋ ❋ ❋

ترکیب بندها

ترکیب[بند] درنعت مصطفی صلی‌الله علیه و آله وسلّم[1]

تـا نزنـی دست بحبل‌المتین   پایهٔ قدر تـو نگـردد متین
تا نشوی خـاك ره مصطفـی   ره ندهندت سـوی خلـد برین
پرده گشای حرم طـا و هـا   چهره نمای چمـن یـا و سین
تـا شکـر او نگزایـد مگس   مروحـه‌اش شهپـر روح‌الامین
دعوت او کـوس رسالت زده   و آب و گِلِ آدم خاکی عجین
کرده زمین‌بوس درش هفت‌جای   هر سحر این ترك مربّع نشین
خاتمـهٔ خاتـم او انـبیـا   خادمـهٔ خـادم او حـور عین

مقصد و مقصود و رسول انام
احمد و محمود و محمّد بنام

گوی فلك در خم چـوگان اوست   قرص کمر مائدهٔ خـوان اوست
آینـهٔ لامع خورشید چیست ؟   لمعه‌ای از ماه گریبـان اوست
این همه قندیـل مشعشع بنـور   شعشعهٔ شمـع شبستان اوست
این همه گـل بـر طبق لاجورد   یك ورق از بـرگ گلستان اوست
پای قـدر بستـهٔ تقدیر اوست   دست قضا منشی دیوان اوست

۱ـ «س» : این ترکیب‌بند را فاقد است ـ «ب» : عنوان بالا را بـدین‌صورت آورده است : «الترجیع فی نعته علیه‌السلام» ـ عنوان فوق . از نسخهٔ «ج» نقل شده است .

عقلِ کلّ از مکتب او جزوه‌خوان   پیر خرد طفلِ دبستان اوست
هفت زمین مرکز میدان[1] او   هشت فلك قبّهٔ ایوان اوست

گوشهٔ او گوشهٔ افلاك بس
توشهٔ او خوشهٔ لولاك بس

ای به فترضی چو رضا یافته   دولت عقبی بسعطا یافته
بر لب جوی چمن فاستقم   سرو قدت نشو و نما یافته
آدم خاکی شرف آب روی   از نظر لطف شما یافته
عیسی مریم که دم روح یافت   زان نفس روح‌فزا یافته
عقل که سودا زدهٔ موی تست   از شفتین تو شفا یافته
آهوی اگر بوی ز زلفت گرفت   مشك خطا را بخطا یافته
چشم جهان بین جهان درجهان   مثل تو نادیده و نایافته

ای که دَنی پایهٔ ادنای تست
وای‌که سُهی سایهٔ بالای تست

ماه زمین را بسما برده‌ای   پایهٔ اَدْنی[1] بِدَنْا برده‌ای
نور جبین بر قمر افکنده‌ای   از رخ خورشید ضیا برده‌ای
تا گره زلف تو بگشاده‌اند   رایحهٔ باد صبا برده‌ای
منعم و درویش یکی گشته‌اند   دست کرم تا بعطا برده‌ای
ابر به پیش تو رسید آب شد   کاب رخش را بسخا برده‌ای
دفتر آدم ز عصی[1] شسته‌ای   زهرهٔ شیطان بعصا برده‌ای
محرم راه تو نشد جبرئیل   هم به خدا ره به خدا برده‌ای

کیست بجز ذات تو در کن‌فکان
پرده نشین حرم لامکان

سنّت تو پرده برانداخته   بر رخ هر پرده درانداخته
خصم به پروانهٔ تیفت چو شمع   در قدم خویش سر انداخته

۱ــ «ب» : ایوان ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

طایر قدسی بهوا داریت بال بیفکنده پر انداخته
ای بشفا بخشی طبع خرد از رخ و لب گلشکر انداخته
از انَا امْلَح لب شیرین تو شور به آفاق در انداخته
خط بناگوش تو پرگاروار دایره‌ای بر قمر انداخته
چنگ زده زلف تو در جیب روز دامن شب بر سحر انداخته

موی سیاه تو چه سودا نداشت
روی چو ماه تو چه غوغا نداشت

تاج نِهِ تخت أقیموالصّلوة باج ستاننده آتوالزّکوة
ای که بشمشیر زبان بُرده‌ای عِزّت عُزّی[1] و مقالات لات
در سر اسب تو پیاده سپهر شاه فلك، پیش‌رخت‌گشته مات
گر بلب چشمهٔ حیوان روی محو شود آب حیات از حیات
رسته نبات لب تو بر شکر بر شکر ار چند نروید نبات
چیست گنه گر تو شفاعت کنی مغفرت ایزدی و سیّات
در تن من جان بوفای تو شد جان ندهم من به‌خدا بی وفات

این همه درد از پی درمان تست
واین همه گرد از پی جولان تست

ای زده بر ذروهٔ ایوان قاب قبهٔ خرگاه رسالت مآب
گر نبود عروهٔ وثقیی[1] تو بگسلد از خیمهٔ گردون طناب
ذروه‌ای از گلشن تو آسمان ذره‌ای از روزن تو آفتاب
روی تو شمعیست که از عکس او نور بپروانه برد ماهتاب
طرّهٔ پرچین سیه پام شام مانده ز پیچ سر زلفت بتاب
موی تو درتاب پریشان ز کیست ؟ روی‌تو ازخون به‌چه‌رو شد خضاب ؟
لعل تو با سنگ برابر که کرد ؟ بهر چه شد نرگس تو پر گلاب

سنگ دلان قصد گهر کرده‌اند
خرمگسان عزم شکر کرده‌اند

۱ـ چنین است در «ب» برابر است با «عروهٔ وثقای» .

امّت عاصی ز پی جاه و مال   بر تو بروان آمده اندر قتال
ز آتش بی آبی مروانیان   سوخته در باغ تو چندین نهال
گشته رخ آل تو چون کهربا   چشم تو خون ریخته بر خون آل
آل یزید آمده با دستبرد   جامهٔ آل تو بخون کرده آل
بوسفیان زادهٔ هندو بره   کرده حسن را بهلاهل هلال
خارجیان خون حرام حسین   ریخته بر خاك، بوجه حلال
بی ادبان دست تطاول دراز   کرده بدان گیسوی عنبر مثال

پنجه زده سگ بچه در روی شیر
گرگ شده بر تن یوسف دلیر

ای بنَبشته ببسی احترام   نام تو بر عرش، قضا بهر نام
بی شرف شرفهٔ ایوان تو   کنگرهٔ عرش برین ناتمام
کرده شب قدر تو دست قضا   نعل شباهنگ تو در گوش شام
حسن کلام از لب حسّان ببرد   از نظر لطف تو ابن‌حسام
نیست عجب کز اثر کیمیا   عکس دهد نقرهٔ خام از رخام
در چمن نعت تو افکنده‌ام   بلبله چون بلبل شیرین کلام
تحفه چه آریم که در خور بود   هم صلواتیست ز ما والسلام

صلّ علی قَبْرِ نبیِّ الْهُدی[1]
مَن هُو سلطانُ سریرِ الرضی

مناقب هفت‌رنگ فی مدح القائم[1] [علیه‌السلام][2]

هر صبحدم که چرخ‌کند طیلسان سپید   از موکب سپیده شود آسمان سپید
بر بام چرخ دامن این فرش[3] عبقری   گردد ز تاب خسرو سیارگان سپید

۱ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است: «هفت‌رنگ فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام»

ــ «ج» : «این ترکیب هفت‌رنگ را درمدح قائم آل‌محمد گوید» .

۲ــ برابر «ب» افزوده شد .   ۳ــ «ب» : چرخ .

این رابعه که معبد او دیر عیسوی‌است   آید[۱] برون زصومعه دامن‌کشان سپید
بازیچه‌های دهــــر مشعبــد بــرآورد   هر بامداد مهرهٔ مهر از دهــان سپید
دارای ملك روم بیغمـــای شب رود   تا زنگبار را بکنـــد خان و مان سپید
گردد ز بـــرق مشعلهٔ آتشین عــذار   آفاق را ز دودهٔ شب دودمان سپید
عالم شود بنور و ضیا بعـــد تیرگـی   چون روی و رای قائم آخر زمان سپید

مهدی که مهد دین زجثابش جلال یافت
طغرای دولت نبـــوی زو مثـال یـافت

سر برکشید آتش رخشان ز آب سرخ   بنمود تیغ صبح سفید از قراب سرخ
فراش صنع بر سر بـــام سه آشکـو   بر پای کرد خیمهٔ زریـــن طناب سرخ
آمد گل سپید برون از قماط سبـز   زان پس‌که بد چو غنچه بزیر نقاب سرخ
بیدار گشت نرگس خوشخواب‌ترك‌روز   چون‌چشم گلرخی که‌درآید زخواب سرخ
پولاد آب دادهٔ تیـــغ فلق شکـــاف   گشت از فروغ شعشعهٔ آفتـاب سرخ
گویی که تیغ قائـــم آل محمـد است   ازخون خصم‌کرده زمین‌را خضاب سرخ
روزی بود که خنجر سرسبز او کنـد   گردنکشان طـــاعت او را رقاب سرخ

روی زمین که پر بود از فتنهٔ فساد
هم پشتی عدالت او پر کنـد ز داد

ای کرده تیغ تو رخ اعدا ز بیـم زرد   روی مخالفان تـــو بادا مقیـــم زرد
خصم تو زرد روی ز بیماری نفـــاق   آری عجب مدار که باشد سقیم زرد
نور رخ تـــو بـــود بـــوادِ مقدسِ   آن آتشی که دید درآن شب کلیم زرد
همچون مسیح زنده کنی مرده را بدم   زآن پس که کرد مرده عظام رمیم زرد
مقصودم ازثنای تو گفتن رضای تست   آن نیستم که رخ کنم از بهر سیم زرد
ایمن کن از عذاب الیمم بـروز حشـر   چون روی‌ها شود ز عذاب الیـم زرد
عشّاق در ره تو بخون شسته‌اند روی   یا رب مباد روی کـرام کریـــم زرد

ای آفتاب مشرق عدل از افق بتـاب
بنگر چه ذرّه‌هاست هـوادار آفتـاب

۱ــ «ب» : آمد .   ۲ــ «ج» : جمالش .

ای ازسخای لطف تو باغ بهار سبز   وز موکب تو گلشن خضرا نگار سبز
رهبان این رباط ز بهر تو میکند[1]   هر بامداد طارم چارم حصار سبز
تا سنبل تو غالیه بر ماه میکشد   گویی بنفشه میدمد از لاله‌زار سبز
با قامت تو راست نیاید به اعتدال   سروی‌که سرکشی کند از جویبار سبز
بستان شرع مصطفوی تازه‌شد که کرد   باب تواش به‌آب سر ذوالفقار سبز
وقتاست اگر تو نیز کنی باغ معدلت   زآب سحاب خنجر دریا نثار سبز
یکره خضر بکوی تو او را گذر فتاد   خاکش بزیر پی شد ازین رهگذار سبز

خضر خضر لباس[2] که چندین ثبات یافت
از مشرب زلال تو آب حیات یافت

ای بام قصر قدر تو این گلشن کبود   فرش جلالت تو برین مسکن[3] کبود
همچون فرشته از بر طوطی کبوتران   دارند طوق طوع تو در گردن کبود
ای آفتاب ملك که اندر هوای تو   خورشید ذرّه‌ای است ازین روزن کبود
بهر نثار فرق تو هر شب برآورند   چندین هزار دانه ازین معدن کبود
هر نوبهار مدح تو خواند بصد زبان   گه لالهٔ معصفر و گه سوسن کبود
هرشب فلك ز مضجع جدّ شهید تو   عطفی آل یافته بر دامن کبود
آنکو قبای جدّ تو همرنگ آل کرد   فرداش درکشند به پیراهن کبود

در چشم خون‌فشان شفق کحل عین کن
براهل شام دعوی خون حسین کن

از تیغ توست دایرهٔ اخضری بنفش   فرش بساط کارگه عبقری بنفش
شمشیر نیلفام تو بر آسمان بتافت   شد چون بنفشه گلشن نیلوفری بنفش
پولاد کار چرخ کند تیغ آفتاب   همرنگ خنجر تو بصنعتگری بنفش
تیغ بنفشه رنگ تو سرسبز باد کاوست   چون تیغ نیل پیکر مستنصری بنفش
بر بام چارطاق ز بهر تو میکنند   هر بامداد پنجرهٔ ششدری بنفش

۱ـ «ب» : میکنند .

۲ـ «س» : مثال ـ متن برابر «ج» و «ب» اختیار شد .

۳ـ «س» : مسند ! ـ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

بهر در جناب جلال تو کرده‌اند — چون حلقه هفت دایرهٔ چنبری بنفش
هر شب بسوك جدّ تو بر اوج خویشتن — مه طیلسان کبود کند، مشتری بنفش
برخیز و تیغ برکش و عزم قتال کن
بر تیغ خویش خون خوارج حلال کن
بر شب نگون کن ای مه دین‌اختر سیاه — یعنی ز شامیان بستان افسر سیاه
از موکب چهارمهه[1] پر ستاره روی — بر فرق آفتاب بنه مغفر سیاه
کشور سیاه گشت کجا آفتاب تو — تا بسترد سیاهی ازین کشور سیاه
بفرست حلقهٔ سر زلفت بدست شام — شب را ببند پای ازین منظر سیاه
بویی ز خلق خود بنسیم صبا سپار[2] — بشکن رواج رایحهٔ عنبر سیاه
ابن‌حسام را نگر از کثرت ذنوب — با نامهٔ مشوشهٔ ابتر سیاه
لطفی بکن که محو سیاهی شود مگر — آب شفاعت تو ازین دفتر سیاه
گر دولت قبول تو گردد میسّرم
شاید که پای‌بوس مقیمان این درم

مناقب هفت معدن و فی مدحه[3]

چو گشت در تتق چنبری نهان گوهر — بریخت کوکب درّی بر آسمان گوهر
نثار انجم رخشنده بر[4] مجمّره ببین[4] — چو جوهری که درآرد بریسمان گوهر
چو لعبتی که کنندش نثار در دامن — ستاره ریخته در ذیل کهکشان گوهر
برین طبقچهٔ پیروزه بین ز درّ عدن — درون خوان زمرّد ز اختران گوهر
شهاب بین که بسان سنان رویین تن — چگونه ریخته بر طرف هفت‌خان گوهر[5]
ز دود تیره که برشد بسقف دود اندود — گرفت آتش رخشنده در میان گوهر
برین رواق روان درنگر بسیّاره — که دیده است بر آب روان، روان گوهر

۱ــ «س» : چهارم مه ــ متن برابر «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ــ «ج» : رسان .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده‌است : «قصیدهٔ هفت‌گوهر فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام» ــ «ج» : «این ترکیب هفت معدن‌را درصفت صاحب‌الزمان علیه‌السلام گوید» .

۴ــ۴ــ «س» مجمّره بین ــ متن برابر «ج» تصحیح شد .

۵ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

چنانکه شاهد شامی همی کند ایثار ز درّ درّی بر فرق فرقـدان گوهر
ز ثابتات فلك ترك رومی از سر بام کنـد نثـار قـدوم خدایگان گوهر

امام مهدی هادی که از جلالت و قدر
فراز طارم نه طاق چرخ دارد صدر

سپیده‌دم که برآمد چو آتش ازکان لعل حصار نیلی شب شد زمـرّدی زان لعل
بریخت سونش یاقوتی از کلیچـهٔ زر بسود[1] جوهری آسمان بسوهـان لعل
ببرد رنگ سیاه از رخ شب شبه رنگ شعاع خور که نتابد دگر بدانسان لعل
نثار کرد فـلك هفت دامـن از لؤلؤ چو سنگ خاره برون داد از گریبان لعل
چو عاشقی که برغبت گزد لب معشوق ز خاره خاوری خور کند بدندان لعل
ببوی آنکه مگر خاتـم ائمـهٔ دیـن نهد ز دایره در نقطـهٔ نگین‌دان لعل
نگیـن خاتـم فرمانگـزار او دارد همان خواص که در خاتم سلیمان لعل
ز برق تیغ مخالف گزای صاعقه زای کند ز خون عدو روی خاك میدان لعل

قضا بطوع کند دست طوق در کمرش
گرش اجازه دهد بس بود همین قدرش

برآمد از گلوی تنـگ اهرمن یاقـوت بریخت زیبق حل کرده از دهن یاقوت
نهـاد مشعله افروز طـارم چـارم بجای شمع درخشنده در لگـن یاقوت
سپهر افسر یوسف خرید از دم گرگ بجـای درّ ثمین داد در ثمـن یاقوت
گشاد بال سیه مرغ آتشین منقـار سرش ز لعل درفشنده و بـدن یاقوت
مگر که صبحدم از من گرفت گوهر دم ز درج سینه برون آورد چو من یاقوت
زبهر پیشکش دست مهـدی هـادی سپهر بین زده بر قبّـهٔ مجـن یاقوت
شهی که بازوی او روز رزم اگر خواهد بنوك نیزه براندازد از عـدن یاقوت
شهاب خنجر سبزش[2] چنان ببارد[3] لعل که ابر بادیه بـر دامن دمـن یاقوت
ز گـرد شکّر او تا مگس بپـروازد فرشته از پر خود بسته باد زن یاقوت

امین وحی که تنزیـل از آسمان آورد
بخاکبوس درش سر بـر آستان آورد

۱ــ «س» : سوی ــ متن برابر «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ــ «ب» : لعلش . ۳ــ «ب» : برآرد .

ایا ز تیغ تو بـــر گردن رقـاب عقیق   درون خاره ازو گشته درّ نـاب عقیق
چو برق تیغ تـــو برتیغ شعله اندازد   بجای آب فرو بـــارد از سحاب عقیق
نهیب نهی تو انـدر دل شراب شــرار   چنان فکند که شد گونهٔ شــراب عقیق
علی‌الصباح کند صنع زرگر خورشیـد   نگین مهر تو را لعـــل آفتـاب عقیق
فروغ تیغ تو خارا چنان بجوش آورد   که گشت در جگر سنگ خاره آب عقیق
ز خون زمرد تیغ تو یافت جوهر لعل   بروز معرکه زانسان که پرسُداب عقیق
ز تاب تیغ تو خون دردل عدو بفسرد   چنانکه در دل خـارا ز آفتـاب عقیق
ز خون دیده و دل با وجـود سنگدلی   بسوك جدّ تو رخ میکند خضاب عقیق
ز بس که گریه کند شام برحسین شهید   شود بچشم شفق لـؤلؤ مـذاب عقیق
هنوز شام درین تعزیت سیه‌پوش است
هنوز عالم کرّوبیان پراز جوش است

چو گشت قصر کواکب نگار پیـروزه   بـبود منظـــر نیلـــی حصار پیروزه
ایا بمعول فکر از ضمیر سینـهٔ صاف   کشید ذهن تو بر هـــر کنـار پیروزه
چو جوهری که برون آورد زمعدن‌سنگ   بزخـــم آهـن خـارا گـزار پیروزه
بنوك خامه که صراف لؤلؤ سخن است   بیـا ز کـــان طبیـعت بـرآر پیروزه
بدان امید که روزی مگر توانی کـرد   نثـــار نعـــل خـداوندگـــار پیروزه
امام مشرق ومغرب که روز پیروزست[1]   ز گـــرد مـوکب او آبـــدار پیروزه
ایا بمقدم خضرا نثار تو چون خضـر   دمیده سبزه چو بـــر رهگذار پیروزه
ز مقدم تـو بـــرد روزگار پیـروزی   بخاتـم تـــو کنـد افتخـــار پیروزه
هلال حلقه بگوش تـو شد ازآن دارد   ز راه مـرتبـــه در گوشـوار پیروزه
اساس گلشن پیروزه را مدار به‌تست[2]
بسیط مرکز شش‌گوشه‌را قرار به‌تست[3]

ایا دهان تـو را در حجاب مرواریـد   چو حقّه‌ای که بود پر خوشاب مروارید
چو شبنمی ز عرق بر رخ تو بنشینـد   بود صفاش چو بـــر آفتاب مروارید
و گر بنسبت تشبیه بر قمر چون نجم   و یا بر آب بجـــای حبـاب مروارید

۱ـ «ج» : پیروزیست .   ۲و۳ـ «ب» و «ج» : ببست .

جواهر از صدف سینهٔ تو بنماید بدان مثال که در آب ناب مروارید
بریزد از قلمت همچو لؤلؤ منثور عبارت سخنت بر کتاب مروارید
چو در رکاب کنی پا ز میخ نعلینت هزار بوسه دهد بر رکاب مروارید
مرا چو نرگس جدّ تو در خیال آید ز چشم من بچکد همچو آب مروارید
چو یاد واقعهٔ کربلا دهند بمیغ بجای نم بچکانند سحاب مروارید
شفق زگریهٔخونین[1] چنان‌شدآبله‌چشم[1] که شد خضاب ز لعل مذاب مروارید

ز سوز سینه که در آفتاب میگیرد
ز آب دیدهٔ او دیده آب میگیرد

چو آفتاب‌که بیرون دهد زکان مرجان شود ز گوهر او بام آسمان مرجان
بقصد قتل خوارج برون خرام ز غیب ز خون روانه کن از حلق گردنان مرجان
ز برق لمعهٔ آن افعی زمرّد نیش شراره می‌ده و ازخصم می‌ستان مرجان
چو هست بر دل تیغت حلال خون حرام چنان بریز که یابند رایگان مرجان
روانه کن ز سر تیغ آبگون هر دم زخون خصم چو آب‌روان، روان مرجان
شهاب تیغ[2] تو همچون‌سحاب‌صاعقه‌ریز دهد عدوی ترا از سر سنان مرجان
بهار لطف تو بخشد به ابر نیسان سان به لاله کسوت لعل و به ارغوان مرجان
منم که بهر نثار تو طبع غوّاصم برآرد از صدف سینه هر زمان مرجان
کمینه بندهٔ تو زرد رو ز شرم گناه عنایتی که شود رنگ زعفران مرجان

بیک کرشمه نظر خاك تیره گلشن کن
ضمیر صافی ابن‌حسام روشن کن

مناقب هفت‌گل وفی مدح القائم علیه‌التحیّه[3]

بس‌که‌شوخ‌است‌وفریبنده‌ورعنا[4] نرگس گوئیا چشم تو دارد نظری با نرگس

۱–۱– «ج» : چنان جگر پر شد . ۲– «ج» : رمح .

۳– «ب» : عنوان بالا را چنین آورده‌است: «قصیدهٔ هفت‌گل فی مدح قائم آل‌محمد علیه‌السلام»

– «ج» : این ترکیب هفت‌گل را درمنقبت [قائم] آل‌محمد صلی‌الله علیه وسلم گوید» .

٤– «ج» : زیبا .

تاگل‌عارض‌خوش‌رنگ تو بینندشب‌وروز　　هیچ بر هم ننهد دیدهٔ بینا نرگس
با سرافرازی قد تو بنظارهٔ سرو　　شرم دارد که کند دیده ببالا نرگس
چشم مخمور تو درچشمهٔ چشمم چه‌خوش‌است　　خوش‌بود خرم‌وخوش برلب دریا نرگس
بندهٔ نرگس ازآنم که بصد آزادی　　کند آزادی آن قد دلارا نرگس
جهت خدمت قائم بتواضع شب و روز　　مانده بر پای و سرافکنده بیکجا نرگس
قائم آل محمد که ز گرد قدمش　　همچو آیینه کند دیده مصفّا نرگس

ای که برصحن چمن گل نه بزیبائی تست
لاله را با همه خوبی سر لالایی تست

گر شود با رخ خوب تو برابر لاله　　بنهد سرکشی و خرمی از سر لاله
گر کله داری جاه تو ببیند روزی　　بیش بر سر ننهد تاج مزوّر لاله
مگر ازشمع‌رخت مشعله‌داری‌آموخت　　که برافروخت بسر[1] شمع منوّر لاله
باد عنفت بنشاند بفلك بر مشعل　　آب لطفت بدماند بچمن بر لاله
گر بصحرا بخرامی بتماشای بهار　　در سم اسب تو ریزد ورق زر لاله
ور بجولان فکنی تازی خارا سم را　　در گریبان کند از نعل تو عنبر لاله
دوش برصفحهٔ گل مرغ دلاویز سحر　　می‌نوشت از ورق من غزل تر لاله

صفت حسن تو مرغان چمن می‌دانند
گر چه دانند و لیکن نه چو من می‌دانند

دوش بگشاد ز هم باد صبا دفتر گل　　مرغ خوش‌نغمه برآمد بسر منبر گل
خیل‌تاشان ریاحین بچمن بنشینند　　همه را دیده و دل برگل و برمنظر گل
آیت خلق تو بلبل برباحین میگفت　　گرم‌گشت از دم‌او چون دم او مجمر گل
ای ز خلق تو دم باد صبا غالیه بوی　　وی ز بوی تو معطّر دم جان‌پرور گل
جعد را تاب ده و تاب عمامه بگشای　　بشکن رونق سنبل بستان افسر گل
بنشین تا ز چمن باد صبا برخیزد　　بر سر و فرق تو ایثار کند زیور گل

۱ــ «س» و «ج» : بعمد ــ متن برابر «ب» اختیار شد .

بسر نیزهٔ خطی بدران جوشن خصم   همچنان چون ورق گل بدرد نشتر گل

عمل و علم و شجاعت همه یکجا داری
«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

ای بگلزار تو با زینت و فر نیلوفر   آب لطف تو کند تازه و تر نیلوفر
آفتاب سر تیغ تو اگر شعله زند   بفکند از سر خود خود و سپر نیلوفر
تاج بر فرق نه و برطرف باغ خرام   تا کله بفکند از تارك سر نیلوفر
چون‌وشاقان سرایی زپی خدمت تو   بغلامی تو بسته است کمر نیلوفر
نسزد چون بسزد برقد تو کسوت‌آل   عطفی جیب قبای تو مگر نیلوفر[1]
تکمهٔ[2] درعهٔ تو سبز و[2] عقیقی و کبود   غنچهٔ صد ورق و لاله دگر نیلوفر
ای ریاض چمن جان ز دم مشکینت   خرم و تازه چو از باد سحر نیلوفر

نفس باد صبا مجمره‌دار از دم تست
نافهٔ مشك خطا غالیه‌بار از دم تست

با خط تو نکند طرّه‌نمایی سنبل   با دم تو نکند غالیه‌سایی سنبل
با خم طرّهٔ پرچین تو کان‌مشك‌خطاست   به کند گر نکند نافه‌گشایی سنبل
باد بویی ز دمت برد به اطراف چمن   یافت زان دم نفس مشك خطایی سنبل
خواست‌سنبل‌که‌کند با نفست همنفسی   دم مزن گفتمش آیا تو کجایی سنبل
سنبل از بندگیت آب رخی میجوید   گفت لطف تو که هم بندهٔ مایی سنبل
با خطت سُنبل تر مشك‌فروشی‌میکرد   گفتمش بس که تو درعین خطایی سنبل
از نسیم نفس مهدی قائم باشد   خرم و تازه چو از خاك برآیی سنبل

ای که خاك درت از سنبل تر خوشبوتر
عکس رخسار تو از شمس‌وقمر نیکوتر[3]

ای ز گلهای بهاری گل بیخار سمن   تازه و خرم و خوش همچو رخ‌یار سمن
چون ستاره است برین دایرهٔ زنگاری   بر سر گلبن خضرا بشب تار سمن
مهدی‌ازمهد جناب‌تو بیاموخت‌که‌ساخت   تکیه‌گه بر زبر طارم زنگار سمن

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .   ۲ـ۲ـ «ب» : تکمه درعهٔ سبز تو .

۳ـ «س» : خوشبوتر ـ متن برابر «ب» و«ج» تصحیح شد .

یا خود ازدست تو آموخت زرافشانی‌را که بریزد بچمن درهم و دینار سمن
سوك آبای تو دارد که سرافکنده به‌پیش چون‌بنفشه بنشسته‌است بتیمار سمن
مهد عزّت بنه ای مهدی هادی درباغ تا کند خردهٔ زر بر سرت ایثار سمن
چون گشاده‌ست برخسارتو نرگس‌دیده چونکه شاد است بدیدار تو بر بار سمن
همچو گل کز تتق غنچه برون آرد سر
وقت‌شد کز حجب‌غیب خرامی تو بدر
همه‌شب[1] با دل خرم لب خندان‌سوسن کند آزادیت ای سرو خرامان سوسن
پای در دامن اندیشه بمدّاحی تست سر فرو برده ز فکرت بگریبان سوسن
پیچ‌وتاب از شکن طرّهٔ سنبل بگشای تا که برباد دهد زلف پریشان سوسن
تا ثنای تو بر اوراق چمن بنویسد قلم تیز گرفته است بدندان سوسن
دستهٔ‌گل‌که دراوصاف‌تو بست‌ابن‌حسام تازه‌تر زین ندمد از گل حسّان سوسن
دستهٔ هفت گل از باغ طبیعت بستم کس‌نبسته‌است‌بدینسان‌زگلستان سوسن
تحفهٔ این گل رنگین بپذیر ازسر لطف همچنان‌چون‌پدرت ازکف‌سلمان سوسن
هر کسی تحفه بنوعی ز دل و جان آورد
مور بال ملخی پیش سلیمان آورد

فی‌المدح ایضاً له[2]

ای عطارد که سبزالباقی کاتب حکم هفت اوراقی
در کتابت چنانکه فرماید حاکم منشیان آفاقی
به قلم آن‌قدر که مقدورست ضابط هفت چرخ و نه طاقی
تا به امکان بدانچه استیفاست قلمت تا ابد بود باقی
آنچه شاید بود در انشایت زانك مأمور امر خلّاقی
زان جهت نیست خام خامهٔ تو که تو بی فکر مکر و زراقی

۱ـ «ب» : همه دم .

۲ـ «ب» و «ج» : این ترکیب‌بند را فاقداست .

منشی حکم آصف الایام حاکم العصر عبد رزّاقی
ای که گردون رواق درگه تست
سروران سر نهاده بر ره تست
درمشام شمیم خاصه و عام خاك راه تو به ز عنبر خام
آسمان پشت ازآن‌جهت خم‌کرد تا نماید به خدمتت الزام
چه بود اسب تیزگام که هست توسن چرخ زیر ران تو رام
زین اسب تو ماه نو زیبد یا همان برسرش کشیده لگام
خاك پر ماه و پر ستاره شود چون نهد بر زمین، کمیت تو گام
دست جود تو معدن‌الالطاف ذهن صاف تو منبع الهام
کرمت چون عطیّه فرماید صدره افزون بود ز فیض غمام
به عطیّت چو دست بگشایی
طی شود نام و نامهٔ طایی
باد عنبر نسیم فصل بهار بزداید ز درگه تو غبار
هر غباری که از درت خیزد باد باشد ز عطر او عطّار
بذل تو بذل حاتم طائی خلق تو خلق احمد مختار
بر مراد دل تو دوّارست دور دوران گنبد دوّار
صدق صدیق و عدل فاروقی در ضمیر منیر تست اظهار
نور تو همچو نور ذوالنورین می‌رساند به آسمان انوار
تیغ تو همچو ذوالفقار علی منهزم کرده لشکر کفّار
حامی حکم چار یار تویی
ضابط حکم هر چهار تویی
ای به لطف حسین وخلق حسن کار سازندهٔ زمین و زمن
از یسار تو خلق برده یسار وز یمین تو یمن برده یمن
نوش، بی لذّت وفای تو زهر با صفای تو صاف، دردی دن
ایمنی بر جناب تست که هست آستان تو اشرف الایمن
گرد نعل تو سرمهٔ احداق خاك راه تو توتیای پرن
هرکه مسکین شود بمسکن‌خویش بر جناب تو زیبدش مسکن

جور ایام پشت من بشکست　　یك نظر بر من شکسته فکن
لطف عامت که جمله انعامست
کارپرداز خاصه و عامست
بسیاست گر انتقام کنی　　خواب بر مردمان حرام کنی
گر بشمشیر، دست بگشایی　　تیغ خورشید در نیام کنی
بعنایت بیك کرشمه نظر　　توسنان را تمام رام کنی
چه‌شود گربدین خرابهٔخوسف　　یك عنایت بلطف عام کنی
برسر هرکه سرکشد از حکم　　چو شتر بر سرش زمام کنی
ای وجود تو لازم‌الاکرام　　کرم آن به که با کرام کنی
بندگان را به لطف بنوازی　　وان نوازش علی‌الدوام کنی
فضل و انعام خاص تو عامست
بیش گفتن محل ابرامست
من ازین پس دعا کنم تکرار　　آنچه ذهنم بدان کشد صدبار
باد ثابت دوام دولت تو　　تا بود نام ثابت و سیّار
عمر و جاهت بموجب دلخواه　　عمرها باد و سالها بسیار
راست‌رو خادمان تو چون‌تیر　　دشمنت تنگدل‌تر از سوفار
چشم اقبال دوستان روشن　　وز رمد چشم خصم دیده غبار
درجهان تا نهار باشد و لیل　　بر مراد تو باد لیل و نهار
دولتت باد تا قیام قیام　　در قیامت زیاده زین صدبار
روز محشر جهان مطیع تو باد
احمد مصطفی شفیع تو باد

فی‌المرثیه‌المرحوم عماد اسلام[1]

دوش دیدم قامت گردون زبار غم دوتاه　　از زمین تا آسمان پر نالهٔ واحسرتاه

۱ـ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است. «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت‌دارد : «این ترکیب درمرثیه گوید» .

چون‌هلال اندرخسوف رنگ‌ظلمت‌مانده! مشعل آیینـــهٔ ماه از غبـــار دود آه
زهره در ماتم نشسته با لباس نیلگون مشتری‌چون‌سوگواران‌طیلسان‌کرده‌سیاه
هم عطارد چون‌قلم انگشت خودکرده‌قلم هم خراشیده بناخن طلعت رخشنده ماه
کردم‌اندیشه‌که آیاواقعات چرخ‌چیست؟ ازچه معنی شاه‌انجم برگرفت ازسرکلاه
ساکنان عالم علوی فغـان برداشتنـد کای خداوندان هـوش‌الانتباه الانتباه[1]
قدوهٔ ارباب‌دولت رخت‌بربست‌ازجهان وارث صدر وزارت صاحب آصف پناه

آنکه بر عنوان طغرای وزارت نام داشت
صورت‌نامش سوادی ازعماد اسلام‌داشت

اختر برج سعادت گوهر دریای جـود سایهٔ نور الهی صاحب صاحب وجود
چون فلك دیباچهٔ دیوان قسمت می‌نمود هرچه‌مشکل‌می‌شد اورا کلك‌رایش می‌گشود
قهرش ازتیغ زبان زنّـار ترسا می‌برید لطفش اندر زیرلب اعجازعیسی می‌نمود
ای دریغ آن نـوبهار بوستان خرمـی کافت باد خزانش نـاگهانی در ربود
در فراقش می‌نوشتم نامه‌ای کزسوزآن خامهٔ سرگشته‌را ازدل بسرمی‌رفت دود
سینهٔ چون مجمرم ازآتش‌دل گرم شد مطرباعودی‌بسازآخرکه می‌سوزم‌چوعود
تا کجا رفت آنکه زو نام مروّت‌شد بلند یا چرا درکنج‌عزلت روی‌بنهفت‌انکه‌بود،

چار حرف نام او ارکان عالم را ستـون
برجنابش ساکنان ربع مسکون را سکون

ای فراقت اهـلِ دل را شدّتـــی مالایطـاق
خـــود نباشد اهلِ دل را طـــاقت درد فراق
کاشکی خورشیدهمچون ماه‌بودی در خسـوف
تـا ندیـــدی آفتاب روی خـــوبت در محاق
کو زبردستی که در دیوان قدرشْ مـی‌نشست
زیـــردست صـــدر او بـــالانشینـــان عراق
کو سرافرازی که از نیروی دستش یافته است
گـــردن گردنکشان سرکوبـی زخـــم چماق

۱ــ «س» : الاهباه ! متن برابر «ج» اختیارشد .

صبح را بی مهر رویش دود شام انــدر مشام
شهد را بی نوش لعلش زهر قاتــل در مذاق
ای دریغ آن فرّ و تمکین ای دریغ آن فرّوجاه
ای دریغ آن عزّ و دولت ای دریغ آن طمطراق
نام او چون درد او در سینــه پنهان کـرده‌ام
زانکه گر برلب رسد برلب رسد جان ز اشتیاق
ای که با خورشید رایت ذرّه‌ای بــود آفتاب
وز جمالت می‌گرفت آیینــهٔ خــورشید تاب
از نسیمت یك ورق سوی گلستان بــرد بــاد
گلْ گریبان چاك زد هـــر صد ورق برباد داد
سنبلْ اندر تاب شد گیسوی مشکین بــاز کرد
غنچه چون ماتم رسیده دستها بــر رو نهاد
ارغوان آتشْ گرفت و یاسمین بــر بــاد رفت
نرگس اندر خواب ماند و لاله بر خاك اوفتاد
سوسن تر دل درین حسرت کله بر نیــل زد
غنچـــهٔ سندس قبا تکمـــه ز یلمق برگشاد
دفتر خوبی گلْ نسرین بکـــل در آب شست
کرد گویی عارض چون برگ نسرین تـــو یاد
ای فلك بــا سروران گـــردن فرازی میکنــی
ای جــهان بی‌وفـــا از دست بیداد تـــو داد
ای سپهر از بی‌وفاییهای خود شرمت نبــود
زآنچه بـــا تخت فریدون کردی و تــاج قباد
هر گلی کز خاك روید چهرهٔ شه‌زاده‌ئیست
هر نهالی بر چمن سرو قـــد آزاده‌ئیست
یاد باد آن دولت و اقبال و تمـکین یاد بــاد
یاد باد آن کرّ و فرّ و دانش و دین یــاد باد

عنصر ذات شـــریفش عمدةالاســـلام بـــود
آن عمادالحـق والاســـلام والدیـــن یـاد باد
رسمش احسان بود آیین غایت لطف و کـرم
آن جوانمردی و لطف و رسم و آیین یاد باد
خلق عنبربوی او جیب صبا پر مشك کـــرد
آن نسیم عنبرین زان خلـــق مشکین یاد باد
کلك خون‌آلود من بر برگ نسرین می‌نـــوشت
کان عذار تازه چون گلبرگ نسریـــن یاد باد
همچو طوطی منطقش از نطق شکر می‌فشاند
زان لب همچون شکر گفتـــار شیرین یاد باد
سبز خنگش را رکاب از ماه نـــو می‌ساختند
آن سوار چابـك چست از بـــر زین یاد باد
گرد نعلش توتیای دیدهٔ خونبـــار بود
سرمهٔ چشم جهان بین اولوالابصار بود

روح‌پاکش چون به‌قرب ذروهٔ اعلی‌رسید زآسمان‌آوازسبحان‌الّذی أسری رسید
خازنان باغ جنّت بـــا طبقهای نثـار از پی تعظیم استقبال او آنجا رسید
عرصهٔ دنیا مجال طایر روحش نداشت کرد طیران تا بصدر جنةالمأوی رسید
مرجع اصلی او برمنتهای سدره بـــود از ره حب‌الوطن حالی بمأوی وا رسید
از نشیمن‌گاه خاك تیره چون پروازکرد بر بسیط روشنان عالـــم بـــالا رسید
تنگنای گلخـــن ویرانـــهٔ دنیـــا بهشت برفضای گلشن معمورهٔ عقبـــی رسید
کشته‌زار مزرع خاکی بمشتی خاك داد خودجنیبت‌راند تابرمفرش‌خضرارسید
مفرش اندر بزمگاه جنةالمأوی نهاد
مسند دولت به فرزند گرامی باز داد

سابق‌الدین بعـــد ازو آصف نشان دیگـرست
چون پدر رفت از جهان صاحب‌جهانی دیگرست
سرو خوش بالای بابش گـــر برافتاد از چمـــن
این نهال از بـــاغ او ســـرو روانـــی دیگرست

خواجهٔ صاحب‌قران گر رخت بربست از جهان
این پسر برجای او صاحب‌قرانی دیگرست
گر فلك بستاند گیتی از پدر آری چه سود
فـرّهٔ فرزند او گیتی ستانی دیگرست
گر گلستان عذار خواجگی بر باد رفت
عارض آن خواجه‌زاده گلستانی دیگرست
جز دهانش خرده‌ای بر وی نمی‌شاید گرفت
کو بخردی از بزرگی خرده‌دانی دیگرست
آن گل بستان خوبی جاودانی تازه باد
آن نهال سرو آزادی بلند آوازه باد[1]

المرثیّه[2]

دیشب که چون وداع شب روز واپسین   با سینهٔ پر آتش و با خاطر حزین
مسندنشین تخت چهارم ز اوج خویش   بنهفت روی در حجب تختهٔ زمین
تابوت آفتاب نهان شد بزیر خاك   همچون خزینه‌ای که شود ناگهان دفین
از دانه‌های اشك چو پروین فلك بریخت   از رشته‌های کوکب دُرّی دُر ثمین
در دامن سپهر فکند آتش آفتاب   هنگام رفتن از نفس گرم آتشین
آیا چه واقعه است که برسینه پاره کرد   چرخ کبود خرقه گریبان عنبرین
ارکان قصر دولت [دین][3] اختلال یافت   دین بی نظام ماند دریغا نظام دین
احباب را بدیدهٔ گریان وداع کرد
ترك سرا و باغ و عقار و ضیاع کرد
خالی بماند ازو در دولتسرای او   ای روزگار سفله چه کردی بجای او
زانسان که ابر گریه کند وقت نوبهار   چندان گریست چشم فلك در عزای او

۱ــ با درنظرگرفتن تعداد ابیات بندهای‌دیگر ؛ ظاهراً بند اخیر بیتی را فاقد است .

۲ــ «ب» : این ترکیب‌بند را ندارد ــ عنوان‌درنسخهٔ «ج» بدین‌صورت است: «وله ایضاً» .

۳ــ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

کو خواجه‌ای که بود همه خواجگان‌دهر موقوف بـر اشارت فرمانـروای او
باران که آبروی زمین از سخای اوست شرمنده بود با دل دریـا عطـای او
میکـرد مشك بـا دم خلقش برابـری اندر حجاب نافه بماند از خـطای او
بیمار و ناتوان شد ازین غم نسیم‌صبح کاندر دمش نبـود امیـد دوای او
او همچو آفتاب فرو مانده در خسوف ما ذرّه‌وار مضطرب انـدر هـوای او

ماه سپهر مهتری اندر خسوف ماند
خورشید آسمان‌شرف درکسوف ماند

بدر زمانه خواجهٔ بـا احترام کـو ؟ پشت و پناه صدر صدور عظام کو ؟
جمعی اعزّه‌اند چـو مهمان رسیده‌اند آن میهمان‌نـواز ملیح‌الکـلام کو ؟
ارباب و خواجگان مترصّد نشسته‌اند یاران خبر دهید که خواجه نظام کو ؟
خواجه بعزم راه سفر کـوچ میکنـد اسبش بزین کنید رکاب و لگـام کو ؟
بـا او مقام روضـهٔ دارالسلام بـود اینك مقام خواجهٔ دارالسـلام کو ؟
خلق و وفا و لطف و جوانمردی و کرم آن‌کس که این خصال ازو شد تمام کو ؟
آن لطف جانفزای فرح‌بخش و مردمی وآن خلق دلنواز بخاص و به‌عام کو ؟

رفت و مقیم روضهٔ دارالسلام شد
وز رفتنش‌زمین و زمان بی‌نظام شد

واحسرتا که سرو روان چمن بـرفت دردا که آب روی گل و نسترن برفت
آیا خبر به مکّه و بطـحا کـه می‌برد اکنون که بوی خلق اویس قرن برفت
قلب سپاه لشکر انـدوه بـرشکست کان شهسوار چابك لشکرشکن برفت
دریا ز تلخ‌رویی خود شوربخت مانـد از رشك آنکه درّ عدن ازعدن برفت
آن حاتم زمانه که هرلحظه می‌رسیـد آوازهٔ عطیّـهٔ او تـا یمـن برفت
چون مرجع و معاد نخستش بروضه‌بود از اضطراب حب وطن از وطن برفت
اندرفضای صدر جنان بـر زبـان او صدره ندای اذهب عنّاالحَزن برفت

دنیا بهشت و مسکن دارالقـرار یافت
بـا ساکنان عالم علوی قـرار یافت

جانش مقیـم روضهٔ دارالسرور بـاد مسند خرام گلشن حـور و قصور باد

او را ز کاس لـم یزلی بـادهٔ رحیق   از دست ساقیان شراب طهـور باد
گر گلخن خرابهٔ ایـن خاکدان بهشت   گلشن سرای مرقـد او پر ز نـور باد
تنها اگر بماند ز خویشان و دوستـان   اندر پنـاه رحمت حـی غفـور باد
اصحاب درد را که دل از جان بریده‌اند   دلشان درین مصیبت هایل صبور باد
آفات دور واقعـه و حادثات چـرخ   از آل و اهل بیت وز اصحاب دور باد
اولاد را سعادت و دولت قرین حـال   تـا انتهای عالـم و روز نشـور باد
اکنون که روزگار چنین کرد حـال او
بادا بقـای دولت اخـوان و آل او

المرثیّه[1]

دیدی که باز گردش دور قمر چه‌کرد   نامهربانی فلـك کینـه‌ور چه کرد
بار دگر نهاد جهان بر دل خـراب   بنگر بروزگار که بار دگـر چه کرد
تأثیر نکبت ذنب و طالـع زحـل   با مشتری‌سعادت‌خورشیدفر چه‌کرد
سروی‌که آب دادمش ازجویبار دل   اکنون ببین شکوفهٔ او باروبر چه کرد
چشم هنر مدار ز گیتی و در نگـر   کان بدهنر بمردم نیکوهنر چه کرد
نامردمی چشم بـد روزگار بیـن   با روزگار مردم صاحب‌نظر چه کرد[2]
احمد نظام دولت[3] ودین ازجهان برفت[3]
ازباغ و از چمن گل‌وسرو روان برفت
دردا که کار دولت و دین بی‌نظام شد   صبح امید خلق مبـدّل بشـام شد
در ناف خاك تیره نهفتـن‌خطـا بود   آن غالیه که مشك سیاهش غلام شد
درشیشه بین‌که قهقهه‌اش‌درگلوشکست   بر جام نیز گریه خونین مـدام شد
خون ریختن ز جام بزمش حلال بـود   از دور رفت و خون صراحی حرام شد
او خود بمردمی و بمردی تمـام بـود   با مردمی برفت و بمردی تمـام شد

۱ـ «ب» : این ترکیب‌بند را ندارد . ـ «ج»: عنوان‌بالارا بدین‌صورت‌آورده‌است: «وله‌ایضاً».
۲ـ ظاهراً این بند بیتی را فاقد است .
۳ـ۳ـ «س» : و دنیا و دین برفت ـ متن‌برابر «ج» اختیار شد .

دیگر طمع مدار کرامت ز روزگار   خاصه کنون که صاحب صدرکرام شد
چندان‌گریست چشم فلك در عزای او   کز خون دیده دامن او لعل فام شد
در دودمان دولت او دود آه بین
خورشید و ماه جامه کبودوسیاه بین
آن شکل و آن شمایل زیبای او دریغ   در زیر خاك قامت و بالای او دریغ
سر تا بپای چابك و نغز و لطیف بود   از پای تا بفرق سراپای او دریغ
طوطی مجال فصاحت و گفتار او نداشت   لب بسته ماند نطق شکرخای او دریغ
آیینهٔ ضمیر منیرش غبار یافت   آه ای دریغ خاطر غرّای او دریغ[1]
خلقی فغان کشیده بواحسرتای او   شهری زبان گشاده که ای وای او دریغ
کوس رحیل کوفت قضا درقفای او   فرمان او رسید که فرمای او دریغ !
با او سرا و مسکن او باغ روضه بود   بی او بماند مسکن و مأوای او دریغ
پشت پدر ز بار فراقش دوتاه شد
آئینهٔ سپهر ز آهش سیاه شد
آن سرو خوش‌خرام چو اندر چمن‌نماند   برطرف باغ زیب گل و نارون نماند
قلب نشاط لشکر اندوه برشکست   کان شهسوار چابك لشکرشکن نماند
یعقوب‌وار دیدهٔ نرگس سپید شد   از رشك آنکه یوسف گل پیرهن نماند
شام سیاه جامه برآمد ببام چرخ   کان صبح را دگر نفس اندر دهن نماند
بی خط و قدّ و خدّ همایون لقای او   درباغ، آب سنبل و سرو و سمن نماند
نشگفت غنچه گر ورق گل بباد داد   بر باد به چمن که درو نسترن نماند
چون نوبهار تازهٔ رخسار او بریخت   چون سرو آن درخت شمایل‌فکن نماند
برطرف راغ لالهٔ خودروی گو مروی
بر صحن باغ سنبل خوشبوی گو مبوی
تا آفتاب طلعت او در نقاب ماند   چون ذرّه آفتاب درین اضطراب ماند
زین تعزیت که شد جگر آفتاب گرم   آتش گرفت سینه و دلها کباب ماند

۱ـ «ج» : این بیت وبیت بعد را ندارد .

بر خاك ریخت سنبل و برباد شد سمن   آتش گرفت لاله و نرگس در آب ماند
دیگر چگونه خواب درآید بچشم ما   زان‌چشم نیم‌خواب‌که درعین‌خواب ماند
اندر حجاب کلبهٔ تابوت شد مقیم   آن‌رو که آفتاب ازو در حجاب ماند
تیغش‌که گردنان همه‌را سرفکنده‌داشت   مالك رقاب بود ولی در قراب ماند
دهرا برو عنان سواری بنه ز دست   کان شهسوار را سرپا از رکاب ماند
بی آبرویی فلك آتشین نهاد
بر روی خاك تیره فکندش ز پشت باد

آه ای دریغ قامت زار جوان او   شمشاد سرکشیده و سرو روان او
مضمون روزنامهٔ دولت نهفته بود   در ضمن نوك خامهٔ لؤلؤفشان او
حرفی دو ازقصاید سلمان چوآب‌زر   برخاطرم گذشت زشعر روان او
چرخا تو هم پیاده بدرگاه خواجه رو   کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
کو سروری‌که داشت همه‌گردنان‌دهر   سر برجناب درگه چرخ آستان او
ازتنگنای کلبهٔ فانی به اوج قدس   پرواز کرد باز بلند آشیان او
ازما هزارتحفهٔ اخلاص با خلاص   هردم نثار تربت روح و روان او
جانش مقیم روضهٔ دارالسلام باد
اسباب عیش او همه آنجا تمام باد

باغی است روزگار که دارد خزان زپی   یا آتشیست پر شرر و بیشه‌ای‌است نی
رستم بزور دست ز دستان او نرست   بهرام سر نبرد برون از کمند وی
آن‌گل که رونق چمن ازآب چهر اوست   افتاده بین بوقت گلابش میان خوی
هم طاق عدل کسروی از جور او بخم   هم نامهٔ عطیّهٔ حاتم ازوست طی
گودرز و گیو و رستم و سام سوار کو   افراسیاب و نوذر و جمشید و جام می
کاووس کی که کاسهٔ زرینه کرد کوس   کوسش‌بجاست نوبت‌کاووس‌کو و کی؟[1]
آیین روزگار اگر چند ماتم است
سور زمانه شیون‌وشادی‌او غم‌است

دستور عصر دولت او برقرار باد   جاه و جلال و حشمت او پایدار باد

۱ـ ظاهراً این بند بیتی را فاقد است.

گر گوشه‌ای ز طاق جلالش فرو فتاد   دیوار قصـــر دولت او پـایدار[1] باد

بادش همیشه دولت محمود بـر یمین   هم نصرتش ز ناصر دین برینسار باد

مخـدوم‌زادگان کـه خداوند زاده‌انـد   هریك بجـای خویش خداوندگار باد

آن رفته را که سایهٔ طوبی‌مآب اوست   مسکن ریـاض گلشـن دارالقرار باد

با ایـن شکسته‌دل نظـر اهتـــمام او   پیوسته چـون عنایت او بی‌شمار باد

گیتی که یادگار بماند از بسی عزیـز   عمر عزیز خواجـــه ازو یادگـــار باد

مقبول باد درهمه اوقات بی عدیل[2]
ورد دعای بنده بـــه آمین جبرئیل

المرثیه‌المرحوم مولانا نظام‌الدین[3]

دوش در مسجد شدم محراب و منبر می‌گریست
بنگریدم سوی گردون ماه و اختـر می‌گریست

جامه‌های قرمـزی بـــر نیل مـــی‌زد آفتـاب
ســاکـنان طـارم پیـــروزه منظـر می‌گریست

هم شفق دامن زآب [دیده][4] درخـون می‌گرفت
هم سحر بر بام صبح از اشك گوهر می‌گریست

مـطّلع گشتـــم زمـانـــی عـالـــم ارواح را
بر دلم چون کشف شد جان پیمبـر می‌گریست

خامه را برداشتم تـــا شرح این معنـــی دهم
سرنگون شد خامه و بر روی دفتر می‌گریست

گـردش سرگشتگی در دور ایام اوفتـاد
رخنهٔ افتادگی در حصن اســـلام اوفتاد

۱ــ «ج» : استوار . ۲ــ «ج» : بی علیل .

۳ــ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ــ«ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضاً» .

۴ــ برابر «ج» به‌متن افزوده شد .

امشب از سوز دلم صدشعله بالا می‌رود   دود آه آتشینم تا ثریّا می‌رود
اشك خون‌آلودهٔ من با شفق دم می‌زند   آه میناگون من تا سقف مینا می‌رود
از عزای عمدةالاسلام مولانا نظام   دم‌بدم خون همچوآب ازدیدهٔ ما می‌رود
خفته ازبیداری شبهای من آگاه نیست   حال زاخترپرس تا برمن‌چه‌شبها می‌رود
هم‌زمین‌هم‌آسمان بروی تضرّع‌می‌کنند   این مصیبت برمن‌مسکین نه تنها می‌رود

چشم خلقی در فراق خویش گریان کرد و رفت
خود عزیمت سوی شادروان رضوان کرد و رفت

یادباد آن رونق محراب ومنبر یاد باد   یادباد آن وارث علم پیمبر یاد باد
یاد باد آن ماحی کفران و ادیان ضلال   یاد باد آن حامی شرع مطهّر یاد باد
یاد باد آن پیشوای رهروان راه دین   یاد باد آن مقتدای راه و رهبر یاد باد
یاد باد آن یادگار عالمان مقتدی   یاد باد آن زاهد پاکیزه گوهر یاد باد
یاد باد آن مُحدِث اخباروآیات‌وکلام   یاد باد آن لفظ شیرین‌تر زشکر یاد باد

بر شب یلدای غم گرد مکدّر برنشست
باچنین‌باری‌گران‌سرباریبی برسرنشست

بنگرید ای دوستان تا قدوهٔ اصحاب‌کو؟   در ره دین پیشوای مسجدومحراب‌کو؟
آتش دل‌را به آب دیده می‌باید نشاند   آب خون‌می‌گردد ازغم‌دیده‌را خوناب‌کو؟
ازخیالش دیده را نقشی‌مصور می‌شود   این معانی‌نیست‌ممکن‌ای‌دریغاخواب کو؟
عالم روشن زتاریکی سواد شب گرفت   ای دریغا پرتوی ازمشعل مهتاب کو؟
زبدةالاسلام مولانا شهاب‌الدین حسین   ای خداوندان حشمت مفخر ارباب کو؟

رخت بیرون برد ازین محنت سرای پر غرور
گشت جاویدان مقیم روضهٔ دارالسرور

دوش دیدم روضهٔ دارالقرار آراسته   حوریان را با طبقهای نثار آراسته
گلشن شایستهٔ مسندنشینان بهشت   درمیان روضه‌ها بر هرکنار آراسته
فرشها زاستبرق دارالسلام افکنده باز   حلّه‌ها از سندس گوهر نثار آراسته
جان مولانا نظام‌الدین نشسته بر سریر   دیده بر راه پسر درانتظار آراسته

گرد راه موکب فرزند میمون در رسید · عالم روحانیان شد زان غبار آراسته

۷۲۲۵ دیده چون دیدش زمین از اشک درگوهر گرفت
جان به‌استقبال شد دل‌تنگش اندر برگرفت

ای دریغا سنبل مشکین عنبر بار او
ای دریغا سرو خوش‌بالای خوش رفتار او
صعب پرخونست جان، بی لاله‌زار عارضش
سخت بیمارست دل بی نرگس بیمار او
روز خویشان تیره شد بی آفتاب طلعتش
عیش یاران تلخ شد بی شکّر گفتار او
ای زمین ترکیب چشم ناز پروردش ببین
[1]چون سپردیمش بتوزین پس تو و تیمار او[1]

۷۲۳۰ با چنین زاری ندانم تا کدامین سنگدل
چون نگرید زار بر شخص جوان زار او

گر فرود آید ازین بالا بمرقد فرقدش
اشک چون پروین بریزد فرقدش بر مرقدش

بعد ازین در عالم روحانیان مغفور باد · روح مرحوم سعیدش همنشین حور باد
ازکف فیّاض ساقی سَقیهُم ربّهُم · جرعهٔ روحش شراب چشمهٔ کافور باد
گرچه دربنیان‌اقبالش خرابی راه یافت · دولت آباد برادر بعدازو معمور باد

۷۲۳۵ ازفروغ‌شمع‌تابنده غرض‌نورست وبس · شمع تابنده چوباقی[2] شد بقای نور باد
اندرین هایل مصیبت چاره صبراست‌وشکیب · زین شکیبایی جزای صبر او موفور باد

بر یتیمان برادر ظل او ممدود باد
طالعش مسعود باد و عاقبت محمود باد

وایضاً له فی‌المرثیه‌المرحوم شاهرخ بهادر رحمه‌الله[3]

شاه انجم بر سریر سلطنت تابان نماند · ماه نو را گوی زرین درخم چوگان نماند

۱ـ۱ـ «ج» : این مصراع را ندارد . ۲ـ ظ : فانی .
۳ـ «ب» : این قصیده را فاقد است ـ «ج» : عنوان ندارد .

ترك چهاراقلیم گردون ترك تخت و تاج کرد — شهسوار چرخ را ادهم بزیر ران نماند

دارملك خسروی را داور و دارا برفت — چین درابروی سپهرافتاد چون خاقان نماند

اهل عالم‌را همه گرجان بسوزد گوبسوز — کانکه مطلق جان‌عالم‌بود اورا جان نماند

پادشاهان رو بفتح‌الباب دولت‌داشتند — ای‌دریغ‌درگه، اوراپشت‌وپشتیوان نماند

آفتابا کسوت زربفت را بـر نیل زن — کآفتاب ملك‌ودولت سایهٔ یزدان نماند

چرخ فرزین‌روپیاده‌شو توهم‌زاسب‌نشاط — بربساط‌خسروی‌چون‌شاه‌رخ‌سلطان‌نماند

آفتاب دولت و عزّت معزّالدین برفت
سایهٔ اقبال ظل‌الله فـی‌الارضین برفت

ای سپهر آهسته‌رو کافاق‌را برهم‌زدی، — تاج افریدون ربودی برسریر جم زدی

بازگوی ای‌صبحدم تا این‌چه‌دم‌افسردگی‌است — کاین دم افسرده را بر نیـّر اعظم زدی

چون کمان‌ای‌چرخ کژرفتارپشتت‌خم‌بباد — زانك ازتیر جفا زخمی‌چنین محکم زدی

لاف اقبال ابد پیوند بـا شاهان ملك — کم‌زن ای دوران‌که با دارای‌عالم‌کم زدی

عالم ازبیداد دوران تو بی‌داور بمانـد — آخر ای دوران چرا بر داور عالم زدی

هم تو بی‌آتش برآوردی زحلق‌خلق‌دود — هم‌تو اندر دودمانها آتش ماتـم زدی

دار ملك شرع خاتم عدل اومعمورداشت — رخنه‌ای در دارملك مشرع خاتم زدی

ضبط او در ملك دین حافظ بلادالله بود
عدل او اندر زمیـن ناصر عبادالله بود

شهر شد بی شهریار ودهر بی‌داوربماند — چین‌زخاقان‌شدتهی و روم‌بی‌قیصربماند

از غبار آه[1] شد آیینهٔ گـــردون سیاه — زانکه این آیینه بی‌آئین اسکندر بماند

خسرو آفاق تخت خسروی بدرودکرد — وین زمان آفاق را برخسرو دیگر بماند

شاه عالم رفت و عالم را به‌دیگرشاه‌داد — برجهاندار دگر هم گنج‌وهم لشکر بماند

آنکه او را تخت‌وافسرلایق‌وزیبنده‌بود — خودبزیرتخته‌رفت‌وتخت با افسر بماند

گوهر دارالخلافت‌چشم بربغداد داشت — رفت‌واندرچشم مردم اشك چون گوهر بماند

سروران دین‌ودولت را سروسالاربود — سروری ازسرنهادوسروران‌بی‌سر بماند

قاف تا قاف زمین عالم همه یکسر گرفت
این به فرزندان بداد و عالم دیگر گرفت

١ـ «س» : راه ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

روزلشکرچونسمندشعزمجولانداشتی　مه زنعلش گرد عنبر در گریبان داشتی
وقتجنبشچونبجنبیدیرکابخسروی　جنبشاوکوهرا چون باد جنبان داشتی
چون صبا زلفعروسان علم دادی بباد　خصمرا چونطـرّهٔ خوبانپریشانداشتی
تیرباران سپاهش چون بدیدی آسمان　فرقرا در زیر زرّین درق پنهان داشتی
برتن بدخواه او بگریستی چشمسحاب　برقتیغشبرعدو چونروی‌خندانداشتی
ازکمند گردنانش گردنان همچون کمند　گردن اندرمعرکه چون مارپیچان داشتی
کندلان پادشاهی هرکجا کردی بپای　چرخ را با هفت ایوان زیرایوان داشتی

صورت ترکان او روز وغا چون نفخ صور
خفتگان خاك را انگیــز دادی از قبــور

کو جهانداری که او را بردر دولتمآب　بندهبودی رستم‌وکیخسرو و افراسیاب
خسروانرا برجنابشدستخدمتبرکمر　سرورانرا درعنانشپایدولت در رکاب
التماس مهتری کردی زقدرش آسمان　اقتباس روشنی‌کردی ز رأیش آفتاب
از زبردستی عدلش ظلم را برپای‌بنـد　هم زبیداری‌بختش فتنه‌را سرپرزخواب
سر برآوردند ازهر جانبی گردنکشان　سر برآر ازخوابگاه ای‌خسرومالك‌رقاب
گله بی‌راعی‌وموسی‌راعزیمت سوی‌طور　عیسی اندرمهدخفته فتنه‌را خردرخلاب
تیغ‌شبخون‌چون‌که‌اندرموج‌خون‌خواهدنشست　صبح کو تا افکند زرین سپر برروی آب

شاه کو تا بر سریر عدل بنشیند بجای
فتنه را بازوی‌وگردن‌بسته‌بنشاند زپای

خسروا بگشای‌ازخواب‌گران‌چشم‌وبصر　مملکت را بخش‌کن بر تاج‌خواهان پدر
ماوراءالنهر و ترکستان همه معمور کن　[1]تاکه‌بنشیند دروسلطان الغبیك و پسر[1]
ازعراق‌وپارس چندانی‌که میدانی یراق　آن بفرمان‌گستری سلطان‌محمد را شمر
با بروسلطان علاءالدوله را شهر هرات　تا بخدمت‌شان ببندد آسمان زرین کمر
کابلستان را بمسعود سعادتمند بخـش　تا جهانداران بدین بخشش فروآرند سر
هم بماند نشتر شمشیر شیران درنیام　هم نگهدارند شاهان مملکت بـا یکدگر

۱ــ۱ــ «ج» : این مصراع را ندارد .

خود گرفتی عالم باقی درو باقی بمان   این جهان فانی‌است در فانی نسازد کس مقر

جنة‌المأوای رضوان جای و مأوای تو باد

جاودان باغ نعیم جاودان جای تو باد

این‌جهان پرجفا با کس وفاداری نکرد   با وفاداران عالم جز جفاکاری نکرد

پنج‌روزه آفتاب ازبرج‌دولت بر که‌تافت   کاخراورا روز روشن‌چون‌شب‌تاری‌نکرد

عشرت آبادی ندیدم با نوای زیر و بم   کاندرآن‌سوری‌سرا صدنوحه‌گززاری‌نکرد

زال دنیا دلبری شوخ‌است دل‌برگیرازو   بس‌کن ازیاری او کو با کسی یاری نکرد

چشم عبرت بازکن تا هیچکس‌را آسمان   اطلسی‌بخشید کورا عاقبت عاری نکرد

گر هوای جاه‌داری آن‌بنسبت‌ذرّه‌ای‌است   ذرّه‌ایرا هیچکس‌چندین هواداری نکرد

گرعزیزان‌خوار دارند این‌سخن‌گوبنگرند   تا عزیزی‌هست‌کاین عالم‌بدوخواری‌نکرد

آب‌روی خسروان این چرخ پرشیون بریخت

خاك پرویز عجم، دوران دون‌پرور بریخت

المرثیه خواجه شمس‌الدین محمّد[1]

زان آب‌که دوشینه‌شب ازدیدهٔ ما رفت   برفرق سرم تا بسحر سیل بلا رفت

چون دیدهٔ من ابر همی‌خواست بگرید   گویی مگر از دیدهٔ او آب‌حیـا رفت

کس نیست که معلوم کند واقعهٔ من   تا بر دل غمدیدهٔ من دوش چها رفت

از سیل سرشکم که سبق برد زطوفان   بنیان حصار املم خواست زجا رفت

احوال دل[2] غمزده گـر باز نمایـم   معلوم شود بر تو که برمن چه عنا رفت

ای چرخ ستمکار دگر بـار چه کردی   شمس‌الحق والدولة والدین بکجا رفت

از دار فنا خیمهٔ اقبال بـرون بـرد   در خوابگـه مملکت دار بقـا رفت

ماه مهی از ذروهٔ اقبال برافتاد

سروسهی ازگلشن‌افضال‌برافتاد

۱ـ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ـ«ج» : عنوان را بدین‌صورت آورده است : «وله ایضاً» .

۲ـ «س» : دگر ! ـ متن برابر «ج» اختیارشد .

سالار و سپهدار بزرگان عجم کو — دارای ممالك پسر تیغ و قلم کو
کو واسطهٔ کوکبهٔ مجد و معالی — سرمایه و پیرایهٔ الطاف و کرم کو
برپاست بدولت علم دولت سلطان — درسایهٔ او ناصب رایات و علم کو
خدّام بخدمت همه بربسته میانند — کس را خبری‌نیست که‌مخدوم‌خدم‌کو
ارباب‌وحشم محتشم‌ازحشمت‌او بود — دارندهٔ با حشمت و دارای حشم کو
قصرش‌بتجمل چوارم‌ذات عماداست — اینجاست ارم صاحب بستان ارم کو
آن حاتم ایّام‌که چون‌بحر عطابخش — اندرکف او بود یکی، خاك‌ودرم، کو

دریا ز کف منتفعش کان گهر بود
خلقش چو ریاحین مدد باد سحربود

در ماتم او چشم شفق خون بچکاند — برسینه سحر کسوت مشکین بدراند
گر واقعهٔ او بفلك باز نمایند — ماه از غم او اشك چو پروین بغشاند
فریاد که از آه مصیبت زدگانش — ترسم که در آئینهٔ مه‌تاب نماند
گر شمّه‌ای از واقعهٔ هایلهٔ او — باد سحری سوی گلستان برساند
چندان بکند گریه برو چشم شقایق — کز خاك چمن لالهٔ رنگین بدماند
بر خویش چو طومار بپیچد ز غم او — این مرثیه آنکس که ز طومار بخواند
ای صبر و قرار از دل اولاد ربوده — اولاد تو دور از تو صبوری نتواند

پشت همه بودی تو چرا روی ببستی
چون روی ببستی همه را پشت شکستی

گر شرفهٔ ایوان بقای تو بیفتاد — اولاد و احباء ترا عمر و بقا باد
هریك که بجای تو همه‌جا بنشینند — با دولت و اقبال بجای تو نشیناد
همچون تو بعزّت همه صدسال‌بمانند — دارند بدولت شرف آباد تو آباد
ای زمرهٔ اولاد بجز صبر چه درمان — با مرگ چه تدبیر که دادیست خداداد
از ناله و فریاد چو کاری نگشاید — بر مرده به بیداد مکن ناله و فریاد
گر سرو خرامان تو ازپای درآمد — شمشاد دلارای بباغ تو بماناد
چندان‌که بود خاك ترا روضهٔ رضوان — با عزّت و اقبال بود دولت اولاد

خورشید تو گر زیر زمین سایه‌نشین است
آری همه را عاقبت کار همین است

آدم بوجود آمد و هم باز ِ عدم رفت — برهیچکس اینجا نتوان گفت ستم رفت
ازتختهٔ تقدیر بدریــا نتوان شست — ازسابقهٔ روز ازل آنچه قـلم رفت
برصفحهٔ هستی رقم نیستی افتـاد — هرهست شود نیست بدانسان که رقم رفت
آن باد فنا بود که برشمع کیان زد — وآن زهر قضا بود که درکاسهٔ جم رفت
از زلزلهٔ جنبش تقـدیر قضا بـود — آن کسرکه درشرفهٔ ایوان عجم رفت
هرسروکه چون تیر برآمدبچمن راست — فریاد که آخرچوکمان پشت بخم رفت
بیدادکسی بردکه با جوروستم زیست — وز داد کسی مرد که با دادوکرم رفت

بحری که کرم خیزد ازو خلق عظیم است
ابری که عطا بارد ازو دست کریم است

المرثیه‌المرحوم درویش ناصر حسین[1]

هر تیر که شست فلك ازقبضه رهاکرد — گویی دل ما را هدف تیـر بــلا کرد
فریاد و چه فریاد ازین چرخ ستمکار — بیداد و چه بیداد که او با دل ما کرد
این باد شمایل‌شکن ازباغ که برخاست — کو قرطهٔ گل بر بدن غنچه قبــا کرد
از دهرهٔ دهر ستم‌اندیــش بپرسیــد — تا سرو سهی را بچه‌رو پشت دوتا کرد
باد عفــن از روزنــهٔ گلشــن دولت — بر مشعله زد مشعله بی نور و ضیا کرد
ابری سیه از مطـلع انــوار برآمـد — نور از رخ خورشید جهانتاب جـدا کرد
ایـّام ندیدی که زنو باز چه انگیخت — دوران نشنیدی که دگربار چهـا کرد

برداشت فلك ناصر دین را زجهان رخت
برتختهٔ تابوت نشانــدش زسر تخت

فریاد کــه در مدت ایـّام جوانــی — از مصر ملاحت بشد آن یوسف ثانی
یعقوب‌صفت جان پدر را به‌حزن‌سوخت — خود رفت ازین گلخن ویرانــهٔ فانی
کو آنکــه بهنــگام بـلاغت بعبـارت — گویــی سخنش آب روان بُد بروانی

۱ــ «ب» : این ترکیب‌بند را فاقد است ــ«ج» : عنوان را بدین‌صورت دارد : «وله ایضا» .

کو آنکه همی برد بـه چوگان عبـارت گوی سخن از زمـرهٔ اربـاب معانی
چون صبح اگر باز کنی مطلـع رویش بر سینـهٔ خود کسوت مشکین بدرانی
خورشید جمالش چو فرورفت به‌مغرب، از دیده چرا همچو شفق خون نچکانی
در دیدهٔ نم‌دیـده اگـر آب نمانـد شرطست درین واقعه گر خون بفشانی
خویشان وفادار بیکبار بگریید
بر عمر کم او همه بسیار بگریید
ای سرو روان برچمنت وقت خرامست بی قامت تـو سایهٔ شمشاد حرامست
بی عارض تو آینـهٔ مـاه سیاه است بی ساغر تو خون‌جگر در دل جامست
هم‌نوش جهان بی‌لب شیرین‌تو زهرست هم صبح فلك بی‌رخ زیبای تو شامست
بی‌وسعت انعام تو عیش همه تنگست بی آتش اکرام تو کار همـه خامست
دست تو ندانم که چرا سست‌عنان شد اسب تو چه افتاد که بی‌زین و لگامست
مرغان خدنگ تو همه بی پر و بالنـد شمشیر تو انداخته بی‌ساز و نیامست
از ماتم اصحاب تو برخاست قیـامت بردار سر از خاك که هنگام قیامست
بر نالهٔ باب تو دل سنگ بنالـد
هرگه که بدرد ازجگر تنگ بنالد
مسکین پدرت گر بوفای تـو نشینـد صد سال به ماتم بسرای تـو نشیند
کو احمد دلخسته کـه سوك تو بدارد محمود کجا ؟ تا به عزای تـو نشیند
بر نیل زند کسوت زربفت چو خورشید آنجا که به ماتم ز برای تـو نشیند[1]
در دیده نشست تو همه عین صفا بود آن کیست که اکنون بصفای تو نشیند
اخوان گرامی همه رفتند و تو رفتـی فرزند جگرگوشه بجـای تـو نشیند
ازفرق سرت تا به‌قدم نور و ضیا بود کس نیست که با نور و ضیای تو نشیند
تا باد شمیمی مگر از خلق تـو یابـد بـر خوابگه غالیـه‌سای تـو نشیند
از شملهٔ تو باد صبا غالیه‌بارست
خاك سر قبر تو مگر مشك‌تتارست

۱ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

سرو چمن آرای تو با عارض گلرنگ   آیا به‌چه حالست درون لحد تنگ
آتش زدم گرم تو دردل فکند تاب   دریا ز غم هجر تو برسینه زند سنگ
بلبل به چمن واقعهٔ حال تو میگفت   از طلعت زیبای گل سرخ بشد رنگ
از آه جگرتاب مقیمان سرایت   آیینهٔ خورشید و قمر تیره شد از زنگ
پی کرد قضا ابلق دوران فلك را   چون دید که رهوار ترا پای بشد لنگ
ناهید بزد ناخن و بگسیست بریشم   زین‌دردکه خم‌گشت قدسروتوچون‌چنگ
فرهنگ تو و فهم تو در وهم نگنجد   کز فرّ تو آموخت فلك دانش و فرهنگ

اصحاب ملاحت سخنت نوش گرفتند
ارباب فصاحت همه در گوش گرفتند

کس نیست که در ورطهٔ‌طوفان‌بلا نیست   آیا ستم گردش ایام کجا نیست
برحسب قدرکوشش‌انسان‌همه بادست   آری چه توان کرد کسی مردقضا نیست
چون دست قضا قبضهٔ شمشیر بگیرد   از صبر سپرساز که بهتر ز رضا نیست
در چار حد عالم فانی نظر کن   تا نیك بدانی که کسی اهل بقا نیست
در عالم فانی مطلب دولت باقی   رو دولت باقی طلب آنجا که فنا نیست
در صحن عسل‌خانهٔ دنیا نتوان یافت   نوشی که ورا ضربت نیشی زقفا نیست
با چرخ ستمگر ز وفا روی بگردان   با جور بسر کن که ازو روی وفا نیست

دوران فلك هرچه دهد باز ستاند
با هیچکس ایام بیك حال نماند

شمس‌الحق والدین‌که خدا صبر دهادت   این تعزیت ازگوشهٔ خاطر برو‌ادت
با صبروسکون‌ساز چه درمان‌وچه‌تدبیر   من‌بعد دگر درد مصیبت مرسادت
گر طایر اقبال ز ایوان بپریدت   ور کوکب رخشان‌بشد ازبرج[1] سعادت
اولاد و عشایر که همه‌چشم و چراغند   صدره ز مراد تو زیادت بزیادت
این بار که برجان تو چون‌کوه گرانست   یا رب مشواد این غم و اندوه زیادت
برگوشهٔ دل داغ جگرگوشه بماندت   ازسوی دگر داغ جگرگوشه مبادت

۱ــ «س» : اوج ــ متن برابر «ج» اختیارشد .

در سلك مصیبت‌زدگـان روز قیـامت　　الله مَـعَـكَ روز جــزا حشــر كنادت

فردوس برین خوابگه ناصر دیــن باد
پیوسته برو زیرزمین روی زمیــن باد

۷۳۹۰ حوران به‌سر[1] زلف بروبند مقـامش　　رضوان بدر روضه خرامـد بسلامش
ولدان به‌طواف سر كـویش بخرامنـد　　غلمان بنشانند به‌خدمت چـو غلامش
خیرات حسان طـرّهٔ مشكین بگشایند　　تا عطـر دهد عنبــر سارا بمشامش
در سایـــهٔ طوبـی بنشانند بـه اعزاز　　بـالای صنوبر بـــر شمشاد خرامش
تا مست شود جان وی از جام پیاپـی　　ریزند می از چشمهٔ تسنیم به جامش
۷۳۹۵ خوبان سراپردهٔ قـدسی بـدر آینـد　　بـرپای كنند از سر اكــرام خیامش
جام طرب‌انگیز دهد از كف خویشش　　ساقی سَقیهِم ز مـــی عیش مدامش

آمیـــن دعـــا از نفس روح امیـن بـاد
آمین كه چنین‌باد و چنین‌بـــاد و چنین‌باد

* * *

۱ـ «ج» : بسیه .

ترجیع بندها

التّرجیعُ فی نَعْتِ سَیّدالمُرسَلین (ص)[1]

صبحدم کافتاب نورانی　　برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ز هم بشکافت　　قوّت خاتم سلیمانی
تُرک خرگه‌نشین برون آمد　　تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب زطرف هفت چمن　　کرد بر فرق او گل افشانی
بترنّم فغان بر آوردند　　مرغکان سحر بخوشخوانی
طایر آشیانهٔ جبروت　　با صدای ندای روحانی
غلغل افکند در حظایر قدس　　کای مقیمان عالم فانی

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

گلبن باغ جان و بلبل قل　　انبیا جزو او و او همه کل
هادی و مهدی و امام امم　　مهتر و بهتر و امین رسل
عاصیان را به روز رستاخیز　　او شفاعت کننده بر سرپل
آب تیغ چو آب او بسترد　　از رخ روزگار نقش هبل
هر سحرگه نشان دهد بچمن　　از خط و روی او بنفشه و گل
گشته لالای روی او لاله　　بوده هندوی موی او سنبل

۱ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت دارد :«الترجیع درنعت سیّدالمرسلین» .

دوش در بـاغ نعت او بـودم   مـی‌شنـودم ز نغمـهٔ بلبل
إنّـما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

عقل قاصر ز کنـه ادراکش   مشك و عنبر نتیجهٔ خاکش
سینـهٔ صافـی صفی‌الله   صدف گنج گوهـر پاکش
سرو با آنکه نامش آزادست   بنـدهٔ سرو قـد چالاکش
از لعمرك چه خوب دوخته‌اند   درعه‌ای بـر قبـای لولاکش
ضرر زهر معصیت چه کنـد   با شفای لب چـو تریاکش
بـال بگشـاده در هواداری   طایـر سدره پیش فتراکش
بر ثبـوت رسالتش ملکوت   می‌کنند این خطاب از افلاکش
إنّـما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

مکّه از مـولدش معطّر شـد   یثرب از مرقـدش معنبـر شد
طلعتش همچـو آفتاب بتـافت   عالـم از روی او منـوّر شد
غنچه نعت دهان او مـی‌گفت   دهنش پـر ز خردهٔ[1] زر شد
عـقل پیچید در سر مـویش   مو بمو حاصلش درآن سر شد
شب إسـری ز میـخ نعلینش   فرش افلاك پر ز گوهـر شد
یا ز نعـل براق و مسمـارش   آسمان پر ز ماه و اختـر شد
هان و هان گمرهان براه آینـد   کاین سخن در جهان منشّـر شد
إنّـما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

وَجْهُهُ فی‌التَّشبیهِ کَالقمرِ[2]   خَلْقُهُ کالنَّسیـم فی‌السَّحَرِ[3]
بر رخ او نـم عـرق گویـی   بَلَّتِ الْوَرد قطرةُ المَطَرِ[4]

۱ـ اساس و «ب» : خورده (= خرده) ـ متن تصحیح شد .
۲ـ «ب» : کالقمری .   ۳ـ «ب» : فی‌السحری .
٤ـ «ب» : قطرةالمطری .

مَدحُه فی لطایف الکُتُبِ — نَعْتُه فی صحایف الزُّبُرِ
و مِنَ اللَّعْلِ حُقَّةٌ فَاهُ — ثَغْرُهُ فیهِ عقدة الدرر
فَمِنَ الظّالِمینَ اظْلَمُهُم — مَن هُوَاللَّعلُ شقَّ بالحَجَر
لَو مَرَرتُم بِمَرقَدی و انا — نایِمٌ فی‌التُّرابِ والمَدَر
از عظام رفات من شنوید — ایُّها الغایِبُون عَن نَظَری

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

انبیا لشکرند و او شاهست — دیگران اخترند و او ماه است
با خدا جای راز گفتن او — خلوت خاص لی مع‌الله است
شه‌سواران لشکر او را — خیمه بالای هفت خرگاه است
سرو در جنب استقامت او — گر چه قدش بلند، کوتاه است
سرو آزاد روی او خواهد — راستی بندهٔ نکوخواه است
خاص او شو دلا که رحمت عام — خاصّهٔ خاصگان درگاه است
ما گواهی دهیم و می‌گوییم — زان گواهی خدای آگاه است

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

داعی امّت و سراج منیر — شمع جمع امم بشیر و نذیر
صدر آفاق و خواجهٔ کونین — صاحب ناقه و لوا و سریر
بوی او بهتر از نسیم بهار — خوی او خوشتر از شمیم عبیر
گر صغیرست و گر کبیره گناه — درگذارندهٔ صغیر و کبیر
ما همه عذرخواه و او بکرم — همه را رهنمای و عذر پذیر
ما سر از پای خود نمی‌دانیم — ای سراپای ما همه تقصیر
دوش ناهید بر صحیفهٔ ماه — می‌کشید این رقم بخامهٔ تیر

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

اوست ذوالقبلتین والحرمین — سیدالعالمین والکونین

اوست فخر قریش و آل قُصّی اوست باب بتول و جدّ حسین
چمن‌آرای لالهٔ عصمت دسته‌بند ریاض ریحانین[1]
حرم او خدیجةالکبری مام زهرا و جَدّةُالسِبطَین
تاجداران ملک و ملّت را دُرّةُالتاج قُرّةُالعینَین
خستگان چون ازو شفا طلبند فَهوَ یَشفیهم مِنَ الشَفَتین[2]
از شنیدن اگر نه معزولی گوش بگشا و بشنو از ثَقَلین

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

حجله‌پرداز لیلةالاسری منبرآرای مسجد اقصی
ماه یثرب حریم مکّه حرم شاه مسندنشین تخت دنی
در طفولیّت و رجولیّت محرم و رازدار غار حری
رفته بالای قبّهٔ افلاك از دَنی تا بقرب او ادنی
طایر سدره با هواداری نا گذشته ز جنّةالمأوی
عَزَّهُ رَبُّهُ و سَلَّمَهُ ثُمّ أوحی الیه ما أوحی
از ملایك همه فغان برخاست کای مقیمان ذروهٔ اعلا

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

خامه آمد بموجب دلخواه تا کند دستبوس او ناگاه
بس‌که سودای این خیال بپخت طمع خام خامهٔ گمراه
زین‌حسد روسیاه و سر درپیش ماند چون عاصیان ز شرم گناه
سینه بشکافت خامه زین‌حسرت سرنگون شد فرو به آب سیاه
گر بنانش بخط قلم نگرفت بدو شقّ پاره کرد شُقّهٔ ماه
همّت او بلندتر زان بود که کند میل خامهٔ کوتاه

۱ـ «س» روحانین ـ متن برمبنای ضبط «ب» و «ج» اختیار شد .

۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

خامه را زو همین کرامت بس   که تواند نوشت بیگه و گاه

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

از شکوه عمامه‌اش بر باد   تاج نوشیروان و تخت قباد

گوهر پاك او ز عالم غیب   چون قدم در ره ظهور نهاد

زلزله در رواق کفر گرفت   کسر در طاق کسروی افتاد

از جهان بیخ معصیت برکند   کرد بنیان شرك بی بنیاد

مشك را لاف خودفروشی بود   تا سر زلف او گره نگشاد

عطر سنبل نسیم طرّهٔ او   می‌گرفت و بباد برمی‌داد

هاتف جان بنور عالم غیب   دادم این نکتهٔ لطیف بیاد

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

ای سزاوار منبر و محراب   سیّد قوم و قدوهٔ اصحاب

هم بگرد ره تو از همه راه   هم بخاك در تو از همه باب

مکتحل دیدهٔ اولوالابصار   مفتخر جبههٔ اولوالالباب

ای نکرده سیه بخوشخوابی   چشم مازاغ را بسرمهٔ خواب

از غم همچو ما گنه‌کاران   همه شب خرّ راکعاً و اناب

همّتی تا مگر برون آریم   بمددکاری تو خر ز خلاب

چو بگور از توام سئوال کنند   بند بندم چنین دهند جواب

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

ای دهانت شفای معلولان   وای زبانت حیات مقتولان

در جهان چون عمل تو داری‌وبس   بهترك باز بین بمعزولان

ما که رد گشته‌ایم‌مان بپذیر   خود بمقصد رسند مقبولان

آه اگر اهل مرحمت نکنند   روی عـِزّت بسوی مخذولان

چه عجب گر عطیّه‌ای یابند   سائلان از عطای مسئولان

بشفاعت مگر تو بگشایی گردن بستگان و مغلولان
شغل ما نعت تست و میگوییم نیستیم از قبیل مشغولان

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای در انگشت شرع خاتم تو عالم جان و جان عالم تو
ای سراپای تو سراسر جان جان پاکی شده مجسّم تو
هم مؤخّر ز عیسی مریم هم بر آدم شده مقدّم تو
غرض کاینات هستی تست سبب ذات پاك آدم تو
ما بدرد از تو شاد و خرسندیم ای تو هم درد ما و مرهم تو
اجل آن دم که دست ما گیرد که بود دستگیر ما هم تو
بشنو از من به‌اعتقاد درست این دو نکته ز اسم اعظم تو

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ز بر لامکان رسیده تویی خبر جان ز جان شنیده تویی
قاب قوسین را ببازوی[1] خویش چون دوابروی خود کشیده تویی
آنچه نتوان بچشم سر دیدن دیده نگشاده‌ای و دیده تویی
تا بگلزار طایران حرم آشیان آشیان پریده تویی
از کف ساقیان مجلس قدس رطلهای گران کشیده تویی
وز سر خوان نزلهٔ اخری دم بدم نقلها چشیده تویی
از لب ساکنان خطّهٔ خاك وقت باز آمدن شنیده تویی

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

طایر عرش با هزاران بال طیران گر کند هزاران سال
برسیدن به اوج تعظیمت کی تواند ؟! زهی خیال محال

۱ــ «س» : زبازوی ــ متن برابر است بانسخهٔ «ب» و «ج» .

تو همایی و زیــر بال توانـد پیروان تـو و عشیـرت و آل
رو بسوی تو کرده‌ایم که هست آفتاب تـو بـی فـنای زوال
آب روی تو بـه ز درّ عـدن خاك کوی تـو بـه ز آب زلال
با زبانت مقـال طوطـی هیچ بـا بیانت زبـان ناطقـه لال
وردنـا بـالعشیّ و الابـکار قولنـا فـی‌الغُدُوّ والآصال[1]

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

سیّد عـالمـی علی‌الاطـلاق مقتـدای جهان بـه استحقاق
عکس ابروی تست شکل هـلال یا مگر گوشـه‌ای ز نعـل براق
بـوی زلفت نمی‌رود ز مشـام طعـم لعلت نـمی‌رود ز مذاق
از فراق تو شـد دلـم پـاره قَـطَـعَ‌الله قَـلْـبَ یَـوْم فراق
پرده بـردار تـا برون آیـد آفتاب تـو از حجـاب محاق
نور خورشید و مـاه بستاننـد چون سجل طی کنند سبع طباق
پس ندا در دهـنـد در عالـم ساکنـان بساط هـفت رواق

إنّما المصطفی رسول‌الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای ثنـای تـرا کـلام کفاف چون فصیحان ترا کنند اوصاف
خود تو دانی که از مدایح تـو بـا وجود کمـال استکشاف
نتواند شکافت یـك سر مـوی وهم باریك‌بیـن مـوی شکاف
من که باشم که مدحتت گویـم یا توانم زدن بمـدح[2] تـو لاف
زانکـه بـر کارخانـهٔ اطلس نرسد دست و کار پشمین‌باف
دامـن آلـودگـان معصیتیم مـستمسّك بـدامـن اعطاف

١ــ ازاین بیت تا بیت (٧٥٨٥) نسخه اساس‌فاقد است از «ب» استنساخ شد

٢ــ «ج» : بوصف .

دایم این قول بر زبان داریم   با دل بی غش و عقیدهٔ صاف

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

ای نسیم از دم تو عنبربیز   یثرب از تربتت عبیر آمیز

زین سپس روی ما و خاك درت   دیدهٔ ما و اشك طوفان ریز

بر جگر داغ و درد و سینه کباب   چشم پر آب و دل برآتش تیز

مفلسانیم و نیست در کف ما   جز ثنای تو هیچ دست‌آویز

ای پناهت گریزگاه همه   بتو آورده‌ایم روی گریز

کارم از دست رفت و افتادیم   آخر ای دستگیر ما برخیز

گفته‌ام پیش ازین و خواهم گفت   چه شب گور و روز رستاخیز

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

تا شب مشك رنگ غالیه‌فام   کند از طرّهٔ تو غالیه وام

ترك خورشید تا برون آرد   سر چو روی تو از دریچهٔ بام

تا جهان هست بر روان تو باد   از جهان آفرین درود و سلام

صلوات مصلّیان فلك   باد بر مضجع تو تا بقیام

برسان ای صبا اگر برسی   تحفهٔ نعت نظم ابن‌حسام

از لب او هزار بوسه بگیر   بر سر تربتش رسان بتمام

پس بگویش که بنده میگوید   با هزاران ثنا بصبح و بشام

إنّما المصطفی رسول‌الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

الترجیع فی مناقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام[1]

هرکه او را هدایت ازلیست   بر طریق نبی و راه ولیست

۱ــ «س» : تا بیت (۷۵۷۰) ترجیع را فاقد است ؛ از «ب» استنساخ شد ــ «ج» : عنوان‌بالارا بدین‌صورت دارد : «درمنقبت امیرالمؤمنین علی‌صلواة‌الله علیه» .

این عطیّه به هرکسی ندهند   حبّ ایشان عطای لم یزلیست
جهد کن تا براه حق برسی   نارسیدن ز غایت کسلیست
شهد شافی طلب مکن ز کسی   که چو زنبور جامه‌اش عسلیست
آنکه را مهر ماهرویان است   در جبینش چو آفتاب جلیست
جوهری‌جوی کان‌بخودباقی‌است   کانچه ذاتی بود به از عملیست
سعی در علم بی جدل میکن   جهل‌ازآن‌علم به که آن جدلیست
نصّ قاطع بگوش جان بشنو   کان ثنای محمدست و علیست

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

روز خیبر چو او علم برداشت   از دل مصطفی الم برداشت
مرد میدان و میر دیوان بود   گاه شمشیر و گه قلم برداشت
چرخ را دستش ار بگیرد پای   نتواند دگر قدم برداشت
کف دریا عطای او چون ابر   بسخا آبروی یم برداشت
جود او سنّت کرم بنهاد   عدل او بدعت ستم برداشت
آن خدایی که او بنور رسل   از جهان ظلمت اضم برداشت
گر نبی را به بیم‌کردن خلق   امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنصّ این آیت   بهدایت ستود و هم برداشت

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

کیست جمشید ؟ بندهٔ جامش   چیست خورشید ؟ شرفهٔ بامش
غنچه صدبار تا نشُست دهان   نگذرانید بر زبان نامش
خصم او چون ز نور سرسامی   متوهّم ز تاب[1] صمصامش
همچنان ذوالخمار مدهوش‌است   که ز صمصام‌اوست سَرْسامش
گر چو رستم برد بدستان دست   گوی میدان بود سرِسامش[2]

۱ـ «ب» : دربالای کلمهٔ «تاب» کلمهٔ «بیم»را نیز افزوده است .
۲ـ «ج» : این بیت را فاقد است .

کیست تـــا نیست لازم در او   تــا کنـــد روزگـــار الزامش
شاه‌مغرب‌نشین زمضجع[1] خویش   گشت راجـع بحکـم پیغامش
ایزدش چون نـبی گرامی کـرد   واندریـــن آیت است اکرامش
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

چون بسرپنجه ذوالفقار گرفت   خور ز شمشیر او شرار گرفت
تاب تیغش چـو آفتاب بدیـد   قلعـــهٔ چارمین حصار گرفت
پای تمکین چـو برمکان بنهـاد   زیرپایش زمـین قـــرار گرفت
آسمـــان از مــدار مرکـز او   تا ابد گـردش و مـدار گرفت
روز میدان ز نعـل استـــر او   روی خورشید و مه غبار گرفت
بحـر از جود او توانگـر شـد   کوه از حلـم او وقـار گرفت
از نثـــار یمیـــن میمونـش   تنگدستـان همـه یسار گرفت
مصطفی منذر است و او هادی   زین سخن بایـــد اعتبار گرفت
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

گردنان را بـه تیغ، سرافکنـد   پیش تیغش فلـك سپر افکند
خـــارش تیـغ داد خـارا را   قلّهٔ تیـغ بـر کمـــر افکند
بسـر نیـزهٔ ستـــاره فـروغ   خرق در خرقـــهٔ قمـر افکند
چیست بـاروی قلعـــهٔ خیبر   کش بینداخت بام و در افکند
ماهی از زیـــر گـــاو بتواند   بسـر نیـزه بـر زبـــر افکند
گر بتهدید مـصطفی یـــزدان   هیبت انـــدر دل بشـر افکند
بر علی از پـی هدایت خلق[2]   جـــلّ سلطانـــه نظـر افکند
هر دو را بین که اندر این آیت   متـــرتّب بیکـــدگـر افکند
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

۱ــ «ج»: مرجع.   ۲ــ «ب»: قوم.

پیش دستـــان او بـروز قتال   رستم زابلی کـم از یـــك زال
پـــای صمصام او نیارد سـام   دست دستان او نـــدارد زال
زیر بـــال هـــمای تعظـــیمش   طایر سدره آن همایـــون بال
شیر مردان چو صید او بودند   او بهمّت نگشت صیـــد غزال
دام زلف عروس دهـر نبست   پای مرغ دلش به دانـــهٔ خال
درّ منظوم او که منشـور است   بهتر از دانه‌هـــای عقـــد لآل
خط او بـــا عبارت و الفـاظ   ظلمات است و خضر و آب زلال
رشد او با نبی بهم ضـم کـرد   اندریـــن آیـــت ایـزد متعال

إنَّما انْتَ مُنذِر لِعباد
و عَلیٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هاد

خطّ او در کتاب مسطور است   ورقش همچو رقّ منشور است
رقمش عنبری است مشك‌آلـود   بر بیاضی که به ز کافور است
نوش در ضمن رشحهٔ قـلمش   چون شفا در لعاب زنبور است
حـــرم کـعبـــه از ولادت او   رکن اسلام و بیت معمـور است
بام قـــدر و درون پـر علمش   سقف مرفوع‌وبحر مسجور است
مصطفی از خـدای عزّ و جل   گر به انذار خلـق مأمـور است
مرتضی هم بـه نصّ ایـن آیت   هادی آمد بدانچه مقدور است
این سخن من بخود نمی‌گویـم   زانکه چون آفتاب مشهور است

إنَّما انْتَ مُنذِر لِعباد
و عَلیٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هاد

مرد میدان لافتی است علـــی   حارث بیشـــهٔ وغـــاست علی
اولـیا قـدر ایـلیـــا داننـد   سِرِّ مکتـــوم اولیـــاست علی
تو علی را بخود کجـا دانـی ؟!   خود کجایی تو و کجاست علی
گر علی را خدای نتـوان گفت   خودکه‌گفت از[۱] خداجداست علی

۱ـ «ب» : کز .

گوهر معدن سخا او بود   درّ دریای هل اتی است علی
قدر تعظیم او نداند کس   آیت قدرت خداست علی
از ولایت اگر سخن پرسی   غرض نصّ انّماست علی
سِرّ این آیت بدیع بدان   تا بدانی که رهنماست علی

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای ز تعظیمت آسمان عظیم[1]   حلقه‌ای خرد بر در تعظیم[1]
آسمان را بر آستانهٔ تست   سر تمکین و گردن تسلیم
با شکوه تو کوه بوده خفیف   با سخای تو ابر بوده لئیم
بوده قربان به کیشت اسمعیل   برده فرمان به پیشت ابراهیم
دعوتت ابلغ از دعای مسیح   منطقت افصح از کلام کلیم
مدحت اندر صحیفهٔ برره است   آفرین باد بر کرام کریم
بجواب تو باز گویا شد   جمجمه با چنان عظام رمیم
ای تو هادی بحکم این آیت   همچنان چون نبی بوعدهٔ بیم

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای وجود تو مجمع‌الاوصاف   دست جود تو منبع‌الالطاف
سرو دلجوی باغ آل قُصی   مشك خوشبوی ناف عبد مناف
با وجود کمال لم اعبد   چون مسیحا بری ز استنکاف
کعبهٔ عالمی به استحقاق   قبلهٔ آدمی به استخلاف
شاه مردان و شیر بیشهٔ رزم   شیر یزدان و مرد روز مصاف
دست تیغت چو دهر دهره گذار   نوك رمحت چو زهر زهره شکاف
صافی عیش بی صفای تو دُرد   دُردی مرگ با صفای تو صاف

۱ـ «س» : ازاین‌جا تا آخر ترجیع‌بند را فاقداست .

ای پیمبر نذیر و تو هادی من بدین قول می‌دهم انصاف
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

پیکر مه نشان سنجق تست تاب خورشید برق بیرق تست
کوکب نقره‌فام و بدرهٔ بدر میخ نعلین و نعل ابلق تست
آنچه رستم بروز مردی کرد شمه‌ای از مصاف خندق تست
بام هفت آشکوی قصر مشید شرفهٔ طارم مطبّق تست
شرع را بازوی تو رونق داد رونق دین حق ز رونق تست
جرم نه توی اطلس گلریز ابرهٔ کسوت ستبرق تست
عین تسنیم و سلسبیل و رحیق قدحی از می مروّق تست
حق انذار با هدایت قوم اندرین آیت‌است و درحق تست
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای زمین را ز موکبت آرام توسن چرخ زیر ران تو رام
ترك ایوان طارم چارم مر غلام ترا کمینه غلام
چون دل‌مصطفی‌است‌مهبط‌وحی دل پاك تو مهبط‌الالهام
نقش نام تو واجب‌التعظیم ذات پاك تو لازم‌الاکرام
نوك رمح تو کوکب درّی تاب تیغ تو برق صاعقه فام
یطعمون‌الطعام در حق تست در حق تست یطعمون طعام
از خدا و فرشتگان و رسول[1] دم بدم بر حظیرهٔ تو سلام
هست منذر نبی بقول خدای هادی اینجا تویی بنص کلام
إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای گشایندهٔ در خیبر وای رباینده سر عنتر

۱ـ «ب» : ملك ـ متن برابر «ج» اختیارشد.

رایت مصطفی تــرا لایــق   آیت اصطفـا تــرا در خور
هم تویی صاحب سنان بغـزا   هم تویی صاحب سه‌نان بقدر
اصل تو فاتـق فروغ هـدی   نصل[1] تو خارق دروغ و کفر
هم تویی با بتول همخوابـــه   هم تویی بــا رسول همبستر
نامهٔ هل اتی تو را در دست   جامـــهٔ لافتی تـو را در بر
کـرمت راسخ مبانـی خیـر   قلـمت ناســخ مبانـی شر
از بدایت تو را چنین زینت   وز هدایت تــرا همین زیور

إنَّما انْتَ مُنذِر لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

ای بعلم‌وبحلم و بخشش [و][2] فر   کوه و دریا و معـــدن و گوهر
ای برنگ‌وببوی و عارض و موی   لالـه و سنبل و گــل و عنبر
خط و خدّ و جبین لب و دندان   شب‌وماهست و نجم‌ولعل و درر
بحدیث و کلام و نطـق و بیـان   شهد و شافی و طوطی و شکّر
ای بهنــگام جنبش و کـوشش   ملکت لشکـــر و فلــك یاور
در طـــفولیّت و رجـولیّت   قابل دیـــن و قاتـــل عنتر[3]
قـدمت رفتـه و کـــفت داده   منهج عقبـــی و بسائـــل زر
آیت نُصـرت و هـــدایت تـو   هست در فتح و دیگـری ایدر

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

من ترا میـــر و مقتـدا دارم   کـه بمهر تـــو اقتـدا دارم
کوی تو قبلـــهٔ سجود منست   روی در کعبـــهٔ صفـا دارم
دست خواهش گشاده برکرمت   چشم امیـد بـــر شما دارم
گر عنایت کنی و گـر نکنـی   مـــن همان بنـــدهٔ هوادارم

۱ـ «ج» : نسل .   ۲ـ برابر «ج» افزوده شد .

۳ـ «ب» : بالای کلمهٔ (عنتر) کلمـهٔ (کافر)افزوده شده .

تا غباری ز مشهدت برسد   دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از توام جدایی باد   گر ترا از نبی جدا دارم
در دل‌وجان همه محبّت‌ومهر   بر زبان مدحت و ثنا دارم
من به دستور نصّ این آیت   هادی و مهتدی ترا دارم

إنّما انْتَ مُنذِرٌ لِعباد
و علیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

خلفا را نبوده‌ام منکر   نیستم من بدین گناه مُصِر
در خلافت کسی که حق دارد   منکر اهل حق بود مدبر
سِرِّ هرکس خدای میداند   نیست‌کس جزخدای‌عالم سرّ
اعتقاد من است و اهل‌البیت   با خلوص دل و زبان مقرّ
زهر با حبّ خاندان نافع   نوش با بغض اهل بیت مضر
با معاصی ، مطیعشان مؤمن   با عبادات ، خصم‌شان کافر
برّ عالم اگر بجای آری   بی ولای علیست لیس‌البِرّ
خود ببیند هدایت ازلی   اندرین نکته دیدهٔ ناظر

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و علیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

بعد ازین روی ماوخاك نیاز   بعطای تو دست کرده دراز
با خیال تو رازها دارم   ره دهم در درون پردهٔ راز
بجمال تو آرزومندم   نظری بر من فقیر انداز
بهترك باز بین مرا امروز   خوشترك زین بحال ما پرداز
باز جویم به لطف خاطرجوی   بنوازم به لطف بنده نواز
کار دشوار و راه پرخطراست   رقعه‌ای ده مرا برسم جواز
مفلس از خوان خاندان کریم   دست خالی چگونه گردد باز
رشد هرقوم درهدایت تست   بَیَّنَ‌اللهُ ذاكَ فی‌الإعجاز

إنّما انْتَ مُنذِرٍ لِعباد
و علیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

آنچه ایـن خاطر پریشان گفت — گرچه فهم ازدل‌ودل ازجان گفت
خود چه گـوید زبان ابن‌حسام — بمثل گر سخن چو حسّان گفت
ورچه نعت نبی و مدح ولیست — کی توانـد ثنـای ایشان گفت
مدح ایشان بوجـه استحقـاق — حق تعالی بسبع قـرآن گفت
شمـّه‌ای از شمیـم گلزاریست — آنچه این بلبل خوش‌الحان گفت
دل که دربحر نظم غوّاصی‌است — صفت قطـره‌ای ز عمّان گفت
باد گـویی ز روی گستاخـی — سخن مور بـا سلیمـان گفت
تـو ولـی را جدا مکـن ز نبـی — که خدا در ثنای ایشان گفت :

إنَّما انْتَ مُنذِرٌ لِعِباد
و عَلیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هاد

فی‌الترجیع[1]

رویت آیینه‌ای ز صنع خداست — خط‌سبزت سواد مشك خطاست
سنبلت کابروی نسریـن است — بر گل تـر زمشك غالیه‌ساست
آنچه در آب خضر پنهـانست — ما بجستیم و در لبت پیداست
رخت آراسته است کار جهـان — راستـی را رخت جهان‌آراست
قـامتت را بسـرو میگفتـم — عقل باور کند حکـایت راست
عشق بالا گـرفت از آن بـالا — سرو را نیز میـل آن بالاست
عشق از شمع می‌توان آموخت — کش سرازدست‌رفت‌وپابرجاست
ما بـه جنّت فـرو نمی‌آییم — سر کوی تـو جنّةالمأواست
با تو آتش گل و ریاحین است — گل‌وشمشاد بی تو خار و گیاست
نرگس و یاسمین و لاله برست — ساقی و مطرب و پیاله کجاست

۱ـ «س» : این ترجیع‌بند را فاقد است از«ب» استنساخ شد . ـ «ج» : عنوان بالا را بدین‌صورت آورده است : «وله ایضاً» .

نتوان بی مــی مغانه نشست　　خاصه اکنون‌که بوی‌گل برخاست

خیز تا چنگ در چغانه زنیم

بـا مغان بادهٔ مغانـه زنیم

ما نــه باغ و بهار مــی‌جوئیم　　مــا رخ آن نگــار می‌جوئیم
ما به امید سرو قامت دوست　　طــرف جویبــار می‌جوئیم
تا ز چشمت مگر خبر یابیــم　　نـرگس پـر خمــار می‌جوییم[1]
عکس رویت ز لالــه می‌تابـد　　زآن جهت لالــه‌زار می‌جوئیم
بی کنار تــو در میان غــمیم　　زان میان مــا کنار می‌جوئیم
سر عاشق بپــای دار رسیـد　　عــاشق پــایــدار می‌جوئیم
آنچه خضر اندرآب حیوان یافت　　زان لــب آبــدار می‌جوئیم
غرض ما ازین چمن نه گل است　　کــان رخ گــلعــذار می‌جوئیم
ما ز هــر صورتی کــه می‌بینیم　　نقش صورت نگــار می‌جوئیم
گر به مسجد رویم اگر به‌کنشت　　عکس دیــدار یــار می‌جوئیم
ساقیا تلــخ عیش و تنگدلیم　　بــادهٔ خــوشگــوار می‌جوئیم

خیز تا چنگ در چغانه زنیم

بـا مغان بادهٔ مغانـه زنیم

باز بیگانه شد ز هستی خویش　　ایــن دل عــاشق بلااندیش
عشق را بیشه‌ای است‌کاندر وی　　شیر ازآهوکم‌است‌وگرگ‌ازمیش
از پس دیــده میروی ای دل　　تا ازین پس ترا چــه آید پیش
چشم او دل ببــرده می‌ترسم　　که ازین فتنه‌های بیش از پیش
غمــزهٔ شوخ آن کمــان ابــرو　　همچو تیرم بــرآورد از کیش
یار بــا خال و ما چنین خالـی　　دلبران منعمنـد و مــا درویش
هیچ نوش لبت بمــا نــرسد　　غمزه بر دل چه میزنی چون نیش
بـر دل ریش دیده خونبارست　　چند ریزد نمك مـرا بـر ریش

۱ـ «ج» : این بیت را ندارد .

بی‌دف و چنگ و مطرب ای‌ساقی　　هیچ کاری نمیــرود از پیش

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
بــا مغان بادهٔ مغانــه زنیم

رند و قلاّش و مست‌ومدهوشیم　　مـذهب عشــق را نمی‌پوشیم
زرق و طامــات در نمیگیــرد　　دلق سالوس تا بکــی پوشیم
لعل ساقــی و بــادهٔ صافــی　　آن ببوسیم و آن دگـر نوشیم
زهد و تقوی و درس و فتوی را　　در خرابــات عشــق بفروشیم
دست از حلقــهٔ جهان بکشیم　　پنــد استاد عشـــق بنیوشیم
هر که زین حلقه گوشه‌ای گیرد　　به غلامیش حلقـــه در گوشیم
کوشش ما بقدر همّت ماست　　زان به امید وصـــل میکوشیم
کی رسد دل بـیار آهو چشـم　　زانکه در عین خواب خرگوشیم
با تو چون غیــر درنمی‌گنجـد　　کرده خود را از آن فراموشیم
بــا خیال رخ تــو هم‌خوابیم　　با غـم عشق تــو هم‌آغوشیم
ساقیا آتشی است در دل مــا　　آب گلگون بده کـه می‌جوشیم

خیز تا چنگ در چغانه زنیم
بــا مغان بادهٔ مغانــه زنیم

أدِرِ الکَأس ایّهَــا السّاقـــی　　زانکه از حــد گذشت مشتاقی
راست کن ساز پــردهٔ عشّاق　　پــرده پـــرداز راه عشّاقی[1]
بـاقی بــادهٔ شبانــه بــده　　بــرســانــم بـدولـت باقی
چشمش از چشم زخم می‌ترسد　　فَتَعَـــوَّذهُ ایّهـــا الرّاقی
طــرف روی او نـگهــدارد　　صُدغها و هو احْسَنُ الواقی
طَالَ شَـوقی إلــی لِقائِکُم　　یَعْلَمُ اللهُ کَیْـــف اشْواقی
همچو گیسوی خویش خوشبویی　　همچو ابــروی خویشتن طاقی
در ره مهــر[2] نیك بـد عهدی　　در وفـا سخت سست میثاقی

۱ــ «ج» : این بیت را فاقد است .

۲ــ «ب» : دربالای کلمهٔ «مهر» کلمهٔ «عهــد»نوشته شده است .

ساقیا روزگار رنگ‌آمیز   نخرد از تو رنگ زرّاقی

خیز تا چنگ در چفانه زنیم
با مفان بادهٔ مغانه زنیم

ای زشمع رخت جهان روشن   جنّت از کوی تو یکی گلشن
پرده بردار تا فرود آید   آفتابت چو ذرّه از روزن
ما شکسته دل و پریشانیم   تو سر زلفِ پرشکن مشکن
اهل پرهیز گو بپرهیزید   کاتش عشق سوخت خرمن من
چهرهٔ زرد ما و بادهٔ سرخ   سینهٔ صاف ما و دُردی دَن
ساقیا می که روزگار ببیخت   خاك پرویز را به پرویزن
چرخ زالیست دست بر دستان   دهر پیریست پای بر شیون
کاس او کاسهٔ سر کاووس   بزم او حصن جسم رویین‌تن
خستهٔ قهر زخم او سهراب   بستهٔ قعر چاه او بیژن
خون مخور زین‌جهان که او دارد   خون افراسیاب در گردن
حیله‌ای چون نمی‌توان انگیخت   چاره‌ای چون نمی‌توان کردن

خیز تا چنگ در چفانه زنیم
با مفان بادهٔ مغانه زنیم

ای رخت آفتاب منظر بام   عارض روشن تو ماه تمام
روی تو دلگشای طلعت صبح   جعد تو موی بند طرّهٔ شام
تا گل و سرو در حجاب افتند   چهره بنمای و بر چمن بخرام
بوی زلف خود از بنفشه شنو   کش معنبر ببوی تست مشام
نکنم نسبت قد تو بسرو   خودکه دیده‌است سروسیم اندام
خال و زلف تو دید مرغ دلم   اندر آمد ببوی دانه بدام
شیخ ما را بتوبه میخواند   ما کدامیم و اهل توبه کدام
زاهدان گو حذر کنید که ما   دامن آلوده‌ایم و دُرد آشام
چون صراحی فرو نمی‌آریم   سر به چیزی مگر بباده و جام
مفتی درس دیر عشق کجاست   تا بگوید که نیست باده حرام

زهد تشـویش میدهد مـا را   ساقیا مـا برغـم ابن‌حسام
خیز تا چنگ در چغانه زنیم
بـا مغان بادهٔ مغانـه زنیم

فی توحید باری‌تعالی و نعت رسوله و ولیّه منقبت و مدح‌الفخرالنساء والسبطین[1]

پس از ثنای جمیـل مهیمن ذوالمـن   ز ابتدای فطن تـا بـه انتهـای زمن
به پنج فرق بود افتخار و نازش مـن   که روز حشر بدان پنج تن رسانم تن
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن[2]

مقلّدان مخالف ز هـر کنـاره اگـر   گـرفته‌انـد بتقلـید دامـن دیگر
مرا بسند شفاعت کننده در محشـر   نبی و دختر و داماد و دوگزیده پسر
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کسی که آل عبا را بطوع بنـده بـود   دلش بنور محبّت همیشه زنـده بود
چو مرگ شاه حیاتم ز بیخ کنده بـود   مرا شفیع تن این پنج‌تـن بسنده بود
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

ز ابتدای عدم تـا به انتهای وجـود   چنانکه حضرت حق جلّ ذکره فرمود
کدام پنج تن آمـد بعالـم مقصـود   که جبرئیل ششم‌شان نمی‌توانـد بود
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کرا ز مطلع دولت دمید صبـح نویـد   چو آفتاب شد ازنور خویش روی سپید
قلم‌زنان صحایف نگار بیـم و امیـد   نوشته‌اند بـزر بـر صحیفهٔ ناهید
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

۱ــ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است : «القصیدةالمخمّس فی نعت ومدح آل عبا علیهماالسلام !» ــ «ج» : عنوان را بدین‌صـورت‌دارد : «المخمّس فی مناقب اهل عبا علیه‌السلام هادی عالم ظلام فرماید» .

۲ــ «ب» و «ج» : محمد وعلی وفاطمه حسین‌وحسن .

مبیَّن است و مبرهن زملك تا ملکوت که منشیان ملایك بــه خامهٔ جبروت
ز بهر آنکه جهان را بود قرار و ثبوت نوشته‌اند بـر اوراق دفتــر لاهوت

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

بنور پاك صـفی[1] و بحق صفـوت او به سجدهٔ ملکوت و به‌قرب وعِـزَّت او
که آدم صفـــی‌الله پس از انـابت او قبول گشت بدین پنج نام ، توبت او

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

بدان کلیم که میقات جای او طورست بدان کلام که در ضمن رقّ منشورست
به پنج نام که برساق عرش مسطورست که حرز عرش هم این‌پنج‌نام مذکورست

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

سپیده‌دم که بجنبد نسیم صبح زجای شود زموکب او گل ز نیفه نافه‌گشای
برآورند فغـان بلـــبلان نغمـه‌سرای کنند ورد زبـان طوطیـان شکَّرخای

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

اگر بغمزهٔ جادوی[2] و قبلـهٔ ابـروی[2] کنند گوشه‌نشینان توجّه ازهر سوی[2]
چنانکه فرق نباشد میانه یك‌سر موی[2] من‌ومحبّت این پنج فرق و ده گیسوی[2]

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

چو پایدار نباشد جهان براحت و رنج بناز او بمــــناز و برنـــج او بمرنج
چو بایدت که بپاداش رنج یابی گنــج مدار دست ارادت ز دامن ایــن پنج

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

کسی که کرد تمسّك بعـروةالوثقـی نجات یافت ز درك شفاورنـــج و عنا
لب من و سخن از مدح عتـرت طاهـا سر من و قـدم پنـــج فـرق آل عبا

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

ازآن‌زمان‌که جهان‌جای‌راحت‌ورنج‌است به مدح آل محمد لبم سخن‌سنج است
به‌پنج نام‌که هریك‌فزون‌زصدگنج‌است که فتحنامهٔ دولت بدست این پنج است

محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

۳ـ «س» : نبی .

۲ـ «ب» : (ی) ندارد .

کسی‌که پاك بود اصل او و گوهر او   خطا نرفته بود بر وجود مادر او
بر آستانهٔ این پنج تن بود سر او   نبی و حیدر و سبطین او و دختر او
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن
محمدبن حسام و محمدبن حسن   که هست خاك قهستان ترا مقام و وطن
بروز مرگ که باشد لباس تن ز کفن   به پنج‌تن که بدین پنج‌تن رهانم تن
محمدست و علی فاطمه حسین و حسن

* *
*

مسقّطها

المثمن[1] فی نعت سیّدالمرسلین وخاتم‌النّبیّین محمد (ص)

صبحدم چون آتش اندر شمع خاور می‌زدند
بـــر شرار اخگرش گوگرد احمر می‌زدنـــد
اختران پروانه‌وش خود را بر اخگر می‌زدند
سکّهٔ دولت بنـــام شاه اختـــر می‌زدنـــد
بر گریبـــان دواجش تکمـــهٔ زر می‌زدنـــد
عطفی زربفت بـــر دیـــبای اخضر می‌زدند
زنـــده‌داران سحـــر الله‌اکبـــر می‌زدنـــد
کاسمـــان آزاد گشت از عشوهٔ خیل‌العشا[2]

بار دیگر مشعل پیروزه منظـــر درگرفت
تاب عالم‌تـــاب او در قصـــر نیلوفر گرفت
شمع کافوری ز عالم گـــرد عنبـــر برگرفت
پرتوی از عکس آن در مرکـــز اغبر گرفت

۱ـ «س» : این مثمن را فاقد است . از «ب»استنساخ شد . ـ «ج» : عنوان را بدین‌صورت‌دارد:
«فی نعت سیدالمرسلین صلواةالله علیه وآله‌وسلم».

۲ـ «ج» : خیل عشا .

خاك غبرا زآن تجلّی زیب‌وقدر زر گرفت
سنگهای لاجوردی رونــــق عنبــر گرفت
آفتاب این روشنی از نـــــور پیغمبر گرفت
مِن مَحیّاءالکریـــم ضَــوْءُ مِصباحِ الدجا

شاه تخت استقامت کز لعمرك تـاج اوست
تاج فرق خسروی کسروی تــــاراج اوست
روز بازار شفاعت انبـــیا محتــاج اوست
شمع تابـــان هدایت خاطر وهّاج اوست
درّ درج لی مع‌الله سینـــــهٔ مـوّاج اوست
پیر مکتب‌خوان ملت[۱] سالك منهاج اوست
منتهای سدره ، ادنی پایــهٔ معراج اوست
خود تمام است این کرامت سدره را تا منتها

روضه‌ای از بوستان فضـــل او باغ بهشت
باغبانی کـرده او را آدم خاکـــی سرشت
با کمال طلعت او صورت هر خوب ، زشت
راستی را برچمن سروی چو او دهقان‌نکشت
شرع او برهـــم زده رسم کلیسا و کنشت
شرفه‌ای از بام او این طارم زرّینـه خشت
نام او دست قضا بر صفحهٔ دفتـر نوشت
از قضای شرع او قـدراین قدر دارد قضا

یك شب آهنگ رواق نیلگون منظـر گرفت
مفرش از خلوت‌سرای ام هانـــی برگرفت
خلق خوشبویش صبا را جامه در عنبر گرفت
چرخ با پیرانه سر دور شباب ازسر گرفت

۱ـ ظ : اسما ـ که دربرخی دستنوشتها آمده‌است.

قوقـــهٔ نعلِ بـــراقش ماه را در زر گرفت
میخ نعلینش فلك را فرش در گوهر گرفت
اختران بر راه او هـــریك چراغ در گرفت
طـــرّقوا گویان که آمد مـــاه‌روی والضّحا

آن‌شب از مسمار نعلش برسپهراختر بریخت
با همای رفعتش طاووس اخضر پر بریخت
آب رویش آبـــروی ارغـــوان تـــر بریخت
چشمـــهٔ نوش لبش آب رخ کوثر بریخت
خسرو انجم بفرق افشان او زیور بـــریخت
کوکب اندر موکب او خرده‌های زر بریخت
هرچه بود افلاك را درپای او یکسر بریخت
تا سراپایش سراسر سر شد از سر تـــا بپا

در وثاق اولینش مـــه بـــزد زرین سریـــر
در دویم خانه عطـــارد شد بـــدیوانش دبیر
در سیم گلشن چو آمد زهره‌اش بنواخت زیر
بر چهارم منزلش تـــرك چگـــل منت‌پذیر
در رباط پنجمش بهـــرام شد شمشیرگیـــر
مشتری اندر ششم مسند بدستوری وزیر
در محل هفتمین او را زحل هنـــدوی پیـــر
ایـــن همه فرمان‌پذیر ، او برهمه فرمانروا

بر گل نسرین ز سنبل مشك ناب افکنده بود
یا ز گیسو سایه‌بان بر آفتاب افکنـــده بود
از عرق بر صدورق درّ خوشاب افکنده بود
یا بر آب عارض از لؤلؤ حباب افکنـــده بود
سرمهٔ ما زاغ چشمش را ز خواب افکنده بود
طـــرّهٔ مشکین شمایل تا رکاب افکنـــده بود

تاب مویش نافه را در پیچ و تاب افکنده بود
بهره‌یاب از زلفِ عنبربــوی او بــاد صبا

قرص مــه در آتش گــرم شفق انداختنــد
چون درست مغربی در بوتــه‌اش بگداختند
چون برآمد زآتش آن را شوشهٔ زر ساختند
نعــلِ زرّین شباهنگــش از آن پرداختند
بر بساط عبــقری رفــرفش بنشاختنــد
سنجقش بر طارم فیروزه فــرش انداختند
۷۸۸۰ پنج نوبت کوس دولت بــر درش بنواختند
کم نگردد تا به گاه نفــخهٔ صــور آن صدا

سرو بستان رسالت چون بدین بــالا رسید
ز آسمان آواز سبحان الّذی اسری رسید
اولش نزل از نثــار جنّةالمــأوی رسید
وز درخت سدره بازش نزلهٔ اخری رسید
از دنی چون دور شد نزدیک او ادنی رسید
در مقــام قربت اوحی بمــا اوحی رسید
ابلقش یعنی براق برق سیر آنجــا رسید
کادهم اوهــام را آنجــا نبــود امکان جا

۷۸۸۵ ای گلِ باغ رسلْ با روح و ریحــان رفته‌ای
بر گلْ از مشک مسلسل‌عنبرافشان رفته‌ای
ای سهی سروازچمن توخوش‌خرامان‌رفته‌ای
چون تو جان عالمی تــا عالم جــان رفته‌ای
بر مکان لامکان از حــدّ امکــان رفته‌ای
بر بساط عبقری چندانکه بتــوان رفته‌ای
هفت میدان فلک یک نعل‌ویک ران رفته‌ای
ز آسمان تا سدره و از سدره تا فوق‌العلی

رفتی و ما را بـه آزادی بـرات آورده‌ای
عاصیـان را خطّ امیّد نجـات آورده‌ای
از سر خوان کرم مـا را زکـات آورده‌ای
وز پی ما تحفـهٔ صوم و صـلات آورده‌ای
تشنگان را چون خضر آب حیـات آورده‌ای
ذلّت انـدر عـِزّت عـُزّی[1] ولات آورده‌ای
ز آبـرو آبـی بـروی کاینات آورده‌ای
مرحبـا وجـهی نکـو آورده‌ای از بهر ما

آفتابا چنـد داری در حجب مهتـاب را
تا بکـی پوشی بگِل خورشید عالم‌تاب را
وقت بیداری نیامد نـرگس خوشخواب را
برقـع مشکین بـرافکن لالـهٔ سیراب را
قفلْ همچون غنچه بگشا درج لعـل ناب را
وز درون حـقّه بنمـا لؤلؤ خوشاب را
همچو ابرو حاجبی کن گوشـهٔ محـراب را
زانکه الحق گوشه‌گیران را قبول افتد دعا

سال هجرت درگذشت از هشتصد، چل سال و اند
ای چراغ چشم امّت خواب‌نوشین تا به‌چند
می‌دمد صبح قیـامت از شکر بگشای بنـد
بشکَن از تنگ شـکر وقت سخن بازار قند
چون تو آیی در تبسّم صبح گو دیگر مخند
چون تو بگشایی زبان طوطی دگر گو لب ببند
پایمردی کن بهمّت بهر مشتـی مستمنـد
وز سر لطفّ و کـرم دست شفاعت برگشا

خاکسارانیم و از بـار گنـه پشت دوتاه
شرمسارانیم و صوفی نام بـا چندین گناه

چون بنفشه سوگوارانیم و سر بر خاك راه
همچو سوسن خرقه‌نیلی، همچو لاله دل‌سیاه
خواهشی کن یكّ زمان آخر که داری دستگاه
امّت بیچارهٔ آخر زمانی را بخواه
چون بزنهار تو روی آورده‌ایم از هر پناه
زینهار ما تویی[1] در معرض خوف و رجا

در گلستانت ببوی گل نوایی می‌زنم
بلبل‌آسا این ترنّم بر هوایی می‌زنم
بلبلان باغ نعتت را ندایی می‌زنم
بی نوایم این نوا بهر نوایی می‌زنم
بر سر کوی تو دایم دست و پایی می‌زنم
همنفس شو یکدمم کاین دم زجایی می‌زنم
این صدا من بر در دولت‌سرایی می‌زنم
تا مگر فرمان‌رسد کای‌خوش‌سرا[2] از در درآ

ای صبا را بوی جعد عنبرینت در مشام
عنبر سارا ز خلقت عطرسایی کرده وام
در جهان عاطفت چون رحمت خاصی و عام
سایه‌افکن ز ابر رحمت بر سر ابن‌حسام
ای بباغ فاستقم بالات سرو خوش‌خرام
خلعت خاص لعمرك بر قد قدرت تمام
هر زمان بر تربت جنة جنابت[3] صد سلام
دم بدم بر روضهٔ رضوان‌مآبت صد ثنا

۱ـ «س» و «ب» : ما و تو ـ متن برابر «ج»اختیار شد .
۲ـ «س» و «ب» : صدا ـ متن برابر «ج»انتخاب شد .
۳ـ «س» و «ب» : مآبت ـ متن برابراست با«ج» .

فی‌المثمن فی جواب مولانا حسن کاشی رحمةالله علیه[1]

هر سحر[2] کز بام چرخ این فیلسوف چاپلوس
افکند بر بام[3] گردون طیلسان سندروس
تختهٔ عاج آورد بیرون ز تخت آبنوس
پردهٔ گلریز شب بردارد از روی عروس
نوبتی روز بدهد بر دهان کوس‌بوس
ناله بردارند مرغان سحر برسان کوس
از صفیر مرغ بشنو تا چه می‌گوید خروس

چند خفتی چشم دل بگشای و در عالم ببین

هر کرا از خواب غفلت چشم دل بیدار شد
خاك پایش سرمهٔ چشم اولوالابصار شد
چون بصارت یافت چشمش روضةالانوار شد
سینهٔ صافی پاکش مخزن‌الاسرار شد
در همه بابی بصورت گر چه مرد کار شد
آن زمان در عالم دین مرد معنی‌دار شد
کز محبّت خاك راه حیدر کرّار شد

قدوهٔ ارباب دولت[4] کعبهٔ اهل یقین

شهسوار معرکه مرد وغا میر مصاف
بازوی گردافکنش گردنفرازان را کفاف

۱ـ این مثمن را نسخهٔ «س» فاقد است . از«ب» استنساخ شد ـ «ج» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده است : «این مثمن را درمدح امیرالمؤمنین‌علی علیه‌الصلوة والسلام فرماید» .

۲ـ «ج» : زمان .   ۳ـ «ج» : دوش .

٤ـ «ج» : عالم .

با وجود تیغ او شمشیر شیران در غلاف
در حریم روضه‌اش روح ملایک در طواف
بنگر اندر ضمن این تضمین نه از راه گزاف
آنچه کاشی گفت در اوصاف او از ذهن صاف
پیش بین راه قربش موسی دریا شکاف
پرده‌دار بام قدرش عیسی گردون‌نشین

۷۹۲۵ منقبت خواندش تعالی شانه رب جلیل
حرز نامش قوّت بازو و پرّ جبرئیل
از پدر همچون محمّد پاک ومعصوم و اصیل
اهل حق را سوی حق هادی و مهدی و دلیل[1]
تا ابد بدخواه او ملعون و مغبون و ذلیل
او کند بر تشنگان وادی محشر سبیل
عین تسنیم و رحیق ناب و آب سلسبیل
او رساند ز آب کوثر تشنه را ماء معین

کیست مخصوص ثنای لافتی الاّ علی
یا که بُد منصوص نصّ هل اتی الاّ علی
۷۹۳۰ جان که کرد اندر شب هجرت فدا الاّ علی
یا که سر بخشید و زر روز عطا الاّ علی
حق و باطل را که کرد از هم جدا الاّ علی
بر در خیبر که بد صاحب‌لوا الاّ علی
خود ببین تا کیست بعد از مصطفی الاّ علی
نایب مطلق امام حق امیرالمؤمنین

در عبادت مقتدای راکعون الساجدون
در امامت پیشوای سابقون الاولون

۱ـ «ج» : وکیل .

مستفیدْ از منطق تحمیدخـوانش حامدون
مستفیض از سینهٔ تأویـلْ دانش[1] راسخون
۷۹۳۵ چون جبال راسخاتش بردباری و سکون
همچو صبحش صدقْ و صدقش صادقان را رهنمون
از کلام حضرت باری بیا بشنو کنون
مخبر این هردو معنی صابرین الصادقین
زاد راه سالکان شد ظاهر تنزیلْ ازو
قوت جان عارفان شد باطن تأویلْ ازو
گاه در تورات حل شد مشکلْ انجیل ازو
انبیا را در کتب صد معنی و تفصیلْ ازو
گاه بر فرعونیان عالم برنگ نیلْ ازو
گاه از دشمن نجات آل اسرائیلْ ازو
۷۹٤۰ گه سلیمان یافته بر فرق خود اکلیلْ ازو
گه سه حرف نام او را نقش کرده بر نگین
سرو خوشْ بالای او خلعت‌نمای انّما
باغ دین را از سحاب تیغ او نشو و نما
بر سریر مرتبت مسندنشین هلْ اتا[2]
بر سمند مکرمت چابک‌سوار لافتا[3]
رهنمای رهروان دین امام اتقیا
والد شبّیر و شبّر همسر خیرالنّسا
شمع ایوان هدی چشم و چراغ طا و ها
نازشْ روح مقدّس فخر آل یا و سین

۱ــ «ب» : خوانش ــ متن برابر «ج» اختیارشد .

۲و۳ــ «ب» : کذا ــ ظاهراً کاتب برای‌رعایت‌همسانی درقافیه کلمات : هل‌اتی ولافتی را به‌صورت متن نوشته است .

در زبان ناصح او صد عبارات فصیح
در بیان واضح او صد اشارات ملیح
جان خود در کیش احمد کرده قربان چون ذبیح
داده از لب مرده را انفاس او جان چون مسیح
جوهر ذات شریفش پاك و معصوم از قبیح
طاعتش بر طاعت پاکان کرّوبی رجیح
در مقام قرب لم اعبد بحاجات نجیح

در دلش علم‌الیقین در دیده‌اش عین‌الیقین

با وجود جود دستش با کفّ دریا نثار
چون پیمبر همتش الفقر فخری بسته کار
تا نگیرد دامنش از گرد نفسانی غبار
دانهٔ گندم نشد دامن کشش زین کشته‌زار
قرص جو برخوان او تا شب ز هنگام نهار
همچو برخوان فلك این قرصهٔ گاورسه‌دار
از یمین زرفشانش تنگدستان را یسار

بر یسار از تیغ او نیروی اصحاب‌الیمین

تیغ آب اندام او همچون سحاب آتش‌نمای
خصم را چون صاعقه یك‌لمعه از وی جان‌ربای
از رخ آئینهٔ دین عکس او ظلمت زدای
صبح زنگاری او همچون شفق شنجرف‌سای
آب او چون باد رضوان دوستان را دلفزای
تاب او چون آتش نیران عدو را جان‌گزای
روز مردی در کفِ آن بازوی زورآزمای

خاك را کردی ز خون گردن گُردان عجین

روضهٔ او مفتخر بر بقعهٔ بیت‌الحرام
کعبه را از مولد او تا قیامت احترام
از جلال قرب او رکن مواقف با کرام
وز کمال حج او قدر مشاعر با عظام
مرورا الحق همه عمره بهر رکنی مقام
بی صفای مهر او حجّاج را حج ناتمام
۷۹۶۰ مرقدش چون سنگ اسود پاک و واجب استلام
مسندش رشک ریاض جنة خلد برین

ای جنابت اهل جنّت را بحق حسن‌المآب
اهل دولت را سر عزّت بر آن عالی‌جناب
پست[1] کرده بازویت سرپنجهٔ شیران غاب
گردنان را تیغ خون‌آشام تو مالک رقاب
گر نکردی تیغ تو مشاطگی از هیچ باب
کس ز رخسار عروس شرع نگشادی نقاب
ز آستان تربتت شاید که برداید تراب
جعد زلف عنبرین قاصراتُ الطَّرْفِ عین

۷۹۶۵ ای ز رکن مسندت فردوس اعلی بقعه‌ای
وز طوامیر جلالت هفت گردون رقعه‌ای
بر فراز بام قدرت سقف مینا قبّه‌ای
دوخته خیاط کن بر قدر قدّت جبّه‌ای
اطلس نه توی چرخش از گریبان درعه‌ای
گوی زرین فلک بر جیب آن چون تکمه‌ای
ای ز جام لایزالت حوض کوثر جرعه‌ای
کام این لب تشنه را تر کن بروز واپسین

۱ـ «ج» : سست .

ای بهنگام غزا لشکرکش انس و ملك
بر کنار خوان جنّت با پیمبر هم‌نمك
ای بحکم نصّ قاطع مصطفی را خون و رگ
مدح تو روح‌الامین باید که خواند یك بیك
بر یقین احترامت اهل دین را نیست شك
رفعتت از قدر امکان بیان بالا ترك
سر نتابد از سجود درگهت روی ملك
بر نتابد بار تمکین ترا پشت زمین

من غلام زرخرید پای فتراك توام
آرزومند جناب روضهٔ پاك توام
بحر احسانی و من یك ذرّه خاشاك توام
من چو خاکم پس همان بهتر که من خاك توام
من کمینه بندهٔ مسکین غمناك توام
گر چه درّاکم ولی قاصر ز ادراك توام
همچو دامن پای‌بوس سرو چالاك توام
آستان می‌بوسمت بر من میفشان آستین

همچو بلبل بهر گلّ تا کی سخن‌رانی کنم
بر سواد طرّهٔ خوبان پریشانی کنم
وقت آن آمد که من ترك غزلخوانی کنم
رتبت ابن‌حسام از شعر ، حسّانی کنم
در مدیح مصطفی و آل سلمانی کنم
باغ معنی را ز بوی و رنگ ریحانی کنم
وز درون چون صدف چندان درافشانی کنم
کز نثار نظم من ارزان شود درّ ثمین

بر درت کان قبله آمد سجده‌گاه اهل راز
یا امیرالمؤمنین روی من و خاك[1] نیاز
خلق مشکین تو چون باد سحرگه دلنواز
لطف جانبخش تو کار افتادگان را کارساز
زان گروهم کن به توقیع همایون جواز
کان زمان کارندشان بر درگه جنّت فراز
خازنان روضه‌شان یك یك به پیش آیند باز
در دهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

وفی مناقبه سلام‌الله علیه[2]

۷۹۸۵ ای طارم نیلوفری | ای طوق طاق چنبری | در دیده‌ها خوش‌منظری
گلشن‌سرای اخضری | فرش بساط عبقری | شعری شِعری[1] و سها
دریای سبز پر دُرَر | چون معدن پر سیم و زر | لؤلؤ برو شمس و قمر
ای ناظر صاحب‌نظر | باور نداری بر نگر | چشم بصارت برگشا
ای شمع زرین را لگن | پروانهٔ شمعت پَرَن | پردرّ و گوهر چون عدن
۷۹۹۰ پر لاله‌وگل چون چمن | خوبانِ تو گل پیرهن | ترکان تو سندس قبا
سازی بهنگام لعب | بازیچه‌های بوالعجب | در حجلهٔ تو روز و شب
پیدا و پنهان با طرب | پاکیزگان نوش لب | دوشیزگان پارسا
شب‌گردمشك انگیخته | بر خاك عنبر بیخته | جوزا و شاخ آویخته
بر تاج لؤلؤ ریخته | عقد گهر بگسیخته | یعنی کواکب بر سما
۷۹۹۵ صنعت‌وران[3] برخاسته | صحن فلك پیراسته | مه را چو ماهی کاسته

۱ــ «ج» : اهل .

۲ــ «ب» : عنوان را بدین‌صورت آورده‌است: «وایضا فی مناقبه علیه‌التحیة والکرامه فی‌البحرــ الطویل» ــ «ج» : «مسدّس درتأثیر چرخ ومدح‌حضرت امیر علیه‌السلام گوید» .

۳ــ «ج» : صَنعت دران .

هرسو چنان چون‌خواسته زیبا رُخی آراسته مشّاطهٔ صنع خدا
ای توسن چابك خرام با من نخواهی شد تو رام بربودی از دستم لگام
چندم دوانی بی زمام بگذاشتم زین و ستام زان پیش کاندازی مرا
بر پیش طاق پنجره بر اوج هفتم دایره گسترده‌ای خوان سره
از گاو و ماهی و بره بر وی ز انواع تره ما مشتهی و ناشتا
من دیده‌ام دستان تو ببریدم از احسان تو ناخورده هیچ ازخوان تو
دل سیرگشت ازنان تو هم سفله به مهمان تو ای دون‌پرست بی وفا
برخوان‌تو هرکونشست برخون[1] اوداری[2]تو دست ای نیست‌کرده هرچه‌هست
سروخرامان‌ازتو پست رستم ز دستانت نرست ای زال تا چند از جفا
خالی زتو دست طلب روز ترا آسیب شب گنج تو با رنج و تعب
صد غم ترا با هرطرب باغ ترا داغ از عقب نوش ترا نیش از قفا
ای بادهٔ تو با خمار ای صافی تو با غبار گلهای تو با زخم خار
تریاك تو با زهر مار داری خزان با نوبهار با هر عنایت صد عنا
یك‌سود تو با صدزیان صد ژنده با یك پرنیان در عالم سِرّ و عیان
شمشیر قهرت برمیان طشت تو پرخون کیان دشت تو پر مردم گیا
گاهی‌خزان آری‌خزان تا از دم سرد خزان وز جنبش بادوزان
ریزان کنی برگ رزان بر سنبل و ریحان ازآن نه برگ ماند نه نوا
گه باغ را بی بر کنی اشجار را آذر[3] کنی اوراق را اصفر کنی
صحن چمن پر زر کنی حال جهان دیگر کنی دیگر تو سازی حالها
چرخ ارمرا دشمن بود با من هزارش فن بود هم‌دست دست من بود
برجان او شیون بود چون دستگیر من بود دامان آل مصطفی
او رحمةٌ للعالمین سرخیل خیل‌المرسلین او طا و ها و یا و سین
الحق شفیعُ‌المذنبین یا مشعرالمستغفرین صلّوا علی خیرالوری

۱ــ «س» : «جان» ــ دربالای این‌کلمه «خون»افزوده است .

۲ــ «ب» : دادی . ۳ــ «ج» : زرگر .

حسن‌المآب مآبه   خیر الجناب جنابه   مسک التراب ترابه
اصحابه احبابه   احبابه اصحابه[1]   یا من الیه‌المشتکی
خیرالبشر اولاد او   اولاد او اکباد او   اکباد او احفاد او
احفاد او منقاد او   منقاد او داماد او   داماد او شیر خدا
او صاحب تیغ و قلم   او ناصب چتر و علم   او مصطفی را ابن‌عم
او خاتم دست کرم   میر عرب شاه عجم   المرتضی المجتبی
او صاحب نان و نمک   او وارث خمس و فدک   اومصطفی‌را خون و رگ
لشکرکش انس و ملک   من لم یصدّق قد هلک   من لم یکذّب قد نجی
کیخسرو رستم خدم   اسکندر دارا حشم   روز وغا با او بهم
صدرستم ازیکزال کم   در عالم مردی علم   در دین امام و پیشوا
بحر از کف او منتفع   گردون ز رأیش مرتفع   بدر از جمالش ملتمع
صدر ازجلالش متّسع   فرمان او را مستمع   همچون قدر گوش قضا
آن دشمن بد رام او   سر سامی از صمصام او   صبحش‌سیه چون‌شام‌او
از تیغ خون‌آشام او   شام از نهیب نام او   در موج خون دارد شنا
ای بر سپهر داد و دین   خورشید رب العالمین   میر و امام راستین
مدّاح تو روح‌الامین   بر جان پاکت آفرین   با تحفهٔ مدح و ثنا
چون‌بوالبشر باصفوتی   ادریس اوج رفعتی   موسی عالی همّتی
یحیی‌صفت با خشیتی   یا عدّتی فی شدّتی   لاتنسنی یوم‌الجزا
ای رهنمای گمرهان   فرماندهٔ فرماندهان   مأمور تو شاهنشهان
دانای اسرار جهان   در عالم کشف نهان   کشّاف لو کشف‌الغطا
ای قبلهٔ ما روی تو   وای[2] کعبهٔ ما کوی تو   ترک فلک هندوی تو
عنبر سواد موی تو   ای گوشهٔ ابروی تو   پیوسته محراب دعا

۱ــ «س» : اصحابه را مانند مصرع قبل‌مقدم آورده است . ظ : سهوالقلم است ــ متن بر مبنای «ب» و «ج» تصحیح شد .

۲ــ «ب» و «ج» : ای .

ای من کمینه چاکرت گردی ز نعل استرت بل بندهٔ خاک درت
لابل غلام قنبرت چون مدح گویم درخورت مدحت کجا و من کجا ؟!
چون مرگ نافریادرس برما بتنگ آرد نفس بیرون رود مرغ ازقفس
از باغ و گلزار هوس ریحان ما بوی تو بس ای دردمندان را شفا
درحالت نزع روان چون شد روان ازتن روان برتن روان گردد نوان
نه پیر ماند نه جوان ابن حسام ناتوان دارد ز تو چشم صفا
تا عطر ساید بر چمن صدبرگ و نسرین و سمن تا سرفرازد بر بدن
شمشادوسرو و نارون تا چاک سازد پیرهن مر غنچه را دست صبا
بادا بصد شادی وکش وقت محبّان تو خوش بدخواه تو درکش مکش
با آب دریا در عطش هردم ز گردون صدغمش بر جان و با آن صد بلا

* *

*

مثنویها

فی‌المناجات والدعاء والتضرّع[1]

خدایا به اعزاز این چند[2] تن　　که هستند فخر زمین و زمن
بحق تو ای داور آب و خاک　　بدین چارده نام معصوم پاک
بنور محمد چراغ سُبُل[3]　　سر و سرور و سرو باغ رسُل[4]
بگلدستهٔ روضهٔ انّما　　بسرو خرامندهٔ لافتی
علی ولی شیر پروردگار　　سپهدار دین شاه دلدل سوار
بزهرا که او دخت پیغمبر است　　که در عرس او زهره خنیاگر است
بخلق حسن افتخار زمن　　که خلقش حسن بود و نامش حسن
بخون حسین آنکه در کربلا　　بیفزود او را بلا بر بلا
بسجّادهٔ زینت العابدین　　بباقر شناسای علم‌الیقین
محمّد که همنام پیغمبر است　　که نعلین او عرش را زیور است
به جعفر گل روضهٔ اصطفا　　کش افزون بد از صبح صادق صفا
به موسیّ کاظم بمیقات او　　بقرب و مقام و مقامات او

١ـ «ب» : عنوان را بدین‌صورت آورده‌است: «فی‌المناجات» ـ «ج» : «درمنقبت چهارده‌معصوم صلواةالله علیهم اجمعین گوید» .

٢ـ «ب» : پنج .

٣ـ «س» و «ب» : رسل ـ متن‌برابر«ج» اختیارشد.

٤ـ «س» : سبل ـ متن برابر «ب» و «ج»اختیار شد .

بقــدر علی‌بــن مــوسی رضا   شهیـد خـراسـان بظلـم و جفا
بزهد محمد که نعتش تقی است   که‌دردین چوبابای‌خود متّقی است
بشمـع شبستان اهــل یقــین   علــی‌النّقــی نِقــوة المهتدین
بشــهد شکـر لِــذّت عسکــری   که همچون‌حسن بُد به دین‌پروری
به مهــدی قائــم امام انــام   ســلام علیهــم علیهــم سلام
که در دین و دنیا مرا چنـد کـار   بــر آری بفضل خود ای کردگار
بــرآری خداونــد اسرار مــن   بدین چــارده چــارده کــار من
یکــی حاجـتم را نمانـــی بکس   بــرآرندهٔ آن تــو بــاشی و بس
دویم روزی من[1] ز جایـی رسان   کــه منّت نباید کشید از خسان[2]
سیم چون بمرگــم اشارت بــود   بــه الاّ تَـخافــوا بشارت بود
چهــارم چنانـم سپــاری بخاك   که باشم ز آلودگـی گشتــه پاك
به پنجم چو تــن بگسلاند کفـن   رسانی تنم را بدیــن چنـد تن
ششم آنکه رویم ز شرم گنــاه   در انبــوه محشر نباشـد سیاه
به هفتم به نیکوترین حال مــن   بچربـد تــرازوی اعمــال من
بــه هشتــم بهنگام بیـم فــزع   زبان را نبایــد نمــودن جزع
نهم آنکه بــر من بکـردار زشت   نبندنـد درهــای خـرّم بهشت
دهم آنکه بــر سیر بــالای پُل   بود گــردن آزادم از بنـد و غل
ده و یك چو دوزخ زبانـه کشـد   مرا لطف تو بــر کرانــه کشد
ده و دو چو سرعت بود در حساب   بود بر من آسان سئوال و جواب
سه و ده کــه آن نامه‌های درشت   بدست چپم ناید از ســوی پشت
ده و چارمین آنکــه بــی ماجـرا   ببخشی بدیــن چارده تــن مرا[3]

۱ـ «ب» : روزیم را .   ۲ـ «ب» و «ج» : کسان .

۳ـ «ج» : این ابیات را نیز آورده است :

چو بر اسب چوبین سوارم کنند   ز حـال گذشتـه سئوالم کنند

←

در اثنـای دعـوت بتأیید دیـن   درود و ثنـا بـر رسول امین[1]

زیارت‌نامه[2]

تَعالی‌اللهُ عَن وصْفِ العِباد   و کُلُّ الخَلق یَرجِعُ بالمعاد
ثنایی چون گـل مشکین معطّر   نثـار قبـر مشکیـن پیمبر
درودی کاورد ریحان باغش   بر اولادش که چشمند و چراغش
پس از توحید و نعت و نام پاکان   ز من بشنو حدیث دردناکان
در گنج معانی باز کردم   زیارت‌نامه‌ای آغاز کردم
تمنّای بهشت افتاد ما را   تقاضای چنشت افتاد ما را
بحکم آنکه بعد از روزگاری   پدید آمد درو عالی مزاری
چو میل آن حریم پاك کردم   نخستین منزل اندر کاك کردم
جلال‌الحق والدین خواجه یوسف   بسی اکرام فرمود و تلطّف
چو ابراهیم رسم خوب دارد   چو یوسف سیرت یعقوب دارد
به الطافی و اکرامی که دانی   بجای آورد شرط میزبانی
خجالت یافتم زان مردمی‌ها   بیفزود از جمالش خرمی‌ها
به گیو افتاد از آنجا اتّفاقم   بروی پهلوان بود اشتیاقم
محمد پهلوان دنیی و دین   که دارد چون محمّد فرّ و تمکین

←
درآن دم بیادم دهی پنج تن   نبیّ و ولیّ و دو فرزند و زن
الهی بحق بنی فاطمه   که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر طاعتم رد کنی ورقبول   من و دست و دامانِ آل رسول
خدایا مرا در سرانجام کار   ز نیکان وز نیکنامان شمار
گهنکار بیچاره ابن‌حسام   به لطف تو دارد امید تمام
دراثنای دعوت ...

۱ـ این ابیات در خاوران‌نامه نیز آمده است .

۲ـ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت آورده‌است : «زیارت‌نامهٔ افضل‌الشعرا مولانا ابن‌حسام رحمة‌الله علیه» ـ «ج» : ایضاً مثنوی .

تهمتن هیأتی بیژن سواری — ز گودرز و ز رستم یادگاری
زبردستان بمردی زیر دستش — که گیو آمد نژادش با نشستش
که دارد در محل پهلوانی — بدان پیرانه سر فرّ جوانی
بمردم سانی کان لایق آمد — بکرد آنچه از کریمان لایق آمد
چو پردختم ز کار خواجهٔ گیو — برون رفتم بعزم خواجهٔ گیو
مزار گیو را در برگرفتم — ز خلقش زندگی از سر گرفتم
وز آنجا خواجه را بدرود کردم — ایازی در ره محمود کردم
امیری یافتم محمود نامش — که درگز بود مأوی[1] و مقامش
دو قطعه هر یکی از دیگری به — فرستادم به پیش خواجهٔ ده
یسارش را سعادت بر یمین بود — سخن چون قطع‌کردم قطعه این بود

القطعة هذه[1]

مقصود و تمنّا که غرض بود برآمد — المنة لله که بمقصود رسیدیم
محمود بود عاقبت کار و عجب نیست — چون عاقبت کار به محمود رسیدیم

وایضاً له[2]

ای صبا بر نهار جان بگذر — میر محمود را دعا برسان
کرمی کن بدان جناب کریم — تحفهٔ بندگی ما برسان
کانچه آیین میهمانداری است — لطف فرمای و آن‌عطا برسان

تتمه‌الابیات[3]

چو دولت پیشْ باز آمد براهم — فزون گشت ازجمالش قدر و جاهم
معنبر شد وجودم زان جوانمرد — که لطفشْ خاك را عنبر همی‌کرد

۱ــ «ب» : قطعه، قطعه ــ «ج» : قطعه . ۲ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : ایضاً .
۳ــ «ج» : مثنوی .

وز آنجا عزم شد سوی چنشتم　　بهشتم گز کـه بُد میلَ بهشتم
چه زحمتها کـه انـدر ره کشیدم　　نـماز دیگـری در ده رسیدم
مزاری یافتـم بـر دامن کـوه　　برو گرد آمده خلقـی بـه انبوه
جوانی ماهـرو در کنـج غـاری　　نشسته با رُخی چـون نوبهاری
گذشته بیش‌وکم زین چرخ قتـال　　ز تاریـخ وفاتش چارصد[1] سال
مرکب چشمش[2] از مجد و معالـی　　ز ترکیبش خلـل را دست خالی
سلیمان‌وار بـی مـوران نشستـه　　چو ایوب از بـلای کـرم رسته
رخش را فتنـهٔ آفـاق دیـدم　　دو ابرویش بخوبـی طـاق دیدم
بهر مویی که بر گیسوی او بـود　　دلی آویختـه از مـوی او بود
خط سبزش لب کوثـر گرفتـه　　چنشت از بوی او عنبـر گرفته
ز پیشانـی او پیشان فـردوس　　نماینده چو از ابـروی او قوس
ز ریحان مشك تر برگل فشانده　　خط او مـاه را در خـط نشانده
ز سنبل بر گلش عنبـر دمیـده　　بنفشـه بـر لب کوثـر دمیده
جمال روشنش نـور صفا داشت　　گلش بویی ز خلق مصطفی داشت
سخن در وصف او امکان نـدارد　　کسی منکر شود کاو جـان ندارد
ولایاتی کـه از وی نقـل کردنـد　　نه بـر مقدار درك عقـلَ کردند
بسا شبها کـه در عین سیاهـی　　فـرود آیـد بـرو نـور الهی
کسی کاو را بـود در طبع سستی　　ز خـاکش بـاز یابـد تندرستی
خراب از یمـن او آبـاد گردد　　و گـر غمناك باشـد شاد گردد
ببوسیـدم مـزار مشکبـویش　　به آب دیده کردم شست و شویش
معطّر شد ز بـوی او دماغـم　　منـوّر شـد ز روی او چراغم
چـو آیین زیارت شـد تمامـم　　برجعت روی شد سـوی مقامم
ببـرگشتن تعلّلْ بـود مـا را　　گذر بـر جانب گـلْ بـود ما را

۱ـ «ب» : هفتصد .
۲ـ ط : جسمش .

کنار گــل چـــو آمـــد برگذارم　　گمان بردم که پــر گل شد کنارم
چـــو سلطان سریر لاجـــوردی　　بمغرب بر کبـــودی بست زردی
گل سرخ فلـــك شـد لالـهٔ زرد　　شفق را دامن از خون لاله‌گون کرد
ز انجم روی گردون گل‌فشان شد　　گل خورشید در برقع نهــان شد
[سه‌بیت‌ازطبع‌خود درخواست‌کردم　　بـنام مهتـــر گـل راست کردم][1]
درین قطعه طریـقی از وفا جـو
بتضمین گوش‌دار از نظم خواجـو

القطعة هذه[2]

یك شمّـه از شمایل تو بر بیــاض گــل　　در باب مهتری بخـــط زر نوشته‌اند
تو اختر سعیدی و هنگام شام ماست　　وجه برات شام بــر اختــر نوشته‌اند
کاه و جو الاغ مرا تــا به‌حـد خوسف　　بر لطف تو نوشته و درخور نوشته‌اند

تتمه‌الابیات[3]

چو قطعه سوی ده کردم روانـه　　تمنّـا قطـــع گشت انــدر میانه
ده ویرانه از مـــه ده تهـی بـود　　اگر چه بر دهش فرمانده‌ــی بود
نماز شام چـون در ده رسیـدم　　نشـــان مردمـــی در وی ندیدم
دلم بگرفت چــون شــام غریبــان　　چنین بــاشد سرانجـــام غریبان
ندیـــدم راه و رســـم آشنایـی　　نه گفتندم چـه نامـی وز کجایی
بر اندیشه فـــرو رفتـم بکویـی　　نه جایی و نه راهـــی و نه رویی
چو خار از مردم گل تیـز گشتـه　　مــزاج صـــاف دردآمیـز گشته
دلی پر خواسته جانـی شکستـــه　　دو شخص بوالعجب دیدم نشسته

۱ـ «س» : این بیت را فاقد است ؛ از «ب»و «ج» افزوده شد .

۲ـ «ب» و «ج» : قطعه . ۳ـ «ب» : عنوان ندارد ـ «ج» : ایضاً .

بپرسیدم که درگل هیچکس نیست[1]؟ که اورا برمروت دسترس نیست[1]؟
یـك امشب بـر طریق اتّفاقی دهـد مـا را مقامی و وثاقی
جواب آمد که ما اینجا غریبیم ز مأوی و ز مسکین بی نصیبیم
بدانستم که در گل آدمی نیست وگرهست اندرایشان مردمی نیست
کرامت رسـم و راه دون نباشد مروّت پیشهٔ خرکـون نباشد
گمان بردم که گل بـاغ بهارست ندانستم که گل پرنوك خارست
سزد گر گـل سراسر خارکارم که از گل خاطری پرخـار دارم
گل خوشبوی را رونق شکستنـد بعمدا نام گـل بر خـار بستند
ز درد این سخن گل خنده‌ها کرد برآمد سرخ و پیراهن قبـا کرد
گل ازحسرت میان خار بنشست که گل را نام گل بازار بشکست
چه باید نام گل بـدنام کـردن زمیـن خـار را گل نـام کردن
دل گل در درون غنچه خون شـد که گل با خار دریك پرده چون شد
بخواری نام گل نتوان شکستـن نشاید نام گل بـر خـار بستن
درین اندیشه گل چون می‌نشیند میان خـار بـر خـون می‌نشیند
گل دلتنگ را این خار خـارست که خار خشك را با گل چه‌کارست
گلی را دل چنان پرخون کنـم من که خار ازپای گل بیرون کنم من
چو گل پیکان خون‌آلـود گل دید تو گفتی آب بـر بالای پـل دید
چو گل را یاد دادم قصّهٔ گـل ورق بـر بـاد داد از غصّهٔ گل
گلی را عمر چون گل بـی‌بقا بـاد چو گل پیراهنش برتن قبـا باد
عفاالله از فـرزن[2] و مـردم او کـه نـور مـاه دارد انجم او
همه سرمایـهٔ احسان و جودنـد همه در مردمی صاحب وجودند
بشب مأوای مـا را ساز کردنـد هزاران مردمـی آغـاز کردند

۱ـ۱ـ «ج» : هست .

۲ـ «س» و «ب» و «ج» : فرزن ـ احتمال‌دارد این کلمه شکل قدیم «فریز» باشد که دهکده‌یی است به‌همین‌نام درجوار «گل» از روستاهای‌جنوبی‌شهرستان بیرجند .

کریمان را کرامت همنشین بـــاد   لئیم ار گنج باشد در زمیـن باد
چنین نظمی که لطفش بردوام‌است   زیـارت‌نامـــهٔ ابـــن‌حسام است

و ایضاً فی مدح امیرعلی سعدالدین[1]

سلام" علیـــك ای علاء' الـدول   مکـرّم بتمکیـــن علـم و عمل
بلند اختر سعـــد اکبـر تویی   مـدارا و دارای کشـور تویی
جناب جـلال تـــو خیرالمآب   کـله گوشـــهٔ تـارکت آفتاب
تویی مظهـــر لطف پروردگـار   زمین را سکون و فلك را مدار
زمین زیرپای تـو اندر خضوع   فلك با قیام تـو انـــدر رکوع
ز رایت برد روشنـی آفتـاب   ز خلقت صبا نافـهٔ مشك ناب
عطای تو ابریست لؤلؤ نـــثار   سحاب ازسخای کفت شرمسار
بتحریر چون خامه‌ات سر نهـد   بر اوراق گل خـال عنبـر نهد
قلم در کفت لعبتی کـز لعـاب   معـنبر کنـــد چهـــرهٔ آفتاب
عطارد که آمد فلك را دبیـــر   ز کلك تو بر مه فشانـد عبیر
بنان تو کافی‌ترست از حبـاب   بیان تو صافی‌ترست از گلاب
امین قهستان و والـی تویـــی   بهر کـــار صدرالمعالـی تویی
جهان آصفا از طریـق صفـــا   حدیثی سمع دارم از مصطفی ؟
اگـر گوش داری بسمع قبـول   صحیح است فعلی ز قول رسول
که هرکس که نیکو نهد سنّتی   بر ارباب تقـــوی نهـد منّتی
جزائی‌که نیکو کند کار خـویش   بیابد بپاداش کـــردار خویش
کسی کاورد سنّتش در عمـــل   شریـك است درکار او بی‌خلل
و گر سنّت بـــد نهـد ناسزا   بـــدی را بدی بازیابـد جزا
کسی گر بدان بد نماید شتـاب   شریك است با او ز روی حساب
شنیدم کـــه مستوفیان جهـاد   به امری دگـــر میکنند اجتهاد

۱ـ «ب» و «ج» : این ابیات را فاقد است.

قلمها زهرسو بکار آورند　　سر عالمان در شمار آورند
گروهی زدست حوادث خراب　　نه جاه و نه جای‌ونه‌نان‌ونه‌آب
بسعی تنی چند بی رأی و حلم　　مکن سعی در رنجش اهل علم
بخواری بدان مردمان ننگرند　　که میراث‌داران پیغمبرند
منه سنّت بد به پیرانه عهد　　میامیز با شهد قتّال شهد
همانا فزون‌است سال‌ازدویست　　که درهیچ دفتر ازین رمز نیست
بزرگان کزین پیشتر بوده‌اند　　ازین بهترك با خبر بوده‌اند
خط و دانش آنها که بشتافتند　　ز آبا و اجداد ما یافتند
برفتند و ما نیز خواهیم رفت　　همه دردل خاك خواهیم خفت
کسی نیك بیند بهردو سرای　　که آرد حقوق معلم بجای
حساب‌آن‌چنان کن ز رای‌صواب　　که جنّت بیابی ز حق‌الحساب
من این رقعه کامروز پرداختم　　نه مبنی براوضاع خود ساختم
مرا رفت دوران شادی و رنج　　قریب است سالم بهفتادوپنج
ازین روز تا اندکی روزگار　　سر من برون میکنند از شمار
رساندم بسمع‌تو این‌عرضه‌داشت　　مزارع‌بخواهد درودآنچه کاشت
ز نقل صحیح ای خداوندگار　　زمن یادگار این سخن یاددار
خدایا بتعظیم هشتم امام　　شریف خراسان علیه‌السلام
که مخدوم[1] را عمرهای دراز　　تو باشی بلطف و کرم کارساز

التماس‌نامه وایضاً[2]

از مقیمان خوسف خاصه و عام　　بندهٔ کمترینه ابن‌حسام
می‌نماید بصورت الطاف　　التماس از اکابر و اشراف

۱ــ «س» : مخدم ــ ظ : سهوالقلم است ــمتن تصحیح شد .

۲ــ «ب» : عنوان بالارا بدین‌صورت دارد :التماس‌نامهٔ حضرت مولانا علیه‌الرحمه ــ «ج» این مثنوی را فاقد است .

از قضات و ائمه و علما　　　وز مشاهیر و زمرهٔ اهوا
احسن‌الله حالهم ابداً　　　کثّرالله عدّدهم عدداً
التماس آنکه بنده را زین پیش　　　بود سعیی بقدر کوشش خویش
اولاً با عبارت مرغوب　　　از کلام خدا کتابت خوب
دیگر اندر پی زراعت خویش　　　سعی بردم به استطاعت خویش
عمرم اکنون بدرد و رنج رسید　　　کان بهفتاد سال و پنج رسید
ضعف قوت گرفت بر بدنم　　　سخت سستی همی رسد بتنم
چشم را قوت کتابت نیست　　　کار من بهتر از انابت نیست
لیك تا آن‌زمان که جان باشد　　　قوت نفس از آب و نان باشد
روزگار خراب می‌بینم　　　آب حیوان سراب می‌بینم
اندکی دخل اگر کنم حاصل　　　نشود هیچ ازآن به من واصل
حاصل من چنانکه بتوانند　　　با دوچندان بعشر بستانند
گر عنایت کنند مشاهیرم　　　ور حمایت کنند جماهیرم
دو سه خروار غلّه از پی قوت　　　گر بدست آیدم بصبر و سکوت
عشر آن‌سی‌من‌است‌وافزون‌نیست　　　چاره با جور دور گردون نیست
میوه از باغ دامن کهسار　　　از کم‌وبیش پنج و شش خروار
عشر آن نیز شصت من باشد　　　چه شود گر بدست من باشد
جمع این مختصر بوجه سکوك　　　گر سویّت شود میان بلوك
عشر و خرجم اگر معاف بود　　　بنده را این قدر کفاف بود
مختصر اندکی جهاد من است　　　کان همه مایهٔ فساد من است
بعنایت اگر کنند رجوع　　　کان بنیچه زمن شود موضوع
بیش‌ازین نیست با تضرّع من　　　التماس من و توقّع من
من قناعت کنم بدین اندك　　　حال خود عرضه داشتم یك‌یك
قوّت رفتنم به دیوان نیست　　　پیش سلطان‌رسیدن آسان‌نیست
گر کبوتر بسی زند پروپای　　　نبرد ره به آشیان همای
در کنام آهو ار چه هست دلیر　　　دور بهتر ز چنگ و بازوی شیر

ذرّه کز روزنی فرو تابد　　تاب خورشید از کجا یابد ؟!
پشه را گر چه بال و پر باشد　　پیش عنقا کجا گذر باشد ؟
ملتمس آنچه بود ننهفتم　　گفتنی آنچه داشتم گفتم
آنکه بر التماس من راضی است　　گر امیر و ائمه و قاضی است
چشم اکرام و لطف بگشایند　　خط خود را ثبوت فرمایند
التماس مرا ز روی صواب　　چون شنیدند زمرهٔ اصحاب
از حدیثی که لطف ایشان بود　　مرهم این دل پریشان بود
همه تعظیم رای من کردند　　نیکوئیها بجای من کردند
همه گفتند کانچه می‌گویی　　بطلب بیش ازین چه می‌جویی
این زراعت که استطاعت نیست　　طلب عشر آن قناعت نیست
عشر من با هزار لطف و کرم　　وضع کردند با بنیچه بهم
خط خود را چو لؤلؤ منشور　　ثبت کردند زمرهٔ جمهور
حق تعالی معین ایشان باد　　عمر و دولت قرین ایشان باد
این طلب در شمارهٔ معدود　　سال پنجاه‌وهشت‌وهشتصد بود

وفی مدحه ــ مثنوی[1]

الا ای جهاندار بیدار بخت　　سزاوار دیهیم و زیبای تخت
فریدون نسب شاه ترخان‌نژاد　　جهان‌بخش با فر و فرهنگ‌وداد
مه نو ترا شکل زرین رکاب　　کله گوشهٔ افسرت آفتاب
بیا ساق ترکان بدرگاه بر　　کمربسته ترکان زرین کمر
بمانی بدین ارج و دولت بجای　　سر سروری زیر چتر همای
ز دیوان سعدی شیرین سخن　　حدیثی بتضمین زمن گوش کن
«شنیدم بفرماندهی در عراق　　همی‌گفت مسکینی از زیر طاق

۱ــ «ب» و «ج» : این ابیات را فاقد است.ــ عنوان دربرخی دستنوشتها بدین‌صورت‌آمده‌است:
«مدح امیرزاده امیر عبدالله ترخان» .

تو هم بـر دری هستی امیدوار   پس امید بـر درنشینان برآر»
رسیدست خلقی ز نزدیك و دور   بدرگـاه سالار ایـران و تور
ز دست ستم دادخـواه آمـده   بدرگـاه عالـم پنـاه آمده
ولایت خـرابست و پرداختـه   نواحی ز هرسو عـرب تاخته
خرابیم و افتاده خر در خلاب   نیابند شاهان خراج از خراب
بفریـاد فریادخـواهان بـرس   بـدرد دل دادخـواهان برس
بـه‌حال رعیت رعایت نمـای   رعـایت رعیّـت بـدارد بجای
جهـان داورا اندرین انقـلاب   بترسم که گردد قهستان خراب
شماری بگیـر ای خداوندگـار   ز دیـوان دارای روز شـمار
خدایت درین کـارها یار بـاد   سپهر بلنـدت مـددکار باد
زمین و زمان در پناه تـو بـاد   همین و هـمان نیکخواه تو باد

فی‌النصیحة ایضاً له[1]

سکندر که دارایی ملـك داشت   بوقت گذشتن گذشت و گذاشت
چو تخت مهی از سکندر بماند   جهان را به دارای دیگـر بماند
چو درخواب‌شد شاه‌بیداربخت   نهادند بر تخته رختش ز تخت
حکیمان برو خون همی‌ریختند   ز هر شیونی شیـوه انگیختند
درین شیون از شیـوهٔ راستان   بگویم اگـر بشنـوی داستان
درین شیوه شیون بدانش گرای   بیندیش کاندیشه را هست جای
زبان را فرو بند و بگشای‌گوش   کزو بهره یابد خداونـد هوش
بدارایی اینجـا مـدارا کراست   سکندر کجارفت و دارا کجاست
بلیموس گفت ای سکندر دریغ   که رفت آفتاب تو در زیر میغ
بد روز و بـد روزی روزگـار   بـدانـد خـردمنـد آموزگار
بد روز را پشت بَد سوی مـا   نکـوئیش را روی در روی ما

۱ـ «ب» و «ج» : ابیات این مثنوی را فاقداست .

کنون نیکویی سوی ما کرده‌پشت بدی روی درما زبخت درشت
ملاطوس گفت ای خداوند بخت جهاندار بیدار پیــــروز بخت
چه گر درجهان بخت یار آمدی بدنیا نــه بـــر اختیــار آمدی
اگر چند بودی خداوند هوش چو کردی زبان‌را بگفتن خموش
بهنــگام رفتـــن نزیبد ز شــاه که درپیش گیرد بـــه اکراه راه
فلاطون به تیمار و زاری و درد برآورد آهــی شغبناك و سرد
که ای دادفرمای فرخنده پــی گرفتی سر تخت شاهـــان کی
بنیروی بـــازوی زورآزمـــــای بکردی زمین را همــه زیرپای
کنون از جهان رخت بــرداشتی دل ازتــاج و ازتخت برداشتی
ز گنج و خزینه ببـــازوی زور چرا هیچ با خود نــبردی بگور
چنین‌گفت فوطس که دیروز شاه باندرز کردی سوی مـــا نگاه
کنون مرگش امروز اندرزماست گرازمرگش اندرزگیری رواست
چنین گفت مسطور دانش‌پــژوه که ما را غمی ماند بردل چو کوه
که دیروز ما را دریــن بارگــاه شنیدن ز ما بود و گفتن زشاه
هم‌اکنون دگرگونه شد رسم‌وراه زما گفتن و نـــاشنیدن ز شاه
چنین گفت ثـاون ز راه شگفت که چون فتنه بیدارگردد نخفت
که درسایــهٔ ابــر انصاف شــاه رعیّت نکو بود و نیکـــو سپاه
کنون تندباد اجـــل بــردمید شد آن سایه ازچشم ما ناپدید
ملوس‌آن‌زمان‌گفت کاین‌تاجبخش بشاهی بگیتی بسی‌تاخت رخش
بسی‌سروران [را][1] سرآورد زیر زبردستی خود همی‌خواست دیر
هم‌اکنون زبـــردستی آسمـان بدین سرفرازی نـــدادش امان
حکیمی دگر گفت بـا آه ســرد که این خـــاك‌پیمای گیتی نورد
زمین درنوردید و سر درکشید هم آخر زمینش بخود درکشید
دگر گفت بی‌ساز و جنگ و سپاه سکندر نـــرفتست تنـــها براه

۱ـ برابر دستنوشتها افزوده شد .

کنون رفت تنها و دست تهی		نه فرّ بزرگی نــه فرماندهی
دگر گفت شاها چه پنداشتی		گرفتی جـهان را و بگذاشتی
سر تاجور بد پذیـرای تـاج		پذیرندهٔ ساو و بـاج و خراج
کنون نیست امـکان واگفتنت		ز پذرفتــن و نـاپذیرفتنت
دگر گفت بسیار گفتی سخـن		ز گفت و مگوی و زکـن یا مکن
چو پند تو ما را نبد سودمنـد		ز خاموشیت برگرفتیـم پند
دگـر گفت دانـای راز نهـان		بیندیشد از مـرگ شاه جهان
نه بردارد از توشهٔ راه خویش		چو داند که دارد همین‌راه پیش
دگر گفت مـا را ز دیـدار شاه		همی تندرستی بیـفزود و جاه
کنون دیدنش عـین بیماریست		خردمنـد را روز هشیاریست
ازآن دیگری گفت شاه جهـان		بـه آگاهی از کـار کارآگهان
خبرهای رفته همی جست بـاز		ز آینده هرگـز نپرسیـد راز
دگرگفت شاه ازحریصی‌که‌داشت		همی سر به‌اوج فلك برفراشت
کنون تا قیامت فروشد سـرش		زجام اجل مست شـد پیکرش
دگـر گفت کـز جنبش داد او		نجنبید یك تـن ز بیـداد او
جهان بود ساکن ز فریادخـواه		کنون مضطرب‌شد ز تسکین شاه
سخنهای دانشوران گفتـه شـد		گهرهای دانش بسی سفته شد
درین‌گفته پندست اگر بشنوی		وگر نشنوی خود پشیمان شوی
تو پند سخن‌پروران کـار بنـد		که بگشاید از دل بدین کار، بند
اگر گوش داری بـکم روزگـار		تـرا دانش آمـوزد آموزگار
چو برخوانی این پندنامه تمـام		بگویی که رحمت بـر ابن‌حسام

فی‌المدح وعرض حال خود[1]

الا ای جهانـدار و بیداربخت		سزاوار تاجی و زیبـای تخت

ا‌ـ «ب» و «ج» : این مثنوی را فاقداست.

زمین مرکز نعل شبرنگ تست / مه نو زرکاب شباهنگ تست
زبام سرایت فلك قبه‌ای است / زطومار جاهت جهان رقعه‌ای است
عراق از یراق تو آسوده‌اند / بدوری[1] تو جوری نپیموده‌اند
چو بنیان دولت کنی استوار / زمین و زمان از تو یابد قرار
تویی شاه و برحسب دلخواه نیز / درین مصر خرّم چو یوسف عزیز
کریمان کرمان ترا بنده‌اند / بفرّ تو خندان و فرخنده‌اند
بشب مشعل ماه، فانوس تست / جهان نامهٔ نام و ناموس تست
فلك پشت خم کرده دارد چو ماه / که پیشت نهد روی بر خاك راه
چو دستت به‌بخشش کند حاکمی / فلك طی کند نامهٔ حاتمی
زمین و زمان در پناه تواند / همین و همان نیکخواه تواند
بدارایی دهر دارا تویی / جهان را مدار و مدارا تویی
سران زیرپایت سرافکنده‌اند / خداوندگاران ترا بنده‌اند
کریمان که نام کرم یافتند / کرامت ز بذل درم یافتند
به الطاف عام تو دارم امید / که گردد گلیم سیاهم سپید
بدان‌ساز و آیین که دانی یراق / اجازت دهی بنده را از عراق
ازآن پیش کاید مرا مرگ پیش / ببینم مگر روی اولاد خویش
جگرگوشگان در فراق منند / جگر خسته از اشتیاق منند
بلطفی که دانی ز بهر خدای / برویم در لطف خود برگشای
ازین پس به درگاه عالم پناه / بدعوت نهم روی بر خاك راه
خدایا به پیغمبرانت تمام / باعزاز یوسف علیه‌السلام
که یوسف‌شهنشاه با جاه‌خویش / بماناد برحسب دلخواه خویش
جهان تا بود بر جهان شاه باد / فتوحش ز نصر من‌الله باد

۱ـ «ی» نشانهٔ کسرهٔ اضافه است.

اختلاط زال بدسگال با عفیفه نامِ صاحب جمال وشنیدن شوهرِ کودلال[1] میانه‌شان؟ جواب و سئوال[2]

ای خانه خدای نابسامان ‌‌ ‌ ‌ بشنو صفت عفیفه نامان
خاتون سرا و اهل خانه ‌ ‌ ‌ مستوره و زینت زمانه
روزش همه روز چشم بر دَر ‌ ‌ ‌ شب تا بسحر خیال در سر
تا کی بطریق اتّفاقی ‌ ‌ ‌ معشوقه نماید اشتیاقی
ناگه چو کسی ز در درآید ‌ ‌ ‌ با او بتلطّفی که شاید
یك ساعتکی بصوتکی نرم ‌ ‌ ‌ بنشیند و پرسشی کند گرم
بر دوش فکنده پیش معجر ‌ ‌ ‌ پیراهنکی چو آب در بر
بشکافته جیب تا به نافه ‌ ‌ ‌ با تکمه و ریشه و ملافه
از بهر نمایش قطیفه ‌ ‌ ‌ دامن زده چاك تا بنیفه
مستوره‌ترت ازین که باید ‌ ‌ ‌ کو نافه و نیفه می‌نماید
پرسد که چگونه‌اند خویشان ‌ ‌ ‌ از درگه خانه تا به پیشان
کاکو همه و زبیده دادو ‌ ‌ ‌ جان و دل ما نکو و بابو
مادر به چه حال و درچه‌کارست ‌ ‌ ‌ بابو به چه روز و روزگارست
خاله ملك و عمه مهانو ‌ ‌ ‌ بی‌بیچه که در سراست بانو
خالو حسن و عمو براهیم ‌ ‌ ‌ سالار سرا و مهتر تیم
سرهنگ حسین و مهتر احمد ‌ ‌ ‌ بابای کلان ابوالمؤیَّد
چونند و چه نوع میگذارند ‌ ‌ ‌ پروای سلام ما ندارند
این هفته ندیده‌ام ترا هم ‌ ‌ ‌ خویشان نه چنین کنند با هم
با این‌همه پرسشی چنین گرم ‌ ‌ ‌ درپیش فکنده سر زهی شرم
گه گه نظری کند نهفته ‌ ‌ ‌ یك نیمهٔ روی ها گرفته

۱ــ کذا !

۲ــ «س» و «ج» : این مثنوی را فاقدست.ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .

یـك نیمـهٔ رو بپارسایی　　یـك نیمـه بروسپـی نمایی
وآن شوی دیـوث قلتبـانش　　در گوشه و گوش بر زبانش
اینست تـرا عفیفه خاتـون　　گر بد هنرست چون بود چون
از صـحبت او نعوذُ بـالله　　بـردار عصا و توشـهٔ راه
دایم زنکی نشستـه بـا او　　عهـدی بخلاف بسته بـا او
از هر طرفی بدزد و پنهـان　　پرسد خبر فـلان و بهمان
کان خوش پسر علاقـه‌آویـز　　دندان به لب کـه میکند تیز
هیچش نظری بماست یا نـه　　اندر سر او وفاست یـا نه
برخیز و ببر ز مـا سلامـی　　منشین و بیـار ازو پیامی
امشب که بکوخ می‌رود شوی　　کوچی بده و برو بـدان کوی
او را بطریقـه‌ای کـه یـاری　　امشب ز بـرای مـا بیاری
آنگه ز سواد چشم نمنـاك　　اشك دوسه ز آستین کند پاك
جاسوس در و دریچه و بـام　　بدنام کـن بسی نکـو نام
گویـد بـزبـان آرمیـده　　بی‌بی بسر و بچشـم و دیده
مامان هـزار گونـه تلبیس　　فرزنـد خلـفتریـن ابلیس
برخیزد و راه پیش گیـرد　　دنبالـهٔ کـار خویش گیرد
آید همه راه حیلت انـدیش　　اندیشـهٔ بد گرفته در پیش
آنگـه بطریقه‌ای کـه یـارد　　باز آیـد و کُنگ را بیارد
اینند زنان و زین بـتر نیـز　　شایستـهٔ تیشه و تبر نیز
گر دسترسیت هست برخیز　　تا پای گریـز هست بگریز
در ساخته با زن بـد آنست　　کو قلـیه پیوس و قلتبانست

فی‌المدح ـ مثنوی[1]

بامدادی بیمن و بخت سعیـد　　خـرّم و تازه چون سحرگه عید

۱ـ «ب» و «ج» : این مثنوی‌را فاقد است.

بر سید از جناب مخدومی   نامه‌ای از کتاب مخدومی
نامه‌ای از جناب فخر انام   شمس دنیا محمدبن نظام
آفتاب سپهر و دولت و دین   مهتر و بهتر صدور زمین
آنکه چون دست فیض بنماید   ابر شاید که فیض بگشاید
سر نهاده ز غایت تعظیم   بر در دولتش کرام کریم
گر به طائی رسد عطیّهٔ وی   طی شود نامهٔ عطیّهٔ طی
درگه او بهشت اهل هنر   درکف همّتش چه خاك و چه زر
روی او ماهتابهٔ گلشن   رای او همچو روی او روشن
در ضمیرش هزار گنج رموز   سینه‌اش مخزن هزار کنوز
آنکه در خاك کیمیا بیند   خاك پایش چو توتیا بیند
نامهٔ او چنین جناب رفیع   ثبت کرده بدین محبّ مطیع
نامه‌ای چون نسیم غالیه بیز   همچو باد صبا عبیرآمیز
نامه‌ای همچو خلق او خوشبوی   نامه‌ای همچو لطف او دلجوی
نامهٔ نامور چو بگشادم   خواندم و بر دو دیده بنهادم
خاطرم غالباً مشوّش بود   دیده و دل پرآب و آتش بود
قامت راست خم‌گرفته‌چوچنگ   خاطرم چون دهان خوبان تنگ
از گلستان روزگار مرا   بهره‌ای نی بغیر خار مرا
دهرهٔ دهر پشت من بشکست   دست ادبار پای من بربست
رایت ای آفتاب عالم‌تاب   در کتابت ز روی رای صواب
بنده را پیش خود طلب فرمود   زان طلب کردنم طرب افزود
لیك یك‌سال می‌رود کم‌وبیش   که فرو مانده‌ام به‌حالت خویش
در کف خستگی گرفتارم   چون صبا سخت سست بیمارم
ضعف چون بربدن قوی دیدم   غالباً ز آمدن بترسیدم
دولتِ آمدن میسّر نیست   از قضا این قدر مقدّر نیست
چون توقّف درین سعادت ماند   کار در قبضهٔ ارادت ماند

«سلام‌نامه»

ای روشنی دیده دعا می‌رسانمت　　صد بندگی بدست صبا می‌رسانمت

جواب سلام‌نامه

ای سرو سرور و صدور عظام　　یک سلام ترا هزار سلام
بندگی در محل اضعافست　　بلکه افزون ز حصر آلافست
عرض‌خود جمله عرضه‌داشت‌کنم　　چون سخن را فرو گذاشت کنم
هست کارم درین خرابه خراب　　خوسف‌چون‌دوزخ‌است‌ومن‌بعذاب
ز آتش ظلم خانه سوخته شد　　هر متاعی که بُد فروخته شد
نیست درخانه از رخوت‌ومتاع[1]　　اختیار بهای نیم کراع
رزکی داشتم بکُه پایه　　زو مرا بود ساز و پیرایه
از جفاهای چرخ کژ رفتار　　در گرو کرده شد بصد دینار
هیچ اگر بهترك شود بدنم　　به هری بود خواهد آمدنم
گر به شهر هرات بشتابم　　شرف دستبوس دریابم
التماس آنکه پیش از آمدنم　　هیچ اگر صحتّی رسد به تنم
بکرم دست جود بگشایند　　بنده را کارکی بفرمایند
مصحفی نو نوشته‌ام اکنون　　بخطی خوش چو لؤلؤ مکنون
کاغذ و خط او ز بس خوبی　　بابت لاجورد و زرکوبی
جلد او بُد مجلّدان ِهرات (؟)　　بنده را زو امید خرج و برات
این کرامت اگر پدید شود　　بر عطای تو آن مزید شود
گر اشارت شود فرستم پیش　　داشتم عرضه حال خود کم‌وبیش
ای مکرّم بتو شریف و وضیع　　بیشتر زین نمیدهم تصدیع
تا زمین را و آسمان را کار　　باشد اندرجهان سکون و مدار
جنبش چرخ بر مراد تو باد　　خاك دربند انقیاد تو باد

۱ـ دراصل «مطاع» ، متن تصحیح شد .

ولایت پنج فرق آل عبا[1]

چنیـــن گــفت آدم علیه‌السلام   چو شد باغ رضوان مقیمش مقام
که با روی صافی و با رای صاف   بهـر جانبـی می‌نمـودم طواف
یکی خانه در چشمم آمـد ز دور   برونش منـوّر ز خوبـی و نور
ز تابش گـرفته رخ مـاه ، تـاب   ز نـورش منـوّر رخ ماهتاب
کسی خواستم تـا بپرسم بسـی   بسی بنگریـدم ندیـدم کسی
سوی آسمان کردم آنـگه نگـاه   کـه ای آفریننـدهٔ مهـر و ماه
ضمیر صفی از تـو دارد صفـا   صفا بخشم از صفـوت مصطفا
دلم صافی از صفوت مـاه کـن   ز اسرار ایـن خانـه آگـاه کن
ز بالا صدایـی رسیدم بگـوش   که یا ای صفی آنچه بتوان بکوش
دعـایـی ز دانـش بیامـوزمت   چراغـی ز صفوت بـرافروزمت
بگوی ای صفی بـا صفای تمـام   بـحـق مـحـمـد علیه‌السلام[2]
بحق علی و حسیـن و حسـن   کـه هستند شایستـهٔ ذوالمنن
به خاتون صحـرای روز قیـام   سـلامٌ علیهـم علـیهم سلام
کـز اسرار ایـن خانهٔ دلگشـای   صفی را ز صفـوت صفایی نمای
صفی چون بکرد این دعا از صفا   درودی فـرستـاد بـر مصطفا
در خانه هـم در زمان بـاز شـد   صفی از صفایش سرانـداز شد
یکی تخت در چشمش آمد ز دور   سراپـای آن تخت روشن ز نور
نشسته بر آن تخت بر ، دختری   چـو خورشید تابان بلنداختری
یکی تـاج بر سر منوّر بنـور   ز انـوار او حـوریان را سرور

۱ــ «ب» : عنوان به‌صورت (فی‌القصیده) ضبط‌شده‌است ــ «ج» : عنوان را چنین آورده است : «خبردادن حضرت آدم صفی‌الله اولاد خود را ازحضرت فاطمه خیرالنساء علیهم‌الصلوة والسلام» .

۲ــ بعداز این بیت دربرخی دستنوشتها بیت‌زیر آمده‌است :

بـحقّ علـی صاحب ذوالفقـار   سپهدار دین شـاه دلـدل سوار

یکی طوق دیگر بگردن درش	بخوبی چنان چون بود درخورش
دو گوهر بگوش اندر آویخته	ز هر گوهری نوری انگیخته
صفی گفت یا رب نمی‌دانمش	عنایت بخطی که برخوانمش
خطاب آمد او را که از وی سئوال	بکن تا بدانی تو برحسب حال
بپرسید آدم که نام تو چیست ؟	بدین‌روشنی [در][1] مقام تو کیست؟
بدو گفت : من دخت پیغمبرم	بدین فرّ و فرخندگی درخورم
همان تاج بر فرق من باب من	دو دانه جواهر حسین و حسن
همان طوق در گردن من علیست	ولیّ خدا و خدایش ولیست
چنین گفت آدم که ای کردگار	درین بارگه بنده را هست بار ؟
مرا هیچ از اینها نصیبی دهند ؟	ازین خستگیها طبیبی دهند ؟
خطابی بگوش آمدش کای صفی	دلت در وفاهای عالم و فی
که اینها بپاکی چو طاهر شوند	بعالم ز پشت تو ظاهر شوند
صفی گفت با حرمت این احترام	مرا تا قیام قیامت تمام
[خدایا باعزاز این پنج نام	ببخشی گناهان ابن‌حسام][2]

ولایت‌نامهٔ سبطین الرسول علیهم‌السلام[3]

صفت روز عید قربانی	بشنو از من اگر نمیدانی
نیست‌عید آنکه‌راست لُبْس‌جدید	عید ایمن شدن بود ز وعید
نیست عید آنکه یافته‌است عطا	عید نیکو بود بترك خطا
در کتابی نبشته بود که بود	روز عیدی بطالع مسعود

۱ــ «س» : «در» ندارد ؛ برابر «ب» و «ج»افزوده شد .

۲ــ «ج» : این بیت را آورده است : به‌علّت‌تناسب مطلب وتخلّص شاعر به‌متن افزوده شد .

۳ــ «ب» : عنوان بالا را به‌صورت : «وایضاً فی‌القصیده» آورده است . ــ «ج» : «اظهارمهربانی حضرت رسول علیه‌السلام نسبت به‌حسن وحسین‌علیهما‌السلام» .

مصطفی بود با حسین و حسن ‌‌‌‌‌‌‌‌ جامه در بر ز کسوت ذوالمن
هر دو گفتند کای محمّد و مدد ‌‌‌‌‌‌‌‌ جدّ مایی تو هم بجدّ و بجَد
امرای عرب که یارانند ‌‌‌‌‌‌‌‌ سر بسر بر شتر سوارانند
ما نه لعل و گهر نه دُر خواهیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو میران یکی شتر خواهیم
هر دوان را جواب داد رسول ‌‌‌‌‌‌‌‌ کای جگرگوشگان ز نسل بتول
نیست زر تا یکی شتر بخرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ من شما را کنون یکی شترم
هر دو را بر دو دوش خود بنشاند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چپ و راست ساعتی می‌راند
باز گفتند : روز گفتار است ‌‌‌‌‌‌‌‌ شتران را مهار و افسار است
مصطفی موی خویشتن بگشاد ‌‌‌‌‌‌‌‌ گیسوان را بدست ایشان داد
هر دو شه‌زاده بار دیگر گفت : ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما نخواهیم سِرِّ خویش نهفت
شتران عفو عفو میگویند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چپ و راست تیز می‌پویند
مصطفی روی کرد از سوی راست ‌‌‌‌‌‌‌‌ عفوگفت آن‌چنانچه ایشان‌خواست
از دگر سوی روی کرد رسول ‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت عفو و ازآن نگشت ملول
هم درآن لحظه ز آسمان جبریل ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیشش آمد که ای رسول جلیل
حق تعالی ترا بفضل تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌ می‌رساند هزار گونه سلام
کاین دو عفوت اگر سه‌بار بدی ‌‌‌‌‌‌‌‌ جرم امت تمام عفو شدی
یا الهی بحقّ خیر انام ‌‌‌‌‌‌‌‌ عفو کن کرده‌های ابن‌حسام

در توحید باری‌تعالی ونعت رسول اکرم (ص) ونظم رسالهٔ نثرلآلی[1]

خالقُ الْخَلْقِ لا نَظیرَ لَهُ ‌‌‌‌‌‌‌‌ مالِكِ الْمُلْكِ لا وَزیرَ لَهُ
در ازل فرد بوده تا به ابد ‌‌‌‌‌‌‌‌ احَدٌ لَم یَلِدْ و لَمْ یُولَد
هر ازل را که بود و خواهد بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست او را بدایتی موجود

۱ــ «س» و «ج» : این مثنوی را فاقد است‌ازنسخهٔ «ب» استنساخ شد .

ازل بــی بــدایت او را دان   ابد[1] بــی نهـایت او را خوان
آن ابد را کــه در خیال آیـد   ابــدیّــت بــرو زوال آید
قاصر از درك رؤیتش ابصـار   عاجــز از فهم عِــزّتش افکار
بـاز کن چشم بر صنایــع او   دیده بگشای بــر بدایــع او
صنع اگر چنـد در خیال آیـد   لیـك صانــع درو محـال آید
بـوی ریحان دماغ تــر دارد   دیده دیدی کــزو خبـر دارد
فهـم بــا آن همـه درایت او   متحیّـر شــده در آیــت او
عقـل درکنـه ذات او نــرسد   دانـش انـدر صفات او نرسد
جَلَّ سلطانُهُ خــداونــدی   کـه نــدارد شبیـه و مانندی
بندگی کن کـه عین آزادیست   با غم او بساز کـان شادیست
بندگی کن که هست بنـده‌نواز   روی بـر خاك نـه ز روی نیاز
هرکه از بندگیش روی بتـافت   دورباش از شهاب ثاقب یافت
بی نیازست و کـارساز همـــه   دوست دارد ولــی نــیاز همه
دست خواهش برآر بر درگــاه   عذر تقصیرهای رفتــه بخواه

❋ ❋ ❋

ای پذیــرنـدهٔ تبهکـــاران   تــوبــه بخشنــدهٔ تبهکاران
ای به‌عفو تو باز چشم امیـد   داده دل را عنایت تــو نوید
گرچه ما جافی و گنهکاریـم   هـم عنایت امیـــد میداریم
عــاصی ار دامنـی نیالایــد   رحمت تــو کجا پدید آید ؟
از لئیمان خطا و لخشیــدن   وز کریمان عطــا و بخشیدن
منـم انــدر کشاکش ایـام   پای دل بسته همچو مرغ بدام
پرده پرداز کـارگاه خیـــال   همچو زلف بتان پریشان حال
پشت خم ساخته ز بـار گناه   موی کرده سپید و نامه سیاه
می‌رسانند سالکـان سبیـــلْ   هر زمانم بگوش بانگ رحیلْ

١ـ درمتن «ابی» آمده است . ظ : اشتباه‌کاتب است . متن تصحیح شد .

کوچ فـــرمود قافلـه سالار   چشم غافـــل نمی‌شود بیدار
پیشتر زانکه جان به‌حبّ وطن   رخت بردارد از خرابـــهٔ تن
روشنی ده که در ره تحقیق   وا نمانـــم ز سالکـان طریق
چشم دل را بصارتی فـرمای   راه گـــم کرده‌ایم ره بنمای
کار دشوار و راه پرخطرست   دیده معلول و چاه برگذرست
دستگیرم تویـی و عذرپذیـر   چون درآیم زپای ، دستم گیر
دعوتم در محلّ ردّ و قبـول   رد بـود بی‌قبول نعت رسول

* * *

التـــحیّات والســـلام عَلـی   مَن عَلا ذروة السَّماء عُلی
سیّدالمرسلیـــن والاخیـــار   مَن یُسَمّی یا حمدَالمُختار
شاهبـــاز نشیمـــن لاهـــوت   شهســـوار ممالـــك ملکوت
از مـکان تا بلامکـــان رفتـه   بضیافت بـه هفت‌خـوان رفته
مسند قرب قـــاب قـوسینش   تـارك عـــرش زیـــر نعلینش
عنبر از مـوی او عبیرفـروش   چون بلالش هـلال حلقه بگوش
نافـــهٔ مشـك تـاب گیسویش   قبلـــهٔ عـرش طـــاق ابرویش
گرد نعلیـن او بـرین گلشـــن   ساخته چشـم روشنان روشن
آفـــرینش طفیـل دورانـــش   آفـریننـــده آفـریـن خوانش
اوست سلطان بی خزینه و گنج   دیگـران را دو نوبت او را پنج
پـــادشـاه ممالـــك لـــولاك   غـــرض آفـــرینـــش افلاك
جَنَّةُالخلـد عشـرت‌آبـادش   خانـــهٔ اهـــل بیت و اولادش
منشـی چـــرخ از جـلالت او   کـــاتب یـــرلـغ رســـالت او
ای که شب هرشبی سیاهی شام   کند از مـــوی عنبریـن او وام
تا به موی تو راه یافت خیـال   همچو موی تو شد پریشان حال
برقـــع عنبرینه یعنـی مـــوی   وقت شد گر برافکنی از روی

عالـم از تیرگی شب تـاریست ... تا به‌کی‌خواب؟ وقت بیداریست؟
دور هجـرت ز اتصال گـذشت ... هشتصدوپنجه‌وسه سال گذشت
برکن از خواب نرگس مـا زاغ ... جلوه فرمـای سرو را در باغ
نظری کن به استقامت خـویش ... راست‌کن کار ما چوقامت‌خویش
کار چون کار تست هان بشتاب ... کــار ابــن‌حسـام را دریاب
بنوازش کـه اهـل احسانـــی ... تـا کند در ره تـو حسّانی

* * *

بـا خـرد دوش همزبان بـودم ... در زوایـای لامـکـان بودم
معتـکف در حظیـرهٔ جبـروت ... سمع دل بـر مقالـهٔ ملکوت
سر فکرت کشیده چون سوسن ... در گـریبان و پـای در دامن
تـا نشینندگـان پـردهٔ راز ... از حجابم چـه می‌دهنـد آواز
ناگـه آمد نـدا ز عالـم غیب ... کای فرو رفته سر برآر ز جیب
چنـد چون لالـهٔ خمارآلود ... زین جهان، داغ دل، توانی بود
سر بسودای هر کمـان ابـرو ... چون بنفشه نهـاده بـر زانو
چند مستی‌که وقت هشیاریست ... دیده برکن که وقت بیداریست
وقت‌کوچ‌است و همرهان رفتند ... نیی آگه کـه آگهـان رفتند
کردی از گفته‌های همچـون دُر ... دامـن آخـرالزمـان را پر
اول از نظـم خـاوران نامـه ... عنبر تـر فشانـدی از خامه
پس به توحید و نعت پیغمبـر ... کـردی آراستـه رخ دفتر
باز در مدحت و مناقب شـاه ... بـرکشیدی سر سخن بـر ماه
وقت آن آمدت که قبل‌الموت ... پیشتر زانکه وقت گردد فوت
در معانـی رسالـه‌ای سازی ... نـظـم نثـر لآلـی آغازی
در صف تـازیان علـم بـرکش ... تازی و فـارسی بهـم درکش
نظم کـن نسخـهٔ معالی را ... فِـسر کـن نَثْـرَةُاللآلـی را
آفتابی است در غبـار کسوف ... بدر تابنده در محـاق خسوف

صیقل نظم آفتاب نمای   کارفرمای و زنگ ازو بزدای
ماه را در غبار خسف مدار   از رخ آینه ببر زنگار
گفتم آری ولی نه آنم من   کاین معانی بهم رسانم من
نظم من کی رسد به نثر لآل   مرغ دانش بسوزد اینجا بال
گوهر نظم اگر چه بتوان گفت   نظم نثر لآل نتوان گفت
کان سخن گوهری زکان علیست   آفتابی ز آسمان علیست
نثر آن به ز درّ منثورست   نظم من از بیان او دورست
سخن من کجاست در خور او   ای چو من صد غلام قنبر او
گر چه بلبل نوای این کاخم   حاش لله نه مرغ این شاخم
نثر او جوهریست رخشنده   نظم من جوهری [است][1] لخشنده
نثر او بدر و نظم من انجم   گردد از نور ماه انجم گُم
نثر او آفتاب وقت ضحاست   نظم من لمعه‌ای ز برق سهاست
نثر او لعل پاره‌ای در صدر   نظم من سنگریزه‌ای بی قدر
نثر او بحر و نظم من خاشاك   نثر او دُرّ و نظم من حکّاك
خرد از گفت من چو گل بشکفت   ز بزرگی و خرده‌دانی گفت
نثر او لعبت جمال نمای   نظم تو زان جمال پرده‌گشای
نثر او ماه و نظم تو شب تار   ماه را شب فزون کند مقدار
نثر او آب چشمهٔ حیوان   نظم تو برده ره بسر پی آن
نثر او در چمن گل خوشبوی   نظم تو همچو بلبل خوشگوی
نثر او همچو شمع کاشانه   نظم تو پیش شمع پروانه
خرد این رمز گفتنی می‌گفت   طبع من دُر سفتنی می‌سفت
چون خرد رهنمای حال آمد   طبع را قوّت مقال آمد
کردم آغاز نظم نثر لآل   به ثنای مهیمن متعال

۱ــ به‌قیاس وزن بیت افزوده شد.

آغاز کتاب[1]

إیمانُ الْمَرءِ یُعْرَفُ بِإیمانِهِ

هر که سوگندش استوار بود   نور ایمانش آشکار بود

إظهارُ الغِنی[1] مِنَ الشُّکْرِ

هرکه او ثروت آشکار کند   شکر انعام کردگار کند

اخُوکَ مَنْ واساكَ فیِ الشِّدةِ

با تو آنکو بگاه سختی، سست   نبود ، ای پسر ، برادر تست

ادَبُ الْمَرْءِ خَیْرٌ مِنْ ذَهَبِه

ادب مرد بهتر از ذهب است   حَبَّذا آن کسی‌که با ادب است

اداءُ الدَّیْنِ مِنَ الدّینِ

دین بگذار بی شماتت شین   زانکه از دین بود اداءُ الدین

ادِّبْ عیالَكَ تَنْفَعهُم

ادب اهل بیت و فرزندان   منفعت باشد از خردمندان

۱ـ این بخش با عنوان بالا، به‌همین‌صورت، تنها درنسخهٔ «ب» آمده است . چنانکه ازمثنوی قبل که مقدمهٔ این کتاب است برمی‌آید ابن‌حسام کتاب«نثرةاللآلی» راکه مشتمل برکلمات قصار مولی علی علیه‌السلام بوده است نظم کرده وچون ابیات آن‌مثنوی است آن‌را به‌دنبال بخش مثنوی آوردیم . ابن‌حسام دراین منظومه به : (نثراللآلی من کلام امیرالمؤمنین علی (ع) ازآثار رشیدوطواط (قرن‌ششم هجری) که هریك ازکلمات حضرت علی (ع) را به‌نثر فارسی درآورده و در دوبیت‌فارسی منظوم‌ساخته وبه (صدکلمه) یا (مطلوب کل طالب من کلام علی‌بن‌ابیطالب) نیز موسوم است وچندبار به‌طبع رسیده نظر داشته است . (رك : تاریخ ادبیات درایران، ج۲ ص۶۳۲) .

أحْسِنْ الی المُسِیءِ تَسُدْه

نیکویی با بدان چو سدّ بدی‌است   بد بجای بدان ز کم‌خردی است

إخوانُ هذاالزّمانِ جَواسِیس العُیُوبِ

آن کت انـدر زمانه اخوانـد   عیب تـو پیش دیگـران خوانند

إستِراحَةُالنَّفْسِ فی‌الیأس

نفس چون در پی امـل بشتافت   راحت خـویش دردمنـدی یافت

إخفاءُالشِّدّةِ من‌المرُوّة

از مـروّت بـود کـه سختی‌ها   باز پـوشـد ز نیـکبختی‌ها

حرف‌الباء

بِرُّالوالِدَیْن سَلَفْ

۸۶۰۵ نیکویی کن به مادر و بـه پـدر   تـا دهـد شـاخ دولت تو ثمر

بَشِّرْ نَفْسَکَ بَعْدَالصَّبْرِ

از پس صبـر در محـل ضـرر   مژده ده نفس را بـه فتح ظفر

بَرَکةُالمالِ فِی اداءِالزّکوة

هست در مذهب عـدول ثقـات   بـرکـت مـال در اداء زکات

بیعِ الدنیا بالآخرةِ تَرْبَحْ

هر که دنیا بـه آخرت بفروخت   سود و سودا ازو تـوان آموخت

بُکاءُالْمَرءِ مِنْ خَشْیَةِالله راحَةُ عین

مرد را گریه گر ز تـرس خداست   چشم‌را راحت‌است‌وعین صفاست

باکِرْ تَسْعَدْ

٨٦١٠ خواب در صبح غفلت‌آمیزست   نیکبخت آنکه او سحرخیزست

بَطْنُ المَرْءِ عَدُوُّهُ

شکم مرد دشمن مرد است   هر که پهلو کند ازو مرد است

بُکْرَةُ السَّبْتِ والخمیس بَرَکة

دو صباح‌اند مایهٔ برکات   شنبه و پنجشنبه از درجات

بُکْرَةُ العُمْرِ حُسْنُ العَمَل

بامداد مبارك است آن روز   که به حسن عمل شوی پیروز

بَلاءُ الإنسانِ مِنَ اللِسانِ

آدمی را بلا زبان باشد   کز زبان بیشتر زیان باشد

بِرَّكَ لاتُبْطله بالمَنِّ

٨٦١٥ هر که کردی بجای او احسان   آفت منّتی بدو مرسان

بَشاشَةُ الوَجْهِ عَطِیَّةٌ ثانِیَةٌ

هر جوانمرد را که بذل زرست   تازه رویی عطیهٔ دگرست

حرف التاء

تَوَکَّل علی‌اللهِ یَکفِیكَ

بس بود بر خدا توکّل مرد   مرد کو بر خدا توکّل کرد

تأخیرُ الإسائةِ مِنَ الاقبال

تا بدانی که هست در همه حال   واپس افکندن بدی ز اقبال

تَدارَكْ فی آخِرِ العمر ما فاتَكَ فی اوّلِهِ

آنچه فایت شود بعهد شباب   روز پیرانه سر بدان بشتاب

تكاسُلُ الْمَرْءِ فِی‌الصلوة مِن ضَعْفِ الإیمانِ

۸۶۲۰ مرد را کاهلی بوقت نماز ضعف ایمان بود بعمر دراز

تَفَألْ بِالْخَیرِ تَنَلْهُ

هر که بینی که فال او نیکوست آخرالامر حال او نیکوست

تأکِیدُ الْمَوَدَّةِ فِی‌الْحُرمَةِ

حرمتت دوستی کند محکم کم شود دوستی ز حرمت کم

تَغافَلْ عَنِ الْمَکْرُوهِ تَوَقَّرْ

از مکاره کسی که کرد کنار باشد افزونش در میانه وقار

تَزاحُمُ الایْدی عَلَی‌الطَعامِ بَرَکَةٌ

دست بسیار بر طعام قلیل برکت آرد چو خاندان خلیل

تَطَرَّفْ بِتَرْكِ الذُنوبِ

۸۶۲۵ آدمی را بموجب دلخواه حرمت افزون شود بترك گناه

حرف‌الثاء

ثلاثٌ مُهلِکاتٌ : بُخلٌ و شُحٌّ و عُجْبٌ

شح و امساك و خویشتن بینی هالك نفس خویشتن بینی

ثلث‌الایمان حَیاءٌ و ثُلْثُهُ عَقْلٌ و ثُلْثُهُ جُودٌ

هست ایمان سه قسمت معدود شرم و عقل آمد و سدیگر جود

ثلمةُ الّدینِ مَوْتُ الْعُلَماءِ

مرگ عالم خرابی دین است زانکه دین را ز عالِم آیین است

ثلمةُ الْحِرْصِ لایَسُدُّها إلاّ بِالتُّراب

شکم حرص سفلهٔ گمراه پر نگردد مگر بخاك سیاه

ثَوْبُ السَّلامَةِ لایَبْلی

۸۶۳۰ کسوتی کاندرو سلامت نیست بهتر از کسوت سلامت نیست

ثِنِ إحْسانَكَ بالاعتِذار

بعطا چشم جود بینا کن بزبان خوشش مثنّا کن

ثَباتُ الملك بالْعَدْلِ

مملکت را ثبات از دادست شاه را بهترین عمل دادست

ثَوابُ الآخرةِ خَیْرٌ مِنْ نَعیمِ الدُّنیا

به بود پیش مرد کسب‌اندوز مزد فردا ز نعمت امروز

ثباتُ النَفْسِ بالغَذاء و ثباتُ الروح بالعشاء

همچنان چون ثبات تن به‌غذاست قُوّت روح در بدن به عشاست

ثَناءُ الْرجُلِ عَلی مُعْطیه مُسْتَزِیدٌ

۸۶۳۵ هر که بخشنده را ثنا خواند بخشش او زیاده گرداند

حرف الجیم

جُدْ بما تَجِدِ

جود کن آن قدر که بتوانی کانچه بدهی زیاده بستانی

جودُ الْمُقِلّ کثیرٌ

. . . .[۱] مقل الحال بهتر از صد درم ز مالك مال

۱ــ محو شده‌است . ظ : بخشش یك‌درم ...

جمال‌المرء فی‌الحِلمِ

هست در پیش طالبان دلیل   حلم مشاطهٔ جمال جمیل

جَلیسُ‌السوءِ شَیطانٌ

همنشینی که او بدآموزست   زو حذر کن که دیو بد روزست

جَولَةُالباطِلِ ساعَةٌ و جَولَةُالحقِّ إلی‌الساعَةِ

۸۶۴۰ دولت باطل است یک ساعت   آنِ حق تا بدامن ساعت

جَودَةُالکلامِ فی‌الإختِصارِ

سخن خوب اگر چه معتبرست   خوبتر آن سخن که مختصرست

جَلیسُ‌الخَیرِ غَنیمَةٌ

همنشینان نیك در همه حال   مرد را بهتر از غنیمت مال

جالِسِ‌الفُقَراءَ تَزدد شُکراً

چون توانگر نشست با درویش   بیش دارد سپاس نعمت خویش

جَلَّ مَن لایَموت

آنکه را مرگ نیست در شانش   جَلَّ من لایموت میدانش[1]

۱ـ ازاین رساله تا اینجا بیشتر دردست نیست .

دلائل النبوه

و

نسب‌نامه

التّوحیدُ لله تَعالی

ثنایی کان بود شایسته اولی / بنام حضرت بیچون مَولی!
خداوندی که عالم زندهٔ اوست / خداونـدان عالـم بندهٔ اوست
خداوندیش بی تشبیه و مانند / تعالی بر خداونـدان خداوند
کریم بی بدل دانـای اسرار / قدیم لـم یـَزَل دارای ستّار
همه پوشیده و پنهان بدانـد / ازو پوشیـده‌ای پنهـان نماند
بپوشاند چنـان پوشیدنیهـا / کـه نـادیـده کنـد نادیدنیها
سر مویی اگـر صدتار باشـد / همی بیند ولـی ستّـار باشد
ببیند کرده‌هـا در پردهٔ مـا / ولی در پرده دارد کـردهٔ ما
چو لطفش پردهٔ رحمت نـوازد / هزاران کرده را ناکـرده سازد
بقهر هر که ناخشنود گـردد / عزازیل ار بـود ، مردود گردد
سَموم صرصر عُنفش به آفات / دهد بـر بـاد خرمنهای طاعات
معاذالله اگـر یك جو برنجـد / که صدخرمن عمل یك‌جو نسنجد

* * *

تعالی شأنــه کز قبضـــهٔ خـاك پـدیـد آورد جســم آدم پاك
ببست انـــدر بدنها سدّ ارواح تبارك مَن بِیَدَه کُلّ مِفتاح
روان را از بدن حصنی حصین کرد خرد را پیشکار عقل و دین کرد
بمعجـــز انبیـــا را سروری داد محمّـد را بریشـان مهتـری داد
نسیم لطف او در فـصل نـوروز بسر سبزی جهان را کرد پیروز
صبا را داد بـــر گل عطرسایـی ز نیفـه غنچـــه را نافـه‌گشایی
گـشاد از نافـــهٔ آهـــوی تاتار هزاران طبله چون دکـــان عطّار
زمین را کـــرد از گلهای رنگیــن چو خوبان کسوت از دیبای رنگین
بکرمی داد صنـــع حلّـه‌بافـــی ز جـرم خاك تیـره آب صافی
چراغ از مشعل حکمت برافروخت عسل‌کاری بزنبـــوری درآموخت
سحرگاهان بحـــکمش لعبت روز برین پیروزه گلشن مشعل‌افروز[۱]
بمشعل‌داری انـدر ظلمت شـــام نشانـــده ماهرویی بـــر سر بام
کواکب را مدارج بـــر مـــدارج روان کـــرد از معارج بـــر معارج
بریـــن مینـــا روان هفتگانـــه بصنعش هفت کـوکب شد روانه
بحکمت هر یکی را خانـه‌ای داد وزین کاشانه‌شان کـوشانه‌ای داد
رواقِ بـــام اول مـــاه دارد که او مشعـل بشب در راه دارد
دویم خانــه عطارد را مقـامست که انشاء فلك بر وی تمام است
سیم گلشـــن درو بـــا چاپلوسی نشسته زهـــره بـا ساز عروسی
چهارم خانـــهٔ خرشید[۲] رخشان که سنگ از وی شود لعل بدخشان
رباط پنجم آمـد جـای بهـــرام که بر شیران بود شمشیر او دام
ششم منظر نشست مشتری کرد در انگشتش قضـا انگشتری کرد
چو هفتم خانه را ایوان نهادنـــد بنـا را نام بــر کیـــوان نهادند

۱ــ نسخهٔ «س» : روز ــ متن تصحیح قیاسی‌شد .

۲ــ کذا .

درین‌ها جمله تأیید خداییست ببیند هر که او را روشناییست
تو گر در عالم توحید پویی ز صنعش هرچه گویی راست گویی
وگر گویی سخن در کنه ذاتش بسهو افتد بیان اندر صفاتش
سخن هرچند بر قانون توان گفت صفات‌ذات‌بیچون‌چون توان‌گفت ؟
ازین گفتن چه آید یا شنودن خدا را هم خدا داند ستودن

گفتار اندر ستایش دانش

تأمّل کرد دانا روزگاری به از دانش ندید آموزگاری
بدانش ره بمشرب می‌توان برد که دانا باز داند صافی از درد
به دین و داد کوشد دانش‌آموز تو دین و داد خواهی دانش، آموز
به دانش می‌توان رفتن درین راه که ره در پیش داری برگذر چاه
خردمندان بدانش راه رفتند بدانایی ز کار آگاه رفتند
بدانایی ز نادانان توان رست مدار از دامن دانشوران دست
کسی کو نیست بر دانش توانا یکی باشد ورا نادان و دانا
کسی را پایهٔ قدرش بلندست که او از دین و دانش بهره‌مندست
ز دانش گر بیابی کیمیایی دهد خاك وجودت را بهایی
نمی‌بینی که مرد کیمیاگر بدانش خاك را چون میکند زر
برآرای خاك دستی بر دعایی بخواه از کیمیاگر کیمیایی

فی المناجات

خداوندا چه خاکی بندگانیم که در راهت چو خاك افکندگانیم
بدست لطف خود بردار ما را بپای قهر خود مسپار ما را
اگر لطف تو ای دارندهٔ پاك ببخشایش ببیند سوی این خاك
برآرد کار کارافتاده‌ای چند همه در زیر بار افتاده‌ای چند
گنهکاریم و تو دانای اسرار همه بر کردهٔ خود کرده اقرار

سراپای من مسکین گناهست — کرام‌الکاتبین بر من گواهست
چو من برمعصیت لرزنده‌ای نیست — و لیکن جز تو آمرزنده‌ای نیست
بغفلت گر چه صد تقصیر کردم — بهر تقصیر صد تشویر خوردم
گر آمد در وجود از من گناهی — به از جودت نمی‌دانم پناهی
مدر در روی مردم پردهٔ من — بروی من میاور کردهٔ من
تویی بخشنده و لخشنده ماییم — عطا از تست و ما اهل خطاییم
بیابانست و شب تاریك و ره دور — گذر بر چاه و ما را دیده بی‌نور
چراغی ده که دور از ره نیفتیم — بصارت بخش تا در چه نیفتیم
به اشك سرخ بین و چهرهٔ زرد — لب خشك و دل گرم و دم سرد
دماغ آشفتگان مستمندیم — علاجی کن که نیکو دردمندیم
معنبر کن ببوی خود دماغم — نسیمی در ده از ریحان باغم
اگر لطف ترا آزرده‌ام من — بدرگاه تو رو آورده‌ام من
ندارم تحفه‌ای شایان درگاه — بجز لاتقنطوا مِنْ رحمةِ الله
تویی خوان کرامت ساز کرده — در رحمت بمهمان باز کرده
جهان یکسر ضیافت‌خانهٔ تست — نه آفت بلکه رافت‌خانهٔ تست
کریمان را کرامت عام باشد — چو وقت سفرهٔ انعام باشد
هم از خوان نوالت یك نواله — شود روزی بمحرومان حواله
لئیمان گر بنادانی بلخشند — کریمانشان به دانایی ببخشند
اگر ما را ببخشی اهل آنی — و گر بطشت نمایی می‌توانی
توانایی تو و ما ناتوانیم — بحرمت سر نهاده تا توانیم
چو ما را جان و ایمان هردو دادی — کرامت کردی و منّت نهادی
درآن ساعت که از ما جان ستانی — نپندارم که ایمان واستانی
کریمان چون عطیّاتی رسانند — کجا زیبد که آنرا واستانند؟
تو از ما باز مَسْتان دادهٔ خویش — کرامت کن بکار افتادهٔ خویش
عنایتهای خود همراه ما کن — محمّد را شفاعت‌خواه ما کن

فی نعت النّبی علیه السلام

چراغ انبیـــا سلطـــان مـعراج — دلیـل رهـروان برهـــان منهاج
شفیـق مهربـــان بابـــای امّت — رفـیـق راهـــدان دارای ملّت
کمان ابروی قرب قـــاب قوسین — مـــراد آفـــرینش صـدر کونین
سهـی بـــالای بـاغ استقـامت — سپـهســـالار میـــدان قیامت
امام یك نماز اندر دو محـــراب — سر مردان دین سرخیل اصحاب
بـه خلوت‌خانـــهٔ خاصان درگـاه — مـقام قـــربت او : لـــی معالله
خدایش داده چـون قرآن تبـرّك — نهاده بـر ســـرش تـاج لعمرك
کرامت بین کـه الطاف خداونـد — بعَـمْـر او مـؤکّد کـرده سوگند
معنبر شب ز گیسوی سیـاهش — منـوّر چشم عرش از خاك راهش
ز سـدره تا به اوادنی رسیـده — بنـــزلش نزلةً اخـری رسیده
کشیده‌غاشیه‌اش خورشید بردوش — هلال، ابروی او را حلقه درگوش
طرف‌بنـــد نگارستان ایـن بـاغ — کشیده نرگسش را کحـل مازاغ
زچشمش چشم بدخواهان بپرهیز — ندیده چشم در ابـــروی او تیز
ز نورش گشته روشن چشم بینش — مقـــدم نـور او بـــر آفرینش
ز طغـرای همایـــونش نـجاشی — بیك ره کـرده از طغیـان تحاشی
به آب دعوت انـدر صبحـگاهان — سیاهی شستـــه از روی سیاهان
مثـــال آن ســـواد هیبت‌انگیز — سیاست ریخته بـــر ملك پرویز
دعـــای او ببـــازوی دلیـــران — مداین همچو مدین کـرده ویران
فکنـده کسـر در ایـوان کسری — نمانده بی قصوری هیـچ قصری
وجود او ز عالم بـــود مقصـــود — محمّد بود و حامد بود و محمود
شهنشاه سریـر سروری اوست — نگین خاتـــم پیغمبـــری اوست
ز جعـد عنبرینش بـر شمایـــل — بصد زیبندگـی مشکیـــن حمایل
شمیم بـــوی زلفش بـا عمامـــه — صبا را کـرده عنبـر در شمامه
چو قدش سرو خوش بالا نرویـد — چـو رخسارش گـل رعنا نروید

بنعت او سخن‌گفتن که داند ؟   بقدر او گهرسفتن که داند ؟
بمدحش باز ماند طوطی از قال   فصیحان را زبان در وصف او لال
درودی[1] همچو موی مشکبارش   برو بادا و یاران هر چهارش
ترا گر در خلافت‌خانه بارست   بنای خانه قایم بر چهارست
چو بنیانی[2] چنین مرصوص‌باشد   بنا آن به که بر منصوص باشد

دلیل نبوت او علیه‌السلام پیش‌از ظهور

الا ای طوطی شکّر مقاله   چه داری از رسول‌الله رساله
ز نقل و حجّت و برهان و آثار   خبر داری ز معجزهای مختار
سخن‌پرداز این شیرین حکایت   ز عبدالمطلب کرد این روایت
شریف مکه عبدالمطلب بود   که شیر ازتاب تیغش مضطرب بود
چنین گفت‌او که یك‌شب‌دوراز‌اصحاب   به‌پیش کعبه بودم خفته در خواب
ز پشت خود درختی[3] رسته دیدم   سرش با آسمان پیوسته دیدم
یکی شاخش بمشرق سر کشیده   دگر شاخش سوی مغرب رسیده
ز بار و برگ او بر شاخ خضرا   ملوّن گشته کوه و دشت و صحرا
همه خلق جهان از راه تسلیم   مر او را سجده میکردی بتعظیم
بیازیدم کزو شاخی بگیرم   چو دیگر مردمش منّت پذیرم
نیامد هیچ ازو برگی بدستم   ز بی برگی ز خواب خوش بجستم
به‌دل گفتم کزین خواب پریشان   چه‌گویم پیش اهل‌البیت‌وخویشان
درین اندیشه بودم تا سحرگاه   چو این گلرخ برون آمد ز خرگاه
شب تاریك چون شد روز روشن   خرامیدم ز مضجع سوی گلشن
بپرسیدم ز دانایان تعبیر   کزین آیت چه میخوانید تفسیر

۱ــ «س» : درود ــ متن تصحیح قیاسی شد.

۲ــ «س» : بنیان ــ متن تصحیح قیاسی شد.

۳ــ «س» : درخت ــ به‌قیاس تصحیح شد.

چو دانایان سخن بنیاد کردند　　نخستینم مبارکباد کردند
که از پشت شریف مکّه مردی　　پدید آید چنان کز غنچه وردی
ز مشرق تا به مغرب کام یابد　　میان نامداران نام یابد
همه مردم به قدر استطاعت　　سراسر سر درآرندش بطاعت
اگر چندر[1] سخن طرز غریبست　　شریف مکّه از وی بی نصیبست
نبی را این خبر پیش‌از ولادت　　دلیل روشن آمد بر سیادت

دلیل دیگر از پدرش عبدالمطلّب

مگر عبدالله آن شمع شب‌افروز　　به خلوت با پدر می‌گفت یك روز
که ای روشنتر ازخورشید، رایت　　عرب را آبرو از خاك پایت
فلك با رفعت قدر تو پست است　　تن کوه از شکوهت زیردست است
به الطاف توروشن چشم امید　　غبار توتیای چشم خورشید
فلك چون تو ندارد آفتابی　　خجسته من که دارم چون تو بابی
منم گر بنگری نیکو به حالم　　نمودار شگفتی‌های عالم
شگفتی چند می‌بینم نهانی　　که گر بینی شگفت از من بمانی
به‌فصل گل چو صحرا گشت‌خضرا　　چو خضر آهنگ کردم سوی صحرا
چو دربطحا خرامم من به اعزاز　　چو بنشینم زمین بردارد آواز
که ای پیرایهٔ جود و سعادت　　وجودت مخزن گنج سیادت
تو کان گوهر صدق و صفایی　　چراغافروز نور مصطفایی
درخت خشك صد ساله چو بینم　　چو من یك‌لحظه درپایش نشینم
بسرسبزی شود چون فرّ جمشید　　که از من باز دارد حرّ خورشید
چنان گردد ز سرسبزی و خوبی　　که از وی رشك دارد شاخ طوبی
چو بخرامم چو سرو از سایهٔ او　　نماند سبزی و پیرایهٔ او
ز پشت من پدید آید یکی نور　　زمانی باشد از نزدیك و از دور

۱ـ «س» : به‌صورتی است که درمتن آمده است : اگرچه اندر .

دو شق گردد چو زرین آفتابی　　کند بر مشرق و مغرب شتابی
ازآن بهری سوی مشرق شتابد　　ز دیگر بهر، مغرب بهره یابد
گذشته یك‌دم از نزدیك و از دور　　دو شق نور گردد شقهٔ نور
فروزان نور او چون شقهٔ ماه　　چنان چون شقه زر بر سر شاه
بماند بر سر من ساعتی دیر　　مشعشع[1] برقش از بالا و از زیر
گذشته ساعتی آن نور روشن　　شتابد سوی این پیروزه گلشن
ملایك آسمان را درگشایند　　حجاب از پیش چشمم در ربایند
پس ازیك لحظه آید سوی من باز　　چو بازی‌کش بود پروای پرواز
شود پشتم ز هم‌پشتی آن نور　　چو روی آفتاب از تیرگی دور
پدر گفت : ای مبارك‌روی فرزند　　درخت خرمی بادت برومند
پدید آید ز بستان تو سروی　　بپرّد در گلستانت تذروی
تذروت چون بطیران فال گیرد　　همای سدره زیر بال گیرد
چو سروت سرفرازی درسر آرد　　درخت سدره او را سر درآرد

دلیل دیگر هم از پدرش عبدالله

چو عبدالمطلب را ارج و مقدار　　زیاده شد ز فرزندان بسیار
عرب در مکّه از خُلق بدیعش　　بتسلیم و بتمکین شد مطیعش
ز طیب خُلق او در نافهٔ خاك　　عبیرآمیز گشت آن خِطّهٔ پاك[2]
ز فرزندان که دل آگاه بودش　　دهم فرزند عبدالله بودش
چنان بود آن پسر در خوبرویی　　که خوبی وقف رویش بود گویی
به آزادی ز قدّش سرو آزاد　　چوسروش برچمن نارسته شمشاد
جمالش رونق مهتاب می‌برد　　ز تاب عارضش مه ، تاب می‌برد
سهی سروش چمن را آب می‌داد　　به بیداری بنرگس خواب میداد
ز سنبل آفتابش سایه میخواست　　گل‌سرخ از بنفشه مایه میخواست

۱ـ «س» : مشمّع ! سهوالقلم کاتب است.

۲ـ «س» : خاك ـ تصحیح قیاسی شد .

فرو هشته چو عنبر بر شمایل   ز جعد عنبرین مشکین حمایل
علاقه از گل خود روی می‌برد   شمالش از علاقه بوی می‌برد
ز عطرش نافهٔ چین گشته مشکین   گرفته صد خطا در نافهٔ چین
عِذارش روضهٔ پر لاله و گل   بهاری تازه از ریحان و سنبل
کشیده سنبلش گل را در آغوش   سیاهی بسته زه بر چشمهٔ نوش
چو گشت آن سروبالا هجده‌ساله   کلاله بردمید او را ز لاله
پدید آمد خط عنبر شمیمش   معنبر گشت باغش از نسیمش
خطش بر برگ گل عنبرفشان شد   گلش در سایهٔ عنبر نهان شد
چو عنبر خط او را ساز میداد   بمولایی او خط باز میداد
خطش زان ریخت برگل مشك‌نابش   که تا در خط بماند آفتابش
چو خطش عارضش را سایه‌بان‌داد   شب و خورشید را با هم‌قران داد
چو یوسف در نکورویی سمرشد   حجاز از حسن او مصر دگر شد
حجازی دختران نوش گفتار   شدند اندر هوای او گرفتار
قریشی‌زادگان زو با تأسف   چو خاتونان مصر از حسن یوسف
بهر کویی که او برداشتی گام   زنان مکه بودی بر در و بام
سمنبر گلرخان با روی چون ماه   بهر گوشه گرفتندی برو راه
پریشان همچو موی خود برآن‌روی   گشادندی برو هم روی و هم موی
که ما از خوبرویان قریشیم   بدین خوبی ترا پیوند و خویشیم
بدست آور دل دلداده‌ای چند   برآور کار کارافتاده‌ای چند
چو پیدا شد بدین خوبی نهانش   به‌تنگ آمد ز خوبان چون دهانش
وهب نامی بدش عم گرامی   به‌نامش دخت خود را کرد نامی
که آن شمشاد بالا شاد گردد   ز چندان نارون آزاد گردد
چو او را در عروسی عقد بستند   زنان مکّه در ماتم نشستند
پریرویان بسی دیوانه گشتند   همه خویشان ازو بیگانه گشتند
دوصد زن رغبت شوهر نکردند   همه دل در [و][1] فایش جان سپردند

۱ـ سهوالقلم کاتب است . درمتن افزوده‌شد.

قصد کردن جهودان به کشتن عبدالله و تزویج با ایمنه خاتون

چو عبدالله بخوبی یافت منشور	چو روی خود بخوبی گشت مشهور
بقد[ر][۲] آنکه بود اندازهٔ او	برفت اندر جهان آوازهٔ او
چو افتاد این خبر درگوش احبار	رهابین را خبر کردند ازین کار
که اندر مکّه پیدا شد جوانی	کزو پیدا شود صاحب‌قرانی
کند پیغمبری در خطهٔ خاك	رسد توقیع فرمانش به افلاك
ز نورش سام را سرسام باشد	که صبح شام ازو چون شام باشد
ازین نام و نشان در بود ونابود	میان ما ، نشانی هست موجود
که از پشمینهٔ یحیی معصوم	توان کرد این خبر تحقیق و معلوم
چو آن ظالم بدان بی زینهاری	در آن پشمینه کشت او را بزاری
از آن پشمینهٔ در خون سرشته	بتوقیع خدایی شد نوشته
که چون آن خرقه‌را خون تازه گردد	قریشی را بلند آوازه گردد
پدر پیغمبر آخر زمان را	قِران باشد مرآن صاحب‌قران را
درآن خرقه جهودان چون بدیدند	برو تازه نشان خون بدیدند
بگفتند : این خبر صحت‌پذیرست	کنون کشتن مرو را ناگزیرست
بدفع او بباید چاره کردن	بکشتن یا ز شهر آواره‌کردن
که گردهرش‌شود هم‌روی‌وهم‌پشت	براندازد ز دهر آیین زردشت
ز نور او بمیرد نام نمرود	برآرد نورش از آتشکده دود
بباید ساختن تدبیر این کار	تن آسانی کند هرکار ، دشوار
بدین خردی بتدبیر بزرگش	بباید داد چون یوسف به گرگش
که چون دندان برآرد بچهٔ شیر	نشاید راه او بستن بشمشیر
بدین اندیشه یکدل گشت احبار	بدیشان متّفق گشتند اشرار
نود حبر از یهود قوم داوود	بدین خون ریختن دندان همی‌سود

۱ـ سهوالقلم کاتب است . درمتن افزوده‌شد.

سلیح رزم برخود راست کردند   دلیلی راهدان درخواست کردند
سواران هم بدان‌سان میل در میل   زشام آمد سوی مکه بتعجیل
مگر آن روز با عمّ گرامی   بصحرا بود عبدالله نامی
بصید انداختن تدبیر میکرد   بدان نخجیرگه نخجیر میکرد
ز پیش عمّ و یاران برکناره   جدا افتاد و می‌شد یکسواره
درآمد لشکر شام از ره دور   بدیدند آن جوان را روی پرنور
خبر زانجام و از آغاز جستند   نشانیهای او را باز جستند
جوان را چون بپرسیدند نامش   بدانستند جاه و احترامش
همه بر خون او خنجر کشیدند   بگرداگرد او صف درکشیدند
ز تاب آفتاب و برق شمشیر   پر آتش گشت هم بالا و هم زیر
سنانها از ستاره تاب می‌برد   ستاره از سنانها آب می‌برد
سپر جانداری از شمشیر میکرد   که شیران را سر ازتن سیر میکرد
سنان برق یمانی را همی‌سوخت   سپر برتارك گردون همی‌دوخت
عقاب چارپر پرواز میکرد   ز نَسْرَیْن فلك پر باز میکرد
کمند اژدها پیکر چو زنجیر   شده گردنفرازان را گلوگیر
نهنگ گاوپیکر در کف زور   ز مغز پیل داده طعمهٔ مور
سر زوبین چو بر جوشن رسیدی   کمربند کمربندان دریدی
چو عبدالله دید آن ترك تازی   سپر در سر کشید آن مرد غازی
قریشی بچه آیین عرب داشت   نژاد هاشم عالی‌نسب داشت
بنوك نیزه با دشمن برآویخت   به نیزه بر عدو آتش همی‌ریخت
وهب را هاتفی گفتش که بشتاب   برادرزاده رفت از دست دریاب
وهب با همرهان همراه گشتند   ز عبدالله چون آگاه گشتند
دلیران چون به لشکرگه رسیدند   بدیده چون بدیدند آنچه دیدند
چو قایم گشت‌شان بر[نیزه‌ها][1] چنگ   بیکره گشت قایم درمیان جنگ

۱ـ برابر بعضی دستنویسها افزوده شد.

وهب سوی برادرزاده بشتافت / برادرزاده را دل داد و دریافت
بدو گفت : ای چراغ دیدهٔ عم / چه جای عَم ، چراغ چشم عالم
تو ای جان عم از عالم نترسی / فدای تست جانِ عم نترسی
که تا جان عم اندر تن بماند / به نیزه از ستاره خون چکاند
پس پشت خود او را کرد برپای / به جانداری به پیشش ماند برجای
چنین باید وفاداری نمودن / برادرزاده را یاری نمودن
کنون ابنای این عصر ار توانند / برادر را به‌صد خون درنشانند
وفاداری برآن مردان تمام است / که ما را بیوفایی بر دوام است
همین ساعت پدید آمد سپاهی / که کوهی بود با ایشان چو کاهی
جهودان را همه در خون نشاندند / بجای آب در جو خون براندند
ز چاره دشمنان بیچاره گشتند / به صد بیچارگی آواره گشتند
چو از صحرا برون شد گرد پیکار / شد آن لشکر ز دیده ناپدیدار
سواران وهب چون بنگریدند / پی موری بدان صحرا ندیدند
وهب برگشت ازآن صحرا شبنگاه / بسوی خانه باز آمد به بنگاه
خبرها هرچه بود از خیر و از شر / به عبدالمطلب بنمود یکسر
یگانه دختری بودش به خانه / بخوبیّ و به زیبایی یگانه
رخش در پردهٔ پرهیز و ناموس / چنان‌می‌تافت کاندرپرده ، فانوس
چو گر بادی ز رویش پرده بشکافت / چو فانوس فلك در پرده می‌تافت
رخش‌می‌تافت چون شمع فلك‌تاب / ز زیر پرده چون فانوس مهتاب
برآن رخشنده شمع خانهٔ او / شده شمع فلك پروانهٔ او
جمالش رشك خوبان عرب بود / همش نسبت به‌خوبی هم‌نسب بود
شکیب تازیان هندوی خالش / فریب جاودان چشم غزالش
سیه‌چشمش که برآهو کمین‌داشت / سواد ازقاصرات‌الطرف‌عین داشت
کمندش گر چه بُد زنّار ترسا / نمود از زیر لب اعجاز عیسی
دمش باد مسیحا در نفس داشت / به‌عفت همچو مریم دسترس داشت
مسیح پاك با چندان فصیحی / به بُشری کرده در کویش مسیحی

اگر چه ساره مـه بـُد در نظاره   به برج او کم آمد از ستاره
ز نخدان چون به گفت‌وگوی‌می‌برد   ز نارنج زلیخا گوی می‌برد
زلیخا چون بدو نظّاره کردی   کف از رشك ترنجش پاره کردی
ز رشك طلعت آن ماه پاره   دل خوبان شده چون ماه ، پاره
غزال نیم خوابش فتنه‌آمیز   ز چشمش چشم آهو چشمه‌انگیز
شکن در طـّرهٔ عنبرشکن داشت   نسیمش نکهت مشك ختن داشت
کمان بر زه کشیدن کار ابروش   کمند انداختن هنجار گیسوش
وهب برخاست با صد فرّ و تمکین   بتزیینی که باشد رسم و آیین
بیاورد آن گرامی را ز خانه   به عبدالمطلب گفت : ای یگانه
به فرزند تو داده دخت نامی   مبارك باد بر ما شادکامی
که دانم کز میان این دو شمشاد   پدید آید یگانه سرو آزاد
بسرسبزی برآرد سر بر افلاك   به عـِزّت گستراند سایه بر خاك
به رسم تازیان آیین ببستند   مه و خورشید را کاوین ببستند

دلیلی دیگر بر نبوت او علیه‌السلام به‌وقت حمل مادرش

نبشته در قصص اینم خبر بود   که عبدالله که سیـّد را پدر بود
به دلگرمی چو خورشید دلفروز   نشسته بود در مکّه یکی روز
عمامه بر سر و در بر قبایی   شریفانه فرو هشته ردایی
چو مه نوری زرویش تاب می‌داد   که تابش رونق مهتاب می‌داد
ز نور روشنش روی پیمبر   میان هردو ابرویش منـّوّر
ز نی آمد جمیله پیش او باز   فسون‌دان‌وفسون خوان‌وفسون‌ساز
بدید آن نور روشن در جبینش   که نور ماه کردی آفرینش
جمیله بود در عالم فسانه   بدان خوبی و زیبایی کهانه
بدانست اندر آن نور گرامی   کزو پیدا شود یك مرد نامی
که در عالم چنو دیگر نباشد   چو رخسارش مه انور نباشد
جمیله با خیال خویش می‌گفت   که ای‌کاش این‌جوان‌بودی‌مرا جفت

چنین نوری که او دارد به رخسار / گر از من در وجود آید زهی کار
بدو گفت : ای شریف مکّه را پور / بدین خوبی ز رویت چشم بد دور
مرا گر زن کنی باشم ترا یار / بریزم زیر پایت زر به خروار
جمال و مال دارم بیکرانه / ترا می‌خواهم اکنون در میانه
جوابش داد کز رای صوابت / بگویم یك بیك فردا جوابت
بگویم این حدیث امشب به‌خویشان / درین خواهش ببینم رای ایشان
ز نزدیك کهانه شد روانه / لبی پر خنده آمد سوی خانه
به‌زن گفت : ای مرا شادی به‌رویت / دل من بستهٔ یك تار مویت
رخت همچون مه و مویت شب تار / مرا یك تار مویت به ز تاتار
دل من از تو دارد روشنایی / مبادا از توام هرگز جدایی
ز نی در من طمع دارد کهانه / که مالش را نمی‌دانم کرانه
اگر راضی شوی بنشانم او را / به زن‌کردن رضا بستانم او را
کنیزی باشد اندر خانهٔ تو / بسازد با دل فرزانهٔ تو
بدین خوبی نمی‌خواهم جمالش / ولیکن می‌کشد دل سوی مالش
ازین قول ایمنه چون شد گمانزد / گره بر قبضهٔ مشکین کمان زد
درین اندیشه لختی بود غمناك / مژه از آب دیده کرد نمناك
ولیکن در میان چون وعده زر بود / عتابی در جواب از پیش ننمود
به زر بتوان زنان را رام‌کردن / به زر شاید هوای کام کردن
همه روز اندرین گفتار بودند / به شب با یکدگر بیدار بودند
میان شوی و زن چون خلوت‌افتاد / به همشان اتفاق صحبت افتاد
همان شب ایمنه زو بارور شد / درخت نوبرش پر بار و بر شد
برفت از روی عبدالله آن نور / به بطن ایمنه خاتون شد از دور
سحرگه کز درون حجلهٔ ناز / برون آورد سر این ترك طنّاز
ز خانه مرد آمد سوی آن زن / بشرط آنکه باشد شوی آن زن
چو زن در روی او نیکونظر کرد / ندید آن نور در پیشانی مرد
بگردانید ازو روی و همی گفت / که من هرگزکجاخواهم چنین جفت

مرا از تو تمنایی اگر بود   نبود از تو که از چیز دگر بود
بدادی آنچه من می‌جستم، ازدست   ترا گر دست ندهم جای آن هست

دلیلی دیگر به‌وقت حمل مادرش بر نبوت او

چو نور پاك آن پاکیزه گوهر   به صد پاکی بشد با کان مادر
پدید آمد به چشم اهل بینش   مراد کاینات از آفرینش
صدف در بطن دریا پرگهر شد   نهال آفرینش بارور شد
خطاب آمد به روح از اوج افلاك   که بشتابد بسوی خطّهٔ خاك
دهد خاك زمین را مژدگانی   به نور آفتاب جاودانی
بشارت عام شد روح‌الامین را   که بشتاب و بشارت ده زمین را
که وقت آمد که ظلمت‌خانهٔ خاك   به نور روشن از ظلمت شود پاك
چراغ مصطفایی نور یابد   فروغش بر همه عالم بتابد
ز اوج طارم قصر مقرنس   روان شد در زمان روح مقدس
ز فرّ پرّ آن طاووس خضرا   چو طاووسان ملوّن گشت صحرا
فرود آمد هوا در پر گرفته   هوا از پرّ او زیور گرفته
طواف اول به ارکان حرم کرد   حرم را زین بشارت محترم کرد
یکی عالی علم خضرا طرازش   که از سبزی خضر بردی نمازش
به بام کعبه برسر برکشیدش   سر اندر گلشن اخضر کشیدش
ز اوج مه در آمد تا به ماهی   چنان کالهام داد او را الهی
صدای این بشارت در زمین داد   زمین را زین بشارت خرّمی داد
که نور احمدی چون لؤلؤ تر   شد از پشت پدر با بطن مادر
ظهور او ظهیر خاك گردد   به نور او ز ظلمت پاك گردد
سحاب دعوتش ازتختهٔ خاك   فرو شوید رقوم حرف ناپاك
به دعوت گردنان گردن دهندش   همه گردنکشان گردن نهندش
سران را سرفرازی در سر آرد   کسی کو سر درآرد سر برآرد
بجنباند شکوهش قصر قیصور   بیندازد عمامش تاج ففغور

به یك چینی که پیشانیش جوید   به پیشانیش خاقان خـاك روید
به نور طلعت چـون صبحگاهی   ز شـام کفـر بزدایـد سیاهی
نسیم خلق او ریـحان فروشد   خریدارش به‌صد دل جان فروشد
زمین را زین بشارت شادمان کرد   بدان پیرانه سربختش جوان کرد
چنین گویند کان شب گام تا گـام   به صحرا هر کجا بودی دد و دام
بسوی مـکّه یکسر سـر نهادند   دهان بستـه زبانهـا برگشادند
که یا اهل قریش آگـاه باشید   به‌دست ازهرچه بد کوتاه باشید
که امشب ایمنـه آبستنی یافت   به‌باغش سرو سیمین رستنی یافت
ز مهد او رسول آخرین عهـد   به صد زیبندگی آید بدیـن مهد
همه اهـل حجـاز از پردهٔ راز   درین پرده دری شـد پرده‌پرداز

دلیل دیگر بر نبوت او به‌وقت ولادت او

چنین گفت ایمنـه وقت ولادت   که چون رنج ولادت شـد زیادت
صدایی هولناك آمد بـه گوشم   که از دل بر دمـاغ آورد هوشم
بدیدم بال مرغی همچو کافـور   که شد بر بطن من مالیده از دور
دلم تسکیـن و آرامش پـذیرفت   ز سر تا پای من رامش پذیرفت
یکی شربت به رنگ شیـر دیدم   خطاب آمد که درکش درکشیدم
به رنگ شیر بـود و طعم شکّر   به آیـین گلاب و بـوی عنبر
زنـان خوبـروی روی بستـه   به پیش روی خود دیدم نشسته
از آن سوتر همی دیدم گروهـی   کزیشـان در دلم آمـد شکوهی
به بالای سر من دست بـر دست   همـه ابریقهای نقـره در دست
یکی پرده فـرو هشتند کافـور   ز سر تا پای آن پرده همـه نور
که اندر پردهٔ نـورش بـدارید   ز چشم خلـق مستورش بدارید
هزاران طیر دیـدم گشته طیّار   ز یاقوت و زمـرّد بـال و منقار
گذشته ساعتی از پـای تـا فرق   بدیدم خویشتن را در عرق غرق
تو گفتی کان عرق بر من گلابست   عبیرآمیز همچـون مشك نابست

چو آمد در وجود آن مایهٔ جود   بسجده روی بر روی زمین سود
بسوی او سه‌کس دیدم که بشتافت   که از رخسارشان خورشید می‌تافت
گرفته زان یکی طشت مربّع   چو طشت گنبد نیلی مرصّع
زمرّد فام طشت چارگوشه   ز لؤلؤ بسته بر هرگوشه خوشه
به دست دیگری ابریقی از نور   سیم آورده دیباچه چو کافور
نهادش صاحب‌طشت اندرآن‌طشت   به‌گرد طشت او چون نور می‌گشت
ز ابریق آن دگر یك، آب می‌ریخت   گلابی تازه بر مهتاب می‌ریخت
به آب گل سراپایش بشستند   به سیم ناب سیمایش بشستند
حریرانداز در دارالکرامه   به فرّاشی درو پوشید جامه
ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر   عبیرآمیز کرد از مشك و عنبر
چو سر تا پای در عنبر گرفتش   زمانی نیك زیر پر گرفتش
گذشته ساعتی چون بنگریدم   درون حجره جز خود کس ندیدم
چو طشت زر مروارید خوشه   پدید آمد ز قصر چارگوشه
برآمد ترك رومی بر سر بام   گرفته دستهٔ ابریق زرفام
به ناخن قرطهٔ زر چاك می‌زد   ز ابریق آب زر بر خاك می‌زد
شریف مکّه آمد سوی خانه   بغایت با نشاط و شادمانه
که امشب بر در کعبه به رازی   به حضرت عرضه می‌کردم نیازی
بدیدم در نهاد کعبهٔ پاك   نهاده روی عِزّت بر سر خاك
زمانی در سجود او را سخن رفت   به سجده باز جای خویشتن رفت
بتان کعبه را دیدم نگونسار   هبل افتاده اندر خاك ره‌خوار
حرم برداشته آواز تکبیر   ثنای ایزدی می‌کرد تقریر
بحمدالله که نور مصطفایی   مرا داد از بتان امشب جدایی
که امشب ایمنه[1] دارد سروری   سروری کش خدا داده است نوری
به فال اسعد و تأیید سرمد   ز مادر در وجود آمد محمد

۱ـ کذا ـ (= آمنه) همه‌جا به‌همین‌صورت‌آمده است.

زمین از فـــرّ او فرخنده گردد   وجود خاك مــرده زنـــده گردد
ز عالم بدعت و کفـــر و ضلالت   بـــرانـــدازد بتـأییـــد رسالت
بدین مــژده فــرو رفتم بتسلیـم   خدا را سجده‌ای کــردم بتعظیم
زمین از اشك در گوهر گرفتـم   ز کعبـــه راه بـطحـــا برگرفتم
صفا دیدم صفایـــی نو گرفتـــه   حجاز از نـور او پرتـــو گرفته
چو شخصی کو بود با جنبش پای   پیاپـی مرتفـــع میگشت از جای
ا زآن کو هم شکوهی بر دل افتاد   دلم میگفت کاری مشکـــل افتاد
زبان و گوشم از گفت و شنیـدن   فرو مانـــد و نمانـــدم آرمیدن
خرامیدم ز بطحـــا ســوی خانـه   بـدیـــدن بهـــر فرزنـــد یگانه
یکی مــرغی بدیـدم در گــرفته   در خانـــه بزیـــر پـــر گرفته
مرا منـــع از درون خـــانه فرمود   که در خانه نبایـــد رفتنت زود
ز مشك و عود و عنبر خانـــهٔ تو   معطّـر یـــافتـــم کـــاشانـــهٔ تو
چو حلقه حلقه کردم پای بـــا سر   بماندم بر درت چون حلقه بر در
کنون ای مخـــزن گنـــج سیادت   نشانی نیست بـــر تـــو از ولادت[1]
کجا رفت از رخت آن مشعل نور   که کردی آفتابش سجده از دور
نفـاسی نیست در نـفس نفیست   که بود امشب درین گلشن انیست
چو بشنید ایمنه بـــا صد مدارا   نـــهانیهـــای شب کـــرد آشکارا
بصد شرمندگی بـــا دست بر رخ   زبان بگشاد و عـــمّ را داد پاسخ
که ارج و مهتـــری پاینده بادت   بمهتر زاده رخ فرخنـــده بادت
خـــدا امشب ز روی شادکامی   تـــرا داده است فرزنـــد گرامی
چو بر وی کرد پیدا قصـــهٔ دوش   برفت از جان عبدالمطلب هوش
چو هوش رفته‌اش با قالب آمـد   گرامـــی راز مـــادر طالب آمد
بـــدو گفت از درون پـــردهٔ راز   یکـــی پـــرده‌نشین در دادم آواز
که اندر پردهٔ عصمت ســه روزش   نهان‌دار آن رخ عالـــم فروزش
مده در پرده مردم را بـــدو راه   بدارش در درون پـــرده چون ماه

۱ـ پیش ازاین بیت ظاهراً بیت یا ابیاتی ازقلم کاتب افتاده‌است .

که با او در درون پرده کارست   سه روز او را ملایك پرده‌دارست
بیایند از طریق احترامش   بحرمت داشتن بهر سلامش
زهی شایسته و بایسته فرزند   ثنا بر جان این شایسته[1] فرزند
ز ما بر روضه‌اش با صد تحیّات   پیاپی هر زمان صد تحفه صلوات

دلیل دیگر بر ولادت او

چنین‌گفت ایمنه چون شد گران‌بار   که چون برمن ولادت شد پدیدار
به آوازی نه چون آواز مردم   بسازی کان نباشد ساز مردم
سخنها می‌شنیدم کز شنیدن   نَبُد دل را مجال آرمیدن
یکی زیبا علم دیدم برافراز   چنان چون بر سر خوبان سرانداز
ز سندس بر قضیبی بسته یاقوت   ز خوبی دیدن او دیده را قوت
ز دنبال علم چون بنگریدم   زمین و آسمان پر نور دیدم
قصور شام را میدیدم از دور   بسان پاره‌های آتش از نور
چو آن نورم فرود آمد به گلشن   سرای من چو گلشن گشت روشن
بگرداگرد من مرغان رسیدند   همه یکسر پر اندر پر کشیدند
چو از کان صدف چون لؤلؤ تر   بزاد آن گوهر عصمت ز مادر
چو آمد بر زمین آن نور لولاك   ازو نوری برآمد تا به افلاك
جهان پر نور شد زو میل در میل   همی آمد ز نور، آواز تهلیل
چنین گفت ایمنه کامد بگوشم   ندایی کاندرون آمد بجوشم
که بخ‌بخ ایمنه دلشاد بادی   بهین خلق عالم را بزادی
محمّد نام کن فرزند خود را   گرامی کن چو جان دلبند خود را
جوانی گفت ازآن پس شد پدیدار   چو سرو و گل ببالا و بدیدار
سراپای جوان بُد سربسر نور   حریری در برش همرنگ کافور
چو دیدم سرو بالای روانش   به عبدالمطلب بردم گمانش
فراز آمد به پیش من سرافراز   گرفت آن بچه را حالی ز من باز

۱ـ «س» : بایسته ـ متن تصحیح قیاسی‌شد.

بکرد آب دهـــان انـــدر دهانش   فصاحت داد گویـــی در زبانش
بدو گفت : ای گرامی سرو دلجوی   لبت آب حیات آمد سخـن گوی
سخن گفت و سخن گفتند بـا هم   ندانستم چه بود آن بیش یـا کم
جوان گفتـــا بقـــدر استطاعت   دلت پر کردم از علـم و شجاعت
دمیدم در تــو از روح‌القدس دم   تــو مقصودی و مطلوبی ز عالم
سعید آنکو تــرا نیکو بــداند   شقی آنکس که از تـــو باز ماند
حریری باز کرد آنگه چو کافـــور   درو مُهـــری بسان پـــارهٔ نور
نـــهاد آن مُهر بـر پشت گرامی   کـــه اینت خـــرّمی و شادکامی
من این صورت همی دیدم بدیـدار   که ناگاه آن جـوان شد ناپدیدار
چنین کرده است عباس این‌روایت   که با من ایمنه کرد ایـن حکایت
شب ِ آبستن آنگه چون دگر روز   بمُهـــر آورد فرزنـــد دل‌افروز
بیامد ایمنــه چـــون سرو آزاد   گرامـی را بـــه عبدالمطلب داد
چو عبدالمطلب رخسار او دیـــد   دل و جان و تن اندر کار او دید
بدید آن نـور در روی نذیـــره   کجا خورشید را می‌کـــرد تیره
زبان بگشاد و گفت : الحمـدلله   ستاره است این پسر یا روز یا ماه
مرا این بچه چون جان در برآمد   که در گهواره بر عالـــم سر آمد
ز بـــوی او معطّر شد دماغـــم   ز روی او منـــَوَّر شـد چراغم
چه‌مشک‌است‌این که دراصلش‌خطا نیست   ازو خوشبوی‌تر مشك خطا نیست
چو گیرد بوی مشك از وی دمیدن   مرا خط در خطا بایـــد کشیدن
اگر مشك از خطا عاری نـــدارد   خطا بـا مشك او کـــاری ندارد
مرا زین‌مشك خوشبو جای‌لاف‌است   که او از نافـــهٔ عبدالمناف است
چنین گویند کان بــدر سیادت   بعام‌الفیـــل بـــود او را ولادت
ربیع اولین را هـــفده بُد روز   شب جمعـــه بـزاد آن عالم‌افروز

وفات پدر و مادر او

محمد کـــافرینش را سبب بـــود   نهـــال نوبـــر بـــاغ عـــرب بود

چو از پشت پدر با بطن مادر / بصد پاکی شد آن پاکیزه گوهر
هنوز آن لاله بود اندر سلاله / که بابش را به رحلت شد حواله
بزیر پرده چون گل ناشکفته / که زیر پرده شد بابش نهفته
جهان بر مادرش گفتی سر آمد / که یار مهربان از پا در آمد
همی بُد روز و شب با درد و تیمار / چنین تا از ولادت گشت بیمار
چو آن گل گشت درگلشن شکفته / پس ازیك‌هفته شد ماه دوهفته
چو شش‌ماهه شد آن‌شمشادخانه / بخوبی گشت در عالم فسانه
ازو نور نبوت تاب می‌داد / قدش سرو سهی را آب می‌داد
هنوزش لب نگشته از لبن سیر / که جان مادرش آمد ز تن سیر
بنومیدی دل از فرزند برداشت / امید از دوده و پیوند برداشت
دلش پر آتش و چشمش پر از آب / که چشم نیمخوابش‌رفت در خواب
ز اشکش بر قمر پروین نشسته / گلابش بر گل نسرین نشسته
بصد زاری جداگشت ازبرش‌هوش / گرفته بچه‌را چون جان درآغوش
خروشی از بنی‌هاشم برآمد / جهان بر دودهٔ هاشم سرآمد
زهرچشمی روان شد چشمه‌ساری / زهر نرگس دوان خونین نثاری
ز آب دیدهٔ تیمار خیزان / زمین شد پر نثار اشك ریزان
به تجهیزی که آن باشد سزاوار / جهیزی ساز کردندش عرب‌وار
بشستند اول از کافور نابش / حنوط از عنبر و آب از گلابش
ز چوبین تخته او را تخت کردند / سر تابوت بر وی سخت کردند
به آب دیده با صد محنت و رنج / سپردندش بزیر خاك چون گنج
دریغ آن نورسیده سرو آزاد / که از باغ طراوت رفت بر باد
دریغ آن نوبهار زندگانی / که شد پژمرده از باد خزانی
زمانه سربسر در دست و تیمار / ز تیمارش چه باید بود بیمار
چو بر صحرا ز گلها لاله بینی / به گورستان گذر تا ناله بینی
ز داغ گلرخان بین در دل خاك / گریبان تا به دامن غنچه را چاك
چو لاله بر رخ گلگون بگرید / درین حسرت شقایق خون بگرید

چو یـاد آرد سر زلف سمنبـر   بنفشه بـر سر زانو نهـد سر
چو سنبل طـرّهٔ خوبان کند یاد   دهد چون زلف خوبان طـرّه برباد
به هرجـا گلبنی بینی شکفتـه   گل‌اندامی است زیـر خاك خفته
ز هر باغی که برخیزد درختـی   بزیرش خفتـه بینـی نیکبختی
جهان ماتمسـرای پـر غرورست   نه جای رامش و آرام و سورست
مبوی آن‌گل که صدخارست با او   بمان گنجی که صد مارست با او
زمانه همچوروزوشب دورنگ‌است   دورنگی کردنش خوی پلنگ است
چو زین منزل بباید رفت ناچـار   ببایـد سازکـردن چـارهٔ کار
ازین رفتن تو را بر دل شکوهست   گذر بر جانب دریـا و کوهست
اگر بـر کـوه می‌رانـی پلنگست   وگر بـر جـانب دریا نهنگست
ز بهر دانه در دریـای خونخوار   مـرو کانجـا نهنگاننـد بسیار
و گر بر کوه لعل آید بـه چنگت   ز دنـبـالست دنـدان پلنگت

❊ ❊ ❊

چو با چندان بزرگـی درّ مکتوم   بدان خردی ز مادر گشت محروم
چو مادر را ندید آن نـور دیـده   گـل سیراب او شـد پژمریده
ز مادر با پدر چـون گل بـه باغی   بود هر طفـل را در دل چراغی
چـراغ دل بمیـرد آن زمانش   که مادر با پدر شد زیـن جهانش
شگفتا کـان چنـان درّ گرامی   چنان محـروم گشت از شادکامی
مگر شد زین جهت بی‌باب و بی‌مام   که تا درّ یتیم او را بـود[1] نام
چو پژمرده شد اندر دل چراغش   نیارا دل بـدرد آمـد ز داغش
لبش چون‌ازلبن سرمایه‌می‌خواست   نیای مهربانش دایـه می‌خواست
مه نـو کافتابش بـود سایـه   نمی‌پـذرفت شیـر هیـچ دایه
بسی آمـد زنـان نـار پستـان   چـه جای نارپستـان ناربستان
نپذرفت آن لب شیرین او شیر   فرو ماندنـد خویشانش ز تدبیر
زنی اندر عـرب نامش حلیمـه   بـغایـت پـارسا بـود و سلیمه

۱ــ «س» : بودی ــ سهوالقلم کاتب است .

برون آمد ز قوم خود بـه شبگیر / همی شد تا دهد آن بچه را شیر
به ره بر بولهب پیش آمدش بـاز / خبرجست و بر او پیدا شد آن راز
جوابش دادوگفت آن‌طفل‌شوم‌ست / مرو کو را نحوست در نجوم‌ست
اگر شیر تو خورد آن بچـهٔ خرد / بمیری همچنان چون مادرش مرد
حلیمه شد بدان گفتـار دلتنگ / دل زن شیشه باشد قول بد، سنگ
بـدو گفت از طریـق آزمایش / ببینم تا چه بنـدد زین گشایش
حلیمه گر چه لختی منقلب شد / بحرمت پیش عبـدالمطلب شد
چو عبدالمطلب تعظیم او دیـد / بـه دلگرمی فـراوانش بپرسید
بگفت این طفل را گر شیر دادی / مبارك باد بـر مـا روز شادی
سرت بر مه رسانم من ز ماهـی / بیابی خواسته چندان که خواهی
محمـد را بیاوردنـد در پیش / نیارا دل شد از تیمـار او ریش
حلیمه چون نهاد انـدر کنارش / بدید آن روی و موی مشکبارش
ز چشم و ابروی او خیره می‌ماند / دعای چشم بد بر وی همی‌خواند
حلیمه خشك بودش سینهٔ راست / ز دیری گه ز بی‌شیری کم‌وکاست
بگفت اول گر از پستان چپ شیر / بـدو دادم خطا باشـد بتدبیر
ادب را کی رعایت کـرده باشم / همی زنهار بـر جان خورده باشم
لبش گر سینـهٔ خشکم بگیـرد / چو دانستم کـه شیرم می‌پذیرد
نمانم در دهانش سینه را دیـر / به دیگر سینه از شیرش کنم سیر
نهاد آن خشك پستان بر لب تـر / تو گفتی سینه شد پـر آب کوثر
مناسب دیدم اینجا بیت عطـار / کجا او گفته انـدر نعت مختار
«چو خواجه دست برپستان‌نهادش / زپستان شیر چون باران گشادش»
چو آن شیرین لب آمد در مکیدن / ز پستان شیر آمـد در چکیدن
به دل گفت آنچه با من بولهب‌گفت / حسد بود و نـه از راه ادب گفت
ازین کودك همایونتر کـه دارد ؟ / به زیبایی چنین دیگر کـه دارد ؟
به برگشتن حلیمه چـون نبد فرد / ز عبـدالمطلب رخصت طلب کرد
اجازت داد تـا بـا صـد وسیله / گرامـی را بـرد سـوی قبیله

قبیلـــه مـــردم درویش بـــودند   ز درویشی هـمـه دل ریش بودند
بدان کودک همــــه دلشاد گشتند   ز یمـــن مقدمش آبــــاد گشتند
حلیمه همچو جان می‌داشت او را   زمانی از نظـر نگـــذاشت او را
رضاعش چو بسر شد برد بازش   بـــه عبدالمطلب بسپـــرد بازش
نیای مهربان تـــا زندگـی داشت   به دیدار پسر نازندگـــی داشت

ذکر وفات عبدالمطلب و سپردن محمّد را به ابوطالب

چو عبدالمطلب شد سخت بیمـار   نشان مـــرگ او آمـــد پدیدار
رسول هاشمی بُد هشت سالـــه   که جدّش را به رفتن شد حواله
طلب فرمود عمران[1] را بر خویش   بدو گفت ای پسر دارم دل ریش!
نیاکانم همــــه در خـاك خفتند[2]   ز ابراهیـم تـــا اکنـون برفتند
ز مردن مرد و زن را ناگزیرست   هم‌اکنون نوبت این مـرد پیرست
ازین کودك دلی دارم پـر انـدوه   غم تیمار او بر سینه چـــون کوه
کـــه او را دشمنان بسیار باشند   همه از بهـــر او درکـــار باشند
یتیم است و پدر مـادر نـدارد   بجز من دیگری غمخـــور ندارد
پدر من بودم و مـــن نیز رفتـــم   میان خـاك بـاشد جـــای خفتم
بـــه زنهار تـــو او را می‌سپارم   مگـــر تـــا یـاد داری زینهارم
تبـار و خـاندان مـا کریمست   بدو منگر بخواری کـاو یتیمست
منش پرورده‌ام چون جان درآغوش   به تیمارش تو داری زین‌سپس گوش
همی کرد این وصیّت پیر غمخوار   روان آزرده و دل پـــر ز تیمار
محمد پیش او محـــزون نشسته   ز گریه نرگسش در خون نشسته
چه‌گویم آدمی‌را خود چنین‌خوست   که دارد بچهٔ فرزنـــد را دوست
نبیره بهتـــر از فرزنـــد بـاشد   دل اندر بنـــد آن دلبنـد باشد
ابوطالب به آب چشم برخـاست   بصد زاری به پاسخ لب بیاراست

۱ـ «س» : عمّان ـ متن برابر اشاراتی‌که درابیات بعد است ؛ تصحیح قیاسی شد .

۲ـ «س» : رفتند ـ ظ : سهوالقلم است.

مکن گفت ای پدر زنهار خواری | که از من ناید این نازینهاری
به زنهار تو او را می‌پذیرم | برین زنهار باشم تا بمیرم
چو جان خود گرامی دارم او را | به جور بیکسی نگذارم او را
چرا گویی که او را کس نباشد | منش کس باشم او را بس نباشد ؟
اگر دشمن شوند او را جهانی | ز تیغ من کجا یابند امانی ؟
کنم دست زبردستان او زیر | جهانی زیر پای آرم به شمشیر
چو عبدالمطلب اینها که می‌گفت | بسر برد و پسر زو در پذیرفت
پدر گفتش که برمن مرگ شد خوش | کزین کودك دلی دارم بر آتش
بدین پیمان چو دادش دست در دست | زبان خاموش کرد و دیده دربست
بماندش دیدهٔ بینا ز دیدن | زبان از گفتن و گوش از شنیدن
جهانا تا بچند این چاپلوسی | گهی ماتم کنی گاهی عروسی
یکی را پرورانیدی بصد ناز | بصد رنجش به خاك انداختی باز
درختی را که خود سر برکشیدی | به دهره، شاخ و برگش را بریدی
نمی‌بینم کس از بند تو آزاد | بر آزادان چنین تا چند بیداد ؟
جهانا زین علمها شرم بادت | ز خودپروردگان آزرم بادت

گفتار در تربیت ابوطالب محمّد را

شب معراج کان خورشید آفاق | علم زد بر فراز نیلگون طاق
همای عرش با طاووس اخضر | برآمد تا برین پیروزه منظر
براق برق سیرش از روانی | ربوده سرعت از برق یمانی
چو وهم از چابکی می‌شد بتعجیل | عنانش بر جناغ و دوش جبریل
رکاب افکن رکاب افکن درین راه | رکاب افکند بر خورشید و بر ماه
چو جبریل از رکابش باز پس ماند | عنان بر دوش اسرافیل می‌راند
چو اسرافیل تا رفرف برآمد | بماند و خواجه بر بالاتر آمد
به تنهایی همی شد یك سواره | برو کرّوبیان یکسر نظاره
چو اندر نور و ظلمت شد حجابش | إلَی إلّی می‌آمد خطابش

به فیروزی برین فیروزه‌گون فرش بصد رفعت جنیبت راند تا عرش
همه حاجات او قاضی حاجات قضا فرمود مبنی بر مرادات
خبر دادند دانایان اخبار پیامی روشن از معراج مختار
که آن شب کز سرای ام هانی برون رفت آفتاب آسمانی
ابوطالب که عمّ مهربان بود به شب برگرد بامش پاسبان بود
همه شب سعی می‌کردی بپاسش که تا کم باشد از دشمن هراسش
چو شهباز از نشیمن کرد پرواز بدان آیین که ازچنگال شه‌باز
ابوطالب بگرد خانه بشتافت محمد را همی جست و نمی‌یافت
دلش بهر محمد شد زبر زیر کمر بست و حمایل کرد شمشیر
برون آمد بسان آتش از دود شریفان عرب را جمع فرمود
رئیسان قریش آگاه گشتند همه با او بهم همراه گشتند
ابوطالب زبان بگشاد چون تیغ که پنهانست مه در سایهٔ میغ
برادرزادهٔ من ناپدید است نمی‌دانم چه تیمارش رسیده است
کنون امشب شما هریك بپویید محمد را به هر برزن بجویید
گر او امشب نیاید باز دیدار نبینم امشب او را باز دیدار
سر شمشیر من در خون نشیند عرب در مکّه زین پس چون نشیند
سری اندر عرب بر تن نمانم بجای آب، خون در جو برانم
گذشته ساعتی سلطان معراج بیامد بازپس با افسر و تاج
سر فتنه فرو شد باز در خواب که فتنه خفته بهتر در همه باب
ابوطالب بصد چندین کفایت محمّد را همی کرد این حمایت
همی تا زنده بود آن مرد پیکار محمّد را نبود ایذای کفّار
کنون ابن‌حسام از راه ایجاز سخنهای نسب‌نامه بپرداز
اگر گویی دلایل بر دلایل درین معنی بباید صد رسایل

آغاز کتاب نسب‌نامهٔ حضرت رسول علیه‌الصلوة والسلام

الا ای در سخن حسّان ثانی که از نوك قلم دُر میچکانی

سواد عنبر اندر نامهٔ توست   عبیر اندر لعاب خامهٔ توست
چو خامه کارفرمایی بتدبیر   ز جنبش خام گردد خامهٔ تیر
ترا چون‌خضرنوش اندرسیاهیست   ترا در ملك معنی نام شاهیست
سخن در طبع تو درّ خوشابست   ز تریّ و روانی همچو آبست
دمت باد مسیحا می‌نماید   لبت اعجاز عیسی می‌نماید
نی کلکت اگر گردد شکرریز   نماند روز بازار شکر، تیز
چو مرغ کلك تو رفتار گیرد   لعاب نوش در منقار گیرد
قلم را تیز کن چون برق در میغ   و گر کندی کند بر سر زنش تیغ
به انفاس معنبر خامهٔ خویش   معطّر کن چو مشکین نامهٔ[1] خویش
محمد را بیان کن وصف ذاتش   ز آبای شریف و امّهاتش
سه پشت مصطفی هر کو نداند   خردمندش ز دانایان نخواند
نباشد در سرشت او را سعادت   بود در شرع مردودالشهادت
پدر باشند امّت را رسولان   ندانند این معانی ناقبولان
پیمبر گفت همچون گوهر پاك   که بیرون آورند از معدن خاك
منم در کان پاکان پروریده   بصد پاکی بدین عالم رسیده
که ازپشت و شکم چون‌گوهر ازکان   ز پاکان نقل کردندم به پاکان
کنون بشناس کان پاکان کدامند   چه نوعند و چه قومند و چه نامند
رسول ما سپهسالارجیش است   محمد نام و از قوم قریش است
سر از رفعت بر اوج ماه بودش   نژاد از پشت عبدالله بودش
وهب بد عم عبدالله نامی   بدو داد آن چنان دخت گرامی
وهب را نیز پاکی در گهر بود   کجا عبدالمناف او را پدر بود
ترا اینجا نباید مضطرب بود   پدر را نام عبدالمطلب بود
کنون چون باب عبدالله را نام   بدانستی بدان تا کیستش مام
گزیده فاطمه ماه حجازی   ز مهترزادگان قوم تازی
گرامی را نسب از عمرو عاید   بدو دلهای خوبان گشته قاید

۱ــ «س» : خامه ــ ظ : سهوالقلم است ــتصحیح قیاسی شد .

همان عبـــدالله پاکیـزه گوهـــر نبودش جز نـبی فرزنـــد دیگر

صفت عبدالمطلب پدر عبدالله

کنون بشنو که عبدالمطلب کیست نژادش از که و نام پدر چیست ؟
همی گفتند نامش را نه برعمـد شریفـــان قریشـــی شیبةالحمد
اگر[1] بـر تارك مشکین پـرنـدش سفیدی داشت تار مـوی چندش
ازیـــن معنـــی در ایّام شبابش به کنیت شیبه کردنـدی خطابش
چو شیبت رخش راند بر شبابت نمـــایـــد ابلـــق دوران شتابت
چو عنبر گر تو را بر فرق موییست زشیبت تا شبابت فرق موییست
زیادت نیست گر بینی بصـد روی ز پیری تـــا جوانی یك سر موی
دریـغـا روزگــاران شبـابـی کـــه شـیبت می‌نمایـد آفتابی
بخوبی بـود عبـدالمطلب طـاق امیـــر مکّه و مشهـــور آفاق
بهنگام شبابش بـا چنـان روی جوان را شیبه گفتندی از آن موی
بعبدالمطلب منسوب ازیـن شـد که چون با مادرش بابش قرین شد
به زن فرمود تا بی کبر و کینـه ولادت بـــاشد او را در مدینه
چو زن فرمان شوی خویشتن کرد به یثرب رفت و در یثرب وطن کرد
چو در یثرب فرود آمـد گرامی تـوّلد کـــرد ازو فرزنـــد نامی
گرامی را ز بعـد چنـد سالش خبر دادنـــد عمّش را ز خالش
ز مکـــه مطّلب عمش ز دنبـــال روان شد بر یکی ناقه جوان‌سال
ز دنبـــال بـرادرزادهٔ خـــویش بیامد تــا مدینـــه بـا دل ریش
پس پشت خودش بر ناقه بنشاند به رجعت ناقه را چون دود می‌راند
بیاورد از مدینـــه تـا حجازش شریفانه بـــه مکّه بـــرد بازش
به پیش عمّ خود چون بندگی کرد بـه عبدالمطلب فرخندگـــی کرد
چـو عبدالمطلب بفـــزود جاهش سر از رفعت برآمد تـــا بماهش
چو شد پیراسته آیـــن دادش شریـفان عـــرب گـردن نهادش

۱ـ ظ : مگر .

بجز کسری که کسری داشت با او   همه خاك عرب برداشت با او
شبی[1] در حجره خرّم بود خفته   رخی همچون بهاری نوشکفته
چو شد بیدار برتن حلّه‌ای یافت   که نتواند چنان بافنده‌ای بافت
همه بافندگان روم و چینش   بر آن بافنده می‌کرد آفرینش
بر آن پوشنده چون دیدند پوشش   زیاده بُد ز رنج دست کوشش
کس آن پوشش نمی‌دانست تا چیست   برآن پوشنده پوشاننده‌اش کیست
پدر بردش به نزدیك کهانه   کهانه گفت کای مرد یگانه
ازین جامه شگفتی‌های بسیار   به اندك روزگار آید پدیدار
بدین خلعت کسی‌را دسترس نیست   جز او زیبنده بر بالای کس نیست
به‌خلعت زیبد آن کو مرد راه‌است   که خلعت خاصهٔ خاصان شاه است
شگفتی چند می‌بینم در آن نور   که از پیشانیش می‌تابد از دور
که از پشتش یکی عالی تباری   پدید آید به اندك روزگاری
به قدر آنکه دانی دستگاهش   عروسی داد می‌باید چو ماهش
چو دانستی که عبدالمطلب کیست   کنون بشنو که نام مادرش چیست[2]
سلیمه دختری سلمی[1] ورا نام   زیاده حسنش از خوبان ایام
گرامی را نژاد از عمروبن زید   چو عمرو زید[3] با دستان و با قید

صفت هاشم پدر عبدالمطلب

سخن را بعد ازین مشکین کن‌ازبوی   حدیث باب عبدالمطلب گوی
پدر هاشم که در خاك حجازش   شریفان عرب بردی نمازش
در اول ، عمرو بُد نام گرامی   که از ثروت به هاشم گشت نامی
نخستین کس که اندر مکه بنشست   ترید افکند و نان درکاسه بشکست
بهر رویی که گویی رای او بود   چو روی خوب او رایش نکو بود

۱ــ «س» : شب ــ تصحیح قیاسی‌شد .   ۲ــ «س» : کیست ــ تصحیح قیاسی شد .
۳ــ کذا ــ ظ : عمرو و زید .

مگـــر در مکـه آمـــد تنگسالی　　ز تنگی حـــال مـــردم شد بحالی
ز مکّه سوی شام آمد جوانمرد　　دقیـق آورد بسیاری و نان کرد
چو نان بشکست، هاشم گشت‌نامش　　ز نـــان‌دادن بیفـزود احترامش
ازین جا نامداران نـــام دارنـــد　　که نان بـــر سفـــره انعام دارند
زنان هاشمی بـــر سفرهٔ عـــام　　نبی را شد رسـول هـــاشمی نام
جوانمرد عـــرب بـــدر دل‌افروز　　دو اشتر نحر کردی در یکی روز
یکی زان دو بوقت چـــاشتگاهان　　که‌ازوی‌چاشت‌خواهد چاشتخواهان
بکشتی دیگری را در شبانگـــاه　　عرب را گرد کردی هـــر شبانگاه
چو بگشادی بشب دست ایـادی　　بفرمـــودی منـــادی در منادی
که مسکینان و محرومان شتابنـد　　ز خوان هاشمـــی روزی بیابند
چو هاشم را جوانمردی چنین بود　　توان گفتن که او را داد و دین بود
جوانمردان که رسم داد دارنـــد　　جوانمـــردی ز هاشم یـــاد دارند
ز نان‌دادن کریمان نـــام یابنـــد　　کریـمان از کـــرم اکـــرام یابند
چنان شد در جوانمردی سرآمد　　که بر عالم بـــه بخشیدن سرآمد
کف دریا دلش گوهرفشان بـــود　　چو خورشید درفشان در جهان بود
به نوعی کز جوانمردی وجـــودش　　جوانمردان همی کردی سجودش
همه اهل کتاب از راه تسلیـــم　　بـــواجب سر نهادنـــدش بتعظیم
چنان شد در عرب مشهور نـــامش　　که کردندی مشاهیـــر احترامش
چو گشت اخبار او در دهر معلوم　　خبر شد زو به قصر قیصر روم
بدو قیصر نهفتـــه کس فـــرستاد　　که میدانم تو را من اصل و بنیاد
به دیدار تـــو ما را آرزوهاست　　چنان کن کارزوی ما شود راست
اگر هاشم بدین جانب کنـــد راه　　بتابـــد آفـــتابش بـــر سر راه
مرا در روم رومـــی آفتابیست　　پـــرند آفـــتابش مـــشك نابیست
دهم دختر بـــدو بـــا دلنوازی　　که خوش باشد بهم رومی و تازی
بود هاشم مرا فـــرزانه دامـــاد　　روان من بدو شاد ، او بمن شاد
دل هاشم که سرو راستان بـــود　　بدین خواهش کجا همداستان بود

بسر برد اندرین اندیشه تا شب   بدین پاسخ زبان نگشاد بر لب
چو اندر پرده شد خاتون رومی   مرصّع گشت دیباج نجومی
چو رومی شد به حجله پرده‌پرداز   نگارین لعبتی از حجلهٔ ناز
ز صندوق جواهر قفل بشکست   عروس شام را پیرایه بربست
چو درهاشم سرایت کرد خوابش   بشب درخواب کردند این خطابش
که سلمی[1] را به عفت عقد دربند   کزو شاخی پدید آید برومند
بخوبی در عرب همتای او نیست   که مه را طلعت زیبای او نیست
به عقل و عفّت و جاه و نکویی   جمیله چون خدیجه بود گویی
چنان دلبر مراو را دربرآمد   که عبدالمطّلب را مادر آمد
بسر بردند با هم روزگاری   سمر شد نامشان در هر دیاری

ذکر وفات هاشم وسپردن عبدالمطلب را به‌اهل مکّه

چو هاشم را سر آمد روز مهلت   به عزم کوچ می‌زد کوس رحلت
شریفان عرب را جمع فرمود   همه جمع آمدند آنجا که او بود
زبان بگشاد هاشم پیش ایشان   که هاشم خاطری دارد پریشان
سحرگه کاین رباط گوهر آمود   برین خان زمرّدگون زراندود
مرا زین خان خطاب آمد نهانی   که در خان بس نماند کاروانی
جرس جنبان مرا در داد آواز   که ای هاشم ممان از کاروان باز
کنون راه رحیل آمد مرا پیش   ز عبدالمطلب دارم دلی ریش
دلم در بند این فرزند نامی است   که‌اوبردل مرا چون‌جان‌گرامی‌است
شما را حق بحرمت محترم کرد   امین مکه و بیت‌الحرم کرد
مرا بُد رسم و راه پیشوایی   روان فرمانم از فرمانروایی
کمانی هست از اسمعیل پیشم   که من قربان آن پاکیزه کیشم
فروتر جدّ من از وی نزارست   لوای او بر من یادگارست
کلید خانه را با این دو تحفه   سپردم من بدو کاوراست طرفه
شما هم بر طریق نیکنامی   بدارید این گرامی را گرامی

به آزار دل این گوهـر پـاك   روان مـن میـازاریـد در خاك
گر او در دیده آبی آورد شـور   بگرید چشم من در خانـهٔ گور
قریش از رنج او با درد و تیمـار   سر و چشمش ببوسیدند صدبار
که ما را تاکنون بودی تـو مهتـر   بباشی همچنین صـد سال دیگر
پس از صدسال چون‌خالی‌کنی‌جای   پسر بـاشد بـجایت کارفرمای
سر تسلیم مـا و خـاك پـایش   که روشن گشت روی ما به رایش
پسر را بعد ازآن هاشم دگـربار   به نیکویی وصیّت کـرد بسیار
وصیّتهاش هاشم چون بسر بـرد   پسر زو درپـذیرفت و پدر مـُرد
جوانمرد عـرب را از سر تخت   بزیر تختـهٔ تابـوت شد رخت
زمانه مختلف شـد بـا زمانش   برآمـد دود مرگ از دودمانش
دریغا هاشـم و رسم و نهادش   دریغـا آن جوانمردی و دادش
بزیـر سقف بـام آتش اندود   ندانم روزنی خالـی ازیـن دود
بدیـن گلشن کسی انـدر نیامد   که ایـن دودش[1] ز روزن برنیامد
جهان را هر گلی بر نوك خاریست   خزانی از پس هـر نوبهاریست
نه سروی[2] برچمن روید نه شمشاد   که او از دهرهٔ دهـر است آزاد
خدنگ غنچه بی خار جفا نیست   چراغ لالـه بـی باد فنا نیست
گر از وی لطف جویی قهر یابـی   وگر تریاك خـواهی زهـر یابی
جهان گر گنج دارد مار با اوست   وگر خرما نماید خار بـا اوست
گر از وی نوش می‌خواهی بیندیش   رهاکن نوش او، کان‌نیست بی‌نیش
بـنه برنه کـه همراهان برفتند   نیـی آگه کـه آگاهـان برفتند
برفت از دیدهٔ ما خواب نوشین   زمانی سر برآر از خواب دوشین
زمین از گریهٔ مـا می‌بـرد آب   ندانم تا تو را چون می‌برد خواب
طریقـی از وفـاداری بیامـوز   ز نـرگس رسم بیـداری بیاموز
به غفلت چندباشی مست‌ومدهوش   بخرگوشان رها کن خواب خرگوش

۱ــ «س» : دوش ! متن تصحیح شد .   ۲ــ «س» : سرو ــ متن تصحیح قیاسی شد .

تو خفته کاروانی می‌رود تیز — جرس فریاد می‌دارد که برخیز
از آن ترسم که چون بیدار گردی — ز واپس‌ماندگی آوار گردی
به افلاطون سکندر گفت یک روز — که ای رایت خرد را دانش‌آموز
که خواب آمد نشان تندرستی — ز بیخوابی پذیرد طبع سستی
دماغ آشفتگان را خواب ناید — چو تن صحّت پذیرد خواب باید
چو خواب آدمی بهر سُبات است — جَعَلنا نومَکم حدّ حیاتست
تو بیخوابی زبیخوابی غرض‌چیست — چو بیخوابی بود مشکل توان زیست
جوابش داد مرد دانش اندیش — که ما را خواب بسیارست درپیش
به اندك مایه عمر خویش ما را — چنین خوابی گران در پیش ما را
همان به کاین دوهفته عمر فانی — به بیداری سرآید زندگانی
چنین بر خواب تا چند استقامت — رها کن خواب تا خواب قیامت

ذکر عبد مناف پدر هاشم

کنون هاشم که از وی جای لافست — چو مشك از نافهٔ عبدالمنافست
از آن عبدالمنافش نام کردند — که او را در عرب اکرام کردند
سرانش سربسر گردن نهادند — سپاس بندگی بر تن نهادند
علـوّ قدرش از خورشید بگذشت — بقدر پایه از جمشید بگذشت
شریف مکّه و سالار حی بود — به جاه و مرتبت همچون قصی بود
چراغش روغن صدق و صفا داشت — جبینش نور پاك مصطفی داشت
ز اطراف و جوانب هرکه بودند — همه در خدمتش رغبت نمودند
کمان جدّ او در شست او بود — مفاتیح حرم در دست او بود
بتسلیمش عرب تعظیم کردند — ریاست را بدو تسلیم کردند
پدر عبدالمناف او را قصّی بود — قصی اندر عرب سالار حی بود
مغیره نام آن پاکیزه گوهر — حُبَّی دخت حُلَیلَش بود مادر
قصی مردی و خوبی و هنر داشت — خردمندی و پاکی در گهر داشت
جوانی خوب سیرت بود و عادل — ره حق باز دانسته ز باطل

گرانمایه قصی را نام بُد زیــد — که شیران عرب را ساختی قید
حجازی در زمین شام ره داشت — درو یك چندگه آرامگـــه داشت
چو در خاك عرب بفزود جـاهش — سر از رفعت برآمد تــا بماهش
بجاه او حسد بردنـــد خـویشان — بترسید و تحاشی کرد از ایشان
برون آمد ز خــاك خطّهٔ شـام — به اقصی رفت وشد او را قصی نام
مـیان حاســدان روز جـــوانی — جـوان را مرگ بــاشد زندگانی
مباش ایمـن ز بدخواهان اقرب — که اقرب را عرب گفتند : عقرب
قصی را گــر ندانی نــام بابش — رئیسان عــرب خوانــدی کلابش
کلاب از مــرّه بــودی گوهر او — زنی بـد هنــد نــام مــادر او
[1]شریف ثعلبه[1] بـد هند را بــاب — تأمّل کن درین گفتــار و دریاب
گرامی مــرّه را وحشیّه مادر — ز شیبان و نحارب نسل و گوهر
پــدر بُد مرّه را کعب گرامی — نبی را از همــه اجــداد نامی
همیدون کعب را ماویّه مــادر — پــدر ماویّه را نعــمان سرور
ستوده کعب را بابش لوی بــود — لُـؤَی اندر عرب فرخنده پی بود
زنی بُد مـادرش حسنش بدیعه — چـو سلمی[1] دخت عمروبن ربیعه
لُوی را نام بــابش غالب آمــد — که اندر دیــن و دانش غالب آمد
زنی بُد مــادر او را نام لیـلی — کــه لیلی را بحسنش بــود میلی
سعادتمنــد دختـــی کــز نهادش — ز سعدبن هُــذَیل آمــد نژادش
همان غالب که فهر او را پدر بود — که نامش عامــر عالی‌گهــر بود
گرامی مادری بودش در ایـــوان — که نامش عاتکه بُد دخت عدوان
پدر مر فِهْـر را مالك لقب بـود — که مالك مالك مـلك عــرب بود
شریفه مادرش بُد جندلــه نام — ز پشت حارث سعـــدان در ایام
بدان ای همچو جان در تن گرامی — که مالك را پدر بــد نضر[2] نامی

۱ـ۱ـ ظ : سریر ثعلبه (رك : تعـلیقات شمارهٔ ۹۴۲۶) .
۲ـ «س» : نصر (کذا) رك : تاریخ یعقوبی، مجلد اول، ص۲۹۶ ـ متن تصحیح شد .

چو نضر از تازه رویی میر حی بود   قریش‌است و قریش‌ازنسل وی بود
چو درخاك عرب شد مرد میدان   سران گـردن نهادنـدی بفرمان
چو او را مهتران اکـرام کردند   قریش او را ازینجا نـام کردند
قریشی‌زادگـان از پشت اویند   که بر پشتی رویش تـازه رویند
زنی بد مادر او را بارّه[1] نـام   جمیله دختری با نام و بـا کام
جمیله کاجمل ایّام خـود بـود   بپشت از نسبت مـرّبن ادّ بود
گروهی این چنین دارند بر دست   که در دریای‌چین جنبنده‌ای هست
چو آن جنبنده در دریـا بجنبد   شـکوهش در دل دریـا نگنجد
بدریا گـر چه غوّاصان شتابند   ازو جـنبنده‌ای افـزون نیابند
قریش آن شکل آبی نـام دارد   که در دریای چیـن آرام دارد
گرامی نضر را بـود آن سترگـی   که او را در عرب بود آن بزرگی
قریش از بهر آن کردنـد نامش   که از عالم فزون بـود احترامش
چو نـام نضر آمد بـر کرانه   پـدر بُد نضـر نامـی را کنانه
کنانه در عرب نامش علی بـود   که چون آیینه بـا روشندلی بود
شنیدم مادرش را هند بـد نـام   ز پشت قـیس نامـی شاه ایام
زنی فرمانـده و عالی‌نسب بـود   که قیس نامور شاه عـرب بود
کِنانه کش خزیمه بـاب بـودی   خزیمـه قـدوهٔ اصحاب بودی
زنی بد مادرش خوب و خدیعـه   چو سلمـی دخت اسدبن ربیعه
خزیمه باب او بـد مدرك پـاك   شریف روزگار از فهـم و ادراك
در ادراك چون بـر وی گشادند   ازینجـا مدرکـه نامش نهادند
گرامی بـد نـژاد و گوهـر او   کـه خندف بود نـام مـادر او
زن شایستـه را در دور ایـام   پـدر بد عـامربـن ثعلبـه نام
گزیده مدرکه یاسش پـدر بود   که یاس اندر عرب عـالی‌گهر بود

۱ـ کذ ! صحیح آن : بـرّه دختر مـرّبن ادّبن طابخه خواهر تمیم‌بن مـرّ است .
(رك : ماخذ قبل، ص ۲۸۹)

پدر چون شد نزار و پیر و مدروس بنومیدی ببـــود از یاس مأیوس
پس از پیرانه سر دادش خداوند ز فضل خود یکی فرزانه فرزند
پدر چون بود مایوس از ایـاسش بنـومیدی لقب فـــرمود یاسش
چنان پرهیزگار و پـارسا بـــود کـه اندر پـارسایی پـــادشا بود
چنان چون بارها بر وجه توضیح ز پشت خود شنود آواز تسبیح
ستوده مادرش حنفـــا بگوهـــر ایـادبـــن احاطـــه بـــاب مادر
پدر مر یاس نـامی را مضر بـود جهان مـــکرمت سرمایـــهٔ جود
مضر را نام عنکل مادرش بـــود که از عدبن عدنان گـوهرش بود
نِزار آمد مُضَر را نـام بـابش نزارش خواند بابش از چه بابش
چـــو با فرخندگـــی و شادکامی ز مادر در وجـــود آمـــد گرامی
پـدر از بهـــر قـدر و احترامش ز سوری کـــرد آیینـــی تمامش
هزار اشتر ز بهـــر دعوت عـــام بسوری صرف کرد از پخته و خام
ملامت کرد خویشانش به اسراف که دورست این‌جوانمردی زانصاف
جوانمرد عـــرب آنگـــاه میگفت قَدِاستنْـزرتُهـــا والله میگفت
که این سوری نه چندان مایه‌ای‌بود بهای شیـــر کمتـــر دایـه‌ای بود
چو اندك دید باب ایـن احترامش نزار از بهـــر آن کردنـــد نامش
گزیده مادرش خاتـــون نجـدی معـاده دختـــر حوش‌بـــن عدی
نزار امّا پـدر او را معد بـــود که در راه خدا دایـــم مـعد بود
همیشه بـا سـلیح رزم بـــودی که رزم آسان‌ترش از بـزم بودی
نبودی بی سلیح آن مـرد غازی نه زین برداشتـی از پشت تازی
معد حرب چون شیر ژیان بـود ممـــدّ رزم اســـرائیلیـــان بود
سنانش بـــا ستـاره راز میگفت عطارد نـــام تیرش بـاز میگفت
کمندش بسته روز رزم کـــردن شجاعان عـــرب را دست و گردن
ز شمشیرش بروز زهـــره و زور غضنفر سست کرده پنجه از گور
گزیده مادرش را تیـــمه بـدنام بزیبائی پـــری بـــا حسن او رام
هم از سوی پدر با جاه و منصب ز پشت یخشب قحطـان یعرب !

معد را نیز خوبی در گهر بود   از آن معنی که عدنانش پدر بود
بخوبی بود عدنان در جهان طاق   بصد زیبندگی مشهور آفاق
پری و آدمی حیران رویش   مقید هر دو از یك تار مویش
منور ماه از روی چو ماهش[1]   معنبر عنبر از موی سیاهش
شنیدم نام او عدنان از آن بود   که حسن او بلای انس و جان بود
جمیله مادرش بلهاورا نام   جمالش فتنهٔ خوبان ایام
مر آن مه را بخوبی بلکه اجمل   پدر بد یعرب قحطان اجمل
پدر عدنان مرو را نام اُد بود   نژاد اُدهم از پشت اُدد بود
اُدد را از شکوه ارجمندش   اُدد گفتند از آواز بلندش
ز اولاد ذبیح آنکو علم زد   نخست او بد که بر کاغذ قلم زد
اُدد را چون کتابت لایق آمد   بخط بر خلق عالم فایق آمد
سواد خط او بر رَق منشور   چو بر برگ گل تر طرّهٔ حور
سواد مشك بر کافور میبیخت   عبیر ناب بر کافور میریخت
چو تعلیقش محقّق فسخ میکرد   رقاعش ثلث ریحان نسخ میکرد
سر دستش بدستان از سر دست   کلاله بر رخ خورشید میبست
بنان او همی کرد از روانی   ز منقار قلم لؤلؤ فشانی
ز نوك خامه گل را نوش میداد   سمن را بوی مرزنگوش میداد
چو نوك خامه عنبر بار میکرد   عطارد را قلم بیکار میکرد
اُدد را الیسع باب گرامی   هجایش دخت حمرا مام نامی
چنان بود الیسع در دادکردن   که نتوان جود او را یاد کردن
عرب را دست جودش داد میداد   خدا هر چیز کو را داد میداد
چو امساکی نبد در بذل عامش   ازینجا الیسع کردند نامش
گزیده الیسع بابش هَمَیسع   بعدل و داد و دین دستش موسع
علو همت و قدر بلندش   همیسع کرد نام ارجمندش

۱-۱- «س» : منوّر گشت از روی چوماهش - متن تصحیح قیاسی شد .

جزو ، زآل سماعیل اندر آفاق   کسی مالك نشد بر آل اسحاق
بشاهی بر فلك می‌سود تاجش   ز مصر و شام می‌آمد خراجش
حجاز و نجد بودش تا یمن نیز   زمین فرس بعضی تا عدن نیز
زبس هیبت که بود اندر جبینش   بزرگان رخ نهادی بر زمینش
کسی کو بر گذارش پی فشردی   چو از دورش بدیدی سجده بردی
ز بطن جاذبه بد گوهر او   مراد ذرعه باب مادر او
زمینش گرچه در زیر نگین بود   همه انصاف‌وعدل و داد و دین بود
هُمَیسَع کافرین بر سنّت او   به یخشب کرد دانا نسبت او
دلاور یخشب قتّال خون‌ریز   چو آب تند بود و آتش تیز
بنو اسحاق چون با او درشتند   مگر یك بندهٔ او را بکشتند
چو یخشب را ازین کشتن‌خبر شد   دلش اندر بدن زیر و زبر شد
بسی سوگند خورد اوپیش‌خویشان   که بکشد یکهزار از قوم ایشان
بیامد تا بگور بندهٔ خویش   یهودان بنو اسحاق در پیش
هزار از قوم ایشان انجمن کرد   بدان خون جمله را سر بی‌بدن کرد
عرب را با حمیّت کار باشد   حمیّت در عرب بسیار باشد
ز عرقیّت که بد درمرد یعسوب[1]   زخون‌کردن‌به‌یخشب‌گشت منسوب
زنی بد مادرش با جاه و اجلال   حُطابه بنت جُرهُم پور مهلال
همان‌یخشب زپشت نبت نامیست   که نَبْت اندر دل مردم گرامیست
بخردی روز شد بی‌باب و بی‌مام   کریمان را بود رحمت بر ایتام
کریم لم یزل دانای اسرار   بپروردش چو ابراهیم در غار
مگر خویشان برو باری نهادند   ز بی رحمیش در غاری نهادند
درآن غارش بپرورد ایزد پاك   چنان چون پروراند دانه در خاك
از اینجا نبت شد نام گرامی   اهابه بود نام مام[2] نامی
اهابه دختر زیدبن کهلان   سر از رفعت برآورده به کیوان

۱ـ «س» : یعصوب ! متن تصحیح شد .   ۲ـ «س» : مادر ـ متن تصحیح قیاسی شد .

شحائیل آمد امّا نبت را باب — بپردازم سراسر با تو درياب
بروز کودکی کز پرده آمد — بهنگام ولادت مرده آمد
چو نور مصطفی در صلب او بود — هزاران اولیا از طلب او بود
خدایش زنده کرد از بهر آن نور — چنین کی باشد از صنع خدا دور
کنون بشناس نام مادرش را — نُهَیده دخت واسع پوربشری[1]

بیان احوال حمل و پرورش قیذار

ستوده حمل کو عالی‌گهر بود — شحائیل گرامی را پدر بود
پدر [بد[1]] حمل را قیذار نامش — که گردون می‌نمودی احترامش
چو قیذار ازخدا فرزند میخواست — ز نسل انبیا پیوند میخواست
ز قوم خویشتن هشتاد زن کرد — زنان را صید قید خویشتن کرد
بخوبی هر یکی اندر جهان طاق — سراسر دختران از نسل اسحاق
بسر برد اندرین معنی دوصدسال — پدید آمد درو تغییر احوال
نرست او را ز چندان باغ سروی — نپرید از گلستانش تذروی
چو دهقان دانه ریزد دردل خاك — نروید تا نخواهد ایزد پاك
چو از فرزند شد قیذار معزول — چو جد خود بقربان گشت مشغول
گزیده هفصد کبش جوان سال — طلب فرمود و قربان کرد درحال
همه قربان او پذرفته آمد — گهر در صلب پاکش سفته آمد
فرود آمد ز گردون شعلهٔ نار — بخورد اندر زمن قربان قیذار
ندا آمد که حَسْبُكَ یا گرامی — قبول افتادت این قربان تمامی
تو چون با غاصره پیوند یابی — بخواه او را کزو فرزند[2] یابی
بدین امید قیذار یگانه — نکاحش کرد و بردش سوی خانه
چو مه در پرده شد با آفتابی — به قیذار آمد ازهر سو خطابی
که ای پیرایهٔ جود و مروّت — مبارك باشدت نور نُبُوَّت

۱ــ برابر سیاق جمله افزوده شد.

۲ــ «س» : پیوند ــ متن تصحیح قیاسی‌شد.

ز حمل تو گذشته روزگاری | پدید آید یکی عالی تباری
چو نقل افتاد نور پاک مختار | ببطن غاصره از پشت قیذار
جمال نازنین زیبی دگر یافت | صدف در سینهٔ پاکش گهر یافت
چنین میگفت‌شان قیذار نامی | که بد تابوت آدم پیش قیذار
بنو اسحاق بودندش منازع | همی جستند ازو واو بود مانع
بنو اسحاق میکردند درخواست | که تابوت سکینه بابت ماست
نبوّت در میان ماست امروز | سکینه پیش ما زیباست امروز
چنین میگفت شان قیذار نامی | که بسپردش بمن باب گرامی
بشد روزی که بگشاید سرش باز | کند کشف از نهانیهای او راز
خطاب آمد که ای قیذار زنهار | گشاداونه کارتست بگذار
برادرزادهٔ باب تو یعقوب | بتابوت سکینه هست منسوب
به کنعان بر بدو بسپار امانت | خطا باشد امانت را خیانت
چوبشنیداین‌سخن قیذاربرخاست | ز مکه سوی کنعان ره بیاراست
بزن گفت ای‌مرا آرامش جان | که لازم شد مرا رفتن به کنعان
برم تابوت آدم پیش یعقوب | که بر دین نیاکان هست یعسوب[1]
ترا نزدیک وضع حمل نامیست | گرامی بر دلم چون جان گرامیست
بدانجا رو بوقت وضع گوهر | که اسماعیل را زاده است هاجر
گرامی حمل را حمل گرامی | مسمّا کن که این نامیست نامی
بشد تابوت را بر سر گرفته | ز مکه راه کنعان برگرفته
چو آمد بر در کنعان سرافراز | سکینه برکشید از سینه آواز
چنان کآواز او یعقوب بشنید | به فرزندان نمودن مصلحت دید
برون آمد چو غنچه خرم ازپوست | که قیذار آمد و تابوت با اوست
همه کنعانیان از وی خبر یافت | به استقبال او یعقوب بشتافت
بپرسیدش که ای قیذار چونی | چرا در دست زحمتها زبونی ؟

۱ـ «س» : یعصوب ! متن تصحیح شد .

چه افتادت که بدرت‌چون هلالست / خبر ده تا بدانم کاین چه حالست
گر آمد در وجود از تـو گناهی / توان محوش به اشکی و بـه آهی
بسا نامه که کردند از گنـه پاك / بـه آه سرد و آب چشـم نمناك
بـدو قیـذار گفت استغفرالله / غباری از گناهـم نیست در راه
ولی زان روی پشت‌من خمیده‌است / که نور احمد از پشتم رمیده‌است
بـدو یعقوب گفتا مژده بـادت / زیادت بـاد شادی بـر زیارت
خدا داده‌است فرزندی تو را دوش / همه فرهنگ و فرّ و دانش‌وهوش
من اینجـا دوش بودم ایستاده / بدیـدم آسمـان را در گشاده
ملایك یك بیـك را بـر بشارت / بـنور مصطفی میـکرد اشارت
دل قیذار از آن‌سان شادمان شد / که با پیرانه سر گفتی جوان شد
خیال دیـدن دلـدار می‌بست / بـعزم بـازگشتن بـار می‌بست

صفت تابوت سکینه

کنون رمزی ز تـابوت سکینـه / بـپردازم دریـن زیـبا سفینه
در آن تابوت بـر مقدار تقدیر / سخنهـا گفته‌انـد اصحاب تفسیر
گروهی گفت : کان درّ سپیدست / که ازرخشندگی بر سان شیدست
گروهی گفت : کان جنسی دگربود / که شمشادی بُد آن پیکر زراندود
سکینه در درونش بـود مستور / نبد بروی نهادن دست ، دستور
سکینه صورت ماری دوسر داشت / ز روی آدمی رویش اثـر داشت
دگر گفتند : طشتی بـود زرین / مرصّع کرده همچون مه بپروین
دل پیغمبـران شستنـد در وی / همه اسـرار دل جستند در وی
بیان اول از نقـل علی بـود / که چون آیینه رایش منجلی بود
دویـم بُد قول عبدالله عبـاس / که در دانش گهر سفتی به الماس
ز هرپرسش که با وی راست‌کردند / خبرهایی کزو درخواست کردند
سـکینـه از درون آواز دادی / جـواب آن خـبرها بـاز دادی
ز نورش روشنایی اخـتران را / ز تأییدش ظفـر پیغمـبران را

سکینه بُد نشان ملک طالوت   مظفّر شد بدان بر قوم جالوت

بازآمدن قیذار از کنعان و وفاتش

چو قیذار آمد از کنعان بخانه   دلش خُرّم بفرزند یگانه
چو حمل حمل در پیرانه سر بود   غم فرزند بر جان پدر بود
چو از مادر بزاد آن فخر ایام   ازینجا حمل کردش حامله نام
نژاد غاصره‌ای قابل امر   بگویم دخت ذهل عامر عمرو
همان حمل گزیده هیچ ساعت   بروز و شب نیاسودی ز طاعت
کنون بشنو بیان حال قیذار   که ازپشت که بود آن مرد دیندار
نژاد از پشت اسماعیل بودش   دل شیر و شکوه پیل بودش
وجود نامور بُد مایهٔ جود   که در وی هفت خصلت بود موجود
سزد کاین هفت خصلت برشماری   نخستین چستی و چابك سواری
دویم همچون کبوتر در پریدن   بتك آهو گرفتی در دویدن
سدیگر آنکه از یك میل ره باز   برفتی طایر تیرش به پرواز
به تیر از موی بگشودی گره را   به پیکان حلقه بربودی زره را
چهارم شدت و پنجم شجاعت   ششم همّت بقدر استطاعت
بهفتم بود هیبت در جبینش   علو بالای چرخ هفتمینش
ز مادر نیز قدر و گوهرش بود   که سلمی دخت حارث مادرش بود
چو قد حمل دوران سرو بن کرد   فلك آهنگ شمشاد کهن کرد
پسر چون با پدر چندی بسر برد   پسر باقی بماند اما پدر مرد
برو حمل گرامی زار بگریست   ز تیمار پدر بسیار بگریست
تو گر روزی بگریی بر پدر زار   پسر بر تو بگرید نیز بسیار
زیارت گر کنی خاك پدر را   بخاك خویشتن خوانی پسر را
پسر جای پدر را چون بگیرد   پسر جایش بگیرد چون بمیرد
تو هرچه آن با پدر کردی ز آغاز   همان پاداش یابی از پسر باز
چو باشی با پدر نیکو بکردار   پسر با تو به نیکویی کند کار

پسر چون با پدر خود ناز گیرد   پسر زو سازواری باز گیرد
چو تعظیم پدر کردی بتمییز   همان تعظیم یابی از پسر نیز
پدر سرباز پس چون سایه درخاك   نیفکندیش یکره سایه بر خاك
بسی چون سایه دنبالش دویدی   چو شد در سایه از وی سرکشیدی
فغان از دست ابنای زمانه   چو مار کر زافسون بر کرانه
به افسون مار بیرون آید از غار   درین ماران نکرد افسون ما کار
زبان عیسوی در خر نگیرد   بمار کر فسون اندر نگیرد
مخوان افسون که این ماران کرانند   که از افسون دمیدن بر کرانند
برو در گوشه بنشین در بن غار   تحمّل کن چو یار غار با مار
چو از ماران نباشد غار خالی   اگر مارت برنجاند ننالی
درین غار از برای یار دمساز   چو یار غار با ماران بهم ساز
رفیقی با تو چون در غار باشد   چه باشد غار اگر پر مار باشد
اگر در غار مارت می‌زند نیش   چو یاری مهربان داری میندیش
نگویم یار با اغیار بگذار   چو یار اغیار باشد غار بگذار
چه غم در غار اگر صد مار باشد   غم آن باشد که یار اغیار باشد
درین غار بلا با نشتر مار   فغان از شیوهٔ یاران اغیار
سخن کوهست در غاری نگنجد   که در غاری بجز ماری نگنجد

ذکر اسماعیل پدر قیذار و ذکر ابراهیم پدر اسماعیل علیهماالسلام

هم‌اکنون از ذبیح‌الله گویم   سخن از آفتاب و ماه گویم
ذبیح پاك ، خوبی در گهر داشت   ز مادر خوبی و نور از پدر داشت
سراپایش نکویی بود گویی   تو گویی آفتابست از نکویی
پدر او را خلیل با صفا بود   که اندر خلقتش خلق و وفا بود
جمیله مادرش را نام هاجر   بفرق و موی او نا زنده معجر
همیدون باب هاجر بود عملیق   ملك در خطهٔ حرّا بتحقیق
پدر چون با پسر از راه تعظیم   بقربان و بفرمان گشت تسلیم

پدر دست پسر با پای مـی‌بست گرفته دشنه‌ای چون آب در دست
چو اسماعیل را بنهاد بـر خاك خطاب‌آمد که قد صَدَّقت رؤیاك
زهـی در راه دین مـرد گرامـی بهـر سان کازمـودیمت تمامی
زهی شایسته و بایسته فرزنـد ترا زیبد چنین شایستـه فرزند
سلام از مـا بر آن قلب سلیمش فرستـادم فـدا ذبـح عظیمش
چـو ابراهیـم را افتـاد تأخیـر بـرآمـد از هـوا آواز تکبیر
درآمد پیك حضرت چون نونـدی بـزیر پـر گـرفتـه گوسفندی
به ابراهیم دادش کـای گرامـی بکش این را بجـای پـور نامی
بداند آنکـه در دانش فصیحست که اسماعیل ازین معنی ذبیح است
ذبیح پـاك را از مـرگ تازیست شمار سالیان آمـد صدوبیست
چـو ابراهیم پیغمبـر ز آغـاز ز مادر در وجـود آمـد باعزاز
چنان چشم زمانه پر شد از نور که تار موی در چشم آمد از دور
دو پیکـر رایت زریـن شمایـل بـرو بستـه پـرنـد زر حمایل
یکی در مشرق و دیگـر بمغرب نمـاینـده ازو بطحـا و یثرب
چو ماه اندر شب تاریك و دیجور ز نور آن علـم عالـم همـه نور
ملایك زینتـی نـو ساز کردنـد در پیـروزه گلشـن بـاز کردند
عمودی از زمُرّد سبز و مرغوب بر اوج آسمان کردنـد منصوب
ملایك تا برفرف پـر کشیدنـد بگرد آن ستـون صف برکشیدند
همی گفتند کـای دارندهٔ پـاك چه‌نورست‌آنکه‌روشن‌گشت‌ازآن‌خاك
خطاب آمد که آن نور خداییست صفای نور شمـع مصطفاییست
بماند چندگه در پرده مستـور خلیـل مـا امـانت‌دار آن نور
چو ابراهیم نور مصطفی یـافت سه نور از روی او روی صفا یافت
به ابراهیـم ساره گفت یك روز که ای روی توام شمـع دلفروز
سه نور از روی خوبت می‌نمایـد که نور از شمع گـردون می‌رباید
خبر ده تا بدانم کان چه نورست کزو درچشم‌ودل نور و سرورست
جوابش داد کـان تابنده‌تر نـور که اندر روی‌مـن می‌تابد از دور

ازو پیغمبری آید پدیدار   که از مه خوبتر باشد بدیدار
دو نور دیگر اسماعیل و اسحاق   بخوبی و بپاکی در جهان طاق
دل ساره که آن نور صفا داشت   طمع در نور پاك مصطفا داشت
چو از مهتر به هاجر رفت آن نور   دل ساره ازین غم گشت رنجور
به آب دیده ابراهیم را گفت   که آن غنچه بگلزار که بشکفت
شکفت آن غنچه اندر باغ دیگر   مرا بر دل نهادی داغ دیگر
گمان بردم که من بویم بهی را   چمن من باشم آن سرو سهی را
چه کردی ای ز رویت چشم بد دور   که محجوبست از چشم من آن نور
بساره گفت ابراهیم خوش باش   مکن سرّ الهی در جهان فاش
بباید ساختن با حکم تقدیر   که با تقدیر نتوان کرد تدبیر
ترا هم زین چمن سروی بروید   گلی خوشبویت از گلشن ببوید
پدید آید ز باغت خوش‌خرامی   بصد زیبندگی خرم غلامی
سیه مویی که از موی سیاهش   لب عنبر ببوسد خاك راهش
پسر باشد فراوان سال ما را   پدر باشد هزاران انبیا را
چو از ساره تولّد کرد اسحاق   ببُد با خرّمی جفت و زغم طاق
خلیل خاص را تا رخ پدر بود   ادیبا مادر عالی گهر بود
ادیبا دخت بربر پور فالغ   مباش از درك این گفتار فارغ
گروهی گفت تا رخ پور آزر   ائمه بر همین قولند اکثر (؟)
سخن اینجا نه بر تأویل گفتند   بیان از ظاهر تنزیل گفتند
چو این نکته بظاهر گشت مشهور   بظاهر متّفق گشتند جمهور
گروهی گفته‌اند : الله اعلم   که آزر بود ابراهیم را عم
چو خواننده هم از تنزیل برخواند   که درقرآن خدا عم را پدر خواند
چو مریعقوب را نزدیك شد موت   بوقت آنکه می‌شد زین جهان فوت
همه اسباط خود را جمع فرمود   نصیحت کردشان بسیار و بستود
که وقت رفتن یعقوب پیرست   بگویم آنچه از وی ناگزیرست
که چون سجّادهٔ من درنوردید   ز آیین نیاکان بر مگردید

بهنگـــام پـرستش بـا ستـایش / کرا دارید بعـد از مـــن نیایش
همه گفتند بـــر فـرمان پـاکان / به آییـن تـــو و رســـم نیاکان
پرستیـــم آنکـه را از راه تمییز / پرستیدی تـو و آبـای تـــو نیز
چو ابراهیم و اسماعیل و اسحاق / رســـولان خـــدا پاکـــان آفاق
چو اسماعیل کو بُد عمّ یعقوب / درین آیه به آبـا گشت منسوب
تواند بود اگـــر تسلیم بـاشد / کـه آزر عـم ابـراهیـــم باشد
پیمبر گفت نیز از پشت پاکـــان / چو مشك ازنافه‌وچون گوهر ازکان
بصد پاکی بـه عالـم آمدم مـــن / ز صـلب پـاك آدم آمــدم من
چومشرك‌را خباثت‌درسرشت‌است / بپاکـی نسبت‌ناپـاك زشت است
خبر اینجا مطابق بـــا کلامست / همین یك نکته دانا را تمام است
بیان اهل بیت است این معانـــی / سزد کاین قول را ضایـــع نمانی
خلیل خاص را بد عمر و دلخـواه / ز اسماعیل افزونتـــر بشش ماه
چو دانستی که تارخ را پسر کیست / بیا تا بشنوی کاو را پدر کیست
کنون بشنو نـــژاد و گوهـــر او / پدر ناخور و سکنـی مـــادر او
همان سکنی که خاکش کیمیا بود / پدر سلمی و جدش خود کیا بود
کنون ناخـــور بشنو گوهـــر او / ملیکـه بـــود نـــام مـــادر او
مـــراحیـل غویلـم بـاب مـامش / که از کیوان گذر کرد احترامش
از آنرویش همی گفتند ناخـــور / که چون‌خورشیددادی روی او نور
همان ناخـــور، سارع بود بـابش / که در کار خـــدا بـودی شتابش
ز بس سرعت که بود او را بخیرات / نیاسودی ز طاعـــات و مبـرّات
همیشـه بـا ثنـــای لایـــزالی / نبد زو گوشـهٔ محـــراب خالی
همان سارع که پاکی گوهرش بود / عَزُوره دخت کوثل مادرش بود
عَزُوره گر نمی‌دانی تـــو جدش / غَـوَیلم پور سام نـــوح جدّش
همان سارع ز پشت ارعوی بود / که نامش رابـــغ فرمانـــروا بود
لُبـابـــه مـــادرش والله اعلـــم / نژادش از سُعَیْربـــن غَـوَیلم
چو خواهی ارعوی[1] را نام بـابش / به فالغ رو که ایـن آمد خطابش

قسیم غابر آمد نام فالغ   بملك و ملك و تاج و تخت بالغ
زمین قسمت بر ابنای پدر کرد   قسیمش نام ازینجا نامور کرد
ز هفت اقلیم می‌آمد خراجش   بهفت ایوان رسیدی فرّ تاجش
برفتی در سواری شاد و مسرور   سوار اندر رکابش هفتصد پور
عَزوره دخت صفوان مادرش بود   که از پشت غویلم گوهرش بود
همان فالغ ز پشت غابر آمد   که غابر در بلاها صابر آمد
گرامی غابر پاکیزه گوهر   رسول هادیان هود پیمبر
جهان بین چون چراغی دردم باد   کجا فالغ کجا غابر کجا عاد
گزیده مادرش را کعبه بُد نام   نژادش از غویلم بود و از سام
چو از مادر بیامد غابر پاك   زهر گوشه ندا آمد از افلاك
که نور مصطفی هست اندرین نور   تلألأ نورُهُ نور علی نور
کند در عهد خود اطفاء نیران   چنان‌چون‌بشکند اصنام صلبان[1](؟)
پدر بُد هود را شالخ بنامش   چو سروت دخت‌سدسان نام مامش
ره سدسان ز یافث بود مفتوح   چنان چون اصل یافث بود از نوح
کنون مر باب شالخ را بدان نام   بنام آن نامور ارفخشدِ سام
چنین دیدم نبشته در اقاویل   که طیّث مادرش بد دخت شاویل
همان شاویل بد از قین‌بن سام   چنین بودش نژاد از باب و از مام
چو نام سام را هستی شنوده   بدان مامش که نامش بد عموده
گزیده دختر پاك مراحیل   ز مخویل‌بن اخنوخ مهابیل
بدان اخنوخ را با احترامش   که ادریس پیمبر بود نامش
پدر بُد سام را نوح گرامی   بگویم نامشان یك یك تمامی
کنون گر بشنوی برحسب این قال   بگویم زین جهان تغییر احوال
پس از طوفان زبانها مختلف شد   که هر قومی بنوعی متّصف شد
زبان سامیان شد نوزده باب   اگر دانا نیی بشناس و دریاب

۱ــ کذا ــ

همان هفده زبان اولاد حامنـد   که اندر ملك و دولت بـا نظامند
زبان آل یافث سی‌وشش مانـد   جهان از فتنه‌شان درکش مکش ماند
زمین را آنچـه از تاریخ دانـم   بنسبت با تـو یك‌یك بـاز رانم
چو هند و سند و زنج‌ونوب‌وکابل   ز سودان تا حبش تـا حد بابل
سراسر این گروه از پشت حامند   ز همپشتـی او بـا جاه و نامند
حجاز و شام و سرحد یمن نیـز   عراق و فارس تا آب عـدن نیز
ز کرمان همچنین تاحـد" گیلان   چـو آذربایجان دیگـر خراسان
وزآنجا همچنین تـا از پس آب   زمیـن مـاوراءالـنـهر دریاب
همه از گوهر سام‌بـن نوحنـد   رسولان زین گروه بـا فتوحند
خزر بـا خاك ترکستان سراسر   چو سقلاب و چو روم‌وروس‌وبربر
همان افرنجه دیگر زین شمارنـد   نـژاد از یافث‌بن نـوح دارند
چو سام و حام و یافث هرسه باهم   بماندنـد از پی نـوح مکـرّم
پس از طوفان جهان آباد کردند   ز نـو این شهرها بنیـاد کردند
جهان‌را از دوبیرون نیست حالش   چه بندی دل بملك‌وجاه و مالش
خرابست این جهان یا هست معمور   خرد را کاربند ای از خـرد دور
گـر آبـادست ویرانی پذیـرد   چـرا دانـا ازو عـبـرت نگیرد
ز آبادش سزد گـر رو بتابـی   کـه آخـر روی دارد در خرابی
و گر ویران بود تـا می‌توانـی   بـدو ضایع مگـردان زندگانی
که معمـورش بمعـمولی نیـرزد   چو مرگ آیـد بمعزولی نیرزد
چو شد مهتر صدوپنجاه سالـه   رسـالـه شـد بنـام او حواله
میان خلق عالم گـاه و بیگـاه   رسالت رانـد نهصدسال و پنجاه
پس از طوفان چو ششصدسال‌دیگر   بسر شد ، شد بسر عمـر پیمبر
چو شد عمرش هزاروهفتصدسال   همای عمر او شد بی پـر و بال
ستوده نوح را از پشت و گوهـر   لمك بابش بـدّ و قیـنوش مادر
همان قینوش کورا این پسر بود   تراکیل‌بـن مـتّـوشلخ پـدر بود
لمك مرنوح را بـاب اصیلست   بلفظ تازیـان نـامش جلیلست

دلیل این سخن چون واضح آمد بدیگر قول نامش لاقح آمد
لمك را نیز عربا مادرش بود که عزرائیل باب و گوهرش بود
چو عربا را بدانستی تو جدّش به مُتَوشَلِّخ برآمد نام جدّش
لمك متوشلخ پاکش پدر بود که او را منسرح نام دگر بود
همیدون مادرش را نام برکا تأمّل اصلها فهماً و درکاً
پدر بودش بچندین سربلندی ورمِشیل‌بن مَخْویل‌بن حندی
همان متوشلخ پاکیزه گوهر پدر اخنونش[1] ادریس پیمبر
ز بسیاری دانایی و تدریس بدین شهرت مسمّی شد به ادریس
چو اندر دین و در دانش قدم زد نخست او بُد که برکاغذ قلم زد
بمعجز صد در از معنی گشود او که هم خطّاط و هم خیّاط بود او
ز سال عمر آن سرمایهٔ جود چو شصت‌وپنج بر سیصد بیفزود
مکرّم کرد رب‌العالمینش بسوی آسمان برد از زمینش
نژاد اخنوخ را زین گوهرش بود که طلّه دخت‌شویان مادرش بود
پدر اخنوخ مهلائیل بودش که از شوکت شکوه پیل بودش
درآن مدت ز فرزندان آدم نبود از وی دلاورتر به عالم
همان مادرش دیبه دخت دیراك بگوهر از طُلَیب آدم پاك
بگوهر بود مهلائیل از بُرد[2] که بُرد از شیرمردان دست می‌برد
نزالش نام بود و مام شَموال ز بر لائیل‌بن شیث آن نکوحال
گرامی بُرد را قینان[3] پدر بود که فارس نام مرد نامور بود
همان مادرش را بد واسطه نام ز کیبال‌بن شیث آن فخر ایام
چو قینان را بدانستی تو مقدار پدر بودش انوش نوش‌گفتار
انوش پاك را چون وقت آن شد که با جفتی موافق هم‌عنان شد

۱ـ اخنوخ (= ادریس) (رك : ترجمهٔ تاریخ‌یعقوبی، مجلد اول ص ۱۰) .

۲ـ درتاریخ یعقوبی ج۱ ص۸ چنین آمده‌است: یردبن مهلائیل .

۳ـ برابر تاریخ یعقوبی ج۱ ص۸ قینان پدرمهلائیل است .

طلب فرمود شیث او را برخویش بدان‌آیین‌که آدم‌گفت ازآن پیش
بفرمودش همان میثاق نامه که آنرا جبرئیل آورد خامه
پذیرد هم بدان پیمان و میثاق که نور مصطفی آن شمع آفاق
ز صلب پاك خود بر قدر وسعش کند در بطن معصومات وضعش
انوش این عهدنامه در پذیرفت بدان میثاق و پیمان‌کش بدو گفت
انوش نوش‌لب را انس گفتند که انس او را به‌اسم جنس گفتند
انوش پاك را بشناس گوهر گرامی باب او شیث پیمبر
انوش آمد بدین عالم مکرّم زپشت شیث و شیث ازپشت آدم
همان مادرش را انسیه بد نام که کردی حور عین خوبی ازو وام
ز بس تابندگی و رونق و نور جمال نازنین بد رونق حور
همه حوران برخ ضوضاش گفتند لقب حوریّةالبیضاش گفتند
چنان بود از نکورویی جمالش که انس حور بودی با خیالش
بدیگر قول بد مخویله نامش که حورالعین نمودی احترامش

صفت شیث علیه‌السلام

چو شیث آن درّ دریای کرامت ز آدم یافت توقیع امامت
به علم و عقل و تمکین و فراغت بحد آن رسید اندر بلاغت
که با جنسی موافق سر درآرد نگارین دلبری را دربرآرد
زبان بگشاد آدم در مناجات که ای داننده‌تر قاضی حاجات
بمیثاقی که اول بار بستم بتوفیقی که دادی کار بستم
کنون فرمای تا سکّان افلاك فرود آیند جمعی بر سر خاك
همان میثاق بستانند از شیث که خالی باشد از تلبیس و تلبیث
همان دم جبرئیل آمد به آدم هوا از فرّ پرّ او مکرّم
سپهر از بال او زیور گرفته زمین در سایهٔ شهپر گرفته
ز ماهی روشنی تا ماه با او گروهی از ملك همراه با او
فرشته بر یمین و بر یسارش عدد سبعین الف آمد هزارش

ز مشکین پرّ آن مرغان افلاك / معطّر شد چو عنبر خطّهٔ خاك
ز فرّ پر طاووسان خضرا / بصد زینت مزیّن گشت صحرا
بدین زیبندگی روح مقدّس / فرود آمد ازین سقف مقرنس
گرفته خامهٔ یاقوت پیکر / درآن پیکر کشیده شوشهٔ زر
حریری در کف دیگر چو کافور / حریر و خامه‌اش نور" علی نور
ز ایزد با هزار الطاف و اکرام / بدین خوبی به آدم داد پیغام
که از شیث گرامی عهدنامه / مؤکد کن برین جامه به خامه
که نور مصطفی چون گوهر از کان / رود از صلب پاك او بپاکان
ز قول شیث پاك این عهدنامه / فرشته ثبت کرد آن را به خامه
ملایك آنکه حاضر بُد کماهی / نبشتند اندر آن محضر گواهی
بدین پیمان چو طی گردند منشور / برو روح‌القدس مُهری زد از نور
نهادند اندر آن تابوت ، نامه / که آدم داشت در دارالکرامه
ملایك فرش نو گسترده بودند / دو خلعت از بهشت آورده بودند
دو کسوت جامه از دیبای اخضر / مرصّع کرده از یاقوت گوهر
ز یاقوت مزرّد قبّه‌ای زرد / بصد خوبی چنان چون بود درخورد
سرش بر طارم خضرا کشیدند / ز فرش عبقری دیبا کشیدند
بخلعت شیث را تزیین ببستند / بصد زیبندگی آیین ببستند
رخ مخویله همچون آفتابی / بگرد آفتاب از شب نقابی
نه چشمی بلکه روشن چشمهٔ نور / بنامیزد ز چشمش چشم بد دور
بچشم ازچشم مردم خواب میبرد / بموی از جعد سنبل تاب میبرد
زچشمش‌روی‌ازآن‌روشدفسون‌خواه / که عقرب پنجه زد بر گوشهٔ ماه
بزلفش چشم او سوگند خورده / سیه ماری به افسون بند کرده
نهالی نوبر از باغ جوانی / لبی ، نه لب که آب زندگانی
سهی سروش ز شمشاد آب برده / بچشم از نرگس تر خواب برده
لب دونوش او جزع یمانی / قد دلجوی او سرو از روانی
به نسرین بر زسنبل مشك سوده / ز عنبر کرده بر گل مشك توده

ز ابرویش که از عنبر ستد باج　　کمان آبنوسی بسته بر عاج
به بیداری و خواب ازچشم خونریز　　گهی فتنه نشان گه فتنه‌انگیز
خیال ارخواب را دردیده می‌جست　　خیالش خواب‌را از دیده می‌شست
چو مشکین سنبل ازهم باز کردی　　صبا برلاله مشك‌انداز کردی
خطا را مشك او رونق‌شکن بود　　که درهر چین زلفش صد ختن بود
بقد چون راستی آغاز میکرد　　قدش بر سرو بستان ناز میکرد
بقامت صد قیامت بیش میدید　　قیامت در قیام خویش میدید
قصب‌پوشی‌که مه‌را درقصب‌جست　　شده درماهتابش‌چون قصب‌سست
علم بر دوش ماه پرنیان پوش　　کمندی چون علم افکنده بر دوش
بروی از نیکویی وجهی نکو داشت　　همان‌خوبی‌که‌حوا داشت او داشت
بدین‌رونق، بدین‌زینت بدین سور　　درون پرده شد چون قبّهٔ نور
امین آسمانش خطبه برخواند　　ملایك رفت و آدم، شیث واماند
چو اندر پرده شد گلرخ نهفته　　شد اندر باغ عصمت گل شکفته
درین پرده سخن گفتن نشاید　　به الماس این گهر سفتن نشاید
سخن در پرده شد کاین پرده‌پرداز　　نشد محرم درون پردهٔ راز
چو از پرده نشاید راز گفتن　　ز راز پرده نتوان باز گفتن
چو راز اندر درون پرده باشد　　خبرخوانش خیانت کرده باشد
چو در پرده نباشی پرده‌پرداز　　کژ آهنگی مکن در پردهٔ راز
ترا در پردهٔ پاکان چه کارست　　نیی گوهر ترا با کان چه کارست
ازآن غنچه بدلتنگی سمر شد　　که خوبان چمن را پرده در شد
چو اندر پرده نتوان راز دیدن　　چه باید پردهٔ مردم دریدن
چه غمّازی کنی در پردهٔ کس　　ترا هم نیز غمّازیست در پس
هزارت کرده اندر پردهٔ خویش　　کشیده پرده‌ها بر کردهٔ خویش
تو عیب دیگران در پرده بگذار　　ز روی کردهٔ خود پرده بردار
دلا تا کی سخن در پرده گویی　　حدیث کرده و ناکرده گویی
به آهنگی دگر بردار آواز　　ازین پرده به دیگر پرده پرداز

صفت آدم علیه‌السلام

چنین گفت او که او صاحب‌خبر بود   که شیث پاك را آدم پدر بود
همه کروبیان با صد کرامت   بسجده سر نهادندش تمامت
چو صبحش، روی صفوت در صفا بود   صفی بود و صفاش از مصطفی بود
بفرمان یگانه ایزد پاك   فرود آمد امین وحی از افلاك
به آدم گفت کای کان لطافت   خلیفه باش در دارالخلافت
ودیعت در جبین تست نوری   کزآن نورست دلها را سروری
بود چندین هزاران پاك و مستور   زمین و آسمان در ظلّ آن نور
بعهد آخرین مشهور گردد   جهان از روی او پر نور گردد
بتابد بدرش از برج جلالت   بکوبد در زمین کوس رسالت
چو در پیغمبری پیغام یابد   ابوالقاسم محمّد نام یابد
کنون میثاق [می][1] خواهد خداوند   که بپذرفتار آن باشی بسوگند
که ازپشت تو چون آن نور روشن   کند دربطن حوّا خانه گلشن
بصد پاکی کنی تعظیم آن نور   چو در بطن صدف لولوی منثور
که نور مصطفی چون لؤلؤ از کان   ز پاکان منتقل گردد بپاکان
وثیقت‌نامه‌ای بنویس محکم   ز فرزندان خود تا عهد آدم
که ایشان هم برآن میثاق باشند   به نور مصطفی مشتاق باشند
پذیرفت آدم این میثاق و پیوند   بنوعی کان مؤکّد شد بسوگند
فرشته این سخن در سلك خامه   کشید و ثبت شد میثاق‌نامه
بیاوردند تابوتی همه نور   مرصّع پیکری چون درّ منثور
نهادند اندر او میثاق‌نامه   که آدم داشت در دارالکرامه
ملایك بعد ازآن از پیش رفتند   بطاعت باز جای خویش رفتند
چو از آدم به‌حوّا رفت آن نور   صدف تابنده شد زان درّ منثور

۱ـ برابر سیاق عبارت افزوده شد .

نهال باغ حوّا رستنی یافت   بدان زیبا گهر آبستنی یافت
بحرمت آدم از تعظیم آن نور   بنزدیکی شد از نزدیك او دور
چنین تا در ودیعت‌خانهٔ خاك   ودیعت باز داد آن گوهر پاك
بصد فرخندگی و شادکامی   تولّد کرد ازو شیث گرامی
برون از شیث فرزندان حوّا   دوگانه آمد از مادر بدنیا
چو نور مصطفی بود آن یگانه   نیامد زان بدین عالم دوگانه
از آن آدم به آدم گشت مشهور   که او را از ادیم خاك بُد نور
نسب‌نامه رسانیدم باتمام   بماند سالها زین نامه‌ام نام
ز من چون خاك من گردد غباری   عزیزان را بماند یادگاری
چه گویم شکر بر توقیع نامش   که پیش از عمر خود کردم تمامش
چو دولت یارمندی کرد و خامه   رسانیدم بعنوان خطّ نامه
برین نامه زدم چون درّ منشور   ز نام مصطفی توقیع منشور
هزاران تحفهٔ مدح و ثناها   ز ما بر عترت یاسین و طاها

صفت هیأت پیغمبر علیه‌السلام

چو دانستی نبی را گوهر او   بیا بشنو نشان پیکر او
صفتهای نبی‌المرسلین را   بپرسیدند امیرالمؤمنین را
چنین گفت او که ازنزدیك و از دور   رخ زیبای او بودی همه نور
بطلعت سربسر فرخندگی بود   ز سر تا پای او زیبندگی بود
جمالش رونق مهتاب میبرد   ز ماه چارده شب ، تاب میبرد
بهیبت می‌نمودی چشمش از دور   چو نزدیك آمدی آرامش و نور
رخش در سایهٔ موی چو سنبل   ز سرخی و سپیدی لاله و گل
بچشم دوستداران دوست رو بود   تو گفتی دوست رویی خاص او بود
قدش سرو ورخش بدر و لبش نوش   چو مرزنگوش مویش تا بناگوش
چو جعد طرّه ، عنبرفام کردی   شب از مویش سیاهی وام کردی
بجعد مشك پیکر بشك مو بود   ولیکن بشك‌موی مشك مو بود

کمانِ ابرویش بر تختهٔ عاج	کمانداران ز ابرویش بتاراج
لبش اندیشهٔ باریك بینان	قدش سرمایهٔ بالانشینان
بلندش بینی و خدین او نرم	همه فرهنگ وفرّ وعفّت و شرم
لب و دندانش از لعل و گوهر بود	گهر بگذار مروارید تر بود
بخوش گفتن فصاحت در زبانش	بزیبایی ملاحت در بیانش
ببحر سینه دل غوّاص او بود	فصاحت با ملاحت خاص او بود
محاسن رویش و مویش محاسن	کثیفاللّحیه و کثّالمحاسن
سواءالبطن بود و پهن سینه	درونش گنج حکمت را خزینه
هزار امیدش اندر یك بشارت	هزاران لطفش اندر هر اشارت
بعیدالمنکبین از دوش تا دوش	نظیفالشحمتین از گوش تا گوش
بگردن گردنانش سر نهاده	لبش خندان و دندانها گشاده
دهانش حقّهٔ پر دانهٔ دُر	گشاده دانهها وز دانهها پر
لبش پر خنده و عاری ز خنده	ببوی او مسیح پاك زنده
گشاده پنجه و طول ارش داشت	زالطاف خدایی پرورش داشت
درشتان با غلاظ خود اسیرش	درشتی در کف شمشیرگیرش
قدمها در ره دین استوارش	بزرگی در قدوم مردوارش
بزیبائی و خوبی حافظالطرف	که بیصرفه نکردی یكنظر صرف
بهر سویی که بودی آرزویش	بدنباله نظر کردی بسویش
ازآن با روی او الفت گزیدند	که در رویش ترشرویی ندیدند
سخن گفتی بدلجویی و گرمی	نگفتی با درشتان جز بنرمی
کسی گر ناکسی کردی بجایش	به نیکی باز فرمودی جزایش
سراپایش مکارم بود و اخلاق	بالطاف و معالی در جهان طاق
سلامُالله ما کرّ اللّیالی	علی تلكالمکارم والمعالی

ذکر اولاد پیغمبر علیهالسلام

نبی را هشت بد فرزند نامی	بگویم با تو یك یك را تمامی

چهار از هشت فرزند یگانه　　پسر بودند در خوبی فسانه
چو ابراهیم و طیّب بود و طاهر　　چو قاسم کاو بپاکی بود ظاهر
نبی را با وجود احترامش　　ابوالقاسم ز قاسم گشت نامش
چهار دیگر آمد دخترانش　　نبی چون ماه و ایشان اخترانش
رقیّه بود و زینب ام‌کلثوم　　سیم ، چارم ازآن زهرای معصوم
بخاطر نکته‌گیری از قفا گفت　　که معصومه نگفت اینجا خطا گفت
نمی‌داند که دانا را بتدبیر　　روا باشد همی ترخیم و تقصیر
بصد زیبندگی چندین نتیجه　　همه بودند از بطن خدیجه
جز ابراهیم ازآن زیبای ایّام　　که بد ماریّهٔ قبطیّه‌اش نام
کنیزی بود مصری خوب و درخور　　فرستاده نجاشی پیش مهتر
ترنجی از کف یوسف رسیده　　زلیخا از ترنجش کف بریده
چو باگلرخ نبی بنشست‌وبرخاست　　ازینجا حفصه‌را رشکی مگر خاست
ز رشك حفصه با حسن تمامش　　پیمبر کرد بر بستر حرامش
چو زان حرمت بدل اکراهش آمد　　تُحَرِّم ما احلّ‌الله‌اش آمد
چنین گویند کاولاد پیمبر　　بجز شمع نبی زهرای ازهر
همه پیش پدر در خاك رفتند　　همه پاك آمدند و پاك رفتند
ز چندان دُر که بود اندر کنارش　　پس از وی ماند زهرا یادگارش
هزاران لاله در دارالرساله　　پدید آمد ز اصل آن سلاله
نبی را دستهٔ ریحان باغ اوست　　شبستان نبوّت را چراغ اوست
درخت سدره را سبزی ز باغش　　پرن پروانهٔ روشن چراغش
چو شمعش در شب دیجور تابد　　ز تابش مشعل مه نور یابد
شب تاری بمشعل‌خانهٔ سور　　چراغ زهره از زهرا برد نور
کنیزانش چو مه با شمع شب‌تاب　　بجنّت قاصراتُ‌الطَّرفِ اتراب
خور آمد ریشه تاب معجر او　　مه نو شد سرانداز سر او
سرای سور او دارالسرورش　　چراغ روشنان روشن ز نورش
ز خاکش دیدهٔ حورا منوّر　　ز عطرش گلشن مینا معنبر

ثنایی و سلامی در خور او بر او و باب او و شوهر او

خطاب با روح پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم

الا ای حاضر غایب کجایی چنین از چشم من غایب چرایی
همه شب با خیالت می‌نشینم مگر یك شب خیالت را ببینم
مکن همچون خیال از خویش‌دورم که دایم با خیالت در حضورم
خیالت دردل و از دیده دوری خیالی گشتم از درد صبوری
خیال ابرویت در دیده چونست خیال ماه نو در موج خونست
خیال من فراغ از باغ دارد خیال از نرگس مازاغ دارد
خیال قامتت در چشم بی‌خواب چو سروی بر کنار چشمهٔ آب
چو من سودایی شوریده حالی ز مویت در نظر دارد خیالی
خیالی بسته‌ام زیبا و مرغوب به آبا و به اجداد تو منسوب
اگر طبعم خیال‌انگیزیی کرد سحر بیداری و شب‌خیزیی کرد
چو بلبل گر به‌دستان می‌برم دست چو درنعت تو باشد جای‌آن‌هست
بمدحت این سحر بیدار شبخیز چو طوطی منطقی دارد شکرریز
به الطاف تو آن امید دارم که هم روزی کنی امیدوارم
درآن ساعت که در صحرای محشر بجنبی بر براق برق پیکر
رسولان[را][1] که معصومان راهند بخواهش ازتو خواهند، ای خداوند
همه در موکب تازی خرامت خرامان گرد صحرای قیامت
چو معصومان به عصمت باز گردند ز محرومان همه ممتاز گردند
براق برق سرعت رام گردد شفاعت بر خلایق عام گردد
ببینی این گدا را با صد امید چو سایه چشم بر انوار خورشید
گرفته نامهٔ نعت تو در دست سراینده بسان بلبل مست
مرا ضایع نمانی بر کرانه اشارت کن بنوك تازیانه

۱ـ برابر وزن وسیاق عبارت افزوده شد .

که ای حسّان‌سرای پارسی‌دان بنعت مـن زبانت پارسی‌خوان
بیا کامروز روز بـار عامست شفاعت خاصـهٔ ابن‌حسامست
ترا در ملك[1] محروما‌ن نمـانم تـرا در صـدر مقبولان رسانم
نیازت را به حضرت باز گویـم به همنامی خویشت بـاز جویم
گرین دولت قریـن حال باشـد مرا آن روز صـد اقبال باشد
برآرد سر به‌کیوان پایـهٔ مـن نشیند آسمـان در سایـهٔ من
چه باشد گر چنین اکرام باشد کریـمان را کرامت عـام باشد
زمین خاکی‌است تشنه بر سرآب ز بی‌تابی و ظلمت خشك‌وبی‌تاب
اگر لطفت کند بر وی سحابـی همان خورشیـد رویت آفتابی
شود خاك زمین تشنه سیـراب ز نورت باز یابد رونـق و تاب
زمین آنگه بـه آیین دگر شـد مزاج سرد خشکش گـرمتر شد
من خاکی ز حضرت مانده‌ام دور چو دریا خشك‌لب‌چون‌سایه‌بی‌نور
اگر برخاك مـن باری سحابـی وگر بـر مـن بتابـی آفتابی
مرا خود نیست چندان استطاعت که گویم یـا رسول‌الله شفاعت
ولیکن چـون شفیع‌المذنبینـی تو خود دانی طریـق پیش بینی
چو من انـدر پناهت می‌پناهم قلم درکش بـه دیـوان سیاهم
چو دستم خامه می‌گیرد بنـامت که روزی جرعه‌ای گیرد زجامت
تو همچون خامه از دستم مینداز که نامه کردم از نامت سرافراز
روانی ده زبانم را چو خامـه کـه نامت کرده‌ام عنـوان نامه
ز دست خود مرا چون خامه‌بگذار که چون خامه بمانم سرنگونسار
اگر دستم نگیری همچـو خامه چو خامه برزنم بـر نیل جامه
برحمت گـر بدین بیچاره بینـی چـه باشد ؟ رحمةٌ للعالمینی
من این گوهر ز دریای معانـی نثاری پیشکش کردم تـو دانی
گر این لؤلؤ به‌فرق‌افشان نشاید نثـاری نعـل اسبت را بباید

۱ـ ظ : سلك .

من این تحفه که آوردم بنامت   بریزم در سم تازی خرامت
به‌خدمت زان چو نی بسته میانم   که در نعتت شکر ریزد زبانم
من آن طوطی مقالم کز فصاحت   ز طوطی میبرم گوی ملاحت
بباید ای به باغ خلد سروی   گلستان ترا چون من تذروی
ترا بر هرگلی بلبل‌سراییست   ولی دستان این بلبل ز جاییست
ثنای تست دایم حرز جانم   زبان خشک را رطب‌اللسانم
چو در باغ تو چون مرغان دمساز   نمودم بر گل نعت تو پرواز
نبشتم بر بیاض همچو کافور   ز آباء و زاجداد تو منشور
بدان تا آنکه ایشان را ندانند   بدانند این رساله چون بخوانند
چو من با ضعف‌خویش و ناتوانی   سخن گفتم بقدر خود، تو دانی
تو با چندان عنایات تمامت   شفاعتهای خاص از بهر عامت
نپندارم که با این کامرانی   نیاکان مرا ضایع بمانی
نسیمی از شفاعت یارشان کن   ببوی خلق خود بیدارشان کن
بدین طغرانشان آل اولی   زبان بی‌نام آلت لال اولی
باولاد تو کان ریحان باغند   که اولاد توام چشم و چراغند
ز آل تست روشن چشم بینش   که ایشانند چشم آفرینش
چنان‌چون هست‌دوراز‌چشم‌بد دور   ز اولاد تو بادا چشم بد دور
چو آل تو مرا چشمند روشن   ز اولاد تو دارم چشم این، من
که از اولاد من چشم عنایت   نگردانند در روز جماعت
چو میدانم که با چندان جلیی   نخواهی کرد در خواهش بخیلی
بدرگاهت پناه آورده‌ام ، من   زبان عذرخواه آورده‌ام ، من
درآن حضرت که خواهش عذرخواه‌است   بنا بر التفات پادشاه است
تو چون‌هنگام خواهش پادشاهی   ببخشندت بخواهش آنچه خواهی
بخواهش ملتفت زان شد مقالم   که لطفت ملتفت گردد بحالم
چه خوش باشد ز خوبان التفاتی   ز مقبولان بمحرومان زکاتی
منم برداشته دست ستایش   بدرگاه تو با چندین نیایش

بدین خواهش که بر درگاه کردم   مگر شایستهٔ درگاه گردم
تو را جام سَقیهُم درسر دست   ز پا افتاده ما مخمور و بد مست
شراب جهل ما را، هوش برده   ز مخموری دل مدهوش مرده
مگر کز میرمجلس یك پیاله   شود روزی به مخموران حواله
بیا ساقی می باقی روان کن   بدین پیرانه سر طبعم جوان کن

گفتار درختم این رساله وصفت ربیع

چو ازهجرت درین تاریخ معدود   چل‌ونه سال بر هشتصد بیفزود
زعمر من گذشته‌شصت‌وشش‌سال   جوانی برگذر پیری بدنبال
بفصلی کز نسیم باد خوشبوی   هزار آواز شد مرغان خوشگوی
جهانی پیر[1] در عین جوانی   زمین ازسر گرفته زندگانی
صبا ریحان چنان بر باد میداد   که پیران را جوانی یاد میداد
بهنگام گل و ریحان و لاله   رسانیدم بپایان این رساله
سحاب ازمشك تر لؤلؤهمی‌ریخت   ز عنبر بر هوا کافور می‌بیخت
زمین را ابر نیسان آب می‌زد   ز آب سیمگون سیماب می‌زد
ریاحین را حمایل بر حمایل   شمال‌افکن شمایل بر شمایل
گل اندر مهد غنچه ناز میکرد   صبا برقع ز رویش باز میکرد
زمین از کسوت گلهای رنگین   ملوّن گشته از دیبای رنگین
بنفشه پای‌بوس لاله میکرد   فغان، قمری و بلبل، ناله میکرد
شکفته صد شکوفه بر درختان   هوا خرّم چو روی نیکبختان
شمامه از ریاحین باج میخواست   صبا دیبای گل تاراج میخواست
صبا گیسوی سنبل شانه میکرد   نسیمش عقل را دیوانه میکرد
ریاحین صوت‌بلبل گوش‌میداشت   شقایق پاس مرزنگوش میداشت
نسیم از مجمر گل عود می‌سوخت   عروس گل زغنچه پرده می‌دوخت

۱ـ جهانی پیر (= جهان پیر) ـ (ی) : علامت‌کسره است .

شمیم گل که عطر ناب میداد   مشام آشفتگان را خواب میداد
فروزنده چراغ مشعل‌افروز   چراغ لاله مشعلدار نوروز
چو چشم دلبران نرگس‌همه‌خواب   چو جعد گلرخان سنبل همه تاب
ز یکسو باد فراشی همی کرد   دگر سو آب نقاشی همی‌کرد
هوا ازصنع این فراش و نقّاش   ندا در داد عالم را که خوش‌باش
سمن ما شوره در والا فکنده   نسیج سبز را در پا فکنده
سهی سرو از چمن بالا گرفته   چو خضر استبرق خضرا گرفته
قیام سرو را سوسن بصد راز   دعای جان درازی کرد آغاز
پیاله بر کف ساقی لاله   سر نرگس پر از می زان پیاله
بیك‌جا قمری و طوطی هم‌آواز   بدیگر صوت بلبل پرده پرداز
غم باد خزان در باغ اگر بود   سپر غم در میانه غم سپر بود
ز آسیب خزان در مسند باغ   کله بر نیل زد نیلوفر از داغ
خزان گر باغ را پژمرده سازد   بهار نو ز نو بازش نوازد
چو میرد نوبهار عالم‌افروز   بهار نو بیاید روز نوروز
چو گردد نوبهاری ناپدیدار   بهار نو پدید آید دگربار
بهار عمر در باغ جوانی   نخواهد بود بی باد خزانی
فلك با ما برفتن درشتابست   دواسپه پای عمر اندر رکابست
بهار خویش را فرصت نگهدار   که چون شد باز پس ناید دگربار
بهار تازه و خرم برین دشت   مشوغافل که چون‌بگذشت بگذشت
ترا گر زین خبر دل بی‌خبر شد   بسرشد عمرشیرین چون بسرشد
دلا در خواب غفلت چند مانی   ببین تا چند مانَد از زندگانی
نه آگاهی تو ای نورسته شمشاد   که ایام طراوت رفت بر باد
سهی سرو بلندت نارون شد   بنفشه بر شقایق یاسمن شد
کمان چرخ با این تیر نه مشت   قد چون تیر می‌باشد کمان پشت

کمان‌بشکن که‌گیتی‌شصت‌درشصت ... کمانی‌نیست‌کان‌را قبضه نشکست
کمان مگشای بر دوران بدکیش ... مشو غـرّه بزور بازوی خویش
چـو شد بازوی مردی ناتوانت ... بخندد چرخ بـر تیر و کمانت
چو پشت تیر پیکر چون کمان‌شد ... کمان بشکن که پشتت ناتوان شد
چو بر عنبر نشیند گرد کافـور ... چـراغ زندگانی کـم کنـد نور
گل و گلـزار ایـّام جـوانی ... ببُـرد از باغ ما ، بـاد خزانی
گل عمرم چو برد از بوستان باد ... بقای عمـر باقـی دوستان باد
گـلی کارایش ایـن بوستانست ... گرامی همچو عمـر دوستانست
بعمر[1] من که این منظومه‌نامیست ... که برمن همچو عمر من گرامیست
بعمر من که چون این نامه خوانی ... چو عمر من مکن چابـك عنانی
بعمر من که برخوانش بترتیـل ... چو عمر من ازو مگـذر بتعجیل
درین صورت که آب زندگانیست ... تأمّـل کن که با صورت، معانیست
ز چندین گل که بیرون‌آید ازسنگ ... یکی زان بوی دارد دیگری رنگ
گلی کان را نباشد بوی، یعنـی ... چه باشد ؟ صورتی خالی ز معنی
وگر بوییست بـی رنگ مطـرّا ... ز صورت معنی‌ای باشد معـرّا
ز چندین روضه باگلهای خودروی ... گل این‌روضه خوش‌رنگ‌است و خوشبوی
بیا ای دیده از دیدار بستـه ... در دل بـر ره اسـرار بسته
تو در خوابی و من دُر می‌چکانم ... تو مدهوشی و من گل می‌فشانم
طبیـبی حاذقـم گر دردمنـدی ... انیس مشفقـم گـر مستمندی
چو خضرت آب حیوان‌میدهم‌من ... تو گردل میدهی جان میدهم من
مسیحی میکنـم زنـّار بگشـای ... چو نرگس دیدهٔ بیـدار بگشای
چنین در خواب تا چند آرمیده ... سیه‌دل همچو چشم سرمه دیده
مکش سرمه که هنگام رحیلست ... بجای سرمه اندر دیـده میلست

۱ــ «س» : بعمرو من ــ متن تصحیح قیاسی‌شد .

ز غفلت سرمه‌ای داری کشیده بشوی آن سرمه را از آب دیده
سرشك سرمه‌گون چشم پر آب بشست از دیدهٔ ما سرمهٔ خواب
فلك‌بین سرمه‌گون یَلْمَق گشوده بسوك چشمهای سرمه سوده
مکن بر سرمه چون میل استقامت تمامت سرمهٔ خواب قیامت
چو میل سرمهٔ مرگ جگر تاب ازاین سرمه‌کند چشم‌گران خواب
پس از من در سواد خامهٔ من بیابی نام من در نامهٔ من
مرا در ضمن این گفتار یابی تن اندر خواب و جان بیدار یابی
چه بینی؟ روضه‌ای‌بینی پرازحور مزیّن گلشنی تابنده از نور
درین گلشن کسی را بار باشد که جانش محرم اسرار باشد
ببیند سوی او چشم حسدناك درونی باید اینجا ازحسد پاك
حسود از دیدنش رنجور گردد چو افعی از زمرد کور گردد
دلا در سینه داری صد خزینه نداری محرم اسرار سینه
خریداری نداری بار بربند در گنجینه بر اغیار دربند
مبر جوهر به پیش مردم خر خران را جو بکار آید نه جوهر
به‌گاو ار گاو باشد گاو عنبر علف باید چه جای عنبر تر
بلی گوش اصم را کی کند سود نوای دلنواز لحن داوود
اگر روشن کنی صد مشعل ازنور چه‌سودآن‌راکه‌هست‌ازدیده‌معذور
ز کامی را چه‌سود ازمشك تاتار مشام بسته و دکان عطار
زبانا به ز گویایی خموشی مکن با این کسادی خودفروشی
زبان درکش بخاموشی ز گفتار که طوطی شد ز گویایی گرفتار
خموشی به درآن گویای مدهوش که گویایی بدو گوید که خاموش
همانا کاین خبر نشو حیاتست که خاموشی‌طریقی از نجاتست
خدایا این نصیحت گوش کردم ز گویایی زبان خاموش کردم
خَتَمتْ إلهنا تلك‌الرّساله فَظَنّی انّها خیرُ‌المَقاله
اگر بد گفته‌ام ناگفته انگار وگر بد کرده‌ام ناکرده انگار

وقد وقع‌الفراغ من هذاالکتابه‌بوقت صلوةالظهر فی یوم‌الاربعاء ثانی عشر شهر ذوالقعدةالحرام سنه سبع وتسعین فثمانمائه علی ید اضعف عبادالله ابوالمحجن محمدعلی[1] بلّغ‌الله الی مایتمناه وجعل عقباه خَیْراً من دنیاه امین رب‌العالمین و لجمیع‌المؤمنین سترعیوبه وغفر له.

۱ــ «س» : دربن‌جا کلمه‌ای بوده‌است که محوشده .

قطعه‌ها

لغزها

فی‌مدح خواجه سلطان حسین[1]

سلطان نظام دولت دنیا و دین حسین ای خرم از فروغ لقایت جمال عید[2]
عید ازصفای روی تو برما مبارک‌است زان‌روکه روی‌خوب‌تو دارد صفای عید
مستحفظـــان دور هلالــی همی‌زنند بر بام دولت تو بنوبت صــدای عید
بهر جناب جاه تـــو بالا کشیده‌اند ارباب هفت صومعه پرده‌سرای عید
بر مفرش جلال تـــو فراش آسمان از کرسی قضا بنــهد متــکای عید
بر سبزه خنگ چرخ بنه زین احترام چون در رسد زعالم علوی ندای عید
زان مائده‌که فایده‌بخشد ز خوان‌خاص در ده صدای عام برسم صلای عید
هست ازنثار جود تو برخاص‌وعام عام دست عطانمای تو همچون عطای عید
گر بشنوی بسمع عنایت بحسب حال درخدمت تو عرض دهم ماجرای عید
عیدست و وعدهٔمن ازوجز وعیدنیست در ضیق حال من نگر از تنگنای عید
عید و عید من بسخای تو بسته بـاد عیدی تو وسخای تو مشکل‌گشای عید
عیدست‌وروز زینت‌واز موهب تو من دارم امید آنکه بپوشم قبـــای عید
بادا بقاء دولت و جاه و جلال تـــو تا آن‌زمان که هست بگیتی بقای عید

۱ـ «ب» این قطعهٔ مدحیّه را فاقد است ـنسخهٔ «ج» : قطعات، لغزها ومعماها را فاقداست.

۲ـ قطعاتی که دراین بخش آمده است اگرچه تعداد ابیات برخی ازآنها ازپانزده یا شانزده‌بیت بیشتر است ؛ امّا چون بیت اول آنها مصرع‌نیست‌درشمار قطعه‌ها آورده شد .

القطعه فی‌مدح[1]

امروز به الطاف و جوانمردی و اخلاق   چون ابن‌زمان نیست درابنای زمانه
ای آنکه بــه اکرام ز ارباب کرامت   اکرام تــو وجود تــرا نیست کرانه
از دست عطایای تو کان یافته تمکین   دریا ز کف بذل تــو پر کرده خزانه
آوازهٔ بخشندگی حاتـم طائــی   برنامهٔ الطاف تــو یك رقعه فسانه
بخشندگی دست تو بی‌مهل و تـوقف   احسان تو و لطف تو بی‌عذر و بهانه
چون برق فروزنده بتیــری برباید   از ابـر زبان سر تیـغ تــو زبانه
هر صبح به ایثار قدوم تــو کواکب   از درّی دُر ریخته بر فرق تو دانه
زهره که مغنی طربخانهٔ چرخ است   درخانهٔ عیش تو زند چنگ و چغانه
ناهید بــه خنیاگری بزم تـو آید   آنجا کــه ترنّم رود و رود و ترانه
اقبال تو گر چشم عنــایت بگشاید   از گردن من بفکنــد ادبــار زمانه
باغ طرب عمر تو پر لالـه وگل بـاد   تا لاله و ریحان دمد از باغ و جبانه

فی‌مدح امیر شمس‌الدین علی‌طاب ثراه[2]

میر شمس‌الدین والدنـیا علــی   ای کـه رایت آفتابی دیگرست
از برای زیـنِ زیــن مرکبت   ماه نــو زرین رکابی دیگرست
در ضـیافت‌خانــهٔ انـعام تــو   چون حمل هردم کبابی دیگرست
بــر نــوای مطربــان مجلست   زهره را در کف ربابی دیگرست
خیمـهٔ جاه تـرا از راه قــدر   ز اطلس گردون طنابی دیگرست
آصف صف امــارت بنــده را   بر درت شکوه ز بابی دیگرست
بنده را هردم ز جــورآباد دور   از خرابــی انقلابــی دیگرست
گوشه‌ای چون گیرم ازهرگوشه‌ای   هــر کسی را اطّلابی دیگرست
از بُـنیچهٔ جمع من یکدانگ ماند   هر دمم زان اضطرابی دیگرست

۱ــ این قطعهٔ مدحیّه‌را نسخهٔ «ب» فاقداست. ۲ــ این قطعه را نسخهٔ «ب» فاقد است .

وضع‌کن از نام من آن بی درنگ   کان مزید هر ثوابــی دیگرست
دوزخ من خوسف شد کاینجا مرا   از هر انواعی عذابــی دیگرست
همچنان پندار کاین شوریده حال   زین خرابه در خرابی دیگرست
کز حوادث‌خانـهٔ گـردون دون   بر دلم هردم عتابــی دیگرست
باغ عمرت ز آب دولت سبزبـاد   خود حیات او را زآبی دیگرست
چشم بدخواه تو اندرخواب مرگ   همچنان در عین خوابی دیگرست

ایضاً القطعه فی‌مدح

ای آصف ملك دین علائوا (؟)   آنی تو که چون سخن نویسی
چون منشی چرخ هرچه بایـد   بی‌شبهه و ریب و ظن نویسی
از یمن تو مرده زنـده گـردد   حرفیش چو بـر کفن نویسی
مــاهیش بـرآورد ز دریــا   هر دانه که بــر عدن نویسی
شاید کــه شمامــهٔ شمیمت   بــر سنبل و نسترن نویسی
وصف قلــم عبیــرسایـت   بـر برگ گـل و سمن نویسی
بلبل بنشاط گـل شود مست   یك شمه چو بـر چمن نویسی
حرفی بعطای هـر کـه شاید   بــی واسطـهٔ منن نویسی
شاید که غذای آهوی چیــن   بــر مـرتعهٔ ختــن نویسی
وقتست که از صحایف جــود   یك رقعه بنام مــن نویسی
آن غلّه که برز خاص من بود   بر خاصـهٔ خویشتن نویسی
مخدوم عنایتی کــه نامــم   تــا باشـم در وطـن نویسی
تا هست زمان ترا زمان بـاد   تــا مصلحت ز مــن نویسی

[القطعه فی‌المدح[1]]

اعظم علاء دولت دنیــا و دین علــی   ای آنکه جود در کف دریا نثار تست

۱ـ «بس»: عنوان ندارد ـ افزوده شد .

عطری کز آن عبیر معنبر شود مشام   اندر شمامـــهٔ قلـــم مشکبار تست
گر توسن فلك ز عنان میکشید ســر   اندر رکاب مــرکب دولت‌سوار تست
تمکین راسخات‌که تسکین‌خاك‌ازوست   دانی‌که‌چیست؟ مایهٔ‌حلم و وقار تست
آنجا که چرخ سر بنهد بر زمین قــدر   خاك جناب مسند چرخ اقتدار تست
خلق ترا تخلّق خلق خــدایی است   وان حلم در درون دل بردبار تست
یمن یمین تست که از وی نثار یافت   آنها که یمن‌شان ز یمین و یسار تست
لطفت قرار داد مرا بر عطــای مـــن   اکنون قرار خاطر من برقرار تست
شعر مرا بتربیت خــود رواج بخش   آری رواج شعر من اندر شعار تست
آنجا که مفلسان بکریمان زننــد دست   چشم عطیّـهٔ همه بـــر انتظار تست
آن بذله[2] ای‌که ازسرخوان‌کرامت‌است   موقوف بــر اشارت فرمانگزار تست
جاه و جلال و عمر تو بیش‌از شمارباد   عمر و جلال‌وجاه خود اندرشمار تست

القطعه فی‌المدح

سلطان نظام دولت دنیا و دین حسین   لطف ترا لطافت خلـــق حسن رسد
آهوی مشك، دم نزند ازخطای خویش   گر بوی خلق تـــو بسواد ختن رسد
گل! بر چمن دگر نکشد منّت بهـــار   گر گرد مقدم تو بخاك چمـــن رسد
گردی زموکب تو که‌گردون بخودکشد   چون توتیا بود که بچشم پــرن رسد
دریا ز جود خود نزند لاف پـــر دلی   گر نام بذلهٔ[2] تو بقرب عـــدن رسد
پر گردد از عقیق یمانـــی کنار مـــن   گر شعر من بگوش ملوك یمـــن رسد
از مشرب زلال می صاف روزگـــار   اینجا مرا چرا همه دُردی دَن رسد
از شهدخانهٔ کرمت بی شگفت اگــر   نوشی بطعم طوطـــی شکرشکن رسد
موقوف آن عطیّـه کجا کی بـود روا   تا غایتی که کار بدست و دهن رسد
چون نیست زین مقام توانای رفتنـم   لطفی‌که آن وظیفه همین‌جا به‌من رسد

۲ـ «س» : بزله ! متن تصحیح شد .

گلزار باغ عمر تو سرسبز و تازه باد   تا باغ [را][۱] طراوت سرو و سمن رسد

القطعه فی المدح

مایهٔ مجد و معالیست عربشاه رشید   آنکه اکنون به‌قهستان ملك‌التّجارست
سایهٔ مطلع انوار جمالش خورشید   پایهٔ مسند جاهش فلك دوارست
ای که با شهد مقال تو نیارد دم زد   طوطی باغ سخن گرچه شکرمنقارست
آنچه در نافهٔ آهو بخطا می‌جویند   درنسیمی که‌زخلق[تو][۲] دمد اظهارست
مرغ خوش‌نغمهٔ شب‌خیز سحرگاهی‌را   شمه‌ای ازشمم لطف تو درمنقارست
فضلهٔ بذلهٔ عام کف دریا دل تست   آنچه درمخزن‌وکان‌از درم‌ودینارست
همتی خواجه که در دایرهٔ نقطهٔ خاك   بنده سرگشته‌تر از دایرهٔ پرگارست
اندکی شکوه که بسیاری ادبار فلك   چون‌دهم‌شرح‌که خوداندك‌اوبسیارست
کار من خط کلامست و زبیکاری من   چرخ را با من سرگشته سر پیکارست
بنده را ازپی یك مصحف اگرلطف‌کنی   قدری کاغذ اگر بذل کنی درکارست
نام عمر تو بر اوراق فلك ثابت باد   تا بر الواح سماوی ز کلام آثارست

القطعه فی المدح

خواجه شمس‌الدین محمد ای ز رای روشنت
روشنایی یافته در قصر مینا آفتاب
گفته بودم قطعه‌ای در نعت گل بر نام تو
عرضه کردم برضمیرت خوشتر از در خوشاب
از طمع قطع‌نظر کردم ولی معلوم نیست
تا چرا واثق نشد آن قطعه را قطعاً جواب

۱ـ متن تصحیح قیاسی شد . «را» به‌قیاس‌وزن ومعنی افزوده شد .

۲ـ کلمهٔ (تو) به‌قیاس معنی و وزن افزوده‌شد.

القطعه فی‌الولادت

آخر شب در شب شنبه بتأیید خدای درعدالت آسمان را طالع میزان عدیل
ازمه ذوالقعده رفته شانزده‌روز تمام هشتصدوپنجاه وهشت ازهجرت صدر جلیل
میرشمس‌الدین والدنیا محمدرا خدای داد فرزندی مبارك پی چوآبای اصیل
نورسیده میوه‌ای از شاخسار خرمی نوشکفته گلبنی درباغ خوبی بی بدیل
هم‌رخ او فرخ و هم صورت‌او دلپذیر هم لقای او خجسته هم‌جمال‌او جمیل
هم بطلعت چهرهٔ او خرمیها را مزید هم بگوهر نسبت او خستگیها را مزیل
رایتی سرکش زنصرت‌خانهٔ‌نعم‌النصیر آیتی ازگـوشهٔ کاشانـهٔ نعم‌الوکیل
درجبینش چون مبیّن‌بود نقش‌مهتری نام‌کردش‌زین‌کرامت باب‌اوسلطان‌خلیل
چون‌پدر درهرقران‌بادا بدولت‌بی‌قرین برقبیله مقدمش فرخنده‌باد ازهرقبیل
قبلهٔ اقبال او بادا مصون از اختلال همچنان‌چون‌کعبهٔ‌حق‌زآفت‌اصحاب‌فیل

ایضاً فی‌المدح

تا تاج آفتاب بـود بـرسر سپهر فرق سپهر بر قـدم شیخزاده باد
چابك‌عنان تیزرکاب آن سوار دهـر چون روزگار در سر اسبش پیاده‌باد
مسمار نعل تازی دولت‌رکـاب او بر دوش چرخ و گردن گردون قلاده‌باد
زآنجا که رای یمن رعیت‌نواز اوست او را همه رعایت خـاطر اراده‌باد
دست عطای همت او را ز راه جـود بخشندگی ز حاتم طایـی زیاده‌باد
آنجا که رای نیّر اعظم بـود بنـور از روی نوربخش تـو او را افاده‌باد
وآنجا که رهروان حقیقت برند راه راه تو همچو رای تو صافی و جاده‌باد
دست زمانه پیش تو از راه بندگـی بر آستان قدر تو برهـم نهاده‌باد
ابواب فتح و دولت و فیروزی و ظفر بر روی خصم بسته و برتو گشاده‌باد
گر فی‌المثل بتخت سلیمان رسد بجاه فرش بقای خصم تو بـرباد داده باد
دشمن گر آفتاب بود در محل خسف چون سایه زیرپای تو دایم فتاده‌باد
از هر شماره‌ای که بوددرضمیر وهم جاه و جلال عمر تو از وی زیاده‌باد

تا بـــرسواد لوح بـــود نقش کاینات
لوح از سواد نام عدوی تـو ساده‌باد

از مشرب حیات‌فزای زلال خضـــر
جام تو تا بدور ابد پـــر زباده باد

القطعه فی‌مدح[1]

شریف خاك قهستان امیرشمس‌الدین
علی‌که خاك درش کحل آفتاب دهد

ایا بزرگ جنابی‌که چون سوار شوی
سزد که ماه نوت بوسه بررکاب دهد

ترا عنایت اُدعونی استَجِب شایـد
که درمحل دعا ز آسمان جواب دهد

سپهر ذات شریف تو را ز بیمـاری
طلب چو آب‌کنی آبت ازگـلاب دهد

فلك ز کوثر و تسنیم وسلسبیل‌ورحیق
ز جام خاص سَقاکم ترا شراب دهد

اگر بلحم بود میل خاطرت خورشیـد
ترا ز طعمهٔ جدی و حمل کباب دهد

چوشب‌سیاه‌شود طلعت‌چوخورشیدت
ز ماهتاب جمالت بـه‌ماه، تاب دهد

درین‌جهان و درآن،خازن حریربهشت
وجود جود نمای تـــو را ثیاب دهد

عجب ندارم اگر ساقی بهشت بریـــن
بجای آب خوشت لؤلؤ خوشاب دهد

بدان امید که سازی علاقهٔ دستـــار
نسیم زلف تو زلف بنفشه تاب دهد

کسی‌که پوشش‌ونوشش طلب‌کند اورا
عطای عام تو بـــی‌جهد اطلاب دهد

در انقلاب بود تا بروز مرگ ز بیـــم
سیاست تو کسی را که انقلاب دهد

قضا چو سینهٔ خصم تو بیند او را تیر
ز نوك نـــاوك دشمن‌کش شهاب دهد

چو خصم تشنه‌شود تاب آفتاب او را
بجای آب چه‌گویم همه سراب دهد

عطای تست که خروارهای‌گندم‌خوب
زبهر قوت به شازیلـه و تغاب دهد

امیدم آنکه چو قوتم نماند و قوت پا
عطیّهٔ تو خراجی بدیـن خراب دهد

سخن درازکشیدن محل ابـرام است
کراست زهره که ابرام آن‌جناب دهد

حساب عمر چه‌گویم خدای عزوجل
شمار عمر تو افزونتر از حساب دهد

۱ــ «ب» : این قطعه وقطعه بعدرا فاقداست.

القطعه فی مدح

ای صبا بر جناب حضرت شاه   بگذر [و][1] بندگی ما برسان
روی بر خاك آستانه بمال   وز زبان منش دعا برسان
یوسفِ مصر پادشاهی را   تحفهٔ طرفهٔ دعا برسان
خواهش این گدا چو بتوانی   در محل پیش پادشا برسان
بنده را جامه‌ای عطا می‌رفت   لطف فرمای و آن عطا برسان
قرنها تا بمنتهای کمال   عمر او را بمنتها برسان

القطعه فی المدح[2]

بهار باغ سیادت که زینت چمن است   مزیّن است بتزیین زین دین محمود
ضمیر صافی باریك‌بین او بشکافت   هرآن دقیقه‌که درسلك نظم مشکل بود
ایا ز بحر کف کافی درافشانت   بگاه بخشش عامت گرفته جود وجود
نسیم لطف لطیفت به ازلطافت روح   شمیم خلق‌خوشت خوشتراز شمامهٔ عود
سعادت ازلی در رخ‌تو هست‌که‌هست   سعید طلعت خوبت چو طالع مسعود
بباغ روضهٔ جانت ز غایت تعظیم   نموده لاله قیام و بنفشه کرده سجود
مگر که غالیه سایست صنعت قلمت   که او زعنبر تر برورق عبیرآمود
شد از شمامهٔ عنبرنثار خامهٔ تو   بسان باد بهاری صحیفه مشك‌آلود
ببزم مجلس عیش تو زهره بردف ماه   بصد ترانه ترنّم‌کنان سرود سرود
درین زمانه چو من پای‌بند دست غمم   بدست خویش توانی تو پای من بگشود
سخن درازکشیدن محل ابرام است   من و دعا و اجابت ز حضرت معبود
هزارسال بمان در مقرّ عزّ و جلال   چو نام خویش درائنای عاقبت محمود

۱ـ به‌قیاس وزن ومعنی افزوده شد .

۲ـ «ب» : این قطعه وقطعهٔ مدحیّه بعد راناقد است .

القطعه فی المدح

اعظم جلال دولت و دین شیخ بایزید   ای آفتاب جاه و جلال تــو بی زوال
آیینــهٔ ضمیر تو بی نسبت غبــار   آیین بذل عام تو بــی منّت سئوال
آنجا که از جمال جمیلت سخن رود   وصف جمال خوب تو کردن کرا مجال
خورشید بام جاه تو بی‌آفت افــول   ایوان بام قدر تــو بی‌نقص اختلال
همچون شمیم باد بهاری معطّر است   از بوی عطر طـرّهٔ تو شملهٔ شمال
یك‌سنبله زسنبل زلفت به‌چین‌رسید   مشکین شد ازشمامهٔ او نافـهٔ غزال
طی کرده‌اند نامــهٔ ناموس حاتمــی   اندر محل بذل و عطای تو بی محال
چشم عطیّه‌ای‌است مرا ازعطای عام   بی عشوهٔ تامّل و بــی‌زحمت ملال
خاك خجالت از رخ فقــرم نمی‌رود   الاّ به آب جود تــو ای مشرب زلال
امسال اگر عطیّهٔ عامت به من رسد   بگـذاشتم مطالبــهٔ بــذل پارسال
تا ترك چاربالش قصــر چهارمیـن   بر اوج بام خویش دهـد جلوهٔ جمال
آینده باد از اوج شرف آفتاب تـــو   برحسب رای و روی تو ازمطلع جلال

القطعه فی التوحید باری تعالی[1]

تعالــی شأنك ای دارنـــدهٔ ملك   که مملوك از تـــو می‌یابد ممالك
تویی باقی و باقی هرچه هستند   همه از نقص خود فانی و هالك
تو بخشی و تو بستانی تو دانی   بقول تـو قــل اللّهــم مالِك

القطعه فی نعت النبیّ صلی الله علیه و آله وسلم[2]

ای مَظْــهرِ مَظْهَرَ طهــارت   ای نـــور وجـــود آدم پاك
برقامت چابکت چه خوش‌دوخت   خیــاط ازل قــبــای لولاك

۱ــ «ب» عنوان بالا را به‌صورت «قطعه» آورده‌است . ج: المقطعات .

۲ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : وله ایضا .

مسمـــوم لبـــان مـــعصیت را   داروی شـفـاعـت تـو تریاك
در گرد تـــو چون رسد توهّم   کز درك تـــو قاصرست ادراكْ
مقصـــود تویـــی ز آفـریـنش   لـولاك لَمــا خـلقتُ الافلاكْ

القطعه[۱]

ای لطف تـــو غایت عنایت   قهـــر تـــو عذاب جاودانی
لطف کـه تواندش پذیرفت   آنرا که بقهـــر خود برانی
گر لطف کنی وگر کنی قهـر   اندر همـــه حـال می‌توانی
ضایع بگذشت اگرچه عمرم   امیـــد که ضایعـــم نمانی
از من گنه آید و من اینـــم   وز تو کرم آید و تـــو آنی

وایضاً له[۲]

درفصلِ گلْ و لاله بصحرا گذری کن   کایام گلْ ازنزهت فردوس نشانیست
گویی که مگر تحتهاالانهار بهشتست   هرگوشه‌که‌درپای درخت‌آب‌روانی‌است
گر مغز معطّر شود از باغ چه باشد   خود برسرهرشاخ گلی‌غالیه‌دانی است
گر دیدهٔ عبرت بگشایـــی و ببینـی   برچشم‌دلت‌کشف‌شودهرچه‌نهانی است
در سایهٔ سرو ار بتکبّر بخرامـــی   هش‌دارکه زیرقدمت فرق‌جوانی‌است
از بوی بنفشه مرو از راه که آن نیز   انگیخته از سلسلهٔ غالیه‌سایی[۳] است
حال چمن ازغنچهٔ دلتنگ چه پرسی   کان‌سوك‌زده درهوس تنگ‌دهانی‌است
از بوی گلْ و رنگ شقایق چه گشاید   کان‌رنگ ریاحین‌فلانی و فلانی است
چون‌رنگ تعلق‌بجهان زرق‌وفریب‌است   آنکه ازهمه آزاد شد آزاد جهانی است

۱ــ «ب» : قطعه ــ «ج» : دراین‌جا و درسایرعناوین قطعه‌ها : وله ایضاً ــ آمده‌است .

۲ــ «ج» : ازاین قطعه تا بیت (۱۰٤۲۹) فاقداست .

۳ــ کذا !

وایضاً له[1]

مدامم سینه پر خون است گویی	مرا خون جگر داده است ساقی
وصال یار اگر برما سر آمد	سرآید نیز دوران فراقی
چنان چون نیست نعمت‌را دوامی	نخواهد ماند محنت نیز باقی

[قطعه[2]]

به چشم حمیّت چو کردم نگاه	چو خوب آمد این بیتم از خاوران
مکش دامن خواهر دیگری	چو باشند بر دامنت خواهران
ترا نیز در پرده دختر بود	مدر پردهٔ دختر دیگران

وایضاً له

من بشهر قناعتم حاکم	شکر و تسلیم شهر بند من‌است
ملك عالم پسند شاهانست	شعر ملك من و پسند من است
تازی تیز تا ز تند خیال	چون‌سواری‌کنم سمند من‌است
نظم چون آب و نطق شیرینم	راست‌پرسی‌گلاب‌و‌قند من‌است
مجمر سینهٔ پر آتش و دل	عود سوز من و سپند من است
رشتهٔ جوهرینهٔ جوزا	طوق بازو و دست‌بند من است
پردهٔ زر کشیدهٔ خورشید	سوریی چون کنم پرند من‌است
[من بدین مملکت چو خرسندم	بیش ازین جستنم‌گزند من‌است
شربت نافع هلیلهٔ صبر	داروی جان دردمند من است
گردن من کمند آز نبست	که سر آز در کمند من است
دست کوتاه کردنم ز طمع	پایهٔ همت بلند من است][3]

۱ــ «ب» : قطعه .
۲ــ «س» : عنوان ندارد ــ افزوده شد .
۳ــ این ابیات که درحاشیهٔ نسخهٔ «ب» آمده‌است، به‌متن افزوده شد .

وایضاً له[1]

سعادت کـه پیرایــهٔ دولتست   که گردد بدو مرد صاحب کمال
درین چار چیزست اگر بشمری   بگویم تــرا گــر نــداری ملال
یکی خوب سیــرت زن پارسا   دویم چیست؟ اولاد نیکو خصال
سدیگر کدام‌است اخوان نیــك   چهارم ز مسکن طعامــی حلال[2]

وله[3]

کمال آدمی ای مــرد کامــل   سه‌چیز آمد: حیا و عقل و ایمان
حیا درچشم و عقل اندرسر تست   دل آمد مسکن ایمان، یقین‌دان
سه‌چیز آمد هلاك این سه‌خصلت   نگهدار این کمال از هرسه نقصان
طمع اول دویم کـبر و سیم آز   ازین هر ســه بپرهیزند انسان
طمع از چشم بردارد حیــا را   تکبّـر عقــل را سازد پریشان
چو آز شوم پی دردل نهد پای   نه ایمان ماند اندردل نــه ایقان
حیا و عقل و ایمان چون نمانـد   چنین کس را نگوید کس مسلمان

وله[4]

تکبّـر بمان و تـواضع گزیــن   که ذلّت از آنست و عِـزّت ازین
ز افتادگی دانه شــد سرفراز   ز گردن‌کشی خوشه سر بر زمین

وله

تواضع است و ادب زیور خردمندان   کزین‌دوچیزکنند اهل‌فضل‌کسب‌کمال

۱ــ «ب» : قطعه قطعه .   ۲ــ «ب» : این بیت را فاقد است .

۳ــ «ب» این قطعه را فاقد است .

٤ــ این قطعه وقطعه‌های بعد را نیز نسخهٔ «ب» فاقد است .

ادب عزیز کند در میان خلق ترا   تواضعت برساند بمنتهای مآل
اگر تو عزّت و قدر بلند میجوئی   بدست تست چو دردست تست این دوخصال

وله

عقل رخسار خرد را بهترین مشاطه‌ای است   حسن زیبای ادب را او بیاراید بشرط
اوستاد کامل آمد مرادب‌را عقل‌ورای   عقل فرماید ادب را کارفرماید بشرط

وله

چو جوزا رشتهٔ[1] زرین حمایل   ترا باشد اگر با کان نشینی
بپاکی در جهان مشهور گردی   اگر در صحبت پاکان نشینی
شمیمت چون صبا خوشبوی گردد   اگر با سنبل و ریحان نشینی
اگر با اهل دل باشد نشستت   گهی بر دل گهی بر جان نشینی
چو میدانی‌که صحبت‌را اثرهاست   پس آن بهتر که با پاکان نشینی

وایضاً له

کسی را گر ببینی زیر افلاك   که مسکین را فلاکت بردوام است
نیابد جرعه‌ای زین دور خونخوار   بجز خون‌جگر کانش مدام است
خلاف طالع اریابد زری چند   ندارد دل برآن‌کاین‌وجه وام است
خیالش سربسر سودای فاسد   تمنایش همه چون‌ریش خام است
چنین بیچاره‌ای را گر ببینی   ازو بیچاره‌تر ابن‌حسام است

وله

چو غم حریف من‌ومن حریف‌غم‌گشتم   غم‌است روزوشب اندرقفای‌ابن‌حسام
چولطف‌دوست‌عنایت‌بودبجانب‌دوست   تلطّفی بکن ای غم بجای ابن‌حسام
چو خو گرفت مرا با تو و ترا با من   دگر مرو ز حریم سرای ابن‌حسام

۱ـ «س»: رسته ـ متن تصحیح قیاسی شد.

وله

آن کسی را که پیشه بی‌ادبی است   گر بــه پیری[1] رســد عجب باشد
خــرد آمــد نشــان حسن[2] ادب   بــی خــرد را کــجــا ادب باشد

وله

بشــادی و غــم بــا زمانــه بساز   بــدولت منــاز و بــه محنت مرنج
جهان نیست بر نیك و بد پایــدار   نه افلاس بــا کس بماند نــه گنج
ببین تا چه‌خوش گفت دانای طوس: «چنین است رســم سرای سپنج»

وله

پند پیرانــه‌ای پسر بشنــو   چون پدر پیر گشت برگیرش
چندگــه زیربال او بــودی   روز پیری بزیر پــر گیرش

وله

آنکه دشواری دنیا بهر آسانی تــو   سالهابگذشت تابرخویشتن‌آسان‌گرفت
در محــل ناتوانی بــا توانایی تــو   دست‌شفقت‌ازسربیچاره وانتوان‌گرفت

وله

یکی سرفــراز سپهــر بلنــد   یکی را ز پستی سر اندر نشیب
یکی را جهان کرده قارون بگنج   یکــی از پــی نیم‌نــان ناشکیب
یکی را بصد رنج و سختی‌وگُرم   یکی را بصد فرّ و فرهنگ و زیب
یکی را چنان و یکــی را چنین   چنن است رســم ســرای فریب[3]

۱ــ «ب» : دولت .

۲ــ «س» : «و» دارد ــ متن برمبنای «ب»تصحیح شد .

۳ــ این قطعه به‌کمك نسخهٔ «ب» کامل شد .

وله

گر قسمت تو بیش مقــدّر نکرده‌اند   زیباترست قلّت حرص تو بهر جاه
ور جمع مال نیز نبودی برای تــرك   میراث[1] بر، ز بهرچه میداردش نگاه
ور نشأت وجود نبودی ز بهر مــرگ   کشتن به تیغ بــه بود انــدر ره اله

وله

هزارگونه زیان ازتو درگذاشت پدر   نگــر بنسبت او تــا خسارتی نکنی
پدر بمرد و روانش هنوز مایل تست   روا بود که تو او را زیارتی نکنی ؟!

وله

قناعت‌کن که مقسوم‌است روزی   نیفزاید بحرص و رنج و سختی
بصد دریــا نشوید آدمیــزاد   ز روی خــود سواد شوربختی

وله

مستوفیان چرخ بر اوراق سرمــدی   ...[2]کاینــات چــو دفتــر نوشته‌اند
از نیك و بد بنسبت‌اوضاع هرکســی   برحسب حال رقعهٔ دیگــر نوشته‌اند
گردن بنه بهرچه رسد برسر از قضا   کان‌سرنوشت‌ماست‌که برسرنوشته‌اند

وله

مگو رزق مــن از کسب حلال است   کــه پیش ازما مقــدّر گشت روزی
مدان از موزه دوزی روزی خــود   که روزی بهتر است از موزه دوزی

١ــ «س» : میراس ! متن تصحیح شد .

٢ــ «س» : کلمه محو شده‌است (شاید : احوال) .

وله

چو خاك از ریاحیـــن معنبر ببـود بهار از گــل و لاله صحــرا برشت[1]
چو سرسبز شد بیدو خنجر کشیـد بخونریز بــر ارغوان چیــره گشت
چو یاد آمـدت روزگاران خـــویش بصحـرا خــرام و بپیـــمای دشت[2]
چو طشت شقایق پر از خـون شود ز خون سیاوش بیـاد آر و طشت
بیندیش لختـی کــه بس روزگـــار که این چرخ گردنده بـــر سر بگشت
بسا روزگارا که بر دشت و کـــوه گذشت و بسی نیز خواهـــد گذشت

قطعه

شادمانی و غـم ، خردمنـــدان بفروشنـــد و از کسـی نخرند
شاد و بی‌غم بزی‌که شادی و غم زود آیـــنـد و زود میگذرند

قطعه

یا جوان را عـِزّتی بایـد رفیــع تـا بدان عـِزّت شود قدرش بلند
یا ببایدِ مـال تـا آن مـال او بر همـــه عیبش بـپوشاند پرند
یـا کـمال عـلم بایـد تـا بود او ز مردم ، مردم از وی بهره‌مند
یا ببایدِ عفّت و عقلــی تمــام تـا نباشــد هیچکس را زو گزند
چون نه این‌باشد نه آن‌باشد نه این او بدست مــرگ بهتــر پای‌بند

قطعه

در محــلّ حلول امر قضـا صبر کن آن‌قدر کــه بتوانی

---

[1] ـ کذا درنسخهٔ «س» و «ب» ـ ظ : ازمصدر(رشتن) به‌معنی رنگ کرده‌شدن ـ رشته (بالفتح) رنگ کرده‌شده (غیاث) .

[2] ـ ازاین بیت به‌بعد «س» فاقد است . ازنسخه «ب» استنساخ شد .

مژدهٔ راحت از پی رنجست   بعد دشواری است آسانی
ظلمت شام اگر چه دلگیر است   از پی اوست صبح نورانی

قطعه

اگر بنگری از ره اعتبار   بخوانی تو تاریخ شاهنشهان
بدانی که از گردش روزگار   چه آمد بروی مهان و کهان
بکندند ناکام دندان ز کام   بشستند دست از جهان جهان
تو نیز ای پسر با زمانه بساز   به نیك و بد و آشکار و نهان
ترا بهره گرسور و گر ماتمست   ز آیین خود برنگردد جهان

قطعه

گر خار جفا خراشدت دل   چون غنچه درون‌پوست میخند
ازگل بطلب گشاده‌رویی   خوش‌باش‌وبه‌روی‌دوست‌میخند

قطعه

ترا گر دوستی باید موافق   سه خاصیّت درو موجود باید
نخستین آنکه اندر غیبت دوست   نگوید آنچه او را خوش نیاید
دویم آنست کاندر حال عشرت   بجای او جوانمردی نماید
سدیگر آنکه بعدازمرگ‌آن‌دوست   بهر حالی‌که باشد یادش آید
چو دانی کاین سه‌خاصیت ندارد   چنان کس دوستداری را نشاید

قطعه

سگی را اگر لقمهٔ نان دهی   پس از مدتی حق‌شناسی کند
و گر ناکسی را دوصد خوان‌نهی   ز بدسیرتی ناسپاسی کند

قطعه

نقشِ زیبا بر رخِ ناخوب چندان خوب نیست
عیب باشد عیب‌جستن صنعت نقاشْ را
صد هنر گر مردم دون فی‌المثل حاصل کنند
آن هنرها برندارد خسّت اوباشْ را
آفتاب از روشنی ظلمت‌زدای آمد و لیك
تیره‌تر دارد سواد دیدهٔ خفّاشْ را

قطعه

نگر تا با بدآموزان نباشی | که بد دید آدم از دست بدآموز
ترا روزی به روز خود رسانند | چو بنشینی تو با یاران بد روز
کسی کاتش بسوزد خرمنش را | همان خواهد به یاران جگرسوز

قطعه

زبان‌خوش‌کن بخوش‌گویی‌وخوش‌رویی | بدمسردی مکن افسردگی چون یخ
به‌خوی خوش به‌جنّت ره توانی برد | که خوی بد نموداریست از دوزخ

قطعه

بدخواه را بگوی که ای ناقص‌الکمال | تا چند خون‌کنی جگر ازکینه و حسد
کارت بدان‌رسید که از رشك مردمان | درآتش حسد بگدازد ترا جسد
دست‌ازحسد نمی‌کشی‌ای‌خیره‌بدسگال | تا برسر تو عاقبت از وی چها رسد

قطعه

دوست را هنگام عشرت باز جوی | گاه درویشی بکار آید رفیق
روز دشواری متاب از دوست، روی | کم نیاید گاه آسانی شفیق

قطعه

پاداش خانه‌ای‌است جهان‌هرچه‌میکنی   با تو همان کنند بپاداش، دیر و زود
آن کن به‌دیگران که اگر با تو آن‌کنند   ناخوش نیایدت‌که چرا کردم این‌چه‌بود
از رشته‌ای متاب که بردل گره شود   در عقده‌ای مپیچ که نتوانیش گشود
تضمین نظم کاشی اگر بشنوی ز من   کافیست این نصیحت وخوش میتوان شنود
«شاخی چنان‌نشان‌که‌سعادت‌دهد ثمر   تخمی چنان بکار که بتوانیش درود»

قطعه

یك چند بکودکی و بازی   یك چند به مستی و جوانی
یك چند به کهل و کدخدایی   یك چند به شیب و ناتوانی
فی‌الجمله بدین بهانه‌ها شد   ایام شباب شیخ فانی
فریاد که میرسد بفریاد ؟   چون باد ببرد زندگانی

قطعه

فریاد که از دفتر ایام بشستند   آیین وفا ، رسم کرم ، نام کریمان
ازسفله اگر زهر دهندت، مطلب نوش   برخاك زن انگشت و مخور نان لئیمان

قطعةالاخری

گفت به حسّان نبی هاشمی :   کای بسخن مهتر و میرالّس
اهج لمن کان مِن‌المشرکین   ایّدك‌الله بروح‌القدس

قطعه

غنیمت پنج چیز از پیش پنج است   سزد کاین پنج را ضایع نمانی
نخستین آنکه پیش از وقت مردن   بدانی قدر عمر و زندگانی
دویم زان پیش کت پیری بگیرد   غنیمت دانی ایام جوانی

سدیگر چون فراغت هست و فرصت   بشغلی کـــان نـــه لایـــق وانمانی
چهارم زان غنیمت تنـدرستی است   که قـــدر آن بـــه بیـــماری بدانی
به پنجم آنـــکه پیش از تنگدستی   چو ثروت هست دستـــی برفشانی[۱]

*

ترا این نکتـــه روشن بـــود لیکن   قـــمـــر بـــا طالـــع مـــن برنیاید[۲]

قطعه

تو کز فرزند خـــود راحت نبینـــی   حدیثـــی بشنـــو از گفـــتار عامان
ز فرزندی[۳] کسان راحت مینـــدیش   کـــه آن بیچاره گـــر بودی بسامان
چه گویی گـــر سعادتمند بـــودی   نـــرفتـــی از در بـــابـــا و مامان

قطعه

گویند یکی واعظ چـالاك سخنگـوی   آهنگ سفر کرد و یکی نحوی دیگر
نحوی به اشارات و عبارات صحیحه   سنجیده سخن گفت به‌الفاظ چو گوهر
نصبیّت مفعول چو رفعیّت فاعل   فی‌الجمله بتقریـــر درآورد سراسر
از دور مگر بانگ کلاغـی بشنیدنـد   نحوی چو به‌گوش آمدش آن نغمهٔ‌منکر
گفتا که غلط کردی و ترکیب کژ افتاد   رو مبتدا و حال بیامیـــز بهـــم بر
ای مرغ کژآهنگ مگو قاق بگو قوق   کاینجا رقم رفـع بـــواوست مقـــرّر
واعظ ز کم‌وبیش، سخن هیچ نمی‌گفت   لب‌بسته زگفتار و فرومانـــده مفیـّر
تا عاقبت کار به دیهـی برسیدنـــد   واعظ ز پی وعظ چـو بررفت بمنبر
آغاز سخن کرد ز اخبار و ز آثـــار   الفاظ و معانی بهم آمیخته چون زر

۱ـ «ج» : درپایان این قطعه بیتی بدین‌صورت‌آورده است :

ترا چون بشنو این دم من این پند   الا تـا دیـگـری را بشنوانـی

ظ : مصراع اول چنین باید باشد : ترا چون بشنوانیدم من این پند ...

۲ـ این بیت متعلق به‌قطعهٔ صفحهٔ ۵۷۶ می‌باشد .

۳ـ علامت کسرهٔ اضافه (رك: تعلیقات) .

شیرین سخن چند مزیّن به لطافت   بر مجلسیان ریخت بگفتار چو شکّر
شب مردم ده تحفه کشیدند به‌پیشش   بریانی خوش‌طعم و اباهــــای مزعفر
گستردنی چند همه خوب و مناسب   با نمرقه‌ها تا بنهد زیـــر سر اندر
کس ملتفت نحوی بیچـاره نمی‌شـد   واعظ چو ورادید چنان عاجز و مضطر
گفتا ثمر وعظ من این بود که دیدی   در هیچ چمن شاخ نیاورد چنین بر
زیر و زبرم قاقم و سنجاب کشیدند   با خوردنی خوب چه ازخشك‌وچه‌ازتر
اکنون که تو در زیر و زبر هیچ‌نداری   مفعول بزیر افکن و فاعلْ به زبر بر

قطعه

ججی مادر بشوهـر داد و میگفت   گوا باشیـــد ای اصحاب محضر
که مادر را بشوهر میدهـــم مـن   بشرط کاملـی کـــو نیست دختر

قطعه

بوالعجب نقلیست کـــان آورده‌ای   کان نـــه معقولست[1] و نه معقول بود
شیخَنا خوانـــدی بجـــای شیخُنا   غالبـاً شیـــخ شمـا مفعـــول بود

قطعه

رها کـن محتسب توضیـــع اوقاف   ازین اوقاف بیحاصـــلْ چـــه حاصلْ
اگـــر مـاءالعنب گویـــی نریـــزم   ترا در صـــدر بنشانند چـــون دل
شرابك وافروش و اقچـــه بستـان   بدلخواه تـــو حلـــوا گشت مشکلْ

قطعه

اسب مفتـــی و استـــر قاضی   که جوشْ ببوه و یتیـــم دهند

۱ـ «ج» : منقولست .

این حــرام ارحـلال میدارنـد　بحقیقت مرین دورا چـه نهند
۱۰۴۹۰ راست گویم، دروغ نتوان گفت　کافران فرنگ ازیـن دو بهند

قطعه

حمیـّت دیگران را هست برزن　ترا هست آن‌حمیت برزر خویش
تو ای ممسك اگر دادن ندانـی　بیاموز از زن و از دختر خویش

قطعه

مهتران چون سفیه و بی‌خردند　خواجگان کم ز بیـوه و ز یتیم[1]
تیـز در ریش مهتران سفیـه　. . . در . . . خـواجگـان لئیم

قطعه[2]

۱۰۴۹۵ ای خواجه اگر ضبط ... زن ننمایـی　در خانه بهرگوشـه غلامانش بگایند
در روضه گرت حور بود نیز نگهدار　مهمل نگذاریش کـه غلمانش بگایند

قطعه

بهوا و به آب و خاك و زمین　خوشتر از باغ کوه پایه مدان
گـر زمن باورت نمی‌آیـد　مثـل جَنَّةٍ بِرَبْوَه بخوان

قطعه[2]

صاحبا بـرد سرد و قتّالست　کی بود کایـن شتا بصیف رود

۱ـ «ج» : این بیت را پس‌ازبیت بالا آورده‌است :

خود چه‌گویند ازین گروه سخـن　گر سفاهت کننـد و گـر تعظیم

۲ـ «ج» : این‌دو قطعه را فاقد است .

هست سر ما قوی و بنده ضعیف   بر من آفات او فکیف رود
تو به انصاف خویشتن مگذار   کز قوی بر ضعیف حیف رود

قطعه

روز وداع جانان دل درمیان آتش   می‌سوخت بی‌مدارا بی‌صبروآرمیدن
گفتم‌به‌دیده‌برزن آبی‌برآتشم، گفت :   ازدوست‌یك‌اشارت ازما بسر دویدن

قطعه

لب جویی و دلبر دلجوی   سایهٔ خرم و دلی بی غم
بی جفایی که از قفا برسد   هیچکس در جهان ندید بهم

قطعه

آفتابیست علم نورانی   تا نپوشی ورا بسایهٔ خویش
قدر علم خود ار همی‌دانی   مر طمع را مدار مایهٔ خویش
چون طمع برتو سرفراز شود   بفکند علم را ز پایهٔ خویش

قطعه

بیشی طلب مکن ز جهان برخلاف آز   تا می‌توان بساز بکمتر بضاعتی
از دار و گیر دهر مدار و مگیر هیچ   آسوده حال باش بکنج قناعتی
دنیا حکیم، چون بمثل ساعتی نهاد   چوساعتی[1] است صرف‌کن آنرا بطاعتی

قطعه

چو آفتاب اگرت هست ملك زیرنگین   ورت خزینه مزیّن بلعل و یاقوتست
وگر بتاج فریدون و تخت جمشیدی   چه‌سود ؟ عاقبت تاج‌وتخت تابوتست

۱ــ «ب» : صاعتی ! متن تصحیح شد .

قطعه

بوصیّت سکنــــدر رومـــــی گفت تابوت من چو بردارید
پای خالی و دست کوتاهــم وقت بردن ازو برون آرید
پس ببینید یــا اولی‌الابصار ببصارت چــو دیده بگمارید
گنج و ملك من و سپاه مــرا نیست ممکن شماکه بشمارید
بگذشتم تمام و بگذشتـــــم دست خالی شما چه پندارید
ای ملوك ازپی جهان جَهان خاطـــر هیچکس میازارید
ملك و دولت به‌کس نمی‌ماند عاقبت بگذریـــد و بگذارید

قطعه

آب شود نرگس و نسرین تـــو خاك شود سنبلْ مشکیـــن تو
آتش ما دردل خـــارا گرفت گرم نگشت این دل سنگین تو

قطعه

حسد را به ده جـزو کردند قسمت ازآن نــه موالـــی تصـرّف نمودند
دهم قسم کان بود[1] هم قسط ایشان[1] در آن نیـــز لختی تــوقف نمودند
هم آخر بـکردند ایثـــار خویشش جـــوانمـــردی بــی تـکلّف نمودند

قطعه

این عوانان را نگر کـــز بهر سیــم روی سرخ خویشْ چـون زر میکنند
بیشتـــر آنست کـــز اخلاق بـــد هر چـــه آن نیکوست کمتـــر میکنند
از دورویی روی خواهش در یزیـد پشت بـــر آل پیـــمـــبر میکنند
چون سگ چوپان شده همدست‌گرگ هـــر طـــرف گرگیِ دیگـــر میکنند

۱ـ۱ـ «ب» : قسط ازایشان ـ متن برابر«ج» اختیار شد .

میش را با گرگ از هم می‌درند   با شبانان خاك بر سر میکنند

قطعه[1]

نعل بندم ولی نه آن نعّال   که خطایی رود در آنچه کنم
بس خر لاشه نعل زر بستم   وه چه‌گویم چه مسرفی‌که منم
مزد نعّالیم چو می‌ندهند   بعد ازین نعل واژگونه زنم

قطعه

ز روزگار جفاکار و چرخ سفله‌نواز   وفا مجوی که با هیچکس وفا نکند
زمانه تیر حوادث چو درکمان آرد   بهرکه روی کند شست او خطا نکند
جهان خزینهٔ قارون به هیچکس ندهد   که باز عاقبتش مفلس و گدا نکند
تو رنج و راحت دنیا بهم موازنه کن   بدان که راحت او رنج او کرا نکند
اگر تو سرو روانی بباغ اگر شمشاد   چو دهر دهره برآرد ترا رها نکند

قطعه

بخل و امساك اگرچه مذمومند   مکن اسراف در جوانمردی
حاجت دیگری برآر چنان   که نه محتاج دیگری گردی

قطعه[2]

خوانده‌ام در کتاب و معلوم است   که پسر دشمن پدر باشد
لیك معلوم من نشد هرگز   که پدر دشمن پسر باشد

قطعه

مهتری خواهری بشوهر داد   هم بدان‌سان‌که راه و رسم نَبی است

۱ــ «ج» : این قطعه را ندارد .

۲ــ «ج» : این قطعه وقطعه بعد را فاقداست.

گفت دامـــاد خــواهـــرم را دوش   خوش بگادی و با تو در طنبی است
کس نگـــادست خـــواهر دامـــاد   خواهر مـن نـه بابت جلـبی است
گفت مهتر کـــه خواهرت را مـــن   گر بگادم نـــه رسم بوالعجبی است
خــواهــرم را مـــدام مـی‌گایـــی   هیچ گفتم که ایـن چه بی‌ادبی است

*

گفتم دوسه هزل ازآن پشیمانم نیـز   چون صندل و عود هست بگذار اغیچ[1]

وله ایضاً[2]

عیب خود تا نبینی اندرخواب   راه خواب از خیـــال بربندی
دیده بر عیب دیگران دایـــم   ایـــنت پیــرایـــهٔ هنرمندی

وله ایضاً

گربطالع آفتاب ازبهرمن کردی طلوع   طلعت‌خورشیدکس‌بیرون‌ندیدی‌ازنقاب
گر زمین من زباران آب‌رویی‌خواستی   تاقیامت‌خشك‌ماندی‌آب‌درچشم‌سحاب

وله ایضاً

بکژدم گفت شخصی کای بداندیش   چرا بـــر سنگ خـــارا می‌زنی نیش
چو میدانی که زخمت کارگر نیست   نخواهد کـــرد نیشت سنگ را ریش
جوابش داد کژدم کاین چنین است   ولیك از دست ندهم عادت خویش

وله ایضاً

ز دوران قمر میداشتم چشـــم   کـــه اندر طالعم نـــوری فزاید
مرا این نکته روشن شد و لیکن   قمر بـــا طالـــع مـــن برنیاید

۱ــ این بیت درحاشیه، با همان قلم متـن‌نگاشته شده است.

۲ــ این قطعه و ۸ قطعهٔ بعد ازنسخهٔ «ج»استنساخ‌گردید؛ زیرا «س» و «ب» آنهارا فاقداست.

وله ایضاً

علّت رسیدگان تعدّی و ظلم را خُلق حیات‌بخش تو دانای حاذق‌است
ای داور زمانه بـه نسبت حکایتی دارم اگر بعرض رسانم موافق است
در تنگنای حیرت از آنم که روزگار با من بهرطریقه که گویی مضایق‌است
درحکم عهد و ضابطهٔ پادشاه عهد دیباچه‌ای‌که هست بمعهود سابق‌است
بر سرشمار زمرهٔ ارباب علم و فضل بحثی‌که میرود نه بدستورسابق‌است!
مطلق‌معین‌است‌که مبنی‌است‌برعرض[1] گراستماع آن‌کنی الحق نه لایق است
از برج سعد اختر جاه و جلال تو تابنده باد تا اثر شرق و شارق است

وله ایضاً

پدرم گفت : قرب سیصدسال رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا بنه پشت ما کـه اجدادند همه را خط و علم و ارشاد است
قرنها رفت و عمرها بگذشت کاین عطیّه بما خداداد است
پسران ! هم زدست مگذارید آنچه میراث باب و اجداد است

*

خود چه گویی کسی روا دارد عقل ازین گفتگو بفریاد است
پدری رنج بـرد و گنج نهاد کاین ذخیره نصیب اولاد است
تا که آمد حریف بیگانه از میان برد آنچه بنهادست

وله ایضاً

بتمنّای خام چند روی در پی خاطر محال اندیش
ای کم از کم بکم قناعت کن چه اگر حرص بیش حرمان بیش

۱ــ ظ : غرض .

گر قناعت کنـــی و گر نکنـــی   نخوری بیشتر ز روزی خویش

وله ایضاً

در مکافات‌خانـــهٔ دنیـــا   همه مهمان کـردهٔ خویشند
بخراشنـد عاقبت جگـــرت   آن کسانی‌که ازتو دلریشند
تو میندیش بد بجای کسان   تا بجای تـــو بد نیندیشند]

اسم

در ابرو و قد و چشم و زلفش بنگـر   تا نـــام نگار مـــن بدانـــی روشن

معما

ماهیی در میـــان کف موجود   وقت حاجت نهاده سر بسجود

معما

چو گشت آن خسرو خوبان کمان‌گیر   بپای تیـــر او ضم کـــن سر تیر

معما

بجای چشمهٔ عنبر سر ماه   بنه تا نام آن دلبـــر بدانی

معما

چون خاتم بی‌نگین نگون شد   هشتـــاد بچارصـــد برافزای

معما

آه چون برکشیدم از دل تنگ   در میان رفت جان و سر بنهاد

[معما[1]]

سی سال ز فال بد حذر میکردم   بی‌لب طلب از یـار شکر میکردم
در آخر نامش چو نظر میکـردم   تشبیه جمـالش بقمـر میکردم

❊

چو اندر قلب بازار آمدم دوش   بسی دینـار یك ماهـی خریدم

❊

چو ترك من کمان دردست گیـرد   کمان را نیمه‌ای در شست گیرد

❊

آنکه از بهر او همی میرم   با تو گویم بخـفیه او را نـام[2]
آنچه اندر میان مرده بـود   در سروپای زنده کن بتمام

❊

از پیر مصحَّف بستان هردو کناره   با نیمهٔ او بانـگ کلاغی بهـم آمیز

❊

محبوب من آنست که همچون رایش   پرنور بـود روی جـهان آرایش
یك نیمه بگیر از اول جمـع بعیـر   تا هم بت او سـر بنهـد برپایش

❊

شما را چون بدیدم بـی سر و پای   بدانستم که نـام یار مـن چیست

❊

یا دَمْ ز وصال یار زن یا تـم زن   یا چنگ درآن زلف خم اندر خم زن
قد تو و زلف تـو و شکـل دهنت   بـا آخرِ اول کلمـه برهـم زن

❊

چون چشمهٔ جیم چشمت ای درّ یتیم   زلفّ و دهـنت عبارتـی از حامیم

۱ــ این قطعه وقطعات کوتاه بعدی عنوان ندارد .

۲ــ این قطعات اغلب به‌صورت لغز آمده‌است.

بر قد تو دال در چمـــن سرو سهی　　در چار صفت نام تو کـــردم تعلیم

*

جوانا حرمت پیـــران نگهدار　　که تا حرمت بدارندت به پیری

*

چو اندر جهان یار محرم نماند　　نشایـد بنامحرمـــان اختلاط

*

دلق ریا برکشید از تن این هردو تن　　زاهد محراب‌کـــوب واعظ منبرشکن

*

دلم بگرفت ازیـــن مهـــمان دلگیر　　چه تدبیر ای مسلمانان چـــه تدبیر

*

هر نکویی که بکردی تو بجای پدرت　　پسرت با تو بپاداش همان خواهد کرد

*

مبر جوهر بـــه پیش مردم خـــر　　خران را جو بکـــار آید نـــه گوهر

لغز

طرفه مرغی است آتشین منقار　　بیکـــی پای سرنگـــون از دار
سایه‌بان بر سر از پر طوطـــی　　لعبتـــی زیـــر پـــردهٔ زنگـار
قـــّوت و قوت او ز جانب پـای　　بـی حیات از حیات برخوردار
تازه بیجان و جـان ازو تـــازه　　باطنش خفتـــه ظاهـرش بیدار
لحم او تلخ و استخوان شیرین　　رنـگ او خوبتـــر ز طلعت یار
چون دهان را بخنـده بگشایـد　　بنـــمایـــد عـقیـــق گوهردار
آتش امـّا نـــه آتش ســـوزان　　آب امـّا نـــه آب نـــوش‌گوار
اندرونش پر از مفـرح نـــاب　　چون صدف پـــر ز لؤلؤ شهوار
گرچه آبستنی است، هست‌عقیم　　لعـــبتـــان در درون او بسیار
هر یکی پای‌بند مسکن خـویش　　ننمـــوده بهیـچـــکس رخسار

ناز پروردگان حجلهٔ ناز   در پس پرده روی در دیوار
گر نهی بر لب یکی انگشت   گردد از نازکی لبش افگار
زان یکی را اگر رسد رنجی   دیگران را همه کند بیمار
تو اگر نام او نمی‌دانی   بمعما بگویمش هشدار
ماهیی زیر آب و بر سر او   سر بی‌ِ سر نهاده اینت نگار

لغز

پردهٔ لاجورد بر نسرین   بسته آیینه‌ای برو زرین

*

قبهٔ سرخ بر منارهٔ سبز   قایم اندرمیان قبه بلال

لغز

زنده‌ای نیمه‌ای ازو در گور   ماهی با دوسر بدست زبون
مرده ماهی و پهلویش سوراخ   زنده زو روده میکشد بیرون
از چپ و راست میدود ماهی   چون یکی اسپ بد لگام حرون
با خروش و فغان بود دایم   تا بود روده ذره‌ای بدرون
چون نماند ز رودگانی هیچ   ماهی آن‌گاه‌یافت صبر و سکون

لغز

اژدهایی‌سرنهاده درجهان‌بی‌دست‌وپای   درتعجّب مانده ازنظّارهٔ او ذوفنون
آن‌یکی‌را دردرون‌چون‌رفت‌اورانوش‌داد   دیگری‌رازهر قاتل‌چون‌کشیدش‌دردرون
هیچ‌رنگی‌ونگاری نیست بروی آشکار   لیك‌هرچه‌اومینگارد عقل‌راسازدجنون

لغز

حریفی تازه روی نغز دلکش   به سینه حاضر و غایب ز دیدار
نیاید هیچ عاشق را در آغوش   نبیند هیچ مشتاقیش دیدار

گهی بیمار ازو بـا تندرستی   گهی زو تندرستی گشته بیمار
گهی با صلح و گه با جنگ باشد   به‌نیك بد کند با نیك و بدکار

لغز

نگارین پیکری زیبا و دلکش   نه کانی و نباتی و نه حیوان
چه گر زین هرسه‌معنی‌دورباشد   ولی باشد بصورت زادهٔ کان
توانی بچهٔ او را گرفتن   ولی او را گرفتن هیچ نتوان
گر او ناگه ترا دامن بگیرد   ز دام او نخواهد رست دامان
مضرت بینی از وی منفعت هم   گهی آفت بود گه راحت جان

لغز

زبونی ناتوان افتاده بر جای   بصد خواری ز نیك و بد لگدخوار
چنان در خواب کز صور سرافیل   سر آن خفته نتوان کرد بیدار
ز جای خویش قطعا می‌نجنبد   گر آتش برسرش ریزی بخروار
چنین در خواب بیهوشی و لیکن   شکم ز آبستنی دارد گر انبار
شود بیدار هنگام ولادت   چو مستی کو شود ناگاه بیدار

لغز

ز سیصد نیمه‌ای محذوف گردان   صدویك را بدو با هم بیامیز
ازو نام کسی آید پدیدار   که یك‌مویش به ازصد ملك پرویز

رباعی ها

فی‌الرباعیات[1]

ای روشنی دیدهٔ بینا که تویی   گویایی نطقهای گویا کـه تویی
آنجاکه‌تویی محل‌قرب‌است ولیك   مارا چه‌محل‌رسیدن آنجاکه‌تویی

رباعیّه[2]

ماییم وهزارگونه خودکامی‌خویش   مستوجب آتشیم ازخامی‌خویش
ای شـاه رسلُ مـرافرو نگذاری   در روز جزا بحق‌هم نامی‌خویش

*

ای روضـه بگوابوالبشر آدم کـو   وای بـاد بگو کـه صاحب‌خاتم کو
ای روح‌بگو کـه عیسی‌مریـم کو   اینها همه رفت خواجـهٔ عالم کو

*

دائم زولایت ولـی خواهم‌گفـت   چون روح‌قدس‌نادعلی‌خواهم‌گفت
تارفع شود غمی‌که برجان منست   کُـلُّ هَـمٍّ سینجلی خواهم گفت

*

ای خلعت قاستقم ببالای‌توراست   بر تارك تـو تاج لعمرك زیباست
چون روی توبربام‌فلك مهرنتافت   چون‌قدتوبرطرف‌چمن‌سرونخاست

*

۱ـ «س» : رباعیّات را فاقد است . از «ب»و «ج» استنساخ‌شد. ـ عنوان درنسخهٔ ج: رباعیات.

۲ـ «ب» : کلمهٔ «رباعیّه» درهمهٔ عناوین‌آمده‌است.ـ «ج»: ایضاً ـ درهمه‌مواضع‌آورده‌است.

ای بـاد صبا غالیه سامی آیـی   چون‌مشك خطا ناقه‌گشامی‌آیـی
معلومم شـد که ازکجا می‌آیـی   از تـربت آلِ مصطفـی می‌آیی

*

ای جان اثری ز مظهر خاك[1] بجوی   ای گوهر پاك گوهـر پاك بجوی
از سوك حسن مذاق ما پر زهرست   از نوش لبش مایهٔ تریـاك بجوی

*

ای ابر پرآب بـر هوا می‌پویـی   گریان گریان رخ ز حیا می‌شویی
فریادکنان چو رعد و برداشته آب   از بهر حسین ، کربـلا می‌جویی

*

ای صبح ندانم که چه دریافته‌ای   مشکین قصب از بهر که بشکافته‌ای
خورشید عفاك‌الله ازآنروز که گرم   بر تشنه لبـان کربـلا تافته‌ای

*

از روضه برون آی رسول ثقلیـن   ای ماه حجـاز و آفتاب حرمین
پر زهر ببین خلعت دیبای حسن[2]   پرخون بنگر کسوت زیبای حسین

*

جانهای رسل براًس و عین آمده‌اند   حوران همه با زینت و زین آمده‌اند
امشب ملکـوت آسمانـها بتمـام   گریان به عزاپـرس حسین‌آمده‌اند

*

بالای خوشت بسرو می‌مانـد راست   همچون قد تو زباغ شمشاد نخاست
چشم سیه فتنه‌گرت عیـن بلاست   چین سرزلفت شکـن مشك خطاست

*

بیداری شبهای من از اختر پرس   حال دل پرخون ز لب ساغر پرس
بی‌زر زلب دوست بکامی نرسند   ای دوست بیا و ازمن بی‌زر پرس

۱ـ «ب» : مطهر پاك ـ متن برابر «ج» اختیارشد .

۲ـ «ب» : حسین ـ متن برابر «ج» تصحیح‌شد .

❊

ای قامت دلکش تو سرمایهٔ سرو / سبزست لباس تو چو پیرایهٔ سرو
مهتاب شبی چه‌خوش‌بود بر لب جوی / تنها من و تو نشسته در سایهٔ سرو

❊

اغیار چو از میان کناری گیرد / هر دست طرب دامن یاری گیرد
بنشین نفسی کاین دل سودایی من / در سایهٔ سرو تو قراری گیرد

❊

فریاد که آن یار پسندیده برفت / ناکرده وداع ما و نادیده برفت
دل را به که آرام دهم مسکین من / کارام دل و روشنی دیده برفت

❊

با قد تو سرو سرفرازی نکند / با زلف تو مشك دست‌یازی نکند
سوسن سخن بنفشه با موی تو گفت / آن به که دگر زبان درازی نکند

❊

گر پیر شدم دلم جوانست هنوز / سودا و خیال ما همانست هنوز
چون‌ابروی‌دوست‌گرچه‌پشتم‌خم‌شد / دل مایل آن سرو روانست هنوز

❊

گرچه بتصور ز خود آگاه شوی / در خود بغلط‌مشو که گمراه شوی
در چاه غرور اگر بمانی دل را / هاروت صفت مقیّد چاه شوی

❊

قاضی پسرش در رمضان‌خورد شراب / وآنگه به لواط کرد بیچاره شتاب
ای زمرهٔ اسلام بگوئید جواب : / کافر به اگر چنین مسلمان خراب ؟

❊

در خانهٔ خود به کمترین مایهٔ قوت / بیچاره بسر کنی بصد صبر و سکوت
بر سفرهٔ مردم نکَشی دست بلوت / تا پر نکنی شکم بسان الَموت

❊

درمانده بچنگ شیر و دندان پلنگ / در سینهٔ اژدها و در کام نهنگ

سرکوفته و مغــــز برآورده بسنگ   به زان‌که بود سلیطه‌ای با تو بجنگ

*

ای خواجه‌چه‌گویم چو نیی‌فرزانه   از شمع شکیبـــا نبـــود پروانه
عیبست خروس با زن اندر خانه   تا خود چه رسد بــمردم بیگانه

*

خواهی که بکام دشمنانت نکننــد   انگشت‌نمـــای مـردمـــانت نکنند
پرهیز کن ازخواهر وازدختر و زن   تا حیز و دیوث و قلتبانت نکنند

*

هرچند که یار پارسا باشد گــــرگ   از بره همان به که جدا باشد گرگ
بیرون مهل ازخانه زن ارخلق ولیست   خر بسته به ارچه آشنا باشد گرگ

*

سرو آمد و بنشست برعنایی باغ   لاله ز دگر طرف به لالایـــی باغ
بخرام بباغ تا که خوبان چمـن   دیگر نزنند لافِ زیبایـــی باغ

*

بر عارض چون گل تو سنبل‌بدمید   از عنبر تــر غالیــه برماه کشید
غنچه سخنی زپستهٔ‌تنگ تو گفت   باد سحر آمــد و دهانش بدرید

*

تا عارض چون آتشت افروخته‌اند   صد خرمن تقوی و ورع سوخته‌اند
گویی کـــه قبای دلبری روز ازل   بر قد تـــو پرداخته و دوخته‌اند

*

چشم سیهت که فتنهٔ خواب آمد   مستی‌است که درگوشهٔ محراب‌آمد
زان چشمهٔ نوش تر نشد لب مارا   آن چاه ز نخ نگر کـــه بی‌آب آمد

*

ایّـام گلست و ابر نــم می‌ریزد   وز شاخ نشاط بار غــم می‌ریزد
در سایهٔ سرو از گل و بادام‌وبهی   باد سحــرآمــد و درم می‌ریزد

*

بلبل بنشست باز بر منبـــر گـل   بگشاد ز هم ورق ورق دفتـر گل
برگل ز رخت آیت خوبی میخواند   جان می‌پرورد از رخ جان‌پرور گل

❋

خوش‌وقت بهار و سبزه و دامن‌کشت   با پسته دهن شکر لب[1] حور سرشت
در باغ مراد مـا چنین سرو نرست   بر خاك امید ما کس این‌دانه نکشت

❋

اسرار غـم عشق بگنجینهٔ مـاست   دردانـهٔ غم در صدف سینـهٔ ماست
با هر که درآمیختم از من بگریخت   جز غم که حریف و یار دیرینهٔ ماست

❋

ایام نشاط و شادمانـی بگذشت   دوران مـراد و کامرانی بگذشت
فریاد که عمر و زندگانی بنمانـد   هیهات کـه عالم جوانی بگذشت

❋

آن پیر کـه جنبشی ازو می‌آیـد   معشوقه اگر جوان بـود می‌شاید
ور پیر بود زن و جوان باشد مرد   حیفست که پیر را جـوان می‌گاید

❋

ای هزل تمام هیچ و هازل همه هیچ   زنهار و چه زنهار که در هزل مپیچ
قولی که نه دین و شرع باشد مپسند   راهی که بسوی حـق نباشد مپسیچ

❋

صافی‌جهان چو نیست می‌ساز به دُرد   پشمینه بپوش چون همی باید مرد
از مرگ چه دشوارتر آن کز ره عجز   حاجت بدر همچو خودی بایـد برد

❋

ای مرگ چه‌گویم که چها ساخته‌ای   پرداخته‌ای هـر آنچـه پرداخته‌ای
بس تخت سلاطین که بهم برزده‌ای   بس تاج ملوك کـز سر انداخته‌ای

❋

۱- «ج»: لبی

زادی کـــه ره دراز می‌بایـــد رفت   با روزه و با نمـــاز می‌بایـــد رفت
ترکیب تو چون ز خـــاك پرداخته‌اند   ای خـــاك بخاك بـــاز می‌باید رفت

*

آن کس که طریق مدح و ذم میداند   میدان که هجا و هزل هـــم میداند
در هزل مرا ز خویش کم میدانـــی   یـــا ابـــن‌حسام از تـــو کـــم میداند

*

با نغمـــهٔ داوود کمـــانچه نزننـــد   زر وزن کنند و بر کپانچه نزنند
گفتم به جواب تو درآیم لیکـــن   شرطیست که بر کوه طپانچه نزنند

*

تیر تو چو شست کابلـــی بگشاید   خـــال از رخ زنگیچـــهٔ شب برباید[1]
گویی که مهست در سراپردهٔ قـــوس   چون روی تو در برج کمـــان بنماید

*

تیر دگران اگر زره بگشایـــد   پیکان تو از موی گره بگشاید
قاپوچی آسمان کمان‌پشت‌شود   تیر تو چو درکمانچه زه بگشاید

*

در شست تو چون کمان خمیدن گیرد   قو[س[2]] قزح از هوا رمـــیدن گیرد
چون کرکس تیر تو پریدن گیـــرد   دل در بـــر نـــسْرَیْن طپیدن گیرد

*

گر تیر بجانب فلـــك بگـشایی   شب خال سیه از رخ مه بربایی
از تیر تو خصم تو کمان‌پشت‌شود   گر پشت کمان خود برو بنمایی

*

تیر تو هلاکت بداندیش تـــو بـــاد   قربان رهت دشمن بدکیش تـــو باد
این چرخ کمـــان پشت بخدمتکاری   خم ساخته پشت چون‌کمان‌پیش تو باد

*

۱ـ «ج» : این رباعی ویازده رباعی بعد رافاقد است .

۲ـ متن تصحیح قیاسی شد وحرف (س) بـه‌متن افزوده گشت .

عنبر اثری ز فضلهٔ خامهٔ تست بوی خط تو در شکن‌نامهٔ تست
چون فضلهٔ نحل‌سربسرعین‌شفاست آن رشحه که اندرگلوی خامهٔ تست

*

نوك قلمت که مشك ازو می‌بارد بر صفحهٔ گل عنبر تر بنگارد
برنامهٔ هستی قلم انصافت بنشاند عدل و ظلم ازو بردارد

*

گر چه بقلم کام بسی دانی راند وز نوك قلم مشك توانی افشاند
چون نامهٔ خویشتن بباید خواندن منویس کتابتی که نتوانی خواند

*

در خامهٔ تو مزاج مرزنگوش است وز خط تو آفتاب کحلی‌پوش است
گویی که دواتت ظلماتست کزو خضر قلم ترا دهان پرنوش است

*

ای دست‌نشان قلمت لؤلؤتر منشی فلك عبارتت را چاکر
بر بام فلك ز ماه نو می‌سازند از بهر قلمدان تو ما شورهٔ زر

*

بدخواه تو صدبلا کشیده چو قلم با اشك روان بسر دویده چو قلم
از دست تو تیغ تیز برسرخورده سرداده زدست و پا بریده چو قلم

*

چون خامهٔ تو سیاه سازد جامه عنبر بارد ز نوك او برنامه
همدست کند عطارد و پروین را آنجا که بنان تو بگیرد خامه

*

ای باد نشان کوی دلدار بپرس از ماش دعا رسان و بسیار بپرس
صدبار اگرم زیار بردل بیش است او را تو بجان او که صدبار بپرس

*

ای روشنی دیدهٔ بینا چونی ای بلبل خوش لهجهٔ گویا چونی
تنهای همه فدای تنهایی تو تا درلحد تنگ ، تو تنها چونی

*

آن رفته زچشم‌ومانده دردل‌چونست آن‌شکلْ ظریفْ و آن شمایلْ چونست
نرگس بمیـــان آب خـــرم بـــاشد آن نرگس آبـدار در گـل چونست

*

ای کعبهٔ مقصود دل من کویت دورازتوشدم زمویه همچون مویت
اکنون که ز دیدار تو محروم‌شدم درخواب من آی تا به‌بینم رویت

*

لطفت همه کارهای ما نیکو کـرد آری همه کارهای ما نیك او کرد
او نیکو کرد و ما همه بد کردیـــم ما را به نکوکاری خود بدخو کرد

*

مشك از سر زلف آن صنم می‌ریزد عنبـــر ز شبستـــان ارم می‌ریزد
سر تا قدمش چو سربسرزیباهست خوبی زسرش تا به قدم می‌ریزد

*

خوی از سر زلف آن صنم می‌ریزد بر گلَ ز گلاب ناب نـــم می‌ریزد
ازحسرت عناب لبش دیـــدهٔ من خونابه زَ چشم، دم بـدم می‌ریزد

*

اکنون که وداع میکنی مسکین مـن دل را بچه انواع دهـــم تسکین من
بر روی نهم روی کـــه هنگام وداع برمه ریزم ز اشك خود پـروین من

*

لاله بکرشمه بر چمـــن می‌خنـــدد در باغ شقایـق و سمـــن می‌خندد
در خندهٔ غنچه بیـن که بـا تنگدلی همچون لب آن تنگ دهـن می‌خندد

*

شب نیست که آهـم بثریّا نرسـد وز دیدهٔ مـــن سیل بدریـــا نرسد
دل گلشن وصل تـو بجان می‌طلبـد تـــا عاقبت آنجا برسد یـــا نرسد

*

یا بوی تو از بـــاد صبا می‌آید یا رایحهٔ مشـــك خطـــا می‌آید
یا چین سر زلف ترا بگشادنـد یا آهوی چیـن نافه‌گشا می‌آید

*

این باد معنبر ز کجـــا می‌آیـد   کز نکهت او دم صبـــا می‌آید
یا کرد طواف بر ریاحین بهشت   یا ازسر زلف یار مـــا می‌آید

*

دردست و دوا هست طبیب من کو؟   فریادرس حـــال عجیب مـــن کو[1]؟
جودت بتمام مـــردم شهـــر رسیـــد   انعام چو عام شد نصیب مـــن کو ؟

*

رباعیّه

آنها که شراب را حکیمانـــه خورند   شرطست که می بشرط پیمانه خورند
اکنون که حرام‌شد حکیـــمان نخورند   پیمانه چـو باشد اهل پیمانه خورند

*

آنکس که عمل بجز مجازی نکند   در خدمت محمـود ایـــازی نکند
از مردم دیده کی پذیرند نمـــاز   تا خرقه بخون دل نمـــازی نکند

*

خود نیست کسی دگر تبهکار[2] چو من   جز جامهٔ من کسی سیه‌کار چـــو من
یا رب تـــو اگر گناه می‌آمـــرزی   نبود بجهان دگـــر گنهکار چـو من

*

بشکفت شکوفه باز چون خرمن گـلْ   سبزه بکشیـد حلّه در دامـــن گل[3]
در تاك نگر که با سرافرازی خویشْ   کرده است بناز دست در گردن گل

ایضاً

آنها که ببسته‌اند چون رشتهٔ طبـل   بر جعبـهٔ میوه‌های گوناگـــون حبل
در روضه چو الوان فواکه بیننـــد   قالوا هذا الّذی رُزقنـــا مِن قبل

۱ــ «ج» : این رباعی را فاقد است .   ۲ــ «ب» گنهکار ــ متن برابر «ج» اختیار شد .

۳ــ «ب» : این رباعی و رباعیات بعد را فاقداست : از «ج» استنساخ شد .

ایضاً

مائیم که بی هیچ غمی دم نزنیم   یک‌دم بمراد خویش بی غم نزنیم
صدبار شبی بود که صدخارفراق   بر دیده زنیم و دیده برهم نزنیم

ایضاً

بیچاره حسود بی بصر خواهد شد   چون کور شده‌است کورتر خواهد شد
از زیر و زبر چه گویمش کان فلکی   مانند فلک زیر و زبر خواهد شد

ایضاً

در دست مرض گرچه زبون می‌آیی   برپای روی و سرنگون می‌آیی
گر بر سرت آسیا همی گردانند   چون سفله ز آسیا برون می‌آیی

ایضاً

نازکتر از آبی تو نه ازآب و گلی   از جان و دلی از آنکه درجان و دلی
گر کام دل من ندهی از لب خویش   بس خون دلم بریزی از من بحلی

ایضاً

آن سنبل تر چو برلب آب آید   گل را ز بنفشه‌زار او تاب آید
با روی تو خورشید برابر میشد   زلفت بطرفداری مهتاب آید

ایضاً

چون ژاله و سبزه باهم آمیخته شد   از لؤلؤی تر زمرد انگیخته شد
گل خنجر بید دید برداشت سپر   میگفت که خون ارغوان ریخته شد

ایضاً

بلبل ز پی گل غزل تـر میگفت / باد سحر از نسیم عنبر میگفت
لاله صفت کـلاه دارا می‌کـرد / نرگس سخن ازتاج سکندر میگفت

ایضاً

بنشست بناز سرو در دامـــن باغ / لاله ز کـــرشمه بـــرداشت اياغ
تا خرم و خوش بود شبستان چمن / درپای درخت لاله بر کـــرد چراغ

ایضاً

اکنون که نماند مایهٔ حشمت و جاه / آمد اجل و گرفت مـــا را سر راه
کردیم دراز پای بر بستر مـــرگ / چون دست تصرف ز تعلـق کوتاه

ایضاً

ای احمد دلخسته [تو][1] با ما چونی / وای تازه گـل خـــرّم رعنا چونی
ما بی تو چو پروانه ز بی پروایـی / ای چشم و چراغ ما تو بی‌ما چونی

ایضاً

ای ماه گرفت روی آن ماه دریغ / آن مـاه بود برنج ای مـــاه دریغ
گر آه و دریغ گفتنـــم سود بُدی / صدبار بگفتمی که صـــد آه دریغ

ایضاً

از خاك جهان بزرق رستن نتوان / بر رهگذر سیـــل نشستن نتوان
از مکر جهان حذر که ازوی زادی / با مادر خود نـــکاح بستـن نتوان

۱ـ بنا به‌وزن وقیاس سخن افزوده شد .

ایضاً

گویند همایی بهـــوا می‌آیـد چون سایهٔ الطاف خدا می‌آید
گفتم غلطی که گر مرا می‌آید کو فست بویرانی مـــا می‌آید

ایضاً

تا نرگس یــار لاله‌گون می‌بینـم چشمم بمیان آب و خون می‌بینم
از عارضهٔ چشم تو ای بینایــی اندر عجبم ز خود که چون می‌بینم

ایضاً

زان درد که آن دیدهٔ روشن‌دارد چشمم ز برای او گهــر می‌بارد
آن درد اگر غمـــزهٔ او بگذارد چشمم بمــژه ز چشم او بردارد

ایضاً

از خرمن جود خوشـــه‌ای میخواهم وز کشت جـلال توشه‌ای میخواهم
چون گوش بحال خود همی‌باید داشت من گوشه گرفته گوشه‌ای میخواهم

ایضاً

ابر آمد و بر روی هوا میگریـد چون متهم از شرم و حیا میگرید
معلومم شد کـه او چرا میگرید بر عمر تلف گشتـــهٔ ما میگرید

ایضاً

لاله زدم بـــاد صبـــا میخندد گویی لب و لعل دلربـا میخندد
ای دوست بگویم که چرا میخندد بر کوتاهی عمـــر مـا میخندد

ایضاً

ای دستِ امید ما بلطف تو دراز   بنواز مرا بلطف ای بنده‌نواز
هرچند تو بی‌نیازی از ما، ما هم   بر خاك در تو، روی بر خاك نیاز

ایضاً

ای درّ گرانمایهٔ دریای وجود   بر قامت تو قبای زیبای وجود
خواهی‌که خدای خویش‌را بشناسی   خود را بشناس ای شناسای وجود

ایضاً

تا من صفت عارض او میگویم   الحق سخن از او چه نکو میگویم
دل مایل دوست گشت و من مایل‌او   زان هرچه دلم گفت: بگو، میگویم

ایضاً

از نشو و سحاب شدزمین سبزه‌نمای   وز بوی عبیر شد هوا نافه‌گشای
از لالهٔ زرد و سرخ بر پشتهٔ کوه   عالم علم دو رنگ برکرد بپای

ایضاً

تیسیر ز فَسر سخنت یافت نظام   کشّاف مکمّلی و حاوی کلام
هر نکته که در وقایهٔ دین کافیست   در سلك معانی بیان تو تمام

ایضاً

نور تو که درسینه نهان بُد چو هلال   از شعشعهٔ بدر برآمد بکمال
اکنون که عروس سخنت یافت جمال   المنّه لله تبارك و تعال

ایضاً

١٠٨٣٥ ای قطره ز دریا برسیدی بکمال   از مشرب عذب یافتی آب زلال
نور تو ز بدرست و لطافت ز جمال   المنّه لله تبارك و تعال

ایضاً

گر موی ترا مشك خطا میگویم   در تاب مرو که من خطا میگویم
بالای تو گر بسرو گفتم بمرنج   زیرا که حدیث ناروا میگویم

ایضاً

جانیست مرا و نیست اندرخور تو   غایب ز بر من‌است و اندر بر تو
١٠٨٤٠ لطف تو هزار در برویم بگشاد   دیگر نروم بهیچ باب از در تو

ایضاً

از چار بلا که دورباد از خانه   پرهیز کنند مردم فرزانه
از دیوار شکسته و گاو سترگ   از زال سلیطه و سگ دیوانه

ایضاً

چون خواجه نظام در جنان محرم شد   فردوس ز فرّ قدمش خرّم شد
١٠٨٤٤ چون زان بحساب سال باهم ضم شد   تاریخ وفات صاحب اعظم شد

* * *

تعلیقات

لغات

فهرست اعلام

فهرست مآخذ ومنابع

تعلیقات

ب ۱۳ : اشاره‌است به‌آفرینشِ آسمانها و زمین درمدت شش روز . «وهُوَ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ والأرضَ فی سِتَّةِ ایّامٍ» : و اوست که آفرید آسمان‌ها و زمین را در شش‌روز[1] (آیهٔ ۹ سورهٔ هود) .

ب ۱۷ : شاهد عَذرا عِذار : کنایه از روز است .

ب ۱۹ : منشی دیوان چرخ : کنایه ازستارهٔ تیر یا عطارد است .

ب ۲۰ : خسرو خرگاه‌مربّع‌سرا : کنایه ازخورشید است که به‌اعتقاد قدما درآسمان چهارم قرار دارد .

ب ۲۱ : هاروت و ماروت : نام دوتن ازفرشتگان است که به‌زمین بابلْ نازل وبه‌علّت گناهی‌که مرتکب شدند ؛ درچاه بابل آویخته شدند . درقصص‌آمده‌است‌که این‌دو فریفتهٔ زنی شدند‌که نام او را زهره (ناهید) گفته‌اند . (رك: دکترمحمدخزائلی، اعلام قرآن، ص۶۳۱) .

ب ۲۲ : ترك چگل : کنایه ازستارهٔ مریخ است که بهرام نیز نامیده می‌شود .

ب ۲۳ : قاضی گردون : کنایه ازستارهٔ مشتری (برجیس یا اورمزد) است .

ب ۲٤ : هندوی شب : کنایه از زحلْ (کیوان) است که به‌پندار شاعر با مشعلی ازسها

۱ــ ترجمهٔ آیات ازتفسیر روح‌الجِنان و رَوح‌الجَنان تالیفِ ابوالفتوح رازی تصحیح حاج میرزا‌ـ ابوالحسن شعرانی، می‌باشد .

به‌کوتوالی مشغول است .

سُها : ستاره‌ای است ریز وبسیار خفی درپهلوی عناق، ستارهٔ وسطی بنات‌ـ النعش کبری .

ب ۲۶ : **برّه (حَمَل)** : یکی‌از صور فلکی ونخستین برج سال خورشیدی .

مرتع مینوسرشت : کنایه ازآسمان است ــ **گاو (= ثور)** : یکی‌از صور فلکی و دومین برج سال .

ب ۲۷ : **ذوجَسَدَیْن** : جوزا (دوپیکر) یکی‌از صور فلکی برابر برج‌سوم‌سال‌خورشیدی

ب ۲۸ : **شیر فلك** (اسد) : یکی‌از صور فلکی وچهارمین برج سال .

خرچنگ (سرطان) : یکی‌از صور فلکی وپنجمین برج سال .

ب ۲۹ : **سنبله** : برج ششم ازسال خورشیدی ــ میزان (ترازو) : برج هفتم ازسال ــ کژدم **(عقرب)** : برج هشتم ازسال . سنبله، میزان وعقرب : صورتهای فلکی می‌باشند .

ب ۳۰ : **قوس (کمان)** : یکی‌از صور فلکی برابر برج نهم ازسال خورشیدی ــ قوس فلك همچو دوسر اژدها : اشاره‌است به‌برآمدگی دوسر کمان .

ب ۳۱ : **جَدْیْ (بزغاله)** : یکی‌از صور فلکی وبرج دهم ازسال خورشیدی .

ب ۳۲ : **دَلْو** : صورت فلکی برابر با برج یازدهم ازسال خورشیدی .

هفت آسیا : کنایه ازهفت آسمان است .

ب ۳۳ : **ماهی (حوت)** : یکی‌از صور فلکی برابر برج دوازدهم ازسال .

ب ۳۷ : **غنچهٔ سُندس قبا** : اشاره‌است به‌غنچه پیش‌از شکفتن .

ب ۴۳ : **نطع زمرّد** : کنایه ازچمن و زمین سبز است .

ب ۵۴ : **بیخود** : بیهوش، بی‌ارزش .

ب ۵۸، ۵۹، ۶۰ : ناظراست به‌حدیث : إنَّ البَلاءَ مُوَکَّلٌ بالانبیاء ثم‌الأولیاء ثم‌الامثل

فالامثلْ ونیز حدیث : البَلاءُ لِلولاء وشعر معروفْ زیر :

هرکه درین بزم مقربتر است　　جام بلا بیشترش می‌دهند

(رك : امثال وحکم دهخدا ج٤ ص١٩٥٧)

مولوی نیز در دیوان شمس دربارهٔ (بلی¹) و(بَلا) آورده است :

الَست گفت حق و جانها بلا گفتند　　برای‌صدق بلی حق، ره بلا بگشاد

ب ٦١ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ «وَعَصَی آدم ربَّهُ فَغَوَی» : ونافرمانی کرد آدم پروردگار خود را پس بی‌بهره شد. (آیهٔ ١٢٠ سورهٔ طه).

صَفوت : خلوص، ویژگی، برگزیدگی. دراین‌جا اشاره است به‌ویژگی وخلوصِ حضرت آدم صفی‌الله.

ب ٦٢، ٦٣ و٦٤ : نیز تأیید این نکته است که‌انبیاء بزرگوار با همهٔ قرب‌ومنزلت بیش‌از دیگران مورد ابتلاء و آزمایش الهی قرار گرفته‌اند.

ب ٦٥ و ٦٦ : اشاره است به آیه‌های ١٠٧ و١٠٨ سورهٔ صافات که فرماید : إنَّ هذا لَهُوَ البَلاءُ المُبین وفَدَیناهُ بِذِبْحٍ عَظیمٍ» ← بدرستیکه این‌هرآینه بلایی بود هویدا وفدا دادیم او را به‌ذبحی بزرگ.

ب ٦٨ : ناظراست به‌آیهٔ : «فلمّا تَجَلّی ربُّهُ لِلْجَبَلْ جَعَلَهُ دکّاً وخَرَّ موسی صَعِقاً» ← پس چون تجلّی کرد پروردگارش به‌کوه گردانید او را ریزه ریزه و افتاد موسی بیهوش. (آیهٔ ١٤٠ سورهٔ اعراف)

ب ٧١ : اشاره است به سورهٔ تبَّت که دربارهٔ ابولهب وهمسر نگون‌بختش که موجب آزار وایذاء رسول‌الله (ص) می‌شدند نازل شده است.

منظور عتبةبن ربیعةبن عبد شمس است که درجنگ بَدر به‌قتل رسید. دخترش هِند همسر ابوسفیان بود که شاعر از وی به (شرّالنساء) تعبیر کرده است.

ب ٨٨ : ناظراست به‌حدیث : «مَن عَرَفَ الله کَلَّ لِسانه» (رك : احادیث مثنوی صص ٦٧–١٧٤).

ب ١٠٠ : اشاره است به‌آیهٔ ٦ سورهٔ ملك که می‌فرماید : «ولَقَد زَیَّنّا السَّماءَ الدُّنیا

بِمَصابیح وجَعلناها رُجوماً للشَّیاطین» ← وبه‌تحقیق آراستیم آسمان دنیارا به‌چراغ‌های ستاره و گردانیدیم آنها را رانندگان شیاطین .

ب ۱۰۹ : **هویَّت** : منظور : خدایی و ذات بیچون باری‌تعالی است . شاعر با بهره‌گیری ازحرف (ه) که درابتدای هوا وهویَّت آمده است؛ ما را ازپای‌بندی درهواهای نفسانی به‌حرکت بسوی خداجویی وسیر به‌طرف آزادی ازقید هوای نفس فرا می‌خواند .

ب ۱۲۴ : **روی افشان** : ظ : به‌معنی نثار آمده‌است .

ب ۱۲۵ : شاعر درین بیت به‌آسمان پرستاره وتاریکی شب اشاره دارد .

ب ۱۲۶ : دراین بیت نیز به‌درخشش ستارگان زیبا درتاریکی شب وتلألؤ خاص آنها اشاره کرده است .

ب ۱۳۰ : این بیت اشاره به‌صورتی ازصور جنوبی دارد که به‌صورت مرد قائم به‌دو کرسی زانو منطقه (= کمربند) بسته وشمشیری حمایلْ انداخته وآن‌را جوزا یا جبّار گویند . منظور از «عقد مروارید» ستارگانی است که برکمر این صورت فلکی قرار دارد . (رك : غیاث‌اللغات) .

ب ۱۳۳ : **عـزّ** : عزیز وتوانا وگرامی است .

ب ۱۳۴ : ناظراست به‌آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف : «قال ربِّ ارنِی انْظُر إلیكَ، قال لَنْ تَرانی ولکِنِ انظُر إلَی الْجَبَلِ » ← گفت پروردگارا بنما مرا تا نظرکنم به‌سوی تو گفت هرگز نبینی مرا ولکن بنگر به‌سوی کوه ... ونیز : (رك: بیت ۶۸)

ب ۱۳۵ : اشاره است به‌آیهٔ ۳۲ سورهٔ بقره : «قال یا آدم انْبِئهُم بِاسمائِهِم» ← گفت ای آدم خبر ده ایشان را به‌نام‌های ایشان .

ب ۱۳۶ : اشاره است به‌آیهٔ ۱۳ سورهٔ قمر :«وفَجَّرناالأرض عُیُوناً فَالْتَقی‌الماء عَلی امرٍ قَدْ قُدِرِ» ← وگشودیم زمین را چشمه‌ها، پس به‌هم آمد آب برکاری که بتحقیق مقرّر شده .

ب ۱۳۷ : اشاره است به‌سرگذشت حضرت ابراهیم خلیل (ع) که درآیات ۶۸ انبیـا و ۲۴ سورهٔ عنکبوت آمده ، آیهٔ مبارکه چنین است : «قالُوا حَرِّقُوهُ وانْصُرُوا الِهَتَکُم إن کُنتُم فاعِلین» ← گفتند بکشید او را پس رهانید او را خدای از آتش به‌تحقیق دراین هرآینه آیت‌هاست برای گروهیکه می‌گروند .

ب ۱۳۸ : اشاره است به‌آیهٔ ۷۰ سورهٔ انبیاء : «یا نارکُونی بَرْداً وسَلاماً عَلی ابراهیم» ← گفتیم ای آتش باش خنك وسلامت بر ابراهیم .

ب ۱۳۹ : اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۴ سورهٔ صافات : «فَلَمّا اسْلَما وتَلَّهُ لِلْجَبین» ← پس چون گردن نهادند وافکند او را برپیشانی .

ب ۱۴۰ : اشاره است به‌آیهٔ ۵۵ سورهٔ بقره : «وظَلَّلنا عَلیکُم الغَمام وانْزَلنا عَلیکُم المَنَّ والسَّلوی» ← وسایه کردیم برشما ابر را وفرو فرستادیم برشما مَنّ وسَلوی . (مَنّ : ترنجبین - سَلوی : مرغی‌که بدان سمانه نیز گویند) .

ب ۱۶۲ : اشاره‌ای دارد به آیهٔ ۱۵ سورهٔ رعد : «ویُسَبِّحُ الرَّعْدُ بحمده» ← و تسبیح می‌گوید رعد به‌حمد او .

ب ۱۶۶ : اشاره شده‌است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ قصص : «قُلْ ارایْتُم إنْ جَعَلَ اللهُ عَلیکُم اللَّیْلَ سَرمداً إلی یَوم القِیامَة ...» ← بگو، آیا خبر دهید اگر قرار دهد خدا برشما شب را پاینده تا روز قیامت کیست خدایی جز خدا کـه آورد شما را به‌روشنی آیا پس نمی‌شنوید ؟

ب ۱۷۳ : به یادداشت بیت ۱۳ مراجعه شود .

ب ۱۷۶ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ۳ سورهٔ حشر : «فَاعْتَبِروا یا اولی الأبصار» ← پس عبرت گیرید ای خداوندان بینائی .

ب ۱۷۹ : اشاره است بـه آیهٔ ۸۱ سـورهٔ یـس : «الَّذی جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَجَر الأخْضَر ناراً فإذا انتُم مِنه تُوقِدون» ← آنکه گردانید ازبرای شما ازدرخت سبز آتشی را پس آنگاه شما ازآن درخت برمی‌افروزید آتش را .

ب ۲۲۲ : هفت زاویه ظاهراً اشاره به‌طبقات هفتگانهٔ زمین یا هفت اقلیم آن دارد، نـه

طاق اشاره است به افلاك نهگانه .

ب ۲۲۵ : چون به‌اعتقاد قدما آفتاب درفلك چهارم است وحضرت مسیح (ع) نیز به‌آسمان چهارم عروج کرده است ؛ شاعر از فلك چهارم به «چارصومعه» و «دیر مسیحا» تعبیر نموده است .

ب ۲۲۶ : **هزار تکمهٔ زرین** کنایه است ازستارگان بسیاری که هرشب درآسمان پدیدار می‌شود .
عطف جیب شعری : کنایه ازسیاهی کنارهٔ آسمان است .

ب ۲۲۷ : اشاره است به‌صورت فلکی آسمان به‌نام جوزا (= جبّار) که به‌شکل انسانی نشسته است و دوستاره حمایل مانند برروی دوش وی قرار دارد که ازآن‌گاه به‌منطقه‌الجوزا یا کمربند تعبیر شده است .

ب ۲۲۸ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «أَلَمْ نَجْعَلِ الأرضَ مِهاداً والجِبالَ اوتاداً» ← آیا نگردانیدیم زمین را گسترده وکوه‌ها را میخ‌ها . (آیه‌های ۷و۸ سورهٔ نَبأ).

ب ۲۲۹ : اشاره است به‌سکون زمین با هفت رشته کوه درآغاز آفرینش آن .

ب ۲۴۰ : **صحن اغبری** : کنایه ازخاك است .
نطع سبز : کنایه ازچمن است .

ب ۲۴۱ : اشاره است به‌خلقت حضرت آدم (ع) ازخاك ومقام نبوت وخلیفةاللهی او .

ب ۲۴۲ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ۲۹ سورهٔ بقره : «قالُوا اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفسِدُ فیها ویَسفِكُ الدِّماءَ ونَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِك ونُقَدِّسُ لَكَ» ← [فرشتگان] گفتند خواهی کردن درآنجا کسی را که تباهی‌کند درآنجا وبریزد خون‌ها وما پاك می‌گوییم تو را سپاس وپاك می‌دانیم تو را .

ب ۲۴۳ : اشاره است به‌آیهٔ : «قال فَاهْبِطْ مِنها فَما یَكُونُ لَكَ اَنْ تَتَكَبَّرَ فیها فَاخْرُجْ، إنَّكَ مِنَ الصّاغِرینَ» ← گفت [خدای تعالی] پس فرو شو ازآن مرتبه پس نباشد مر ترا اینکه بزرگی جویی درآن پس بیرون رو بدرستیکه تو از خوارشدگانی .

ب ۲۴۴، ۲۴۷ : اشاره است به‌خلقت حضرت آدم (ع) وتعلیم اسماء بـه او وسجـدهٔ فرشتگان وجای‌دادنش دربهشت ومقام خلیفةاللهی‌یافتن آن حضرت .

ب ۲۴۸ : اشاره است به‌آیهٔ: «لَقَدْ خَلَقنا الإنسانَ فی‌أحسَنِ تَقویمٍ» ← به‌تحقیق آفریدیم ما آدمی را دربهترین تعدیلی .

ب ۲۴۹ : دراین بیت شاعر حدایق را به‌جای «احداق وحدقات» که جمع حَدَقَه‌است بکار برده است .

ب ۲۵۹ : **افسردگی** = (فسردگی) : سردشدن، سردی .

ب ۲۶۰ : اشاره است به‌قتل حضرت زکـریا (ع) بـه‌فرمـان پـادشاه جبّار زمانش (هیرودیس) . نوشته‌اند : «... آنگاه جهودان قصد کشتن او کـردند . چندگـاه گریخته بود ازایشان تا روزی او را بیافتند خواستند که بگیرند . بگـریخت و به‌درختی درپنهان شد وآن درخت او را بپذیرفت وشکاف درخت فـراز آمد . گویند ریشهٔ طیلسانش پدید بود ازآن‌شکاف . جهودان بدیدند، بدانستند که در آنجاست . آره [ارّه] برنهادند و درخت را ازبالا به‌دونیم کردنـد، همچنان بـا زکریّا ...»
(قصص‌الانبیاء ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری به‌اهتمام حبیب یغمائی، ص۳۱۳)

ب ۲۶۱ : اشاره است به‌قتل حضرت یحیی (ع) که به‌اغوای دختر زنی بدکاره وتحریك پادشاه جباری انجام گرفت . نوشته‌اند پادشاه ستمکار (هیرودیس) کـه بـرآن دختر زیبا فتنه وشیفته شده بود ؛ حضرت یحیی را که گناهی جز بیگناهی وامر به‌معروف نداشت طلب کرد وسرش را درمیان طشتی ازطلا گذاردند وبریدند.
(رك : مأخذ قبل وتاریخ انبیاء به‌قلم رسول محلاتی، ج۲ ص۲۸۴)

ب ۲۶۶ : **انبساط** : بازشدن، گسترده‌شدن .

نَحنُ قَسَمنا جزئی است ازآیهٔ شریفهٔ : «أهُم یَقسِمُونَ رحمَتَ ربِّكَ نَحنُ قَسَمنا بینَهم مَعیشَتَهُم فِی‌الحیوةِ الدُّنیا» ← آیا آنها قسمت کنند رحمت پروردگارت را ما قسمت کردیم میان آنـها زندگانـی آنهـا را در زندگانی دنیا ... (آیهٔ ۳۲ سورهٔ زخرف)

شاعر از ب ۲۶۴ تا ب ۲۶۷ به‌نوعی جبر اشاره کرده است که درمنطق دین پذیرفته نیست . به‌اعتقاد ما انسان ازجهت تکوینی مجبور وازجهت تشریعی مختار و درحالتی بین جبر وتفویض است .

ب ۲۶۷ : اشاره است به‌آیهٔ : «یَمُنُّونَ عَلَیْکَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لاتَمُنُّوا عَلَیَّ إِسْلامَکُم بَلِ اللهُ یَمُنُّ عَلَیْکُم أَنْ هَدیکُم لِلإِیمانِ ...» ← منّت می‌گذارند برتو اینکه اسلام آوردند بگو منّت مگذارید برمن اسلام خودتان را بلکه خدا منّت گذارد برشما اینکه هدایت کرد شما را به‌سوی ایمان ..

(آیهٔ ۱۸ سورهٔ حجرات)

ب ۲۷۶ : اشاره است به‌حضرت خضر (ع) پیامبری نیك پی ومبارك قدم که گفته‌اند: هرجا او می‌نشیند سبزه می‌روید ویا سیرش همیشه درسبزه‌زارهاست وهرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز وخرم می‌شود . (رك : آنندراج ذیل لفت‌خضر)

طِلال : (جمعِ طلل) آثارسرای وجاهای خراب؛ منوچهری گوید :

وآنجا که تو بودستی ایام گذشته   آنجاست همه ربع وطلال و دمن من

ب ۲۸۱ : اشاره‌است به‌آیهٔ۴۷ سورهٔ اسراء: «وإِنْ مِنْ شیىءٍ إِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ولکن لاتَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُم» ← ونیست هیچ‌چیزی مگر تسبیح کند به‌حمد او ولیکن نمی‌فهمند تسبیح آنها را .

ب ۲۸۲ : اشاره است به‌حضرت داوود (ع) وآیهٔ شریفه‌ای که می‌گوید : «... وَاذکُر عَبْدَنا داوود ذاالأَیْدِ إِنَّهُ أَوّاب» ← ویادکن بندهٔ ما را داوود را که خداوند قدرت بود بدرستیکه او رجوع‌کننده است .   (آیهٔ ۱۷ سورهٔ ص)

درهمین سورهٔ مبارکه آمده‌است که : «ما کوهها را رام‌او (= حضرت داوود«ع») کردیم که شبانگاه وهنگام برآمدن آفتاب با وی تسبیح می‌کردند .

مولوی در دیوان شمس گوید :

نه موران با سلیمان راز گفتند   نه با داوود می‌زد که صدایی ؟

ب ۲۸۵ : **سبز خنگ چرخ** : کنایه ازآسمان و فلك است .

ب ۲۹۲ : **خیال** : پندار وصورتی‌که درخواب بینند یا دربیداری تصور کرده شود و

به‌معنی صورتی‌که درآب وآینه نماید (غیاث) .

ب ۲۹۴ : دوالك‌باختن ، دوالك‌بازی : نوعی بازی‌وقمار که با دوال وحلقه وقلاب‌صورت گیرد ... (معین)

ب ۳۰۳ ، ۳۰۴ : ناظراست به‌حدیث : الدُّعاءُ مُخُّ‌العِبادَة (وسائل‌الشیعه)

ب ۳۰۵ : اشاره است به‌آیهٔ : «وَقالَ رَبُّکُمْ ادعُونِی أسْتَجِبْ لَکُم ...» ← و گفت پروردگار شما بخوانید مرا تا بپذیرم برای شما ... (آیهٔ ۶۳ سورهٔ غافر)

ب ۳۰۶ : انّی انَاالغفور ← ناظراست به آیهٔ «نَبِّیءْ عِبادی انّی انَاالغَفورالرَّحیم» (آیهٔ ۵ سورهٔ حجر)

ب ۳۰۷ : اشاره دارد به بخشی ازآیهٔ ۵۵ سورهٔ زمر: «لاتَقْنَطُوا مِنْ رحمَةِ اللهِ إنّ‌الله یَغْفرالذنوب جَمیعاً ...» ← نومید مشوید از رحمت خدا بدرستیکه خدا می‌آمرزد گناهان را همه ...

ب ۳۰۸ : سبع مثانی : سورهٔ فاتحةالکتاب که هفت‌آیه است و دوبار برپیامبراکرم(ص) نازل شده‌است ویا به‌جهت آنکه درهرنماز دوبار خوانده می‌شود یا به‌سبب آنکه برخی کلمات آن دوبار تکرار شده است، مانند رحمن، رحیم، إیّاك وصراط ... دربارهٔ فضیلت سورهٔ حمد یا فاتحةالکتاب [= سبع‌المثانی] ابوالفتوح رازی حدیثی بدین‌صورت نقل می‌کند : «درخبر آمده‌است از رسول علیه‌السلام که گفت خدای تعالی ازآسمان صدوچهار کتاب بفرستاد . آنکه گفت ازآنها چهار اختیار کرد، وعلوم آن صد کتاب جمع کرد و درآن چهارکتاب نهاد وآن تورات وانجیل و زبور وقرآن است . آنکه علوم وبرکات وثواب خواننده و دانندهٔ این چهارکتاب جمع کرد و دریکی نهاد وآن قرآن است . آنکه علوم وبرکات قرآن جمع کرد و درسورهٔ مفصَّل نهاد ، آنکه علوم وبرکات وثواب مفصَّل جمع کرد و درفاتحةالکتاب نهاد وهرکه فاتحةالکتاب بخواند چنان باشد که صدوچهار کتاب بخواند» . شاید اشارهٔ محمدبن حسام به «پنج واسطه» مراحل پنجگانه مزبور باشد . (رك : روح‌الجنان و روح‌الجنان تصحیح وحواشی میرزا ابوالحسن

شعرانی چاپ اسلامیه ج۱ ص۱۷)

ب ۳۱۲ : ناظراست به‌آیهٔ شریفه : «وَسِعَ کُرسیّهُ السَّموات والأرض» ← فراخ شود علم او وملك او به‌آسمان‌ها و زمین . (بخشی ازآیهٔ ۲۵۷ سورهٔ بقره)

ب ۳۱۵ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ ۵۹ سورهٔ ذاریات : «إنّ الله هُوَ الرَّزاقُ ذوالقوّةِ المتین» ← به‌تحقیق خدا اوست روزی‌دهنده صاحب توانایی سخت . ظاهراً مراد شاعر دراین بیت «جبرئیل» است که درسورهٔ نجم بـه «شدیدالقوی» موصوف گشته . مولوی نیز دربیت معروف خود به‌این‌مطلب اشاره‌کرده می‌گوید:

قوت جبریل از مطبخ نبـود بود از دیـدار خلاّق ودود

ب ۳۱۷ : «هفت قلعه» : هفت آسمان .

ب ۳۱۸ : منظور از «هشت روضهٔ رضوان» : خُلد، دارالسَّلام، دارالقرار، جنّت‌عدن، جَنّةُ المأوی، جَنّةُ النعیم، علیین وفردوس است .

ب ۳۱۹ : اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ : «وجُوهٌ یَومَئِذٍ ناعِمَةٌ» ← روی‌ها درآن‌روز تازه است (آیهٔ ۹ سورهٔ الغاشیه) .

عُزلَةُ النِساء : کناره‌گیری زنان از بهره‌مندی به‌علّت حیض که دربهشت‌وجود ندارد . شاعر دربیان این اصطلاح به‌آیهٔ مبارکـهٔ : «قُلْ هُـوَ اذی فَـاعتزلـوا النِّساءَ فِی‌المَحیض» نظر داشته است . (آیهٔ ۲۲۳ سورهٔ بقره) .

ب ۳۲۳ : ناظراست به‌آیهٔ «کِراماً کاتبین» گرامی، نویسندگانند (آیهٔ ۱۱ سورهٔ انفطار)

ب ۳۲۹ : دررسم‌الخط واملای قدیم برخی کتابها «ی» را عوض کسرهٔ اضافه‌آورده‌اند مثال «دری شارستان» دراینجا «پسی پرده = پس پرده» ــ (رك لغتنامهٔ دهخدا ذیل حرف ی) .

ب ۳۳۵ : اشاره است به ذکر رکوع : سُبحانَ ربّی‌العظیم وبحمده .

ب ۳۳۷ : ناظر است به‌آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام وآیات شبیه بدان : «اولئِكَ الّذینَ هَدَی الله فَبِهدیهُم اقتَدِه قُلْ لااسْئلُکُم عَلَیهِ اجْراً إنْ هُوَ إلاّ ذکری

لِلعالمین» ← آنها آنانند که راه نمود خدا پس به‌سبب هدایتشان پیروی کن بگو نمی‌خواهم شما را براو مزدی، نیست او مگر پندی برای جهانیان .

ب ۳۳۸، ۳۳۹ : رجوع کنید به : ب، ۲۴۱ و ۲۴۲ .

ب ۳۴۰ : «هبة‌الله» لقب حضرت شیث فرزند حضرت آدم (ع) است .

ب ۳۴۱ : اشاره به‌حضرت ادریس (ع) است که به‌چهار واسطه به‌شیث فرزند حضرت آدم (ع) می‌رسد . نام عبری آن‌حضرت «خنوخ» یا «اخنوخ» است .

رفعت مقام ادریس درسورهٔ مریم بدین‌صورت ذکر شده است : «وَاذکُر فی‌الکِتابِ إدریسَ إنّه کانَ صدّیقاً نبیّاً و رفعناه مکانا علیّاً» که برخی به‌مقام رفیع آن‌حضرت وبعضی به بالابردن به‌آسمان تفسیرکرده‌اند . و درس او اشارت است به‌کثرت اشتغال وی به‌درس کتابها که نامش را نیز ازکلمهٔ «درس» دانسته‌اند مولوی در دیوان شمس گوید :

ادریس‌شد از درسش هرجا که بُد ابلیسی
در صحبت آن کافر شب‌گشته چو کافوری

(رك : ترجمهٔ تفسیر طبری : ج۴ ص۹۴۴) (ونیز : قصص قرآن یا تاریخ انبیا ص۳۴)

ب ۳۴۲ : «ما» درآخر بیت برابراست با «ماء» یعنی (آب) .

ب ۳۴۳ : اشاره است به «کشتی نوح (ع)» وسرپیچی فرزند آن‌حضرت به‌نام «کنعان» و دیگر عاصیان که از سوارشدن کشتی نجات حضرت نوح (ع) تخلّف کردند و غرق شدند ؛ ونیز حدیث نبوی : «مثَلُ اهلِ بیتی کَمثَلِ سَفینة نوح مَن رکَبها نجی ومَن تَعلّق بها فاز ومَن تخلّف عَنها غرق» (رك: الذخائرالعقبی، محب‌الدین طبری، چاپ مصر، ص۲۰)

ب ۳۴۴ : اشارت است به‌سرنوشت شوم «عاد» که با همه قدرت به‌امر خداوندمتعال مجسمه‌های بی‌جانشان چون تنه‌های درخت خرما برزمین افکنده‌شد وخانه‌ها و وباغهاشان به‌صورت ویرانه‌هایی درآمد . وحضرت هود (ع) پس‌از نابودی قوم خود به «حضرموت» آمد و درآنجا ازدنیا رفت (رك: قصص قرآن تاریخ انبیاء ص ۸۰) .

ب ۳۴۵ : ناظراست به‌حضرت صالح (ع) وعصیان قومش که «ناقةالله» را کشتند وبه‌عذاب الهی دچار شدند. (رك : مأخذ قبل: ص۸۳ به‌بعد وسورهٔ هود آیهٔ۱۶۸)

ب ۳۴۶ : اشاره است به‌داستان حضرت یونس پیغمبر (ع) که درآیهٔ ۸۸ سورهٔ انبیاء بدان، بدین‌سان اشاره شده است : «و ذوالنون ـ یونس ـ را یاد کن آن‌گاه که خشمناك ازمیان مردم برفت وگمان داشت که براو سخت نخواهیم گرفت، پس درظلمات ـ ندا کرد که معبودی جز تو نیست ومن در زمرهٔ ستمکاران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم واز اندوه نجاتش دادیم ومؤمنان‌را این‌چنین نجات‌می‌دهیم». ظلمی‌که ازآن، دراین آیه یاد شده‌است ستمی‌است که حضرت یونس (ع) نسبت به‌خود کرد ومبادرت به‌هجرت ازشهر نینوا که قومش درآن بودند، نمود. (رك: تفسیر صافی ج۲ ص۱۰۲)

ب ۳۴۷ : ناظر است به‌داستان عزیر (ع) وآیهٔ مبارکه ۲۶۲ سورهٔ بقره که بخشی ازآن چنین است : فَانْظُرْ إلی طَعامِكَ وشَرابِكَ لَمْ یَتسنَّه : بنگر سوی‌خورشِ تو انجیر وانگور وآشامیدنی وعصیر یا شیر، حال آنکه متغیِّر نشد.

ب ۳۵۱ : پیراهن قباکردن : چاك‌زدن پیراهن.

ب ۳۵۵ : اشاره است به‌داستان حضرت موسی (ع) درکوه طور وآیهٔ شریفهٔ : «إنّی أنا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعلیكَ إنَّكَ بِالوادِ المُقَدَّسِ طُوی» ← به‌تحقیق‌منم پروردگار تو، پس بکَن نعلینت را به‌تحقیق تو در وادی پاکیزهٔ طُوایی.
(آیهٔ ۱۳ سورهٔ طه)

ب ۳۵۶ : ناظراست به‌آیهٔ مبارکهٔ : «وقال مُوسی ربّی أعلَمُ بِمَنْ جاءَ بالهُدی مِن عِنْدِهِ...» ← وگفت موسی پروردگار من آگاه‌تر است به‌آنکه آمد به‌راستی ازنزد او وآنکه می‌باشد مراو را عاقبت آن سرا ... (آیهٔ ۳۸ سورةالقصص)

ب ۳۵۹ : منظور از «خلیفهٔ ثانی» حضرت داوود (ع) است وناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «یا داوودُ إنّا جَعلناكَ خَلیفةً فِی‌الأرضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ‌النّاسِ بالحَقِّ» ← ای داوود بدرستیکه ما گردانیدیم ترا جانشین در زمین پس حکم کن میان

مردمان به‌راستی ... (بخشی ازآیهٔ ٢٦ سورهٔ ص)

ب ٣٦٤ : ناظراست به‌حضرت عیسی (ع) که بشارت به‌وجود مقدس رسول‌اکرم (ص) داد و درقرآن‌کریم این‌چنین آمده‌است : «وَ إذ قالَ عیسی‌ابنُ مَریَم یا بَنی اسرائیلَ إنّی رسولُ‌اللهِ إلَیکُم مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیَّ مِنَ‌التَوراتِ و مُبَشِّراً بِرَسولٍ یَأتی مِن بَعدی‌اسمُهُ أحمَدُ ...» ← وچون گفت عیسی پسر مریم ای بنی‌اسرائیل بدرستیکه من فرستادهٔ خدایم بسوی شما باورکننده‌ام برآنچه میان دستهای من است ازتوراة ومژده‌دهنده به‌پیغمبری‌که می‌آید ازبعد من که نام او احمد است ... (آیهٔ ٧ سورهٔ صف)

ب ٣٧٠ : رجوع فرمایید به ب، ٣٤٣ .

ب ٣٧١ : ایلیا : (= الیاس) پیامبر یهود در زمان آخاب وایزابلَ ــ وقایعی از زندگی او نقلْ می‌کنند . ازجمله : تغذیهٔ معجزآسای الیاس به‌وسیلهٔ کلاغان، صعود پیامبر به‌آسمان به‌وسیلهٔ گردونه‌ای آتشین . دراسلام وی یکی‌ازچهارنبی‌جاویدان به‌شمار رفته است . (معین) دراینجا ظاهراً مراد حضرت علی (ع) است .

ب ٣٧٣ : ناظراست به آیهٔ شریفهٔ : «وأمّا مَنْ خافَ مَقامَ ربِّهِ ونَهَی‌النَّفسَ عَنِ الهَوی» ← واما کسی‌که بترسد ازایستادن نزد خدای خود وبازدارد نفس خود را ازخواهش‌ها ... (آیهٔ ٤١ سورهٔ نازعات)

ب ٣٧٦ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ ١٨ سورهٔ اعراف : «ویا آدمُ‌اسکُن انتَ و زوجك الجَنَّةَ فَکُلا مِنْ حَیثُ شِئتُما ...» ← و ای آدم ساکن شو تو وجفتت در بهشت، پس بخورید ازهرجا که خواهید ونزدیکی مکنید این درخت را پس‌باشید از ستمکاران .

ب ٣٧٩ : آسیه : (= آسایا = آیسه) : نام زن فرعون معاصر موسی که در روایات اسلامی، زنی صالح ونیکوکار معرفی شده است، دراشعار شاعر بیشتر، به‌صورت، آیسه، ضبط شده است .

ب ٣٨٣ : منظور از «ستارهٔ روشن» حضرت زهرا «علیهاالسلام» است که بنابه‌برخی

روایات شب تولّد آن مخدره، سرای آن‌حضرت ستاره‌باران شد. از حضرت رسول نقل شده است که فرمود: «منم آفتاب وعلی برادر من و وصی من و وزیر من وقضاکنندهٔ قرض‌های من وپدر فرزندان من وجانشین من ماه است وفاطمهٔ زهرا زهره است وحسنین فرقدان‌اند».

حیوة‌القلوب، مجلسی، ج۳ ص۲۷۵

ب ۳۸۵: اشاره است به‌فرزند شاعر، شمس‌الدین یحیی. (رک شرح حال محمدبن حسام، مقدمه).

ب ۳۹۰: بنا به‌نقل مرحوم شیخ اسماعیل سالک، درمقدمهٔ نسخهٔ خطی دستنویس اشعار ابن‌حسام؛ ملایحیی، ملقب به شمس‌الدین، واعظ و زاهد بود فن تفسیر را از مولانا بدرالدین طبسی فرا گرفته بود وتفسیر لباب وتیسیر درس می‌گفت.

ب ٤۰۱: اشاره است به‌آیهٔ: «قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفوا عَلی اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الغَفورُ الرَّحیم» ← بگو ای بندگان من آنان‌که اسراف کردند برخودشان از معاصی؛ نومید مشوید از رحمت خدا بدرستی‌که خدا می‌آمرزد گناهان را همه. بدرستی که او آمرزندهٔ مهربان است (آیهٔ ٥٥ سورهٔ زمر)

ب ٤۰٦: ناظراست به‌آیهٔ: «مَن جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَیْرٌ مِنْها ومَنْ جاءَ بالسَّیِّئَةِ فَلاتُجزیَ الَّذینَ عَمِلوا السَّیِّئاتِ اِلاّ ما کانوا یَعْمَلونَ» ← آنکه آورد خوبی را پس مراوراست بهتر ازآن وآنکه آورد بدی‌را پس جزا داده نمی‌شوند آنانکه کردند بدیها را جز آنچه هستند که می‌کنند. (آیهٔ ٨٤ سورهٔ قصص) ونیز ناظراست به‌آیات: (٤۰ سورهٔ غافر و۱٦۰ سورهٔ انعام)

ب ٤۱۰: اکرمُ‌الوری: گرامی‌ترین مردم – منظور پیامبر گرامی اسلام است.

ب ٥۲٥: اشاره است به‌آیهٔ: «ثُمَّ دَنا فَتَدَلّی، فکانَ قابَ قَوسَینِ او اَدنی، فَاَوحی اِلی عَبْدِهِ ما اوحی» ← پس نزدیك شد، پس نزدیك آمد، تواضع نمود؛ پس بود قدر دوکمان یا نزدیکتر پس وحی کرد به‌بنده‌اش آنچه وحی‌کرد. (آیات ۹–۱۰–۱۱ سورهٔ نجم)

ب ٥٣٥ : «توضیع» برهم‌چیدن ، دراینجا ظاهراً درپی هم‌آوردن کلمات وبیان مدح است .

ب ٥٤٠ : اشارت است به‌رفتن روز وفرارسیدن شب .

ب ٥٤٢ : اشاره است به‌آسمان پرستارهٔ شب وبرآمدن ماه نو ازکرانهٔ افق .

ب ٥٥٨ : **مرغ شناور** : کنایه از خورشید است .

تخم حبوب حباب : کنایه ازستارگان است که با آمدن خورشید ناپدید می‌شود.

ب ٥٦٠ : **اختر کیخسروی** : کنایه ازخورشید است .

رایت افراسیاب : کنایه ازشب وتاریکی آن است .

ب ٥٦٢ : **مه‌پیکران** : کنایه ازستارگان است .

اطلس کحلی حباب : کنایه ازآسمان بامدادی .

ب ٥٦٣ : **لعبت زرین‌لعاب** : کنایه ازخورشید است .

ب ٥٦٤ : اشاره است به‌بخشی از آیهٔ ٥ سورهٔ «ص» : «إنّ هذا لشیءٌ عُجاب» ← بدرستی‌که این هرآینه باشد چیزی عجیب .

ب ٥٦٥ : **ترک درفشان درفش** و **«خسرو زرینه کفش»** : کنایه از خورشید است .

ب ٥٧٩ : اشاره است بـه روایتی که ابن‌واضح درتاریخ خود بدین‌صورت نقل می‌کند: «زینب دختر حارث خواهر مرحب گوسفند مسمومی نزد رسول خدا آورد و لقمه‌ای ازآن برگرفت، پس پاچهٔ گوسفند با او [رسول خدا] به‌سخن آمد وگفت: همانا من به زهرآلوده‌ام» . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی مجلد اول ص ٤١٦)

ب ٥٨٩ : اشاره است به‌آنکه گویند : دیو وپری ازآهـن گریـزان است . سیدحسن غزنوی گوید :

آهن دلی ای پـری اگر چند ترسان باشد پـری ز آهن

(دیوان سیدحسن غزنوی، چاپ مدرس رضوی ص ١٥٧)

ب ٥٩١ : اشاره است به‌آیـهٔ : «إنّ شَرَّ الدّوابِ عِنْدَ اللهِ الصُّمُّ البُکْمُ الّذین

لایَعْقِلُونَ» ← بدرستیکه بدتر جنبندگان نزد خدا کران و گنگانند، آنانکه درنمی‌یابند. (آیهٔ ۲۲ سورهٔ انفال)

ب ۶۰۶ : اشاره است به‌آیهٔ شریفه‌ای که خطاب به پیامبر اکرم(ص) می‌فرماید: «الَم نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» ← آیا گشاده نکردیم برای تو سینهٔ تو را.
(آیهٔ ۲ سورهٔ إنشراح)

ب ۶۰۸ : ناظر است به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۰۸ سورهٔ انبیا : «وما ارسَلناكَ إلاّ رَحمَةً لِلعالَمین» ← ونفرستادیم ترا مگر رحمتی برای جهانیان.

ب ۶۰۹ : اشارت است به‌آیات ۱۸ و۱۹ ازسورهٔ مبارکهٔ نجم، دربارهٔ شب معراج‌پیامبر خاتم (ص) : «مازاغَ البَصَرُ وما طَغَی[1]، لَقَد رَأی مِن آیات رَبِّهِ الکُبری» ← میل نکرد چشم ونه ازحد گذشت، به‌تحقیق دید ازآیت‌های پروردگار که بزرگ است.

ب ۶۱۳ : سواد خوابگاهش : منظور مدینهٔ منوره است.
روشنان قصر کُحلی : کنایه ازستارگان آسمان است.

ب ۶۱۵ : طاووس فلك : آفتاب (معین) دراینجا، منظور جبرئیل است.
دراین بیت وبیت قبل شاعر با آوردن کلمات : (سدره) و (منتهی) اشاره دارد به آیه : «عند سِدرَةِ المُنتهی - عِندَها جَنَّةالمأوا» ← [وبه‌تحقیق دید او را یکبار دیگر] نزد سدرةالمُنتهی، نزد اوست جَنَّةالمأوی.
ضض (آیات ۱۵ و۱۶ سورهٔ نجم)

ب ۶۱۷ : دراین بیت نیز اشاره دارد به‌معراج پیامبر (ص) وآیات شریفهٔ : «ثُمَّ دَنا فَتَدَلّی، فَکانَ قابَ قوسین أو أدنی» ← (آیات ۸و۹ سورهٔنجم) (رك‌به‌توضیح بیت ۵۲۵)

ب ۶۲۰ : اشاره است به‌حدیث قُدسی : «لَولاكَ لَما خَلَقتُ الأفلاكَ» اگر تو نبودی فلك‌ها را نمی‌آفریدم این حدیث به‌صورت‌های دیگری نیز نقل شده است.
رك : احادیث مثنوی ص ۱۷۲، ۲۰۳

ب ۶۲۴ : ناظراست به‌آیهٔ مبارکهٔ ۱۱۲ سورهٔ هود : «فَاسْتَقِمْ كَما اُمِرْتَ ومَنْ تابَ مَعَكَ ولاتَطْغَوا إنَّهُ بما تَعْمَلُون بَصيرٌ» ← پس مستقیم باش چنانکه مأمور شدی وهرکه توبه کرد با تو وستم نکنید که او به‌آنچه می‌کنید بیناست .

ب ۶۳۲ : اشاره دارد به‌داستان حضرت آدم (ع) وسرپیچی از دستور پروردگار و محرومیّت ازنعمت‌های بهشتی وهبوط به‌زمین ، حضرت آدم (ع) براثر این‌ترك أولی سالها گریه وإنابه کرد وبرطبق برخی از روایات شیعه وسنی سرانجام آن حضرت، خدا را به‌حق محمّد (ص) ویا خمسهٔ طیبه، سوگند داد وتوبه‌اش پذیرفته گردید . درسورهٔ طه چنین آمده است «وعَصى آدم ربَّهُ فَغَوى» ← ونافرمانی کرد آدم، پروردگار خود را پس بی‌بهره شد . بخشی ازآیهٔ ۱۲۰ سورهٔ طه . (رك : قصص قرآن)

ب ۶۳۳ : اشارت است به‌داستان حضرت نوح وآیات مبارکات ۳۷ سورهٔ هود و ۲۷ سورهٔ مؤمنون : «واصنعِ‌الفُلْكَ بِأعْيُنِنا وَوحْيِنا ولاتُخاطِبنی فی‌الَّذين ظَلَموا ، إنَّهم مُغْرَقُونَ» ← وبساز کشتی را به‌نگاهداشت و وحی ما و درخواست مکن مرا دربارهٔ آنها که ستم کردند، بدرستی که ایشان غرق‌شدگانند. بخشی ازسورهٔ مؤمنون آیهٔ ۲۷ چنین است : «فَأوحينا إليهِ أنِ اصْنَعِ الفُلْكَ بِأعْيُنِنا وَوحْيِنا ...» ← پس وحی کردیم ما به‌سوی او که بساز کشتی را به‌نظر ما و وحی ما .

ب ۶۳۴ : ناظر به‌زندگی حضرت ایوب است که به‌جهت امتحان وابتلاء الهی وصبری که دربرابر آن همه سختی‌ها تحمّل کرد خداوند متعال او را شفا داد و نعمت‌هایش به‌وی بازگرداند . درآیهٔ ۴۲ سورهٔ ص چنین آمده است : «اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هذا مُغْتَسَلٌ باردٌ و شَراب» ← بزن پاهایت را به‌زمین این چشمه جای غسل است سرد وآشامیدنی . (رك : قصص‌الانبیاء ص۲۶۱) .

ب ۶۳۵ : رك : ب ۳۲۹ (دربارهٔ ـ ی ـ علامت کسره)

ب ۶۳۵ : اشاره است به‌داستان حضرت ابراهیم که به‌امر نمرود درآتش افکنده شد وآتش برآن حضرت سرد گشت وسلامت . درقرآن کریم درآیهٔ ۷۰ سورهٔ انبیاء چنین آمده است : «قُلْنا یا نارُ کُونی بَرداً وسَلاماً علی ابراهیم» ← گفتیم ای آتش باش خنك وسلامت بر ابراهیم . ونیز (رك : بیت ۱۳۸)

ب ۶۳۷ : ناظراست به‌حدیث نبوی «الفقرُ فخری و بِهِ افتخِر» .
(رك : احادیث مثنوی ص۲۳)

ب ۶۳۸ : ناظراست به‌داستان حضرت موسی (ع) وآغاز مأموریت الهی آن حضرت در وادی مقدس طوی وعصای موسی که به‌امر خداوند متعال به‌ماری تبدیل می‌شود، آیات موردنظر چنین است: «قال اَلْقِها یا مُوسی، فَاَلْقیها فَإذا هِیَ حَیَّةٌ تَسْعی، قالَ خُذْها ولاتَخَفْ سَنُعیدها سیرتَهاالاُولی» ← گفت بیفکن آنرا ای موسی ــ پس بیفکند آنرا پس چون ناگاه ماری شد که می‌شتافت ــ گفت بگیرش ومترس، زود بازمی‌گردانیم آنرا به‌صورت اولش .
(آیات ۲۱، ۲۲، ۲۳ سورهٔ طه)

ب ۶۳۹ : اشاره است به‌حضرت مسیح (ع) که به‌آسمان عروج کرد و خورشید هم بنابه‌اعتقاد قُدما مانند حضرت عیسی (ع) درآسمان چهارم می‌باشد .

ب ۶۴۳ : اشاره است به‌فروهشته چشمان بهشتی‌که درقرآن کریم چندبار بدانان اشارت رفته است . ازجمله : «فیهِنَّ قاصِراتُ‌الطَرفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ إنسٌ قَبْلَهُمْ ولا جانٌّ» ← درآن بهشت‌ها کوتاه چشمان باشند که نسوده و لمس نکرده ایشان را آدمی پیش‌از ایشان ونه جنّی . (آیهٔ ۵۷ سورهٔ رحمن)

ب ۶۵۱ : این بیت نیزاشاره به‌زیبارویان نیکوی بهشتی دارد که درقرآن بدین‌صورت بدانان اشاره است : «فیهِنَّ خَیْراتٌ حِسانٌ» ← درآن بهشت دختران خوب‌صورت باشند . (آیهٔ ۷۱ سورهٔ رحمن) .

ب ۶۵۸ : اشاره است به‌حدیث نبوی دربارهٔ سلمان : «سَلمانُ مِنّا اهْلَ‌البَیْتِ» که هنگام حفر خندق انصارمی‌گفتند: سلمان ازماست درجواب‌آنها این‌سخن‌را

رسول (ص) فرمود . (رك : منتهی‌الآمال محـدث قمـی ص ۱٤٥) ونیـز : (رك : اسدالغابه ، چاپ تهران، ج۲ ص۳۳۱)

ب ۶۵۹ : رجوع کنید : ب، ۶۱۷ که دربارهٔ معراج پیامبر اکرم (ص) است . دوبیت‌بعد نیز اشاره است به‌معراج وبُراق آسمان‌پیمای آن‌حضرت (ص) .

ب ۶۶۹ : رجوع کنید به ب: ۶۰۹

ب ۶۷۸ و ۶۷۹ : اشاره است به‌شکستن دندان مبارك پیامبر اکرم (ص) درجنگ احـد که برخی روایات بدان تصریح کرده‌اند .

ب ۶۸۰ : به‌تسبیح‌گفتن سنگریزه دردست حضرت رسول (ص) اشاره دارد . (منتهی‌ـ الآمال صفحهٔ ۳۵) ونیز رجوع کنید به : ب ۲۸۲ .

ب ۶۹۱ : اشاره دارد به‌حدیث : الفقرُ سَوادُالْـوجْـهِ فِیِ‌الّدارین .

ب ۷۰۷ : بُرد نیلگون : کنایه ازآسمان است .

ب ۷۱۵ : اشاره است به آیهٔ ۱۲۰ ــ آل‌عمران : «ولَـقَـدْ نَـصرکُـم‌الله ُ بِـبَـدْرٍ وانْـتُـم اذلَّـه» ← یاری نمود شما را خدای به‌بدر وشما ضعیف بودید . ونیز به‌آیهٔ ۲۶ سورهٔ توبه : «لَـقَـد نَـصرکُـم‌الله فـِی مَـواطنِ کـثیره ویَـوم حُـنین» ← هرآینه به‌تحقیق که یاری کرد شما را خدا درمواضع بسیار و روز جنگ حنین ... وآیات دیگری بدین‌مضمون .

ب ۷۲۵ : کلیچهٔ زر کنایه از خورشید است ، قرصهٔ نحاس : کنایه ازماه است .

ب ۷۲۹ : پاس : یك حصّـه ازچهارحصّهٔ شب (معین) درایـن بیت اشاره است بـه ستارهٔ کیوان (زحل) که تمام شب نورافشانی وپاسداری می‌کند .

ب ۷۳۰ : منظور شاعر این‌است که : نرگس طاسی از زر مغربی برروی طبقچهٔ سیمین نهاده است تا ساقی چمن باشد .

ب ۷۳۱ : ناظراست به بخشی ازآیهٔ ۲٤ سورهٔ ص : «فَـاسْـتَـغْـفَـر ربَّـهُ وخَـرّ راکِـعاً واَناب» ← پس آمرزش خواست خدایش را وافتاد رکوع‌کننده وپشیمان .

ب ۷۳۳ : اشاره‌است به‌آیهٔ: «یُسَبِّحُ لَهُ السَّموات السَّبْع والأرض ومَنْ فیهِنَّ وإنْ مِنْ شَیْءٍ إلاّ یُسَبِّح بِحَمْدِهِ ولکِن لاتَفْقَهُونَ تَسبیحَهُمْ إنَّه کانَ حَلیماً غَفوراً» ← تسبیح کند مراورا آسمان‌های هفتگانه و زمین وهر که درآنهاست ونیست هیچ چیزی مگرتسبیح کند به‌حمد او ولکن نمی‌فهمند تسبیح آنها را به‌تحقیق او باشد بردبار آمرزنده (آیهٔ ۴۷ سورهٔ اسراء)

ب ۷۴۳ : اشاره است به‌آیهٔ ۲و۳و۴ سورهٔ مزمّل : «یا ایُّهاالمُزمِّل ـ قُمِ اللَیل إلاّ قلیلاً نِصفَهُ اوانقُص مِنْهُ قلیلاً» ← ای برخود گلیم پیچیده ، برخیز شب‌را مگر اندکی را نیمهٔ آن‌را یا کم کن ازآن اندکی را .

ب ۷۴۴ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ مبارکهٔ : «قالَ فَاذهَبْ فَانّ لَکَ فی‌الحیات ان تَقُول لامساس ...» ←گفت پس برو پس بتحقیق مر تراست در زندگانی که بگویی مس‌کردنی نیست مرا (آیهٔ ۹۷ سورهٔ طه)

ب ۷۵۲ : اشاره است به داستان حضرت موسی (ع) وجاری‌کردن دوازده چشمه به‌امر خداوند ، برای دوازده سبط ازقوم بنی‌اسرائیل درقرآن‌کریم چنین آمده‌است: «وقَطَّعناهُم اثنتی عَشْرةَ اسباطاً امَماً و أوحَیْنا إلی موسی إذاستسقاهُ قَومُهُ ان اضْرب بعَصاكَ الحَجرَ فَانْبَجَست مِنْهُ اثْنتا عشرة عیناً ...» ← ومتفرق گردانیدیم ایشان را به‌دوازده سبط گروه گروه و وحی فرستادیم به‌سوی موسی وقتیکه آب خواستند او را قوم او اینکه بزن به‌عصای خود سنگ را پس بشکافت ازاو دوازده چشمه ... (بخشی ازآیهٔ ۱۶۱ سورهٔ اعراف)

ب ۷۶۳ : به‌بیت ۱۴۰ مراجعه کنید .
سمانه برابر با سَلوی است که درترکی بدان بلدرچین گویند .

ب ۷۶۴ : لاس : نوعی ابریشم نامرغوب فرومایه‌است . شاعرمی‌گوید : ازپارچهٔابریشمین مرغوب به‌لاس وابریشم فرومایه قناعت کن .

ب ۷۶۵ : شاعر کلمهٔ فَرَقْ را به‌معنی تن وسر در مواضع دیگری نیز از دیوان خود به‌کار برده‌است . مانند :

چنان که فرق نباشد میانه یک‌سر موی
من و محبّت این پنج فرق ده گیسوی

ب ۷۷٤ : اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : «فَاصْدَعْ بِما تُؤمَرُ وَاعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِکین» ← پس آشکار کن به‌آنچه مأمور شده‌ای و رویگردان ازمشرکان. (آیهٔ ۹٤ سورهٔ حجر)

ب ۷۹۱ : اشاره است به‌معراج پیامبر اکرم (ص) وآیهٔ نخستین سورهٔ اسراء: «سُبْحانَ الّذی‌أسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ‌الْمَسجِدِ الحرام إلی‌المَسجِدِالأقصَاالذی بارَکْنا حَولَهُ لِنُرِیَهُ مِن آیاتِنا إنَّه هُوالسَمیعُ‌البَصیر» ← منزّه‌است آنکه گردانید بندهٔ خود را شبی ازمسجد حرام به‌سوی مسجد اقصی آنکه برکت دادیم دور آنرا تا بنمائیم او را ازآیات خود به‌تحقیق اوست شنوا وبینا.
مصراع دوم اشاره است به‌اینکه چون پیغمبر (ص) درمعراج به سورةالمُنتهی (درختی درعرش) رسید جبرئیل که راهنمای او بود ازپیش‌رفتن وهمراهی با وی باز ماند زیرا منتهای صعود فرشتگان تا آنجا بود.

ب ۷۹٤ : اشاره دارد به‌حدیث : «کُنْتُ نَبیّاً و آدمُ بَینَ‌الماءِ والطّین» که به‌صورت : «کُنْتُ نَبیّاً و آدمُ بَیْنَ‌الرّوحِ والجَسَد» نیز نقل شده‌است. (رك : احادیث مثنوی ص۱۰۲)

ب ۷۹۸ : ناظر است به آیهٔ شریفهٔ : «لَعَمْرُكَ إنَّهُم لَفِی سَکْرَتِهِم یَعْمَهُونَ» ← سوگند به‌جان تو به‌تحقیق آنها هرآینه درمستی خودشان فرو می‌روند. (آیهٔ ۷۳ سورهٔ حجر)

درمورد مصراع دوم رجوع کنید به‌بیت ٦٢٤.

ب ۷۹۹ : **تُرك چهاربالش قصر چهارمین** : کنایه ازخورشید است.

ب ۸۰۱ : اشاره است به داستان حضرت سلیمان (ع) وانابه وتوبهٔ آن حضرت و درخواستی بدین‌صورت : «قالَ رَبِّ اغْفِر لی وهَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لأحَدٍ مِنْ بَعْدی إنَّكَ انتَ‌الوَهاب» ← **گفت** پروردگارا بیامرز مرا وببخش

برای من پادشاهی را که نسزد کسی را بعد ازمن، بدرستیکه تویی بخشنده .
(آیهٔ ۳۵ سورهٔ ص)

ب ۸۰۷ : اشاره است به‌اینکه بنابه‌اعتقاد خاص وعام درخوسف (زادگاه محمدبن حسام) این شاعر سخنور صاحب‌کرامات‌بوده وشبی‌که درمزرعهٔ خویش‌به‌آبیاری سرگرم بوده است به‌حضور پیغمبر خاتم (ص) شرفیاب می‌شود .
خلاصهٔ واقعه بدین‌قرار است : «درشب‌هنگام ابن‌حسام مشغول آبیاری بوده است . ناگاه سواری چند براو می‌گذرند واز او درخواست نان می‌کنند. ابن‌حسام که آن شب گرسنه بوده و درخانه ازخوردنی چیزی نداشته ابراز معذرت‌می‌کند ولی آنان می‌گویند : درخانه‌ات نان می‌باشد . وی با اکراه ونــاامیدی بــه‌طرف خانه می‌رود وآبیاری مزرعه را به‌آنان می‌سپارد . وقتی برسر صندوق نان‌می‌رود آن‌را ازنان تازه وخوشبو پر می‌یابد . شگفت‌زده سفره‌ای ازآن نانها پر می‌کند وبا شتاب بسوی مزرعه باز می‌گردد . مزرعه ازآب لبالب می‌بیند ولی ازسواران اثری نمی‌یابد . به‌اطراف می‌نگرد . درمیان بیابان نور ایشان را می‌بیند . بیدرنگ بسوی آنان روان می‌شود تا اینکه درکنار تپه‌ای که هم‌اکنون نیز به «هزارقدم» شهرت دارد ؛ آن‌را می‌یابد وسر درقدم آنان می‌نهد . ایشان می‌گویند . ما نــان نمی‌خواستیم . منظور این بود که به‌خدمت ما شرفیاب شوی . ابن‌حسام التماس می‌کند : مرا با خود ببرید . یکی‌ازآن بزرگواران که گویــا حضرت رسول (ص) بوده است ؛ می‌فرماید : این‌کار مقدور نیست ولی ازما یکی‌از دوچیز می‌توانی بخواهی : مال دنیا یا نطق گویا ابن‌حسام دومی را برمی‌گزینند ازآن موقع به‌بعد زبان مولانا محمدابن‌حسام درمدح رسول اکرم (ص) گویا می‌شود وبــه‌مدح آن بزرگوار و اولاد طاهرینش (ع) می‌پردازد .
(رك : بغیه‌الطالب، تالیف شیخ محمدباقر گازاری)

ب ۸۱۱ : سبزه خنگ چرخ فلك : کنایه ازآسمان است .

ب ۸۱۷ : اشاره است به‌بخشی ازآیــهٔ ۱۶۳ سورهٔ بقــره : «... و ماهُم بِخارِجینَ مِنَ‌النّارِ» ← و نیند ایشان بیرون آینده از دوزخ .

ب ٨٢٥ : اشاره است به‌سخن باطل کافران وازجمله ابوجهل که دربخشی ازآیهٔ ۱۱ سورهٔ احقاف بدین‌صورت آمده است : «وَإذ لَم یَهتَدوا بِهِ فَسَیَقولونَ هذا إفكٌ قدیمٌ» ← وچون هدایت نیافتند به‌آن، پس دور نیست که گویند این افترایی است دیرینه .

ونیز بخشی ازآیهٔ ٢٦ سورهٔ انعام : «یَقولُ الَّذینَ کَفَروا إنْ هذا إلاّ أساطیرُ الأوَّلینَ» ← می‌گویند آنانکه کافر شدند نیست این مگر افسانهٔ پیشینیان .

ب ٨٣٢ : اشاره است به‌این بیت حافظ :

ای کبك خوش‌خرام کجا می‌روی بایست
غِرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

ونیز اشاره‌است به‌گربهٔ عابدی که در داستان کبکجیر وگربهٔ زاهد باب هشتم کلیله و دمنه آمده است . (رك : کلیله و دمنه، تصحیح مینوی ص ٢٠٦)

ب ٨٣٤ و ٨٣٥ : شاعر دراین بیت‌ها اشاره دارد به‌سوزندگی زبان و روانی کلام خود که گاه برای دشمنان سوزنده وبرنده است و زمانی برای دوستان چون آبی‌گوارا و نیروبخش است .

ب ٨٣٦ : اشاره است به‌دو فرشته به‌نامهای هاروت وماروت که به‌زمین آمدند و گناهکار شدند و درچاه بابل زندانی گردیدند . این‌دو فرشته درادبیات اسلامی وفارسی به‌سحر وفریب‌کردن شهرت یافته‌اند .

ب ٨٣٨ : اشاره است به برآمدن خورشید ازمشرق ـ ابیات بعد نیز تعبیراتی است همانند آن .

ب ٨٤٨ : گُستَهَن : معادل است با «گُستهم» پسر نوذر برادر طوس پهلوان داستانی ایران .

ب ٨٥١ : پَشَن : برابراست با «پشنگ» پدر افراسیاب تورانی .

ب ٨٦٥ : شاعر پس‌از تجدید مطلع به‌وصف غروب وفرارسیدن شب می‌پردازد .

ب ۸۷۲ : کنایه ازآسمان وفلك اول و دوم است .

ب ۸۹۹ : ناظراست به‌آیهٔ ۲۲ سورهٔ فاطر : «وقالُوا الحَمْدُلله الَّذی اذهَبَ عَنَّا الحَزنَ إنَّ ربَّنا لَغَفورٌ شَکورٌ» ← وگفتند سپاس مرخدای را که بُرد از ما اندوه را بدرستیکه پروردگار ما هرآینه آمرزندهٔ شکرپذیر است . ونیز (به بیت ۷۲۷ مراجعه شود) .

ب ۹۰۹ : شاعر دربیت آخر قصیده به‌خواجوی کرمانی وظاهراً به‌فخرالدین رازی فقیه ومتکلِّم ومفسِّر قرن هفتم هجری نظر داشته است، اگرچه قصیده ، برخلاف عنوان، حاکی ازجوابی به‌این دانشمند نیست وتنها به‌مدح حضرت علی (ع) واهل بیتش اختصاص دارد .

ب ۹۱۰ : محمدبن حسام، شاعر توانا، دراین قصیده مصنوع موشَّح چهل‌وسه بحر را ازابیات آن‌که خود دربحر دیگری است استخراج کرده وضمناً بیتهای مقطعه الحروف، مثنی، منقوطه، غیرمنقوطه، مثلَّث‌الموصَّل محذوف‌الالف، رباعیَّه و توشیح‌الحاشیه مرکب ازحروف اول ابیات ساخته است ؛ شاعران دیگر مانند : قوامی مطرزی، شمس فخری، سلمان‌ساوجی، اهلی‌شیرازی و ذوالفقارشیروانی نیز ازاین نمونه‌ها ساخته‌اند .

ب ۱۱۰۵ : قارورهٔ مینا : کنایه ازآسمان است .

ب ۱۱۱۵ : رجوع کنید به : ب، ۷۹۱

ب ۱۱۲۲ : ناظراست به آیهٔ «ولقَدْ عَلِمْتُم النَشْأةَ الاولی فَلَولا تَذکَّرون» ← و وبه تحقیق دانستید آفرینش نخستین را پس چرا پند نمی‌گیرید .

(آیهٔ ٦۳ سورهٔ واقعه)

ب ۱۱۲۸ : مراجعه کنید به : ب۲۱ وب۸۳٦ .

ب ۱۱٤۱ : هفت‌اورنگ : فلك هفتم، هفت آسمان .

هفتورنگ : دوصورت فلکی به‌نام هفتورنگ مهین : "دب" اکبر ــ هفتورنگ‌کهین :

دب اصغر، که به‌آنها : نبات‌النعش کبری ونبات‌النعش صغری وهفت برادران و هفت خواهران نیز می‌گویند .

ب ۱۱۵۷ : مراجعه کنید به : ب۳۷۶ .

ونیز به‌آیهٔ : «قُلنا إهبطوا مِنها جمیعاً» ← گفتیم ما فروشوید ازآنجـا جملـه (آیهٔ ۳۷ سورهٔ بقره)

ب ۱۱۶۰ : اشاره است به‌حدیث معروف نبوی : «أنَـا مَـدینةُ الـعِـلْمِ وعَـلیٌّ بابُـها».

ب ۱۱۶۵ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «کتابٍ مَـسطورٍ فِـی رَقٍّ مَـنشورٍ» ← وکتاب نوشته شده ، درپوستی گشاده . (آیهٔ ۳و۴ سورهٔ طور)

ب ۱۱۷۵ : ناظراست به آیهٔ ۸۱ سورهٔ انبیـا : «وعَلَّمناهُ صَنْعَـةَ لَبُوسٍ لَکُمْ لِتُحْصِنَکُمْ مِنْ بَاْسِکُمْ فَهَلْ أنْتُمْ شـاکِرون» ← وآمـوختیم او را ساختن لباس جنگ برای شما تا نگاه دارد شمارا ازحرب شما پس آیـا شمـا شاکرانید .

که مربوط است به زره‌یافتن حضرت داوود (ع) مولوی گوید :

بهارِ نـو مگـر داوود وقت است کز آن آهن ببافیده‌است جوشن

(رك : دیوان شمس)

ب ۱۱۸۴ : نجیّ‌الله : حضرت نوح علیه‌السلام .

ب ۱۱۹۴ : مه : علامت نهی نشانهٔ دعای منفی که قدما بکار می‌برده‌اند .

ب ۱۲۰۳ : ظ : اشارت است به‌حضرت زهرا (ع) دخت گرامی حضرت رسول (ص) و زوجهٔ علی (ع) .

ب ۱۲۰۹ : طایران مدار نیلی‌فام : کنایه از فرشتگان آسمان است ــ چـه ازآن مکـان شریف به «مختلَفُ‌الملائکه» تعبیر شده‌است .

ب ۱۲۱۳ : اشاره است به‌سورهٔ «انسان» یا «هَلْ اَتی» که درحقّ علی (ع) وحضرت فاطمه (ع) و اولاد طاهرینش نازل شده است .

(رك : تفسیر صافی، مرحوم فیض، ج۲، ص ۷۶۸)

مصراع دوم ناظر است به: «لاسَیْفَ إلاّ ذوالفِقار ولافَتی إلاّ علی» که در جنگ احد ازقول پیك وحی بیان شده است و در وصف حضرت علی (ع) می‌باشد.

ب ۱۲۱۵ : مصراع دوم اشارت است به: «لیلة‌المبیت» که علی (ع) درشب هجرت درخوابگاه رسول اکرم (ص) خوابید وخطر را به‌جان خرید.

ب ۱۲۴۰ : مقیم: دراین‌جا وبرخی جاهای دیگر در دیوان به‌معنی: پیوسته وهمیشه بکار رفته است.

ب ۱۲۶۸ : «طه» و «یس» نام دوسوره ازسور قرآن وازنامهای رسول اکرم (ص)است.

ب ۱۲۷۱ : ناظراست به آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ بقره که بخشی ازآن چنین است: «... فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالعُروةِ الوُثْقی لاانفِصام لَها» ← دست درآویخته باشد به‌بند استوار که دریدن نیست آن‌را و مصراع دوم اشاره دارد به‌آیهٔ ۹۹ آل‌عمران‌که بخشی ازآن چنین است: «واعْتَصِموا بحَبلِ اللهِ جمیعاً ولاتَفَرَّقوا ...» وتمسّك نمایید به‌عهد خدای همگی وبر رای‌های مختلف نباشید ...

ب ۱۲۷۴ : شَبَّر و شُبَّیر : امام حسن (ع) وامام حسین (ع) این‌دونام دراصل نام فرزندان هارون برادر موسی (ع) بود که حضرت رسول (ص) آنها را برای امام حسن وامام حسین برگزید (رك: آنندراج).

ب ۱۳۰۴ : اَلَست : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: «وإذ اخَذَ ربُّك مِنْ بَنی‌آدمَ مِنْ ظُهورهِم ذریَّتَهُم واشْهَدَهُم عَلی أنفُسِهِم الَسْتُ بِربِّكم، قالوا بَلی ...» ← چون گرفت پروردگار تو ازفرزندان آدم ازپشتهایشان نسل ایشان را و گواه گردانید ایشان را برنفسهایشان، آیا نیستم من پروردگار شما گفتند آری گواه شدیم ... (آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف)

ب ۲۳۳۵ : منظور از روح، «روح‌الامین» جبرئیل است واشاره دارد به‌روایتی‌که در ب، ۱۲۱۳ بدان اشارت رفت.

ب ۱۳۳۶ : اشاره است به‌مقام حضرت علی (ع) که شاعر آن‌را فراتر وبالاتر ازحد

عروج روح‌الامین دانسته است . برابر سخنی‌که از روح‌الامین نقل شده است که فرمود: «لَو دنَوت انمُلَةً لأحتَرقت» دربیان آن گفته شده است: «پیغمبر گفت : به سدرةالمنتهی رسیدم ... چون آنجا رسیدم، جبرئیل بیستاد، گفتم : چرا فراتر نیایی ؟ گفت : یا محمد، مرا این مفرمای ازاین‌جا اگر به‌قدمی فراتر آیم سوخته گردم» (قصص قرآن مجید ص ٢٠٢) .

ب ١٣٤٢ : درست مغربی : سکه‌ای بوده است خالص تمام عیار .

ب ١٣٤٣ : ترك روشن‌روی : کنایه ازخورشید است .

ب ١٣٦٨ : منظور آیهٔ شریفهٔ : «نَصرٌ مِنَ‌اللهِ وفَتحٌ قَریبٌ» است .

ب ١٣٨٣ : خاتون جنّت : حضرت فاطمه زهرا (س) .

ب ١٣٨٧ : مراجعه کنید به : ب ١١٦٠ .

ب ١٣٩٠ : اشاره است به آیهٔ شریفه : «إذاالشّمس کُوِّرت» ← هرگاه که آفتاب‌درهم پیچیده شود . (آیهٔ ٢ سورهٔ تکویر) این بیت وبیت قبل اشاره است به روز و آفتاب قیامت .

ب ١٣٩٢ : وچند بیت بعد اشاره است به فرارسیدن شب وتاریکی آن .

ب ١٣٩٥ : شاعر دراین قصیده و درآغاز قصاید دیگری مدار وجایگاه سیارات‌هفتگانه را به‌ترتیب زیر (بنابراعتقاد قدما) بیان کرده است .

١ــ ماه یا قمر، درآسمان اول .

٢ــ تیر یا عطارد ، منشی فلك، درآسمان دوم .

٣ــ ناهید یا زهره مطرب وخُنیاگر فلك درآسمان سوم .

٤ــ خورشید یا طوطی طاووس پر یا خسرو چارم سریر درآسمان چهارم .

٥ــ مریخ یا بهرام، خونریز فلك درآسمان پنجم .

٦ــ مشتری یا برجیس ، قاضی فلك، سعد اکبر درآسمان ششم .

٧ــ زحل یا کیوان‌که کوتوال‌فلك وهندوی شب است ونحس اکبر درآسمان‌هفتم.

ب ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱ : عمروبن عبدود ازپهلوانان وکفّار قریش بود که درجنگ احزاب بەدست علی (ع) کشته شد .

ـ مَرّه وعنتر ازشجعان‌یهود بودندکه درفتح خیبر بەدست علی (ع) بەقتل رسیدند .

ب ۱۴۲۸ : مصراع دوم چون ازجهت وزن مختل است ،بهتراست کلمهٔ (شمشیر) را بەصورت (شم ـ شیر) خواند . دربرخی دستنویسها این مصراع بەصورت : (قلب خوارج بدان تیغ دوپیکر شکست) آمده است .

ب ۱۴۴۵ : اشاره است به ردّالشمس (بازگشتن خورشید) که یکبار درحیات رسول خدا (ص) بەجهت علی (ع) اتفاق افتاد وبعداز وفات آن حضرت نیز درسرزمین بابل برای مولی امیرالمؤمنین واقع شد وخورشید بازگشت نمود . برخی ردّـ الشمس را درمواضع عدیده دانسته‌اند . بەیادبود این معجزه ، درجنب حلّه مسجدی نیز بەنام ردّالشمس وجود دارد . برای تفصیل مطلب رجوع کنید به تذکرةالخواص، سبط ابن‌جوزی، بەتحقیق سیدمحمدصادق بحرالعلوم (چاپ نجف ص۴۹ بدون تاریخ) و (رك : تعلیقات نقض، محدث ارموی، چاپ انجمن آثار ملی، تهران، ج۲، ص۱۲۰۹) . وتفسیر کبیر، فخر رازی، ج۳۱، چاپ‌مصر، صفحهٔ ۱۲۶ . ونیز : منتهی‌الآمال، شیخ عباس قمی، ص ۲۲، ۲۴ .

ب ۱۴۵۲ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است بەغروب خورشید وتاریکی شب.

ب ۱۴۵۵ : دوخواهران، دوخواهر : شعرای شامی وشعرای یمانی (فرهنگ معین) .

ب ۱۴۶۷ : اشاره است بەقضیّهٔ ثعبان (= اژدها یا ماربزرگ) که درمسجد کوفه، هنگامی‌که حضرت‌علی(ع) خطبه می‌خواند، ظاهرشد . مردم خواستند او را دفع کنند . حضرت علی (ع) مانع گردید . بین ثعبان وعلی (ع) مکالمه‌ای پیش آمد که مایهٔ حیرت همگان گردید . پس‌از رفتن مار حضرت فرمودند : وی حاکمی‌بود ازحکام جنّیان . پیش آمد که امری بر وی مشتبه شده بود ومن حکم را یاد او دادم ودعا کرد و رفت ! (رك : منتهی‌الآمال ج۱، ص۲۱)

ب ۱۴۶۸ : اشاره است به‌سورهٔ (هل‌اتی) که دربارهٔ علی (ع) وخانـدان آن‌حضرت و نذری که کرده بودند اشارتی دارد . دراین‌باره سعدی شیرازی گفته است :

کس را چه زور و زهره کـه وصف علـی کنـد
جـبـّار در منـاقب او گفتـه هَـل اتـی

ب ۱۴۶۹ : رجوع کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۱۴۷۹ و ۱۴۸۰ : مالك دوزخ : دربان دوزخ .
رضوان : دربان بهشت است .

ب ۱۴۸۷ : اشاره است به‌برخی معجزات که ازحضرت علی (ع) دربارهٔ درندگان دیـده شده است؛ ازجمله : حدیث شیر جویریـّه مسهر که حضرت به جویریه که عازم سفر بود فرمود : درعرض راه شیری به‌تو برخورد خواهد کرد . عرض کـرد : تدبیر چیست ؟ حضرت فرمود : او را سلام برسان وبگو که امیرالمؤمنین مـرا ازآسیب تو امان داده است . (برای تفصیل مطلب: رك: منتهی‌الآمال ج۱، ص۲۱)

ب ۱۴۹۶ : ناظراست به‌فتح مکـّه به‌وسیلهٔ پیامبر اسلام (ص) ولشکریان آن حضرت و شکستن بتهایی‌که درخانهٔ کعبه بود . نوشته‌اند : حضرت رسـول (ص) آهنـگ تخریب اصنام و اوثان که دراطراف خانهٔ کعبه نصب بود ؛ فرمود وبا آن چـوب که دردست داشت بتان را سرنگون می‌فرمود واین آیه را تلاوت می‌کرد : جـاءَ الحقُّ و زهـَقَ‌َالباطِلُ إنَّ‌الباطِلَ کان زهـُوقاً وچند بتی برفراز کعبه بوده ؛ امیرالمؤمنین علی (ع) را امر فرمود که پا برکتف آن حضرت نهاده بالا رود وبتها را به‌زیر افگند . (رك : منتهی‌الآمال ص۱۰۹)

ب ۱۵۰۱ : نه جوشن مرصـّع افلاك : منظور نه فلك است .

ب ۱۵۰۷ : روضهٔ دارالسلام : بهشت .

ب ۱۵۱۰ : طبیعتی : طبع، منظور طبع شاعرانه است .

اشعارها : فارسی‌زبانان گاه جمعهای عربی را به‌قاعدهٔ زبان فارسی دیگربار جمع

می‌بندند .

ب ۱۵۴۴ : مشاعل خرگاه نیل‌فام : کنایه ازستارگان است .

شمع خاوری : کنایه ازآفتاب، خورشید است .

این بیت وبیت قبل وچند بیت بعد اشاره است به‌طلوع آفتاب .

ب ۱۵۶۴ : اشاره است به‌فرمایش علی (ع) که به‌اصحاب می‌فرمود : «سَلونی قَبْلَ أنْ تَفْقِدونی» پیش‌از آنکه به‌فقدان من دچار شوید ـ هرمشکلی دارید ـ ازمن بپرسید .

ونیز اشاره است به‌سخن آن‌حضرت (ع) که می‌فرمود : «لَوْ کُشِفَ الغطاءُ ما ازدتُ یقیناً» اگر پرده‌ها را برگیرند چیزی بریقین من ـ به‌عالم غیب ـ افزوده نمی‌شود .

ب ۱۵۷۱ : اشاره است به‌جنگ احزاب (خندق) که علی (ع) با ضربتی عمروبن عبدود را به‌دیار نیران فرستاد و درشأن او پیغمبر (ص) فرمود : ضَربَةُعَلیٍّ یَومَ الخندق افضل مِن عبادةِ الثقلین . ضربت علی (ع) در روز جنگ خندق برعبادت جن و انس برتری دارد .

ب ۱۵۹۷ : رك : ب ۳۱۸ .

درمصراع دوم منظور از چهارکتاب : صحف ـ تورات ـ انجیل وقرآن است.

ب ۱۵۹۸ : رجوع کنید به : ب ۱۴۶۷ .

ب ۱۶۰۴ : مصراع اول اشاره است به‌فرمایش رسول اکرم (ص) که درجنگ خیبر در برابر دلاوران اسلام فرمود : «لاعطِیَنَّ الرّایةَ غَداً رجُلاً یُحِبُّ اللهَ ورسوله ویُحِبُّهُ اللهُ و رسولُهُ یفتح‌الله علی یَدیه لَیْس بفرار» یعنی : این پرچم را فردا به‌دست کسی می‌دهم که خدا وپیامبر را دوست دارد وخدا وپیامبر او را دوست می‌دارند وخداوند این دژ را به‌دست او می‌گشاید ، او مردی است که هرگز ازصحنهٔ کارزار فرار نمی‌کند .

مصراع دوم اشاره است به‌گفتار رسول اکرم (ص) که بعداز دعوت خویشاوندان

وابلاغ پیام رسالت به‌علی (ع) اشاره فرمود وگفت : «إنّ هذا اخی و وصیّی و خَلِیفَتی عَلَیکم فَاسمعُوا لَهُ واطِیعُوه» یعنی : مردم ! این جوان برادر و وصی وجانشین من‌است میان‌شما ؛ به‌سخنان او گوش دهید واز اوپیروی‌کنید.

ب ١٦١٩ : مراجعه کنید به : ب ٨٣٦ .

ب ١٦٢٥ : مراجعه کنید به : ب ١٣٤ .

ب ١٦٢٦ : مراجعه کنید به : ب ٧٩١ .

ب ١٦٢٧ : مراجعه کنید به : ب ٥٢٥ .

ب ١٦٢٨ : مراجعه کنید به : ب ٦١٥ و٦١٧ .

ب ١٦٧٠ : به‌آیهٔ مبارکهٔ ١٢٠ سورهٔ توبه که بخشی ازآن چنین‌است: «إنّ‌اللهَ لایُضیع أجْرَ‌الْمُحْسِنین» ← بدرستی‌که خدای تعالی ضایع نکند مزد نیکوکاران را اشارت دارد .

ب ١٦٧٤ : **بادپیمایان** : دروغگویان، لاف‌زنان، بیهوده‌کاران .

ب ١٦٨٠ : مقایسه کنید با حدیث : مَن عَرَفَ‌اللهَ کَلَّ لِسانُهُ (رك : احادیث مثنوی ص٦٧)

آنکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

ب ١٦٨١ : رجوع کنید به‌آیهٔ ٣٩ سورهٔ نجم .

ب ١٦٨٣ : اشارت است به‌کلام علی (ع) : «کُلُّ إناءٍ یَترشَّحُ بِما فِیه» ازکوزه همان برون تراود که دروست .

ب ١٦٩٣ : **کلّهٔ خضرا** : کنایه ازآسمان است .

ب ١٦٩٦ : «ترك‌خان بام دوداندود با زرین سپر» کنایه ازآفتاب است که بتدریج از تاریکیهای بامدادی سر برمی‌دارد . «زرین‌سپر» کنایه ازقرص خورشیدمی‌باشد.

ب ١٦٩٩ و ١٧٠٠ : ابن‌حسام به‌قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع :

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق درخون‌نشیند چشم شب‌پیمای من

نظر دارد ونیز به‌قصیدهٔ حسن کاشی به‌مطلع :

هر سحر از موج این دریای گوهرزای من
گوهر معنی دهد فکر فلک‌فرسای من

(رك : مجالس‌المؤمنین ج۲ ص۶۳۲)

ب ۱۷۱۵ : درین بیت شاعر ازضعف بینایی واستفاده‌بردن ازعینك و دربیت بعد از سودن وفروریختن مرواریدهای دندان ازصدف دهان وپیری وناتوانی سخن می‌گوید .

ب ۱۷۳۳ : کلمهٔ «مولی» ازاضداد است ؛ هم به‌معنی سرور وآقا وهم به‌معنی غلام و بنده . دراین بیت اشاره دارد به‌دعائی‌که حضرت رسول اکرم (ص) در روز غدیر خم فرمود : «اللهم والِ مَن والاه و عاد مَن عاداه وانصُر مَن نَصره واخذل مَن خَذله» خداوندا ! دوست بدار آن‌کس‌که او را دوست گیرد و دشمن بدار آن‌کس‌که او را دشمن دارد ؛ یاری‌کن آن‌کس‌که او را یاری کند و رها کن آن‌کس که او را واگذارد و رها کند .

ب ۱۷۸۳ : **ترك فلك** : کنایه ازخورشید است .

ب ۱۷۹۳ : ظهیر فاریابی شاعر قرن ششم هجری ومداح «قزل‌ارسلان» از اتابکان آذربایجان است .

ب ۱۸۳۲ : اشارت است به عقد اخوتی‌که حضرت رسول (ص) بین مهاجرین وانصار در مدینه برقرار کرد وعلی (ع) را برادر و وصی خود قرار داد . وبه‌آن حضرت فرمود : اَنْتَ اخی فِی‌الدّنیا والآخِره، اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هرون مِنْ مُوسی اِلاّ انّه لانبیّ بَعدی . (رك : نورمبین عزآبادی ص۱۹۶)

ونیز : قال‌النبی (ص) یا عَلی لایُحبُّك اِلاّ مؤمن ولایَبغَضك اِلاّ کافِر .

(رجوع کنید به تعلیقات نقض ج۲ ص۱۱۷۶ چاپ انجمن آثار ملی، تهران)

ب ١٨٤٦ : به‌روایتی اشارت دارد که حضرت علی (ع) با سلمان فارسی وچندتـن از اصحاب بربساط موی خیبری [فرش] به‌امر رسول خدا (ص) ـ نشستند وبه‌غار اصحاب کهف رفتند ومولی (ع) به‌امر خداوند اصحاب کهف را صدا زد وبا آنها سخن گفت واز راز و رمز کار آنها استکشاف بعمل آورد وبه‌مدینه بازگردید.
(رك : نورمبین، رکن‌الدین عزآبادی ص٢٧١ منقول از بحارالانوار وکشف‌الیقین علامهٔ حلّی)

ب ١٨٧٨ : مراد از «نفس خیرالمرسلین» علی (ع) است که درآیهٔ مباهله، بدین‌صورت به‌آن اشارت شده است : «فَمَن حاجَّكَ فيهِ مِنْ بَعْدِ ماجاءكَ مِنَ العلم فَقُلْ تَعالَوا نَدعُ أبْنائَنا وأبْناءَكُم ونِساءَنا و نِساءَكُم وأنْفُسَنا و انْفُسَكُم ...» ← پس هرکه حجت گوید با تو درکار عیسی، پس‌از آنکه آمـد به‌تو از دانش، پس بگو بیایید تا خوانیم پسران ما را وپسران شما را، و زنان ما را و زنان شما را ونفوس خودمان را ونفوس خودتان را پس جهد کنید در دعـا پس بگردانیم لعنت خدا را بر دروغ‌گویان. (آیهٔ ٥٥ سورهٔ آل‌عمران)
ـ گفته‌اند منظور ازنفس وجان حضرت علی (ع) است.

ب ١٨٨٥ : رجوع کنید به : ب ١٥٦٤.

ب ١٨٨٦ : مراجعه کنید به : ب ١٢١٣.

ب ١٨٨٩ : رجوع کنید به : ب ١٥٦٤.

ب ١٨٩٢ : اشاره است به سلمان پارسی که سیصدوسی سال عمر کرد و در مدائـن وفات نمود. حضرت علی (ع) درشب وفات سلمان ازمدینه به‌طی‌الارض بر سر جنازهٔ او حاضر شد و او را غسل داد وکفن کرد وبراو نماز گزارد. نوشته‌انـد چون مولی امیرالمؤمنین (ع) برسر جنازهٔ سلمان حاضر شد ؛ ردا ازصورت او برداشت. سلمان به‌صورت آن جناب تبسّمی کرد ؛ حضرت فرمود : مرحباً یـا اباعبدالله إذالقیت رسول‌الله (ص) فَقُلْ لَهُ ما مَرَّ عَلی أخيك من قَومِك ... (منتهی‌الآمال، فصل : ذکر فضیلت سلمان، ص١٤٧) ونیز برای شرح احـوال

سلمان فارسی (رك : نهایةالارب، جلد اول، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی ازصفحه ۱۳۴ تا ۱۴۰) تاریخ وفات سلمان فارسی را با اختلاف، سالهای ۳۲ ، ۳۵، ۳۶ هجری نوشته‌اند (رك : همان مأخذ، ج۵ حاشیه صفحه ۲۳۸) درمورد مصراع دوم بیت، مأخذی بدست نیامد . شاید «دستهٔ ریحان» کنایه ازبشارت‌ـ دادن به‌بهشت وسیلهٔ مولی‌الموحّدین علی (ع) به‌سلمان فارسی بوده باشد و شاعر دربیت (۶۹۹۴) نیز بدین‌مطلب، به‌گونه‌ای دیگر، اشاره کرده است .

ب ۱۸۹۳ : مراجعه کنید به : ب ۷۵۲ .

ب ۱۸۹۴ : اشاره است به‌جریان جنگ صفین که چون حضرت علی (ع) با لشکریانش بدان‌جهت روان بود ؛ لشکر سخت تشنه شدند وآب تمام شده بود ؛ حضرت آنها را به‌سمت قبله پیش برد ؛ سپس به‌صخره‌ای بزرگ رسیدند ؛ حضرت انگشتان زیرسنگ برد ؛ چون سنگ را حرکت داد درخشندگی آب نمایان شد، همه ازآن نوشیدند وسیراب شدند .

(رك : نورمبین ص ۴۹۰ به‌نقل از : اعلام‌الوری وارشاد مفید)

ب ۱۸۹۵ : رجوع کنید به : ب ۸۰۱ .

ب ۲۰۰۵ : حدیث نبوی : « قال رسول‌الله (ص) لام‌ّالسَلمه : هـذا علیّ‌بـن‌ابیطالب لَحْمُهُ لَحْمی و دمُهُ دمی فَهُو مِنّی بمنزلة هارون مِنْ موسی إلاّ انّه لانبی بعدی . (رك : مجمع هیثمی، ج۹، ص۱۱۹ ونیز مناوی، کنوزالحقایق ص ۱۶۱) ونیز مراجعه شود به‌بیت ۱۸۳۲ .

ب ۲۰۱۰ : اشاره‌است به‌جزئی ازآیهٔ ۲۲ سورهٔ انسان که می‌فرماید : «وسَقاهُم ربُّهم شَراباً طَهُوراً» ← وسیراب کند ایشان را پروردگار ایشان شراب پاکیزه .

ب ۲۰۱۴ : اشاره است به‌آیهٔ : «إنّما ولیُّکُم ُالله ُ و رسُولُه ُ والّذین آمَنُوا الّذین یُقیمُون َالصَّلوةَ ویُؤتون َالزّکوةَ وهُم راکِعُون» ← جز این نیست که دوست شما خداست وفرستادهٔ او وآنان‌که ایمان آوردند آنانکه به‌پا می‌دارند نماز را و می‌دهند زکوة را وایشان رکوع‌کنندگانند . (آیهٔ ۶۱ سورهٔ مائده)

ب ۲۰۳۱ : سورهٔ والضّحی خاص پیامبر اکرم (ص) است؛
و سورهٔ هل‌اتی دربارهٔ علی و اولاد طاهرینش ــ (رك : ب ۱۴۶۸) .

ب ۲۰۳۴ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۲۰۳۸ : اشاره است به‌قرص خورشید که به‌اعتقاد قدما درآسمان چهارم است و حضرت عیسی (ع) بنابه‌روایات درآسمان چهارم می‌باشد «خوان عیسوی» از این‌جاست .

ب ۲۰۶۷ : ناظراست به‌قضایائی‌که ابن‌شهرآشوب درباب فُتُوّت حضرت علی (ع) نقل می‌کند؛ ازآن جمله دریدن قماط درحال طفولیّت وکشتن ماری را به‌فشاردادن گردن او در اوان صغر که درمهد جای داشت ومادر او را حیدر (= حیّه در) نامید . (رك : منتهی‌الآمال ص۱۸)

ب ۲۰۹۲ : مراجعه کنید به : ب ۱۴۹۶ .

ب ۲۱۰۰ : رومی ابیض : کنایه از روز است .
شامی اسود : کنایه از شب است .

ب ۲۱۰۲ : رابعه ، به‌اعتبار اینکه درفلك چهارم است : خورشید .

ب ۲۱۰۶ : رجوع کنید به : ب ۱۵۹۷ .

ب ۲۱۱۰ : دربارهٔ رایت : رك : ب ۱۶۰۴ .

منظور ازآیت آن‌است که رسول‌خدا (ص) علی (ع) را نایب خود گردانید دراداء سورهٔ برائة برقریش وفرمود : این آیات را برقریش کسی جز من یا مردی ازاهل بیت من نباید تلاوت کند . (رك : نورمبین، عزآبادی، ص۱۵۷)

ب ۲۱۱۳ : اشارت است به ذوالفقار علی (ع) که به‌روایتی از منبه‌بن حجاج (یا عاص‌بن منبه) بوده است که درجنگ بدر کشته شد . آن شمشیر را حضرت رسول(ص) برای خویش برگزید وسپس آن‌را درجنگ احد به علی (ع) بخشید . گفته‌اند که چون برپشت ذوالفقار خراشهای پست وهموار بود؛ آن‌را بدین‌نام خوانده‌اند.

بنابه برخی روایات این شمشیر ازعالم بالا، آسمان، به‌عالم دنیا آمده است. ابن حسام به‌روایت دوم نظر دارد. فرخی دراین‌باره گوید:

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

سنائی در حدیقه‌الحقیقه گوید:

ذوالفقاری که از بهشت خدای بفرستاده بود، شرک‌زدای

ب ۲۱۳۰: ازاین بیت تا چند بیت بعد توصیف طلوع آفتاب و روشن‌شدن روز است.

ب ۲۱۴۹: درجهودکده: در قلعهٔ خیبر.

ب ۲۱۵۸: اشاره است به‌فرمایش علی (ع) درخطاب به‌دنیا: «هَیهات! غُرّی غَیری، لاحاجَةَ لِی فِیكِ، قَد طَلَّقْتُكِ ثَلاثاً لارجْعَةَ فیها...» وچه دور است آرزوی تو! دیگری را بفریب که مرا به‌تو نیازی نیست وترا سه‌بار طلاق گفته‌ام که درآن بازگشت نیست. (نهج‌البلاغه، ترجمه فیض‌الاسلام ص ۱۱۰۹)

ب ۲۱۶۰: ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ: «إنّ‌َالإنْسانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ» ← براستی که آدمی به‌طبع نسپاس‌است وبازدارنده است (آیهٔ۶ سورهٔعادیات)

ب ۲۱۷۵: اشاره است به بهشت ابدی وآیاتی‌که درسورهٔ واقعه درتوصیف آن آمده است: «وطَلْحٍ مَنضُودٍ» ← درخت مورد برهم پیچیده (آیهٔ ۲۹ از سورهٔ واقعه) «وماءٍ مَسْكُوبٍ» ← وآب روان کرده (آیهٔ ۳۱ ازهمان سوره) ترکیب: بظلّك‌الممْدود نیز ازآیهٔ۳۰سورهٔ واقعه‌است؛ یعنی‌به‌سایهٔپیوسته‌ات، که دراصل چنین است: «وظِلٍّ ممدودٍ» ← وسایهٔ کشیده.

ب ۲۱۸۰: طاووس آتشین پر: خورشید.

آبگون رباع: آسمان.

بیت اشاره دارد به: «ردّالشمس» مراجعه کنید به: ب ۱۴۴۵.

ونیز: بیت ۲۱۸۴ ــ اشاره به ردّالشمس است.

ب ۲۱۸۶: اشارت است به‌اینکه چیزی‌که وقف‌شد خریدوفروش نمی‌شود (= لایُباع)

ب ۲۱۸۷ : اشاره دارد به‌آیهٔ شریفهٔ : «إِنَّما أَنْتَ مُنذِرٌ ولِكُلِّ قومٍ هاد» (آیهٔ۷ سورهٔ رعد) ابن‌حسام در ترجیع‌بند معروف خود : «إِنَّما أَنْتَ مُنذِرٌ لعباد و علىٰ لِكُلِّ قوم هاد» را آورده است وما درجای خود بدان اشارت خواهیم کرد.

ب ۲۱۹۲ : اشاره است به آیهٔ مباهله که علی (ع) را رسول اکرم (ص) «نفس» خود می‌داند و حجةالوداع اشاره است به آخرین حج رسول‌اکرم (ص) که درآن‌واقعهٔ «غدیرخم» اتفاق افتاد نیز رجوع کنید به : ب ۱۷۳۳ و ب ۱۸۷۸ .

ب ۲۲۰۱ : رجوع فرمائید به : ب ۱٤۹٦ .

سُواع : نام بتی است .

ب ۲۲۱۱ : ظ : بیت تکراری است .

ب ۲۲۱۸ : ازاین بیت تا چند بیت دیگر اشاره است به‌طلوع آفتاب و روشنائی روز .

ب ۲۲۲٦ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وأَنْزلنا مِنَ المُعصِراتِ ماءً ثَجّاجاً» ← و فرو فرستادیم ازابرهای فشارده آب را به‌غایت ریزان . (آیهٔ ۱۵ سورهٔ نباء)

ب ۲۲۲۸: زاج برابر بازاچ، زاچه، زائیدن، زنی‌که تازه زائیده، زائو، (فرهنگ معین)

ب ۲۲۲۹ : **«چرخ سپر»** برابراست با چرخ سپرنده ، سپری‌کننده وطی‌کنندهٔ آسمان، شاعر در وصف شجاعت وقدرت تیراندازی علی (ع) می‌گوید : چون شست آن حضرت تیر چرخ سپر خود را درکمان نهد ؛ آسمان ، چشم سوزن حضرت عیسی (ع) را هدف قرار می‌دهد . «موضوع سوزن عیسی در داستان عروج وی به‌آسمان مطرح می‌شود . زمانی‌که حضرت عیسی (ع) را مصلوب می‌کنند و خداوند او را به‌آسمان می‌برد (← آسمان چهارم) وجود یك سوزن ازتعلّقات دنیوی سبب می‌شود که عروج وی درآسمان چهارم متوقف شود» . رك : دکتر تقی‌پور نامداریان، داستان پیامبران در دیوان شمس، ج۱ ص٤۳۱ ونیز رجوع کنید به : قصص قرآن مجید، ص ٤۷ .

ب ۲۲۳۲ : **«سِراج»** و **«وهّاج»** مقتبس است ازآیهٔ ۱۳ نباء : «وجَعلنا سِراجاً

وهّاجاً» ← وقرار دادیم چراغی تابان .

ب ۲۲۳۹ : مراجعه فرمائید به : ب ۱۴۹۶ .

ب ۲۲۵۶ : ترجمهٔ آیهٔ مبارکهٔ پنجم ازسورهٔ ملك است : «ولَقَد زيَّنّاالسماءالدنیا بمَصابیح ...» ← (رك : ب ۱۰۰) .

ب ۲۲۶۲ : مراجعه کنید به : ب ۳۴۳ .

ب ۲۲۶۳ : مراجعه شود به : ب ۳۴۳ .

ب ۲۲۸۸ : نیّرهٔ مطلع بام : کنایه از خورشید است .

ب ۲۲۸۹ : ارواح مقدس : ملائکه .

ب ۲۳۱۵ : ظاهراً ، منظور شاعر این‌است که دربرابر کسی‌که بهتر ازاین حق مطلب‌را ادا کند وسخن را به‌پایان برد سر تسلیم فرود خواهم آورد ، به‌خصوص که در این بیت که مقطع قصیده است شاعر با کلمهٔ «سر» ازصنعت لفظی «تجنیس» استفاده کرده است . فرهنگ آنندراج، سربرنهادن، را کنایه از : ترك سخن‌کردن و ... نقل کرده است .

ب ۲۳۲۳ : منظور ازشمشیر : ذوالفقار ــ منظور از دختر : فاطمهٔ زهــرا (س) دخت گرامی پیغمبر (ص) همسر علی (ع) است .

ب ۲۳۲۵ : بنابه برخی روایات درشب زفاف دختر گرامی پیامبر (ص) ستارهٔ زهــره که مظهر خنیاگری و آرایشگری است افتخاری درآرایش زهرای ازهر کسب کرده است .

ب ۲۳۲۶ : اشاره است به‌آیهٔ : «وعِندهُم قاصِراتُ الطَّرف عین» ← ونــزد ایشان است کوتاه‌نظران فراخ چشم (آیهٔ ۴۸ سورهٔ صافات) .

ب ۲۳۲۹ : مراجعه کنید به : ب ۲۰۶۷ .

ب ۲۳۳۰ : ظاهراً منظور شاعر این‌است که کبوتران درپنــاه آستان مقدس حضــرت

علی (ع) درمقام امنی قرار گرفته وازگزند مرغان جان شکاری چون باز درامان مانده‌اند .

ب ٢٣٤٠ : اشاره است به‌بخشی ازآیهٔ ٧٢ سورهٔ مائده : «یا ایّهاالرّسولُ بَلِّغ ما انْزِلَ إلیكَ مِنْ ربِّك» ← ای پیغمبر برسان آنچه فرستاده شد به‌تو از پروردگارت واگر نکردی نرسانده‌ای پیغام‌های او را ...

ب ٢٣٤٥ : مراجعه کنید به : ب ٢٠٠٥ .

ب ٢٣٥٣ : اشاره است به بخشی ازآیهٔ ٢٩ سورهٔ کهف : «وإنْ یَسْتَغیثُوا یُغاثوا بماءٍ کَالْمُهْلِ یَشوی الْوجُوه ...» ← واگر فریادخواهی‌کنند، فریاد رسیده شوند به‌آبی چون مس گداخته که بریان کند روها را ...

ب ٢٣٦٣ : اشاره دارد به‌بخشی ازآیهٔ ٦١ سورهٔ نساء : «ونُدخِلُهُم ظِلّاً ظلیلاً...» ← و درآوریم ایشان را درسایهٔ گسترده .

ب ٢٣٧٩ : اشاره است به‌آیهٔ ١٠ سورهٔ دهر : «إنَّما نُطْعِمُکُم لوجهِ اللهِ لانُریدُ مِنْکُم جَزآءً ولاشُکوراً» ← جز این نیست که می‌خورانیم شما را برای‌رضای خدا ونمی‌خواهیم ازشما پاداش ونه شکرکردنی را .

ب ٢٣٨٠ : ناظراست به آیهٔ ٢ سورهٔ فتح : «إنّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبیناً» ← به‌تحقیق گشودیم برتو گشودنی هویدا . ومصراع‌دوم اشاره است به بخشی‌ازآیهٔ ٤٤ سورهٔ انفال : «ما انْزلنا عَلی عَبْدنا یَوْمَ‌الفُرقانِ یَومَ‌التَقی‌الجَمعانِ واللهُ علی کُلِّ شیءٍ قدیر» ← وآنچه فرو فرستادیم بربندهٔ خود روز فرقان روزیکه به‌هم رسیدند دوگروه وخدا برهمه چیزی تواناست .

ب ٢٣٨١ : ناظراست به‌آیهٔ ٨ سورهٔ دهر : «یُوفُونَ بِالنَّذرِ ویَخافُونَ یوماً کان شَرُّهُ مُسْتَطیراً» ← وفا می‌کنند به‌نذر ومی‌ترسند از روزی‌که باشد بدی او فاش وفراگیرنده .

ب ٢٣٨٣ : مراجعه کنید به ب : ٢٠١٠ .

ب ۲۳۹۰ و۲۳۹۱ : ناظراست به‌آیهٔ ۲۰ سورهٔ رحمن : «مَرَجَ‌البَحْرَینِ یَلْتَقیانِ» ← روان نمود دو دریا را که به‌هم می‌رسند ونیز آیهٔ ۲۱ازسورهٔ رحمن: «بینهما بَرزخٌ لایبغیانِ» ← میان آن‌دو دریا حایلٌ ومانعی است‌که زیادتی بهم‌نمی‌کنند. بنابه روایات، منظور از دو دریا علی (ع) وفاطمه (س) ولؤلؤ ومرجان که ازآنها خارج می‌شود امام حسن (ع) وامام حسین (ع) است .
(رك : تفسیر صافی، ج۲ ص۶٤۱)

ب ۲٤٤۲ : ازاین بیت تا چند بیت بعد وصف غروب آفتاب وآمدن شب است .

ب ۲٤٥۰ : «سه آشکوی بلندمنظر» ازاین‌جهت آمده است که ستارهٔ زهره (ناهید) درآسمان سوم ــ به‌اعتقاد قدما ــ جای دارد .

ب ۲٤٥۱ : «دبیر پیر حرم‌نشین حریم ثانی» : ستاره عطارد منشی فلك است که در آسمان دوم جای دارد .

ب ۲٤٦۱ : همای سدره : جبرئیل است .

ب ۲٤۷٥ : «امام انجیل» : حضرت عیسی (ع) که‌درآسمان‌چهارم (= دیرمینا)می‌باشد.

ب ۲٤۸۱ : «عنبر تر» : استعاره است برای موی سیاه شاعر .
«گرد کافور خشك» : استعاره برای موی سپید .
«هرم» : پیری و شکستگی شاعر .

ب ۲٤۸۷ : شاعر «شتر» را مظهروسمبل «نفس» و «حجره» را نمودار «جسم» دانسته واز اسارت بشر به‌دست دیو نفس سخن گفته است .

ب ۲٥۱۷ : این بیت و دوبیت بعد اشاره است به‌رحلت علی (ع) وچگونگی مشایعت جنازهٔ آن‌حضرت به‌وسیلهٔ حسنین (علیهماالسلام) وجبرئیل ومیکائیل و دفن آن بزرگوار در غری (= نجف) (رك : منتهی‌الآمال، قسمت‌سوم ص٦۱) .

ب ۲٥۲۲ : «گذران» : گذر وعبور .

ب ۲٥۹۰ : «لف‌منشّر»: اشاره است به‌قصیده‌ای که درآن شاعر صنعت «لف ونشر»

بکار برده است .

ب ٢٥٩٣ : «سلطان‌هفت اقلیم گردون» : کنایه ازخورشید است .

ب ٢٥٩٥ : «شاه چین» : کنایه از خورشید است . ــ «حبش» کنایه ازسیاهی شب .

ب ٢٥٩٧ : «باز زرین‌بال طاووسی پر» : کنایه از خورشید است .

ب ٢٦٠٥ : اشاره است به‌داستان حضرت یونس (= ذوالنون) که ماهی او را بلعیـد وچند روز یا چند ساعت ــ بنابه اختلاف اقوال ــ درشکم ماهی بماند ؛ سپـس خداوند او را ازآن زندان و همّ وغم نجات داد . (رك : قصص‌الانبیاء ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری، انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ص ٢٥٠) .

ب ٢٦١٠ : اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : «والتّین ِ والزیتون ِ» که خداوند متعال بـه‌دو میوهٔ سودمند شفابخش انجیر و زیتون سوگند می‌خورد . برخی مفسّران از جمله مرحوم فیض کاشانی . «تین» را به رسول‌الله (ص) و «زیتون» را به‌حضرت علی (ع) تفسیر کرده‌اند (رك : تفسیر صافی، ج٢ ص٨٣١) .

ب ٢٦١١ : رجوع کنید به : ب ٢٠١٤ .

ب ٢٦١٢ : مصراع اول اشاره است به فرمایش علی (ع) که گفت : «لَم أعْبُد ربّاً لَم أرَهُ» خدایی را که [با چشم دل] ندیده‌ام پرستش نمی‌کنم .
مصراع دوم اشاره است به‌قصهٔ حضرت نوح (ع) درسورهٔ صافـات : «ولَقَدْ نادینا نُوحٌ فَلَنِعمَ المُجیبُونَ» که حضرت نوح (ع) به‌خداوند متعال‌می‌نالد و خداوند رحیم دعای او را مستجاب می‌کند و او را از آزار وناهنجاری‌هـای قومش نجات می‌بخشد . (آیهٔ٧٤ سورهٔ صافات) .

ب ٢٦١٣ : مراجعه کنید به : ب ٢٠٠٥ .

ب ٢٦١٤ : «هفت جیحون» : کنایه از هفت آسمان است .

ب ٢٦١٥ : ناظراست به چند آیهٔ مبارکه ازجمله : «لَهُمْ فیها ما یَشاؤن خالِدینَ کانَ عَلی ربِّكَ وعْداً مَسؤولاً» ← مرآنهاراست‌درآن‌آنچه‌می‌خواهندهمیشه.

هست بر پروردگار تو وعدهٔ پرسیده شده. (آیهٔ ۱۸ سورهٔ فرقان) ونیز آیهٔ ۳۱ سورهٔ نحل - آیهٔ ۳٤ سورهٔ زمر - آیهٔ ۲۲ سورهٔ شوری وآیهٔ ۳۵ سورهٔ ق - که همه ناظراست بر بهشت برین جایگاه نیکوکاران وپرهیزگاران.

ب ۲۶۱۶ : ناظراست به‌جزئی ازآیهٔ ۲٤ سورهٔ حج : «... ولِباسُهُمْ فیها حَریرٌ» ← ولباس آنها درآن [بهشت] ابریشم است.

ب ۲۶۱۷ : ناظراست به‌دو آیهٔ ۵و۶ سورهٔ ماعون : «فَوَیْلٌ لِلمصلّین ، الّذینَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِم ساهون» ← پس وای بر نمازگزاران ریائی آنانکه ایشان از نمازشان سهوکنندگانند.

ب ۲۶۱۸ : اشاره است به‌آیهٔ ۷ سورهٔ ماعون : «الّذین هُم یُراءون» آنانی‌که ریا می‌کنند وخلوص درعبادت ندارند.

ب ۲۶۲۱ : «غاوون» مقتبس است ازآیهٔ ۹۳ سورهٔ شعراء که در وصف گمراهان و جهنمیان است که به‌روی درآتش افکنده می‌شوند : «فَکُبْکِبُوا فیها هُم والغاوون» ← پس نگون شوند درآن آنها وگمراهان.

ب ۲۶۲۲ : تعریضی است به‌امام محمد غزالی که در احیاء علوم‌الدین و کیمیای‌سعادت لعن بر یزید را جایز نمی‌داند. (رك : کیمیای سعادت، به‌کوشش حسین خدیوجم، ج۲، شرکت انتشارات علمی وفرهنگی، تهران ص۷٤).

ب ۲۶۲۶ : مراجعه کنید به : ب ۲۳۷۹ و ب ۲۳۸۱.

ب ۲۶۵۳ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳.

ب ۲۶۶۰ : مصراع‌دوم‌اشاره‌دارد به‌آیهٔ‌مبارکهٔ: «إلاّ مَنِ استَرَقَ السَّمْعَ فَاتْبَعَهُ شِهابٌ مُبین» ← مگراینکه به‌دزدی داشته گوش را - پس پیرو شده او را پاره آتشی هویدا (آیهٔ ۱۹ سورهٔ حجر).

ب ۲۶۷۰ و ۲۶۷۱ : مراجعه کنید به : ب ۱۵۹۷ و ۱۵۶٤.

ب ۲۷۰۷ : «ترك مینا تخت» : کنایه از خورشید است.

بیت اشاره است به «ردّالشمس» و رجعت خورشید بعداز غروب به‌جهت آنکه

سر مقدس رسول‌الله (ص) بر زانوی علی (ع) بود وچون حالت وحی بر پیامبر عالیقدر (ص) دست داده بود؛ حضرت علی (ع) نمی‌توانست قیام کند وبه‌خاطر خدا در وظیفه قصوری پیش آمد که بعداز «ردّالشمس» جبران شد.

ب ۲۷۱۷ : بخشی ازآیهٔ ۳۷ سورهٔ شوری: «وأمْرهُمْ شُوری بَیْنهُمْ» ← وکارآنها مشورت است میان آنها.

ب ۲۷۲۳ : «ذوالخمار» : نقابدار، لقب عمروبن عبدود که درجنگ خندق به دست علی‌بن ابیطالب (ع) کشته شد برخی آن‌را لقب عوف‌بن‌ربیع‌بن ذوالرمحین‌می‌دانند که درجنگ جمل معجر زن خود پوشیده، کارزار کرده بود (رك منتهی‌الارب)

ب ۲۷۲۹ : ناظر است به آیهٔ شریفهٔ: «ولاتَقْتُلُوا اولادکُمْ خَشْیةَ إملاقٍ نَحنُ نَرزقُهُمْ وإیّاکُم» ← ونکشید فرزندان خود را ازترس درویشی، ما روزی دهیم آنها را وشما را ... (آیهٔ ۳٤ سورهٔ اسراء).

ب ۲۷۳٤ : اشاره است به آیهٔ مبارکهٔ: «لایَذوقُونَ فیها بَرداً ولا شَراباً إلاّ حَمیماً و غَسّاقاً» ← نمی‌چشند درآن سرمایی و نه شرابی، مگر آب جوشان وچرك و ریم. (آیات ۲٤ و ۲۵ سورهٔ نباء).

ب ۲۷۵۸ : زمین نیز مانند آسمانها هفت است (بنابه برخی از دعاها و روایات).

ب ۲۷٦۲ : «اوتاد» دراین بیت مقتبس است ازآیهٔ «ألَم نَجْعَلِ الأرضَ مِهاداً، والجِبالَ أوتاداً» ← آیا نگردانیدیم زمین را بستر وگسترده وکوه‌ها را میخ‌ها (آیات ۷ــ۸ سورهٔ نباء) ونیز (رك: بیت ۲۲۸)

ب ۲۷٦۳ : ازاین بیت تا بیت ۲۷۷۰ ازمقام سیارات: ماه، عطارد (تیر)، زهره، خورشید، بهرام، مشتری وکیوان (زحل) درآسمانهای هفتگانه سخن می‌گوید.

ب ۲۷۸۱ : ظاهراً نظر شاعر این‌است که آفتاب تند زنگار برف را ازآئینه زمین ببرد وآن‌را ازبرف پاك سازد. ضمناً کلمهٔ «آب» نام ماه یازدهم ازماههای رومی‌است که برابر است با برج اسد (مرداد) گرمترین ماههای سال.

ب ۲۸۱۰ : منظور شریعت حضرت‌ابراهیم (ع) ــ حضرت‌موسی (ع) ــ حضرت‌عیسی(ع)

وحضرت محمد (ص) است .

ب ۲۸۳۶ : غالباً در ادبیات فارسی لفظ عمروبن عَبدود همراه با نام عنتر است که اشاره است به عنترةبن عمرو عبسی، یکی‌دیگر ازشجاعان و سوارکاران عرب در عهد جاهلیت . (لغت‌نامهٔ دهخدا)

ب ۲۹۰۷ : ازاین بیت تا بیت ۲۹۱۳ اشاره است به‌آمدن شب وطلوع ماه نو .

ب ۲۹۶۷ : اشاره است به‌جزئی ازآیهٔ ۲۳ سورهٔ «شوری» : «... قُل لاأسْئَلُکُم عَلَیْهِ أجْراً إلاّالمودَّةَ فِی‌القُربی» ← بگو [ای محمد] نمی‌خواهم از شما برآن اجری مگر دوستاری در خویشاوندان . ونیز منظور دوستی با اهل بیت پیامبر (ص) است که بدان چنین سفارش فرمود : إنّی تارکٌ فیکُم‌الثَقلین : کتاب‌اللهِ و عِترتی .

ب ۲۹۷۰ : به ب ۱٤۹٦ مراجعه فرمائید ونیز به : ب ۲۱۱۳ .

ب ۲۹۷۱ : مراجعه کنید به : ب ۱۲۱۳ .

ب ۲۹۷۵ : طاوُوس چاربال همایون : ظ : جبرئیل امین – طایران حریم حرم‌نشین: فرشتگان است .

ب ۲۹۸۱ : مراجعه کنید به : ب ۲۳٤۰ .

ب ۲۹۸۳ : مراجعه کنید به : ب ۳٤۳ .

ب ۲۹۸٦ : ظاهراً اشاره به‌فرمایش علی (ع) است که در دعا ومناجات می‌فرمود : الهی کَفی بِی فَخْراً أنْ أکونَ لَکَ عَبْداً وکَفی بی شَرَفاً أنْ تکونَ لی ربّاً .

ب ۲۹۸۷ : اشاره است به آیهٔ سوم سورهٔ «ص» دربارهٔ گمراهان : «کَمْ أهْلَکنا مِنْ قَبْلِهِم مِنْ قَرنٍ فَنادوا ولاتَ حینَ مَناصٍ» ← بسا هلاك کردیم ازقرنها پیش ازایشان‌از امت‌های ماضیه پس ندا کردند ونبود آن هنگام گریختن .

ب ۲۹۹۵ : رك : به ب ۲۳۲۵ .

ب ۲۹۹٦ : «نواص» برابر است با (نواصی) (جمع ناصیه) پیشانیها، موهای پیشانی.

ب ۳۰۰۱ : کلمهٔ **«خصاص»** را شاعر به‌جای «خصاصه» به‌ضرورت شعری بکار بـرده ونظر به‌این آیهٔ شریفه داشته : «... ویُؤثرون عَلی أنْفُسِهِم ولَو کانَ بِهِم خَصاصَةٌ» ← واختیار می‌کنند برنفس‌های خودشان واگرچه باشد به آنهـا احتیاج . (بخشی ازآیهٔ ۱۰ سورهٔ حشر)

ب ۳۰۰۲ : اشاره است به‌حد سرقت وبریدن دست یکی‌از دوستداران امیرالمؤمنین(ع) که وقتی براثر لغزشی پنجهٔ راستش را امام علی (ع) قطع فرمود ؛ ابن‌الکـواء خارجی آشوبگر از وی پرسید : دستت را چه کسی قطع کرد ؟ آن مرد دست‌ـ بریده ، به‌ستایش مولی علی (ع) پرداخت وگفت : محبت علی (ع)درگوشت‌وخونم راه یافته وبا شیر مادر اندرون شده وبا جان بدر رود . علی (ع) با رافت‌ورحمت خاص خود آن مرد را احضار فرمود و دستش را با پارچه‌ای بست .وسپس نماز گزارد واز خداوند متعال شفای او را خواستار شد . به اذن الهی دستش التیام یافت . برای تفصیل مطلب : (رك : بحارالانوار ، ج٤ ص ۲۸۱ـ۲۸۲)

ب ۳۰۰۹ : ناظراست به‌حدیث : خَمَّرتُ طِینَةَ آدمَ بِیَدَیَّ أربَعین صَباحاً . (رك : احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

ب ۳۰۱۳ : **«زورق زر»** : کنایه از خورشید است .

ب ۳۰۲۲ : اشاره است به‌آیهٔ : «لعَمرك إنَّهُم لَفی‌سَكْرَتِهِم یَعْمَهُون» ← سوگند به‌جان تو به‌تحقیق آنها هرآینه در مستی خودشان فرو می‌روند .
(آیهٔ ۷۳ سورهٔ حجر ونیز رك: ب ۷۹۸)

ب ۳۰۲۳ : اشاره است به «شق‌ّالقمر» ازمعجزات باهرات رسول اکرم (ص) کـه بـا اشارهٔ انگشت آن حضرت مُنشق گردید .

ب ۳۰۳۰ : به‌این داستان مشهور نیز درکتاب منتهی‌الآمال، محدث قمی، صفحهٔ ٦٥، اشاره شده است .

ـ این روایت را استاد فقید میرجلال‌الدین محدث ارموی به‌نقل از کشف‌الغمه و فصول‌المهمه ازقول ابوالقاسم حسین‌بن محمد که به **إبن رَفّاء** مشهور است،

نقل نموده است .
دربارهٔ راهبی‌که مسلمان شده است وجریان مرغی‌که مانند کرکس بود وجسد ناپاك ابن‌ملجم را می‌خورد و دوباره قی می‌کرد ، مراجعه کنید به : انیس‌المؤمنین محمدبن اسحق حموی به‌تصحیح میرهاشم محدث ص ۸۰ ونیز به (تعلیقات نقض، ج۲، ص۱۰۴۲ ازانتشارات انجمن آثار ملی، تهران) .

ب ۳۰۸۲ : مختار : منظور حضرت رسول‌الله (ص) است .

ب ۳۰۸٤ : اشاره است به‌آیهٔ ۳۵ سورهٔ «ص» ومربوط است به‌حضرت سلیمان (ع) و نیز اشاره است به‌اینکه برابر روایات حضرت سلیمان (ع) با حشمت پادشاهی «زنبیل‌بافی» می‌کرده است .

ب ۳۰۸٦ : قندیل‌شمع خاور : کنایه از خورشید است .
بیت اشاره دارد به : ردّالشمس که دوبار برای حضرت علی (ع) پیش آمد . (رك به بیت ۱٤٤۵)

ب ۳۰۹۱ : مراجعه کنید به : ب ۱۵۹۷ .
منظور از چهاردفتر : صحف ابراهیم (ع)، تورات، انجیل وقرآن کریم است .

ب ۳۱۱۰ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ :«ولَقَد کَرَّمنا بنی‌آدم وحَمَلناهُم فی‌البَرِّ والبحر» ← وبه‌تحقیق گرامی داشتیم اولاد آدم را وبرداشتیم آنها را درصحرا و دریا ... (آیهٔ ۷۳ سورهٔ اسراء)

ب ۳۱۱۲ : اشاره است به چهارآخشیجان : آب، باد، خاك وآتش .

ب ۳۱۲۳ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ «نَصرٌ مِنَ‌الله وفَتحٌ قریب» ← نصرتی از خدا وفتحی نزدیك (آیهٔ ۱۳ سورهٔ صف) .

ب ۳۱۷۸ : با چشم اشکبار به‌کوفه، پایگاه علی (ع) در زمان خلافت، نظر کرد .

ب ۳۲۸۰ : اشاره است به‌معراج نبی‌اکرم (ص) (رك : به‌آیات اول سورهٔ اسراء) .

ب ۳٤۲۸ : اشاره است به‌نمازی‌که حضرت رسول (ص) درمسجد «ذوقبلتین» درمدینه گزارد به‌هنگام تغییر قبله که نیمی ازآن بسوی «بیت‌المقدس ـ مسجد اقصی»

بود ونیم دیگر بسوی «مسجدالحرام».

ب ٣٤٢٩ : اشاره دارد به «لیلةالمبیت» که علی (ع) درشب هجرت نبی اکرم (ص)؛ در بستر او خوابید وجان خود را به‌خطر افکند.

ب ٣٤٩٦ : «عَبا» منظور «آل‌عبا» «پنج‌تن : حضرت محمد (ص) حضرت علی (ع) فاطمه (س) وحسنین (ع)» است. «حدیث کساء» نیز ناظر به‌همین «انوارخمسه» است.

ب ٣٤٩٧ : اشاره است به‌آیهٔ مبارکهٔ : «فَامَّا إنْ کانَ مِنَ‌المقربین ، فَرَوحٌ و ریحانٌ وجَنّةُ نعیم» ← واما اگر باشید ازنزدیکان ، پس آرامش و روزی و بهشت نعیم [از شماست] (آیه‌های ٨٨ و٨٩ سوره واقعه)

ب ٣٥٠٠ : مراجعه کنید به : ب ٦٤٨.

ب ٣٥٠١ : مراجعه کنید به : ب ٨٠١.

ب ٣٥٠٣ : اشاره است به‌آیهٔ : «فیهِنَّ خَیراتٌ حِسانٌ» ← درآن بهشت دختران خوب‌صورت باشند. (آیهٔ ٧١ سورهٔ رحمن).

ب ٣٥٠٤ : مراجعه کنید به : ب ٣٤٩٧.

ب ٣٥٠٦ : اشارت است به‌آیهٔ : «إنّا هَدیْناه‌السَّبیلَ إمّا شاکراً وامّا کفُوراً» ← ما نمودیمش راه تا بود یا شاکر یا ناسپاس. (آیهٔ ٤ سورهٔ دهر).

ب ٣٥٠٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ٣٠ سورهٔ فصلت: «تَتَنَزَّلُ عَلَیهم‌الملائِکَةُ الاّ تَخافُواولاتَحْزَنُوا» ← فرود آیند برایشان فرشتگان [به‌وقت دادن جان] که مترسید واندوه مدارید. ونیز یادآور بیت اقبال لاهوری است که می‌گوید:

نشان مرد مؤمن با تو گویم   چو مرگ‌آید تبسّم برلب اوست

ب ٣٥١١ : اشاره است به : ولِباسُهُم فیها حریر (بخشی ازآیهٔ ٢٤ سورهٔ حج) که مربوط به لباس بهشتیان است.

ب ٣٥١٣ : مراجعه کنید به : ب ٦٢٤.

ب ۳۵۱۵ : ظ : اشاره است به‌آیهٔ ۷۸ سورهٔ قصص : «وأحْسِن کما أحْسَنَ اللهُ الیك» ← ونیکویی کن چنانکه نیکویی کرد خدا به‌سوی تو .

ب ۳۵۱۹ : اشاره است به : «اخوانُ هذاالزّمان جَواسیسُ العُیُوبِ» . ازکلمات قصار مولی علی (ع) است .

ب ۳۵۳۱ : اشاره است به‌آیات مربوط به‌جهاد وازآن جمله : «وجاهِدوا فی‌اللهِ حَقّ جهاده» ← وبکوشید در راه خدا سزای کوشش را (آیهٔ ۷۸ سورهٔ حج) وآیات دیگر دراین باب .

ب ۳۵٦٤ : «خالدات» زنان بهشتی که همیشه دربهشت بسر می‌برند .

ب ۳۵٦۸ : نظر شاعر براین‌است که ستارهٔ زهره (ناهید) درشب عروسی فاطمهٔ زهرا (س) ازآسمان فرود آمده ودست‌بندی‌به‌آن حضرت هدیه کرده است .
دربیت بعد اشاره دارد به‌اینکه دوستارهٔ «فرقدین» معجر، روسری، ستارهٔ مشتری انگشتری، وماه گوشواره به‌آن حضرت هدیه آورده‌اند .

ب ۳٦٤۷ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است به تاریك‌شدن شب وغلبهٔ شب بر روز .

ب ۳٦۵۳ : اشاره است به‌آیهٔ : «واللّیل إذا عَسْعَس ، والصُّبْحِ إذا تَنَفَّس» ← وسوگند به‌شب چون بیاید وسوگند به‌سفیده چون بدمد .
(آیات ۱۷ و۱۸ سورهٔ تکویر)

ب ۳٦۵۵ : متأثّر است ازآیهٔ شریفهٔ ۲٤ سورهٔ طه که می‌فرماید : «واضْمُم یَدَكَ إلی جَناحِكَ تَخْرج بَیْضاء ...» ← و فراهم آوردست خود را به‌سوی بغل، بدر آید روشن... اشاره است به‌معجزه «ید بیضاء حضرت موسی (ع) .

ب ۳٦۵۷ : «مِن ذالك منها» ازاصطلاحات مستوفیان و دیوانیان قدیم است .

ب ۳٦۵۹ : اشاره است به‌داستان حضرت سلیمان (ع) درارتباط با دیوان وافتادن انگشتری او به‌دست یکی‌از مهتران دیوان، که درنتیجهٔ آن، سلیمان از قدرت

وپادشاهی می‌افتد وچندی آن دیو حکمروایی می‌کند. روایت شده است که اسم اعظم خداوند برآن خاتم نگاشته بوده است. چون دیو خاتم به‌دست کرد همهٔ خلقان همچنان که فرمان سلیمان می‌بردند، جمله فرمانبردار دیو شدند.
(رك: داستان پیامبران درکلیات شمس، دکتر تقی‌پور نامداریان، ج۱ ص۳۵۸)
نام دیوی‌که بدان اشارت رفت «صخره» بوده است.
(رك: فرهنگ نفیسی، ذیل لغت «صخره»)

ب ۳٦٦٦: «ساره» زوجهٔ حضرت ابراهیم (ع) ــ صفورا: دختر شعیب، زوجهٔ‌حضرت موسی (ع) است.

ب ۳٦٦۸: دختر عمران، مریم، مادر حضرت عیسی (ع) است.

ب ۳٦۷٦: «یس و طه» ازالقاب حضرت رسول اکرم (ص) درقرآن کریم است.

ب ۳٦۸۲: اشاره است به آیسه [= آسیه] زن فرعون که ازخداوند تقاضای خانه‌ای دربهشت کرد وگفت: خداوندا ازبدی فرعون وشر ستمگران مرا نجات بده:
««إذ قالَتْ رَبِّ ابنِ لی عِندكَ بَیتاً فی‌الجَنَّةِ ونَجِّنی مِنْ فِرعَونَ و عَمَلِهِ و نَجِّنی مِنَ‌الْقَومِ‌الظّالِمین» (آیهٔ ۱۲ سورهٔ تحریم).

ب ۳۷۰۲: مراجعه کنید به: ب ۲۳۷۹.

ب ۳۷۱۰: «ناطق صادق»: قرآن کریم است که از داستان قتل هابیل به‌دست برادرش، قابیل، سخن می‌گوید.

ب ۳۷۱۱: ناظراست بـه‌حدیث: «مَنْ سَنَّ فی‌الإسلام سُنَّةً حَسَنَةً فَعَمِلَ بِها بَعْدَهُ كُتِبَ لَهُ مِثْلُ اجْرِ مَنْ عَمِلَ بِها ولایُنْقَص مِن اجُورهم شییٌ ومَنْ سَنَّ فی‌الإسلام سُنَّةً سَیئَةً فَعَمِلَ بِها بَعْدَهُ كُتِبَ عَلَیْهِ مِثْلُ وِزرِ مَنْ عَمِلَ بِها ولایُنْقَصُ مِنْ أوزارهم شییٌ»
(احادیث مثنوی به‌نقل ازصحیح مسلم ج۸ ص٦۱)

ب ۳۷۱۳: نام «جرجیس» درقرآن نیامده است ولی ازپیامبران است. صاحب‌قصص

الانبیا می‌نویسد : «واین جرجیس پس‌از عیسی بود ـ صلوات‌الله علیه ـ و او از فلسطین بود ومردی مؤمن وپارسا بود وبازرگانی کردی وازاین شهر بدان‌شهر شدی وهرچه سود کردی جمله به‌درویشان دادی . جرجیس ازنظر بلاکشی در راه حق شباهت بسیاری به‌حضرت ایوب (ع) دارد . ملك جبّاری بود بت‌پرست که جرجیس را آزار بسیار کرد وبنابر قصص مذهبی سه‌بار او را به‌فجیعترین وضع شهید می‌کند و خداوند او را زنده می‌نماید ...» (رك : داستان پیامبران درکلیات شمس، دکتر تقی‌پور نامداریان ج۱ ص ۲۶۵) ونیز (رك : قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری ازصفحه ٤٦۹ به‌بعد) .

ب ۳۷۱٤ : به‌این حدیث (با اندك تغییری درعبارت) دربیت‌های : ۵۸، ۵۹ و ۶۰ اشاره کردیم .

ب ۳۷۱۷ : مصراع اول اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ : «قال رَبِّ إنّی وَهَنَ العَظْمُ مِنّی» حضرت زکریا گفت : ← پروردگارا به‌تحقیق سست شد استخوان ازمن (آیهٔ ٤ سورهٔ مریم)

مصراع دوم : اشاره است به مستجاب‌شدن دعای زکریا وتولد فرزندش یحیی(ع) دراین آیهٔ شریفه : «یا زکریا إنّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ إسْمُهُ یَحیی» ← ای‌زکریا به‌تحقیق ما مژده دهیم ترا به‌پسری‌که نام او یحیی است . (آیهٔ ۸ سورهٔ مریم)

ب ۳۷۳۵ : ناظر است به‌حدیثی که ازپیامبر مکرم (ص) نقل شده است که فرمود:

«بدترین وشقی‌ترین‌افراد دونگون‌بختند: یکی اُحَیْمر ثمود که ناقهٔ صالح‌را پی کرد و دومی نگون‌بخت ابدی ابن‌ملجم مرادی که محاسن حضرت علی (ع) را به‌خون پاکش خضاب نماید» (رك : خصائص نسائی صفحهٔ ۲۹) .

ب ۳۷۶۱ : «گلشن مینا» کنایه از آسمان است .

ب ۳۷۶۹ : «اَشْقَر» : اسب سرخ‌رنگ، اسبی‌که یال و دم او سرخ‌رنگ باشد .

ب ۳۸٤۰ : مراجعه کنید به : ب ۱۰۰ .

ب ۳۸۸۱ : «حجرهٔ سپنجره» کنایه ازآسمان سوم است که «ناهید یا زهره» ، به‌عقیدهٔ

قدما، درآن است .

ب ٣٨٨٢ : منظور «جعفر طیّار» است .

ب ٣٨٩٠ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنَّما یُریدُالله لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ أهلَ البَیتِ ویُطَهِّرَکُم تَطهیراً» که معروف است به «آیهٔ تطهیر» . ← جز این نیست که می‌خواهد خدا تا ببرد ازشما پلیدی را ای خانواده، وپاك کند شما را پاك‌کردنی . (آیهٔ ٣٤ سورهٔ احزاب)

ب ٣٩٠٧ : «فانوس چارشقه» کنایه ازخورشید است که درفلك چهارم قرار دارد .

ب ٣٩٢٨ : «عمران» نام ابوطالب عموی پیامبر (ص) وپدر حضرت علی (ع) .

ب ٣٩٢٩ : حضرت امام زین‌العابدین (ع) را «آدم آل‌عبا» نیز گفته‌اند ، چه نسل آن حضرت سرآغاز پیدایش اولاد طاهرین وائمه اطهار (علیهم‌السلام) و فرزندان آنان گردید .

ب ٣٩٤١ : ناظراست به‌روایتی که دربارهٔ حضرت سجاد (علیه‌السلام) نقل شده‌است که آن حضرت در دادن **«صدقهٔ سرّ»** مواظبت می‌فرمود .
حضرت علی (ع) دربارهٔ این نوع صدقات می‌فرماید : «صَدَقَةُ السِّرِّ فَإنَّها تُکَفِّرُ الخَطِیئَه» (رك : ترجمه وشرح نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام، خطبهٔ١٠٩ ص ٣٢٩) .

ب ٣٩٥٦ : اشاره است به‌قصیده‌ای که ابوفراس (فرزدق) در وصف حضرت‌سجاد(ع) سروده مطلع و بیت دوم آن، بنابر مشهور، چنین است :

یا سائِلی أینَ حَلَّ الجودُ والکَرَمُ
عِندی بَیانٌ إذا طُلّابُهُ قَدِمُوا
هذا الَّذی تَعرِفُ البَطحاءُ و طأتَهُ
والبَیتُ یَعرِفُهُ والحِلُّ والحَرَمُ

«ای‌که مرا از سرمنزل جود وکرم همی‌پرسی ، مرا از نشان آن سخنی است‌که چون جویندگانش فرا رسند باز خواهم گفت . این‌که تو او را نمی‌شناسی، همان

کسی است که سرزمین بطحاء جای گامهایش را می‌شناسد وکعبه وحل وحرم درشناسائیش همدم وهمقدمند» . (صحیفه سجادیه، صدربلاغی، ص۱۸)

مصراع دوم : اشاره به‌این‌است که (فرزدق) اصلاً شاعر دربار آل‌مروان بوده است . امید که این قصیدهٔ بلند واز دل برخاسته، موجب نجاتش شود .

ب ۳۹۷۰ : ((هفت سُبع)) : مراد ازهفت حصّهٔ قرآن مجید است . هفت سبع در حقیقت تمام قرآن مجید است . (رك : آنندراج)

ب ۳۹۸٤ : اشاره است به داستان حضرت سلیمان (ع) که چون خاتم آن حضرت به‌دست دیو افتاد ــ بنابر برخی روایات ــ مدتی برمسند سلیمانی تکیه زد . «آصف‌بن برخیا» وزیر حضرت سلیمان بود که ازعلم کتاب باخبر بود وبرقسمتی از اسم اعظم آگاهی داشت ؛ دیو را براند . (رك : قصص قرآن، رسولی محلاتی ازصفحه ۲۲۷ ببعد) (ونیز رك : قصص‌الانبیا، ابواسحق ابراهیم نیشابوری ص ۳۰۷) .

ب ۳۹۸۸ : ((اسفند)) : اسفندیار .

ب ۳۹۹۰ : ((دختران نعش)) : نبات‌النعش، هفت ستاره پهلوی یکدیگر معروف به «دبّ اکبر» و دیگری «دبّ اصغر» در سمت شمال .

ب ۳۹۹۸ : ((پشن)) یا ((پشنگ)) : پدر افراسیاب تورانی .

برای مصراع اول : مراجعه کنید به : ب ۶۰۹ .

ب ٤۰۰۹ : اشاره است به‌قصیدهٔ خاقانی به‌مطلع :

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

ب ٤۰٦٤ : «عمران» نام حضرت ابوطالب پدر حضرت علی (ع) ــ دودهٔ عمران : آل علی (ع) .

ب ٤۰٦۹ : اشاره است به‌ظهور دجّال که مردم را به‌راه باطل می‌کشاند .

ونیز اشاره دارد به فرودآمدن حضرت عیسی (ع) ازآسمان چهارم واینکه به

حضرت مهدی (ع) اقتدا خواهد نمود .

ب ٤٠٧٤ : اشاره است به‌ماه اول سال (حمل) وماه آخر سال (حوت) .

ب ٤٠٩٥ : شاعر سه انگشت خود را که درهنگام نوشتن به‌قلم تکیه دارد به سه‌اسب تشبیه کرده است .

ب ٤١٠٧ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وتوبوا الی‌الله جمیعاً ایّه‌َالمؤمنون لعلّکم تفلحون» (آیهٔ ٣١ سورهٔ نور) آیات دیگری نیز مشابه‌آن درقرآن‌کریم آمده‌است.

ب ٤١١٠ : اشاره است به آیهٔ ٦ سورهٔ دهر یا (انسان) : «إنّ‌َالأبرار یَشرَبُونَ مِنْ کَأسٍ کانَ مِزاجُها کافوراً» ← به‌درستیکه نیکوان می‌آشامند ازجام شراب که باشد مزاج آن کافور بهشت .

ب ٤١٣٢ : ظاهراً اشاره است به‌دنیا که شش جهت (شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا وپایین) دارد ــ هفت باغ اشاره دارد به‌هفت اقلیم یا هفت آسمان . هشت قصر بهشت، سرای جاودانی مؤمنان وپرهیزگاران است . (رك : ب ٣١٨)

ب ٤١٤٠ : نام یکی‌از شمشیرهای پیامبر عالیقدر اسلام «مأثور» بوده است .

ب ٤١٤٥ : منظور این‌است که : جبرئیل امین درطرف راست، میکائیل درسمت چپ وپشت سر اسرافیل حضرت حجّت (علیه‌السلام) را همراهی خواهند کرد .

ب ٤١٤٩ : «مان» برابر با (ممان) یعنی مگذار است .

ب ٤١٥٧ : «جَذور» : ریشه‌ها، پی‌ها ــ تلمیحی است به داستان حضرت صالح (ع) که نابکاران، ناقه را پی کردند وبه‌عذاب گرفتار آمدند .

ب ٤٢٢٥ : «چنشت» روستایی است در ٤٠ کیلومتری جنوب شرقی بیرجند که غاری وسیع وطولانی دارد . در درون غار به‌اعتقاد مردم آن محل «پیر»ی مدفون‌است که مورد احترام است . دراین غار اجساد دیگری نیز دیده می‌شود که براثر سردی هوای آن سالیان دراز همچنان سالم برجای مانده . برخی ازاهل‌تحقیق را عقیده برآن است که : «قرنها اجساد حضرت سیدحامد و دوفرزند نبیل

قاسم وجلیل درکهفی سپرده بوده تا درسنهٔ ۸۰۰ ﻫ سیدمحمد مشعشع ازولایت عربستان به‌قهستان آمده وآن کهف را کشف‌نمود وجسدها را بیرون آورد و در سردابی پرداخته وآنها را درآن سرداب دفن کرد . منظور ابن‌حسام درقصیده همین الحامد لله علوی از اولاد امام‌باقر (ع) است . (رك: بهارستان‌آیتی، ص۱۵۷)

ب ٤٢٢٧، ٤٢٢٨، ٤٢٢٩ : «مقربان‌حریم حظایر جبروت» «مقدسان مقیم صوامع ملکوت» «کبوتران نشیمن‌نشین ذروهٔ قدس» همه تعبیراتی‌است برای «فرشتگان مقرب الهی» .

ب ٤٢٣٠ : «کنیزکان سراپردهٔ سرای سرور» کنایه از حوریان بهشتی است .

ب ٤٣١٣ : **«نوشاد»** شهری که به‌کثرت خوبرویان ترك‌مشهور ومعروف‌است (آنندراج) ظ : ازباب مجاز نظر شاعر زیبارویان آن دیار می‌باشد .

ب ٤٣١٤ : **«گلباد»** یا «کلباد» : ازپسران ویسه ازپهلوانان تورانی که درجنگ دوازده‌رخ به‌دست فریبرز پسر کاوس کشته شد . (فرهنگ معین ــ آنندراج)

ب ٤٣٧٤ : **«قران»** درلغت با همدیگر یار و رفیق‌شدن ــ دراصطلاح منجّمان يك‌جا شدن دوکوکب ازجمله هفت کواکب سیاره سوای شمس ... دربرجی به‌يك‌درجه یا به‌يك دقیقه (غیاث) .
«ذَنَب» نقطهٔ تقاطع جنوبی فلك مایل است با سطح منطقه‌البروج و «رأس» نقطه تقاطع شمالی فلك با آن (التفهیم ص۱۲۲) قرانی‌که شاعر ازآن نام برده‌است نحس ونامبارك می‌باشد .

ب ٤٣٧٩ : **«رواق دوازده پیکر»** : کنایه از منطقةالبروج و آسمان است .

ب ٤٤٠٦ : **«مُفتون»** : ظ : فتوادهندگان (جمع : مفتی) .

ب ٤٤٠٨ : **«قالون»** : لقب ابوموسی عیسی‌بن مینا مقری مدنی، مالك‌بن انس وی را این لقب داد (لغتنامهٔ دهخدا) ــ لقب راوی نافع (منتهی‌الارب) .

ب ٤٤١٤ : اشاره است به‌حدیث نبوی : «الطّاعُونُ شَهادةٌ لِکُلِّ مُسْلِم» ونیز: «المطعونُ شهیدٌ» (طبقات ابن‌سعد، بخش دوم از ج۳ ص۱۲۵) .

ب ۴۴۲۴ : ظاهراً شاعر «سِعایت» را به‌معنیِ سعی‌کردن بکار برده است .

ب ۴۴۲۸ : اشاره است به‌آیهٔ: «إذقالَ ربُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسنونٍ» ← وچون گفت پروردگار تو مرفرشتگان را به‌تحقیق من آفریدگارم آدمی را از گل خشك ازلای بدبو شده (آیهٔ۲۸سورهٔحجر)

ب ۴۴۳۲ : مقتبس است ازآیهٔ ۳۱ سورهٔ انعام : «وهم یَحْمِلُونَ أوزارهُم علی ظهورهم ألا ساءَ ما یَزِرون» .

ب۴۴۳۳ : مقتبس است ازآیهٔ شریفهٔ : «كُلُّ نَفْسٍ بما كَسَبَتْ رهینَه» ← هر نفسی به‌آنچه کسب کرده گرو است . (آیهٔ ۴۲ مُدَّثِّر) .

ب ۴۵۰۷ : مصراع دوم برابر است با مثل : «آواز دهل‌شنیدن از دور خوش‌است».

ب ۴۵۲۰ : «شول» : نام ایالتی است درچین (رك : لغتنامهٔ دهخدا ذیل همین‌کلمه).

ب ۴۵۴۸ : اشاره است به‌آیهٔ شریفه‌ای که دربارهٔ شراب نازل شده است : «قُل فیهما إثمٌ كبیرٌ ومنافِعُ للنّاس واثمهما اکبر مِنْ نَفْعِهِما» (آیهٔ ۲۱۹ سورهٔبقره).

ب ۴۵۵۲ : «کَبَر» : گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای جدا گلبرگ که سردستهٔتیره‌ای به‌نام کبرها می‌باشد ، غنچه‌های نشکفتهٔ این گیاه را برای ترشی بکار می‌برند . (فرهنگ فارسی)

ب ۴۵۸۶ : شاعر به‌قصیدهٔ سنائی به‌مطلع :

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

نظر داشته است .

ب ۴۵۹۳ : «بهشتی» منسوب به «بهشت» وفعل «بهشتی» یعنی : بگذاشتی، رهاکردی ازمصدر «هشتن» و «جَنان» بمعنی : دل و «جِنان» : بهشت ــ این چهارکلمه دو به‌دو صنعتِ «جناس» است .

ب ۴۶۰۲ : اشاره است به‌حدیث : مُوتوا قبل أنْ تَموتوا :

مولوی گوید :

ای خنك آن را که پیش‌ازمرگ مرد   یعنی او ازاصل این رز بوی‌برد

(رك : احادیث مثنوی، ص ١١٦)

ب ٤٦٢٨ : «آشنای» : دراین‌جا معادل «آشناگر» «شناگر» «سبّاح» بکار رفته که در آن شاعر ایهامی بکار برده است .

ب ٤٦٣١ : «ناروان» : نبهره، بی‌رواج، تباه .

ب ٤٦٩٠ : «ابلق ایّام» : سیاه وسفید روزگار کنایه ازشب و روز .

ب ٤٦٩٤ : «سَقِلاّت آل» ظ : تصحیف سَقِلاط برابر سقلاطون است که نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده است که آن‌را دربغداد می‌بافتند وشهرت بسیار داشت ـ پارچه‌ای نفیس به‌رنگ سرخ یا کبود ـ آل : به‌معنی قرمز ولاله‌گون است ـ اشاره است به‌تأثیر خون‌دل یتیمان وقرمزی رنگ پارچه‌های قیمتی‌که گویی نتیجهٔ خون دل یتیمان است .

ب ٤٧٧٣ : «ترخان» : لقبی است ازالقاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند به‌کسی دهند که هروقت خواهد بی احضار به‌حضور پادشاه رود واگر تقصیری وخطائی کند او را به مؤاخذه نگیرند . «ترخانی» : منصبی بوده است درعهد سلاطین ترك . ـ یرلیغ ترخانی : حکمی است که برای این منصب دهند. حکیم نزاری قهستانی گوید :

«اگر صد خون به‌یك غمزه بریزی کس نمی‌پرسد
مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری»

ب ٤٧٨٢ : «اَبْرَش» : رخش، اسبی‌که براعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ‌اعضاء، دراین‌جا شاعر زمین وچرخ را به‌اسب مانند کرده است که ممدوح یکی را آزاد کرده وبرسر چرخ تندسیر لگام نهاده و او را مطیع کرده است .

ب ٤٧٨٤ : «الام» : راهنما، پیغام‌رساننده وپیغام ونوشته‌ای‌که زبان به‌زبان و دست

به‌دست رسانند . «باد صبا» به‌پیام‌رساننده‌ای تشبیه شده‌است که پیش پیش خبر وپیام می‌رساند .

ب ٤٧٩٠ : **«حمیم حمام»** : دوست‌گرم و صمیمی کبوتر ــ شاعر ازاین‌دوکلمه «جناس» ساخته‌است . منظور شاعر این‌است که درپرتو دادگری ممدوح‌شاهین، دوست کبوتر می‌شود .

ب ٤٨١٨ : منظور سلمان ساوجی است .

ب ٤٨٤٩ : **«زرّ علائی»** : نوعی زر خالص بوده است .

ب ٤٨٨٧ : **«عوارق»** درلغت به‌معنی دندانه‌ها وطواحن وسالها، سالهای قحطی و بلازدگی است . ظاهراً نظر شاعر این‌است که دلهایی که به‌بلا ومصیبت قحطی دچارند مقید به‌مصائب‌اند ولی تو آنها را با جعد خویش گرفته و آزاد کرده‌ای.

ب ٤٩٤٥ : **«نوبت‌زن»** : نقاره‌زن ــ معمول بود که در نقاره‌خانهٔ شاهان در شبانه‌روز چندبار نقاره می‌زدند ، گاه سه‌بار (سه نوبت) وگاه پنج‌بار (پنج نوبت) و گاه هفت‌بار (هفت نوبت) ... (رك : فرهنگ فارسی)

ب ٤٩٤٧ : ظ : به‌دنبال تیرها ــ برای اینکه راست به‌هدف رسد ــ پرهایی‌می‌چسبانده یا نصب می‌کرده‌اند . «پرخانه» جای پرهاست که با شنگرف آنها را قرمز و خونین‌رنگ می‌کرده‌اند . شاعر خون دشمن‌را به‌شنگرف تشبیه کرده است .

ب ٤٩٥٠ : چون تیر ازشست تو رها شد سپر خورشید همچون سپر ماه سوراخ سوراخ ومغربل گردید .

ب ٤٩٦٢ : **«حواری»** : زیبایان بهشتی، حوریه‌ها، حورالعین .

ب ٤٩٧٢ : **«نیرّ اعظم»** : خورشید است .

ب ٤٩٨٩ : ازاین بیت تا چندبیت بعد توصیف‌برآمدن‌آفتاب‌ورفتن‌هندوی‌شب‌است .

ب ٤٩٩٩ : **«کرکس گردون»** که گاه به‌صورت جمع : «کرکسان فلك یا گردون» بکار می‌رود ، همان «نسرین» : نسر طایر ونسر واقع است .

ب ۵۰۰۸ : «نه ممکن‌است که روبه گریزد ازمهتاب» مثل است .

ب ۵۰۲۵ : «تیر چرخ سپر» : برابراست با : تیر چرخ سپرنده یا سپری‌کننده، منظور ستارهٔ عطارد است که درفلك به‌سیر وحرکت مشغول است .

ب ۵۰۳۴ : درمصراع دوم با توجه به‌تناسب کلمات «پای» به‌جای «دست» مناسبتر است که درمتن برابر نسخه‌ها «دست» آمده است .

ب ۵۰۹۰ : «یاز» : به‌معنی «ارش» هم آمده است وآن مقداری باشد ازسر انگشتان دست تا آرنج . (آنندراج) .

ب ۵۱۰۶ : «گَل» روستایی است کهن، در دامنه کوهپایه‌های شرقی خوسف به‌فاصلهٔ تقریبی ۲۵ کیلومتر .

ب ۵۱۷۳ : ما اعْظَمَ شَأنی : اشاره است به‌سخنی‌که از بایزید بسطامی (سبحانی ما اعظم شانی) نقل شده است .

(رك : تذکرةالاولیاء ج۱، چاپ ۱۳۳۶ شمسی ص ۱۳۴)

ب ۵۲۲۱ : ظاهراً شاعر اشاره دارد به‌حدیثی‌که : ترکان با لشکر جرار وسلاح به‌کمك حضرت مهدی (ع) درهنگام ظهور می‌شتابند . دراین باره درترجمهٔ بحارالانوار جلد سیزدهم اشاراتی دیده می‌شود ازجمله : درپیش‌بینی‌هایی‌که ازقول‌حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) نقل شده است، آن حضرت فرمود : وظاهر می‌شود برای پسرم [حضرت مهدی (ع)] بیدقهای ترك درحالی‌که دراطراف عالم متفرق‌اند . و باز درجای دیگر ازقول حضرت باقر (ع) خطاب به‌جابر نقل شده است که آن حضرت فرمود : وبرادران ما که ازطایفه ترك‌اند روی می‌آورند .

(رك : مهدی موعود : صفحات ۵۱۶، ۵۱۷)

ب ۵۳۶۵ : «لَنْ تَرانی» هرگز مرا نخواهی دید ، اشاره است به‌آیهٔ : «قال ربِّ ارنی انْظُر إلیك قال لَنْ تَرانی» ← گفت پروردگارا بنما مرا تا نظر کنم به‌سوی تو گفت هرگز نبینی مرا . (آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف) .

ب ٥٣٧٥ : بنابرآنچه مشهور است وبرخی تذکره‌ها ، مانند : «بهارستان» شیخ محمد حسین آیتی و «تاریخ حسامی» نیز آن‌را نقل کرده‌اند ؛ این قصیده را ابن‌حسام درپایان عمر سروده و دربسترمرگ آن‌را زمزمه‌می‌کرده است . ازسوی دیگر «مولانا فخرالدین علی صفی» درصفحه ۲۲۸ «لطایف‌الطوایف» چنین آورده‌است: «میرزا ابوالقاسم بابربن بایسنقربن شاهرخ متوفی در ۸٦۱ هـ، پادشاهی درویش مشرب و کریم‌الطبع بوده وبه‌علم تصوف اشتغالی بکمال داشته . این ابیات از اوست که در وقت مرگ گفته است : جان به‌حق واصل شد و من درپی جان می‌روم ... الخ» (به‌نقل از : عرفات ومجالس‌النفائس) درکتاب لطایف‌الطوایف تنها سه بیت نقل شده است . چون این قصیده به‌طور کامل با ذکر تخلّص در همهٔ نسخه‌های دیوان ابن‌حسام آمده است ؛ بی‌گمان بابربن بایسنقر این‌قصیده را شنیده و در وقت مرگ ابیاتی‌ازآن‌را به‌مقتضای حال زمزمه کرده است .

ب ٥٣٧٦ : اشاره است به‌آیهٔ مبارکهٔ «واللهُ یَدعوا إلی دارالسَّلام» ← وخدامی‌خواند بسوی سرای سلامت ... (آیهٔ ٢٦ سورهٔ یونس) .

ب ٥٣٧٧ : مراجعه کنید به بیت : ٤٠١ .

ب ٥٣٨٠ : اشاره است به‌حدیثی که ازپیغمبر اکرم (ص) نقل شده است : «نَهی علیه‌ـالسلام عَنْ نَتْفِ الشیبِ وقال هُو نورُالمؤمن والشیبُ نورالله تعالی» . (احیاء علوم‌الدین، جزء دوم ازجلد اول صفحه ۲۵۷، چاپ قاهره)

ب ٥٣٨٣ : ناظراست به‌سخن معروف : «کُلُّ شیءٍ یَرجِعُ إلی أصلِهِ» .
ونیز به‌آیهٔ شریفهٔ : «مِنها خَلَقْناکُم وفیها نُعیدکُم ومِنها نُخرِجکُم تارةً اُخری» ← از زمین آفریدیم‌تان وبه‌وی بازبریم‌تان وبار دیگر از وی بیرون آریم‌تان . (آیهٔ ٥٥ سورهٔ طه) .

ب ٥٣٩٥ : تلمیحی است به‌قصهٔ حضرت ایوب (ع) که براثر ابتلاء به‌امراض به‌بدنش کرم افتاد ومردم ازاو دوری کردند ؛ و او همچنان صبر کرد وشکر وسپاس خداوند متعال را برزبان داشت . (رك : قصص قرآن، ج۲، ص۷) .

ب ۵۳۹۸ : ناظراست به : **حارث‌بن عبدالله اعور حمدانی که** علی (ع) خطاب بوی فرموده است :

«یا حارِ حَمدان من یَمُت یَرنی مِن مؤمنٍ اَو منافِقٍ قُبُلا»

(رك : منتهی‌الآمال، شیخ عباس قمی، ص۱۴۲)

ب ۵۴۰۵ : ناظراست به‌مرثیهٔ شاعر برای سیدقاسم انوار، عارف وشاعر ایرانی قرن نهم هجری .

ب ۵۴۱۰ و ۵۴۱۱ : مراجعه کنید به : ب ۶۸ و۱۳۴ .

ب ۵۴۱۵ : اشاره‌ای دارد به‌بیت معروف : ظهیر فاریابی درمدح قزل ارسلان :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند .

ب ۵۴۲۷ : منظور از «منصور» حسین‌بن منصورحلاج،عارف معروف (مقتول به‌سال ۳۰۹ هـ ق) است که وی را به‌سبب تعلیمات بدعت‌آمیز دستگیر کردند وبا شقاوت به‌قتل رساندند . ـ شاعر زندگی شاه قاسم انوار را ، ازجهت تهمتهایی که به‌وی زدند باحسین منصور حلاج مقایسه کرده است .

ب ۵۴۲۸ : به ب : ۱۴۰ و۷۶۳ مراجعه کنید .

ب ۵۴۳۱ : منظور : حضرت رسول اکرم (ص) است که بُت «عزی» را طرد کرد وخوار شمرد .

ب ۵۴۵۸ و ۵۴۵۹ : تضمین است ازنخستین غزل حافظ .

(رك : دیوان حافظ ، به‌تصحیح محمد قزوینی ص۲)

ب ۵۶۴۸ : «خط غبار» تعلیق، ثلث، محقق، نسخ وخط ریحان همه ازانواع خطوط است وشاعر با صنعت مراعات نظیر آنها را دریك بیت جمع کرده است .

ب ۶۲۴۷ : «صید عَجَف» : صید وشکار لاغر .

ب ۶۲۵۴ : اشاره است به‌کلام معروف : «المجاز قنطرةالحقیقه» .

ب ۶۳۱۱ : این غزل را ابن‌حسام به‌اقتفای غزل حافظ سروده‌است که‌مطلع آن‌چنین‌است.

بوقت گل‌شدم ازتوبهٔ شراب خجل   که‌کس مباد زکردار ناصواب خجل

ب ٦٤٦٤ : این غزل با تغییراتی درابیات ؛ دربارهٔ صاحب مزار روستای آفریز که بتقریب در ٦٠ کیلومتری شمال غربی بیرجند واقع است ؛ نقل شده است.
(رك : بهارستان، شیخ محمدحسین آیتی، ص١٤٦)

ب ٦٧١٧ : این غزل را ابن‌حسام به‌اقتفای غزل حافظ سروده است که مطلع آن چنین است :

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

ب ٦٧٥٤ : ناظراست به آیهٔ شریفهٔ : «ولَسَوفَ یُعْطِیكَ ربُّكَ فَتَرضی» ← و زود باید که بدهد خدایت پس خشنود شوی. (آیهٔ ٥ سورهٔ ضحی).

ب ٦٧٥٥ : مراجعه کنید به : ب ٦٢٤.

ب ٦٧٦١ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٦٢ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٦٧ : مراجعه کنید به : ب ٦١.

ب ٦٧٧٤ : ناظر است به‌حدیث نبوی که فرمود : کان یوسف حَسَن ولکنّی أمْلَح
(سفینةالبحار ج٢ ص٥٤٦)

ب ٦٧٨٦ : مراجعه کنید به : ب ٦١٧.

ب ٦٧٩٢ : اشاره است به‌شکستن دندان مبارك رسول‌الله (ص) درجنگ احد به‌وسیلهٔ عتبة ابن ابی‌وقاص (رك: مغازی ج١ ترجمهٔ دکتر محمودمهدوی‌دامغانی، ص١٧٦)

ب ٦٨٢٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «إنّی انَا ربُّكَ فَاخْلَع نَعْلَیكَ إنَّكَ بِالوادِ المُقَدَّسِ طُوی» ← به‌تحقیق که منم پروردگار تو پس بکَن نعلینت را به‌تحقیق که تو در وادی پاکیزهٔ طُوایی. (آیهٔ ١٣ سورهٔ طه).

ب ۶۸۷۳ : «شاهد شامی» : شِعرای شامی ـ ستاره‌ای است درخشان درصورت کلب مقدم .

ب ۶۸۷۴ : «ترک رومی» : آفتاب، خورشید .

ب ۶۹۱۴ : «گلشن پیروزه» : کنایه از آسمان .

«بسیط مرکز شش‌گوشه» : دنیا، زمین .

ب ۷۰۷۹ : اشاره‌است به‌نخستین‌آیات‌سورهٔ «اسراء» مربوط به‌معراج‌پیامبراکرم(ص) «سُبحان الّذی أسْری بِعَبْده ... الخ»

ب ۷۱۲۴ : اشاره است به‌آیهٔ : «وقالوا الْحَمْدُلله الّذی اذهَبَ عَنّاالْحَزنَ إنّ ربّنا لَغَفُورٌ شَکُورٌ» ← وگویند : سپاس مرآن خدای را عزوجل که ببرد ازما اندوه را چه پروردگار ماست‌آمرزنده وشکرپذیر . (آیهٔ ۳۲ سورهٔ فاطر)

ب ۷۱۸۳ : کلمهٔ **«خوی»** به‌معنی عرق به‌صورت «خَیْ» تلفظ می‌شود .

ب ۷۲۳۳ : جزئی است ازآیهٔ «وسَقاهُم ربُّهُم شَراباً طَهوراً» ← وسیراب کند ایشان را پروردگارایشان ازشراب پاکیزه . (آیهٔ ۲۱ سورهٔ دهر) .

ب ۷۲۶۸ : کَنْدَلان ـ یا کُنْدَلان : خیمه وخرگاه پادشاهی که درپیش بارگاه برپا کنند .

ب ۷۳۹۸ : مراجعه کنید به : ب ۷۲۳۳ .

ب ۷۴۰۶ : اشاره است به‌آیاتی‌که به «قل» شروع می‌شود وپیامبر (ص) مورد خطاب خداوند متعال است تا آنچه را بدان مأمور است تبلیغ فرماید . مانند : «قُلْ هوالله أحَد ...» وآیاتی مشابه آن .

ب ۷۴۱۵ : «صفی‌الله» لقب حضرت آدم (ع) است .

ب ۷۴۱۷ : مراجعه کنید به : ب ۷۹۸ ونیز : مراجعه کنید به : ب ۶۲۰ .

ب ۷۴۲۶ : مراجعه کنید به : ب ۷۰۷۹ .

ب ۷۴۳۹ : اشاره است به حدیث معروف : «لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانبیٌّ مُرسَلٌ» که بنابه‌نقل مؤلف کتاب: «اللؤلؤالمرصوع» به‌مقام استغراق ومحو وفنا ناظر می‌باشد . (رك : احادیث مثنوی ص۳۹)

ب ۷۴۴۶ : ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : «یا ایُّهاالنَّبیُّ إنّا أرسَلناكَ شاهِداً ومُبَشِّراً ونَذیراً» ونیز آیهٔ : «و داعِیاً إلَی‌اللهِ بِاِذنِهِ وسِراجاً منیراً» ← ای پیامبر برگزیده بدرستیکه ما فرستادیم تراگواه راست ومژده‌دهنده وبیم‌کننده . (آیهٔ ۴۵ سورهٔ احزاب) ونیز خوانندهٔ مردم به‌سوی خدا به‌فرمان او وچراغی روشن. (آیهٔ ۴۶ سورهٔ احزاب)

ب ۷۴۵۴ : اشاره است به **مسجد ذوقبلتین** درمدینه که پیامبر اکرم (ص) درآن‌به‌سوی مسجد اقصی و مسجدالحرام نماز گزارد ونیز اشاره است به‌معراج رسول(ص) که از مسجدالحرام به مسجد اقصی رفت و ...

ب ۷۴۵۵ : **«قُصَیّ»** جد پیامبر اکرم (ص) است که دربخش مثنویها در «نسب‌نامه» بدان اشارت خواهد رفت .

ب ۷۴۶۲ : ازاین بیت تا بیت ۷۴۶۸ اشارتست به‌معراج رسول اکرم (ص) که درابیات متعدد ازجمله : ۶۱۷ و۷۰۷۹ و ... بدان اشارت رفته است .

ب ۷۴۷۴ : مصراع اول ناظراست به‌آیهٔ ۴۸ سورهٔ عنکبوت : «وما کنتَ تَتلُوا مِن قَبْلِهِ مِن کتابٍ ولاتَخُطُّه بیَمینِكَ» ← ونبودی تو بخوانی ازپیش ازاو کتابی و ننوشته آنرا به‌دست خود ومصراع دوم‌اشارت است بـه : معجزهٔ آن سرور درمورد «شقّ‌القمر» .

ب ۷۵۱۵ : اشاره است به‌آیهٔ دیگری ازسورهٔ نجم دربارهٔ «معراج» رسول‌اکرم (ص): «وَلَقَدْ رَءاهُ نَزلَةً اُخْری» ← وبه‌تحقیق دید او را یکبـار دیگـر نـزد سدرةالمنتهی . (آیهٔ ۱۳ سورهٔ نجم) .

ب ۷۵۶۵ : اشاره است به‌آیهٔ‌شریفهٔ : «وَیَقولُ الَّذینَ کَفَروا لَولا اُنْزِلَ عَلَیْهِ آیةٌ مِنْ رَبِّهِ إنَّما انْتَ مُنْذِرٌ وَ لِکُلِّ قَومٍ هادٍ» . وگویند آنها که

کافر شدند چرا فرو فرستاده نشد براو نشانی از پروردگارش جز این نیست که تو بیم‌کننده‌ای وبرای هر گروهی هدایت‌کننده‌ای . (آیهٔ ۹ سورهٔ رعد)
ونیز حدیثی از رسول اکرم (ص) رسیده است که فرمود : «اَنَاالْمُنْذِرُ و علیٌ‌الهادی مِنْ بَعدی» من بیم‌دهنده‌ام وبعد از من علی (ع) هادی قوم است .
(رك : تفسیر صافی، مرحوم فیض کاشانی ـ ذیل آیهٔ مذکور دربالا)
ابن‌حسام ناظر به‌همین مطلب جای دیگر گفته است :

حکم هدایت تو و انذار مصطفـی   در نصّ قاطع آمده با یکدگر مشاع

(رك : بخش قصاید)

ب ۷۵۸۲ : اشاره است به «ردّالشمس» .

ب ۷۶۱۶ : مقتبس است ازآیهٔ ٦و۷ سورهٔ طور که می‌فرماید : «والسَقْفِ المَرفوعِ والبحرالمَسْجُور» ← وسقف برافراشته، و دریای افروخته .

ب ۷۶۳۵ : ناظراست به‌آیات : «کَلاّ إنَّها تَذکِرةٌ ، فَمَنْ شاءَ ذَکَرهُ ، فی صُحُفٍ مُکَرَّمَةٍ ، مَرفوعَةٍ مُطَهَّرَةٍ ، بِأیْدی سَفرةٍ کِرام بررة» در وصف کتاب آسمانی، قرآن کریم، است که پند است و درصحیفه‌های با جلالت است وبه دستهای فرشتگان نویسنده وگرامیان طاعت‌دارنده نوشته و نگاشته می‌شود . (آیات ۱۱ تا ۱٦ سورهٔ عبس).

ب ۷٦٤۱ : مراجعه کنید به : ب ۲٦۱۲ .

ب ۷٦٦۲ : اشاره است به‌آیهٔ ۸ سورهٔ انسان (هل‌اتی) کـه ازآن سخن رفته است و مربوط است به طعام‌دادن به‌یتیم، مسکین واسیر ـ این سوره دربارهٔ حضـرت علی (ع) وخاندانش نازل شده است .
نیز : مراجعه کنید به : ب ۲۳۸۱ .

ب ۷٦٦۸ : مصراع دوم اشـاره است بـه «سورهٔ هل‌اتی» وسه قرص نان که به‌یتیم ومسکین واسیر درسه‌روز هنگام افطار بخشیده شد .

ب ۷٦۷۰ : مصراع دوم اشاره است به : «لیلة‌المبیت» شب هجرت رسول‌گرامی (ص)

ازمکه به‌مدینه .

ب ٧٦٧٥ : ازاین بیت تا آخر بند صنعت «لفّ ونشر مرتّب» است .

ب ٧٨٥٤ : مراجعه کنید به : ب ٧٩٨ .

ب ٧٨٦١ : ازاین بیت تا چندبیت بعد اشاره است به‌معراج پیامبر اکرم (ص) ونیز مراجعه کنید به : **ب ٧٤٦٢** .

ب ٧٩٨٤ : ناظراست به‌آیهٔ شریفه ٧٣ سورهٔ زمر دربارهٔ پرهیزگاران و بهشتیان : «وَ سیقَ الَّذینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إلَى الْجَنَّةِ زُمَراً حَتّی إذا جاؤها و فُتِحَتْ أبْوابُها وقال لَهُمْ خَزَنَتُها سَلامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُم فادخلوها خالدین» ← و رانده شوند آنانکه ترسیدند پروردگارشان را به‌بهشت گروه‌گروه تا چون بیابند آنرا وگشوده شود درهای آن وگویند آنها را خازنان بهشت درود برشما ، پاك بودید، پس درآیید آنرا جاویدان .

ب ٨٠٧٢ : اشاره دارد به آیهٔ مبارکهٔ : «إنَّ الَّذینَ قالُوا رَبُّنَااللهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلائِکَةُ الاّ تخافُوا ولاتَحزنُوا وَابْشِروا بِالْجَنَّةِ الَّتی کُنْتُم تُوعَدُون» ← به‌تحقیق کسانیکه گفتند پروردگار ما خداست پس ثابت ماندند فرود آید برآنها فرشتگان که نترسید و اندوهناك مشوید وشاد باشید دربهشتی‌که وعده شدید . (آیهٔ ٣٠ سورهٔ فصّلت) .

ب ٨٠٨٢ : اشاره است به‌آیهٔ : «وَأمّا مَنْ اوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقُولُ یا لَیْتَنی لَمْ اوتَ کِتابِیَه» ← وامّا هرکه داده شد نامهٔ او به‌دست چپ پس گوید ای کاش داده نشدی نامهٔ من . (آیهٔ ٢٦ سورهٔ حاقّه) .

ب ٨٠٩٠ : مراجعه کنید به : ب ٤٢٢٥ .

ب ٨٠٩٢ : كاك يا كاخك : روستایی است از دهستان **قیس‌آباد** درجنوب‌شرقی **خوسف** به‌فاصلهٔ تقریبی ٢٧ کیلومتر .

ب ٨٠٩٧ : گیو : نام روستای بزرگ وآبادی است درجنوب شرقی **خوسف** به‌فاصلهٔ

تقریبی ۳٦ کیلومتر .

ب ۸۱۱۱ : **نهارجان** : دهستانی است درجنوب شرقی **بیرجند** در دامنهٔ کوه باقـران (= باغران) .

ب ۸۱۱۷ : **گز** : روستایی است از دهستان نهارجان .

ب ۸۱۳۸ : **گل** : مزرعه‌ای به‌نسبت بزرگ وحاصلخیز در ۲۵ کیلومتری شمال شـرق خوسف .

ب ۸۱٤۵ : این بیت وسه بیت بعد را محمدبن حسام به‌اقتفای قصیدهٔ **خواجوی کرمانی** سروده است که مطلع آن چنین است :

وجه برات شام بر اختر نوشته‌اند واموال زنگ بر شه خاور نوشته‌اند

(رك : دیوان خواجوی کرمانی، با مقدمهٔ مهدی افشار، چاپخانهٔ ارژنگ تهران)

ب ۸۱۷٦ : **«فِرِزن»** که امروز **«فریز»** یا «فِرِز» تلفّظ می‌شود نام روستایی است در شمال شرقی خوسف درجنب روستای **گـُل** به‌فاصلهٔ تقریبی ۲۳ کیلومتری **خوسف** .

ب ۸۱۹٤ : مراجعه کنید به : ب ۳۷۱۱ .

ب ۸۲٤۰ : «بنیچه» : جمعی که دیوانیان براصناف حرفت واملاك می‌بندند، ارزیابـی مالیاتی دسته‌جمعی یك ده وامثال آن ـ دراصطلاح مالیهٔ سابق عبارت ازصورت تقسیم مالیات هر ده برآب وخاك آن ده است . (فرهنگ فارسی)

(برای اطلاع بیشتر : رك : ذیل همین لغت درلغت‌نامه دهخدا)

ب ۸۲٦٦ : این بیت وبیت بعد ازباب اول بوستان سعدی است . این بیت در بوستان بدین‌صورت آمده است :

خبر یافت گـردن‌کشی در عـراق که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

(رك : بوستان سعدی، تصحیح وتوضیح استاد غلامحسین یوسفی ص۵۳)

ب ۸۳۹۷ : ظاهراً «قلیه پیوس» و «قَلتبان» هردو متـرادف است وبه‌معنی دیّوث، قـوّاد و قرمساق است .

ب ٨٨٤٥ : اشاره است به داستان قتل حضرت یحیی (ع) بـه‌دست پادشاه ظالـم و هوسرانی به‌نام «هیرودیس» . (رك : قصص قرآن، ص ٢٨٤)

ب ٩٢٢١ : اشاره است به‌معراج حضرت رسول اکرم (ص) .

ب ٩٢٤٠ : «دیدار» به‌دو معنی : «آشکار و پدیدار» و «رخسار وچهره وصـورت» بکار رفته است .

ب ٩٣٩٨ : اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : «وجَعَلنا نَوْمَکُم سُباتاً» ← و گردانیدیـم خواب شما را سبب آسایش . (آیهٔ ١٠ سورهٔ نبأ) .

ب ٩٤٢٣ : اشاره است به‌مثل معروف : «الاقارب کالعقارب» .

ب ٩٤٢٦ : سریر ثعلبه درست می‌نماید ـ تاریخ یعقوبی می‌نویسد : «مـرّة‌بن کعب ... هند دختر سریربن ثعلبه ابن‌حارث‌بن مالك‌بن کنانه را بزنی گرفت» .
(رك : ترجمه تاریخ یعقوبی، ج١ ص٣٠٣)

ب ٩٤٤٠ : نوشته‌اند : «نضربن کنانه» اول کسی بود که «قریش» نامیده شد، گویند او را برای پاك‌دامنی (تقـرّش) وبلندهمّتی که داشت «قریش» گفته‌اند وبـه قولی چون بازرگان و دارا بود وبه‌قولی دیگر مادرش او را «قریش» نامید کـه تصغیر «قِرش» است وآن حیوانی است دریائی . پس کسی‌کـه از فرزنـدان نضربن کنانه نباشد «قرشی» نیست . اصل قریش به‌زبان‌عرب جماعت بود، از این سبب گویند : تقـرَّش‌الْقَـومُ إذااجتَـمعـوا ... وگروهی گویند کـه قریش تفتیش بود که قصـّی ازحال خویشان وغربا تفتیش کردی (رك : تاریخنامهٔ‌طبری، به‌تصحیح وتحشیهٔ محمد روشن، مجلد اول صفحه ٩و١٠) .
(رك : ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، مجلد اول، صفحه ٢٩٥) .

ب ٩٤٥٤ : مادر کنانة‌بن خزیمه را «هند» دختر قیس عیلان ذکـر کرده‌اند . اگرچـه سیرهٔ ابن‌هشام ج١ ص١٠١، «عوانه» دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان‌بن مضر را مادر «کنانه» می‌داند . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج١، ص٥١٧) .

ب ٩٤٥٨ : مدرکه‌بن الیاس .

ب ۹۴۶۰ : خندف یعنی لیلی دختر حُلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعه .
(ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج۱ ص۵۱۷)

ب ۹۴۶۲ : یاس (= الیاس) .

ب ۹۴۶۸ : ایادبن نزاربن معد (مأخذ قبل ص ۵۱۷) .

ب ۹۴۷۰ : معدّبن عدنان (مأخذ قبل، ص ۲۷۸) ظ : عدّ برابر است با معد .

ب ۹۴۷۶ : مصراع دوم این بیت اشاره دارد به‌اینکه نه تنها این مائده اسراف نیست بلکه به‌خدا سوگند بسیار کم است .

ب ۹۴۷۹ : «مادرش (یعنی مادر نزاربن معدّ) ناعمه دختر جوشم‌بن عدی‌بن دبّ جُرهمی بود» . (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، مجلد اول ص ۲۷۹) .

ب ۹۴۸۸ : «ومادر معدّبن عدنان تیمه دختر یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان» .
(ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج۱ ص ۵۱۷)

ب ۹۵۰۷ : تاریخ یعقوبی می‌نویسد : اُدَد فرزند همیسع ومادر اُدد «حیه» دختر قحطان . (رك : ج۱ ص ۵۱۷) .

ب ۹۵۱۸ : مأخذ قبل می‌نویسد : مادر همیسع‌بن یشجب حارثه دختر مرادبن زرعه بود . ظ : جاذبه مصحف حارثه است . (رك : همان جلد همان صفحه) .

ب ۹۵۲۹ : مادر یشجب‌بن امین : قطامه دختر علی‌بن جرهم ــ ظ : یخشب مصحف است . سیرهٔ ابن‌هشام ج۱ ص۳ چنین نقل می‌کند : «جرهم‌بن قحطان‌بن عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح» .

ب ۹۵۳۰ : تاریخ یعقوبی، به‌جای «نبت» «نابت» آورده و او را یکی‌از دوازده فرزند اسمعیل می‌داند ؛ مادر این دوازده فرزند «حنفاء» است .
(رك : ترجمه تاریخ یعقوبی ج۱ ص۲۷۷)

ب ۹۵۳۵ : برخی مآخذ نام مادر «نبت» یا «نابت» را «رعْلَه» دختر مضاض‌بن عمرو جُرهُمی نوشته‌اند . (سیرهٔ ابن‌هشام، ج۱، ص۵، چاپ بیروت)

ب ۹۵۳۷ : نبت یا نابت فرزند حضرت اسمعیل‌بن ابراهیم (ع) است . ظ : شحائیل تصحیف سماعیل است .

ب ۹۵۴۳ : قیذار فرزند اسمعیل دربرخی مآخذ به‌صورت : قَیذر، قیدر ـ قیذار آمده است .

ب ۹۵۶۴ : «**تابوت سکینه**» در معالم‌التنزیل وبعضی کتب‌معتبر مسطور است که چون آدم علیه‌السلام از روضات دارالسلام به‌دنیا نزول فرمود خداوند تابوتی که سه‌گز طول و دوگز عرض داشت واز چوب شمشاد ساخته شده بود و صورتهای جمیع انبیا درآن منقوش بود به‌جهت اطمینان خاطر آدم فرو فرستاد وتا آخر زندگی درتصرف آدم بود وبعداز فوت وی به شیث میراث رسید؛ بدین قیاس ازآباء به‌طریق ارث به‌اولاد منتقل می‌شد تا به ابراهیم علیه‌السلام انتقال یافت وسپس به‌اسمعیل وپس‌از او به‌پسرش قیدار رسید وفرزندان اسحاق از قیدار آنرا طلبیدند ؛ قیدار دست ردّ بر سینهٔ ایشان نهاده وکار به‌نزاع کشید تا اینکه شبی قیدار ازهاتفی شنید که این تابوت را به‌پسرعمّ خویش یعقوب تسلیم نمای . قیدار تابوت را برگردن نهاده به‌کنعان حمل نمود وآن‌را به‌اسرائیل (یعقوب) سپرد وهمچنین ازاو به‌اولاد امجادش انتقال می‌یافت .«تابوت سکینه» را تابوت شهادت وتابوت عهد نیز گفته‌اند : (لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل «تابوت سکینه») دربعضی ازتفاسیر شیعی آمده است که منظور از تابوت سکینه یا **تابوت عهد** همان صندوقی است که مادر حضرت موسی (ع) فرزندش را با آن به‌آب افکند . دراین صندوق بعداز وفات موسی (ع) زره، عصا والواح مقدس آن‌حضرت گذاشته شد وبعدها درنزد بنی‌اسرائیل نگهداری می‌گردید .

(رك : تفسیر ابوالفتوح، ج۲ ص ۲۹۹ ونیز تفسیر نمونه، ذیل آیهٔ ۲۴۸ سورهٔ بقره، ج۲ ص ۱۷۳) .

ب ۹۶۵۳ : ظ : «حرا» همان «حـرّان» شهری قدیم ومشهور است در جزیره، در سی‌وپنج کیلومتری جنوب اورفه درساحل نهر جلاب وامروز به‌شکل قریه‌ای خراب دیده می‌شود . (فرهنگ فارسی) .

تاریخ طبری درمورد «ساره» گفته است: «ساره دختر هاران اکبر عموی ابراهیم بود وبعضی گفته‌اند که او دختر پادشاه حـرّان بوده است» (رك: تاریخ یعقوبی، حاشیه صفحه ۲۳) امّا دربارهٔ «هاجر» گفته‌اند وی کنیز مصری وبه‌قول بعضی رومی بوده است (همان مأخذ، ص ۵۱۷).

ب ۹۶۵۶: اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ۱۰۴ سورهٔ صافات: «وناديناه أنْ يا ابراهيمُ قدصـدّقْتَ الرؤيا» ← و آواز دادیم او را که ای ابراهیم ـ به‌تحقیق که راست کردی خوابت را ...

ب ۹۶۵۹: اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ صافات.

ب ۹۶۹۶: «تارخ‌بن ناحور پدر ابراهیم خلیل‌الله در زمان نمرود جبّار بود» وبنابه‌نقل صاحب تاریخ یعقوبی: تارخ همان آزر است. امّا این قول برابر عقیدهٔ شیعهٔ امامیّه نادرست است و آزر عموی ابراهیم (ع) یا جدّ امّی او بوده است.
(رك: ترجمه تاریخ یعقوبی، مجلد اول ـ حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱)

ب ۹۶۹۷: «ومادر ابراهیم ادنیا دختر برّبن ارغوبن فالغ‌بن عابربن شالخ بود».
(مأخذ قبل، ص ۵۱۷)

ب ۹۷۰۷: این‌بیت وچندبیت بعد اشاره‌است به آیهٔ: «أمْ كُنْتُم شُهداءَ إذْحَضَرَ يَعْقُوبَ الْمَوْتُ إذْ قالَ لِبَنيهِ ما تَعْبُدونَ مِنْ بَعْدى قالُوا نَعبُدُ إلهَكَ وإلهَ آبائِكَ ابْراهيم و اسمعيل و اسْحق الهاً واحِداً ونَحْنُ لَهُ مُسْلِمُون» ← آیا بودی حاضر چون حاضر آمد یعقوب را مرگ چون گفت پسرانش را چه می‌پرستید ازپس من؟ گفتند پرستیم خدای تو را و خدای پدرانت را، ابراهیم واسماعیل واسحق، یك خدا را وما او را منقادیم و گردن نهادیم. (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۲۸)

ب ۹۷۲۰: ناخور درتاریخ یعقوبی «ناحور» آمده‌است. (تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۲۱)

ب ۹۷۲۵: تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۱۹ به‌جای «سارع» «ساروغ» آورده است.

ب ۹۷۳۰: مأخذ قبل صفحه ۱۸: ارغو.

ب ٩٧٣٣ : «عابر» (تاریخ یعقوبی، ج۱، ص۱۷) .
«فالغ‌بن عابر» (همان مأخذ، همان صفحه) .

ب ٩٧٤٥ : «شالح» (همان مأخذ، ص۱۷) .

ب ٩٨٦٢ : اشاره است به‌مثل معروف : «ماهتاب وکتان» . گویند ماهتاب کتان (قصب) را بسوزد . رضی نیشابوری گوید :

گداخت توزی از ننگ صحبت مهتاب
ز بهر اینکه رخ حاسدش چو مهتاب است

ب ٩٩٦٤ : اشاره‌است به‌آیهٔ: «یا ایُّهَاالنَّبیُّ لم تُحَرِّمُ ما أحَلَّ‌اللهُ لَكَ تَبْتَغی مَرضاتَ أزواجِكَ وَاللهُ غَفُورٌ رحیمٌ» ← ای پیغمبر عالی‌مقدار، برای چه حرام می‌کنی آنچه حلال نمود خدای، برای تو، می‌جویی به‌این تحریم، خشنودی زنان خود را، وخدا آمرزندهٔ مهربان است . (آیهٔ ۱ سورهٔ تحریم)

ب ٩٩٧٣ : اشاره است به‌آیهٔ ۵۳ سورهٔ ص: «وعِنْدَهُمْ قاصِراتُ‌الطَّرَفِ اتراب» ← ونزد ایشان (مؤمنین) است زنان فروهشته چشم همسن‌وسال .

ب ١٠٢٧٠ : شازیله (= شاهزیله) وتغاب (تقاب = تکاب) دو روستاست در نزدیکی خوسف که به‌ترتیب در دوکیلومتری شمال غربی و شش کیلومتری شمال غربی خوسف، درکنار رودخانهٔ شاهرود قرار دارند .

ب ١٠٤٥٣ و ١٠٤٥٤ : اشاره دارد به‌رفتار نکوهیدهٔ شاعران مشرکی چون کعب‌بن زهیر که درهجو پیامبر اکرم (ص) شعر می‌سرودند . درپاسخ این شاعران مشرك، شاعران مسلمان ازجمله «حسّان‌بن ثابت» پاسخهای دندان‌شکنی به‌آنان دادند . پیامبر اسلام (ص) درتشویق وتحسین حسّان بعدازسرودن اشعار مدحیّه ، بویژه قصیده‌ای که در روز عید غدیرخم؛ پس‌از نصب علی (ع) به‌عنوان «وصی» و «ولی» وجانشین خود، سرود ؛ فرمود : «لاتَزالُ مؤیّداً بروحِ القُدس ما نَصَرْتَنا» تا مارا یاری می‌کنی همیشه مؤیّد به‌روح‌القدس‌باشی.
در توضیح این مطلب باید بیفزاییم که کعب‌بن زهیر بعدها به‌افتخار اسلام نائل

آمد وقصیدهٔ معروف خود : «بانَت سُعاد ...» را درمدح رسـول اکرم (ص) سرود وازآن حضرت به‌تشریف «بُرده»ای به‌عنوان صله، مشـرّف گردید .
(رك : تذکرةالخواص، سبط ابن‌جوزی، ص۳۳ چاپ نجف)

ب ۱۰۴۸۱ : جُحی : نام مردی پرفسوس ومسخره (نفیسی) .

ب ۱۰۴۹۸ : ناظراست بـه آیـهٔ شریفـهٔ : «وَمَثَلُ الَّذینَ یُنْفِقُونَ أمْوالَهُمْ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ وَ تَثْبیتاً مِنْ أنْفُسِهِم کَمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ أصابَها وابِلٌ فَاتَتْ اُکُلَها ضِعْفَیْنِ » ← و داستان آنانکه نفقه می‌کنند مالهایشان را برای جُستن خشنودی خدای وثابت گردانیدن نفس‌هـای خـود چون داستان بوستانی است به‌زمین نیکو که رسد به‌آن باران بزرگ پس بدهـد بار خود را دوبهری ... (آیهٔ ۲۶۸ سورهٔ بقره)

فرهنگ لغات

آ

آب‌آوردن [چشم] : کورشدن .

آبگینه‌خانهٔ مینا : کنایه ازآسمان است .

آثام : گناهان (جمعِ : إثم) .

آس : جانوری سفید که سر و دم او سیاه وازپوستش پوستین سازند وقاقم نیز گویند.

آس : نوعی از ریحان باشد بغایت خوشبوی . درعربی درخت مورد است وبار وبر آن را «حب‌الآس» خوانند . گویند عصای موسی (ع) ازچوب آس بوده است .

(آنندراج)

آس : دوسنگ گرد ومسطّح برهم نهاده ... که حبوب وجز آن خرد کند، آسیاب .

آشام : هرچیز که قابلِ شرب بوده باشد (نفیسی) .

آل : سرخ‌رنگ، قرمزرنگ (← جامهٔ آل تو به‌خون‌کرده آل) .

آمودن : آمیختن، برآراستن وساختن .

آهو : عیب و نقص .

الف

إباء : سرباززدن، سرپیچیدن .

أبالِسَه : شیطانها (جمعِ : ابلیس) .

ابتهال : زاری‌کردن .

إبرام : بستوه‌آوردن، کاری را محکم‌کردن، اصرار وتأکید (نفیسی) دردسردادن، تصدیع

اَبْرَش : رخش، اسبی‌که نقطه‌های خرد دارد ، اسبی‌که موی سرخ وسیاه وسفید دارد .

ابر نیسانی : ابربهاری مراد است .نیسان‌مطابق با وسط حمل و اواسط ثور است .

اَبْرَه : روی جامهٔ دولا .

ابکار : دوشیزگان (جمع : بِکْر) .

إجاص : آلو، زردآلو، گلابی (نفیسی) .

اجتلاس : ظ : ازجلوس به‌معنی نشستن بکار برده شده است .

إجراء : وظیفه و راتبه مخصوصاً وظیفهٔ جنسی (چهارمقالهٔ نظامی عروضی تصحیح علامهٔ قزوینی ص ٦٥) .

احبار : دانشمندان (جمعِ : حِبر) .

احتساب : مزد و ثواب چشم‌داشتن، عمل شرطه در نهی‌کردن چیزهایی‌که در شرع ممنوع باشد ، حساب‌کردن (فرهنگ معین) .

إحتساس : ظ : حس‌کردن : ←

چابك‌سوار و هم سبکسیر تیزگام گردی ز موکب تو نیابد به‌احتساس

(ابن‌حسام)

احتیاس : ظ : احتیاص : حزم وهوشیاری وآگاهی درکار : ←

از کنه کبریای جلالش مقصرند اوهام فهم‌ودانش‌وادراك زاحتیاس

(ابن‌حسام)

احْداق : گردی چشمها (جمعِ : حَدَقه) .

إحْداد : ظ : تیزکردن .

احمری : بسیار سرخ .

اختر : علم و نشان (نفیسی) ستاره .

اخراق : سرگشته و متحیّرگردانیدن .

إدراج : درنوردیدن، بازگشت‌کردن .

إدرار : وظیفه، راتبه و وجه‌گذران (نفیسی) .

ادْهم : خاگسترگون که سیاهی وی برسپیدی غالب بود (نفیسی) .

أذْفر : خوشبوتر ، تند و تیز .

إرتحال : کوچ‌کردن .

ارَش : واحدی برای اندازه‌گیری طول از آرنج تا سرانگشت، ذراع .

ارغوان : نام درختی است که گل آن سرخ خوشرنگ وپیش‌از برگ‌کردن پدید می‌آید. (نفیسی)

أرْقَم : مارپیسه، بدترین مارها (نفیسی) .

أزْلام : تیرهای قمار بی‌پر که درجاهلیت بدان بازی می‌کردند (آنندراج) .

ازَم : سال سختی وخشکی وقحطسالی، گزیدن وکندن، نام موضعی است .

أزْهَر : سپید ونیکو و روشن .

إسْپَری : کامل وتمام (نفیسی) .

إسْتَبْرق : دیبای ستبر، دیبای به زر ساخته‌شده (نفیسی) .

إستدراج : نزدیك گردانیدن، مضطر گردانیدن، فریب‌دادن .

إستسقا : به‌اصطلاح طب قدیم بیماری خشکامار یعنی گرد آمدن آب درشکم وجزآن، آب‌خواستن مریض (نفیسی) .

إستکفا : کفایت‌خواستن (نفیسی) .

إستلام : بوسیدن و بسودن حجرالاسود .

إستیفاء : طلب تمام و کمال‌کردن (نفیسی) .

اشرف‌البِقاع : شریفترین و بزرگترین بقعه‌ها، والاترین سرزمینها .

إشفاق : ترساندن، ترس، شفقت ومهربانی، ملاطفت (نفیسی) .

أشْقَر : اسب سرخگون، نام اسب بهرام‌گور (نفیسی) مرد سپید سرخ، آنکه سپیدی او را سرخی غالب باشد .

أشْهَب : سیاه که سپیدی برآن غالب باشد ــ عنبر اشهب : قسمی ازعنبر است . (نفیسی)

أشیاع : پیروان (جمعِ : شیعه) .

إصبعَیْن : دوانگشت .

اصطناع : نیکی‌کردن، برگزیدن و اختیارکردن .

إصغاء : گوش‌دادن .

اصْفر : هرچه زردرنگ باشد . ـ زرد و سیاه (ازلغات اضداد است) ـ نفیسی .

أضَم : خشم و کینه، نام کوهی است که مدینهٔ منوره در دامنهٔ آن واقع شده است. (نفیسی)

إطّلاب : جستن (نفیسی) .

اطوار : (جمعِ طور) کوهی است درشبه جزیرهٔ سینا که موسی (ع) درآن به‌مناجات پرداخت ونور الهی را مشاهده کرد ، کوهها .

إعتصام : چنگ درزدن، تمسّک (نفیسی) .

إعتطاف : عطوفت و مهربانی‌کردن .

اغبر : به‌معنی غبرا که زمین باشد استعمال شده است، خاك و زمین .

اغیج : برابراست با (غیج) که درلهجهٔ جنوب خراسان هم‌اکنون نیز بدان «غیچ» می‌گویند . مرحوم معین آن‌را «گَواچ» دانسته است . «گواچ» : گیاهی‌است از ردهٔ دولپه‌ییهای جدا گلبرگ که سردستهٔ خاصی به‌نام گواچها می‌باشد ... این گیاه به‌صورت درختچه است وبرگهایش گرد و دوتایی وبویش نامطبوع ومیوه‌اش گلابی‌شکل است . درختچهٔ مذکور دراکثر صحاری خراسان وکرمان ویزد ودیگر نقاط خشك واستپی ایران می‌روید» (فرهنگ فارسی معین) دربیرجند به‌صورت هیزم مصرف می‌شود .

افگار : آزرده، خسته، مجروح .

أفلاج : فلج‌ها .

افاویل : قولها، گفتارها (جمع : أقوال جمع : قول) .

أکچه : برابر با آقچه : زر یا سیم مسکوك .

إقطاع : تیول وسیورغال (نفیسی) ، زمینی‌که ملوك به‌مستحقان دهند که از درآمد آن زندگی کنند .

إکتحال : سرمه‌کشیدن .

اکسون : دیبای سیاه، نوعی پارچهٔ قیمتی سیاهرنگ، جامهٔ سیاه قیمتی‌که بزرگان جهت تفاخر پوشند (نفیسی) .

الاغ : قاصد و پیك .

اُلام اُلام : پیغامی‌که دست‌به‌دست و زبان به‌زبان رسانند ـ پیغام‌رسانـنده را نیـز گویند (برهان قاطع) .

اُلباق : نوعی جامه است (نفیسی) .

التماع : درخشیدن برق، روشن‌شدن .

الطائی : نوعی پوستین (لغت‌نامهٔ دهخدا) .

الوس (= اُلـُس) به‌ضمتین و واو غیرملفوظ و سین مهملهٔ ساکن؛ درترکی قوم را گویند (غیاث)

إمتلاخ : برکشیدن شمشیر ازنیام (نفیسی) .

أمطار : بارانها (جمع : مَطَر) .

إنتجاء : برگزیدن کسی‌را برای رازگفتن وحاجت خود را برآوردن (نفیسی) .

انبارکردن : پرکردن وانباشتن (نفیسی) .

إنبجاس : برآمدن آب ازچشمه و روان‌گردیدن.

انتزاع : جداشدن، نزع و جان‌دادن .

انتفاع : منفعت سود، فایده، سودیافتن (نفیسی) .

انتیاس : ظ : ازیأس آمده وبه‌معنی ناامیدی است .

انجو = انجوی = اینجو : سلطنت، حکومت .

اندروا : سرگشته و حیران و سرگردان .

أنصاب : سنگهایی‌که در دوران جاهلیّت اعراب گرداگرد کعـبه بـرپای مـی‌کردند و می‌پرستیدند وبرآنها ذبح وقربانی می‌کردند (نفیسی) .

أنقاس : (جمع نِقْس) دوده ومرکب‌که بدان نویسند .

انگبین : شهد و عسل .

إنهاء : رسانیدن پیام و خبر به‌کسی .

أنین : ناله .

أوّاب : توبه‌کار، توبه‌دار .

أوداد : بتها (جمع وُدّ) .

إهواء : معشوقها و خواسته‌ها ، دوستان (جمع : هوی) .

ایاغ : جام وساغر شراب، پیالهٔ شراب (درمتن به‌صورت : اياق وايّاق آمده‌است) .

إیتاء وعده : وفاکردن به‌وعده .

إیزار (= إزار) : شلوار وهرچیز که برکمر بسته وساقها را بدان بپوشانند، لُنگ، لنگی (نفیسی) .

إینت ! (کلمهٔ تحسین) زهی، آفرین، مرحبا .

ب

باب : شایسته، مرغوب، رایج .

باس : (= باس) : بیم وعذاب، سختی وقوت درحرب، ترس، دلیری (نفیسی) .

بابزن : سیخ کباب .

بادپیما (= باده‌پیما) : لاابالی، باده‌پرست (نفیسی) .

بار : شاخ (نفیسی) .

باسطالاقسام : آنکه بهره‌ها را فراخ می‌گیرد وگسترش می‌دهد . (باسط : یکی‌از نامهای باریتعالی است) .

باغی : نافرمان .

بخ‌بخ : برای تحسین است در زبان عربی وبرای مبالغه درمدح گاهی تکرار می‌شود . مانند : به‌به درفارسی .

برات : نوشته‌ای که به‌موجب آن پول یا جز آن دریافت کنند .

بُرد یمانی : پارچهٔ کتان راه‌راه منسوب به‌یمن که درقدیم معمول بوده است .

بَرزدن : پهلوزدن، دعوی برابری‌کردن .

بُرقع : روبند زنان .

برق یمانی : شمشیری که در یمن می‌سازند (نفیسی) .

بَزول : شتری که دندان نیش برآورده باشد .

بساط کبود : کنایه ازآسمان است .

بَسَم : تبسّم و لبخند .

بسیط شش جهت : کنایه از زمین است .

بُش : کاکل و یال اسب، موی گردن اسب .

بُشری : مژده، مژدگانی، بشارت .
بُشك (پَشْك) : زلف وموی مجعّد، موی پیش‌سر که به‌تازی ناصیه گویند (نفیسی).
بطحاء : محلّی نزدیك مکّه معظّمه ـ دراصل به‌معنی رود فراخ، هامون، زمین‌فراخ‌که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد (معین) .
بَطْشَت : سخت‌گرفتن، خشم‌راندن، غضب‌کردن، بأس وحمله وهبیت .
بعیدالمنکبین : چارشانه .
بَقَم : چوبی سرخرنگ که رنگرزان بدان پارچه رنگ کنند (نفیسی) .
بَکَم : گنگی .
بَلْبَلَه : وسوسه، سختی، اندوه، اختلاط لسانها (معین) .
بُلْبُلَه : کوزهٔ لوله‌دار، کوزهٔ شراب، ابریق می، صدا و آواز صراحیِ هنگام ریختن می (معین) .
بنامیزد : (= به‌نام ایزد) به‌نام خدا . درمورد تعجّب وچشم‌زخم وقسم بکار می‌رود .
بوتیمار : مرغی‌که پیوسته درکنار آب نشیند و آن‌را غم‌خورك می‌گویند . دربارهٔ این مرغ گفته‌اند : تشنه است وآب نخورد مبادا آب تمام شود !
بوستان‌افروز : گل تاج خروس .
بهار ساختن : بهارکردن، شکفته‌شدن گل و شکوفه (نفیسی) .
بی‌آبی : کنایه ازحماقت و گولی (نفیسی) .
بُنیچه : جمعی‌که دیوانیان براصناف حرفت واملاك می‌بندند . ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یك ده وامثال آن (معین) .
نشاختن : معادل نشاندن ـ متعدی فعل نشستن است .

پ

پاس : بیم و ترس (نفیسی) . بخشی ازشب، نگهبانی .
پَرچین : حصاری که ازخار وشاخ درختان بر دور باغ وکشتزار سازند، حافظ، نگهبان .
پَرَن : پروین، ثریّا، نام منزلی ازمنازل قمر .
پرویزن : آلتی‌که بدان آرد ومانند آن را بیزند (نفیسی) .

پروانه : اجازه و دستور، شمع وچراغ (نفیسی) .
پگاه : سحر، صبح زود .
پنج‌نوبت : پنج‌بار بر درخانهٔ بزرگی طبل ونقاره‌زدن واین نشانهٔ قدرت وکامروایی‌است.
پوردستان : رستم .
پیشان : پایان وانتهای خانه واتاق، صدر، (این لغت هنوز هم درلهجه بیرجندوخوسف به‌همین معنی کاربرد دارد) .
پیوست : (= پیوسته) : همیشه .

ت

تاو : (= تاب) : تحمّل، توانایی .
تالان : تاراج ویغما وغارت (نفیسی) .
تپچاق : (رك : قپچاق) .
تُتُق : چادر بزرگ، پردهٔ بزرگ .
تحاشی : دوری‌جستن ،پرهیزکردن، امتناع‌کردن .
تخسیر : هلاك‌کردن، نابودگردانیدن، کمی (معین) .
تخشّع : زاری‌کردن، تضرّع‌نمودن .
ترتیل : نرم‌خواندن، سخن را آراسته اداکردن، قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیك‌خواندن .
ترك ِخرگه‌نشین و ترك ِچگل : کنایه از خورشید است .
تُرك مرصّع کلاه : کنایه از آفتاب و خورشید است .
تـرك مربـع‌نشین : کنایه از خورشید است که درآسمان چهارم، به‌اعتقاد قدما، جـای دارد .
ترنگبین (= ترنجبین) : نوعی شهد وانگبین است که بر بعضی ازبوته‌هـا و درختهـا بسته می‌شود .
ترنّـم : آواز نیکو .
تُرخانی : منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش ازجمیع تکالیف نـوکری معاف باشد . مجازاً به‌معنی مسخرگی نیز آمده است . (غیاث) .

ترخیم : دم‌بریدن، حرف آخر کلمه‌ای را قطع‌کردن .

تُرك دلفروز : کنایه از خورشید است .

تُرك فلك : کنایه از آفتاب است .

تُرکیّه : این کلمه را شاعر به‌معنی کنیز بکار برده است .

ترسُّل : نامه‌نگاری، نامه‌نویسی .

تردل : شاد و سرخوش .

تری : نازکی و طراوت .

تسنیم : چشمهٔ آبی است دربهشت که بالای غرفه‌ها جاری است (آنندراج) .

تشریف : خلعت و پوششی‌که بزرگان برای بزرگ‌گردانیدن کسی به‌وی دهند .

تشویر : خجالت و شرمساری .

تعزیر : ضربی‌که کمتر ازحدّ شرعی باشد یا سخت‌ترین ضرب (نفیسی) ادب‌کردن، گوشمال‌دادن .

تعویذ : پناه‌دادن، دعایی برای چشم‌زخم، بازوبند .

تکاور : ستور روندهٔ خوش‌رفتار عموماً واسب واشتر خوش‌رفتار خصوصاً (نفیسی).

تلبیث : درنگی‌کردن بر درنگ‌داشتن کسی را (لغتنامه) .

تم : تبروبیل (نفیسی) درلهجهٔ محلی کفك وپوسیدگی معنی می‌دهد . احتمال دارد واژهٔ فراموش‌شدهٔ دیگری باشد .

تلبیس : نیرنگ‌ساختن، پنهان‌کردن حقیقت، پنهان‌کردن مکر خویش .

تنجیم : وقت‌شناسی و ستاره‌شناسی .

تنبیذ : افتادن، خراب‌شدن، انداختن (لغتنامه) .

تنفیذ : نفوذدادن، اجراکردن، تأییدکردن، امضاکردن .

توآجی (= تواچی) : جارچی باشد وآن شخصی بود که ازجانب پادشاهان وفرماندهان به‌ایصال احکام مأمور شود (لغتنامه) .

توضیع : فرومایه وناکس‌گردانیدن، وضع‌کردن .

توتیا : سرمه .

توقیع : فرمان وحکم، فرمان پادشاه که به‌مهر باشد خلاف منشور که فرمان سرگشاده است .

توفیر : افزودن، حق کسی را تمام‌دادن، اندوختن، تفاوت، آنچه دراجاره ازآن فایده بردارند (معین) .

توسن : اسب جوان رام نشده .

توامان : دوهمزاد، دوقلو .

تولّی[1] : دوستی .

توبره (= تبره) : کیسهٔ بندداری که برسر اسب وخر زنند، مانند توبرهٔ کاه‌خوری، جوخوری (نفیسی) .

تهلیل : تسبیح‌گفتن، لااله‌الاالله گفتن، ذکر خداگفتن .

تیر : ستارهٔ عطارد و آن ستارهٔ دبیران ومنشیان است .

ث

ثری : خاك، زمین .

ثریّا : پروین، گاه کنایه ازآسمان است .

ثمین : گرانبها، قیمتی .

ج

جان‌درازی : درازی عمر، طول عمر .

جاریه : دخترك، کنیزك .

جَبانه : صحرا و دشت .

جدول : خطوطی‌که ازطلا وشنگرف وجز آن گرداگرد صفحه کشند (نفیسی) .

جزع یمانی : شَبَـه پیسهٔ یمانی که چشم را درسفید وسیاهی به‌وی تشبیه دهند و مهرهٔ سلیمانی گویند .

جَزور : شتر گشتنی، شتر مادهٔ چهارساله .

جُذور : ریشه‌ها، پی‌ها (جمعِ جَذْر) .

جَعْد : موی پیچیدهٔ مرغول را گویند .

جگری : رنگی که مانند رنگ جگر باشد .

جمهور : معظم قوم واشراف آنها ازهرچیز معظم آن (نفیسی) .
جَناب : درگاه، آستانه .
جَناغ : استخوان سینهٔ مرغ وسایر حیوانات که به‌تازی ترقوه گویند، طاق پیش زین، دستهٔ زین وشرط و گرو .
جِنان : بهشتها ، باغها (جمع : جنَّت) .
جوزا : یکی‌ازصور جنوبی آسمان به‌صورت مرد قائم به‌دو کرسی، منطقه‌ای بسته شمشیری حمایل انداخته وبه‌دست راست عصایی بالای سر گرفته و دست‌چپ درآستین کشیده (نفیسی) .
جوهری : فروشندهٔ جواهر، گوهرفروش .
جَیْب : گریبان .
جِید : سینه‌بند و پیراهن بی‌آستین .
جَیِّد و جَیِّده : نیکو، نیك، خوب .
جیفه : مردار گندیده .

چ

چاربالش : تخت ومسندی که پادشاهان برآن نشینند .
چاردفتر : منظور : صحف ابراهیم (ع) ، تورات، انجیلْ وقرآن .
چغانه : آلتی موسیقی از ذوی‌الاوتار با مضراب و زخمه نواخته می‌شد (معین) .
چلیپا : برابر با صلیبا ومعرب‌آن صلیب : داری که‌عیسی (ع) را برآن مصلوب‌کردند. (معین)
چنبر : دایره، حلقه، طوق .
چنبری : مدوّر (نفیسی) .

ح

حاشا : (کلمهٔ انکار است) : نه چنین است .
حافظ‌الطرف : چشم‌نگهدار، کسی‌که نگاه از ناروا باز دارد .
حبل‌المتین : رسن استوار، رشتهٔ محکم، منظور شریعت اسلام، قرآن است . (دهخدا)
حُجُبْ : پرده‌ها (جمعِ : حجاب) .

حدّ : عقوبت وتأدیب گناهکار به‌اندازه‌ای که شارع درهر گناهی معیّن نموده است .

حدیقه : باغچه وباغ، مرغزار مشجّر .

حَرون : سرکش، اسب سرکش .

حَصر : شمردن و شماردن، شمارش .

حَصور : مردی‌که با وجود مردی به‌زن میل نکند، ترسان (آنندراج) .

حَظایر : آغلهای گوسفندان و دامها، (جمع : حظیره) . حظایر قدس : آسمانها .

حَلّاج : آنکه پنبه وپشم جز آن‌را می‌زند ومی‌آراید وپاك می‌کند .

حَمام : کبوتر .

حَمیم : قریب و خویشاوند .

حَنْجر : نای و حلقوم .

حَنوط : داروی معطّر مانند کافور که پس‌از غسل میّت به‌جسد او زنند تا دیری بماند ومتلاشی نگردد . (معین) .

حورا (= حوراء) : مؤنث أحْور : زنی‌که چشمش سخت سپید وسیاه بود (نفیسی) .

حورعین (= حورالعین) زنان سپیدپوست فراخ چشم، زنان یا دوشیزگان بهشتی .

حوارث : شیرها، (جمع : حارث) .

خ

خاشَه‌روب : روبندهٔ خس وخاشاك، جاروکش .

خالدات : زنان بهشتی، [جمعِ : خالده] .

خِذلان : ضعف وسستی، بازماندگی وبی‌بهرگی (نفیسی) .

خسرو چارم سریر : کنایه از خورشید است که به‌اعتقاد قدما سیارهٔ فلك چهارم می‌باشد.

خط : ریش و بروت (نفیسی) .

خرکون : گول ونادان وسفیه .

خَلاب : گل ولای آمیخته شده ، مرداب، زمین گلناك که پای آدمی وچارپا درآن بماند (نفیسی)

خُلّت : دوستی .

خنجر مسلول : خنجر کشیده‌شده وآخته .

خوان مزرّد : کنایه از آسمان است .

خونی : قاتل، کشنده، آلوده به‌خون .

خَیْرات حسان : زنان خوب نیکو، اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ : فِیهِنَّ خَیْرات حِسان (آیهٔ ۷۰ سورهٔ الرحمن)

خِیر : خیره، سرگشته، حیران، عبث و بیهوده .

خیلتاش : سپاه و لشکری که همه ازیك خیل ویك طایفه باشند، گروه نوکران وغلامان ازیك خیل .

د

داج : تاریك .

دار : درخت .

دارالسُّرور : کنایه ازبهشت .

دارالقرار : جهان ابدی، بهشت .

دالّ : دلالت‌کننده .

داه : مرد پیر، مفلس، گدا (نفیسی) خدمتکار، پرستار .

دَبور : بادی است که برخلاف باد صبا، ازمغرب می‌وزد .

دبیر پیرفلك : کنایه ازستاره عطارد که به‌فارسی (تیر) گویند .

دُخان : دود .

دُرّاج : مرغی رنگین مانند تذرو که به‌پارسی پور وجرب گویند (نفیسی) .

دُرّ خوشاب : مروارید خوش‌آب و رنگ .

درست (درستِ مغربی) : درهم و دینار، زر خالص، زر مسکوك تمام عیار .

دِرعه : جبّه و جوشن .

دَرْق : سپر .

دستان : سرود، نغمه وآهنگ (نفیسی) .

دستبرد : غلبه وبرتری (نفیسی) .

دست‌پیمان (دستفیمان = دسپیمان) اسبابی‌که داماد به‌خانهٔ عروس فرستد، مهر و کابین .

دفین : دفن‌شده، پنهان‌شده.

دقیق : آرد.

دُلدل شهباء : اسب خاکستری مایل به‌سیاهی.

دَمَن : دامنه، دامنهٔ کوه.

دَن : خم بزرگ، خم.

دَهْرَه : حربه‌ای دسته‌دار که بدان درخت نیز اندازند (نفیسی).

دَواج : جامهٔ فراخی‌که همهٔ بدن را بپوشاند (نفیسی).

دوالك‌باز : (= دوال‌باز) : شخصی‌که دوالی وحلقه‌ای وقلابی دارد وبه‌نوعی مردم را فریب دهد واز ایشان پول ستاند، حیله‌باز، مکّار، محیل (معین).

دورباش ! : نیزهٔ دوشاخه دارای چوبی مرصّع درقدیم پیشاپیش شاهان می‌بردند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید وخود را به‌کنار کشند، نیزهٔ کوچك، عصا (معین).

دیباچه : دیبا وحریر، روی وچهره، مقدمهٔ کتاب.

دَیْجور : تیره‌رنگ مایل به‌سیاهی (نفیسی).

دیر مسیح : (= معبد مسیح) : کنایه ازآسمان چهارم است که به‌اعتقاد قدما آفتاب در آن می‌باشد وآن‌را جایگاه حضرت مسیح (ع) نیز می‌دانند.

دیر مینا : کنایه از آسمان است.

ذ

ذُباب : مگس.

ذَرایر : مورچه‌های خرد (جمع ذرّه) (غیاث‌اللغات) ـ اولاد، احفاد (جمع ذُریّه) (معین)

ذروه : بالای هرچیز، بلندترین نقطهٔ هرچیز.

ذُکا : خورشید، آفتاب.

ذوالید : متصرف، آنکه چیزی را درتصرف دارد، چه مالك آن باشد وچه نباشد.

ذوجسدین : دوپیکر.

ذیول : دامنها (جمع : ذیل).

رَ

راعی: چوپان .

رُباب: سازی شبیه به‌طنبور بزرگ که دسته‌ای کوتاه وچهارتار دارد وبه‌روی آن بجای تخته پوست می‌کشند (نفیسی) .

رِباع: سرایها و خانه‌ها، جاهای اقامت درهنگام بهار (جمعِ: رَبْـع) .

رَحیق: می، خوشترین وبهترین می، می خالص بی‌آمیغ (نفیسی) .

رُخام: سنگ مرمر .

رَزَك: باغ انگوری کوچك .

رَشحه: قطره و تراوش (نفیسی) .

رَصاص: سرب و قلعی .

رضوان: نگهبان، دربان بهشت (نفیسی) .

رضیع: کودك شیرخوار .

رطب‌اللسان: ترزبان، شیرین‌زبان .

رَعی و رعایت: چرانیدن گوسفند .

رُعونت: خودپسندی، خودآرایی، تکبُّـر .

رَغام: خاك ریگ‌آمیز، گرد وخاك نرم .

رَغیف: گردهٔ نان، گردهٔ خمیر .

رَفرف: جامه‌های سبز که ازآن گستردنی مجالس سازند، دامنهای خرگاه، گستردنی وافکندنی، نام مرکب حضرت رسول (ص) (آنندراج) .

رِقاب: بندگان، غلامان، گردنها (جمعِ: رَقَـبَـه) (نفیسی) .

رِقاع: پارها، تکه‌های پارچه یا کاغذ، نوعی خط که اختراعی ابن‌مقله بوده است .

رقم: وصف، بیان، تحریر، نشان .

رَقن: تخم‌مرغ مردارخوار .

رقود: خواب .

رقیب: نگهبان .

رُمْح: نیزه .

رَمَد : چشم‌درد یا ورم ملتحمهٔ چشم .

رَهابین : رهبانان و ترسایان (جمع : راهب) .

رهوار : فراخ گام و خوشراه (نفیسی) .

رهی : غلام، بنده، چاکر .

روح‌الامین : جبرئیل .

رود : نام سازی است، به‌معنی فرزند نیز هست (غیاث) .

روز نشور : روز قیامت .

روشنان : ستارگان (نفیسی) .

روضهٔ مینو : باغ بهشت .

روناس (= روناس) : گیاهی است ازتیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به‌شیر پنیر که از ریشهٔ آن مادهٔ قرمزرنگی بدست می‌آورند که در رنگرزی بکار می‌آید .

ریاحین : گیاههای خوشبو (جمع : ریحان) .

ریاض : باغها وبوستانها (جمع : روضه) (نفیسی) .

ریاضت : پرهیزگاری، احتراز واجتناب (نفیسی) .

رَیّان : سیراب، تر وتازه، شاداب (معین) .

ز

زاچ : زن نوزائیده، زائو (درگویش بیرجند : زَیْچ و درخوسف : زاییچ گویند) .

زارکردن : گریه‌کردن بسوز، ناله‌کردن .

زان : زانو .

زَبَرجَد : نوعی از زمرّد وگوهری سبز مایل به‌زردی که به‌فارسی بسراق گویند (نفیسی)

زجّاج : آبگینه‌ساز .

زخّار : بسیار پر، لبریز، مواج .

زر جعفری : طلای خالص بود منسوب به‌جعفر نامی‌که کیمیاگر بوده است . برخی آن‌را به جعفر برمکی منسوب کرده‌اند (نفیسی) .

زَرْق : ریا ونفاق و دورنگی، پرهیزگاری از روی ریا و دروغ (نفیسی) .

زر مغربی : زر خالص (نفیسی) .

زریون (= زرگون) : به رنگ زر، طلایی، زردفام ـ وبه‌معنی شقایق نیـز در فـرهنگ جهانگیری آمده است (آنندراج) .
زَلّه : ولیمه، طعامی‌که مردم فرومایه ازجایی بردارند وبا خود برند (معین) .
زَلَل : لغزشها (جمع : زَلّت) .
زَمْر : نای‌زدن .
زَمِن : برجای مانده، زمینگیر .
زمهریر : سرمای بسیار سخت، شدت سرما، جای بسیار سرد (معین) .
زُنّار : رشته مانندی که ترسایان ومجوسان وبت‌پرستان برمیان بندند (نفیسی) .
زنخ‌زدن : لاف‌زدن (نفیسی) .
زنگاری : به‌رنگ زنگار، سبزرنگ (نفیسی) .
زنگی مشکین ثیاب : کنایه ازشب است .
زوزور : مرغی است (نفیسی) .
زول : سختی و بلا .
زهره : ستارهٔ ناهید وآن رب‌النوع طرب است (نفیسی) .
زَهره : دلیری وشجاعت (نفیسی) .
زیبق : جیوه .
زیر : سیم‌ساز، صدای پست و نازك .
زَیْن : زینت، آرایش .

س

سارا : نام موضعی درساحل دریای عمّان که بواسطهٔ عنبری کـه ازآنجـا می‌آورنـد مشهور شده . (نفیسی) .
ساغر : پیاله وجام وپیمانه وقدح (نفیسی) .
ساقی کوثر : علی (ع) .
سُبات : خواب، اول خواب، خواب سبك .
سبّاح : ظ : برای تسبیح‌کننده و ذکرگوینده بکار برده شـده . اصلاً به‌معنی شناور.
سبز خنگ چرخ فلك : کنایه از آسمان است .

سُبع قرآن: مسلمانان قرآن کریم را به‌هفت بخش تقسیم کرده وهربخش را دریکی‌از روزهای هفته تلاوت می‌کردند، هر قسمت را یك (سُبع) می‌گفتند ـ هفت سبع تمام قرآن است.

سَبَق‌بردن: غالب‌شدن، پیش‌افتادن.

سَبَل: پرده‌ای درچشم که از ورم‌عروق‌آن درسطح‌ملتحمه پدید آید یا رگهای سرخ که درچشم پدید آیند (نفیسی).

سبّوحیان: تسبیح‌کنندگان (جمع: ـ ـّوحی) (سبّوحی: منسوب به‌سُبّوح: خدای تعالی) (معین).

سبیل‌کردن: در راه خدا خیرات‌نمودن (نفیسی).

سپر بر روی آب‌افکندن: کنایه از زبون‌شدن و فروتنی‌کردن، ترك ننگ و ناموس‌کردن (نفیسی).

سِتْره: یك‌نوع پوشاك آستین‌دار که تا کمر می‌پوشاند (نفیسی).

سُتره: پوشش وآنچه خود را بدان ازچیزی بپوشانند (نفیسی).

سُتُنبه: (= استنبه): زشت، کریه، بدصورت، ناخوشایند.

سِحر حلال: شعر، سخن که ازغایت فصاحت به‌منزلهٔ سحر باشد (نفیسی).

سَخاور: بخشنده.

سُداب: گیاهی‌است از ردهٔ دولپه‌ئیهای جدا گلبرگ کـه سردستـهٔ تیـرهٔ سُدابیان می‌باشد؛ برگهایش ضخیم و آبدار وسبز مایل به‌آبی است (معین).

سِدره: (= سدرةالمنتهی[1]) درختی است درآسمان هشتم (نفیسی) درخت کناراست بر فلك هفتم (آنندراج).

سُدّه: آستانه.

سَرّاج: زین‌ساز، زین‌فروش.

سرخیل: سرکرده، سرلشکر (نفیسی).

سرای سرور: شرابخانه، خرابات، بهشت (نفیسی).

سرایی: (منسوب به‌سرای): غلام و خدمتگزاری که درسرای بزرگی خدمت کند.

سُراغ : نشان پای، نشان، علامت (معین) .

سرسام : مرضی است که در دماغ ورم پیدا شود وخلل دماغ ظاهر گردد . صاحب این مرض از روشنی آزار بیند وبی‌آرام شود (غیاث) .

سرمد : دائم، ابدی .

سرمدی : ربّانی و الهی .

سرو سهی : سرو راست رُسته .

سعایت : نمیمه وسخن‌چینی است ــ ظ : آن‌را ابن‌حسام درمعنی‌سعی‌کردن بکار بــرده است .

سَقَم : بیماری .

سَقِلات : (سَقِرلات) : نوعی ازجامهٔ پشمین که ازفرنگ آورند و رنگ آن سرخ پــر رنگ است (نفیسی) .

سَعیر : زبانهٔ آتش .

سَعْی : دویدن حجّاج است درانجام مناسك حج بین صفا و مروه .

سِکباج : (معرّب سکباگ = سکبا = سکباج = سرکه + ابا) آشی‌که ازسرکه وگوشت. وبلغور ومیوهٔ خشك پزند (معین) .

سُکّان : ساکنان، باشندگان .

سگالیدن : اندیشیدن، پنداشتن، فکرکردن، غیبت‌کردن .

سُلاله : بچه، خانواده، نسل، برگزیدهٔ ازهرچیز .

سلسبیل : چشمه‌ای دربهشت .

سِماط : سفره و خوان .

سمند : اسبی‌که رنگ آن مایل به‌زردی است .

سَنا : روشنی .

سنجابی : پوستینی است که ازپوست سنجاب می‌دوزند وآن خاکسترگون است . (غیاث)

سَنْجَق : علم، درفش، رایت .

سِنْد : بچهٔ سرراهی، حرامزاده .

سُندس : پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی .

سنین : سالها (جمع : سنه) .

سواءُالبَطْن : کسی‌که شکم وسینه‌اش صاف وهموار باشد .

سوار : دست برنجن، دست‌آورنجن، دستبند .

سُواع : نام بتی‌است که درقدیم تازیان آن‌را می‌پرستیده‌اند .

سوری : عروسی وشادی (نفیسی) .

سوفار : دهانهٔ تیر یعنی آنجای ازتیر که چلّهٔ کمان را درآن بند کنند، سوراخ سوزن (نفیسی) .

سونِس : براده و ریزه‌هایی ازفلز که از دم سوهان بریزد (نفیسی) .

سُوَیداء : (مصغّر : سوداء) نقطهٔ سیاه که بردل است (آنندراج) .

سُهی یا سُها : ستاره‌ای ریز وبسیار خفی درپهلوی عناق که ستارهٔ وسطی نبات‌النعش کبری باشد (نفیسی) .

سُهاد : بیداری .

سُهَیل یمن : ستاره‌ای از ثوابت قدراول درصورت فلکی سفینه که درآخر فصل گرما طلوع کند ومیوه‌ها درآن فصل می‌رسند . این ستاره چون دریمن کاملاً مشهود است آن‌را (سهیل یمن) گویند (معین) .

سیه‌بوم : زمین سیاه، سیاه‌رنگ .

ش

شبدیز : اسب سیاه تیره ـ اسب نجیب (نفیسی) .

شبرنگ : اسب کمیت تیره (نفیسی) .

شَبَه‌وار : مانند شبه ـ (شبه : نوعی سنگ سیاه براق ونرم شبیه بـه زغـال‌سنگ و عقیق وسنگ فسان) (وار : پسوند شباهت) .

شترخان : خانهٔ شتر ـ چهاردیواری که شتر درآنجا نگهداری‌می‌شود (درلهجهٔ‌بیرجند: ُاشْتُرخو = ُاشْتُرخان) .

شتردلی : نامردی (نفیسی) .

شترگربه : هرچیز مخالف ونامتناسب ونامتجانس (نفیسی) .

شَرفَه : کنگره .

شرزه : تند وتیز، خشمگین وغضبناك، زورمند (نفیسی) .

شست : قلاب و تور ماهیگیری، حلقه (فرهنگ معین) .

شِمارگشودن : موی راست‌شدن بر بدن .

شعبده‌باز : کسی‌که شعبده‌بازی می‌کند وچشم‌بندی می‌نماید (نفیسی) .

شِعری : نام دوستار؛ یکی‌را شِعرای شامی و دیگری را شِعرای یمانی گویند؛ دو خواهران .

شَعری : منسوب به شَعْر : مویین .

شعشعه : انتشار روشنایی و درخشندگی (نفیسی) .

شغبناك : پرشور و غوغا(شغب : شور وغوغا وفتنه وفساد + ناك = پسوند صفت‌ساز)

شُگون : (= شگون) : فال نیك وتفأّل خیر .

شَفَتَیْن : دولب (شفه = لب) .

شُقّه : پاره وقطعه‌ای ازپارچه واز کاغذ وجز آن (نفیسی) پارچه‌ای که برسر عَلَم بندند .

شُقّه طغرا : فرمان پادشاهی مکتوب که برای اشخاص بزرگ باشد (طغرا : امضاء و رقم پادشاهی، وصحّهٔ پادشاهی که برسر فرامین نویسند) (نفیسی) .

شَمامه : بوی خوش که ازچیزی بوییده شود (نفیسی) .

شَمایل : هیکل، ترکیب، صورت (شمایل : خصلتها وعادتها، جمع : شمیله) .

شَمْله : لباس گشاد، شالی‌که بردوش اندازند یا برسر مانند دستار پیچند (نفیسی) (به کسر اول) هیأت در خودپیچیدگی جامه .

شَمیم : بوی خوش .

شمع خاوری : کنایه از خورشید است .

شَمَم : بلندی کوه .

شول : نام طایفه‌ای و گروهی (نفیسی) .

شوشه : طلاونقرهٔ مفتول شده (نفیسی) .

شَیْب : پیری، سفیدشدن موی .
شِید : آفتاب ونور و روشنایی، چشمهٔ آفتاب .

ص

صاحبقران : پادشاه کامران، فرمانروای با قدرت وحشمتی‌که ملکش دوام‌کند وجهانگیر شود .
صاع : پیمانه‌ای که برابر با چهارمدّ وبرابر با سه کیلوگرم است .
صحاب و صحابه : یاران پیامبر اسلام (ص) جمع : صاحب .
صُحُف : نامه‌ها وکتاب‌ها ونوشته‌ها . جمع : صحیفه .
صراط : نام پلی گسترده بر پهنهٔ دوزخ (نفیسی) .
صَرصَر : باد تند یا سرد، کنایه از : اسب یا اشتر تیزرو وجلد .
صُرّه : همیان درهم ومانند آن، کیسهٔ سیم و زر .
صفّ نعال : کفش‌کن، آخرین صف .
صَكّ : برابر با چك ومعرب آن، برات ونامه وقباله .
صُلب : استخوانهای پشت، تیرهٔ پشت .
صَمصام : شمشیر .
صَمَم : کری .
صواعق لوّاح : صاعقه‌های روشن‌کننده .
صَیْرفی : صراف وآنکه درم ودینار را گردانیده سره را از ناسره دریابد .
صِیت : آوازه و شهرت .

ض

ضابطه : قاعده و قانون و دستور (نفیسی) .
ضرغام : شیر بیشه .
ضریر : مرد کور و نابینا، بیمار غم .
ضوضا : شور وغوغا .
ضَیْمُران : ریحان دشتی (نفیسی) .

ط

طارم نه طاق : اشاره به نه فلك است .

طارم خضرا : کنایه ازآسمان .

طارم نیلی : کنایه ازآسمان .

طاوها (= طه) : ازنامهای مبارك رسول‌الله (ص) است که درقرآن آمده است .

طامات : لاف وگزاف صوفیان که درباب اظهار کشف وکرامات خود گویند . سخنان بی‌اصل و هرزه .

طاووس زرین‌بال : کنایه از خورشید است .

طایر قدس : فرشته وملك، جبرئیل .

طبرزد : نبات وگل قند (نفیسی) .

طبقچه : طبق کوچك و بشقاب .

طبلهٔ عطار : طبق عطرفروشان (نفیسی) .

طِراز : نقش ونگار و زینت (نفیسی) .

طرخون = ترخون : نوعی ازسبزی خوردنی که کلیکان نیز گویند (نفیسی) .

طُرّه : زلف و موی پیراسته بر پیشانی .

طَسْق : مقداری از خراج که به‌حسب سرجریب از زمین زراعت و جز آن گیرند، سهمیهٔ مالیاتی .

طَری : تر وتازه .

طُغرا : (معرب کلمهٔ ترکی طورغای) خط کمانی بربالای فرمان، فرمان ومنشور .

طِلال : بارانهای ریزه، آثارسرای (جمع : طِل) .

طلغ : لای سیل‌آورد، آبرفت، آلودن به‌گل ولای سیاه .

طَلق : جسمی معدنی وازجنس شیشه که تلك نیز گویند .

طاق طلق اندود : کنایه ازآسمان است .

طَلیب : بسیار جوینده .

طُمْطُراق : کرّ وفرّ، شأن وتجمّل .

طَنِبی : (= طنابی) : ایوانی‌که توی ایوان بزرگتر باشد، تالار واطاق وسیع ومجلل

نظیر شاه‌نشین . (فرهنگ معین) .

طَوامیر : نامه‌ها و صحیفه‌های دراز (جمع : طومار) .

طَوْع : انقیاد ، بندگی .

طوبی : نام درختی است دربهشت (نفیسی) .

طوطی طاووس پر : کنایه از خورشید است .

طینت خمرا : گل وخوی وسرشت مخمّرشده، درآمیخته .

طیلسان : ماخوذ است ازتالشان فارسی، جامه‌ای که تمام بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد (نفیسی) .

طین، طینه : گِل .

ظ

ظِلّ ظلیل : سایهٔ پیوسته وبرقرار (فرهنگ معین) .

ظِلال : سایبان (نفیسی) .

ظُلّه : هرسایبان که ازسرما ویا گرما به‌آن پناه برند (فَیء : سایهٔ خورشید هنگام زوال) .

ع

عالم‌الاشباح : دانای گمانها، دانای رازها .

عَبقری : فرش دیبا ونگارین، عبقر : نام موضعی که پارچه وجامه وهرچیز خوب را بدان‌جا منسوب سازند (نفیسی) .

عبیر : زعفران، بوی خوش با زعفران آمیخته (نفیسی) .

عبیرآمود : چیزی‌که با عبیر (= مادهٔ خوشبو) آمیخته شده باشد .

عِتاب : نازکردن (نفیسی) خشم گرفتن، ملامت‌کردن (معین) .

عترت : اولاد واحفاد شخص، مراد اولاد حضرت رسول (ص) است .

عَجَف : لاغر ــ نحیف (نفیسی) .

عَذْب زلال : آب شیرین و گوارا .

عَذْب فُرات : آب خوش بسیار شیرین .

عرایس : عروسها (جمع : عروس) .

عرج : لنگی، لنگیدن .

عَرعَر : درخت سرو کوهی (نفیسی) .

عُرس : عروسی، شادمانی .

عِرقیّت : خوی وخصلت (ازعِرق : رگ) غیرت وتعصّب .

عروةالوثقی : عقد محکم واستوار، دستاویز محکم، مستمسك .

عُزلةالنساء : دوران یائسگی، گوشه‌گیری زنان .

عصمت : پاکدامنی و بیگناهی، بازداشتن خود ازگناه .

عَطَن : خوابگاه شتران، گله و رمه کنار آب .

عِطف : کرانه وجانب، سجاف .

عِطف هلالی : کرانه نیمدایرهٔ لباس .

عُطاس : عطسه وصبح .

عِظام رمیم : استخوانهای پوسیده .

عِظام رُفات : استخوانهای ازهم ریخته .

عفاالله : خدا ببخشایاد (جمله فعلی دعایی) .

عَفاریت : دیوها، اهریمنان، (جمع : عفریت) .

عِقال : ریسمانی‌که بدان پای شتر را بندند .

عَقَبه : راه دشوار درکوه، گردنه .

عِقْد لآل : گردن‌بند مروارید (نفیسی) .

عَقور : سگ گزنده .

عُقوق : عصیان فرزند برپدر ومادر (نفیسی) .

عقیل : خردمند ، بزرگوار .

عِکاس : رسنی‌که بدان دست شتر را با مهار آن بندند تا رام گردد (نفیسی) .

علاقه‌بند : آنکه ابریشم بافد ویا رشته ازآن سازد، سازندهٔ نوار وقیطان (معین) .

علیین : عالیترین طبقات بهشت .

عمق : ته چاه وگودکی ته دره ومیان دوکوه .

عَمَم : بسیاری و فراهم‌شدگی، کسی‌که احسان وعطای وی عام باشد .

عَنقا : سیمرغ .

عَوارِق : دندانها، دندانهای آسیا، سالها (نفیسی) .

عَیله : درویشی وبی‌چیزی و فاقه .

عین‌الحیوة : چشمهٔ آب زندگانی .

عُیُون : چشمه‌های آب، (جمع : عین) .

غ

غاشیه : روکش زین اسب .

غاشیه‌دار : آنکه غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد، خادم، خدمتگزار .

غاب : بیشه‌ها، جنگلها، (جمع : غابه) .

غالیه : خوشبویی سیاه‌رنگ مرکب از مشك وعنبر وجزآن که موی را به‌وی خضاب کنند (نفیسی) .

غَبرا : (مؤنث اغبر) زمین، گردآلود، خاکی .

غبغب : گوشتپارهٔ فروهشته زیر زنخ مردم (نفیسی) .

غَرّا : (مؤنث اغَرّ) نیکو ونمایان کردار، عبارت فصیح واستوار ومنسجم، روشن و درخشان (معین) .

غُرّه : نخستین روز ازهر ماه (نفیسی) .

غرغره : آواز با گرفتگی گلو (نفیسی) .

غریر : فریفته، کسی‌که به باطل امیدوار شده باشد .

غَسَق : تاریکی اول شب .

غضنفر : شیر بیشه، شیر درنده .

غَنَم : گوسفند .

غُلُو : زیاده‌روی‌کردن، ازحد تجاوزنمودن ــ ظ : غلوآوردن : تجاوزکردن و مورد تعرض قراردادن .

غُلُوی عام : ازدحام وجوشش مردم .

غلیواژ : (= غلیواج) : زغن، مرغ گوشتخوار یا موشکیر .

غَمّاز : سخن‌چین، پرده‌در، عیبجو ـ **غَمّازی** : ناز و کرشمه وبه‌چشم اشاره‌کردن .

غَمام : ابر .

غمزه : یکبار به‌چشم اشاره‌کردن (نفیسی) .

غمگزار : (= غمگسار) : غمخوار .

غوایت : گمراه‌شدن، گمراهی .

غواص : کسی‌که برای بدست‌آوردن مروارید وغیر آن درآب دریا فرو شود .

غَیْبَه : پاره‌های آهنی کـه دربکتر وجوشن بکار برند . بکتر یا بکتر : نوعی از لبـاس جنگ است وآن مرکب است ازآهنی چند که به‌هم وصل کرده‌اند وبـر روی‌آن مخمل و زربفت وامثال آن کشیده‌اند (معین) .

غیبهٔ مسرّد : پاره‌های آهنی‌که به‌جوشن و زره درز دوخته شده باشد . (ونیز : عَیبه: جوشن است) .

غَیْم : ابر، ابر ریزنده، ابر پرباران .

غَیْ : گمراهی، فساد وهلاك .

ف

فاتِق : شکافنده .

فالق الإصباح : خالق صبح، شکافندهٔ صبح .

فَرْقَد : ستارهٔ قطبی، **فرقدان** : دوستاره نزدیك قطب که بدان راه شناسند .

فَسْر : توضیح و تفسیرکردن کلام‌الله مجید .

فصل‌الخطاب : سخن قاطعی که بحث دربارهٔ موضوعی را قطع کند وفیصله دهد ـ کلمهٔ (امّا بعد) را گویند ونیز بینه برمدعی ومدعی علیه را فصل‌الخطاب نامند . آنچه بین حق وباطل جدا کند .

فصّاد : رگزن .

فُصحت : فصاحت، گشاده‌زبانی .

فُقّاع : آب‌جو، شرابی که ازجو سازند .

فَك : رهاکردن، جداکردن، ازگرو بیرون‌آوردن .

فگار : آزرده، رنجور، مجروح (نفیسی) .
فَلَق : سپیده‌دم، سپیدی آخر شب .
فَنَن : شاخ درخت وشاخهٔ باریك نرم، (جمع : افنان وافانین) .
فور : مخفف فغفور لقب پادشاهان چین .
فیء : سایهٔ آفتاب از زوال تا غروب .

ق

قائمه : دستهٔ شمشیر .
قاپو : در، دروازه، قاپوچیان : حاجبان، دربانان .
قاسط‌الارزاق : تقسیم کنندهٔ روزیها .
قامع : شکننده و خوارگرداننده . قامع زمر : ازبین‌برندهٔ نی‌زنی وموسیقی ولهو ولعب.
قانون : روش وطریقه، دستور، نام سازی است ازمخترعات معلم ثانی، فارابی (نفیسی)
قارورهٔ مینا : کنایه ازآسمان .
قباب : کنایه ازآسمانها ــ طارم نیلی‌قباب : کنایه ازآسمانها وافلاك (قباب جمع: قُبّه)
قبچاق : رند وچابك ــ بی‌باك (لغتنامهٔ دهخدا) .
قُبّه : بنایی‌که سقفش گرد باشد .
قُبّه نیلی حصار : کنایه ازآسمان است .
قُدوه : پیشوا ومقتدا .
قراب : نیام شمشیر وغلافی‌که شمشیر با نیام دروی باشد (نفیسی) .
قَرّابه : شیشهٔ شراب، صراحی، ظرف شیشه‌ای .
قراس : نام دوکوه است دریمن (آنندراج) .
قِربان : نیام وجعبهٔ کمان .
قرص‌خوان لاجورد : کنایه ازماه است .
قرصهٔ نحاس : کنایه ازماه است .
قُرطه : آویزهٔ گوش، گوشواره، نوعی لباس .
قَصّاص : قصه‌گو، بیان‌کنندهٔ قصّه‌ها دراجتماع مردم .
قصر هفت‌رواق : کنایه از هفت آسمان است .

قضب : شاخی که برای تیر وکمان بریده باشند .

قضیب : شاخهٔ نرم درخت، عصا، چوبدستی، شمشیر وتیغ بران، کمانی کـه از چوب درخت سازند .

قِطاب : جَیْب وگریبان وجامه (معین) .

قُطاس : (معـرّب قوتاس) که ترکی است، به‌معنی موی دم‌گاوکوهی‌که آن‌را کجگاو خوانند (آنندراج) ، گاوی است بحری که دم او را برگردن اسبان وبرسرهـای علم بندند (دهخدا) .

قَطْر : باران .

ققنس (یا : قُقنُص) نام مرغی است افسانه‌ای، گویند هزارسال عمر می‌کند وعاقبت می‌سوزد ونیز گویند : علم موسیقی ازاین مرغ آموخته‌اند .

قلاّش : بی‌نام وننگ ومفلس ومرد بی‌خبر ومجرد و لوند .

قلاد : گردن‌بند .

قُمار یا قَمار : نام جایی است درهندوستان که عود قماری منسوب بدانجاست . (نفیسی)

قِماط : قنداق بچه، دست‌بند وپای‌بند کودك گهواره‌ای .

قِنْطار : چهارهزار دینار ویا صدمن وصد رطل وصدمثقال وصد درهم . یا مال‌بسیار. یا اندازهٔ پری یك پوست گاو از زر وسیم (نفیسی) .

قوارير : شیشه‌ها وآبگینه‌ها (جمع : قاروره) .

قوایم : پایه‌های چیزی که قیام آن‌چیز بدان است، چهاردست وپای ستور، دست‌وپای آدمی (جمع : قائمه) (آنندراج) .

قوقه : (= قوقو) : تکمهٔ کلاه و گریبان .

قِیتول : لشکرگاه قلعه وحصار (نفیسی) .

ك

کاشفُ‌القِناع : بردارندهٔ پرده، برابر است با کاشف‌الغطاء .

کاوین (= کابین) : مهرزن .

کَبَر : رستنی‌که درسرکهٔ پرورده کنند وخورند (نفیسی) .

کبش : غوچ، مهتر وسردار قوم .

کَپان : (معرب آن : قپان) ترازویی است که یك پله‌دارد وبجای پلهٔ دیگرسنگ ازشاهین آن آویزند (معین) .

کتابه (= کتیبه) : آنچه به‌خط جلی نسخ یا نستعلیق یا به‌خط طغرا یا کوفی بـر دورهٔ مساجد ومقابر واماکن متبرکه وسردر دروازه‌ها نویسند ، لشکر (نفیسی) .

کتابهٔ إعتاق : سند آزادکردن بندگان .

کُحل : سرمه وسنگ سرمه (کُحلی : سرمه‌ای) .

کدّ یمین : رنج ومشقّت‌بردن در کار دستی برای تحصیل روزی ومایحتاج زندگی .

کُراع : پاچهٔ گاو و گوسفند، خراجی بوده است که ازچارپایان گرفته می‌شده .

کُرته : پیراهن وقبای یك تهی ونیم‌تنه که به‌تازی سربال گویند (نفیسی) .

کـَرّوبیان : فرشتگان مقرب (جمع کروبی که مهتر فرشتگان است) .

کُعَیت : هزاردستان، بلبل .

کفیده : (ازمصدر : کفیدن) : شکافته، ترکیده و دریده .

کَلاله : موی پیچیده ومجعّد و زلف آویزان برپیشانی وکاکل .

کلب عَقور : سگ گزنده .

کلنگ : مرغی است‌بلندپرواز مانند غاز وغالباً برلب آبها نشیند وبرهوا یك دستهٔ آن بترتیب وقطار ونظام پرواز کنند (آنندراج) .

کِلّه : سقف خانه وهرچیزکه بمنزلهٔ‌سقف‌باشد ـ کِلّهٔ خضرا : کنایه‌ازآسمان‌است.

کلیچهٔ زر : کنایه از خورشید .

کمر : وسط و میان کوه .

کُمیت : اسب نیك سرخ فش و دم سیاه، اسب یدك .

کُندلان : خیمهٔ بزرگ که درپیش درگاه ملوك برپای دارند (معین) .

کُنِشت : آتشکده، معبد یهودان (نفیسی) .

کَنَف : حرز و حمایت وپناه (نفیسی) .

کُنگ : ستبر وقوی هیکل ـ پسرامرد درشت وقوی‌جثه (فرهنگ فارسی) .

کوتوال : محافظ ونگاهدارندهٔ قلعه وشهر، کنایه ازستارهٔ بهرام .

کوزهٔ بیضا سفال : کنایه از خورشید .

کوس : (= کوز = کوژ) : خمیده و دوتا شده و واژگون .

کوف : بوم وجغد (نفیسی) .

کِهانه : (= کهانت) : کاهنی، فالگویی، پیشگویی .

کیّال : پیمانه‌کننده، کیل پیماینده .

کیش : ترکش، وچیزی‌که درآن تیر نهند وبرکمر بندند (نفیسی) .

کیمخت : پوست کفل وساغری اسب که به‌نوعی خاص دبّاغی شده باشد، پوست‌دباغت شده چین‌دار (نفیسی) .

کیوان : ستارهٔ زحل وفلك آن ونیز آسمان هفتم .

گ

گاورسه : ارزن .

گـَّرا : پست وسفله، برده وبنده .

گلشن مینا : کنایه ازآسمان .

گلخن : تابخانه، تون .

گل مشکین : همان‌گل نسرین است (نفیسی) .

گوش‌داشتن : انتظار واشتیاق‌داشتن (نفیسی) .

گوناب : سرخی وغازه‌ای که زنان بر روی مالند (نفیسی) .

گوی مغبر : کنایه از زمین است .

ل

لالا (= لله) : غلام، بنده، خدمتکار (معین) .

لآلی : مرواریدها، جواهر (جمع : لؤلؤ) .

لاس : ابریشم پاك‌نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز (معین) .

لایُباع : فروخته نمی‌شود .

لاینبغی : سزاوار نیست .

لُباب : برگزیده و خالص .

لَباچَه : بالاپوش و فرجی وجامهٔ پیشباز، خرقه، جبّه .

لباس : کنایه از تملّق وچاپلوشی (جمع : لباسات) (آنندراج) .

لبیب : عاقل و دانا .

لَخْلَخه : ترکیبی است ازعطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشك، کافور وغیره) که ازآن گویی بسازند وبویند (معین) **لخلخه‌سای** = عطرسای .

لرغو (= لارغو) : نگهبان اموال بی‌صاحب .

لصّاص : (= لَصّاص) : دزدی، عمل دزدی (نفیسی) .

لعّاب : معلِّم وآموزندهٔ هر بازی (نفیسی) .

لعاب‌الشمس : آنچه درشدت گرمای روز به‌نظر می‌آید که مانند تار عنکبوت از آسمان فرود می‌آید (نفیسی) .

لعبت چشم : مردمك دیده، مردمك چشم .

لَمْعه : درخشندگی و روشنائی .

لَمَم : نوعی از دیوانگی، گناه صفیره ونزدیکی به‌گناه .

لوت : طعام لذیذ .

لوك : نوعی شتر کم‌موی بارکش، شتر قوی مست .

لؤلؤ لالا : مروارید بی‌نظیر و درخشنده .

م

مآب : مرجع وجای بازگشت **حُسن‌المآب :** مرجع نیکو .

ماحَضَر : غذایی‌که به‌شتاب حاضر آورند ، حاضری .

مالك رقاب : صاحب گردنان : کنایه ازصاحب وآقا وسرور .

ماسوی[1] **(= ماسِوا) :** جز، بغیر، ماسوی‌الله : جز خدا، مخلوقات .

ماحی : محوکننده، نابودکننده .

مؤبّد : ابدی، جاودانی .

مؤتمر : فرمان‌برنده ــ به‌کسر میم : فرمانروا، سرور .

مبرقع : نقابدار .

مثال : فرمان .

مثاقیل : (جمع مثقال) همسنگ چیزی، سنگ زر که عبارتست ازیك‌درم وسه سُبع

درم، وزنه‌ای معادل ۲۴ نخود (نفیسی) .

مجاوران : زینهاریان و معتکفان .

مجدد : ازسر نو پیداکننده، خط‌دار و رنگارنگ .

مَجَرّه : کهکشان .

مِجمر و مجمره : عودسوز، بخوردان .

مِجَن : سپر .

محلول : گشاده و گشوده .

محرور : گرم‌شده و آتش‌گرفته .

مَحْضَر : شهادت‌خط، گواهی‌نامه .

مَحْضَر : حاضرآمده، حضوریافته .

مَحْق : پاک‌کردن، محوکردن، باطل‌کردن ــ مَحْق خسوف : ماه‌گرفتگی وحالت‌محاق.

محلوج : پنبه‌ای که پنبه‌دانه را از وی بیرون کرده باشند (نفیسی) .

مُخلَّد : جاویدان .

مدر : کلوخ، گل‌چسبان وگل سخت که ریگ نداشته باشد (نفیسی) .

مَرّاق : صیغهٔ مبالغه از «مرق» خارج‌شونده از دین ــ مارق ومارقین ازهمین کلمه است .

مراهم : مرهمها .

مرحبا : الفت‌پذیر وفرودآی و وحشت مکن، فراخ رسیدی (ازکلماتی است که در پذیرایی ازمهمان گویند) .

مرتد : از دین برگشته .

مرزنگوش : گیاهی دوائی وخوشبو که معرب آن مرزنجوش است (فرهنگ نظام) .

مرصوص : استوار ومحکم (بنیان مرصوص : ازتعبیرات قرآنی، به‌معنی اساس وبنای استوار) .

مرصّع : گوهرنشان .

مرضات : رضا و خشنودی .

مرقد : خوابگاه، کنایه ازمدفن ومزار بزرگان .

مرقّع : چیز وصله‌شده، پینه‌دار، خرقه و دلق درویشان که عموماً ازتکه‌های پارچـه دوخته می‌شود (فرهنگ نظام) .

مروق : صاف کرده شده، مصفّا، شراب پالوده .

مِرْوَحَه : بادزن، بادزنه .

مزرّد : حلقه حلقه، نوعی یاقوت است که به‌آن یاقوت مزرد گویند .

مُزْدجَر : بازدارنده و نهی‌کننده، نهی کرده‌شده (نفیسی) .

مزور : باطل و دروغپرداز .

مُزیل : دورکنندهٔ آثار چیزی (غیاث) .

مِساس : مس کن ـ لامِساس (از تعبیرات قرآنی است) مس مکن .

مِسْرَد : آلت وابزار دوختن، سوزن، سَرْدْ : بافتن زره است .

مُسَرّد : بافته‌شده ـ زره بافته شده ـ دربیت ۲۱۱۵ به‌ضرورت وزن‌شعر آن‌را باید با تخفیف خواند .

مستشفع : شفاعت خواهنده ، طلب‌کنندهٔ شفاعت وپایمردی .

مسطر : خط‌کش .

مَسْنَد و مِسْنَد : تکیه‌گاه ومقام ومرتبه .

مُسْنَد : منسوب واسناد داده‌شده .

مُسْکَر : مستی .

مِسمار : آنچه بدان چیزی را استوار کنند، میخ آهنین (نفیسی) .

مسوّس : وسوسه‌کننده .

مستوفیٰ : کامل وتمام .

مَشخ : (= مشق) : دستور و دستورالعمل نوشتن خط و دیگر کارها، ورزش وحرکت سپاهیان .

مشرع‌الاحسان : آبشخور نیکی واحسان .

مشعله‌افروز طارم چارم : کنایه از خورشید است .

مشیّد : استوار ومحکم ، افراخته .

مشکات (= مشکوة) چراغدان، جایی‌که درآن چراغ نهند .
مِصْطَبَه : دکان مانندی که برآن نشینند، محل اجتماع مردمان، میخانه ومیکده .
مَضْجع : خوابگاه، آرامگاه، قبر .
مِطَر : تازگی و تری (آنندراج) .
مطرا : تر وتازه، مصفّا وآبدار .
مطِّرب : درطرب‌آورنده، سرود گوینده .
مطرب بزم طرب : کنایه ازستارهٔ زهره است .
معرا (= معری) : برهنه، عریان وناپوشیده، پاك وبرکنار .
مِعْجَر : چارقد، روسری .
مُعَرْبِد : بدخوی، جنگجوی، مستی‌کننده .
مُعَصْفَر : چیزی‌که به‌گل کاجیره رنگ کرده باشند (آنندراج) زردرنگ (ازکلمهٔ عصفر گرفته شده است که گل کاجیره است) .
مُعَدّ : آماده .
مُعَلاّ : (= مُعَلّی[1]) : بلند وبزرگ .
معنبر : عنبردار، معطّر وخوشبو .
معموره : جای آباد ، محل آباد .
مُعَبَّد : گرامی داشته، مکّرم، راه کوفته وهموار (معین) .
مَعَوَل : تکیه‌گاه ـ جای تکیه . (غیاث‌اللغات) مِعْوَل : ابزاری آهنین که بدان کوه کنند (نفیسی) .
مُغان : آتش‌پرستان و خدمتگزاران آتش (جمعِ : مُغ) **مغانه :** منسوب به‌مغان‌است.
مُغَرّق : غرق‌شده، به‌سیم و زر وگوهر آراسته .
مغفر : زرهی‌که زیرکلاه خود پوشند، کلاه‌خود .
مُغْتَم : ملول و دلگیر .
مغیَّر : دگرگون‌شده .
مفخرالنساء : مراد حضرت زهرا علیهاالسلام است که او را خیرةالنساء نیز گویند .
مفرش غبرا : کنایه از زمین وسطح آن است .

مفرش زبرجدکار : گستردنی که دربافت آن زبرجد بکار برده باشند .
مَفْرَق : محل جداکردگی مویها وفرق سر (نفیسی) .
مُفْنی : نیست ونابودکننده (اسم فاعل ازمصدر افناء) .
مقتدا : کسی‌که از او پیروی می‌کنند .
مِقْنَع و مِقْنَعَه : پارچه‌ای است که زن سر خود را با آن می‌پوشاند .
مقیم : دائماً، همیشه (علامهٔ قزوینی در یادداشتها ج۷و۸ می‌نویسد : مقیم به‌معنی‌دائماً
واین بیت را از ابوحنیفه اسکافی نقل می‌کند :
از سراپای توام هیچ نیاید درچشم اگر ازخوبی تو گویم یك‌هفته‌مقیم)
مکاس : تشویش‌کردن در بیع ومعامله وکم‌کردن بها، چانه‌زدن .
مِکْحَلَه : سرمه‌دان .
مَکْمَن : کمینگاه .
مَکنَت : سختی وقوت وشدت (نفیسی) ثروت وخواسته (معین) .
مَکَن : (مخفّف مکان) جا ومکان .
مَکَنّ : علم پنهان‌داشته .
مکین : جای گیر و دارای عزت ومرتبت .
ملجأ : پناهگاه .
ملتجا : جای‌پناه، پناهگاه .
ملتمع : درخشان و روشن .
مُمَرَّد : ساده .
مُمَهَّد : گسترانیده‌شده، کار هموار ونیکو، آماده‌شده، چیده‌شده .
ممکن : برقرار، پابرجا وثابت (نفیسی) .
مناهی : اموری‌که شرعاً یا عرفاً نهی شده‌است وارتکاب آنها ممنوع است (جمع: منهی)
مَنْج : نخل انگبین، زنبور عسل .
منجی[۱] : جای‌رستن ونجات‌یافتن، جای رهایی، زمین مرتفع (معین) .
مِنْهَج یا مَنْهَج : راه واضح وآشکار .
منات : نام بتی است .

منقبت : کارنیکو که موجب ستایش باشد ومایهٔ فخر ومباهات، ستایش ومدح .

مِنْطَق و مِنْطَقَه : کمربند .

منصوص : به‌ثبوت رسانیده شده، ظاهر وآشکار، معین‌شده .

منتصی : بلندی دو وادی، کوه بلند، بلند، برگزیننده .

مُهَوَّل : ظ : شاعر به‌معنی مهلتها بکار برده است .

مهابت : بزرگی وترس .

مهبط : فرود آمد نگاه، فرودگاه .

مهل : آهستگی و درنگ و زمان (غیاث) .

مهور : مهرها، مهریه‌ها (جمع : مهر) .

مُهَنّا : گوارا وبی‌رنج .

مُهَوَّس : صاحب هوس، آنکه حدیث نفس کند، خل وابله، کیمیاگر (ازمصدرتهویس)

مهده : کدخدا .

میقات : محل إحرام‌بستن حُجّاج .

ن

ناعمات : دختران نیکو زندگانی ونیکو خورش ونرم (جمع : ناعمه) .

نُباح : آواز شیر بیشه وسگ .

نثار : آنچه برسر وقدم عروس یا مردم ریخته شود .

نجی‌الله : منظور حضرت نوح علیه‌السلام است .

نجیح : پیروز، رأی درست .

نخلبند : کسی‌که صورت درختان ومیوه‌ها را ازموم سازد .

نِدّ : مثل وهمتا وضدّ (نفیسی) .

نذیره : آنچه نذر دهند، طلیعهٔ لشکر که‌ازامور دشمن ترساند، فرزندی‌که پدرومادر وی را قیم یا خادم کلیسا گردانند (نفیسی) .

نزهتگاه : گردشگاه .

نُزُل : آنچه پیش مهمان آورند .

نُزهت : پاکی وپاکدامنی .

نسرین : (دونسر) : نسر طایر ونسر واقع : نام دوستاره که به‌فارسی به‌آن دوشاهین یا دوکرکس گویند .

نشتر : (مخفّف نیشتر) : آلت سرتیز کوچك برای فروکردن درگوشت تا خون وجز آن بیرون آید، نیش، تیغ .

نَشْو : بوی خوش .

نَصّاص : کسی‌که حدیث یا کلامی را بسوی کسی‌که از وی روایت شده برمی‌گرداند.

نَصّ : هرکلام صریح ازقرآن وحدیث که بطور واضح دلالت برمقصود کند .

نَصوح : خالص ــ **توبهٔ نصوح :** توبهٔ خالص که دیگر به‌گناه برنگردند .

نَصْل : آنچه نو بیرون آمده باشد، پیکان تیز ونیزه (نفیسی) .

نِطاق : کمربند .

نُعاس : غنودگی وبه‌خواب‌شدگی .

نَفاذ : جریان و روایی، درگذشتن و نفوذکردن .

نَفْحَه : بوی خوش .

نَقیر و قِطمیر : کنایه از کم‌وبیش، امور جزئی وکلّی .

نَقْوَةالمهتدین : برگزیدهٔ هدایت‌یافتگان .

نَکال : عقوبت وسزا، رسوائی وفضیحت .

نَکبت : رنج وسختی ومصیبت .

نُکول : بازگشت، إعراض وامتناع ــ نُکول : قیدها وبندهای سخت وبندهای آتشین (جمعِ : نِکْل) .

نُما : بالیدن، زیادشدن چیزی، پیداشدن وبالیدن (فرهنگ نظام) .

نَمِر : پلنگ .

نمرقه : بالش کوچك (نفیسی) .

نَوال : عطاودهش، نواله ولقمه .

نوبتی : نقاره‌چی، ــ **نوبت‌سرای :** نقاره‌خانه .

نَوّاح : بسیار نوحه و زاری‌کننده .

نوان : خرامان و جنبان، لرزان ونالان، نالنده (نفیسی) .

نَوَنْد : اسب واستر تیزرو، پیك وقاصد .

نهمدار : افلاك نه‌گانه .

نیران : آتشها (جمعِ : نار) .

نیفه : برابر با لیفه : موضع‌گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را ازآن گذرانند (معین)

نِیاق : شتران ماده (جمعِ : ناقه) .

و

وایه : مراد، حاجت (فرهنگ فارسی) .

والا : نوعی ازبافتهٔ ابریشمین است (آنندراج) .

وبیل : سخت و دشوار .

وَثاق : بند وهرچیز که با آن کسی‌را ببندند ومقیّد کنند . با ضمّ حرف اول : خیمه، اُتاق .

وَثَن : بت ــ **وَثَنی** : بت‌پرست .

ورطه : پرتگاه، مجازاً هرامری‌که نجات ازآن مشکل باشد .

وِزْر : گناه‌کردن، بزهمندگردیدن، بارِگران .

وشاق : غلام بچه، نوکر، غلام **وشاقان‌سرایی** : غلام‌بچه‌هایی‌که درخانه‌های بزرگان بسر می‌بردند، نوکر وغلام خاصهٔ شاه .

وصیله : خِصب و فراوانی ونیز جامه‌ای است مخطّط که ازیمن آورند، ماده شتر عمارت .

وعید : بیم دادن .

وَغا : جنگ .

وهّاج : افروخته، روشن .

ه

هاویه : دوزخ، جهنم .

هایل : هولناك، مخوف، ترسناك وپر بیم .

هاموار : (= هموار = همواره) : همیشه .

هَدْیِ مُقَلَّد: قربانی که به‌مکّه فرستند و دارای قلاده وگردن‌بند باشد.

هَرَم: پیری و کلانسالی.

هزارآوا: هزاردستان، بلبل (نفیسی).

هزاهز: لرزه و وحشتی‌که ازترس پیش می‌آید.

هشت‌وچهار: مراد دوازده برج است؛ دوازده امام (ع).

هشتن: رهاکردن، فروگذاشتن (آنندراج).

هفت اورنگ: (= هفتورنگ): صورت فلکی‌که به‌آن بنات‌النعش گویند.

هفت‌باغ: کنایه ازهفت آسمان.

هفت خرگه نیلی‌رقم: کنایه ازهفت آسمان است.

هلاهل: زهری‌که هیچ تریاق چارهٔ وی را نکند، زهری قتّال، سمّی مهلك است.

هنجار: راه و روش وقاعده، کسی‌که راهی برابر راهی برگیرد، هنجار گویند (فرهنگ نظام).

هُمال: قرین وهمتا.

هندوی تازی خیال: مراد ستارهٔ زحل است آن‌را هندوی فلك نیز گویند وآن درعلم نجوم نحس اکبر است.

هُمای: نام مرغی است بزرگ ازنوع لاشخور که استخوان می‌خورد وسایه‌اش درپرواز بر سر هرکس بیفتد به‌درجهٔ بلند می‌رسد (فرهنگ نظام).

همای مرغی است از راستهٔ شکاریان روزانه ... قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند ومی‌پنداشتند که سایه‌اش برسر هرکس افتد او را خوشبخت کند. (معین)

همای سدره‌نشین: جبرئیل.

هوان: سبکی، خواری، ذلّت، سبك‌گردیدن.

ی

یار: ارش یعنی فاصلهٔ میان سر انگشت دست تا آرنج.

یا و سین: (= یس): ازنامهای مبارك رسول‌الله (ص) است که درقرآن آمده.

یاساق: (= یساق): سیاست، ترتیب وساختگی.

یَباب: خراب، ویرانه .

ید بیضاء: دست سپید، اشاره است به‌معجزهٔ حضرت موسی (ع) .

یَراق: اسلحه وساز وبرگ، اسباب وآلات، گاهی به‌معنی مطلق سامان واسباب و مصالح همه‌چیز آید (غیاث) .

یُرغه (= یُرقه) : نوعی رفتار چارپا که میان قدم ولکّه است (فرهنگ نظام) اسب راهرو، (یورغه‌رفتن = نیکو راه‌رفتن) (معین) .

یَرغو : (ترکی است) : عوارضی‌که برای رسیدگی به‌جرائم گرفته می‌شد، سیاست بازرسی، مجلس محاکمه (معین) (یرغوچیان : دادستانها، بازپرسها، دادرسها - جمع : یرغوچی) .

یَرلیغ : حکم وفرمان .

یَزَک : مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول .

یَسار : فراخی، آسانی، توانگری .

یغاغ : ظاهراً معادل است با نامحرم، نادرست وسخن‌چین (به‌صورتی‌که در نسخه‌ها آمده است این واژه درفرهنگها به‌نظر نرسید) .

یلدا : شب اول زمستان، شب اول ماه جَدْی باشد، شب دراز وطولانی (نفیسی) .

یَلْمَق : (معـرّب یلمه)لغتی است ترکی : نوعی ازجامهٔ پوشیدنی‌دراز که قبا نیز گویند (نفیسی) زره دارای چندتکه، قبا، جامهٔ پوشیدنی (معین) .

یُمْن : مبارکی وبرکت .

یُمن و یُسْر : راست و چپ .

یمین : دست راست .

اعــلام

(کسان ـ جایها ـ فرقه‌ها ـ اقوام و مذاهب)

ش

ن

و

هـ

فهرست اشعار

قصیده‌ها

۱ـ (سرورالعین مشهور به سحریّه) . ۲ـ (فخریّه) . ۳ـ (عجزیّه) .

۱ـ (شتر و حجره). ۲ـ (لفّ و نشر).

غزلها

ترکیب‌بندها

ترجیع‌بندها

مسمط‌ها

مثنوی‌ها

*

۱ـ (زیارت‌نامه) . ۲ـ (التماس‌نامه) . ۳ـ (عرض حال شاعر) . ٤ـ (سلام‌نامه) .

فهرست مآخذ *

۱ــ قرآن مجید .

۲ــ **احادیث مثنوی** ، بدیع‌الزمان فروزانفر انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۶۱ ش .

۳ــ **امثال و حکم دهخدا** ، چاپ امیرکبیر، تهران .

٤ــ **بهارستان (تاریخ رجال قهستان)** ، تألیف حاج شیخ‌محمدحسین‌آیتی‌بیرجندی، تهران.

٥ــ **تاریخ ادبیات درایران** ، دکتر ذبیح‌الله صفا انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۲ ش.

٦ــ **تاریخ حبیب‌السیر** ، چاپ خیام تهران ۱۳٦۲ ش .

۷ــ **تذکرةالشعرا** ، دولتشاه سمرقندی، چاپ بریل (لیدن) .

۸ــ **تفسیر ابوالفتوح رازی** ، با تصحیح وحواشی میرزا ابوالحسن شعرانی، کتابفروشی اسلامیه تهران ۱۳۸٦ ق .

۹ــ **حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب** ، چاپ دانشگاه ، تهران .

۱۰ــ **خاوران‌نامهٔ ابن‌حسام خوسفی** ، نسخهٔ عکسی کتابخانه بریتیش میوزیوم، لندن .

۱۱ــ **دیوان خاقانی** ، چاپ عبدالرسولی، چاپخانهٔ سعادت، تهران ۱۳۱٦ ش .

۱۲ــ **دیوان ظهیر فاریابی**، به‌اهتمام شیخ‌احمدشیرازی، انتشارات‌فروغی، تهران۱۳٦۱ش.

۱۳ــ **شاهنامهٔ فردوسی** ، چاپ ژول‌مول قطع جیبی، تهران .

۱٤ــ **غیاث‌اللغات** ، غیاث‌الدین محمد رامپوری، به‌کوشش منصور ثروت چاپ‌امیرکبیر، تهران ۱۳٦۳ ش .

۱٥ــ **فرهنگ فارسی** ، دکتر محمّد معین، چاپ امیرکبیر، تهران .

۱٦ــ **فرهنگ نفیسی** ، ناظم‌الاطباء ، کتابفروشی خیام، تهران ۱۳٥۳ ش .

۱۷ــ **قصص‌الانبیاء** ، ابواسحق ابراهیم نیشابوری به‌اهتمام حبیب یغمائی، تهران .

۱۸ــ **لغت‌نامهٔ علامهٔ دهخدا** ، تهران .

۱۹ــ **مجالس‌المؤمنین**، قاضی نورالله شوشتری چاپخانه اسلامیّه، تهران ۱۳۷٥ ق .

۲۰ــ **مجمل فصیحی** ، به‌تصحیح محمود فرخ کتابفروشی باستان مشهد .

۲۱ــ **منتهی‌الآمال** ، شیخ عباس قمی .

۲۲ــ **نزهةالقلوب** ، چاپ گای‌لسترانج دنیای کتاب، تهران .

---

* مآخذ دیگر در ذیل تعلیقات آمده است .

به‌شکرانهٔ اتمام چاپ دیوان ابن‌حسام

نـــام ابـــن‌حسام شد جاویـــد / شهـــرتش گشت در جهان تجدید
گشت دیـوانِ شعـر او مطبـوع / دولتِ طبـــع و ذوق او تمدید
دفتری جملـه، نعتِ آل رسول / گُلبنـــی پُر ز نغمـــهٔ توحیـــد
مِـدحتِ خاندانِ پاكِ نبی (ص) / سخن پند و گونـه گونـــه نشید
آن قصاید كه چشمِ اهـلِ ادب / بهتر از آن به مُلكِ شعـــر ندید
وآن غزلهـــا كه گوشِ مشتاقـان / خوشتـــر از آن ترانه‌ای نشنید
قطعه‌ها، جمله، گـوهر انـدرز / گوهری پـاك و در خـورِ تمجید
آنچـــه در مثنوی نمـوده بیـان / گشته در عِقْد گفته‌ها چو فرید
بـه «نسب‌نامه» قـــدرت طبعش / دهد از باغِ نظم، شوقِ نویـد
جـان بِدان سیر روزگار كنـــد / از نبی (ص) تا بـــه روزگار بعید
تـــا به آدم (ع) بیانِ اجـــدادش / همچو دُر جمله را به رشته كشید
ایـــن چنین بوستان جانبخشـی / گشت مطبوع و تـــا ابـــد جاوید
لطف ایـــزد چو همرهـــی فرمود / شد سعادت رفیق و بخت، عمید
بـــه عنـایت جنـاب «معراجی» / كه، دهد یاریش خـــدای مجید
سوی دیوان به شوق كرد نگـــاه / باد عِـزّش مـــدام و لطف مزید
داد امكـان چـــاپش از اوقـــاف / زآنچه واقف بـــرآن كنـد تأیید
شد معانی چـــو سخته و مجموع / گشت نظمی چنین شگرف، پدید
پـــی تصحیح و كـــار تـدوینش / جهدها شـــد بـــه روزگار مدید
«احمـدی» مردِ دانش و تقـوی[1] / اندرین ره چه رنج‌ها كـــه كشید
همّتش رهنمـــای كـــار، آمـد / كـــه ز دل بُرد رای او تـــردید
«سالِك» آن گمرهِ طریقـهٔ شعـر / كرد سعی و بـــه گَرد راه رسید
همرهی كرد اندریـــن تصحیـــح / ایـــن تجـرّی ببایـدش بخشید
او چواجداد خویشتن، عمری‌است / كـــه بدین كار بسته چشـــم امید
تـــا شود گفته‌هـــای ابـــن‌حسام / طبع و نشر از شكوه بخت سعید
اینـك آن روز چون پدید آمـــد / بهرِ مـــا راستی كـه باشد عید

محمدتقی سالك

مشهد دیماه ۱۳٦٦

صوابنامه

(خواهشمنداست پیش‌ازخواندن کتاب اغلاط زیر را تصحیح‌فرمائید)

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٤	٤	ضمیران	ضیمران
٦١	١٦	کعیب	کُمَیت
٧٠	١٠	مزاح	مزاج
٧٢	سطراول‌حاشیه	صفت	صنعت
٨٠	٧	درستی	دوستی
١٠٠	سطردوم‌حاشیه	میناب	مبنای
١٢٤	سطراول‌حاشیه	میناب	مبنای
١٢٧	١٢	ساکیان	ساقیان
١٤٣	٤	دل	بال
٢٠٣	١٢و٢٢	٣٥٠٥ـ٣٥١٠	٣٥١٠ـ٣٥٠٥
٢٢٥	بعدازسطر١٧ این‌بیت افزوده‌شود :		
	خاک مزار غالیه‌آمیز تربتش	درچشم روشنان فلک به ز توتیاست	
٢٣٧	١٢	صومه	صومعه
٢٤٤	٤	کوی کرده‌ایم	کوی تو کرده‌ایم
٢٧٨	٢٢	٤٩٠	٤٩٦٠
٢٨٦	سطردوم‌حاشیه‌زائد است		



صفحه	سطر	نادرست	درست
٢٨٩	٢٢	٥٧١٠	٥١٧٥
٢٩٠	٣	٥٢٨٠	٥١٨٠
٣١٥	١٠	عدد ٥٦٥٠ زائد است	
٣٢٢	١٢	٤٧٦٠	٥٧٦٠
٣٤٠	١٤	٦٠١٥	٦١٠٥
٤٤٩	١٥	ترياك	تاك
٣٤٩	١٥	٦٩٩٥	٦٩٩٠
٣٩١	٤	تكمين	تمكين
٤٧٤	٢٠	نثرلآلی	نثراللآلی
٥٠٩	١٦	علمها	عملها
٥٤٣	٢١	جلیی	جلیلی
٥٩٥	٦	ز كرشمه	زسر كرشمه
٦٠٥	٤	ترجمهٔ آیهٔ مذکور درمتن مربوط به بخشی ازآیهٔ ٢٤ سورهٔ عنکبوت است که جملهٔ (او را بسوزانید) پس‌ازکلمهٔ (گفتند) باید افزوده شود . ــ وترجمهٔ آیهٔ مبارکهٔ ٦٨ سورهٔ انبیا چنین است : [قوم] گفتند : بسوزانید او را وخدایان خود را یاری‌کنید اگر [بر رضای آنها] کاری خواهید کرد .	
٦٣٦	١٩	المدود	الممدود